هزار و یکشب

جلد هفتم

بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

هزار و یکشب

جلد هفتم

با سعی و اهتمام موسی فرهنگ

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

چاپخانه زندگی

۱۳۳۹



چون شب هفتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آندو سپاه میمنه و میسره ترتیب دادند و دلاوران نظر به میدان داشتند که کدام دلاور اول ازهمه ارادهٔ میدان کند آنروز دلاور هندی که بنام سهراب بود غرق آهن و فولاد گشته براسب خود سوارشد و نیزه خودرا ازبنا گوش مرکب گذرانیده عمود بقربوس زین استوار کرده و کمند شصت خم را در بازوی خود انداخته و باترتیب هرچه تمامتر که هرکس اورا دید آفرین خواند قریب چهارصد پهلوان نامی و هفتصد غلام تیرانداز درجلو افتاده روانه میدان شدند وازاردوی هوشنك مبارز طلبیدند ازسپاه هوشنك دلاوری که اورا جبار نام بود ازصف لشگر جدا گردیده خود را بمیدان رسانیده فی الفور نیزه بجانب سهراب انداخت سهراب ازخود رد کرده مرکب پیش رانده کمربند اورا گرفته چون برك درخت اورا ازخانه زین بر کند وچنان برزمین زد که تمام استخوانهای او خورد گشت عیاران آمده سراورا بریدند واسب ویراقش را بردند لشگر ایران ازاین معنی مکدر شدند بعدازآن سهراب مبارز طلبید قیس مغربی مرکب درجلو سهراب رانده در رسیدن گرزی حواله سهراب کرد سهراب ازخود رد کرده قبضهٔ گرز را ازدستش جبراً وقهراً بدرآورده وآنچنان برسرقیس زد که چون کدوی خشك خرد شد .

همچنین خنجر خاوری وصفدر بربری غراب جانسوزی نظربیك نوری وغیرها همی آمدند مرکب جلادت پیش رانده شربت مرك رامی چشیدند سهراب همه آنهارا بدیار عدم می فرستاد .

هوشنگشاه ازاین معنی متألم شد فرمود آیا کسی هست کارهندی راتمام کند سخن شاه تمام نشده بود که قهرمان مرکب پیش رانده از قلب سپاه حرکت نمود بهرام مانع شد همچوابرنیسان کرگدن را ازجاحرکت داده خود رابمیدان رسانید سهراب

نیزاستقبال نموده آن شیردلان نیزهارا بریکدیگرحواله کرده قریب پنجاه طعن نیزه ردوبدل شد بعدازآن دست برده عمودهای خاراشکن‌رادرربوده وبرترك وتارك یکدیگر کوفتند که آواز گرزها برسپهردورنك میپیچید آتش خرمن خرمن ازقبه سپرهای ایشان میریخت تادسته عمودها ازکوفتن خم‌شد دست بقبضه‌های شمشیر آبدار کرده تارك یکدیگر رامیشکافتند که دم تیغها مانند اره‌شد .

پس‌دست برکمندهای پرچین کرده حلقه‌حلقه بجانب یکدیگر می‌انداختند تا آنها چون تارعنکبوب از همدیگر گسیخته شد بعد از آن بهرام و سهراب هندی مرکب بزیر مرکب یکدیگررانده هرزوری که دررك وشریان واستخوان خود داشتند برکمریکدیگرزدند کاری ازپیش ومرادی برای هیچیك حاصل نشدآخرازدماغ مرکبها خون بیرون آمده هرعقده که اومیبست این میگشادوهرحیله‌ای که‌این می برد اورفع می کرد .

القصه باهم گفتند اگرما گنهکاریم این‌مرکبان قطعاً گناه نکرده اند پیاده شویم وحساب خودرا درکشتی پاك کنیم ازمرکبان پیاده گشتند شربت آبی باهم خوردند ورو بجانب یکدیگر کردند ویکچندمشت برسرصورت یکدیگرزدند بعدازآن دست بکشتی بردند وکمرزنجیریکدیگررا گرفته گاهی سهراب بهرام‌هندی راچهل‌قدم عقب می‌داونید وپیش می‌آورد وگاهی سهراب بهرامرا آخرالامربهرام خدای هجده هزارعالم و آدمرایاد کرده قدوقامت سهراب را اززمین برسردست گرفته بدور سرگردانیده چنان برزمین زد که گویا پاره کوه برزمین افتاد ازفرق سرتاپاشنه پابرزمین نقش‌بست .

پس آن‌دلاورچون نهنك جستن‌نموده برسینه سهراب نشست هردودست اورابا کمند بست و پالهنك درگردنش انداخت وکشانکشان بلشگربرده بعد ازآنعیاران دویدند ازبهرام اوراگرفتند جمیع لشگربرشادت او آفرین کردند وطبل شادی را بنوازش در آوردند بهرام بازبمیدان رفت بجولان درآمده مبارز طلبید کسی را ازهندیان جرأت آن نبود که بمیدان اوآید چون دیدکسی بمیدان نمی آید دست بگرزکوه پیکر کرده مانند شیرگرسنه حمله برده مردومرکب را بروی زمین می‌انداخت وازکشته پشته می‌ساخت چون رای هند چنان دیدفرمود تافیل‌های جنگی‌را بسربهرام فرستادند در حال هزارفیل جنگی که شمشیرونیزه وخنجر بخرطوم آنها بسته بودبطرف بهرام روانه کردند هردوسپاه تماشای نبرد بهرام را بافیلان می‌نمودند چون بهرام چناندیدنعره کشید وخود را بفیلان رسانید هرفیلی که ازپیش بهرام گذشتی گرزرا برسراو زدی که سرش درسینه‌محوشدی .

رای چون چنان دید فرمان داد که کمند ازبالای فیلان بیندازید فیلبان ازبالای فیلان کمند را بجانب بهرام انداخته اورا مانند کبوتر بدام‌آوردند وبردند وزنجیرها

بریال و کوپال بهرام گذاشتند.

امالشکرا ایستاده تماشامی کردند که آواز نعره برخاست تمام دشت بلرزه درآمد ولرزه بجان هندیان افتاد غلغله سپاه که آرام شد قهرمان دیوبند چون بلای ناگهان همچورعد درخروش وجوش برجانور چهارچشم وشش پای بحری سوارشده خود رابصف لشکرهند رسانیده دست برده عمود را ازقربوس زین بدست گرفت وهردلاوریکه مشهود بوداشارت نمودی وبرزمین هموارشدی.

القصه هوشنك چونچنان دید خداراشکر نموده فرمود که چنین دلاوری که درپیش آنقدرجماعت مقاومت نمایداورا تنها نگذارید پس ازآن ازمردان کارزار چندین نفر بهوا داری قهرمان رفتند بقدرسیصد پهلوان نامی خودرا بصفهای هندیان زده درساعت هفتاد صف ازآنسپاهرا برهم زدند ناگاه چشم قهرمان درمیانسپاه بسرای هند افتاد دید که رای خود را درپس صفهااواداشته دربالای تخت روان قرار گرفته قهرمان را قرار نمانده نعره ای کشید که صفهابرهم خورده فیلان شنیده رمخوردند وچند کس خودرااز بالای فیلان برزمین انداختند ازآنطرف هوشنك با جمیع سروران برخاسته خود را بقهرمان رسانیدند وجلو اورا نگاه داشتند همچنین جنك تاوقت شام ادامه داشت آن شب راهم تمام مشغول جنك بودند.

اما راوی گوید که چون صبح شد وهردوسپاه درجنك بودند که ناگاه ازیکطرف میدان گردی توتیارنك نمودارشدگرد برطرف شد دیدند سیصد علم که نشانه سیصد هزارلشکرباشد پدیدارگشت وهمه بمرکبان کوه پیکرسوارند ازفرق سرتاناخن پابحلل وجواهر غرق یك نفر سواری که آلات حرب اورا برفیل بسته بودند بهیبت هرچه تمامتر درکنارمیدان قدری درنك نموده تماشامی کرد.

هوشنك شاه پرسید این لشکرازکجا وازکیست گردنکشان پیش رفته عرضکرد ای شهریاراین لشکرسروخرامان دختررای هنداست ازاوغافل نباید بود که بسیار دلیر است ازآنجانب سرو خرامان تماشای جنك رامی کرد دید لشکرپدرش زبون شده‌اند وجانوربحری درمیان جنك است وجوانی براوسواراست که آثارصاحبقرانی درجبین او آشکاراست ازآنجا گذشته پیش پدررفت چون بخدمت رای هندرسید.

دید درپیش تخت جوی خون روانست آن حال راکه مشاهده نمود بدایه خود فرمان دادکه ای دایه اسلحه وآلات جنگرابیاورکه دشمن لشکرپدرمراخسته کرده اند فی الفور ازسرا پاغرق آهن وفولادگشته سوارشد وصف فیلان راشکافته وخود را نزدیك بقهرمان رسانید نعره‌ای کشیدکه هرشنونده هلاك میشد:

رای دید سواری درمقابل قهرمان نبرد می کنند پرسید این کیست گفتند سرو خرامانست گفت سروخرامانیکه آمد دیگرهیچ دشمن پروائی ندارم ازآنطرف سروخرامان

درمقابل قهرمان رسیده عمود کوه پاره رادر گرفت بدوحلقه رکاب راست ایستاده برپشت قهرمان فرود آورد قهرمان مانند ماربرخود پیچید نگاه کرد دید جوانی براسب سوار و گرز گرانی دردست ازسرپاپاغرق جواهر ولعلست خواست خودرامحافظت کندپریچهر عمود دومرا زد قهرمان امید ازخود بریده سپربرکشید نوبت سوم نازنین چنان بسر قهرمان زدکه صدای آن را تمام لشگر شنیدند آتش ازقبه سپراو بزمین مانند اشرفی نثارشد . چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست



چون شب هفتصدوشصت وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت امادربازوی مردانه قهرمان خم نیامد چون نوبت بقهرمان رسید گرزچند خرواری‌را بدورسر گردانید جانورچهارچشم شش پاراحرکت داده چون قضای ناگهان درمقابل دختر ایستاده عمودرا بلند نموده بردختر فرود آورد که دختر خیال نمود کوهی بسرا فرود آمد چهار پای اسب دختر چون میخ طویله یکذرع درزمین جاگرفت وهرشیری که ازپستان مادرخورده بود زیر دندانش لذت داد دوم گرزرا حواله نمود .

نوبت دوم گرزرا حواله نمود دراثنای فرود آمدن گرز چشم دختر افتاد دید طاقت آن را ندارد جای خودرا عوض نمود گرز چنان بزمین خورد که دوفرسنك زلزله پیداشد دفعه سوم همان گرز را برسر دختر نمودواو باسانی ازخودرد نمود .

اما از آنطرف دایه باسیصد هزارلشگر حمله بسپاه ایرانکرده وهندیان رایت سرو خرامان را دیده قوی شده بغیرت آمدند هردولشگر حمله برهم نمود تاشب جنك کردند پس از آن طبل آسایش زدند .

هوشنگشاه فرمود تاسپاه راازهم جداساخته پادشاهان ازپیش ولشگر ازعقب روانه شده بسراپرده خود رفتند ملاحظه کرده دید که بقدردوازده هزار نامی جای آنها خالی است پس شاه رو بگردنکشان نموده گفت سراغی ازگردنکشان بیاور .

گردنکشان به میدان آمد هرچه میان جنازه ها جستجو کرد کسی را نیافت و کشتگان دلاوران را ببارگاه آورد و بسراغ قهرمان رفتند اما از آنطرف قهرمان با دختر درجنگ بودند که طبل آسایش زدند آنها دست از هم برنداشتند جنگ کنان از کنار سپاه بیرون آمدند و به بیابانی رسیدند در آنجا جنگ کردند تا بند نقاب او گسیخته شد وسرش برهنه گردید قهرمان گیسوانش را دید که همچو سنبل ترافشانست دانست که این دختر است چون این موضوع را فهمید سرجانور را بر گردانید و بدر رفت . چون بنزدیک شاه رسید گردنکشان را دید که بسراغ او می آید گفت : ایسرور در کجا بودی ؟

گفت تماشای بیابان میکردم بروزنداد که با دختری جنگ میکردم چونکه عارش می آمد بگوید اینهمه وقت بایکدختری در جنگ بودم .

القصه چون قهرمان ببارگاه آمد همه امراء و بزرگان ویرا استقبال کردند چون بدرون رفت پادشاه وی را آفرین ومرحبا گفت برجای خود نشست .

شاه فرمود سفره انداختند و طعامهای رنگارنك در آنخوانچه ها حاضر کردند و چون ازطعام فارغ شدند سفره را برچیدند .

شاه فرمود رقاصان راحاضر نموده مجلس بیاراستند و دست بسازها نموده رقاصها مشغول رقص شدند ومی را بگردش درآوردند .

چون می درسرشاه وسروران جا گرفت اسیران را بدعوت خود طلبید کیوان شاه هندی گفت :

ای پادشاه ما هرچه کردیم بخود کردیم اما اکنون از گناه خود توبه می کنیم بعد از آن سهراب هندی را گفت اوهم قبول نمود که من بعد در خدمت شاه هفت کشور باشند بعد گفت بند از آنها بگشایند و آنهارا خلعت دادند و کیوان رادرصف سلاطین جای دادند وسهراب را بقهرمان سپردند وشکار گررا بگردن کشان تسلیم نمود .

اما راوی روایت می کند که از آنجانب رای هند دربار گاه قرار گرفت حکم نمود آتش افروختند چند نفررازنده درآتش افروختند چند نفررازنده درآتش انداختند به جهت آمدن سروخرامان قربان نمود رای دید که دختر نیامد پرسید در کجاست عرض کردند چون جنك پایان یافت من بعد اورا ندیده ایم نمیدانیم چه شده .رای گفت به بینید در کجاست .

دایه چند نفردختر برداشته بطلب سروخرامان براه افتادند از آن طرف وقتیکه سروخرامان بهوش آمد چون چهارجانب رانگه کرد قهرمانرا ندید بفکرواندیشه فرو رفت باخود گفت این چه حالت است که من می بینم چندین دفعه تمام سرکشهای عالم راگوشمالی داده ام آخر مرا یکنفردستگیر کند وخودبرود دراندیشه بود که دایه بادختر هارسیدند درپای سروخرامان افتادند ودختررا براسب سوار کردند دربین راه قصه و

پیش آمدهای خود را برای دایه نقل کرد و گفت تعجب دارم این جوان مرا شکار ننمود گذاشته رفت .

دایه گفت یقین دارم که دیده عقل ازاوزایل گشته وطاقت ماندن دیگر نداشته رفته است بهر قسم که هست می آید و خرامان بادایه می‌رفتند تا باردوی پدر خود رای هند رسیدند .

چون شاه هند مطلع شده جمیع امراوسلاطین را گفت دختررا استقبال کنند دختر رابعزت هرچه تمامتر دربارگاه واردنمودند دخترجلوآمده نزدتخت رای سرفرودآورد رای اورانوازش فرمود حکایت رانقل نمود بعد پرسیدآن سر کشر را چه کردی عرض نمود باآنحریف تاشام جنك کردیم تاهواتاریك شد اورا ندیدم ولی چون سروخرامان قهرمان رابیادآورد ازپدرمرخصی حاصل کرده بسراپرده خودآمد فرمود که دزد افسر راحاضر کنند همین که اورا آوردند گفت :

ای سرو عیاران بامن همراهی کن که میخواهم بروم حریف را که بامـن جنك کرده بدست آورم واورابکشم .

دزد افسر گفت ای نازنین درآن سپاه عیاری است که او را گـردنکشان می نامند کسی را چه‌زهره باشد که درآنسپاه بتواندنگاه کند .

دختر گفت مقصود من گردنکشان نیزهست این بگفت و یراق شبروی را دربر نموده درچپ وراست خنجرها محکم نموده بادایه و دزد افسربراه افتادند . از طلایه گذشتند میان‌خیمه‌هارسیدنددختر ازدزدافسر پرسید حریفی که بامن جنك کرده کجاست تومی‌شناسی ؟

گفت این قدرمیدانم که او قهرمان است و درنزدیکی خیمه هوشنك شاه‌است دختر گفت خیمه اودر کجاست دزد افسر گفت من ازبیم گردنکشان درآنحوالی نمی‌روم نمیدانم خیمه اودر کجاست .

دختراورارها کردوخودروانه خیمه هاشده دیدکه شخصی می گردد از اوپرسید کیستی گفت من ازطباخان هوشنك شاه هستم .

دختر گفت چادرشهریاروخیمه قهرمان درکجاست تارفت که نشان دهد دختر آن شخص راگرفت ودرآنجادرختی بود او را محکم بآن درخت بست که کسی از احوال او خبر دارنشود .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب هفتصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سروخرامان درمیان اردو می گردید عجایب دستگاهی دید که هرگز ندیده بود بعد از آن بدرقصر هوشنك شاه آمد دید از هرطرف پاسبانانی پاس میدهند از آنجا گذشته بدرخیمه قهرمان رسید دید پاسبانان بعضی در خواب و بعضی بیدارند آنقدر صبر کرد که همه درخواب رفتند چند کس را در خیمه هلاك کرده پرده را بالازده باندرون رفت دید قهرمان در بالای تخت خوابیده غلامان همه استراحت کرده اند همه را بیهوش کرد بعد دست بخنجر نمود و بر سر قهرمان آمد که سر از تنش جدا کند سروری دید بخواب رفته که رنك ورخسارش چون یاقوت احمر برافروخته آفتاب جمالش در و دیوار را روشن کرده چون ماه شب چهارده نورمیدهد چشمهای غزالانه چون نرگس شهلا در خمار خواب بست وابرو چون کمان ومژگان چون خدنك جانتان چهل پنج ارج قد کشیده وسی و یك ارج پهنای سینه جوانی که چشم روزگار ندیده هنوز بنفشه گرد عارضش ندمیده تا دختر را نظر برجمال قهرمان افتاد تیری از کمان ابروان قهرمان جستن نمود تا بر سوفار دردل سروخرامان جای گرفته حیران او بماند باخود گفت آمده بودم سر ببرم ببلای ناگهان گرفتار شدم پس دختر بعد از فکر زیاد کاغذ وقلمدان عیاری را بیرون آورد نامه نوشت و با خنجر بالای سر قهرمان گذاشت .

خاتم قهرمان را بیرون آورده درانگشت خود کرد وخاتم خود را درانگشت قهرمان نمود و از خیمه باهزار حسرت بیرون آمد دایه را برداشته رفت . دایه پرسید چه کار کردی آنچه گذشته بود جهت دایه نقل کرد بعد بخیمه هوشنك شاه رفت دید شاه و پاسبانان همه درخوابند همه را بیهوش کرد قصد هلاك هوشنگشاه را کرد از آنطرف سرورهیاران یعنی گردنکشان درخواب دید که آمده اند بقصد شهریار هفت کشور بی اختیار از خواب جست خنجر و تیر و کمان برداشته خود را بخیمه سراپرده شاه رسانید وقتی رسید که دختر چند نفر را هلاك کرده وقصد شاه نموده بود گردنکشان آنحال را دید جستن کرد درون خیمه

راشکافت دید که آتش‌پاره‌ای دردست خنجرخون آلود دار وقصد شاه کرده فریاد برآورد دست نگاهدار که رسیدم منم گردنکشان دختر برگشت وخودرا باورسانیده ازروی قوت طپانچه بربناگوش سرور عیاران زدکه روی زمین درغلطید .

سروخرامان به تعجیل تمام بادایه چون بادصرصر بیرون رفتند پس مردم بیرون شدند وازپاسبانان شاه چندنفررا کشته دیدند تعجب نموده باندرون رفتند پادشاه‌را در جامه خواب نشسته دیدند وگردنکشان رابیهوش بعد که هوشش آوردند آمد درنزد شاه سرفرودآورد احوالات را باقضیه خواب دیدن بشاه عرض کرد که‌پس ازدیدن‌خواب برخاسته آمدم چون دختررادیدم تیری بطرف او انداختم خطا کردخواستم او را زنده بگیرم اوخودرا بمن رسانیده طپانچه برروی من زد که دیگرخودرا ندیدم واوفرار کرد پس شاه فرمود ازصاحبقران خبری بیاورید .

در این سخن بودند که قهرمان ازخواب بیدارشد خنجرخون آلودی بانـامه در بالین خوددیده ونامه وخنجره رابرداشته خود راببارگاه رسانید و بحضور شاه سربر زمین نهاد .

شاه فرمود نامه راباز کرده خواندند نوشته بود ای سرورامشب بسروقت تـو آمدم که سرترابهرم دیدم تازه جوانی برتورحم کردم هوشنك شاه رارهـاکـن بخدمت رای هندبیا که اوشما راسپهسالارلشگرخودنماید هرگاه این سخن راقبول نکنی آماده باش که شب دیگر بخدمت می‌رسم وسر ترامی‌برم .

چون این نامه راخواندند همه‌حیران زده تعجب کردند که آیا این‌کار که میباشد که چنین جرأت وجسارتی نموده .

سهراب هندی عرض‌کردای شهریار رای رادختری است که او را سروخرامان می گویند اگر برپشت مرکب درآید هیچکس ازپشت مرکب اورابزیـر نتواندآورد احدی‌درجنك‌تاب او را ندارد چنانکه عهد کرد که هرکه مرا در جنك غالب شود اورابشوهری قبول‌می کنم‌ازولایات شاهزاده‌ها ودلیرها آمده درست دخترزبون شده شده‌اند بیست سالست که این دعوی رادارد دورنیست این کاراوباشد ایشهریاراگردست یابد همه رابکشد تعجب دارم ازاین امر که چرا قهرمان را نکشته است باید عاشق قهرمان شده باشد یاآنکه اجلش نرسیده بود بهرطریق ازاین دختر باید پرهیز کرد آن عیار بعیاری دخترآفرین کردچون صبح شد لباس ملوکانه‌پوشید بدیوانسرای رای درجای خودقرارگرفت دوسه هزاامیران و سروران که اوبودند درآن مجلس حاضـر بودند دختربهیچیك راضی‌نبود بهرطرف که نظرمی کرد قهرمان درنظراو بودشاه فرمود بهرام را آوردند چنانکه شیر را بزنجیر آوردند گفت ای بهرام بیا غلام من باش تادیارهند رابتوبخشم بهرام‌جواب‌نداد .

اما راوی گوید از آنجانب هوشنك ببارگاه خود آمد بر تخت سلطنت قرار گرفت وجمیع امراء وبزرگان درخدمت اوقرار گرفتند که ازآن جانب دخترتورانشاه که زن بهرام باشد بخدمت هوشنگشاه آدم فرستاد که پادشاه بنده نواز بهرام را ازیاد فراموش کرده‌اند.

شاه که این سخن راشنیدآب از دیدگان فرو بارید بعدازآن گفت ای سروران همچوبهرامی ازدست مارفته چه باید کرد درساعت گردنکشان لباسی بطرزهندیان پوشیده باردوی رفت چون بدرگاه‌ای رسید بهرام راباقید و زنجیرنشسته دیدکه از هرطرف هندیان ایستاده اورا باطاعت شاه هند دعوت می نامند و اوجواب نمیدهد رای از روی قهرنهیب میداد که اورابکشید دخترش التماس نموده که ای پدراین جوانرامکش بلکه اورابایرانیان عوض دهیم واسرای خودرابگیریم.

شاه درجواب گفت ای جگرگوشه این را چگونه نگاهداریم وحال آنکه درمیان اردوی ایرانیان کسی است که اوراگردنکشان میگویندهرگاه بهرام رادرزمین پنهان بکنیم آن عیارمی آید اورا می بردآن عیارمرادزدیده بودآخرنجات یافتم.

سروخرامان گفت بمن بسپارید اگررخصت باشد من متوجه او میشوم که اگر جمله سپاه عیارباشند نتوانند ازدست من اورا بیرون برندگردنکشان همه راشنیده با خودگفت آه ازدست توای نگار.

پس دختر فرمودکه بهرام راببارگاه خودبردند وبند از اوبرداشتند وبسرتخت جای دادند بعد ازآن مجلس عیش چیدند و ساقیان آفتاب طلعت حاضر نموده بمی خوردن مشغول شدند پیاله رابدورانداختند بهرام پیاله رامی نوشیدهمینکه سروخرامان رامی درسرجاگرفت گفت ای بهرام من ازتوچیزی سئوال میکنم اگرتوراست گفتی ترا آزاد میکنم.

گفت ای‌نازنین هرگاه بدانم بگویم گفت درمیان سپاه‌شما آن‌جوان‌سوارجانورچهار چشم شش پای بحری کیست وآن مرکب راچه می گویند که نه اسب است ونه فیل گفت ای نازنین آنشاهزاده است پسرطهمورث پادشاه هفت کشوردرسن سه سالگی دیوان‌او رادزدیده درپشت‌قله قاف درصحرای حیاتیه اوراپرورش دادند وقتی که صاحب شجاعت شد فهمیدکه اورادزدیده‌اند باآنهاغضب کرده ازخوف اورابشهرآدمیزادآوردند درمیان راه اوراخواب نموده ازترس‌فرار کردند آخردچارماشد هرپهلوانی که ازلشکرمابجنك اورفت هلاك شد آخرقهطران‌عموزاده او ندیده ونشناخته بااونبردبسیار کرده نتوانست بااوبرابری کندکاربطوری شد که‌آخر آمد درپیش شاه ما سرفرودآورد وپهلوان‌پایتخت گردید دربین راه آنجانورازدریا بیرون‌آمده آن راگرفت وبرای سواری درجنك رامش کرد ومختصرهمه را یك بیك نقل کردوآنقدراز وصف قهرمان گفت که عشق دختریك

برهزار شد بعد ازبهرام احوال‌پرسید تو کیستی .

عرض کرد ای نازنین من دخترزاده جبل کبیرم و پسرشهبال‌پری ولیکن در این زمان درخدمت هوشنگشاه شهریارخوددرردیف یکی‌ازغلامان اوهستم .

سروخرامان گفت ای جوان آنکه در پایتخت چین سنك شده بود توبودی عرض کردبلی فرمودچگونه خلاص شدی بهرام ازاول تاآخرقضیه خلاص شدن خود را بیان کرد دختر گفت آخر گردنکشان تو را خلاص کرد پس چرا این دم یادت نکند بهرام عرض کرد ای نازنین‌ازکجامیدانید که اینجاحاضر نباشد گردنکشان درپس خیمه گوش میداد دختر گفت ای دایه برودرپس خیمه ببین آنجا کیست گردنکشان این سخن را شنید خودرابحال مستی انداخت وبخواب رفت .

دایه آمد دستی بپشت اوزده گفت برخیز . سرمست ازخواب برخاست و اورا برداشته بدرون خیمه رفت چون نزدیك دختررسید سرخدمت فرودآوردوسلام کرد دختر اورا شناخت امابهرام اورانشناخت پرسید ازاهل کجایی گردنکشان گفت ازاهالی هند دختر گفت ای استاد ماهرمی‌توانی‌ازبرای ماصحبتی‌بداری .

گفت بدیده منت پس بدوزانوی ادب در مجلس نشسته و رباب را بدست گرفته مناسب حال دخترخواندن ونواختن‌آغاز کرد .

چون‌قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست ؛



چون شب هفتصدوشصت ونهم برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت گردنکشان رباب بدست بگرفت وبخواند :

ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتراست
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ئی
من درمیان جمع ودلم جای دیگر است

دل بردی و برآتش سوزان نشاندیم
وین‌طرفه تر که جورتوازمهرخوشتراست

دختر را از این ابیات عاشقانه طاقت نماند خواست که بی تابی کند باز باخود گفت مبادا کسی از حالم مخبر شود فرمود که ازبرای نوازنده خلعت بیاورید وانعام لایقی که خراج جیب ماباشد باو بدهید چون گردنکشان خلعت فاخروزر و جواهررا دید دختررا دعا کرد بعد دختر گفت ای استاد من ترا تشبیه بکسی کرده‌ام راست بگو گردنکشان گفت خوب حریف راشناختی بکه تشبیه کردی دختر گفت تو گردنکشان نیستی گفت بله که درست فهمیدی دختر گفت آفرین براستی توای عیاری پرهزی بهرام رابردار وبرو که فردا جواب پدرمرامیدهم.

اما درسپاه هرقدر سروران هستند بگوفردا بمیدان آیند پس بهرام راخلعت داده هردورا روانه کرد در راه بهرام گفت:

این دختر چقدر قهرمان رادوست می دارد گردنکشان نیز آمدن دختر را شب گذشته در راه ونامه نوشتن وخنجر ببالای سرقهرمان گذاردن وانگشتر بودن وطپانچه خوردن همه رابرای بهرام نقل کرد باری همه جاآمدند تابارگاه پادشاه وارد شدند عیاران نشسته بودند وازگردنکشان صحبت می داشتند که ناگاه دیدند بهرام با گردنکشان واردشدند مژده بشهریارهفت کشوردادند جمیع اکابروبزرگان راباستقبال فرستاد چون بهرام را وارد بارگاه کردند دست ادب بسینه گذارده سرفرود آورده سلام کرد حاضرین همه مرحبا گفتند.

پادشاه ازجای برخاسته بهرام رادرسینه خود گرفت گفت ای بهرام توبخاطر ما عذاب کشیدی بعد از آن بهرام پادشاه را از احوالات دختررای هند خبر داد حضاریقین کردند که دخترعاشق قهرمان شده‌است لیکن ازغرور ظاهر نمیکند اماچون صبح شد آن دو دریای لشگردربرابر یکدیگرصف کشیدند دلیران نظربسپاه داشتند که آیاکه اراده میدان کند که شیرماده هندوستان یعنی سروخرامان فرق آهن وفولاد گشته خودرا بمیدان رسانیده مبارز طلبید و گفت دلاوری می‌خواهم بمیدان آید بااو بگردیم که ازصف سپاهیان ایران بهرام سنگ انداز اسب بمیدان راندوسرراه بسرو خرامان گرفت هردو بنیزه بازی مشغول شدند تاصدوشصت طعن نیزه درمیان آنها رد وبدل شد نه این راظفرنه آن راخطر اماناز نین برخانه رکاب راست شده چنان لگدی بپشت بهرام زد که چون کوه پاره ازروی زین بروی زمین نقش بست عیاران دویده اورا گرفته بردند.

دختر مبارزه طلبید که محتاج شمشیرزن خودرا به دختر رسانید وعمودی حواله سردختر کرد سروخرامان کاری کرد که محتاجرا بزیربغل درآورد گرز را جبرا و قهرا ازدستش بیرون کشید چنان درمیانه اونواخت که ازدولوله دماغش خون مانند فواره جستن نمود ازبالای اسب بزیر افتاد عیاران اورا ربوده بردند هوشنگشاه که چنان دید

گفت این گیسو بریده چه بسردارد بعدازآن قاهره مغربی اسب بمیدان راند تارسید تیغ رابالا برده که دختر پیش رفته بنددست اورا گرفت چنان فشارداد که انگشتان او تماماً خرد شد تیغ را از کفش درآورد .

پس کمربند قاهررا گرفته از بالای مرکب برکنده بسرچنك بلندنموده برزمین زد که نقش ست آن روزهشتاد وچهارسواررا بینداخت هوشنك چون چنان دید مغموم شد ناگاه دیدند نعرهٔ بیمناکی برآمد وجوانی که اورا قهطران می‌نامیدند چون رعد خروشان کرگدن رابمیدان رانده خودرا چون کوه پاره بدختر رسانید .

سپاه که قهطران رادیدند دست ازدختر شستند هوشنگشاه روبسهراب نموده گفت ای‌سرورسروخرامان راباقهطران چه می‌بینی گفت ایشهریارشاید ازعهده‌قهطران برنیاید

اماقهطران بادختر بیکطرف اسب راندند وبنیزه وری مشغول شدند سی‌چهل‌طعن نیزه بین‌اندونفررد وبدل شدکاری ازپیش‌نبردند آخرالامردختر بغضب شد چنان نیزه بسپرقهطران زدکه سپرخوردشد گردنکشان سپردیگری به‌قهطران رسانید آنگاه دختر گرزکوه پیکررا کشید وبقهطران حواله کردبقهطران ازخودردنمود بازدختر همان گرز رابچابکی‌وچالاکی حواله‌کرد .

بقهطران بزیرسپرپنهان شدکه دروقت فرود آوردن گرزخیال کرد که کوه قاف را بسرش زدند خواست حرکت نماید دختر نگذاشت نوبت سوم‌را زد قهطران بآسانی‌از خودرد نمود قهطران دست بگرزکوه پیکرنموده گرزرا بدست گرفته دختر سپرازمهرهٔ پشت بدست‌آورده بزیرسپرپنهانشد قهطران بخانهٔ زین‌محکم ایستاد چنان بقبه سپرش زدکه صدای گرز را همه‌سپاه شنیدند ودختر تصورکرد که هفت طبقه زمین را بسرش کوفتند .

اما خود را نگاهداشت وبخشم شده تیغ‌هندی را ازغلاف کشیده گفت ای گیسو بریده درچه‌کاری دست بسپر کشید مردم امید، ازاوبریدند .

اما دختر باز بخاطرقهرمان دستش یاری نداد که شمشیر بزند باپشت شمشیرزد که قهرمان بمیدان آمد خود را بقهطران رسانید وگفت خصمانه جنك مکن قهطران که این‌سخن‌را شنید کمردختر را گرفت دختر نیز کمرقهطران را گرفته بقوت تلاش کردند بقسمی که جوشن هردوپاره گشت آخرسروخرامان خشم آمد کمراورا گرفته حرکت‌داد وازبالای زین‌ربود وبرسردست بلندنمود وبراتابای تخت پدرآورده چنان بزمین زد که نقش‌بست غریواز دوسپاه برآمد ایرانیان که اینحال را مشاهده کردند سیصد هزارنفر بسردختر ریختند دختردست بشمشیرهندی برده بدان سپاه نزدیك شد وازهندیان نیز بمدد دختر آمدند وبهم ریختند بازارجان دادن گرم شد .

پس‌ازمدتی که جنك کردند هندیها بخاطرسروخرامان قوت گرفته لشگرایران‌را

چون طومار بهم پیچیدند در آنحال قهرمان ایستاده بود چون چنان دید یکبار اسرافیل وار نعره‌ای کشید و جانور چهارچشم بحر برابر انگیخته تیغ قمقام را بدست گرفته خود را بهندیان رسانید مرد و مرکب را بضرب تیغ دو پاره می نمود و در بالای یکدیگر بزمین می‌ریخت از کشته پشته می‌ساخت که یکجانب گردی بلند شده دویست علم که نشانه دویست هزار کس باشد نمودار گشت هندیان دیدند سردار ایشان اسفندیار است خبر از برای رای بردند شاد شد و زر نثار او کردند تا داخل سپاه شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و هفتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اسفندیار با دویست هزار نفر وارد شد همان دقیقه بی‌مقدمه باسواران عمانی داخل بجنك شد حمله بسپاه ایران آوردند اسفندیار از پیش و لشگر از عقب طوری بلشگر ایران زدند که پراکنده و منهدم گردیدند .

اما قهرمان در وسط جنك خود بدختر رسانید و با او نبرد مینمود تا شب در رسید دختر بهزار مشقت آن روز را بشب آورد تا وقتی که طبل آسایش زدند دختر سر بلند کرد گفت ای سرور دلاوران آفرین بزور و بازوی تو باشد ای صاحبقران جنك تمام شده از برای اسیران غم مخور این را گفته از هم جدا شدند و هر دو بلشگر خود رفتند .

هوشنگشاه بتخت نشسته دید از سروران نامی هشتاد کرسی از آنها خالی است از این مشاهده بسیار غمناك شده گفت ای سروران دیدید که این دختر چه فتنه بپا کرده و اسفندیار چه وقت آمد و چه جنگی کردند.

گردنکشان گفت ایشهریار هرگاه این اسفندیار دیوزاد را رحم نبودی هیچ پهلوانی زنده نمی‌ماند .

اما قهرمان بخیمهٔ خود آمد لباس شبروی بتن نموده گردنکشان پیش قهرمان سر فرود آورد و گفت:

ایسرور از پوشیدن لباس شبروی مقصودچیست .
گفت مرادم اینست رفته اسیران راخلاص کنم .
عیار گفت این چه خیالست کرده صدهزار لشگرهند همه دشمن توانـد خصوصا اسفندیار که بخون تو تشنه‌است بجهت آنکه برادرشررا کشته‌ای .
قهرمان گفت ای عیار پسرعمم قهطران باهشتاد پهلوان در آنجا هستندوپادشاه از برای خاطر آنهاملول است چاره بجز رفتن نیست .
گردنکشان هرقدر اورا ممانعت کرد بجائی نرسید پس عیار گفت ای صاحبقران آفرین بجگر تو بادگردنکشان نیز یراق شبروی پوشید و با قهرمان بلشگر هند روانه شدند .
اما ازآنجانب رای بتخت قرارگرفت وهمه دلاوران کرسی نشین نشسته بودند که اسفندیار با همه سرداران آمده پیش رای درروی صندلی بنشست رای آنچه درخور اسفندیار بود محبت کرد گفت طعام آورده خوردند پس از آن بزمی آراسته می بگردش درآوردند چون مجلس گرم شد اسفندیارسر برداشته گفت کوبرادرم کرطال . رای آهی کشید وگفت ازلشگرایران قهرمان نامی اوراکشت .
اسفندیارناله بسیارکشید بعدپرسید این قهرمان کیست چرابمن نشان ندادید که وی راگرفته دوپاره کنم پس چند مشت بسینهٔ خودزده داد زد البته فردا اورا بمن نشاق دهید که کارش راتمام کنم که دلم ازغم تهی شود سروخرامان دردل گفت هر که یکموی ازسرش کم کند جوابش بامنست .
القصه گردنکشان وقهرمان درمیانه اردو گردش کرده تاپشت خیمهٔ رای رسیدند دیدند که قهطران واسیرهاراحاضر کرده ورای بقهطران می گوید دیدید امروزبلشگر شما چه کردیم قهرمانم ازترس ازمیدان گریخته واسفندیار فرداکاررا تمام می کند بعد گفت که ای سروران در حق این اسراء چه می کنید گفتند ایشان را باید سیاست کرد رای دستورداد جمیع اسیران راگردن بزنند .
قهرمان و گردنکشان را دیگر طاقت نماند تکبیرگویان پیش رفته اول دفعه گردنکشان بزرگ جلادان راگردن زده‌واوراده قدم دورانداخت پس قهرمان چنان نعره کشید که هر که شنید سراسیمه شد ولرزه به بدن تمام لشگرافتادل دختراز آن نعره شادشد اسفندیار بیهوش شد همین که قهطران آن نعره راشنید بدو زانو درآمد وقوت داد جمیع زنجیروبند را از یال و کوپال خود مثل تار عنکبوت گسیخت گردنکشان هم دیگران را خلاص کرده تمام روانه لشگرگاه شدند آنگاه سروخرامان پیش آمد و سر فرودآورد و بهمراه ایشان روانه شد تا ازمیانه لشگـر بیرون رفتند بعد گفت شماهم اگرزحمت نمی کشیدید من بهمت شماایشان رابیرون می آوردم وبخدمت می فرستادم

اما خوب گوش مالی به لشکریان دادید حال به سلامت باشید پس آنها روانه شدند ومژده بهوشنگشاه دادند شاه ازشنیداین خبرخوش حالشد وباجمیع امراء وبزرگان باستقبال روانه شدند چون چشمشاه بقهرمان افتاد وی رادر بر کشید وسروچشمش رابوسید وزر وجواهر بسیار نثارش کرد وبقهطران وسایرین نیز حرمت کرده خلعتهای زیادی به آنهاداد .

اما از آنجانب رای ودلیران واسفندیار وجمیع هندیها بعداز آن ساعتی که بهوش آمدند دیدند جلادها را کشته واسیران را برده اند واز کشته‌ها خروارخروار بمیدان ریخته همین که اسفندیار بخود آمد گفت این چه شورش بود که وارد آمد گویا دراین وقت صور اسرافیل دمیده شد رای گفت این آواز آن پسر بود که بلشکرگاه ما آمد وچنین نعره کشید واسیران را برده است .

اما سروخرامان بزیر نقاب می‌خندید آنشب وهزار کس کشته شده بودند همه را آتش زدند چون صبح شد ازخواب بیدار شدند وسپاه ازدوطرف بمیدان آمده بآواز کوس نفیرزمین وزمان پرخروش گشت .

پهلوانان یراق جنك بخود مرتب نمودند بفیلها وکرگدنها سوارشده روی بمیدان نهادند ازلشگررای اسفندیاردستورداد تاصندوق اسلحه را حاضر نمودند سلاح پوشیده صدوشصت تیرخدنك محکم بترکش خودبسته گرانسنك رابقرپوس زین‌زده پای دررکاب گذارده سوارشد ونیزه افراسیابی دردست وسپاه عمانی همه نزد رکاب اسفندیارحاضر شدند چون سپاه آراسته گردید سروخرامان نیزلشگرخودرا آراست ازآنطرف قهرمان گفت تا اسلحهٔ اورا آوردند اول‌هفت پیراهن حریر ازجهت گرمی ونرمی بدن خود پوشید وبالای آن خفتان مخمل انداخته پس‌ازآن زره تنك حلقه داودی بتن کشید،چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت قهرمان آنچه ملزومات جنگ بود بخود آراسته نمود و بجانور دریائی سوار گشته درقلب سپاه قرار گرفت.

از اینطرف رای گفت تاصف آرائی نموده میمنه ومیسره وقلب وجناح وساقه و کمین-گاه را آراستند اسفندیاردریائی وقراخان عمانی وسام سراندیبی وسروخرامان وجمیع دلاوران نظر بمیدان داشتند که کی اراده میدان خواهد داشت ناگاه اسفندیار ازپیش رای روبسپاه هوشنگ نهاده مبارزطلب نمود که امروز کیست که آفتاب عمرش بزوال رسیده باشد بیاید تاسراپای میدان را بگردیم که ازسپاه ایران قارون مرکب بمیدان تاخت وخودرا باسفندیار رسانید نیزهٔ فولاد بسینه آن ملعون راست کرد آنحرامزاده فرصت نداد اوراچون برگ ازبالای زین درربود چنان برزمینش زد که نقش بست قارون که چنان دیددست بدسته عمود خاراشکن نموده درمقابل اسفندیار آمد وعمود راحواله اسفندیار نمود.

اسفندیارهمان گرزرا ازدست او گرفته چنان برسرش زد که مغزسرش ازدماغش بیرون آمد بعدازاو اوراق بمیدان آمد گرزی باو کوفت که صدایش بفلك رسیداماهیچ ضرری باو نرسیداودست درازنموده گرزاوراهم ازدستش گرفت بدست دیگر کمرش راگرفته ازبالای زین ربود واورا چون کرباس ازهم دربد وبطرف سپاه ایران انداخت بازمبارز طلبید طاطای خطائی که این طوردید گفت ای یاران مرا ازدعا فراموش نکنید اسب در میدان راند تا مقابل اسفندیار رسید گرزکوه پیکررا حواله اونموداسفندیار سپردرسر کشید طاطاازروی قهر گرزرا بسراو کوفت که خون ازدماغ اوجاری شد اسفندیاردست برده گرزرا ازدست اوجبراًوقهراً بیرون نمود وچنان بمغزسرش زد که مغزش ازدماغش درآمد پادشاه که چنانديد خشمناك شد واسفندیارمغرور گشته گفت کجااست آن دزدی که دیشب اسیران‌را خلاص کرد این سخن هنوز دردهانش بود که یکبارصدای قهرمان بلند شد که تمام اردوچون طوفان دریابهم برآمدند.

اما گردنکشان باجمیع عیاران درجلو افتاده می آمدند اسفندیار دید جوانی بحیوان چهارچشم شش‌پای سوارشده درجلوعیاران گرزو کمان بوزن سیصدمن بدست گرفته می‌آید اسفندیار پیش آمد گفت ای عیارتو کیستی ونامت چیست جواب دادمنم کشنده‌ارزق جادو گردنکشان گفت آنکه برجانورسواراست کیست گفت قهرمان کشنده برادرتست اکنون قصدتراداردد یشب بتنهائی‌اسیران راخلاص نموده بسیاری ازکسان شمارا کشته است چوی آنلعین قهرمان راشناخت فریادی کشید که هردولشکررا زلزله افتاد پس‌ازآن گفت:

ای بیچاره توخود قهرمانی توچه جذبه داشتی که برادر مرا کشتی واسیران مارا دزدیدی مرا باتو جنك کردن عارمر آید قهرمان گفت شجاعت ارث من است ترا بااین حرفها چکارزبان ببندباز وبگشا وازمن غافل مباش که اینك ببرادرت ملحقت میکنم و ازبرای هلاك تو آمده ام .

اسفندیاراین هارا شنیداشارت نمود عمودی را کشان کشان بنزدیك آوردند سی ارج درازی گرز او بود وبمقداریکخرمن سر گرز ودور دایره آن بیست گز تعبیه نموده هریك را بزنجیری آویخته بودنداسفندیار نعره ای کشیده آن عمود را بدست گرفته دور سر بگردانید وازروی خشم بقهرمان حواله کرد که هردولشگر نگاه بقهرمان داشتند که اوراچه بسر آید قهرمان چون چنان دیدتیغ را بدست راست گرفته وسپرفولاد را بدست چپ هنوز بسرقهرمان نرسیده که قهرمان آن زنجیررا ببرید وگرزها بزمین ریخت آن لعین خشمناك شده گفت هنوززنده ای بازعمودرا بلند نموده بسرپهلوان زداز خود ردنمود نوبت بقهرمان رسید .

آندولشگر درتماشا بودند ناگاه دیدند ملك الموت نره دیوان کشندهٔ بی امان پهلوانجهان صاحبقران دوران قهرمان قاتل دیو بند چنان نعرهٔ کشید که صحرا بلرزه در آمد اسفندیارسراسیمه شد .

قهرمان بعدازنعره دست به تیغ قمقام برده چونبرق لامع خودرا باسفندیاررسانیده چون بلای ناگهان جانورچهارچشم بحریراحرکت داده بنزدیك کرگدن تاخته تیغرا بلند نمودبدوانگشت پای راست ایستاده چنان بفرق اوزد که بخودآمده ترك ونیم ترك وعرقچینرا بریده تامغز کله اش رسیدبند نشدآمد پائین خنجراوچنانکه ازسینه وحقه ناف گذشته ازدوشاخ کرگدن ردشده بزمین نشست برق تیغ اززمین هویدا گشت اسفندیار بااسب دوحصه شد ودروسط معر که افتادیکباره آواز احسنت ازدوسپاه بلند شده طبل شادی نواختند هوشنگشاه تاج ازسربرداشته وسربرهنه کرده بدرگاه خدا شکر نمود .

اما ازآنجانب هندیان که چنانددیدند بنداز بندآنها جدا شدقهرمان تیغ خون فشان دردست وعقاب وارخود را بجانور محکم ساخت وحیوانرا برانگیخت وخود را بلشگرهندیان زدتیغ را بایشان نهاده ار کشته پشته میساخت شهریار گیتی ستان فرمان دادکه لشگردست بحربه های خود نموده بسپاه هند حمله آوردند آندودریای سپاه بهم ریختند ابربلاخیمه زدوباران غم باریدن گرفت .

آنروزقهرمان قیامتی نمود باری سروخراهان بادایه درمیان جنك بقهرمان رسیدند پیش آمده سلام نمودند قهرمان تعجب نمود بعدها ایشان راشناخت تاغروب آفتاب جنگی مغلوبه شد غروب ازهم جداشدند هریك درصف خودقرارگرفتند و درفکر کار فردا بودند که چه پیش آید آیا فتح باکیست .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و هفتادودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت امار اوی کند که چون صبح شد پهلوان جانوردریائی را بمیدان تاخت مبارزطلبید کسی جرأت میدان اورا ننمود قهرمان ازاسب پیاده شدتنك رامحکم بست بعدسوارشد ومهمیززده خودرا بپای علم رای رسانید دست بقبضه شمشیر نموده سپاهش رامتفرق ساخت .

رای چون چنان دید عقل ازسرش بدر رفت هرچند گفت یکی برود درمقابل قهرمان همه ترسیدند نرفتند رای بدختر گفت :

ای جگر گوشه توچرا بجنك نمیروی باید بجنك روی و گرنه شکست میخوریم دختر گفت ای پدرحال معلوم است که شکست باماست ازمن میشنوی بگوتاطبل آسایش بزنند بعدبا هوشنك شاه صلح کن تاخلاص شوی و گرنه دولتت را زیانست دیگراختیار باتست گفت :

ای قرة العین چگونه میشود سروگفت این خدمت رابعهده من گذارکه تورا با هوشنگشاه صلح دهم رای گفت ایفرزند برای اینکارفکری کن دخترچند نفرازاکابران را برداشته بـه نزدیك قهرمان آمـد پهلوان او رادیـد شناخته بـه استقبال او رفت پهلوان گفت :

ای شهزاده بیائید تاباهم صحبت کنیم دختروهمراهان دست اطاعت بسینه نهاده سردرپیش انداخته بودند پس ازآن دختر گفت ای صاحبقران دوران بنه بروی شفاعت آورده بامیدآمده‌ایم باید صاحبقران لطف نموده ودست رد بسینه ملتمسین ننهد بـه خاطر من پدرم را مثل سایرسلاطین خدمت پـادشاه هفت کشور ببرید پس نـازنین

دست برده نقاب را از روی آفتاب طلعت خود برداشته چون چشم قهرمان به جمال او افتاد گفت :

چون ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو برد به جمال آفتاب را
صید نگاه چشم تو گشتن عجب نیست
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

اما چون قهرمان حسن بی‌مثل اورا دید بی‌اختیار گشت تیر عشق از کمانچه ابروی نازنین جستن نموده بدل صاحبقران جا گرفت پس دست برسر او نهاده گفت ای نازنین عالم بصلح نیت دارند آنگاه ایشان را برداشتند بخدمت پادشاه هفت کشور بردپادشاه ایشان را که دید استقبال نمود قهرمان بشهریار گفت این دختر رای است که مارا بشفاعت پدر نزد شهریار آورده باید از تقصیر او در گذشت .

شاه این سخن را شنید گفت قبول نمودم بعد از آن سرو بقدم شهریار هفت کشور افتاد گفت ایشاه امید بخشش به شفاعت قهرمان از تو میدارم شاید لطف نموده از پدرم گذشت نمائی شاه گفت بسر قهرمان قسم که از گناه پدرت بخاطر تو گذشتم و بازدیار هند را باو ودیارسند را بتو دادم برو پدرت را بیاور تا چند روز یکدیگر را ملاقات کنیم که دنیارا وفائی نیست .

پس گفت خلعت فاخر بدختر پوشانیدند و بطرف پدر روانه‌اش نمود دختر پس از مدح وثنا گردنکشان را برداشته باهمراهان بخدمت پدر روان شدند رای درفکر بود که آیا دختر چه چیز آورده که ناگاه دختر در رسید رای بسخن در آمد وگفت که ای جگر گوشه از برای ماچه خبر آوردی .

دختر سلام داده ثنای شاه نمود پس از آن گفت پادشاه هفت کشور را بصلح حاضر نمودم وانگشتر زنهار را در آورده بپدر داد مردم که چنان دیدند شاد شدند زیرا که دیار هند خراب میشد بعد از آن دختر گفت ای پدر مژده باد ترا که شهریار هفت کشور دیار هند را بتو خواهد داد ودیارسند را بمن بخشید .

چون این سخن را رای شنید فرمود کوس شادی زدند بعد گردنکشان خودرا به خدمت رای رسانید وپای تخت را بوسه داده سرفرود آورد رای اورا عزت نمود و پهلوی خود نشانید وگفت خلعت آوردند باو پوشانید و او مرخص شده به خدمت هوشنگ شاه آمده .

اما چون صبح شد هوشنگشاه دربارگاه آمد و بالای تخت قرار گرفت از آنجا گردنکشان ببارگاه پادشاه گفت کشور سرفرود آورد آنچه ازدختر دیده بود بشاه گفت چونشاه ازاحوال دختر آگاه شد خرم گشت گفت حمد خدای را که از برای قهرمان

جفت لایق پیدا شد .

اما ازآنجانب رای هند گفت پیش کشیهای لایق ترتیب دادند ودربالای هـرفیل شش نفرفولاد پوش نشاندند و کنیزهای آفتاب چهره درعماری نشانیدند پس‌ازآن سه هزاربارقماش شاهانه بارکردند وازتخت‌های نوظهور دیگرآنچه بود جمع نمودنـد بزرگان شهر وسروخرامان پیش افتاده عزم خدمت هوشنگشاه نمودند .

اما ازآنجانب هوشنك دربالای‌تخت نشسته بودچون خبرآمدن رای راشنید گفت تمامی امرای دولت باستقبال روند ورای راباهزاردورباش بعزت هرچه تمامتروارداردوی ایران نموده ببارگاه رفتند خون بدرون بارگاه آمد هوشنك شاه ازتخت بزیرآمد وبا رای مصافحه نمود پس‌ازآن رای پیش کشها را ازنظر گذرانیده و گفت ای شاه جهان پناه چه شود که قدم رنجه فرموده و کلبهٔ مارا بنورجمال خود مزین‌نمائی‌هوشنك دست قبول‌داده گفت :

بفرمائید فردا کوچ کنند پس گفت تالشکررا خبر کنند که فردا روزکوچ است پس‌لشکرکارسازی راه نمودند .

اما راوی گوید که سروخرامان شهررا آراسته منتظر آمدن پادشاه بودند روز دیگر پادشاه با صد هزار کس در جلو قهرمان دیوبند تاج زرین بلعل و گوهر درسرولباس‌های ملوکانه درتن‌بدین صولت بجانورچهارچشم ششپای سواردرعقب اوقهطران وسهراب وسایر دلاوران وعیاران تیزرو درپی‌شاه هفت کشور روانه بارگـاه هند شدند رای فرمود تاخزینه رابفیلان بستند تابسرپادشاه هفت کشور نثارکنند همه را ازدیدن قهرمان لرزه بجان افتاد مرحبامی گفتند ودعا وثنامینمودند چون‌بدرقصر رسیدند رای اورا فرودآورد .

چون‌قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست .

چون شب هفتصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بعد ازورود و نشستن بزم آرائی کردند انواع سازها به نوازش درآوردند ورقاصان برخاستند بطوریکه غبار کدورت ازدل میبردند رای تحفه های لایق وجواهر بسیار حضور پادشاه آورد .

شاه سهمی بگردنکشان داد گردنکشان خشنود شده ازبارگاه بیرون آمد که برود خبری معلوم نماید ناگاه آوازی برخاست نظر انداخته دید که هفت نفر پری از آسمان بزیر آمدند چون گردنکشان رادیدند بجانب اوروان شده سلام کردند .

گردنگشان آنها راشناخته پیش رفته مصاحبه نمود پریان گفتندای سرور عیاران مامکتوبی آورده ایم گفت از کجا پریان گفتنداز شهبال پری پس نامه را باز کرده قرائت نمود دید شهبال پری مینویسد :

ایشاه جوانبخت پری رخ رانوفل دیو برده بکوه محنت محبوس نموده استدعا آنکه زودتر خود را برسانید .

گردنکشان فوری نامه به شاه رسانید شاه وسروران ازمضمون نامه مطلع شدند همه را دل از برای شهبال بسوخت یك بیك به بهرام نظر نمودند بهرام دانست که حال چیست بی اختیار آهی کشید و ازدیدگان سیلاب بارید بطوری که دل همه کباب می شد پس قهرمان ازجابلند شده خرامان آمده درپای تخت ایستاده دست ادب برسینه نهاد شاه فرمود ایزینت تاج وتخت من چه حاجت داری .

قهرمان گفت استدعای من آنست که رخصت دهی بروم بگلستان ارم هرگاه خدا بخواهد به شهبال برسم اورا ازشردشمنان ودیوان خلاص کنم ایشهریارشما اینجا بامور سلطنت مشغول باشید بعدازآن بهرام برخاسته بخدمت ایستاده گفت مرامرخص فرمائید که لایق خدمت قهرمانم باشم وبرای خلاصی پدرومادر اقدام کنم پس ازآن قهطران از جای بلند شده درنزد صاحبقراق ایستاده وگردنکشان در نزدایشان آمد این چند نفر ازپادشاه دستورخواستند .

شاه گفت ایسروران بروید که شما رابخدا سپردم زینهار بخودمغرور نباشید هر - کاری می کنید ازخداتوفیق بخواهید واگرشما را مشکلی پیش آید گردنکشان هرچه گوید انجام دهید وهرچه واقع شود بمااعلام کنید پس سروران رادعاکرده درآن شب برای رفتن مهیا گردید .

پس پریان آنهارا برداشته بدوش کشیدند وپروازنمودند وبال گشودند ودرآسمان ها ناپدید شدنداما سروخرامان آهی کشیده بیهوش گشت .

دایه فرمود اورابرداشته بقصرخود بردند لیکن هوشنگشاه دردیارهند چشم به

راه قهرمان نداشت پریان ازروی دریای محیط گذشته تاهفت شبانه روزچنین میرفتند تا روزهشتم بکوه محنت رسیدند که آنجا اول صحرای حیاتیه برد در آنجا فرود آمدند و استراحت نمودند سپس برخاسته دردامن کوه گردش نمودند تا بچشمه آبی رسیدند و بسیاری ازآهوان شکار نموده در آتش کباب نمودند وخوردند .

اما هزاره دیو باخود گفت میرم وسروخرامان اورا ببلائی گرفتارمی کنم دمه جا آمد تاخود رابهندوستان رسانید و سروخرامان دخترشاه هندرا بلند نموده تنوره زنان بروی فلك بلند شده اوراهم برد پهلوی مادر بهرام محبوس نمود . قهرمان خبر نداشت که برسر همسرش چه آمده است .

القصه دو کلمه ازقهرمان بشنو که پریان هر کدام بطرفی افتاده بخواب رفتند اما صاحبقران را خواب نمی‌رفت یکی از پریان گفت جای خوبی نیست اینجا مسکن هزار سر دیو است پدر اکوال مبادا از آمدن ما مطلع شود ما را درخواب ضرری رساند صاحبقران گفت شما خواب کنید که من پاس شمارامی کشم پریان بخواب رفتند قهرمان بلند شده اسبان رادرمیان علفزاررهانمود که چرا کنند ازپائین کوه ببالا رفت تابقله رسید دیددرآنطرف کوه صحرائیست وسیع سبزوخرم که انتها ندارد وجوی‌های آب صاف ازآنکوه می‌ریخت که تمام بیابان راسیراب می‌نمود گویانشانه‌ای بود ازبهشت قهرمان درکوه سیرآنجا رامی‌نمود درآن دشت قبهٔ بزرك دید زرین که تمام آنراطلا پوش کرده بودند چونعکس آفتاب درآنجا می‌افتاد بتمام آن صحرا شعله‌ورمی‌شد .

قهرمان که چناندید ازکوه پائین آمد وتماشا کنان نزدیك آن قبه وبارگاه شد دیدآن قبه را ازجانب طلوع آفتاب قرارداده ودری برای او نهاده مقابل آن ستونی از سنك ساخته وبرروی آن نوشته‌ای آنکه بسیر کوه محنت آمدی این نوشته راخواهی‌خواند بدانکه ازنسل آدم پهلوانی پدیدآید که نام اوقهرمان قاتل باشد این دخمه را بشکند وثعبان هزاردیورا بکشد ودراین بارگاه چند یادگارازبرای اونهاده‌اند بردارد ومارا ازدعای خیرفراموش نکند .

پهلوان چون آن‌نوشته راخواند دید حصاری است که هشت برج وبارو برای آن ساخته‌اندآنرا دید نزدیك آمد یکبار آنصورت‌ها صدا دادند وگفتند توکیستی قهرمان جواب نداد دوباره بانك زدند جواب نداد پیش رفت آنصورت‌ها دهن باز کرده نقره قی مینمودند وهرچه بیرون می‌آمد نقره‌ها مار می‌شد وقصد اومیکردند چون چناندید برگشت وبجای خودآمدآنحریف بازبصورت اول شد قهرمان بفکر افتاد نظر بدایره نمود دیدکه بدیوارشکلی کشیده‌اند نگاه نموددید نوشته‌اند کسی که میخواهد این دخمه راباز نماید باید زیرپای قالبرابکند دری پیداشود داخل شودداخل شود وقدری راه رود بجائی رسد که تابوتی گذاشته‌اند چون نزدیك رود شخصی سرازتابوت برآورد

که قصد وی کند آنشخص را بکشد وفتح دخمه کند قهرمان توکل بخدا نمودو آن قالیرا برداشت وزیر پای آن را کند دهلیزی پیدا شد باندرون رفته پارهٔ راه رفت تابوتی دید شخصی ازتابوت بیرون آمد دست آورد وقهرمانرا گرفت قهرمان هم بهر دودست حلق اورا گرفت مجال نداد تیغی بگردنش زد که سرش ده قدم بدور افتادنعره رعد آسائی برخاست وجوش وخروش وآوازپرشد ساعتی ایستاد آوازی که می‌شنید برطرف شدعالم قرارگرفت پیش رفته دید دری پیدا شد ازآندرداخل شد میدانی دیدکه آنمیدان گل ورياحين زیاد بودو بردایره اوفرشهای الوان انداخته و در میان مرغزارقالبهای فیل وکرگدن بسیارافتاده ازآنها گذشت بازحصاری پیداشد وخندقی پرآب بنظر آمد پلی بسته بودند چنان بود که بقدر کسی که درآن حصاررودقهرمان به روی پل آمد چون بمیان پل رسید دید که پل بحرکت آمده ومرکب فرورفت ودید که از آن‌طرف پل آوازهای عجیب و غریب می‌آید . قهرمان برگشت دید پل را سوراخ کرده‌اند وازآن سوراخ ستونی بیرون آمده وبرآن نوشته بود ای‌آنکه میخواهی این طلسم رابهم‌زنی جهدکن که این ستون رابکنی .

قهرمان دست برد وستونرا بر کند درزیرآن دری پیدا شد چون بمیان‌آن رفت دید که چرخها گذاشته‌اند قهرمان سنك رادردست گرفته وچرخها را بشکست دیدکه آوازرعد وخروش پیداشد .

چون قصه بدینجارسیدبامداد شدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب هفتصد و هفتادو چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت رعد وخروش پیدا شد که عالم بلرزه درآمد قهرمان زمانی صبرنمود تاصدا برطرف شد بعدازآن دریاپیداشد قهرمان بجانب آن حصارشد چون بدانجا رسید دید بساط سلطنت وپادشاهی برپاست تاج مرصع بسریکنفر وامراء وزراء درچپ وراست اوهریك بحسب مراتب درجای خود نشسته‌اند وآنهمه قالبهاطلا

ونقره بود .

قهرمان درآنجا شکر کرد پیشتر رفت در گردن مجسمه شاه لوحی دید که نوشته بود ای شکنندهٔ طلسم چون طلسم را بشکنی بدینجارسی بدان که من قارون شاه هستم هفت اقلیم را گرفته بودم بانهصد هزارمردجنگی از صحرای حیاتیه گذشته کوه قافرا سیرنموده وشکار کرده وسیصد سال می گردیدم و چهارطلسم را شکستم چون باینجا آمدم وآب وهوای اینجا راخوش دیدم پسندم آمد که این حصاررا درست کنم ازوزیر خودپرسیدم فتح دخمه راکه خواهد نمود گفت کسی که تولد اودرروزی باشد که اول روزمریخ وآخر روزمشتری باشد وقهرمان نام اوباشد قدم دراینجا گذارد فتح بااوست وثعبان هزاردیورا بکشد هر گاه بسر تابوت رفتی که یادگارهای مارا برداری مارا ازدعای خیرفراموش مکن پس قهرمان از آن مجسمه‌ها گذشت دری نمودارشد چون بداخل رفت دری دیگربسته دید لگدی بردرزد که ازپاشنه بدورافتاد صدائی عجیب بلند شدچون صدابکنارشد عجب سرائی دید که تاکنون سرائی بدانشکوه ندیده بود دیوارهااز زر مزین کرده بودند ودراوچهارصفه بسته بودند ودرهرصفه پرده کشیده بودند که ازبالای قبه‌هاآب جاری می‌بود وازطرف دیگرآن شکل نردبانی بزنجیرآویخته بودند.

قهرمان ازنردبان بالارفت دید که درآن صفه آلات حرب گذاشته اند ولیکن از قصرآوازهای عجیب شنیده‌می‌شود پهلوان بهرقسمت نگاه نمود سازنده‌ای ندیدقبه‌ای دید که درآنقبه‌روزنه‌ای بود که بلعل وجواهرمزین نموده بودند ودیدتابوتی که دوازده‌سوراخ برآن بود در آنجاگذاشته بودند و دوازده فلاج و دوازده پایه زرین بدان روزنه نهاده‌اند .

سپس دید که دربالای تابوت گرزی وسپری وخنجری وتیغی گذاشته‌اند وغیراین هااسباب بسیاربود ودرکنار تابوت نوشته بود ای قهرمان آنچه در بالای تابوتست ازبرای تواست وباقی‌رادست مگذاروهریك خاصیتی‌دارد اما خنجرنزد هرکه باشد از خشم دیومحفوظ است وهمچنین درشب می بیند همانطوری که درروزمی بیند وخاصیت‌سپر اینست که هرگاه کسی درروزنبرد این‌سپررا بسر کشد دردنیا هیچ‌تیغی آن‌را نبردواین سپرجان بن‌جانست و دیگرگرزی نهاده اندگویند آن گرزرا جان بن جان دردست می‌گرفت ودرشب تاریك روشنائی آن نیم‌فرسنگرا روشن‌می‌نمود هرگاه ازدست بیندازند آوازی‌ازاو بلندمی‌شود که‌هر کس بشنودزهره‌اش‌چاك‌می‌شودقهرمان آن گرزرا ازجلد بیرون نمود درو دیواررا روشن گردانید هفت دفعه‌آن رابینداخت آوازخوش ازاوبلند می‌شد که صحن وسرای طلسم بلرزه درمی آمد آن رابرداشته قارون رادعای خیرگفت وسپررا برمهره پشت افکند باخودگفت که آیاآن دیولعین درکجا باشد درآن اثنا نظر نموددید

در پائین قله چاهیست که سنگی بر آن محکم انداخته اند قهرمان آنسنگرا برداشت بغایت تاریك بود .

پس گرزرا ازجلد بیرون آورد درچاه نگاه کرد آخرش را ندید سنك رادر آنچاه انداخت گوش داد صدائی شنید که هر گاه هزارسردیورا میخواهی دراینجاست قهرمان کمند از کمر باز کرد ویکسر آنرا بمیخی بند نمود ویك سر دیگرش را بر کمر بست آن کمند را ازدست رها نمود ندانست که چه مقدارراه میرود دردم بامر خداوند جلیل چند نفر ملائکه اورا پاسبانی نموده بانتهای چاه آوردند چنانچه آسیبی باو نرسید .

قهرمان چون بپائین رسید چند ساعتی بیهوش شد بعد خودرا سلامت دیدو شکر خدای حافظ رانمود اما چاه تاریك بود گرزرا بیرون آورد ازروشنائی گرز طاقیرا دید که دری دارد که بر آن قفل زده اند قفل را شکست وداخل شد سرای عالی دید که درمیان سرا تختی زده درپای آن پوست پلنگی گسترده در بالای آن زشت صورتی خوابیده قهرمان نزدیك آمد دیوی رادید بانودارج قامت که چون منار گیتی نما خوابیده است سراوچون سراژدها بوه بود در بالای سراومحبوبی نشسته بود وزاری میکرد .

آن نازنین چون قهرمان رادید شناخت خودرا بپایش افکند عرض کرد ای نهال زندگی من چرا خودرا باین بلا افکندی قهرمان نظر کرده دید سروخرامانست دست در گردن یکدیگر نهادند دختر ازبس شادی کرد بیهوش شد قهرمان سراورا در کنار گرفت تا ازبیهوشی بخود آمد دختر که دیده باز کرد گفت ای پهلوان توچگونه اینجا افتادی این لعین خوابیده هر گاه بیدارشود بتوصدمه خواهد رسانید باز گرد .

قهرمان گفت ای نازنین درسرای جهان مدتیست که دعوی صاحبقرانی میکنم در چنین موقع ترا بگذارم وازاین دیو بگریزم چنین چیزی میشود تودور ایستاده وتماشا کن که این دیوراچه خواهم کرد این بگفت ودست بتیغ قمقام کرده ازغلاف کشید چون دیو درخـواب بود باخود گفت که نامردیست درخواب اورا بکشم دهن در گـوش دیو نهاده نعره‌ای زد که صحن وسرای طلسم بلرزه درآمد دیوسراسیمه از جای خود جست دید که چشمهای مانند گلخن حمام بود دختردرگوشهٔ پنهانشد دیوقهرمان راندیده دختر را دید که گریه میکند .

گفت ای سلیطه گریه میکنی باید قرمان راهلاك کنم تاتو گریه را ترك کنی دراین حال صاحبقران نعره دیگر بزد که شنونده رازهره چاك شدی گفت ای لعین ملك‌العین توام آمده‌ام دیونگاه نمود دیدآدمیزادی است باچهل وپنج ارج قـد گفت ای آدمیزاد اجل‌ترا بدینجا آورده دست کرد عمودرا بدست گرفته صاحبقران سپرجان بن‌جان رابسه سر کشید دیوچنان عمودی بسرقهرمان زد که کوه راسرمه نمودی .

عفریت خیال کرد که قهرمـان باخاك یکسان شده بقهقهه در آمد آن نامدار

نعرهٔ خیلی بلندی کشید که دیوهراسان شد گفت :

هنوز زنده‌ای دومرتبه عمود را حواله نمود قهرمان ازخود رد نموده خود را بـه دیو رسانید دست بقبضه شمشیر قمقام نموده بقوت تمام بفرق دیوزد که تاحلقه ناف او رسیداوازمیان دوشاخ دیوخارج شد که چون مناری بیفتاد چنان فریادزد که هرشنونده‌ای زهره‌اش آب میشد سروخرامان اورا تحسین کرد محبت اویك برصد زیاد شدآنـگاه ازدیوآواز شنید کـه بحق دینت ضربتی دیگربمن بـزن خواست ضربتی دیگر بزنـد سروخرامان نگذاشت گفت که دوباره زنده می‌شود دیگرنزد جان بمالك دوزخ سپرد پس در دوردایره نگاه کرد دری دیدازفولاد که محکم بسته بودند قفل راشکسته بدرون رفت دری دیگربود در راگشود داخل شد سه نفررا دید که یکی‌زن‌بود ودومرد این‌سه نفررا برزنجیر کشیده بودند چون اینهاصدای پاشنیدند گفتند :

ای نـاپاك تاکی‌ما راعذاب میدهی یکباره ماراهلاك کن سروخرامان هم همراه بود خوب نگاه‌نمود دید که یکی‌ازآنها پدراو میباشد زنجیرازپای ایشان برداشت‌چون رای هند چشم بازنمود قهرمان راشناخته گفت.

ایسرور اینچه حالتست قهرمان احوالرا تماماً گفت پرسید شماراچه شده رای گفت شما که رفتید مارا درخواب بدینجاآوردند وزنجیرنمودند آن دو گفتند ماپدر و مادربهرام هستیم ازروزی که بهرام بامعشوقه‌اش بدست ارزق سنك شدند بـا اکوال جنك اتفاق افتاد وماهارا شکست داد عاقبت دیوان غالب آمدند ثعبان هزار سردیوما را دراینجاآورده محبوس وزنجیرنمود تاحال که شماآمدید وآنحرامزاده لعین چند نوبت آمد بسروقت ماکه ماراهلاك کند وماتصورنمی کردیم که ازدست آن حرام زاده خلاص می‌شویم .

قهرمـان گفت ایسلطان ترا مژده باد که ثعبان دیورا کشتم وپسرت بهرام خلاص شد وباماهمراه‌آمده احوالات رابیان کرد قهرمان رادعاکردند در این صحبت بودنـد که‌ناگاه دوازده نره دیوپیداشده وهمه سراطاعت بقدم قهرمان‌نهادند و عرض کردند مبارك باد شکستن طلسم دخمه قارونشاه قهرمان گفت شماهاچه کسانید

گفتند مانگهبانان‌طلسم هستیم وحال فرمان‌بردار توهستیم پهلوان شادشدو گفت مارابباﻻ میبرید دیوهاهمه گفتند این کارماست رعد دیوپهلوانان را قبول نمودکه به برد بیمناك وسهمان سروخرامان راوهریك یکی رابرداشته ازمیان چاه بخارج آمدند بعدآفتاب رادیدند سهمان راگفت بروبکوه محنت سه آدمیزاد وهفت پری درآنجا هستند نشانی همین انگشتراست به‌آنها بده وبگواسب ویراق مارا بیاورند یکـی از آنها گردن کشانست ازاوغافل مباش‌سهمان انگشترقهرمان رابرداشته روانه‌تابنزدیك آنها رسید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت گردنکشان را دید ایستاده هفت پر سیمرغ بسر و تاج مرصع و دانه‌های قیمتی بسر خود نهاده و نیزه الماس بدست با یاران در حکایتست با خود گفت :

باید این گردنکشان باشد سهمناك بشکل آدمی روانشد گردنکشان فریاد نمود نزدیك میا که هلاکت میکنم دیو آواز بر آورد که ای پادشاه عیاران دوست هستم از نزد صاحبقران آمده‌ام پس انگشتر را نشان داد عیار که خاتم را دید بغل باز نمود و روی یك دیگر را بوسیدند .

گردنکشان احوال پهلوان را پرسید دیو گفت در دخمه قارونشاه با دو شهریار و دو بانو نشسته‌اند و من را فرستاد که ترا و یاران را ببرم پس احوالات را گفته دست یکدیگر را گرفته نزد یاران روان شدند تا رسیدند بقهرمان و ببهرام مژده پدر و مادر را دادند از آنجا برخاسته روانه دخمه شدند دیدند صاحبقران در بالای تخت زرین نشسته رای هندو دخترش بهمن شاه و عیالش با پانزده نره دیو دست ادب بسینه گذاشتند بعد فرمود دست بهرام را گرفته بنزد بهمن شاه آورد و گفت :

ایشاه پسر تو که در دریای چین سنك شده همینست پس شاه سیلاب اشك از دیده روان نمود و با یکدیگر دست بگردن شدند .

القصه راوی گوید در وقتیکه شهبال پری آن هفت پری را بسمت پادشاه هفت کشور فرستاد و از او یاری خواست چشم انتظار در راه داشت سه ماه گذشت خبری نیامد امرای سپاه هریك بفکر سر و جان خود بودند شاه پریان چون چنان دید گفت :

ازاسلامیان مدد خواسته ام یکهفته‌دیگرجنك را موقوف دارید اگر نیامدند مرا بگیرید وبدست اکوال بدهید وصلح کنید اما ازآنجانب قهرمان بایاران بر پشت نره دیوان سوارشده تنوره کشان میرفتند تابقلعه ای دراز رسیدند آنجا کوهی بودکه ناگاه صدائی بگوش آنهارسید .

پهلوان گفت این صدای اکوال دیواست بسهمان فرمود خود را بشهر برسان خبری برای من بیاور دیو تنوره زنان بهوا رفت حال شهر را دیدکه آه و ناله آنها بآسمان می رفت واکوال خونریزی می کند چون این را دید برگشته گفت ای سرور چرانشسته‌ای برخیزیدوخودرا بشهپال برسانید والاحال پریزاد های بسیار بدست اکوال گرفتار می‌شوند وازخونریزی دست نمیکشد نزدیکست که خاك قلعه را بباد فنا دهد پهلوان بسر کوه آمده دیدقیامتی برپاست بقدرنهصد هزار دیودورقلعه راگرفته وعفریتی درآنمیان چون دریا میخروشد قهرمان پرسیداین‌جانورچیست گفتند اکوال است .

قهرمان دستورداد یراق حرب رابیاورند بتن آراسته وتیغ قمقام بدست گرفته بعد ازآن پادررکاب گذاشت ونعره از جگر کشید که گلستان ارم بلرزه درآمددیوازشنیده سراسیمه شدند ترس باکوال دیومستولی شدگویا نعره عزرائیل راشنید بعد ازساعتی که بخودآمدگفت این‌چه صدای مهیبی بود گفتند آن که برجانور سواراست این‌نعره را کشید دراین گفتگو بودند که قهرمان نعره‌دیگر کشیدواز کوه سرازیرشد بایاران روی بجنك نهادند .

قهطران وگردنکشان وبهرام دریمین ویسارهریك عمودی بدست گرفته چون تخته کوه وخود قهرمان بجانورسواروبهرام بکرگدن وقهطران برخش مرکب‌ها برانگیخته گردنکشان چون‌برق درجلوقهرمان می‌دوید پهلوان خودرا بدیوهارسانید مثل آتش که درمطبخ سرا افتد وهرچه هیزم هست بسوزاند بهردیوی که میرسید اورا ازجا برکنده مثل‌درخت چناربسردیو دیگرمی‌زدکه هردوجان بمالك دوزخ میدادند وجانورنیزبهردیو که شاخ می‌زد فی‌الفوراورا بدرك می‌فرستاد .

ازیکطرف سروخرامان وگردنکشان وبهرام نیزبجان دیوها افتاده از کشته پشته میساختند بلائی بجان دیوها افتاوکه زمین بجنبش درآمد پریان ازاین‌عمل تعجب کردند ازآنطرف هفت‌نفرپری آمدند خدمت شهپال سرفرودآورده عرضکردند ای‌پادشاه‌مرادی که داشتی خدا داد وجمله احوالات رابرایش شرح دادند شهپال که شجاعت قهرمان واینسخنان راشنید ازشادی ومسرت نزدیك بود روح ازبدنش بیرون رود بعدازآن پریزادان رافرستادکه بهمن شاه رابیاورند قریب‌صد هزارپری رفته بهمن‌شاه راپیشواز کرده وشهپال خودهم باستقبال آنهارفت باهم مصافحه کردند .

بعد ازآن باپدرخویش پرسش حال یکدیگررا کردند قهطران وگردنکشان و

بهرام رفتند که سرو خرامان را بیاورند تا از مرکب پیاده شدند بهرام سر درقدم پدر نهاد شهبال پرسید این کیست گفتند پسر تو بهرام است .

شهبال که این سخن شنید نعره ای زد و بی هوش شد چون بخود آمد پسر را در بر کشید هر دو شاد شدند قهرمان در جنگ بود قهطران خواهش کرد که بتماشای جنگ صاحبقران بروند پس برگشته از شهر خارج شدند در بین راه شهبال از سر گذشت فرزندش را پرسید بهرام همسر گذشت خود و اینکه چه صدمات از دیوان وجادوان خورده بود برای شهبال نقل کرد .

از آنطرف قهرمان خودرا بسپاه دیوان زده لشگررا متفرق ساخت اکوال پرسید این کیست گفتند همین است که کهطال واسفندیار راگشت وطلسم قارون شاه راشکسته و پسرت ثعبان را کشته وسپرجان بن جان ونیزه قارونشاه وگرز کیومرث وکمر نصرت را صاحب گشته اینك قصد تو دارد .

اکوال گفت دریغ از آن پدر و برادر بعد اززاری بسیار از روی خشم درمقابل قهرمان آمد گفت :

ایخاکی بچهٔ حاضر باش که اول کارترا بسازم بعد بخون خواهی پدر بدیار آدمیزاد بروم خاکش را بباد فنا دهم این بگفت وعمودرا حواله قهرمان کرد .

پهلوان سپرجان بن جان را بسر کشید اکوال چنان بسپرش زد که چهار پای جانور بزمین جا گرفت آن نامدار درمیان گرد ناپدید شد دشمنان شاد و دوستان مغموم شدند دلاور چون برق ازمیان گرد نمودار گشت .

اکوال که او را سالم دید تعجب کرد که قهرمان دست به تیغ قمقام نمود دیو عمود را سپر کرده بود عمود را بریده از دوازده دست دیو یکی را انداخت بازدیو دست را درست کرد قهرمان عاجز ماند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب هفصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قهرمان گرز کیومرث را بدست گرفت و بدورسر گردانید اکوال دانست که زیر آنعمود کشته میشود بدررفت .

دلاورافسوس خورده بعد سه بارنعره کشید خودرا دیگربار بسپاه دیوانزد لشگر رامتفرق کرد بعد شهبال باجمیع پریان دلاور رادرسر کشیده گفت ایپهلوان خوش آمدید که چنین وقتی بتوفیق خدا یارو مددکارماشدید .

قهرمان شهبال رابسر تخت نشانید وخودباپهلوانان دیگر درپایتخت قرار گرفتند بعدازآن فرمود بهوشنگشاه نامه نوشته بسهمان دادندواوروانه هندگشت .

پس بهرام سر برآورده عرض کرد پدر احـوال مادرم چونست شهبال بگریست قهرمان گفت ایشاه من نزد شهریار هفت کشورعهد کرده‌ام مادر بهرام راخلاص کنم واکوال رابکشم اما مرا کسی می باید که منزل آنحرامزاده را بمن نشان دهد .

پریزادی گفت :

شنیده‌ام بقله بیقراررفته نزدشهبال وآنچه درخ زینه بود بـرداشته ازکوه بلور گذشته بدیارجام رفته درآن جابرادری دارد که اورا عطارد دیو گویند پیش اورفته‌است شهبال بگریه درآمد قهرمان گفت ایشهریار غم مخور خدا کریمست .

شهبال گفت چگونه زاری نکنم که ناموس من‌دردست دیو است وامیدی نیست زیرا که رفتن پری دراین راه غیر ممکن است .

قهرمان گفت ترتیب رفتن رابدهید دیگربسته بامر خداست پس گفت به تهیه راه باشند .

درآن مجلس یکی ازدیوانگفت : ای دلاورمگرسیمرغ شمارا ببرد .

پهلوان پرسید آنمرغ درکجا باشد گفتند در صحرای حیاتیه سیمرغ درآنجـا آشیانه دارددوده فرسخ تاده فرسخ بال تابال اومی‌باشد .

پهلوان شادشد فرمود شماتاسه ماه انتظار مرابکشید هرگاه من نیامدم امید از من ببرید وخبرمرا نزدپادشاه اقلیم برسانید ومرا ازدعای خیرفراموش نکنید این بگفت وفرمودتارعد دیوپیش آمده اورابرداشته بـرفت بعد ازسه روز در کنارکـوهی که بآنجا نزدیك بود رسیدند درآنمکان بیاسودند رعد فیل قوی هیکلی شکار کرده اورا شکافت تمام اندرون اورابیرون آوردپوست فیل را پاکیزه کردومشبك ساخته قهرمان را عرض کردمی‌باید میان پوست بروید ومن سر آنرا محکم کنم مرغ بخیال طعمه بیاید و ترا بآشیانه خودبردهمین که آنجا رسید تـرا بجام جهان‌نما خواهدبـرد پس صاحبقران در پوست فیل رفته گفت تومرا بگذاروبروامـا چون صبح شد چشم ســرغ برآن فیل افتاد

او را برداشته به آشیانه خودبرد فیل رابه آشیانه انداخت وبرفت .

قهرمان باخنجر پوست راشکافته خارج شد پوست راپیش بچه‌های مرغ انداخت مرغ وبچه‌ها آن پوست راخوردند مرغ آنشبرا نیامد چون صبح شد قهرمان پائین آمد چشمه‌ای دیدخواست بچشمه فرورود بچه‌های مرغ همه بفریاددرآمدند .

صاحبقران نگاه نموددید اژدهائی است دو سر و هرسردو گیسودارد میخروشد غیرت قهرمان به حرکت آمد تیر و کمان را بدر آورده نعره زد مرغ وبچه‌ها در کنار آشیانه آمدند دلاوری رادیدندقصد کشتن اژدها رادارد ازخدانصرت اوراخواستند دلاورچشم اژدها رانشانه کرده ویك چشم اورا کور کرد .

اژدها قصد قهرمان رانمود دلاور بانیزه دیگرچشم دیگرش را کور نمود اژدها افتاد پهلوان باتیغ قمقام بسراژدها دوید اوراپاره کرد ولاشه اوراپاره پاره کرد ودرپیش بچه‌های سیمرغ انداخت مرغ بچه‌ها نزدپهلوان آمده منقاربقدم اومی مالیدند .

قهرمان تعجب کرد بعدازساعتی سیمرغ پیداشد پهلوان نگاه کرد دید مرغیست بزرك که آوازش زهره دیوراچاك می کند سیمرغ چون اژدها را کشته بچه‌هارا سلامت دیدوقایع رابرسیدبچه‌ها احوالات را گفتند سیمرغ چون دلاوررادید بالها گشوده پائین آمد و گفت تو کیستی و بدینجاچگونه آمدی بعوض این نیکی مرادی که داری بگوتاانجام دهم گفت ای سرور مرغان عقده دردل دارم لابدم که آنعقده رابگشایم گفت حالا مهمانی بگذارتاطعامی حاضر کنم وچند مرغ بریان بدلاورداده میل نمود .

پس مرغ گفت چه آرزوئی داری پهلوان گفت بدان که اکوال دیوازمن گریخته از بلوراعظم گذشته بجام جهاننمارفته مرابدانجا برسان مرغ گفت اگرفرمائی ترا بآدمیزاد برسانم گفت مرابدانجا برسان مرغ چون دید که پهلوان کمرهمت بسته گفت مرحبا برشادت تو آدمیزاد ترامی برم .

پس تهیه رادیدند مرغ آذوقه چهل روزبچه‌ها رادیده وهفت روزتوشه راه رابپشت بسته قهرمان راسوارنمود باتوکل بخدا از کوه بلور کوچك پروازنمود ببلوراعظم رسید سه روزوسه شب پروازنموده هر گاه گرسنه شدی پهلوان توشهٔ بدهانش می انداخت بدین نوع می رفت بعدازچند روزمرغ درپای درختی فرود آمد وبیهوش افتاد بعدازساعتی بهوش آمد و گفت :

ای پهلوان اینجادیارجام جهان نماست جای عطارد جادواست برحذرباید بود قهرمان مرغ را وداع نموده بعد ازیکروزبقلعه جام رسید اول نام خدارابزبان راندبعد بدرون شهرداخل شد شهری دیدبزرك وخرم وآن شهربزرك غیرازیك خروس دیگر کسی راندید.

چون خروس قهرمان رادید آوازداد قوقولیقو که محیط بلـرزه درآمد همین که آوازخروس بگوش اکوال رسید گفت اگرغلط نکنم پهلوان آمده عطارد جادو که پادشاه جام جهان بود گفت نتواند بیاید اکوال گفت اوراسیمرغ آورده .

پس حکم کرد یراق اسب آوردند غرق آهن وفولاد شده دیوان آتش دم بفیلان سوار شدند ودرمقابل قهرمان رسیدند قهرمان خودرا یکه وتنهادید سر بسوی آسمان بلند کرد گفت خدایامدد کاری جز تو ندارم پس اکوال بمیدان آمده گفت ای آدمیزاد ذخیره سر کی گذارم که از دست من جان بدربری پهلوان دست بگرز کیومرث نمود و برا وحمله کرد آنلعین عمودرا بسر سپر نمود پهلوان طوری فرقش زد که آتش خرمن خرمن بسرش آمد و سرش در شکم فرورفته بدرك واصل شد عطارد دیـو گفت ای یاران می بینید که آدمیزادیکه وتنهاچه میکنند دیوان طـاقت حرف اورانیاوردند و گریزان شدند عطارد ناپاك هم زن شهبال را برداشته فرار نمود. چون قصه بدینجار سید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفتصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما پهلوان نامه‌ای بشاه نوشته وحالات خودرا بیان نمود نامه رابسهمان داد واو بهند رسانید وزیر نامه رابخواند یاران همه‌شاد شدند فرمود تاجواب نامه را نوشتند بسهمان داده اورا خلعت پوشانیدند وروانه گلستان ارم کردند تارسید نامه شهریارهفت کشوررا بشهبال پری داد واحوال قهرمان راپرسیده دلش آرام نگرفت تنوره زنان بکوه بلورر فت بآشیانه مرغ فرود آمد قهرمان را ندید ازبچگـان احوال پرسید تمام را ازقصه اژدها تابرفتن جام بیانکرد سهمان تنوره زنان بجام رفت سیمرغ رادید احوال قصه جنك را گفته سهمان گفت ای بی غیرت مگرازدیوان ترسیدی بیابرویم و قهرمان نامدار دانست عطارد جادوزن شهبال را برداشته بگریخت قهرمان باخود گفت من باید بدنبال او بروم وازبیراهه بیامدتاخود بسیمرغ رسانید و باو گفت ای رئیس مرغان

عطارد جادو از دست من بگریخت مرا چاره چیست سیمرغ گفت مرا عقیده بر اینست که از دنبال کردن او بگذری که او بجائی رفته است که کس را قدرت رفتن بدانجایگه نیست .

قهرمان گفت تا زن شهبال را نجات ندهم آرام نگیرم . سیمرغ گفت حال که چنین است من ترا بنزدیکی کوه سبلان برم و از دهانه اینکوه آتش همی ریزد و من هر گز نتوانم که بدانجایگه نزدیک شوم که اگر بدانجا بروم از گرمی آتش بالهای من بسوزد . قهرمان گفت تو مرا بنزدیک آنجا ببر باقی کار را خود دانم .

سیمرغ او را بهوا بلند کرد و یك هفته تمام ببرد تا از دور آتشی پیدا شد . قهرمان گفت ای رئیس مرغان این چه آتشی است . سیمرغ گفت این همانکوه سبلان است و من ترا در اینجا فرود آرم .

این بگفت و او را فرود آورد و آنگاه پری از پرهای خود بکند و باو بداد و گفت ای بنی آدم هنگامیکه تو از کار عطارد نجات یافتی این پر آتش کن تا من بدینجایگه آیم و ترا ببرم .

قهرمان سخن او بپذیرفت و نام خدا را بریاد آورد و بسوی کوه سبلان روان شد و سیمرغ هم از همانجایگاه بازگشت .

قهرمان همچنان برفت تا بیك ورسنگی کوه برسید ، در اینحال از شدت حرارت جامه از تن بدر آورد و زره بدور انداخت و هرچه پیشتر همی رفت گرما بیشتر همی شد تا اینکه بیك صد متری آنکوه برسید . در اینوقت شبحی زنگی در کوه پیداشد . این شبح بدیوی شبیه بود سنگی بقدر یك خروار از کوه بگرفت و بسوی قهرمان بینداخت . قهرمان سنگ از خود بدر کرد و همچنانکه ذکر خدا همی کرد پیش رفت . زنگی چون دید که سنگ از قهرمان رفع شد بانك برآورد که ای خیره کیستی ؟

او چنان صدای هولناکی داشت که کوه بلرزه افتاد . بدنبال آن صدا تکه سنگ دیگری برگرفت و بسوی قهرمان انداخت . قهرمان این سنگ راهم از خود بدور کرد و همچنان پیش رفت ، آن زنگی که این بارهم سنگ را بی مصرف دید فریاد زد ای خیره در همانجا بایست که اگر قدمی فراتر نهی آنقدر آتش بر تو ببارم که خاکستر گردی .

قهرمان اندکی بایستاد در اینهنگام صدائی آهسته بشنود . آن صدا گفت ای پهلوان پیش برو که اگر بایستی صاعقه ترا بکشد . قهرمان پیش برفت و بناگهان آن زنگی از بالای کوه بپائین درغلطید .

قهرمان پیش رفت تا بدان زنگی رسید ناگهان او به سگی سیاه بدل شد . سگ سیاه بقدرت خدا بزبان آمده گفت ای پهلوان عطارد جادو در پشت اینکوه است . قهرمان به آن سگ گفت تو کیستی ؟ گفت ای پهلوان من زن شهبال هستم که بدینصورت در آمده ام . قهرمان از شنیدن این ماجرا بوهم و وحشت اندر شد و باو گفت چگونه تو آن زن هستی سگ

بگریست و گفت عطارد جادو مرا بسحر بدینصورت در آورده و من در آندم از نیروی او بجانب توسنك در انداختم واو در پشت کوه بود . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب هفتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنسك به قهرمان گفت که من زن شهبال هستم و به نیروی عطارد جادو بتوسنك انداختم واو در پشت اینکوه است . قهرمان گفت چگونه توانم بدو دست یابم گفت اینعمل ممکن نشود مگر اینکه تو بادشنه‌ای شکم من پاره کنی وپس ازمرك من او در این جا حاضر شود وسپس برحذر باش که تیغ برروی او کشی تو باید بدیدن او اندکی از خون من بر گیری و باو پاشی که دردم هلاك شود .

سك این بگفت وقهرمان بدستور او عمل کرد . عطارد جادو بیامد وقهرمان ازخون او بگرفت دردم عطارد جادو خاکستر شد آنگاه ازمیان جسد آنسك زن شهبال بدر آمد واو زنی بود خوبرو قهرمان شادمان شد با او رفت تابجائیکه سیمرغ را رها کرده بود برسید . پری که همراه داشت آتش زد سیمرغ حاضر آمد و گفت ای پهلوان بشتاب که همه پادشاهان انتظار ترا دارد آندو را برداشت وبنزد پادشاه هفت اقلیم بیاورد . همه ازدیدن او شادیها کردند ودختر پادشاه هند را برای قهرمان عروسی کردند و آندو بشادی وشادکامی سالهای سال زندگی کردند

حکایت بیراز و گل بهار واما ای ملك جوانبخت حکایت کنند که در روزگار قدیم در شهر کرمان پهلوان پیری زندگی میکرد که دخترش رادزدهای نابکار دزدیده وبسرزمین دیلم برده و پهلوان پیر را همچون پیر کنعان به فراق اولاد مبتلا ساخته بودند .

این پهلوان پسر جوانی هم داشت که اسمش بیراز بود .

همه اهل کرمان میدانستند که بیراز یکی از پهلوانان مشهور وبنام خواهد شد که

مادر روزگار لنگه اورا کمتر دیده، زیرا هم زور باو داشت وهم تمام فنون کشتی گرفتن و شمشیرزدن و کمندافکندن ونیزه انداختن رانزد پدرش یاد گرفته بود .

بیراز تازه پا بسن هیجده سالگی گذاشته وسبزه به پشت لبش دمیده بود که یکروز بخدمت پدر آمد و گفت :

پدر امروز آمده ام ازتورخصت بگیرم وبروم سرتاسر دنیارا بگردم وهرکجائی که شده خواهرم (مهپاره) راپیداکنم و او را از جنگ دزد های بی مروت نجات بدهم .

پهلوان پیرنگاهی به قدوبالای برازنده پسر نوجوانش انداخت و گفت .

ای فرزند من دیگر آفتاب عمرم بلب بام رسیده واین چهار صباحی که زنده هستم طاقت بیش ازاین دوری کشیدن را ندارم : همان فراق دختر برایم بس است ، تو درد یکی ام به دوتا مکن -- بیاوازخیال بدنبال خواهرت رفتن در گذر بیراز درجواب پدر گفت :

پدر. من میخواهم میان سروهمسالانم سربلند باشم وهرساعت این وآن نگویند که خواهر بیراز اسیردست ناکسان است واوتن به بیعاری داده و نمیرود آن دختر بیگناه راخلاص کند .

پهلوان پیرچند قطعه اشك از گوشه چشمهایش سرازیرشد وبروی محاسن سفیدش غلطید وبه پسر گفت :

حالا که قصدرفتن کرده ای . برو. خدایار، ویاورت امامیدانی که من چراغ دم با دمویك پا یم لب گور است ، اگردختر (مهپاره) راپیدا کردی واورا هرچه زودتر روانه کرمان کن ، تامن این چهار روز آخرعمرم رابه انتظار نگذرانم که انتظار از مرگ سخت تراست .

بیراز گفت :چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بیراز گفت پدر غصه را بدل راه مده که همین کار را خواهم کرد وانشاالله اورا پیدا میکنم و برمیگردانم .

پهلوان پیر جلو آمد پیشانی فرزندش را بوسید و باو اذن رفتن داد .

بیراز هم روی پدر را بوسید و همانساعت به سر طویله رفت واسب کرنه ماه پیشانیش را زین کرد و آذوقه چندروزش را بترك آن بست واز شهر کرمان بیرون آمده وراه خراسان را درپیش گرفت .

چند روز منزل بمنزل رفت تا بکویر رسید .

سومین روزی که داشت در میان شن زارهای کویر می رفت از دور نخل خرمائی به چشمش آمد ، دانست که درپای آن درخت چشمهٔ آبی هست راهش را کج کرد وبطرف درخت خرما رفت تا هم آبی بخورد وهم خستگی‌اش را بیرون کند . اما همینکه بکنار چشمه رسید دید عده بسیاری مرد وزن کتف بسته مثل گوسفند دورا دور چشمه افتاده‌اند .

بیراز هاج وواج شد واز اسب پائین آمد و گفت‌ها شما کیستید ؟ وچرا اینجا به‌این خواری وزاری افتاده‌اید . یکی از آنها گفت :

ای نوجوان حالا موقع پرسیدن اینحرفها نیست تو اول شانه‌های ما را رها کن که از تشنگی هلاك می‌شویم بیراز معطل نشد وخنجرش را از کمر در آورد وطنابهائی که بدست وپای آنها بسته بودند برید . هرکسی که بلند میشد خودش را بپای چشمه میرساند و سر بروی آب میگذاشت وتا می‌توانست میخورد و بیراز میگفت بروجوان بمرادت برسی که امروز مارا ازمرك وتشنگی نجات دادی .

وقتی که همه آب خوردند بیراز ازقافله سالار پرسید چه بسرتان آمد که باینروز گرفتار شدید . قافله سالار درجوابش گفت :

ماهمه را که می‌بینی زواریم وبزیارت می‌رفتیم ؛ دیروز صلوة ظهر کاروانمان به کنار این چشمه رسید ساعتی اطراق کردیم تا خستگی‌مان را بگیریم که یکمرتبه دسته‌ای ازدزدان که درنزدیکی چشمه کمین کرده بودند ازسنگرهایشان بیرون ریخته و تیغ بدست برسرمان تاختند هرچه مال ومنال واثاثیه وپول داشتیم غارت کردند و بعد هم یازده دختر باکره را که درمیان مسافرین بودند اسیر کردند وباخودشان بردند ومارا هم به اینجوری که دیدی دست وپابسته بروی شن‌های بیابان انداختند بیراز اینحرف را که شنید گفت :

شیر مادر حرام اگر تا آن ساعتی که این دزدهای نابکار را نگیرم آرام بنشینم و بعد اسبش را سوار شد ورد پای دزدها را گرفت ورفت خورشید بمیان آسمان رسیده و کویر رامثل کوره آهنگری گرم کرده بود که ببراز ازدور دزدها را دید ، خوب که با آنها نزدیک شد نعره ای ازدل کشید که از صدای آن لرزه بر تن دزدان افتاد ، آنها ایستادند وروا برگرداندند وبزرگتر آنها جلو آمد وبه ببراز گفت :

ای جوان تو کیستی که بدنبال ما آمدی ! مگر ازجان شیرین خودت سیر شدی ؟ مگر تو نمیدانی که من دلاور گردنه بندهستم که سی سال است دراین کویر لوت مثل اجل معلق برسر کاروانها می تازم وهر کس اسمم را بشنود مثل بیدی که دربرابر باد بلرزد بخود میلرزد ببراز درجوابش گفت:

امامن آن بیدی نیستم که باین بادها بلرزم بادست خودت آنچه را که ازقافله زوار غارت کردی برگردان ودخترها را تحویل پدرومادرشان بده و یا جنگ را آماده کنید که به تیغ ببراز کشته خواهی شد .

دلاور گرده بند که سر کردهٔ دزدها بوده وقتی اینحرف را از ببراز شنید برگ غیرتش برخورد و گفت :

ای جوان جسور، توهنوزازدهنت بوی شیر میآید آنوقت آمده ای ودر برابرمن لاف وگزاف میزنی الان آنچنان سرت را ازتنت جدامی کنم که مرغان هوا بحالت زار زار بگریند ببراز خونش بجوش آمد و گفت :

سگ کی باشی که اینچنین غلطی بکنی و بعددست بردبقبضه شمشیرش ازغلاف بیرون کشید و مثل ببر غضبناکی بطرف دلاور گردنه بندرفت دلاورهم آمد ، دوجنگجو بجان هم افتادندو بنای شمشیرزدنرا گذاشتند ، چند ساعتی گذشت ، آندومردانه شمشیر میزدند وپویه میدادند اماتشنگی برهردو غالب شده وزبان درکامشان مثل تکه سفالی بیحرکت مانده بود

کم کم دلاور گردنه بندمرگ راجلوچشم خودش دید وفهمید که ببراز ازخودش پر زورتراست : ازاینجهت درپی آن بود میدان را خالی کند وازچنگ ببراز جان سلامتی بیرون ببرد اما پیش ازآنکه به ببراز پشت کند چنان ضربت شمشیری بفرقش فرود آمد که مثل خیارتر بدونیم شد وازدوطرف اسبش بروی زمین افتاد ، دزدان دیگر که ضرب شصت ببراز را دیدند ازاسبها بزیر آمدند والامان الامان گویان زنهار خواسته ببراز گفت اگر هرچه پرسیدم راستش را گفتید امانتان میدهم وازریختن خونتان درمیگذرم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب هفتصد و هشتادم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت دزدهادست برچشم گذاشتند و گفتند بمویت‌قسم چیزی‌را ازتوپنهان نمیکنیم وآنچه رادردل داریم میگوئیم اماترا بجوانمردیت مارا ببخش‌وازسر گناهمان بگذر .

بیرازبآنها قول‌داد وپرسید بگوئید به‌بینم ایندخترها را که به اسیری گرفتید میخواستید کجا ببرید ؟

دزها گفتند دلاور گردنه بند که الان بشمشیرمردانه تو کشته شد دخترهائی را که میدزدید به قلعه سمندرجادومی بردباومیفروخت‌واین سمندر جادو که روز گاری‌شاگرد هاروت بابلی‌بوده وسالها درمیان آتش چاه بابل‌نشسته و ساحری را ازهاروت یادگرفته دخترهارا بقیمت خوبی‌ازدلاور گردنه بند می‌خرید ودرقلعه‌اش‌نگه میداشت .

بیرازپرسید سمندرجادو هردختری رابچند میخرید. دزدها گفتند سمندر جادو هردختری راکه دلاوربنزدش‌می‌برد میگذاشت یك سرترازو کفه دیگرترازورا هم وزن آن دختر پرازطلا وجواهرات میکردوبه دلاورمیبخشید بیرازاینحرف راکه شنید پرسید بچه جهت سمندر جادودخترهارا باین گران قیمتی میخرید ؟

دزدها جوابش دادند که سمندرجادوگر شرابخواری هست وهرروزباید یکدختر باکره راکباب کند وبایك خمره شراب بخوردگوشت دختروشراب بخورد واگریکروز کباب گوشت دختروشراب نخوردآنروز روزآخرعمرش هست ومیمیردوبدرك واصل‌می شود . بیراز این‌مطلب راکه شنیدبه سمندرجادولعنت فرستاد وازاسب پیاده شدبخاك افتاد و سجده کرد وگفت خدا راشکرمی کنم که دلاوررا کشتم و خون یازده دختر بی گناه را خریدم دخترها که حرف دزدها را گوش داده بودند رو ببیراز کردند وگفتند :

ایجوان. توامروز مارا ازچنك این دزدان‌خدانشناس نجات دادی در عوض‌ما تا زنده‌ایم حلقه کنیزی تورادر گوش میکنیم .

بیرازهمان ساعت‌بدزدها فرمان دادکه بارواثاثیه کاروانیان را با یازده دختر به کنارچشمه آوردند و بدست صاحبانش رساندند .

زوار وقتی این جوانمردی را ازبیراز دیدند بپای اسبش افتادند و اورا دعا کردند وگفتند: ای جوانمرد شیرپاك خورده انگار که همه مامرده بودیم‌وتو‌وازسرنو زندمان کردی .

دراینموقع دزدهاهم‌از کارزشت خودشان خجالت زده‌شدندیکزبان به‌بیراز گفتند مااز آنچه تابحال کرده‌ایم پشیمانیم وازامروز توبه می کنیم ولقمه حرام خوردن‌را کنار

میگذاریم ولقمه نانی پیدا می کنیم وحلال وارمیخوریم .

ببراز برای اینکه حیله ای در کار آنها نباشد گفت پس تیرو کمانهایتان را بشکنید و شمشیر هایتان را به مسافرین بسپارید . آنها دریك چشم بهم زدن همین کار را کردند .

ببراز نان و آبی خورد ازیك بیك اهل کاروان خداحافظی کرد وسوار بر اسبش شد و راه افتاد، سه روز طی طریق کرد تاغروب روزسوم بکنار بر که آبی رسید، چند کف دست آن آب خورد وزین اسبش را برداشت وزیرسرش گذاشت وخوابید، صبح زودهنوز هوا گرگ ومیش بود که ازخواب بلند شدو بکنار بر که آمد تاوضو بسازد که دیداژدهای بزرگی بقد و کلفتی یك درخت چنار در کنار بر که خوابیده است .

ببراز بی آن که هراس بدل راه دهد شمشیرش ازغلاف درآوردو حاضر بجنك شد اما اژدها که خوابیده بودومثل گاو فش فش می کرد سرشرا بلند کرد و گفت: ای جوان من امشب مهمان توبودم واسبت را بلعیدم ومیخواستم خودت راهم یك لقمه کنم اما چون خواب بودی انصاف ندیدم که درعالم خواب آزارت برسانم حالا که بیدارشدی خودت را آماده کن که میخواهم ترا ناشتائی سازم ببراز اینحرف را که شنید نگاهی به پشت سرش کرد دیداز اسبش نشانه واثری نیست، دوداز کله اش بیرون آمدو گفت .

ای اژدهای لعنتی تومگر ازتیغ ببراز نهراسیدی که اسبش را خوردی حالا من بلائی بروز گارت میاورم که درداستانها بنویسند اژدها درجوابش گفت : شمشیرترا غلاف کن که من از اینحرفها ترس وواهمه ای ندارم وحالا بگذار سر گذشتی را از خودم برایت تعریف کنم تابدانی من چگونه اژدهائی هستم ، هزارسال پیش که هنوزافعی بودم ومثل حالا اژدها نشده ودم از همین کویر می گذشتم مردی را دیدم که لباسی از آهن وپولاد پوشیده وشمشیر آبداری هم بدستش گرفته بودپرسیدم تو کیستی ؟

گفت من خدنك مار کشم که برادرم راماری زهرزده و کشته وحالا بخونخواهی او این لباس آهن و پولاد را درست کرده ام ودارم دور دنیارا می گردم تاهرچه مار روی زمین هست ریششان را بکنم من باو گفتم ای خدنك مار کش تواینکار را نمی توانی بکنی. گفت برای چه؟

گفتم لباست رادربیاور تابگویم خدنك لباسش رادرآورد وبروی زمین گذاشت. من جلورفتم ویك دندان زهربروی لباس آهنی اش ریختم. زهرم آنچنان سوزان بود که آهن وپولادهارا آب کرد وبزمین فروبرد. خدنك که اینرا ازمن دید گفت ای افعی راست گفتی من دیگرازمار کشتن چشم پوشیدم حالا ای ببراز توحساب کن وببین که ازآنروزتا بحال هزارسال گذشته ومن اژدها شده ام وزهرم هزارچندان شده واگریك دندانزهر بشمشیرت که ازپولاد آبداده است بریزم آنرا دودمی کنم وبهوامی فرستم .

ببراز اینحرف را که ازاژدها شنید بجای اینکه خودش راببازدوزهره اش راآب کند خنده ای کردو گفت :

ای اژدها تواز زوربازوی من‌غافل هستی ونمی‌دانی که اگرشمشیرم رابکوه بزنم کوه رادونیم می کنم.

چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون‌شب‌هفتصدوهشتادویکم‌برآمد

گفت‌ای‌ملك‌جوانبخت‌بیراز باژدها گفت‌اگرشمشیربر کوه بزنم آنرا دو نیم‌کنم و این شعر برخواند.

اگر تیغ بر کوه خارازنم — زجا ریشه کوه را بر کنم

اما برای این که درعالم خواب بمن آزار نرسانـدی من هم مردانگی مـی کنم وبااینکه اسبم‌رابلعیده‌ای ازریختن خونت درمی گذرم ولی‌اینرابدان که اگر یك وجب بطرف من بیائی بااین شمشیر آبـداده سرت را ازتن جـدا می کنم و مادرت را بـه عزایت می‌نشانم.

اژدها بحرف بیراز اعتنائی‌نکرد وسرش رابالا گرفت ودهنش راباز کردتف آتش مثل تنورنانوائی‌بیرون‌آمد ومیخواست مثل‌آهن‌ربابیرازرا بکام بکشد که‌جوان‌پهلوان ازبرابرش‌بکنـار رفت وبایك خیزخودش رابـه پهلوی راست جانور رسانیدوتیغه‌شمشیر آبداده راچنان بر گردنش‌نواخت‌که سراژدهای کوه پیکرازتن جداشد وبکناری افتاد وازگوشه دهنش‌آب سبزی برنك علف‌جو بیرون ریخت این‌زهرآن چنان سوزان‌بود که روی شنهای بیابان‌چاهی بقدریك آدم گود کرد.

بیرازچند ضربه جانانه دیگربتن اژدها زد ووقتی ازکار اوفـارغ شد بـه کنار بر که‌آمد و ضو ساخت ونمازش را خواند وچون اسبش را اژدها بلعیده بـود پـای پیاده براه افتاد.

***

بیرازنامدار چهل روزبپای پیاده از میان شن زاری کویر گذشت تاروزچهل‌ویکم

بشهر نیشابور وارد شد درخانه‌ای رازد مردی پشت در آمد و گفت کیستی بیژن گفت مهمانم وازشهری دور آمده‌ام آیا مهمان رادوست داری .

مرد جوابش داد قدم مهمان بالای چشم و در را بروی بیژن باز کرد واو را بدرون خانه برد و گرز و شمشیرش را گرفت و بگوشه‌ای گذاشت و همان ساعت گوسفند پرواری را که بسته بودند کشت و بعیالش گفت ای خاتون الان این گوسفند را بریان کن و برای مهمانمان بیاور که خسته است .

زن صاحب خانه همان ساعت به تنور آتش انداخت و گوسفندی را که شوهرش کشته بود بریان کرد و حوالی غروب گوسفند بریان کرده را میان سینی بزرگی گذاشت و جلو بیژن آورد بیژن آستین‌ها را بالا زد و دریك چشم بهم زدن گوسفند بریان کرده را باچند تا نان مالاند و خورد و بلند شد .

صاحبخانه اطاقی را برای بیژن فرش انداخت و بیژن شب را در آن اطـاق بروز آورد و دم تیغ آفتاب از خواب بلند شد و بمیدان مال‌فروشی نیشابور رفت واسب سفیدی را با زین برك پسند کرد و خرید و آنرا بدم دکان نعلبندی برد و نعل هایش را عوض کرد و سوارش شد و به بیرون شهر رفت .

اسبش رایك میدان یورتمه و یك میدان چهار نعل تازاند . دیدا گر بپای اسب کرند ماه پیشانیش که اژدها آنرا بلعیده نمیرسد ولی طاقت کشیدن تن وسلاح اورادارد . بیژن چندساعتی در بیرون شهر نیشابور گردش کرده ووقتی که بشهر برمیگشت گذارش از کنار قصری افتاد نگاهی بکنگرهٔ قصر انداخت . یکمرتبه مرغ دلش صید صیادی شد و بدام عشق افتاد .

نوجوان پهلوان دختری را بربالای کنگره قصر دید که گردی صورتش بماه شب چهارده طعنه میزد و میگفت تو بیرون میا که من آمدم . موهای آن دختر سیاهی و درازی را ازشب یلدا ارث برده و دهنش ازغنچهٔ گل تنگتر و دندانهایش مثل دو رشته مروارید بر روی هم غلط میخورد .

بیژن ازاسبش رانگه داشت وساعتی انگشت بدهن خیره جمال آن دختر شد و همان دم دل و دینش راباو باخت و یکدل نه صد دل عاشق او شد ، ولی همانساعت دانست که عاشقی جز بلا و محنت چیزدیگری نیست و رهائی ازچنك عشق کار حضرت فیل است . این شعر بیادش آمد وخواند .

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید   امید نیست که دیگر بعقل باز آید

دختر که بربالای قصرش نشسته بود دوشت و بیابان راتماشا میکرد وقتی دید سواری اسبش رانگه داشته و اورانگاه میکند رویش راپوشاند وپائین رفت .

بیژن هم راهش را کشید و بخانه‌ای که شب پیش منزل کرده بود برگشت و اسبی را

که خریده بود به کمند بست و باطاقش رفت همینکه روی فرش نشست بیاد غریبی و بیکسی خودش افتاد و خواند :

ای خدا از دلم را بکه ابراز کنم　　　محرم راز ندارم که بر او راز کنم

عیال صاحبخانه که زن پیری بود صدای بهراز را شنید و بدرون اطاق او آمد و گفت ای فرزند من جای مادر تو هستم اگر درد دلی داری برای من بگن . من خودم غریبی کشیده‌ام و درد تنهائی را میدانم .

بهراز گفت دردم درد غریبی نیست و خواند :

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد

اگر در سینه پنهانش کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

پیرزن اصرار کرد و گفت برای من بگو که چه بسرت آمده تو امروز صبح شاد و خندان از خانه ما بیرون رفتی و اکنون افسرده و غمگین بر گشتی .

بهراز عاشق شدن خودش را برای پیرزن تعریف کرد نشانیهای قصر و دختر را باو داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پیرزن به بهراز گفت ای نوجوان از قدیم میگفتند که عشق کور است امروز می‌فهمم که درست گفته‌اند . تو ندانسته و نسنجیده عاشق دختری شده‌ای که اگر باد سخنت را بگوش پدرش برساند زبانت را از کام بیرون میکشد ،

بهراز پرسید مگر دختر کیست .

صاحبخانه گفت : او گلبهار دختر حاکم شهر نیشابور است که تا بحال هزاران از خواستکارهایش بجای خلعت دامادی کفن پوشیده‌اند و ازچهار گوشه دنیا کسانی بخواستکاریش آمده‌اند که صدها جهاز و سماور بروی دریا داشته‌اند و بوزن خودش الماس

وفیروزه بپایش ریخته‌اند ولی او بسینه همه‌شان دست رد گذاشته بعض از این خواستگارها که طاقت دوری اورا نداشته‌اند در همین شهر خودکشی کرده‌اند . حالا تو که پیدا نیست اهل کدام شهر وولایت هستی میخواهی بوصال او برسی . معلوم است که تورا به کفش کن اوهم راه نخواهند داد .

ببراز بآن پیرزن گفت :

عاشقی کار دل است و کار من نیست تا بوصال گلبهار نرسم دست بر نمیدارم و این شعر را خواند :

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

پیرزن دستی به پشت دست زد و گفت ای افسوس که توهم مثل هزارها جوان دیگر خودت را براه گلبهار جوانمرگ میکنی و بوصال او نمیرسی ببراز در جوابش خواند:

سهل باشد مردن اندر پیش دوست زندگی بیدوست کردن مشگل است

زن دیگر چیزی نگفت و بیرون رفت وظهرهم گوسفند دیگری را که شوهرش کشته بود برای ببراز قورمه کرد و آورد. آنروز گذشت وغروب شد که قرص خورشید درسیاهی شد یونس اندردهان ماهی شد یعنی سپیدی روز رفت وشب سیاه آمد عیالش بجلو او دوید و سرگذشت عاشق شدن ببراز را به گلبهار برای او گفت. صاحبخانه هماندم باطاق ببراز رفت ، دید نوجوان پهلوان شمعی را روشن کرده و در پای آن نشسته و فکر می کند همینکه صاحبخانه دید سر برداشت و او را درکنار خود نشاند صاحبخانه باو گفت :

ای جوان چون من خودم درجوانی یك بار عاشق شده‌ام دردعشق رامیدانم چیست ، عاشقی دردیست که مغز استخوان انسانی میسوزاند دوائی غیر از وصال ندارد اینست که شاعر گفته :

مریضی که از عشق تب میکند علاجش دو عناب لب می کند

امادلم بجوانی تومیسوزد که هرگز به معشوقه‌ات نخواهی رسید و باید تاعمرداری و زنده هستی بسوزی و بسازی.

ببراز پرسید برای چه؟

و آن مرد جوابش داد برای اینکه تا امروز برای گلبهار باندازه موهای سرش از چین و ماچین و هند و فرنك خواستگار آمده و او هیچکدام را قبول نکرده و بهمه آنها گفته تا نروید امیرشیرزاد را که دشمن پدرم هست کشته یا زنده‌اش را به نیشابور نیاورید به‌عروسی باشما تن نمیدهم و تاامروز هم کسی پیدا نشده که زهره جنگیدن باامیر شیرزاد راداشته باشد ببراز پرسید مگر این امیر شیرزاد چگونه آدمی است که همه خواستگارهای گلبهار از جنگیدن بااو هراس داشته‌اند صاحبخانه گفت این امیر شیرزاد پهلوانی است که اگر روزی رستم دستان هم زنده بشود نمی‌تواند پشت اورا بخاك

بیاورد زیرا به‌تنهائی زور هفتاد مردجنگی را دارد وقتی که‌شمشیر بکشد نهنگ دردریا از ترسش سربزیرآب میکند و پلنگ ازبیم تیغ آبداده‌اش از کوه بدشت میگریزد. ببراز اینحرفها را که شنیده‌مثل غنچه گل ازهم واشد و گفت اما من امیرشیرزادنشان میدهم که تیغ ببراز از تیغ او برنده تراست.

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب هفتصدوهشتادوسوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت صاحبخانه گفت ای جوان بیاو این خیال را ازسر بدرکن و بدانکه آنهائیکه باندازه‌وزن‌تو پیه درشکمشان داشتند وقتی اسم‌امیرشیرزادرا می‌شنیدند زهره‌ترک میکردند، توهنوزجوانی و آرزوها بدل داری میدانم که‌خودت‌را در این راه مفت بکشتن میدهی وغریب‌مرگ میکنی ونام و نشانت هم بروی دنیانمی‌ماند ببراز خواند:

اگر تیغ عالم بجنبد ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا

سخن آندوکه باینجا رسید زن صاحبخانه خوردنی آورد پس‌از آنکه شامشان را خوردند صاحبخانه که خسته بود برای خوابیدن باطاق خودش رفت و ببرازهم شمع را را خاموش کرد و خوابید ولی از فکر و خیال گلبهار تا اذان صبح خواب بچشمش نیامد همینکه بانك الله اکبر از گلدسته مسجد شهر بلند شد از بسترش بیرون آمد و رفت اسبش را زین کرد سوار شد وبطرف قصر حاکم نیشابور براه افتاد هنوز کوچه پس کوچه‌های شهر تاریك بود ببرازیکی دو کوچه را نرفته بود که چندتاشبگرد جلو راهش‌مشعل بدست‌سبز شدند و راه را براو بستند اسم شب را پرسیدند ببراز که اسم شب را نمی‌دانست گفت غریبی‌هستم که تازه بشهرشما وارد شده‌ام و میخواهم بنزد حاکم نیشابور بروم شبگردها باو تکلیف کردند که‌باآنها بنزد بزرگترداروغه‌ها برود ببراز بحرف آنها اعتنائی‌نکرد شبگردها که دیدند ببراز بگفته آنها گوش نکرد قداره‌هارا کشیدند و جلو اسبش را گرفتند ببراز ناچار شد دست بشمشیر برد بزد و

خورد پرداخت خودش را از چنك آنها خلاص کرد شبگردها بگیرو به بندراه انداخته و بنای دویدن بدنبال اورا گذاشتند ولی در یکی از کوچه‌ها راهشان بدم قصر رسید ببراز زنك بزرگی را که بدروازه قصر آویزان بود بدست گرفته و آنرا بصدا آورد صدای زنك درسرتاسر قصر حاکم پیچید یکمرتبه در قصر بازشد و یازده سوار نقاب زده که بر اسبهای سیاهی سوار بودند بیرون آمدند سر کرده آنها جلو ببراز آمد و گفت : ای جوان تو کیستی که در اینموقع که هنوز آفتاب سر نزده باینجا آمده‌ای باچه‌دل و جرأتی زنك را بصدا درآوردی و حاکم را بیدار کردی ازخواب خوش ببراز درجواب او گفت :

من پهلوان زاده‌ای از اهل کرمانم که برای پیدا کردن خواهرم بسفر کردن پرداخته‌ام و حالا کاری برایم پیش آمده که میخواهم آنرا باحاکم درمیان بگذارم سر کرده سواران گفت این وقت شب که موقع بار یافتن بنزد حاکم نیست و از اینها گذشته حاکم مرد بی‌سروپائی را بقصر خودش راه نمیدهد تو زود ازهمان راهی که آمده‌ای بر گردو گرنه باتیغه شمشیر کشته میشوی ببراز باو گفت جلو زبانت را بگیر و گستاخی مکن ، حیف که برای جنك کردن باینجا نیامده ام ، اگرنه نشانت میدادم که ازتیغ ببراز تیغ تو بران تراست .

سر کرده سواران که اینحرف را شنید نقاب را ازچهره‌اش برداشت و گفت : بمن نگاه کن . به بین ازتك سبیلهایم خون میچکد ، اگر زیادتر از این یاوه گوئی کنی و لاف درغربت بزنی چنان با این شمشیر آبداده گردنت را میزنم که سرت به پشت دروازه شهر بیفتد .

ببراز باو گفت : دلاور گردنه بند هم در لوت از این رجز خوانیها برای من بسیار کرد ولی من آنچنان باشمشیر بفرقش زدم که بدونیم شد وهر پاره‌اش ازیك طرف اسب بزمین افتاد حالا حیف که سر جنك و ستیز ندارم اگرنه حق تراهم کف دستت میگذاشتم.

سر کرده سواران وقتی اینحرف را شنید بسوارانش اشاره‌ای کرد و گفت این جوان جسور را بگیرید تا قلاده بگردنش بگذاریم و اورا بنزد حاکم بریم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هفتصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سواران هم شمشیرها را از غلاف بیرون کشیدند و اگرداگرد بیراز را گرفتند بیراز نامدار که دید کار از کار میگذرد دست ببرد بقبضه شمشیر و سپر را گرفت بالای سر و آماده کارزار شد و تا حریفان خواستند میدان را بر او تنگ کنند مثل ببری که به یازده گرگ حمله کند بطرف آنها رفت و نهیب زد و گفت دست از جنگ بردارید والا مادر هر یازده نفرتان را بعزایتان می نشانم سواران حرف او را گوش نکردند بیراز ناچار بنای شمشیرزدن را گذاشت . اما چه مردانه شمشیر میزد ، گاهی از راست گاهی از چپ و جلو حمله میکرد و گاهی روی زین قیقاج میزد و بعقب برمیگشت و سواری را زخمی می کرد و از اسب بزیر میانداخت . هنوز آفتاب از پشت کوه تیغ نکشیده و صدای نقاره خانه شهر بلند نشده بود که بیراز یازده سوار را زخمی کرد و برروی خاك افکند ، اما همینکه خواست شمشیر خون آلودش را غلاف کند خود را در میان هزار سوار دید نعره ای کشید که سرتاسر شهر بلرزه آمد و بعد بسواران گفت :

من برای جنگیدن باینجا نیامده ام بلکه با حاکم کاری دارم و میخواهم حرفی را با او درمیان بگذارم حالا اگر شما قصد کشتن مرا دارید بدانید که اگر خون جلو چشمم را بگیرد بخدائی که جان میدهد و جان میگیرد همه تان را از دم تیغ میگذرانم و یکی را زنده نمیگذارم ، از میان سواران یکنفر جلو آمد و گفت :

ای جوان اگر میخواهی بنزد حاکم بیائی اشتلم مکن و شمشیرت را بمن بسپار در عوض من بسبیل مردانه ام قسم میخورم که هیچکس بتو آزاری نرساند . بیراز وقتی از آن سوار قول گرفت شمشیرش را باو داد و باهم بنزد حاکم رفتند .

حاکم نیشابور که از صدای هیاهو بیدار شده بود از بیراز پرسید جوان کیستی و اهل کجائی؟ و چرا صبح بدین زودی پایه رکاب کردی و باینجا آمدی ؟ بیراز تعظیمی کرد و جلو رفت و زمین ادب بوسید و گفت پهلوان زاده ای از اهل کرمانم و اسمم بیراز است، برای پیدا کردن خواهرم باین سرزمین آمده ام ، دیروز از کنار این قصر می گذشتم دختری را بر بالای کنگره قصر دیدم و مجنون او شدم امروز آمده ام تا او مرا بغلامی خود قبول کند

حاکم دستی بسبیل های جوگندمیش کشید و گفت :

هیچ میدانی چه از دهنت بیرون میآید؟ دختر من تابحال جوانهائی از میان هفتاد و دوملت برایش خواستگار آمده اند که بی سروپاهائی مثل تورا به نوکری هم قبول نداشته اند و او هیچکدام را بشوهری انتخاب نکرده و گفته جوانی را بهمسری خویش قبول میکند که پهلوان دهر باشد و بتواند بجنگ امیرشیرزاد بربری برود و او را اسیر کند ، بیراز به حاکم گفت :

کسیکه امیرشیرزاد بربری را اسیر کند و یا کشته‌اش را بخدمت بیاور من هستم

حاکم نیشابور خواند :

توجنگ دلیران کجا دیده‌ای صدای سم اسب نشنیده‌ای

بهزاد جوابش داد : ای حاکم بسن و سال من نگاه مکن من تمام فنون و هنرهای جنگ را از پدرم آموخته‌ام و زور بازو را هم از او بارث برده‌ام و از همین سفر که از کرمان همی آمدم میان کویر اول بدلاور گردنه بند برخورد کردم و او را کشتم و چند روز بعد هم اژدهائی را که هزار سال پیش خدنگ مار کش از برابرش فرار کرده بود با شمشیر آبدارم گردن زدم .

حاکم درجوابش گفت : اما ابن امیر شیرزاد بربری کسی نیست که در برابر تو مغلوب بشود او دل شیر و روز نهنگ دارد قدو بالایش وقتی که می ایستد مثل چنار میان سوخته است و هر وعده که کمتر از سه گوسفند بریان بخورد می گوید اشتهایم کم شده ، حالا می خواهی که من تر او سپاهیانم را بجنگ چنین پهلوانی بفرستم و همه را بکشتن بدهم من هرگز این کار را نخواهم کرد ، هفت سال است که آتش جنگ میان ما خاموش شده و من هر سال هفت بار شتر جواهرات باو باج و خراج میدهم و از شرش در امانم بهزاد گفت من جنگیدن با شیرزاد را در خودم می بینم و برای اینکه بدانی لاف و گزاف نمی‌زنم اول زور بازو و جنگاوری مرا امتحان کن و بعد روانه جنگ امیرشیرزادم بنما ، اگر در جنگ با او کشته شدم خونم بگردن خودم واگر امیرشیرزاد بربری را اسیر کردم و بخدمت آوردم مرا بغلامی قبول کن و گلبهار را بکابینم در آورد که من سخت عاشق و دلخسته اویم حاکم نیشابور گفت :

حالا که اصرار داری خودم پهلوانی و جنگاوری ترا امتحان میکنم اما بدانکه اگر لاف زده و ادعای بی خود کرده باشی فرمان میدهم تو را به سخت ترین عقوبتها بکشند تا عبرت دیگران بشود و هر بی سروپائی بخواستگاری گلبهار نیاید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفتصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بیراز به حاکم گفت بدیده منت دارم.

حاکم گفت حالا مرخصی برو وفردا دم تیغ آفتاب در میدان چوگان که در بیرون شهر و پشت قصر من هست حاضر باش که من باهمه پهلوانان برای دیدن مردانگی و زور بازوی تو به آنجا خواهم آمد والان دستور میدهم جارچی‌ها تمام مردم شهر را برای تماشای هنرنمائی تو بمیدان چوگان دعوت کنند.

بیراز خوشحال شد و تعظیمی کرد واز قصر بیرون آمد و بخانه‌ایکه منزل کرده بود بر گشت بدستور حاکم جارچی‌ها باطبل وشیپور در شهر گشتند و خبر دادند که فردا همه برای دیدن هنرنمائی جوانی که میخواهد بجنك امیرشیرزاد بربری برود حاضر باشند روز دیگر هنوز آفتاب از پشت کوه بالا نیامده بود که بیراز ازخواب بلند شده وزره‌اش را پوشید وخودرا برسر گذاشت وشمشیررا بکمر آویخت وتیر و کمانش رابرداشت وسوار براسب شد و بیرون آمد وقتیکه بمیدان چوگان رسید دید یك گوشه ازمیدان راخیمه وخرگاههای زیادی افراشته‌اند ومردم بسیاری هم برای تماشا گرداگرد میدان را گرفته‌اند بیراز که نزدیك شد همه اورا باانگشت بیکدیگر نشان میدادند و میگفتند این بیچاره هم بلاگردان گلبهار می‌شود و بوصال او نمی‌رسد.

بیراز حرف آنهارا شنید وهیچ بروی خویش نیاورد.

ساعتی گذشت فراشها ویساولهای جلودار حاکم نیشابور نمایان شدند وحاکم که سوار براسب سفیدی بوده بمیدان آمد ودم یکی ازخیمه‌ها پیاده شد واسبش را بمیرآخورش سپرد وبعد بیراز را نزدخود خواند وروباو کرد و گفت ای جوان برای اینکه مهارت ترا در تیراندازی ببینم دستور داده‌ام دختربچه دهساله‌ای را در اینجا حاضر کرده‌اند اورا بگوشه ازمیدان می‌برند وسیبی روی سرش میگذارند تو باید از گوشه دیگر میدان با تیر کمان سیب روی سراو نشانه بگیری وبزنی امابدان که اگر تیرت خطا کند ویك تار مو از سر دختر کم کند دستور میدهم درهمین میدان چهارشقه بکنند و بچهاردروازه شهر آویزانت بنمایند.

بیراز گفت ای حاکم. تیراندازی را پیش استادی آموخته‌ام که خودش انگشتری رابهوا میانداخت وباتیر آنرا میزد وحالا من برای امتحان ازاین سخت‌ترهم حاضرم حاکم گفت نه همین کارمارا بس است وبعد فرمان داد دختررا بگوشه میدان بردند وسیبی را برسرش نهادند بیراز هم در گوشه دیگر ایستاد و تیر را بچلهٔ کمان گذاشت وزه آنرا تابیخ

گوشش کشید و بسیب نشانه رفت و آنرا رها کرد تیر که از شست ببراز رها شد بمیان سیب فرورفت مانند شاهینی که گنجشکی را بگیرد آنرا از روی سر دختر برداشت و با خودش برد آنچنان ببراز سیب را بامهارت زد که دختر گوش تا بینی‌اش خبردار نشد ، فریاد احسن احسن از همه جا برخاست و حاکم جلو آمد و دستی به پشت ببراز نامدار زد و گفت :

آفرین خدای بر پدری　　　که تو پرورد و مادری که تو زاد

ببراز پرسید دیگر چه کاری در پیش داریم ؟

حاکم گفت هم اکنون میرآخور من برروی ارابه شش اسبی می نشیند و چهار نعل از جلوی این خیمه می گذرد تو باید عقب ارابه بگیری و آنرا نگه داری تا من زور بازویت را به بینم .

ببراز گفت از جان و دل می پذیرم بعد حاکم اشاره‌ای کرد و میرآخورش که برروی ارابه نشسته بود شلاق را به پشت اسبها کشید و به خیمه نزدیك شد و همینکه برابر خیمه رسید ببراز خودش را به پشت ارابه رساند و با دو دست آنرا گرفت و پاها را به زمین قرص کرد آنچنان ارابه را از رفتن بازداشت که اسبها زانوانشان خم شد اما مهارهای ارابه تاب نیاوردند و پاره شدند ارابه در دست ببراز ماند و اسب‌ها بمیان میدان سر گرفتند و ولوله از میان لشکران و تماشاچیان برخاست .

حاکم نیشابور احسن احسن گویان جلو رفت و گفت ای نوجوان پهلوان تو امروز زور و بازویت را خوب نشاندادی از این ساعت همه سواران من زیر نگین تو اند هر ساعتی که خواستی آنها را با خود بجنك امیرشیرزاد بربری بر .

ببراز گفت اما من برای اینکار یك عیار می خواهم که در لشکریانم باشد حاکم نیشابور همانساعت دستی بهم زد و عیاران را بحضور طلبید در یك چشم بهم زدن صد عیار سبیل چخماقی و سبیل شاخ بزی با قباقدك و شبکلاهای عیاری در برابر آنها حاضر شدند و صف کشیدند حاکم به ببراز گفت هر کدام از اینها را خواسته باشی در رکاب تو خواهند بود ببراز جلو رفت دست عیار پیری را که ریش بزی و چشم‌هائی مثل چشمان روباه داشت گرفت و او را از صف بیرون کشید و بحاکم گفت همین یکی مرا بس است .

حاکم خندید و گفت ای نوجوان پهلوان تو دیده بصیرت هم داری زیرا عیاری را که بیرون آوردی غراب عیار نواده مهتر نسیم عیار است که اسم او را در داستانها خوانده‌ای اما بدانکه این غراب یك خصلت بدی هم دارد و آن اینست که اگر تمام کوهها را طلا کنند و باو بدهند سیر نمی‌شود بسیار طماع است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفتصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاکم به بهراز گفت غراب روزگاری سردسته عیاران من بود ولی بسبب خیانتی که از او دیدم ازاین کار عزلش کردم ، حالاتوخوددانی اگرمی خواهی اورا با خودت واگرنمیخواهی مبر بهراز گفت ای امیراورا باخودم می بر، چنانچه خیانتی در کارش دیدم گردنش را بدم تیغ میسپارم حاکم گفت توخوددانی این تو واین عیاران من هر کدام رامی خواهی انتخاب کن بهراز غراب رابکناری برد وبااوخلوت کرد و گفت باید بمن قول بدهی که تادرلشگرمن هستی دست از پاخطا نکنی.

غراب گفت ایجوان پهلوان ، نواده مهتر نسیم نباشم اگر دروغ بگویم من تاامروز در دستگاه حاکم دست از پا خطا نکرده وچیزی ندزدیده‌ام بلکه این عیاران که من سردسته‌شان بودم بکارم حسد بردند وعنبرچه طلائی رااز گلبهار دختر حاکم دزدیدند وتهمتش رابگردن من گذاشتند ، حاکم هم بمن غضب گرفت وعزلم نمود وتوامروزمرا دربرابر حاکم وعیاران و سپید کردی ناعیارباشم اگرجانم رابراه توندهم ، اگرزنده ماندم آنچنان درمیان لشگریان امیر شیرزاد بربری عیاری می کنم که‌شیطان انگشت به دهن بماند .

بهراز گفت حالامرخصی ، بروو تهیه سفررا به‌بین وسازوبرك عیاریت راجمع‌وجور کن که فردااز نیشابور حرکت می کنیم غراب تعظیمی کردورفت وحاکم که‌وبهراز ودیگران هم بشهر برگشتند وبقصر حاکم رفتند .

***

روزدیگر همینکه خروس‌های شهراز خواندن واماندند ودهن بستند ولشگر سپیدی روز برسپاه سیاهی تاخت و دمارازروزگار ظلمت گیر درآورد سواران حاکم دربیرون شهر گردآمدند وآماده حرکت شدند بهراز که سرتابالباس جنك پوشید وبراسبش سوار بود بمیان آنها آمد وفرمان حرکت داد کوس وکرناهارا بصدادرآوردند وطبل و شیپور حرکت رازدند وسواران همچون سیلی که از کوه سرازبرشود روبه‌بیابان گذاشتند ، بدنبال همه غراب عیار براستر تندروش سوارشد وصندوقچه عیاریش را جلو گرفت :

بهرازوسوارانش که حاکم نیشابور آنهارا بزیرنگین وفرمان اوسپرده بود هفت‌شبانه روزطی طریق کردند وازمیان کوهها و دشتهاوسنگلاخها گذشتند تا بکنار رودخانه‌ای رسیدند که آنطرف رودخانه سرزمین امیرشیرزاد بربری بود بهرازفرمان دادسپاهیانش اطراق کردند وخیمه وخرگاههارا برافراشتند وخودش‌شبانه قاصدی راروانه لشگرگاه امیر

شیرزاد بربری کرد و برای او نوشت که امیر شیرزاد من برای اسیر کردن تو باینجا آمده‌ام ، اگر بپای خودت بنزد من بیائی ترا دست بسته بنزد حاکم نیشابور می‌برم و شفاعتت را میکنم تا از ریختن خونت در گذرد اما بدا بروزگارت اگر این فرمان من را گردن نگذاری و خیال جنگ داشته باشی آنوقت چنان شکستی بتو و لشگریانت میدهم که بکوه و دشت بگریزی و هر شب و هر روز آرزوی مرگ از خدای خودت بکنی .

بیراز این نامه بدست قاصد داد و او همان شب نامه را بنزد امیر شیرزاد بربری سپرد امیر شیرزاد وقتی که نامه بیراز را خواند حکم برداشت و فقط دو کلمه برای او نوشت که ای جوان جسور اگر نمیدانی بدان که من امیر شیرزاد هستم که آوازه پهلوانیم بسرزمین فرنگ و مملکت چین و ماچین رسیده و پهلوانان هفتاد و دو ملت وقتی که نام مرا بشنوند بر خود میلرزند . فردا صبح با هفتاد هزار سوار حاضر بجنگی که در زیر نگینم دارم بجنگ تو میآیم بسزای این گستاخی که نمودی زبانت را از گلویت بیرون میکشم و برای حاکم نیشابور می‌فرستم و از او بجای هفت بار شتر چهارده بار شتر جواهرات باج و خراج طلب میکنم که دیگر جرأت لشگر بجنگ من روانه کردن را نداشته باشد قاصد نامه امیر شیرزاد را گرفت و آنرا بنزد بیراز آورد ، بیراز وقتیکه نامه را خواند همه سرداران لشکرش را طلبید و بآنها گفت خودتان را آماده کنید و فردا لشکر بیارائید که روز جنگیدن با امیر شیرزاد بربری است تمام سرداران دستها را بر چشم گذاشتند و گفتند بدیده منت داریم و بعد از بیراز اجازه گرفتند و رفتند هنوز ساعتی نگذشته بود که غراب گفت آمده‌ام که رخصت بگیرم و امشب برای عیاری بمیان لشکریان امیر شیرزاد بربری بروم بیراز گفت برو اما مواظب باش عیاران امیر شیرزاد شکارت نکنند غراب گفت :

عیاران امیر شیرزاد سگ کی باشند که مرا بدام بیندازند ، گرگ باران دیده‌ام و در عیاری دست پدر بزرگم مهتر نسیم عیار را از پشت بسته‌ام و حالا امشب بالباس درویشی بلشگر امیر شیرزاد میروم بیراز گفت برو و لباست را بپوش در اینجا بیا تا ببینم بچه رنگی درمیائی غراب ازخیمه بیراز خارج شد و بچادر خودش رفت جبه و قبای عیاری را برسم قلندرها افشان کرد و شاخ نفیری بکولش آویزان کرد و تبرزین و کشکولی بدستش گرفت و دواهائی را که درصندوقچه عیاریش داشت توی چنته درویشی ریخت و و آنرا برداشت و بار دیگر بدم درخیمه بیراز آمد بیراز نگاهش که باو افتاد گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شب هفتصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ببر از به غراب گفت غراب الحق که شاگرد شیطانی و از استادت دست کمی نداری در این لباس درویشی هر کس تورا ببیند خیال میکند که چهل سال قلندری کرده‌ای و کوه و بیابان را پرسه زده‌ای .

غراب در جواب گفت قربانت گردم هر کس براهی نان می خورد من هم نان شاگردی شیطان را میخورم و هرساعت برنگی درمی آیم .

ببر از گفت برو تو مرخصی ، اما مواظب باش صدمه ای بجانت نرسد چون اگر عمر باقی باشد من هنوز با تو کارها دارم غراب جواب داد قربانت گردم ، بادمجان بد آفت ندارد سر ببر از سلامت باشد من عمر خودم را کرده‌ام و از اینها گذشته امشب خاطر جمعم بلائی بسرم نمی آید چونکه من مثل روباه هستم و هروقت خطری برایم در پیش باشد کرکم عرق میکند و خبردار میشوم .

ببر از خندید و او را مرخص کرد که بمیان لشگریان امیرشیرزاد برود غراب بیرون آمده و براه افتاد و از رودخانه گذشت و نیمه شب بپشت لشگر امیرشیرزاد رسید . کمی ایستاد و نفسی تازه کرد و بعد نفیرش را در آورد و توی آن دمید صدای شاخ نفیر در دشت و بیابان پیچید و بگوش امیرشیرزاد رسید .

امیرشیرزاد صدا را که شنید دستی بهم زد چند تا از شبگردها را پیش خواند و بآنها گفت بروید ببینید چه کسی است که در این دل سیاه شب جرأت کرده و به لشکرگاه من نزدیك شده زود او را بنزد من بیاورید شبگردها مشعلها را روشن کردند و مثل باد بطرف صدائی که هنوز از شاخ نفیر غراب بیرون می آمد رفتند همینکه بغراب نزدیك شدند نعره کشیدند و پرسیدند کیستی ؟ و در این موقع شب چه می خواهی ؟

غراب شاخ نفیر را از دم دهنش برداشت و گفت : درویش پشمینه پوشی و از راه دور آمده و با امیر شما کاری دارم شبگردها جلو آمدند و او را گرفتند و بطرف چادر امیرشیرزاد بردند وقتی بدم چادر رسیدند امیرشیرزاد نگاهی به سرتاپای غراب انداخت و دید پیری در برابرش ایستاده رو باو کرد و گفت گل مولا این وقت شب است چه موقع بلشگرگاه من آمدنست ؟

مگر نمیدانی هر غریبه‌ای که در تاریکی شب بلشگرگاه من نزدیك شود داروغه‌هایم او را می گیرند و گردن می زنند .

غراب گفت سر و جانم بقربانت من سه شبانه روز است که خواب بچشمم نرسیده و بپای برهنه کوه و دشت و بیابان را پیموده و خودم را باینجا رسانده‌ام تا امیرشیرزاد را از

خطری که درپیش دارد باخبر کنم تا خدای نخواسته چشم زخمی بوجود نازنین امیر نرسد امیرشیرزاد پرسید گل مولا بگو به بینم چه خطری درپیش دارم غراب گفت :

قربانت گردم فقیر خانه‌زاد چهل سال آزگار است که نمك پرورده امیرم و در این سرزمین ده به‌ده می گردم و مداحی میکنم ، پدر مرحومم که پارسال خرقه تهی کرد و عمرش را بامیر دادم وقت موت وصیت کرد و گفت فرزند ؛ هروقت در کوه وبیابان این سرزمین مارسبزشاخداری دیدی بدانکه نشانه آنست که برای امیرشیرزاد شگون بد دارد زود خودت را بامیر برسان واورا خبر کن که مواظب جان خود باشد تامبادا از گردش روزگار آسیبی بوجود نازنینش برسد .

امیر شیرزاد پرسید : خوب . حالا مگر تو مار سبز شاخداری دیده‌ای و آمده‌ای مرا آگاه کنی غراب جواب داد بله قربانت گردم.

هفت روزپیش دریکی از کوههای همین نزدیکی ماری را که پدرم نشانیش راداده بود دیدم همانساعت سرش را باسنك کوبیدم ورفع بلا کردم اما چون هنوز دلم چرکین بود بخدمت مرشدم که درغار کوهی گوشه نشین‌شده رفتم .

امیر شیرازد پرسید مرشدت کیست غراب گفت مراد من پیرمردی است که دنیاو خوشیهای آنرا چهل‌سال‌است طلاق داده وتك وتنها گوشه کوهی‌را گرفته وبا آب باران و گیاه کوه زندگی‌می کند وریاضت میکشد ودرعلم رمل‌وجفرواصطرلاب هم‌دست دارد .

وقتی‌که بخدمت اورسیدم وحرفم را گفتم مرشدم چهارده خانه رمل رانگاه کرد و گفته پدرم راتصدیق نمودو گفت آنچنانکه درخانه‌های رمل‌می بینم دچمنی ازشهر نیشابور پیدامی‌شود وبطرف امیرشیرزاد بربری لشکرمی‌آورد وچون این‌دشمن ستاره‌اش سعد است برامیرغالب شود چون سخن غراب بدینجارسید امیرشیرزاد گفت :

گل‌مولا تابحال هرچه گفتی‌عین حقیقت بودچون همین امروز دشمنی برای من از نیشابورلشگر کشیده وبکناررودخانه آمده وبرای من‌پیغام‌فرستاده ومبارزطلبیده وقرار است فرداصبح بجنك اوبروم اما اگر نمی‌دانی لابد شنیده‌ای که من‌پهلوانی هستم که با یك شمشیر زنك زده هفتاد مرد جنگی را ازمیدان بیرون می کنم و کسی که بتواند مرا مغلوب کند هنوزاز کمرپدرش پائین نیامده غراب گفت : ازقدیم‌الایام گفته‌اند :

گاه باشد که کودك نادان بغلط برهدف زند تیری

وحالاهم ممکن‌است که قضا وقدر کارخودش را بکند و گزندی بجان امیر برساند وکار از کار بگذرد . چون‌قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر شیرزاد گفت آخر من مهره مار در بازویم دارم و هرگز تیر یا شمشیر به بدنم کارگر نمی شود .

غراب باو گفت قربانت گردم شاعر فرموده .

قضا چیزیست پنج انگشت دارد | چو خواهد از کسی کامی بر آرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش | یکی بر لب نهد گوید که خاموش

یکوقت از قضای روزگار مهره ماری که در بازوی امیر است از خاصیت میافتد و تیری که دشمن رها می کند قصد جان امیر می شود امیر شیرزاد پرسید پس می گوئی چکار بکنم غراب عیار که در لباس درویشی امیر شیرزاد را فریب داده خوشحال شد و گفت این فقیر خانه زاد که چهل سال است از دولت سر امیر در این دوائی گرفته ام که از عرق هزار گیاه کوهستان ساخته شده و این دوا را که بخدمت آورده ام خاصیتش اینست که اگر امیر موقعی که بمیدان میرود و مبارز میطلبد آنرا بخورد تا غروب آفتاب اگر تیغ عالم بسرش ببارد یکی بر تنش کارگر نمی شود و اگر از آسمان باران تیر ببارد خراش کوچکی به بدن امیر نمی رساند .

امیر شیرزاد که نمی دانست این درویش دروغی غراب عیار و نواده مهتر نسیم است گفت گل مولا از نشانی هائی که دادی پی بردم که همه پیشگوئی هایت درست است حالا دوائی را که گفتی بمن بده غراب دهنه چنته اش را باز کرد و شیشه ای را که توی آن دوای بیهوشی بود در آورد و بامیر شیرزاد داد و گفت ای امیر فردا صبح وقتی که سوار بر اسب دیدی و خواستی بمیدان روی این شیشه را تاته بخور و بدانکه عرق هزار گیاهی که مرشد من ساخته بدن تورا روئین تن میکند و دیگر هیچ شمشیر و تیری به بدنت کارگر نمی شود .

امیر هیشه دوا را گرفت و گفت چون خسته هستی بنشین تا غذائی بیاورند بخوری و بعد دستها را بهم زد چون سالار لشکرش حاضر شد باو گفت زود خوردنی برای این درویش بیاور

که امشب خدمتی بمن کرده است غراب گفت خدمت من فردا معلوم میشود ـ خان سالار
ازچادر بیرون رفت وساعتی بعد خدمه‌ای خوانچه‌ای را که روی سر گذاشته بود بچادر امیر
شیرزاد آورد وآنرا جلو غراب گذاشت وروپش برداشت غراب همینکه نگاهش بسر سینه
های کبك وتیهو افتاد دهنش بآب گشت ولی رو کرد به امیرشیرزاد و گفت اینخوراکها باب
دندان من نیست امیر پرسید خوراك باب دندانت چیست که بگویم حاضر کنند غراب
گفت اگر آبگوشت مار یا خورشت عقرب باشد میخورم امیرشیرزاد دست بدلش گذاشت
وخندید و گفت گل مولا چه خوراك هائی میخوری ؟ مگر خورشت عقرب و آبگوشت مارهم
خوراك آدمست غراب اینشعر را خواند .

تو وجاه وجلال سکندری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من ورسم و راه قلندری

وبعد گفت میدرهرماه چندروزی را که روزه نیستم همین غذا هارا میخورم امیر
شیرزاد ازشعر غراب خوشش آمد و گفت درویش تو که قلندرهستی آیا من هم مثل
اسکندرهستم ؟

غراب گفت قربانت گردم ازاسکندرهم صدپله بالاترهستی امیرشیرزاد خنده‌ای کرد
و گفت خوب قلندر حالا امشب گرسنه ازنزدمن میروی غراب گفت جای امیرخالی نباشد
سه روزپیش باچند تا ازدرویش هاهفت تاافعی دیك جوش کردیم وحالاهم هنوزسیرم امیر
شیرزاد بازخندید وغراب رامرخص کرد .

چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد ازلب ازداستان فروبست.

چون شب هفتصدوهشتاد ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت غراب عیار بیرون آمد واسم شب را ازبزرگتر داروغه ها
پرسید وبراه افتاد هرکجا شبگردها باو میرسیدند اسم شب رامیداد ودورمیشد تا ازلشکرگاه
امیرشیرزاد بربری بیرون آمد یکسرخودش را بآنطرف رودخانه رسانید وبچادر خودش
برگشت ولباس درویشی را ازتن درآورد وخوابید اما ازعیاری خودش که شیشه دوای

بیهوشی‌را بجای عرق هزار گیاه به امیرشیرزاد داده بود خوشحال بود وبخواب نرفت صبح زودهمینکه صدای درام درام طبل ببراز برخاست غراب بلندشد ورفت بلباس عیاری وازچادرش بیرون آمد دیدلشکریان وسواران همه براسبهای خودشان نشسته وبمیدان جنك میروند غراب هم‌استرش‌راسوارشد وبدنبال آنهابراه افتاد سواران بکناررودخانه آمدند وصف کشیدند وپیشاپیش همه آنها ببراز نامدارغرق درآهن وفولاراسبش رانکه داشت وحاضر بجنك ایستادطولی نکشید که ازآنطرف رودخانه طلایه‌دارلشکرامیرشیرزاد بربری نمایان شد وبعد سپاهیان اوسربآمدی کردند وازروی بلـی که بروی رودخانه میان بود گذشته وباینطرف آمدندودر برابر لشگر ببرازصف کشیدند غراب عیارازاسترش پیاده وبگوشه میدان رفت وبتماشا ایستاد ودردل‌می گفت الان‌است که عیاری غراب بر همه عیان می‌شود.

دولشکروقتی که آماده کار زارشد امیرشهرزاد بربری همان دوائی راکـه شب درویش داده بودسر کشید وبطبل‌چی‌ها دستورداد‌طبل جنك رانواختند وبعد مهمیز بگرده اسبش‌زدوآنراجولان آورد بمیان‌میدان آمد ومبارزطلبید وازاینسوی‌لشکر ببراز نامدار فرمان زدن طبل راداد پس‌ازآنکه گرام گرام طبل‌فرونشست اسبش راهی کرد و بمیان میدان آمد امیرشیرزاد نگاهش که باوافتاد دستی بسبیلهای پاچه‌بزی از بنا گوش در-رفته‌اش کشید و گفت‌ای نوجوان مگردرلشکر حاکم نیشابورقحطی مردبود که تورا که هنوزاز دهنت بوی شیرمی آمد وتازه سبزه به‌پشت لبت دمیده بجنك من فرستاده ببراز جوابش داد:

رجزخوانی‌مکن وبدانکه اگرامروزازاسب پیاده‌نشوی ورکاب مرانبوسی باتیغ آبداده‌ام هلاکت میکنم وبدرك‌اسفل میفرستمت.

امیرشیرزاد که اینحرف راشنید خشمگین‌شد وگفت‌ای گستاخ میدانی دربرابـر چه کسی عرض‌اندام می کنی. من‌امیرشیرزاد بربری هستم‌که شمشیرم باندازه موهای اسبم خون‌پهلوانان راخورده وگرزم‌بشماره ستارهای آسمان کمر دلاوران راشکسته‌حالا تودربرابرمن گستاخی‌میکنی بدانکه بتلافی‌این گستاخی‌چنان گرز گرانم رابفرقت‌میزنم که شکم اسبت‌روی‌خاك بچسبد.

ببرازباو گفت: وقت اینحرفها گذشته اگروصیتی داری‌بکن که‌به تیغ ببراز کشته می‌شوی وبعددست بردبقبضه شمشیروبطرف امیرشیرزاد حمله کرد. امیرشیرزاد هـم شمشیرش را ازغلاف کشید وبانوجوان پهلوان‌بنای‌شمشیرزدن را گذاشت یکساعت‌تمام دوجنگجوباهم شمشیرمیزدند وبویه میدادند تن هردوغرق عرق شده بود کم کم دوای بیهوشی که غراب بامیرشیرزاد داده واوهم‌آنرا خورده بود درعروقش‌نشست واثرخودش راکرد واودرحین شمشیرزدن ناگاه بیهوش‌شد وسربه پیش‌زین گذاشت ببراز وقت را غنیمت دانست وشمشیرراغلاف کرد ودوال کمرش‌را گرفت واوراروی زین‌ربود وسردست

بلند کرد و بطرف لشکریان برگشت .

فریاد احسن احسن ازیك طرف و ناله و واویلا از لشکر دیگر بلند شد بهراز همینکه بجلو لشگریانش رسید گفت چه نشسته‌اید که حالا وقت مردانگی است زود بلشکر امیر شیرزاد حمله کنید سواران او شمشیرها را کشیدند و مثل سیلی از جا کندند و به قلب سپاهیان دشمن تاختند سواران امیر شیرزاد که سردار خود را اسیر دیدند رو بگریز گذاردند و جنگجویان لشگر بهراز بدنبال آنها شتافتند تا غروب آفتاب نیمی از آنها را اسیر کردند و نیم دیگرشان را بضرب تیغ از پا در آوردند و زیر سم اسبانشان لگدمال کردند

غروب همان روز بهراز از میان لشگرش یکی را بقاصدی برگزید و پیغام فتح و گرفتار شدن امیرشیرزاد بهری را برای حاکم نیشابور فرستاد و روز دیگر فرمان داد که لشگریانش بار و بنه‌شان را جمع کردند که بطرف شهر حرکت کنند، صبح زود وقتی که می‌خواستند کوچ کنند امیرشیرزاد را که دستهایش را بسته قلاده بگردنش نهاده بودند به نزد بهراز نامدار آوردند غراب عیار هم در کنار اسب بهراز ایستاده بود همینکه امیرشیرزاد نگاهش بغراب افتاد و او را در لباس عیاری دید گفت ای مکار عیار تو همان کسی نیستی که دیشب با لباس درویشی بچادر من آمدی و شیشه دوای هزار گیاه را بمن دادی و مرا فریب دادی و میگفتی خوراکت آبگوشت عقرب و خورشت مار است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و نودم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غراب در جوابش گفت چرا؟ من همان قلندر دوره گردم ، چیزی را که نمیدانستی بدان، من را می گویند غراب عیار نواده مهتر نسیم عیار و دیشب شاهکار زدم و دوای بیهوشی را بجای عرق هزار گیاه بتو دادم و هزار تا راست و دروغ سرهم کردم و فریبت دادم و وقتی هم که برایم خوراك آوردی نخوردم مبادا که نمك گیر بشوم .

امیرشیرزاد اینحرف را که شنیدروراکرد به بهراز و گفت:

ای نوجوان دیدی که عیارمرا بنامردی بدام انداخت و اسیرتو کرد حالا تو اگر جوان مردی بیاو مرا آزاد کن.

بهراز درجوابش گفت ازروزگار قدیم عیاری جزو رسومات لشکر کشی بوده پس نباید بگوئی که من ترا به نامردی گرفته‌ام و حالاهم که به بندم آمدی دیگر رهایت نخواهم کرد.

امیرشیرزاد برسری به بهراز گفت ای جوان این دنیا در گذر است و تا بامروز برای کسی وفا نکرده و از اینجاست که شاعر فرموده:

دل براین دنیا مبند دنیای فانی بگذرد ... نوبت پیری بیاید نو جوانی بگذرد

زور بازوئی توداری ای جوان پهلوان ... زور بازویت نماند پهلوانی بگذرد

باغبان باغی توداری در سرای زرنگار ... باغت آبادان بماند باغبانی بگذرد

و بدانکه منهم روزگاری همچون تو زور پیل ودل شیرداشتم و امروز ازگردش روزگار خوارو ذلیل توشده‌ام، بیاو من راخفت مده و آزادم کن، منهم در عوض کلید در گنجی را که هفت خم طلا پراز جواهران داده و بهرسر هرخم خروسی از طلا نشسته بتومیدهم.

بهراز باو گفت اگرنمیدانی بدان که من عاشق گلبهار دختر حاکم نیشابورم وخاك کف پای اورا بهفت خم طلای توعوض نمیکنم.

امیرشیرزاد باردیگر گفت:

اگرمرارها کنی وازبردنم بنزد حاکم نیشابورچشم بپوشی، من بجای این گذشت تو هفت کشتی بادی را که روی دریادارم وشب وروزبار ازمملکتی بمملکت دیگر میبرند بتومی بخشم وقباله هرهفت تارا بنامت می کنم وعلاوه براین دخترخودم را که بزیبائی او درخاك چین وروم دختری دیده نمیشود بعقدت درمی آورم وهزارتا کنیزسیاه چشم که گلبهار انگشت آنها حساب نمیشود همراه او بخانه‌ات می فرستم.

بهراز گفت مگر نشنیدی؟ من باید ترادست بسته به نزد گلبهار دختر حاکم نیشابور ببرم وخاطرت جمع باشد که یك تار موی اورا نمیدهم که دخترتوو هزارتا کنیزسیاه چشمت رابگیرم.

بهراز حرفش رازد وفرمان حرکت داد صدای طبل وشیپور ازمیان لشکریان او بلند شد وبعداسیر هارا جلوانداختند و بطرف شهر براه افتادند.

بهراز و سپاهیانش هفت شبانه روزطی طریق کردند تا روز هشتم سوار شهر از دور نمایان شد حاکم شهر که خبرفتح بهراز نامدار راشنیده بود باتمام بزرگان شهر به پیشواز او آمدند واورا باکوکبه ودبدبه واردشهر کردند همه جای شهررا آئینه بندان کردند وهر کجا بهراز میرسید پیش پایش گاو وشترقربانی میکردند بهراز درقصرحاکم فرودآمد وباحاکم بعیش ونوش پرداختند.

روزسوم ببراز بحاکم شهر گفت: ای حاکم الوعده وفا. من دشمنت را که سالها باو باج وخراج میدادی بخدمت آوردم حالا دستور بده تا عروسی من و گلبهار را راه بیندازند که من خیال دارم پس از آنکه اورا بکابین در آوردم بدنبال خواهرم بروم و اورا پیدا کنم که که پدرم از بسکه درفراق او گریه کرده چشمهایش سفید شده است

حاکم گفت ای جوان من خوشخواسته باشم که پهلوانی مثل تودامادم باشد و حالاهم سرقولی که بتوداده‌ام ایستاده‌ام.

بعد دستورداد تا گلبهاررا بخدمت آوردند گلبهار غرق درجواهرات والماس درحالی نقاب بچهره‌اش انداخته بود بحضور پدر آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب هفتصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت همینکه گل بهار بدرون آمد حاکم رو باو کرد و گفت دختر این جوانی که در کنارمن نشسته ببراز پهلوان است که دشمن چندین ساله ما امیر شیرزاد بربری را اسیر کرده ودست بسته بشهر نیشابور آورده ومن باوقول داده‌ام که اگر چنین کاری رابکند تورا بعقدش در آورم حالاخودت دراین بابت چه می گوئی؟

دختر گفت پدرهرچه بگوئی بجان ودل می پذیرم اما این جوان درشهرما غریب است وکسی اصل ونسبش رانمی داند ومن ازپهلوانی اوهم چیزی ندیده‌ام برای اینکه می گویند امیرشیرزادبحیله غراب عیار بدام افتاده واسیرشده حالااگرحاکم اجازه دهد ببراز یك روزدر برابر مردم شهر باامیرشیرزاددست وپنجه‌ای نرم کند تامعلوم شود آیا آنچنان که خودش ادعامیکند درپهلوانی شهره آفاق است یانه.

ببراز که اینحرف راشنید که گفت ازآنچه توفرمان بدهی من رو نمی گردانم و اگرحاکم رخصت بدهد سه روزدیگردر برابرتمام بزرگان شهر با امیرشیرزاد بربری

کشتی می گیرم وشمشیرمی‌زنم گر براوغالب شدم که چه بهتر و اگر بدست او کشته شدم خوددانند وامیرشیرزاد بربری .

دخترحرف ببرازراقبول کرد وحاکم جارچیان رابمیان مردم نیشابور فرستاد و منادی کرد که سه روزدیگرهمه درمیدان بیرون شهر گردآیند و زوربازوی دو پهلوان نامداررا تماشا کنند ،

سه روز گذشت صبح زودروزچهارم حاکم و دخترش و بزرگان شهر به میدان چوگان رفتند ومردم نیشابورازمرد وزن وبزرگ و کوچك برای دیدن زورآزمائی ببراز باامیرشیرزادبمیدان چوگان پشت قصرحاکم آمدند .

همین که آفتاب ازپس کوه مشرق سرزد بفرمان حاکم طبلچی‌هابنای طبل زدن را گذاشتندببرازنامدارسوار براسب سفیدش ازیك گوشه میدان نمایان شد وازطرف دیگر امیرشیرزادبربری که به دستورحاکم آزادش گذاشته بودند با آن سبیلهای آویزان دم گاویش مثل غول بیابانی‌ایکه براسب کوه پیکری نشسته باشد بمیان میدان آمد . دو پهلوان وقتی که دربرابریکدیگررسیدند اسبهایشان روی دوپا بلند شدند و شیهه‌ای کشیدند بعد خودشان کمی باهم رجز خوانی کردند و همینکه قافیه سخن تنك آمد شمشیرهای آبداررا ازنیام کشیدند وبجان هم‌افتادند وبنای شمشیرزدن راگذاشتند دو پهلوان ساعت‌هابایکدیگرتن به‌تن جنك کردندوقتی که فهمیدند ازتیغهٔ آبدارشمشیرها کاری ساخته نیست شمشیرهاراغلاف کردند وازاسبهاپیاده شدندوآستینهارابیالازدند و بکشتی گرفتن پرداختند .

خورشیدکم کم بمیان آسمان رسید دوپهلوان همچنان پس‌وپیش می‌رفتند و زیرو بالامی‌شدند ومثل دانه‌های باران نیسان ازسروریشان عرق می‌ریخت ولی‌زورهیچکدام بردیگری نمی‌چربید،زمین زیرپای آن دوپهلوان گودشد،بودوجمعیت در انتظار بسر میبرد

اماهمینکه صلوة‌ظهرازمسجدهای شهر بلندشد ببراز دستش‌را انداخت به‌قلاب کمرامیرشیرزاد واوا ازرمین کند وبالای سربرد وبعد مثل‌شالی راکه گازر بسنك بکوبد اورا برزمین زدوهمچون ببری که بروی گاوی بنشیند برسینه امیرشیرزاد بربری‌نشست وخنجرآبداده راتادسته درسینه اوفرودکرد فریاداحسن ازچهاردورمیدان بلندشدببراز خنجرش را ازسینه امیرشیرزاد بربری بیرون کشید ، خون مثل‌فواره ازجای‌آن بیرون جست وکم کم رنك ازخساره اوپرید وجان شیرین ازتنش بیرون رفت ببرازلبه تیز خنجررا بگردن امیرشیرزاد گذارد وسراورا گوش تاگوش برید وبعدکاکلش رابدست گرفت ودم‌خیمه گلبهارآمد وسربریده پهلوان رابه‌پیش‌پای اوانداخت وگفت ایدختر این نمونه مردی وزوربازوی ببراز است .

دخترحاکم نیشابور اززیرنقاب درجوابش گفت :

ای نوجوان بهرکاری بایك بارمی‌توان حکم کرد شاید عمرامیرشیرزاد امروز بسرآمده وآبشخورش تمام شده بودوی بایست کشته بشودکه ازقضای روزگار بدست

تو هلاك شد ، من تا مردانگی دیگری را از تو نه بینم بمقدت در نخواهم آمد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بیراز گفت ای گلبهار سرو جانم بفدایت ، تو فرمان بده ، تا همین الان بدیار فرنك لشگر بکشم و بروم دیوار یاجوج و ماجوج را بشکنم خاك چنین و ماچین را مسخر کنم نا مردم اگر خم برو بیاورم و نه بگویم من آنچنان دلباخته تو هستم که اگر شیر مرغ و جان آدم را طلب کنی برایت پیدا می کنم و می آورم و از اینها گذشته چنانچه جان خودم را بخواهی براهت قدامی کنم

جان چه قابل که فدای ندم یار کنم　　　　این متاعیست که هر بی سر و پائی دارد

گلبهار جوابش داد : ای نوجوان پهلوان جانت سلامت تو اگر وصال مرا می خواهی باید بقلعه سمندر جادو بروی و طلسم او را بشکنی و بشهر نیشابور بر گردی .

بیراز دست بر چشم گذاشت و گفت بدیده منت دارم اما دو روز مهلت بده تا لشگرم را بیارایم و تهیه جنك را ببینم .

دختر قبول کرد ، در اینموقع حاکم که در کنار دخترش ایستاده بود گفت : ای فرزند حیف از جوانی این پهلوان نمی آمد که او را جوانمرك می کنی و بجنك سمندر جادو می فرستی ، مگر نمی دانی که سمندر علاوه بر آنکه پهلوان بنامیست که نه تنهائی زور هفتاد مرد جنگی را دارد ساحری هم می داند و سالهای سال در میان آتش چاه بادل نشسته شاگردی هاروت بابلی را کرده و از او جادوگری آموخته ؟

گلبهار پارا بیك کفش کرو گفت : پدرم اگر بیراز مرا می خواهد باید بقلعه سمندر برود و طلسم او را بشکند .

حاکم نیشابور رویش را به بیراز کرد و گفت : ای نوجوان پهلوان ، زنهار که از رفتن بطرف قلعه سمندر جادو بپرهیز ، زیرا او جادوگر حرامزاده ایست که تا امروز سه بار لشگریان مرا در گرداگرد قلعه اش بطلسم انداخته و همه شان را سنك کرده و حالا دختر

من که زن است و کم عقل و بیخبر از همه جامی خواهد تورا بکشتن بدهد و بجنگ جادوگر خدا نشناسی بفرستد که روزی یکدختر با کره را کباب می کند و با شراب می خورد و زور پیل را دارد و در ساحری دست استادش هاروت بابلـــی را از پشت بسته ببراز در جواب حاکم خواند .

اگر تیغ عالم بجنبد زجای — نبرد رگی تا نخواهد خدای

و بعد گفت من از رفتن بجنگ سمندر جادو هیچ ترس و واهمه ای ندارم برای اینکه می دانم اگر قسمتم باشد که بدست او کشته بشوم اگر درخانه هم بخوابم هلاك خواهم شد .

وچنانچه باید او بتیغ من هلاك شود چه بهتر ازاین که شتاب کنم و این چنین جادوگر و کافری را بدرك اسفل روانه سازم .

حاکم گفت حالا که خودت برفتن راضی هستی برو اما بدانکه دیدار تو و گلبهار بروز قیامت میافتد زیرا تو در این جنك یا کشته می شوی و یا بطلسم میفتی و دیگر کسی پیدا نمی شود که نجاتت بدهد ببراز سخن را کوتاه کرد و بعد با حاکم و بزرگان بشهر برگشتند .

دو روزی را که ببراز از گلبهار مهلت گرفته بود گذشت و روز سوم نوجوان پهلوان صبح زود بلند شد و زره و جامه جنگی اش را پوشید و خود را بر سر گذاشت و شمشیر را بکمر آویخت و سوار بر اسب شد و گرز چهل منی اش را بگردن اسبش آویزان کرد و از قصر بیرون آمد که بمیان لشگریانش برود و فرمان حرکت بسوی قلعه سمندر جادو را بدهد همینجور که از کوچه پس کوچه های شهر نیشابور می گذشت بدم خانه غراب عیار رسید ، غراب را دید که دهنه استر تندروش را گرفته و دارد از عیالش حلال بود می طلبید و برای او وصیت نامه می نویسد .

ببراز باو بانك زد و گفت :

ای غراب مگر نمی دانی تا وقتی که نزیر نگین ببراز هستی و سایه تیغ او بالای سرت هست یك مو از سرت کم نمی شود، چرا ترس را بخود راه داده ای و با عیالت الوداع میکنی غراب همینکه ببراز را دید زمین ادب را بوسید و گفت : سر و جانم بفدای ببراز نامدار من هول و هراس را از خود دور کرده ام اما چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است همه می دانند که این حرامزاده هم پهلوان است و هم در ساحری دست دارد و تابحال سه بار لشگریان حاکم نیشابور را که برای جنك با او رفته اند نزدیك قلعه اش بطلسم انداخته و همه را با اسبهایشان بکمك ساحری سنك کرده ، من چون می دانستم که اینسفر سفر آخر همه ما هست داشتم چند کلمه ای وصیت میکردم و می نوشتم تا بدست این ضعیفه بدهم که پس ازمرك من راه بتکلیف خودش ببرد .

ببراز باو نهیب زد و گفت بیا و نترس تا من زنده هستم از سمندر جادو که سهل است از هاروت بابلی هم اگر زنده شود بیم نداشته باش .

غراب دستور ببراز را اطاعت کرد و بروی استرش نشست و بدنبال او براه افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و نود و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت نوجوان پهلوان ازجلو وعیار سرد و گرم دنیاچشیده ازعقب رفتند تابلشگریان که دربیرون شهرصف کشیده بودند رسیدند ببرازسوارانش راسان دید وفرمان حرکت داد ، صدای طبل‌ها وشیپورهابلند شد ، ببرازدرجلووسوارانش از عقب بحرکت درآمدند وروبراه گذاشتند ، یازده روزازمیان کوه‌ودشت وبیابان گذشتند وروز دوازدهم به بیابان برهوت وبی آب وعلفی رسیدند که نه آب بود ونه آبادی ونه گلبانك مسلمانی ببرازوسوارانش یکروز درآن بیابان سوزان اسب راندند وچون شب فرارسید اطراق کردند وخوابیدند وصبح زودپیش ازدمیدن آفتاب عالمتاب بلند شدند ونمازشان راخواندند واسبها رازین کردند وبراه افتادند ، هنوزمسافتی راه نه پیموده بودندکه ازدورسواد قلعه سمندرجادونمایان شد ، ناگاه رمق ازتن‌سواران بیرون رفت ولرزه براندامشان افتاد ببرازکه وضع‌راچنین دیدخودش رابه پیشاپیش سپاهیان رسانید وبآنهانهیب زدوگفت ترس وهراس رابدل راه ندهیدو بدنبال من بیائید که بامیدخداوند دوعالم امروزسمندرجادو رابدرك اسفل‌روانه می‌سازم .

سپاهیان ازگفته اودل‌وجرأنی گرفتند وباردیگر مهمیزها رابگروه اسبان زدند وبرفتن ادامه دادند، چون‌مسافتی دیگرپیمودند ناگاه بادوغبار سیاهی ازمیان قلعه سمندربهوا خاست و سرتاسربیابان رافرا گرفت، این دودوغبار آنچنان غلیظ وتیره و تاربودکه راه رابر ببراز ولشگریانش سد کرد واسبان را ازرفتن واداشت وهمه رابفغان وناله درآورد ومحشرعظمائی بپاساخت، فریاد واویلا ازمیان لشکریان‌بلند شد، دراین میان‌غراب عیاربسختی‌خودش رابه ببرازرسیدو گفت‌این دود وغباری راکه می‌بینی سمندر جادوبکمك مهری که ازهاروت بابلی گرفته ودردست دارد برانگیخته وچیزی نخواهد گذشت که همه ماراکور میکند ودراین بیابان سربه نیستمان می‌سازد ، پس بیا و به جان خودت و لشگریان رحم کن و از رفتن به جنك او بپرهیز و فرمان بده تاهمه سواران برگردند .

ببراز در جواب عیار گفت :

ای غراب اینحرف ازدهن هر کس دیگر بیرون آمده بود جوابش را بایك ضربت شمشیرمیدادم ، چون تودرجنك باامیرشیرزاد بربری بمن خدمت کردی خیلی حرمتت رانگه داشتم وگردنت رابدم تیغه شمشیر نسپردم ، اینرابدان که من تاروزیکه سمندر جادورانکشم ویا اسیر ننمایم بشهرنیشابور برنخواهم گشت .

هنوزحرف بیرازتمام نشده بود یکمرتبه باران داغی که دانه های آن سوزان تر ازتیزاب زرگری بود شروع بباریدن کرد سواران واسبان لشکر بیراز ازاین باران سوزان بفغان آمدند وناله و زاریشان به آسمان هفتم بلند شد غراب عیار بار دیگر ببیراز گفت :

ای پهلوان نامدار اینهم چشمه دوم جادوگری سمندراست، آخرش این حرامزاده مارافنامیکند، ازخرشیطان پائین بیا وفرمان بده سواران برگردند .

بیرازغضبناك شدوگفت : غراب ازجلوچشم دورشووگرنه بخدائی که جان میدهد وجان می گیردقسم که مثل خیارتر بدونیمت میکنم .

غراب عیار هم ترسید وهم ازادب دور دید که دیگرسخنی بگوید از این جهت بکناری رفت .

بیراز که می دانست ذکرنام خدابه آسانی قوت قلب میدهدوجرأت وزور بازورا زیاد میکند وآدمی را از گزند جادومحفوظ می دارد بلشکریانش فرمان داد که همه یك صداتکبیر بگویند اول بارخودش بانك الله اکبررا ازسینه بیرون کشید، همینکه صدای تکبیر گفتن سواران بلندشد دود وغباری راکه سمندرجادو برانگیخته بودفرونشست و بارانی که دانه‌هایش مثل تیزاب زرگری سوزان بود بندآمد .

بیرازولشگریانش تکبیر گویان پیش رفتند وازمیان سوارانی که دراثرجادوگری سمندر سنك شده بودند گذشته وبه پای برج و باروی قلعه آن جادوگر کافر بدکردار رسیدند .

دراین موقع سمندرجادو که چشمانش مثل دو کاسه خون وسبیلها همچون دومار سیاه بودبالای برج آمد ودهنش را بازکرد که حرف بزند دندانهایش که بدندان گراز می‌ماند نمایان شد وبوی دهنش که بوی لاشه خرگندیده داشت همه‌جای بیابان راگرفت آن‌جادوگر به بیرازگفت :

ای پهلوان، تومگراز زور بازوی من خبرنداشتی که باپای خودبگورآمدی؟ مگر نمیدانی که منهم جادوگری میدانم وهم وقتی که دست بقبضه شمشیر می برم پیل مست راخرطوم می‌زنم وپوست رابرتن کرگدن پاره می نمایم ؟ وخوراکم هرروز یکدختر با کره کباب کرده ویك خم شرابست .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب هفتصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بهراز از پائین برج در جوابش گفت: ای مجوس شرانخوار تو امروز عمرت بسر آمده و باید به تیغ من کشته بشوی، اگر مرد میدان هستی بسم الله بیا پائین تا مزه تیغ آبداده‌ای را که به‌فرق دلاور گردنه بند فرود آمده و اورا دو نیم کرده نوش جان کنی.

سمندر جادو وقتی از مرگ دلاور گردنه بند آگاه شده گفت الان بجنگت می‌آیم و با شمشیر برانم آنچنان دمار از روزگارت در می آورم و بخواری وزاری میکشمت که دل مرغان هوا برایت بسوزد و کباب شود.

بهراز باز جوابش داد:

اینقدر رجزمخوان ولاف و گزاف مزن، بدانکه اجلت فرارسیده و باید بردست من بدرک اسفل واصل شوی.

سمندر اینحرف را که شنید بغضب رفت و گفت: حالا که تو وسوارانت اسم خدا را یاد میکنید وجادوی من برتنتان کارگر نیست، می آیم و تیغه فولاد آبداده را بر تن تو و سوارانت آشنا میسازد.

بهراز سخنش را تمام کرد و پائین رفت وساعتی بعد غرق در آهن و فولاد سوار براسب سیاهی ازدر قلعه‌اش بیرون آمد وشمشیرش را از نیام کشید وچهارنعل بجلو بهراز تاخت و گفت:

اول اسمت را بمن بگو تا وقتی که بدست من کشته میشوی بی‌نام و نشان ازدنیا نرفته باشی.

پهلوان نامدار در جوابش گفت اسم من بهراز اجل تواست که آمده‌ام سرتو مجوس شراب‌خوار را بزنم گلبهار دختر حاکم نیشابور ببرم وخداوند عالم چنین کاری را برایم میسر خواهد ساخت.

سمندر جادو جلو آمد و بهراز هم شمشیرش را درآورد وپیش تاخت و بنای شمشیر زدن را گذاشت.

سمندر جادو و بهراز بجنگ افتادند وساعتها زیر آفتاب سوزان ولهله گرما شمشیر زدند وسواران هم گرداگرد آندو ایستاده ونظاره میکردند پس ازچند ساعتی شمشیر سمندر ببازوی بهراز آشنا شد و زره اورا باندازه چهار بند انگشت چاک دادو خونی برنگ گل ارغوان بیرون جهید اما بهراز مثل ببر زخم خورده‌ای بغضب رفت و شمشیر را بیکسوی سمندر راند وهمینکه او آمد سپر را حایل کند پهلوان نامدار نعره از دل بر کشید و از سوی دیگر چنان تیغه شمشیر آبدار را بگردن آن جادو گرخدا نشناس

فرود آورد که سر آن شیر ناپاك خورده همچون گلابی رسیده‌ای از تن جدا شد و بدیوار قلعه خورد و برزمین افتاد و تنش از بالای اسب بروی خاك غلطید وخون سیاهی همچون لجن ته حوض از گردنش بیرون ریخت.

فریاد احسن احسن از میان سپاهیان بهراز برخاست وخود پهلوان از اسب پائین آمد و بخاك افتاد وحمدخدا را بجا آورد و همان ساعت قاصدی را از میان سپاهیانش جدا کرد و سرسمندر جادو را در توبره‌ای گذاشت وآنرا بدست قاصد سپرده گفت یکسره بشهر نیشابور برو و این سر را بخدمت گلبهار ببر و مژده فتح مرا بحاکم وهمه بزرگان شهر برسان و بگو بهراز باسپاهیان ازعقب خواهد آمد.

قاصد دست بردیدگان گذاشت و توبره را بگرفت وآنرا بترك اسبش بست وراه نیشابور را درپیش گرفت.

بهراز بروی اسبش نشست که بقلعه داخل شود ناگاه دختری همچون پنجه آفتاب که درزیبائی مثل نداشت ازپشت باروهای قلعه نمودار شد وشیون کنان و گریه کنان ببالای تن بیجان سمندر آمدوخودش را بروی او انداخت ودرحالیکه توی سرخودمیزد و موهایش را میکند می گفت: آخ پدرم، آخ پدر نازنینم، چه بلائی بسرم آمد که بی‌پدر شدم.

در این موقع غراب عیار سوار براستر تندروش جلو بهراز آمد و گفت توآن جادوگر بدکردار را بدرك واصل کردی مارا اجازه بده تامن سراین ولد چموش را که دختر همان حرامزاده است گوش تاگوش ببرم و بدرك روانه‌اش سازم.

بهراز گفت، ای عیار لشگر من الحذر ازاین کار، که من باخدای خودم عهد کرده‌ام که تیغ خودم ولشگریانم را بگلوی زنان نگذارم وتوهم تاروزیکه عیار من هستی اذن چنین کاری را نداری.

غراب باردیگر گفت، سروجانم بفدای تو، میترسم این ولد چموش ساحری را از پدرش یاد گرفته باشد و بکمك جادو گزندی بوجود نازنینت برساند وتلافی خون سمندر را دربیاورد.

بهراز خندید وجوابش داد تابهراز زنده است چنین هراسی را بدل راه مده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.

چون شب هفتصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غراب دیگر از ادب دور دید که سخنی بگوید از اینجهت مهر برلب زد و خاموش ماند.

اما دختر سمندر جادو همچنانکه روی نعش پدرش افتاده بود وزاری میکرد دست برد و بازوبند اورا که در آن مهرهاروت بابلی بود باز کرد و آنرا در یقه پیراهنش پنهان نمود و بلند شد و براه افتاد ، این مهرهاروت خاصیتش این بود که بدست هر کس میافتاد بکمك آن هر گونه جادو گری که میخواست بکند برایش میسر بود و دختر برای آنکه روزی تلافی خون پدرش را از بهراز بکند آنرا بچنك آورده بود.

بهراز وسوارانش بقلعه سمندر وارد شدند در آن قلعه هزار تا دختر سیاه چشم ماه رخسار سر بزانو نشسته بود و زاری میکردند و بیادشهر ودیار خود شعرهای سوزناکی میخواندند ، و دریك گوشه قلعه هزار تا خم شراب گذاشته شده بود سمندر میبایست روزی یکی از آنها را بایکدختر با کره کباب کند و بخورد .

دخترها وقتیکه چشمشان به بهراز افتاد بپاخاستند بهراز از آنها پرسید شما اینجا چکار میکنید ؟ دخترها همگی گفتند ما را دزدی که اسمش دلاور گردنه بند بود از شهر وولایت خودمان دزدیده و باینجا آورده وباین کافر شرابخوار فروخته و او هرروز یکی از مارا کباب میکرد و بایك خم شراب میخورد .

بهراز اینحرفهارا که شنید بخاك افتاد وحمد خدارا بجای آورد و گفت خدارا شکر میکنم که هم دلاور گردنه بند وهم سمندر جادو بشمشیر من کشته شدند .

حرف بهراز که تمام شد دختری را از میان دخترها خواند :

آشنا آمد صدای آشنا　　　جان فدای آشنای آشنا

وبعد خودش را به بهراز رسانید ومقنعه را از صورتش برداشت و گفت ای پهلوان مرا میشناسی ؟

بهراز همینکه نگاهی باو کرد مثل اینکه تیغ به بندجگرش گذاشته باشند از خود بیخود شد ، زیر آندختر خواهرش مهپاره بود که سالها پیش دزدها اورا از شهر کرمان دزدیده بودند بهراز دست خواهررا گرفت و از احوال او جویا شد وبعد گفت بگو ببینم ترا کدام خدانشناس دزدید وباین سرزمین آورد وپدرم را بدرد فراق فرزند مبتلا کرد.

مهپاره درجوابش گفت .

من روزی دریکی از کوچه‌های کرمان می گذشتم پیرزنی جلویم راگرفت وگفت «ایدختر ؛ عروس من سرخشت است ودارد می‌زاید ومن می‌خواهم بدنبال ماما بروم چون کسی درخانه‌ام نیست نمی‌توانم اورا تنها بگذارم زیرا می‌ترسم اورا آل بزند ، توبرای ثواب خدا بیا ونزد او باش تامن بدنبال ماما بروم .

منهم حرف آن عجوزه را باور کردم وبخانه‌اش رفتم اومرا باطاقی برد در آنجا کسی را ندیدم وهمینکه پرسیدم عروست کجاست ؟ پیرزن خنده‌ای کرد ویکمرتبه ازپشت پرده مردی که اسمش دلاور گردنه‌بند بود بیرون آمد ودهانم را گرفت ودست وپایم را باریسمانی بست ومن را بسردابی انداخت وشب که شد مرا ازسرداب درآورد وتوی کجاوه‌ای گذاشت وازشهر بیرونم آورد و از راه کویر من را باینجا آورد و بسمندر جادو فروخت و امروز روزی بود که آن جادوگر لاکتاب می بایست مرا بکشد وباشراب بخورد که خواست خدا نبود وبدست تو ازمرگ نجات یافتم .

بهرازسر گذشت خواهرش را که شنید بخاك افتاد وحمد خدارا بجا آورد وگفت : مهپاره دل خوش دار که هردورا بسزای بد کرداریشان رسانیدم و پس از آن فرمان داد تمام دخترها را لباس نو پوشانیدند هریکی از آنها را همراه یکنفر ازسوارانش روانه شهر و خودشان کرد .

بهرازوسوارانش درقلعه سمندر فرود آمدند واطراق کردند ، چوزقرص خورشید سربکوه فرو برد و سایه شب بهمه جا افتاد دختر سمندر جادو بمیان سواران بهراز آمد وگفت :

پدرمن جادوگر شرابخواری بود وهمیشه وصیت میکرد که شب اول مرگش من شرابهایش را به بخشم تا بیاد او بخورند وحالا هزارتاخم شراب هفت ساله از اوباقی شراب خوبی را بخواب ندیده‌اید .

سواران بیخبر از اینکه آن گیسو بریده می‌خواهد فریبشان بدهد خوشحال شدند وسرهرهزارتاخم شراب رابرداشتند و بنای می‌خوردن راگذاشتند تاجائی که همه مست شدند وبعربده کشی ودادوقال پرداختند وپس ازساعتی خستگی بر آنها غالب شد وهریك بگوشه‌ای افتادند وبی‌خبرازدنیا ومافیها بخواب رفتند ، بهرازهم که روز شمشیرزده بود وخسته شده بودبه یکی ازاطاق‌های قلعه رفت وخوابید وبخواب ناز فرو رفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب هفتصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر سمندر جادو که همه را در خواب دید وقت را غنیمت دانست و با طاق ببراز رفت و پاورچین پاورچین خودش را ببالین او رساند و مهر هاروت بابلی را از بازو بند پدرش در آورد و آنرا بدست گرفت و یك تا مو از سر خودش کند و آنرا بمهر هاروت مالید و بروی ببراز انداخت و افسونی خواند و بمهر فوت کرد در یك چشم بهم زدن شاخ موی آن دختر بکمك جادوی از سنك شد که هزار من وزن داشت ببراز چشم را باز کرد دید زیر کوهی از سنك است و جانش گرفته شد و نفسش بدماغش رسیده دختر سمندر همینجور که بر بالین او ایستاده بود خندید و گفت : ای پهلوان تو پدر نازنین مرا کشتی حالا اینقدر زیر این سنك بمان تا جان از تنت در برود و اینرا هم بدان که امشب تمام سوارانت را شراب داده و مست کرده ام و هیچکس بداد دل تو نمی رسد تا ساعتی دیگر زیر این سنك جان میکنی و من هم الان از قلعه خارج میشوم و فردا صبح سوارانت وقتی ببالیت میآیند جز جسد بیجانت چیزی در رختخواب نخواهند دید .

ببراز که دم موت رسیده بود از بن کام باو گفت :

ای ولد چموش ، این سزای من است که نگذاشتم غراب عیار سر تو شیر ناپاك خورده را گوش تا گوش ببرد ، اما بدان ، خدائی که تا امروز مرا زنده نگه داشته است اگر قصد کند مرا از زیر این سنك نجات می دهد .

دختر سمندر خندید و باو گفت هرچه می خواهی بگو تو تا ساعتی دیگر بیشتر زنده نیستی .

دختر این حرف را زد و خواست از اطاقی که ببراز خوابیده بود بیرون برود اما همینکه پایش را بچهارچوب در گذشت تیغه تیز دشنه ای را برروی سینه خود دید ، از ترس جیغی کشید و غراب عیار که روبری او ایستاده و دشنه را بمیان سینه اش گذارده بود گفت :

ای پتیاره گیسو بریده امشب می خواستی پهلوان مرا بکشی اما ندانستی که غراب

عیارسردوگرم دنیاراچشیده‌ای هست وفریب‌توقحبه روسیاه رانمی‌خورد .

دخترسمندرگفت غراب تورا بموی مردانه بیرازقسم دشنه‌ات را از روی سینه‌ام بردارازترس قالب‌تهی می کنم غراب خندید ودرجوابش گفت :

حالا که فهمیدی من ازتوحریف‌ترم زودبرگردوسنك را ازروی سینه بیرازبردار اگرنه بروح‌پدربزرگم مهترنسیم قسم که این دشنه راتادسته درسینه‌ات فرو میکنم و مثل سك میکشمت .

دخترسمندرجادوگفت چشم وبالین بیرازبرگشت وافسونی بمهرهاروت خواند وآنرابسنك روی سینه پهلوان مالید ؛ دریك چشم بهمزدن باردیگرسنك خارا بدل بشاخ موئی شد غراب دست کردوآن‌تارمورابرداشت بیراز بلند شد ونفسی براحت کشید و بغراب فرمودالحق که مادرروزگارعیاری مثل تو بخودندیده اگرامشب تونبودی کسی دیگرمرانمی‌توانست ازشراینحرامزاده نجات‌بدهد .

غراب به پهلوانش جواب داد : قربانت‌گردم من می‌دانستم که این ولدچموش جادوگری می‌داندازاینجهت امشب خواب بچشمم‌نرسید وپشت دراطاق تودرتاریکی نشستم تااوکارش راکردوخواست ازاطاق بیرون بیاید که دشنه عیاری رابروی سینه‌اش گذاشتم ، حالا که بلابخیر گذشته اجازه بده تاهمین‌امشب این قحبه راسربیرم وبدرك واصلش کنم .

بیرازگفت : حاشا که من عهدی راکه‌باخدای خودم بسته‌ام نمی‌شکنم . من‌عهد کرده‌ام تیغ خودولشگریانم رابگلوی زن نگذارم حالاتو هم‌که عیار من هستی‌نباید پیمان مرابشکنی‌که هرکس از خدا برگردد روز خوش نمی‌بیند و نه دنیارا دارد و نه آخرت .

غراب گفت : حالا که چنین است ، من دست وپای این پتیاره رامی‌بندم واورا بگوشه‌ای میاندازم وتافرداصبح فکری برایش می کنم که هم اوبسزای بد کرداریش برسد وهم‌عهدی راکه‌باخدای خودبسته شکسته نشود .

بیرازگفت هرکاری میکنی‌بکن وغراب فوراً کمند عیاری را ازکمرش باز کرد و دخترسمندرجادورا‌طناب پیچ‌کرد و او را بگوشه سردابی انداخت وازبیرازاذن خواب گرفت وخوابید .

❀❀❀

کم کم شب ظلمانی گذشت و صبح صادق دمید وجهان ازنورخورشید جهانتاب منورگشت غراب عیارازخواب‌نوشین سربرداشت وبمیان قلعه سمندرآمد هنوزسواران او که سرشب باده خورده بودند در خواب نازبسر می بردند غراب عیاردرآنموقع صبح پیرزنی رادیدکه پشتش همچون کمان خم شده بود وهزارتاچین بصورتش‌افتاده بود

چنانکه گویا با مادر فولادزده سر گینی بوده اند که بدو نصفه تقسیم شده اند عیارلشکر ببراز آن پیرزن فرهاد کش را صدا کرد و گفت ای عجوزه تو کیستی ؟

پیرزن گفت من خدمتکار سمندر جادو بودم که دیروز بدست ببراز نامدار کشته شد .

غراب گفت ای عجوزه بدنبال من بیا که نان خوبی برایت پخته‌ام پیرزن حرف عیار را اطاعت کرد غراب اورا بکنار خندقی آورد که پر از موی سر و کثافات بود بعد گفت ای عجوزه زود باش با این موها جوال سیاهی بباف و بدانکه اگر حرفم را گوش نکنی بادشنه عیاری سرت را می برم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب هفتصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوزه ترسید و موهای سر را جمع کرد و با آنها جوال سیاهی بافت غراب جوال سیاه را برداشت و بنزد ببراز آمد و زمین ادب را بوسید و گفت فکر خوبی برای دختر سمندر کرده‌ام که اگر ببراز اجازه دهد همین الان اورا بسزای بد کردارش میرسانم .

ببراز گفت : بگو به بینم چکار میخواهی بکنی .

غراب جواب داد : اورا در این جوال میاندازم و بدنبال اسب دیوانه می بندم و است را به بیابان سر میدهم ، با این کار هم دختر بجزای خودش میرسد و هم عهدی را که تو با خدای خود بسته‌ای که تیغ بگردن زنها نگذاری شکسته نمیشود .

ببراز خندید و حرف غراب را پسندید . غراب هم دیگر معطل نشد و دختر سمندر جادو را از سرداب در آورده و بجوال سیاه کرد و جوال را بدنبال اسب دیوانه‌ای بست و چند تا شلاق به پشت اسب زد و اورا در بیابان رها کرد .

اسب دیوانه اینقدر در بیابان دوید و جوال سیاه دختر را در پی خود کشید تا جان از تن آنان بکار بیرون رفت و بدرك واصل شد غراب عیار وقتی که از کار فارغ شد بخدمت بهراز آمد و گفت آن گیس بریده را کارش را کردم . بهراز هم فرمان داد طبل‌ها را کوبید دو سواران اسبها را زین کردند و به بیرون قلعه آمدند ، بهراز هم سوار بر اسبش شد و بمیان آنان آمد و سر گذشت دیشب را برای همه‌شان تعریف کرد و سواران از شراب خوردن خودشان پشیمان شدند و همه توبه کردند و عهد بستند که دیگر تا زنده‌اند لب بشراب نزنند و پند شاعر را که فرموده :

اول زشراب خانه ویرانه شدن　　دوم زخدای خویش بیگانه شدن

بگوش بگیرند و گرد چنین کاری نگردند.

بهراز هم درجلوی لشکریان جای گرفت فرمان حرکت بطرف شهر نیشابور را داد ومهپاره را هم توی تخت روانی گذاشتند و همراه برادر حرکت دادند.

اما به بینیم عجوزه‌ای که خدمتکار سمندر جادو بود و شکلش بمادر فولادزره می‌ماند و جادوگری هم میدانست چه کرد ، آن عجوزه وقتی که دید بهراز و سواران از قلعه بدر آمدند و حرکت نمودند فوراً افسونی خواند و بخودش فوت نمود در یك چشم بهم زدن بدل به قوش تیز بالی شد و بهوا پرواز کرد و خودش را بغار الدنك جادو که دوست جان دریك قالب وهمپیاله سمندر جادو بود رسانید و بآن دیو گفت : چه نشسته‌ای که پهلوانی از شهر نیشابور آمد و دمار از روزگار سمندر جادو در آورد و عیار آن پهلوان هم دختر سمندر را بجوال سیاه نمود و بدنبال اسب دیوانه بست الدنك دیو که این حرف را شنید دست به پشت زد و بنای زاری نمودن را گذاشت آن عجوزه باو گفت گریستن فایده ندارد بلند شو و تلافی خون سمندر را از سر آن جوان در بیاور الدنك دیو پرسید چکنم ؟ چکاری از دست من ساخته است ،

عجوزه گفت من افسونی میخوانم وخودم را بصورت جوانی و ترا بشکل اسبی درمیاورم و باهم بدنبال آن پهلوان میرویم و اورا گول می‌زنیم .

دیو وارونه کار قبول نمود، وعجوزه افسونی خواند خودش جوانی شد و الدنك دیو اسبی فوراً بروی اسب نشست و بسوی لشکر بهراز حرکت نمود وقتی بآنها رسید که بیش از چند فرسخی از قلعه سمندر دور نشده بودند عجوزه که بشکل جوانی در آمده بود اسبش را بجلو سپاه تاخت و همینکه مقابل بهراز رسید پیاده شد و زمین ادب بوسید .

بهراز پرسید: جوان تو کیستی وازکجامیآئی ؟

او جواب داد من فرزند الدنك دیو هستم که صد سال در طلسم سمندر جادو بود و دیروز وقتی که تو خون سمندر را ریختی افسون او باطل شد و پدرم از طلسم در آمد و حالا امروز این اسب را که مثل رخش رستم زال است و نظیرش در هیچ جا پیدا نمی شود برای تو پیش کش نموده وهدیه فرستاده است .

بهزاز نگاهی باسب کرد ، خیلی از آن خوشش آمد و پرسید این چگونه اسبی است ؟ عجوزه که بصورت جوانی در آمده بود جوابش داد :

این کره ایست که مادرش اسب آبی و پدرش اسب خشکی میباشد وازهردو ارث برده یعنی هم میتواند مثل مادرش در آب شناکند و هم مانند پدرش در دشت تندتر از تازی شکاری بدود .

بهزاز تعجب نمود و گفت لابد کره دریائی که میگویند همین است و بعد پیاده شد و اسبش را با اسبی که نمیدانست درحقیقت الدنك دیو است عوض نمود و بآن جوان سوار که همان عجوزه خدمتکار سمندر بود عوض کرد و گفت تو برای اینکه پیاده باز نگردی اسب مرا سوار شو و بنزد پدرت باز گرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوزه که بهزاز را گول زده بود خوشحال شد و بر اسب نشسته مثل باد دور شد .

بهزاز هم پا را بر کاب اسب ها گذاشت اما همینکه بروی آن نشست یکمرتبه اسب مثل قوش تیز بالی بهوا بلند تمام سواران انگشت بدهن وهاج رواج ماندند وغراب عیار از استرش پائین آمد و شبکلاهش را پر از خاك کرد و بسر ریخت و گفت ای وای که بهزاز را دیو نابکاری برد سواران حرف غراب را باور نکردند ، تا وقتیکه اسبی که بهزاز را بهوا برده بود داوج گرفت وهمینکه از تیررس همه دور شد بجلد دیوی در آمد و بسوارانگفت بدانید که من الدنك دیو هستم و پهلوان بهزاز را فریب دادم و اورا بغار خودم میبرم و بتلافی خون سمندر جادو میکشم ومیخورم وشما استخوانهای اورا هم نخواهیدديد .

سوارای که مات ومبهوت شده بودند وقتی این سخن را ازدهن آن دیونابکار شنیدند پیاده شدند وخاک برسر ریختند وواویلا گویان بگریه وزاری مشغول شدند ، خواهر بهرام مهپاره هم ازتخت روانش پائین آمد وبنای گریستن را گذاشت غراب عیار بر روی استرش نشست بسواران وگفت من بدنبال پهلوانم میروم وشما بشهر نیشابور باز گردید ، سواران پس از گریه وزاری بسیار بطرف نیشابور حرکت کردند وغراب هم سر به بیابان گذاشت .

ازسوی دیگر الدنک دیو که بهرام را بروی پشتش گرفته بود وتنوره کشان میرفت همینکه باوج هوا رسید باو گفت ای پهلوان تو باچه دل وزهره‌ای جرأت کردی وسمندر جادو را کشتی وعیارت دختر او را بجوال سیاه کرد ؟ بهرام پرسید تو از کجا با خبرشدی ؟

الدنک دیو گفت عجوزه‌ای که خدمتکار سمندر بود این خبر را برای من آورد و بدانکه من ترا بغار خودم می‌برم وخونت را می‌ریزم وگوشتت را چاشت ظهرم میسازم ، تا تو باشی وبزور وبارو وپهلوانیت ننازی .

بهرام در جوابش گفت : زور وبارو را خدا بمن داده و من همیشه باو توکل کرده‌ام و حالاهم راضی‌ام برضای او ، واین را هم بدان اگر خواست خدا نباشد تو بی کس وکار قادر نیستی که یک مو از سر من کم کنی .

الدنک دیو خندید و گفت : مگر خوابی ونمی بینی که روی هوا اسیر من هستی ؛ چرا نزد من التماس نمیکنی تاشاید دلم بجوانیت بسوزد و از خونت در گذرم .

بهرام در جوابش خواند :

زبسم‌الله عیان سازم هزاران گنج دقیانوس
کشم گلبانگ رحمان الرحیم از سینه چون ناقوس
سلام عشق میخوانم به روح عارفان یکسر
پس از حمد خداوند کریم قادر قدوس

وبعد گفت ای دیو وارونه کار ؛ تو سگ کی باشی که من نزدت التماس کنم ، من تا دم موت از ذکر خدای رب العالمین غافل نمیشوم .

بهرام دیگر با آن دیو حرفی نزد وهمینجور که روی پشت او سوار بود به پائین نگاه کرد دید اینقدر بالاست که کوهها بچشمش باندازه حب نباتی میآید ورودخانه‌ها باریکتر از قیطان ابریشمی همینجور که بپائین نگاه میکرد بروی دریائی رسیدند که نه سرش پیدا بود ونه تهش

بهرام در دل گفت من که بایست چاشت این دیو بی کردار بشوم ، پس بهتر آنکه روی هوا او را هلاک کنم وخودم باین دریا بیفتم وطعمه ماهیان بشوم که شاعر فرمود :

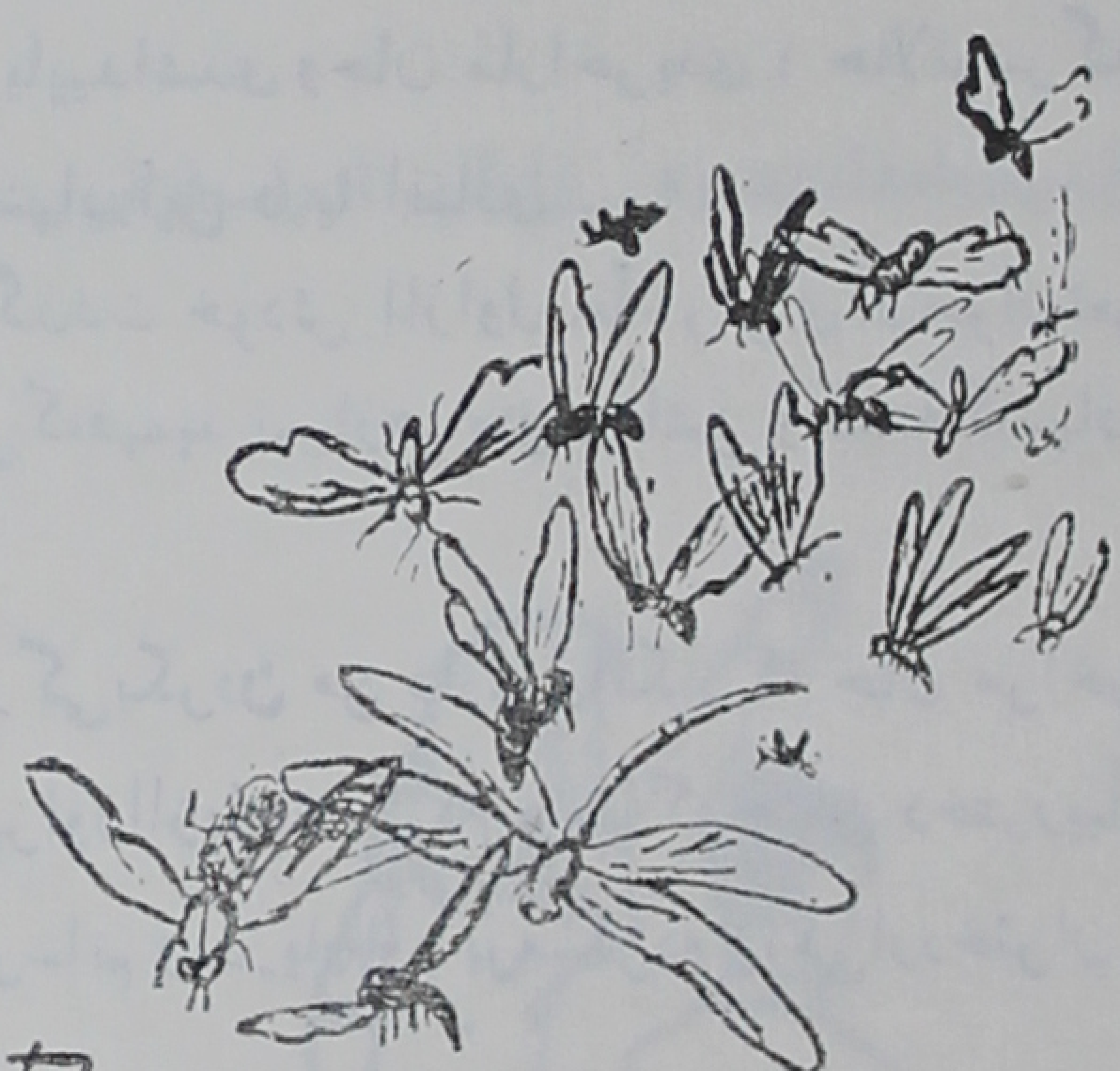
اردر بخشندگی و بنده نوازی مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

بهرام از این فکر که بکله‌اش رسید همان دم عزمش را جزم کرد وبآرامی دستش را به بیخ کمربرد وخنجر آبداده‌اش را بیرون آورد وآنرا بگردن الدنک دیو گذاشت ، تا آن دیو

ناپاك آمد خبردار بشود چنان تیغه خنجر را بگردنش کشید که سرش از تن جدا شد و مثل فضله کلاغ درهوا چرخ خورد و بدریا افتاد و تنش دود شد و بالا رفت .

ببراز نامدار هم بروی دریا فرود آمد و چهل متر بزیر آب رفت و بالا آمد همینکه چشمش را باز کرد دید کشتی بادی بزرگی در آن نزدیکی حرکت میکند ، ببراز خوشحال شد و خدا را شکر کرد و چون شنا کردن را از پدر آموخته بود بنا کرد بطرف کشتی شنا کردن و پیش رفتن همین که بنزدیك آن رسید دید کشتی در تلاطم است و بچپ و راست کج میشود و نهنگی مثل کوهی از گوشت بگرد آن میگردد و دمش را حلقه میکند و پشت سرهم به بدنه کشتی میزند و کشتی نشستگان وحشتزده بروی عرشه آمده‌اند و پشت سرهم نیزه‌ها و تیغ‌های بران را بطرف آن جانور عظیم دریا میاندازد ، ولی کاری از پیش نمی برند و کشتی بغرق شدنش چیزی نمانده .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ببراز باخودش گفت من هرجور شده نباید بگذارم که نهنگ کشتی را غرق کند ، از اینجهت دست راستش را از زیر آب بقبضه شمشیر برد و آنرا از غلاف کشید و بادست دیگرش شنا کرد تا بنزدیك آن جانور عظیم دریا رسد ، پهلوان نامدار نهیبی ازدل بیرون کشید که از صدای آن پشت نهنگ بلرزه در آمد .

جانور دریا وقتی چشمش ببراز افتاد و آدمیزادی را روی آب دید کشتی را رها کرد و با دهن بازش که بغار سیاهی در دل کوه میماند بطرف پهلوان نامدار آمد و خواست او را درکام خود فرو ببرد که ببراز شمشیر آبداده را بفرقش فرود آورد و مغزش را بروی آب دریا نمایان

ساخت و آب کبود را از خون آن جانور عظیم ارغوانی ساخت ، فریاد احسن احسن از کشتی نشستگان که خاج پرست بودند بلند شد و همه همگی بآئین خاج پرستان بروی عرشه کشتی زانو زدند و با انگشت برسینه صلیب کشیدند و شکر خدای یگانه را بجا آوردند و بعد طنابهائی را بسوی بهراز بدریا افکندند .

پهلوان شمشیرش را بغلاف کرد و یکی از آن طنابها را گرفت و بروی عرشه کشتی آمد . ناخدا و همه ترسایان در برابر بهراز زمین ادب را بوسیدند و گفتند الحق که تا امروز پهلوانی را بزور بازوی تو ندیده و نه در کتابها خوانده‌ایم .

بهراز از حال کشتی نشستگان جویا شد .

جوانی خوبروی و خوش سیما که صاحب کشتی بود باو گفت: ای پهلوان من ملکزاده‌ای از اهل روم و این کشتی با بارش که جواهر آلات است تعلق بمن دارد ، چند سال پیش عکس دختری را از اهل نیشابور که اسمش گلبهار است در دست نقاشان روم دیدم از همانروز مهر او را دل گرفتم که در دریا دچار نهنگ شدیم و نزدیك بود که همه بقعر دریا برویم ولی بخواست خدا تو پهلوان نامدار در دریا پیدا شدی و جان ما را خریدی ؛ حالا تو سرگذشت را تعریف کن که از کجا و چگونه تك و تنها در این دریا افتادی .

بهراز نشست و سرگذشت خودش را از اول تا بآخر برای آن جوان تعریف کرد .

ملکزاده رومی وقتی که فهمید بهراز هم مثل او عاشق و کشته گلبهاد دختر حاکم نیشابور است گفت :

ای بهراز تو حق بزرگی بگردن من داری وانگار که جان مرا خریده‌ای ؛ من هم در عوض از چسم پوشیدم و مهر او را از دل بدر کردم و حقا که چنان دختر زیبائی لایق همسری تو میباشد و من ترا بساحل میرسانم و بدیار روم برمیگردم و یکی از دختران قشنگ آن سرزمین را بکابین خود درمیآورم .

بهراز از جوانمردی و گذشت آن ملکزاده خرسند شد و ملکزاده بناخدا فرمان داد تا کشتی را بساحل رسانید و با بهراز خداحافظی کرد و بار دیگر بطرف مملکت روم برگشت

بهراز هم وقتی که کشتی از لنگرگاه بیرون رفت براه افتاد و چندین فرسخ پای پیاده طی طریق نمود ، همینجور که میرفت یکمرتبه از دور نگاهش باستر سواری افتاد ، دانست که آن استر سوار عیار با وفایش غراب است که سر در بیابان خدا گذاشته و بدنبال پهلوانش میگردد .

بهراز دستها را بگوش گذاشت و بانك کشید : غراب ... غراب ...

همینکه صدای پهلوان بگوش عیار پیر رسید گل از گلش شگفت و سر استر را برگرداند و بطرف او آمد همینکه باو رسید پیاده شد و بپای پهلوان افتاد و عرق چین عیاری را از سر

برداشت و گفت : ای پهلوان کجا رفته بودی که غراب ارفراقت چهار تاشاخه موی سیاهی که در سر داشت مثل برف سفید شد .

ببراز غراب را نوازش کرد و بعد سر گذشتش را از آن وقتی که روی الدنگ دیو سوار شده بود تا وقتی که کشتی ترسایان را از چنگ نهنگ خلاص کرد برای او تعریف کرد و بعد باهم بطرف نیشابور حرکت نمودند .

پهلوان نامدار با عیارش سه روز سوار و پیاده طی طریق کردند تا غروب روز سوم بجنگلی رسیدند چون شب فرا رسیده بود در بیرون آن جنگل اطراق کردند و خوابیدند اما تا سپیده دم ارصدای غرش جانوران خواب بچشم هیچکدامشان نرسید .

همینکه صبح صادق دمید وقرص خورشید ازپشت کوه سر کشید ببراز بلند شد و به غراب گفت :

ای عیار دنیا دیده من امشب صدای غرش جانوری را از این جنگل شنیدم که در عمرم چنین صدائی بگوشم نیامده بود بگو ببینم این چگونه جانوریست که میخواهم بجستجویش بروم و آنرا شکار کنم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصدم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غراب درجوابش گفت این صدای غرش ببر بود و ببر آنچنان جانوریست که اگر چشمش بآدمیزاد بیفتد تا او را از پا در نیاورد آرام نمی نشیند و تا امروز صبح پهلوانی نتوانسته چنین جانوری را با شمشیر یا خنجر شکار کند .

ببراز بغراب گفت : ای عیارا گر آن جانور ببر است من هم ببرازم من باید بجنگل بروم و آنرا شکار کنم .

غراب باردیگر گفت : ای پهلوان الحذرازاین کارکه توتا امروزچندین قران را بخیر گذرانده و بلاهائی راکه بدورسرت میچرخد رد کرده‌ای وحالا گلبهاروخواهرت و همه سواران نیشابورازنبودن توعزادارند بیاو آنهارادرانتظارمگذار که انتظاربدترازموت است ، ببرازدرجوابش گفت :

اگر ازجان خودت میترسی بدنبال من نیا، غراب گفت سروجانم بفدایت ، جان من ازجان توعزیزتر نیست حال که چنین است باامید خدای یکتا بجنگل میروم .

پهلوان نامدارازجلو وغراب عیارازعقب واردجنگل شدند پس ازساعتی بدرخت بلوطی نزدیك شدند که جوانی که مثل میت رنك ازرخسارهاش پریده بود بربالای آن نشسته بودودر زیر آن درخت ببرقلچماق وخال خالی پشت سرهم غره میکشید ودندانهایش رابآن جوان نشان میداد .

ببرازنامدارمعطل نشدودست برقبضه شمشیروتیغه الماس دم آنرا بیرون کشیدو به ببر نهیب زد .

جانوردرنده همینکه چشمش به ببرازافتاد ازجایش بلند شد وغرشی کرد وخیز بست ومثل صاعقه بطرف ببرازجست و دستش را جلوآورد تا کله پهلوان نامدار را از تن جدا کند .

اما ببرازبآن جانوردرنده امان نداد وچنان تیغه شمشیررا بفرقش آشنا ساخت که تنش مثل کوهی ازگوشت برزمین نقش بست .

غراب عیارمرحبا گویان جلودوید وجوانی که بالای درخت بودازذوق خودش را پائین انداخت و بنزد ببرازآمد وپشت کفشهای اوراغرق دربوسه کرد . ببرازجوان را بلند کردو بکناری نشاند وازاوپرسیدتو کیستی وبگوبه بینم دراین جنگل چگونه گرفتار چنین ببردرنده‌ای شدی .

جوان پس ازآنکه گریه بسیاری کرد گفت پدرمن یکی ازبازرگانان معتبرو بنام شهر شام بود وهرسال کاروانی از کالا بشهرنیشابورمی آورد ومی‌فروخت در یك سفرمن همراه اوبودم وقتی بنیشابوررسیدیم پدرم کالای بسیاری ازبخورات وجواهرآلات و پارچه‌های حریرواطلس بقصرحاکم نیشابوربردومن درآنجادختربچه‌ای رادیدم که درحسن وجمالش مثل ومانند نداشت پدرش اورا گلبهارصدامیکرد من باآنکه آن روزگار بیش ازهشت بهار رابه پشت سرنگذاشته بودم مهرآن دخترابدل گرفتم ولی این رازم رابهیچ کس نگفتم تااینکه یکماه پیش پدرم ازاین دنیارفت وعمرش رابشمابخشید منهم آنچه ارث وترکه برایم گذاشته بود همه رانقد کردم وداشتم بشهرنیشابوربخواستکاری گلبهارمی‌رفتم که در جنگل گرفتارجانوران جنگل شدم ، هرهفت تاشترویك ساربانم راجانوران تکه تکه کردند ولی خودم ازچنك آنهادررفتم و ببالای این درخت بلوط پناه بردم و چهار شبانه روز

گرسنه و تشنه آن بالا نشستم و از ترس ببری که بدنبالم آمده بود جرأت پائین آمدن را نداشتم تا آنکه بخواست خدا تو جوانمرد پهلوان پیدا شدی و آن ببر را هلاك کردی و مرا خلاص نمودی حالا هم من تا زنده باشم خودم را غلام و زرخرید تو میدانم .

ببراز وقتی که سرگذشت آن بازرگان زاده اهل شام را شنید خیلی دلش بحال او سوخت و بعد نشست و سرگذشت خودش را از روزیکه برای پیدا کردن مهپاره (خواهرش) از کرمان بیرون آمده بود تا عاشق شدن بر گلبهار و رفتن بجنك امیر شهرزاد بربری و کشتن سمندر جادو و فریب خوردن از الدنك دیو و کشتن نهنك دریا و نجات کشتی ترسایان همه را برای جوان تعریف نمود .

جوان که این سخن‌ها را شنید و پی به اصل مطلب برد به ببراز گفت حقا که دختر خوش سیما و صاحب جمال کمالی و مثل گلبهار لایق پهلوانی مثل ترا دارد و من از این ساعت مهر او را از دل بیرون میکنم ، اما چون روئی که بشهر و دیار خودم باز گردم ندارم با تو به نیشابور میآیم . ببراز خوشحال شد وقبول کرد و سه نفری حرکت کردند ، پس از بیست روز طی طریق غروب روز بیستم سواد شهر نیشابور نمایان شد . غراب عیار زودتر از همه بشهر داخل شد و مژده سلامتی ببراز را بحاکم و گلبهار و همه بزرگان شهر داد . حاکم فوراً با بزرگان و اعیان به پیشواز ببراز شتافتند و او را با دم و دستگاه داخل شهر کردند و چند روز بعد بساط عقد کنان ببراز و گلبهار دختر حاکم نیشابور را فراهم آوردند و شهر را آئینه بندان کردند و به پشت هفتاد شتر نقاره بستند و هفت شبانه روز آنها را در شهر گرداندند و دهل و سرنا زدند و شادی کردند و در قصر حاکم خنچه‌های بسیار از شیرینی جات و آجیل آلات کشیدند و همه اهل نیشابور را به مهمانی خواندند .

روز هشتم ببراز چندین شتر را از سوغات و شیرینی و دامادیش بار کرد و خواهرش مهپاره را در کجاوه زرنگاری نشاندند و همراه قافله سالار امین و دنیادیده‌ای روانه شهر کرمان نمود و این قافله پس از چهل شبانه روز بکرمان رسید و بخانه پدر ببراز داخل شد .

پهلوان ببراز پیدا شدن دخترش مهپاره و دامادی ببراز خوشحال شد و چون دیگر در این دنیا آرزوئی نداشت باقی عمرش را بگوشه نشست و با خیال راحت بنماز و دعا و حمد خدای یگانه پرداخت .

حکایت نوش آفرین و دانای وزیر

و اما حکایت کنند که در ولایت دمشق پادشاهی بود رعیت پرور و عدالت گستر روزی در آینه محاسن خود را سفید شده دید آینه را بزمین زد با خود خیال کرد که در مدت سلطنت تمام عالم را مسخر کردم حال ریشم سفید شده و اولادی ندارم که بعد از این بر تخت نشیند و وارث تاج و تخت من باشد .

پس لباس پادشاهی را از تن بیرون آورد و لباس درویشی در بر کرد و در گوشهٔ عمارت مشغول عبادت شد وزیران و امیران ببارگاه آمده پادشاه را ندیدند از خواجه سرایان پرسیدند عرض کردند پادشاه در خلوت مشغول عبادتست وزیران خود را بخلوت رساندند

ودعا وثنای شاهرا بجای آورده عرض کردند شاه بسلامت باشد چرا ترك شاهی نمودی و بعبادت مشغول شدید .

شاه فرمود دیگر سلطنت بچه کار من میخورد وتمام عالمرا مسخر کردم حالا جانشین ندارم عرض کردند که در بیرون شهر بقعه ایست که در آنجا شخصی است فیاض عابد نام دارد قدم رنجه کرده نزد او بروید تا چاره کند شاه باتفاق و وزراء و امراء بصومعه عابد رفتند عابد همین که شاهرا دید ازجای برخاسته اورا در بغل گرفت واحوال پرسید شاه احوالات را نقل کرد عابد درحق شاه دعا کرد بعد دودانه گندم از بغل بدر آورد به پادشاه داد و گفت یکی را بخورید و دیگری را بحرم داده باا و جمع شوید بتوفیق خدا فرزندی ازشما بظهور میآید شاه خوشوقت شد پس برخاسته روانه حرم گردید همینکه داخل حرم شد یك دانه گندم را بخورد و دانه دیگررا بماه طلعت ملکه خود داد و با اوجمع شد بعداز نه ماه و نه روز وضع حمل ملکه شد و خداوند دختری به وی عطا فرمود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هشتصد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختررا بخدمت شاه بردند شاه خوشوقت شد فرمود شهر را آئین بستند و آندختر را بخدمت عابد آوردند عابد نظر کرد فرمود مبارك باشد بعد اذان واقامه در گوش او خواند و اورا نوش آفرین گوهر تاج نام نهاد و بدست شاه داد و گفت بگیر اورا و بدان که دردسر او بسیاراست ومشقت زیاد خواهد کشید و از نظر تو غایب خواهد شد اگر میخواهی او بسلامت باشد باید هفته ای یك روز درچشمه نوش سروتن او را بشوئید تا از نحوست بیرون آید شاه از گفتهٔ عابد گریست عابد گفت ای شاه ترا با تقدیرات الهی کاری نباشد شاه آن نازنین را بملازمان حرم داد اورا بحرم بردند ودایه ها بتر تیب دختر میکوشیدند تا اینکه دختر بسن دهسالگی رسید شاه فرمود قصری از برای او ساخته

ووی را باچند نفر مربی وچند نفر نوازنده در آن قصر منزل دادند وشب وروز بعیش ونوش مشغول شدند .

دختر روز بروز بر حسنش افزوده میشد تمام مردم از زن ومرد بتماشای او میآمدند ازحسن وجمال او چنان شهرتی در شهر افتاد که همه بتنگ آمده بودند و آوازهٔ حسن وجمال او بهمه کشورر رسید همه پادشاهان از اطراف عالم بخواستگاری او میآمدند .

اما چند کلمه از سلطان چین که اورا عادلشاه میگفتند پسری داشت نـام او ابراهیم درسن هیجده سالگی پدرش اورا فرمانروای مملکت کرده بودروزی در خلـوت نشسته بود که بارگاه برهم خورد سوداگری باتحفه بسیار داخل بارگاه شداز هرجاسخن می گفت تـابداستان نوش آفرین رسید از بسکه تعریف او را کرد دلشاه زاده را برد و تصویری ازدختر بشاهزاده داد چون چشم شاهزاده بر تصویر نوش آفرین افتاد فوراً ازهوش رفت غلامان گلاب برویش زدند وازرا بهوش آوردند بسیار گریه کرد امیران او را دل داری داده نصیحت میکردند ومیگفتند کـه اگر اینخبر بگوش پـادشاه برسد همه مـا راهلاك میکند .

شاهزاده فرمود تاهزار دینار بسوداگردادند بعد داخل حرم شده در را بروی خود بست وشمع برافروخت وتصویررا گشود واشك ازدیده میریخت وشبرا تاصبح بیدار بود صبح ازخلوت بیرون آمدووارد قصرشد وزیراعظم نظر بچهره شاهزاده انداخت دیدرنك او پریده است بـا خـود گفت کـه اگـر عـادل شاه خبردار شود مـارا زنـده نخواهد گدارد .

القصه شاه زاده بحرم رفت وصبر کرد تاشب شد حرم شاهزاده رفت دیدشاهزاده درخلوت تصویری جلوی خود گذاشته واشك حسرت ازچشم میریزد وزیراعظم راطـاقت نمانده داخلشد وخودرابقدوم او انداخت سبب پرسید شاهزاده قصه را ازاول تاآخر برای او گفت وبه او اظهار کرد فکری بکن که بشهردمشق برویم وزیر گفت ای شاهزاده صبح ازشاه اذن شکار بگیر تاخودرا بلب دریا برسانیم و سپس از آنجـا بکشتی نشسته روانه دمشق شویم .

سلطان ابراهیم اینرا پسندیدفردا نزد پدر آمد مرخصی گرفت وتهیه سفرراديده بعزم شکار باوزیراعظم ازشهر بیرون آمدند تاخودرا بلب دریا رسانیده بکشتی نشستند ومدت هفت شبانه روزمیرفتند تابندر (کارلیوت) رسیدند درآنجا سوار کشی دیگر شده روانهٔ دمشق گردیدند تابداستان آنها برسیم اماچند کلمه از عادل شاه کهچون وزیروشاه زاده بشکار رفتند معاندن مطلب رابعرض شاه رسانیدند شاه دستورداد پانصد نفرسوارشوند وهر کجا بوزیراعظم وشاه زاده برسند وزیررابکشند وشاهزاده ابراهیم را زنجیر کرده بیاورند .

سواران همه جارفتند تابلب دریارسیدند نامه شاهرا برئیس بندرگاه ارائه دادند وجواب خواستند رئیس بندر گفت سه روزاست کهشاه زاده ووزیر درکشتی نشسته بـه

طرف دمشق رفتند ملازمان برگشته خبر بشاه دادند شاه بسیار غمگین شد وشروع به گریه وزاری نمود ووزرا را ازبارگاه خارج کرده بعبادت مشغول شد .

اما ازشاهزاده بشنو که ده روزدر روی دریا رفتند روزیازدهم دریا بطلاطم آمده طوفانی شد کشتی شکسته تمام مردم بدریا ریختند شاه زاده و وزیر اعظم بر تخته پاره‌ای نشسته میرفتند تاخودرا بساحل رسانیدندناگاه ازدورسواری پیداشد سلام کرد وگفت‌ای غریبان ممکن‌است درخدمت باشیم .

وزیر گفت‌ای برادر اول بگوتراچه نام است ودراین‌جزیره چه میکنی آن جوان گفت قصهٔ من درازاست قدم بمنزل من بگذارید تاحال خودرا بگویم شاهزاده قبول کرده روانه شد تابعمارتی ملوکانه رسیدند فرودآمدند پس‌آنجوان جلوآمد وشاه زاده را برمسند عزت نشانید و یاران بنشستند شاهزاده گفت ای جوان سرگذشت خود را بازگو .

جوان گفت شماطعام تناول کنید من‌قصه خودراتیان خواهم کرد پس‌شاه زاده با یاران طعام خوردند جوان گفت بدانید که مرا حمید ملاح می گویند و در سه سال قبل ازاین مرا باناهید نامی که مطرب شاه این مملکت بود گرفته به خدمت شاه بردند .

چون‌قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب هشتصدودوم برآمد

گفت ای‌ملک جوانبخت ملاح گفت مارا بنزدشاه بردندچون شاه‌چشمش بما افتاد گفت مرا بقتل‌رسانندوناهیدرا بزندان برند ملازمان مرا بیرون‌آوردند وبدستود آن‌ظالم‌مرا بدار کشیدندمن‌بالای‌داربهرطرف‌نظر کردم یاری ندیدم خودرا بخداسپردم پاسبانانی باطراف من گماشتند تاروزشود ومراتیرباران کنند چون شب شد دیدم سیاهپوشی نموارگشت که نقاب برچهره انداخته بود وبه پاسبانان نعره زد و به‌آنها حمله کرد تاده تن را کشت باقی فرارنمودند بعد مرانجات دادچون نگاه کردم صنمی‌دیدم که درزیرنقاب

پنهان است خود را بقدم او انداخته گفتم بگوتو کیستی که دراین نیمه شب مرا نجات دادی .

گفت بدان‌ای حمید من دختراسکندرم ومراجهانسوزنامست ومن‌مدتی‌است که تیرعشق تراخورده وپنهان میدارم مبادا که پدرم آگاه شودومرا اززندگی‌محروم کند پس‌ازآن فرمود چون فرداشود لوازم سفربرای خود تدارك نماوفرداشب پادرقصر من نه تادستوری بتودهم که بروی دمشق تامن‌فرصت یابم خودرابتو رسانم پس‌خداحافظی کرد من‌صورت چون ماهش را بوسیدم و خودرا درجائی پنهان کردم که مرا ملازمان اسکندرخان نبینند چونشب‌شد خودرا بقصررسانیدم سلام کردم‌وجهانسوزرا دربر کشیدم آن نازنین گفت‌ای حمیددیدی آخرسرمافاش گردید .

گفتم‌مگرچه‌واقع‌شده گفت نجات دادن ترا ازدار بپدرم‌خبردادنددر مقام تفحص برآمد این‌خبررا درزندان بناهید دادند ناهید فرستاد نزداسکندرخان که مرا از زندان خلاص کن تابگویم چه کسی‌حمید رانجات داد پدرم اورا ازمحبس مرخص کرد ناهیدرانزد پدرم بردند عرض کردای شاه بدان وآگاه‌باش که سیاه‌پوش جهانسوز بود که حمیدرا نجات دادپدرم ازخشمی که داشت ناهیدرا کشت بعدبحرم‌آمد وبمن‌عتاب کرده گفت‌ای گیسوبریده دیشب‌توحمیدرا نجات‌دادی من‌قسم خوردم که‌بمن‌افترازده‌اند وازاین قضیه اطلاع ندارم .

امابعد پدرم درحال غضب‌ازحرم خارج گردید ودرجستجوی تومیباشد تافرصت داری‌وقترا غنیمت شماربرو جزیرهٔ (موقیا)برو ودرآنجاباش تامن فرصت کرده خود را بتورسانم من‌ناچار قبول کردم ودست وپای‌آن نازنین را بوسیده باچشم گریان آمدم تااینجا رسیدم چون شاهزاده ازحال حمیدواقف شدآه سردازدل بر کشیدو گفت :

ای حمید شرط کردم اگربمراد خودرسم تراهم بمرادرسانم بعدحمیدعرضکرد حالا آقا شمااحوالات خودتانرا بفرمائید شاهزاده احوالات خود را ازاول تاآخر بیان کرد، حمیداورا شناخته خودرا درقدم شاهزاده انداخت و عرض کرد که من چندین مرتبه ازخداوند خواهش این مسئله را نمودم که مثل شمائی را برای من برسانند شاید از پرتو وجود شما مطلبم برآورده شود حال من در رکات شما خواهم بود شاهزاده گفت :

حالا که چنینست باید مرابدمشق برسانی حمید عرض کرد که چندرأس‌مرکب دارم اینجاحاضرمی‌نمایم‌تافردابدمشق رویم آنشب رادرآنجاماندند روزدیگرباهم سوار شده روانه‌دمشق گردیدند بعدازچهل‌روزسواد شهردمشق نمایان‌شدشاهزاده شکرخدای رابجای‌آورد وبحمید فرمود :

بروردرشهرمنزلی برای ماتهیه کن‌حمیدداخل‌شهرشده عمارتی‌معین‌نموده‌مراجعت کرد شاهزاده ووزیر داخل‌شهرشدند ودرآن عمارت منزل نمودند چون صبح شد شا

زاده ویاران بحمام رفته بیرون آمدند ودرشهر گردش می کردند تابقصری رسیدند که خیلی عالی بود .

شاهزاده پرسید این قصرمال کیست وزیرعرض کردکه این قصرنوش آفرین است که باچندنفرنوازنده دراین قصر منزل دارد شاهزاده آه ازدل پردرد خودکشید و در گوشهٔ نشسته گریه بسیاری کرد ووزیراورا دلداری میدادکه صدای دورباش دورباش بلند شدوسیاهی نمودارشد دیدند جوانی تاج مرصع برسرو کمر زرین برمیان بسته و براسب کوه پیکری سواروقریب دوهزارسوار زربافت پوش ازعقب اوآمدند و در برابر قصرصف بستند .

شاه زاده پرسید این جوان کیست عرض کردند شاه زاده طوفان پسر سلطان مصر است خواستگاری دختر آمده دراین سخن بودند که شاه زاده دیگری نیز با تجملات بسیار رسید پرسید این کیست عرض کردند ملک بهمن پسر پادشاه حلب است .

دراین سخن بودند که ملکزاده دیگری نیز نمودارشد پرسید او کیست عرضکردند ملک محمد پسر پادشاه مغرب است دراین سخن بودند که دیدند دوجوان دیگر بسن شانزده برسیدند شاهزاده قدم دراندرون قصر نهادتختی دید که چهارپایه داشت ورختخوابی در بالای آن گسترده بودند شاهزاده ازتخت بالا آمد دید که آن نازنین دست زیرسر نهاده و بخواب رفته است شاهزاده دست پیش آورد شمعدان را برداشت ودر برابر صورت دختر نگهداشت همانطور که نوش آفرین بخواب ناز بودشاهزاده بدوزانو برآمد درپهلوی او نشست و نظرانداخت بچهرهٔ اوچون دید درخواب است باخود گفت باید اورا ازحال خود آگاه کنم ازجابرخاست قدم پیش نهادوانگشتررا ازدست نوش آفرین در آورده درانگشت خودنمود درعوض انگشتر خودرا زدست بیرون آورد. دردست او کردوچند بوسه آبدارازلبش ربودوچندلقمه غذا از سفره اش تناول نمود وخودرا بیاران رسانیده احوالات را بیان نموده بخانه رفتندو باستراحت مشغول شدند دیدانگشترغیری دردست دارد آه ازنهادش برآمد برانگشتر نظر کرد دید برنگین او نوشته بود .

امروزفلك بكام ابراهیم است　　　　خورشید فلك بنام ابراهیم است

پس درفکر فرورفت که آیا این که باشد وچگونه داخل باغ شده دراینحال بود که دایه داخل گردید دیدنوش آفرین آشفته است پرسید که شما راچه میشوددختر احوالات رابیان فرمود .

دایه گفت غمگین مباش هر که دیشب آمده امشب هم خواهد آمد نوش آفرین گفت بشرط آنکه توامشب درپای تخت من بخوابی آنجوان که آمد مرا خبر کنی القصه چون شب شد شاهزاده ویاران متوجه قصرشدند وزیروحمید درباغچه ایستادندشاهزاده چشمش بآن نازنین افتادقلمدان راازجیب درآوردنامه بدین مضمون نوشت :

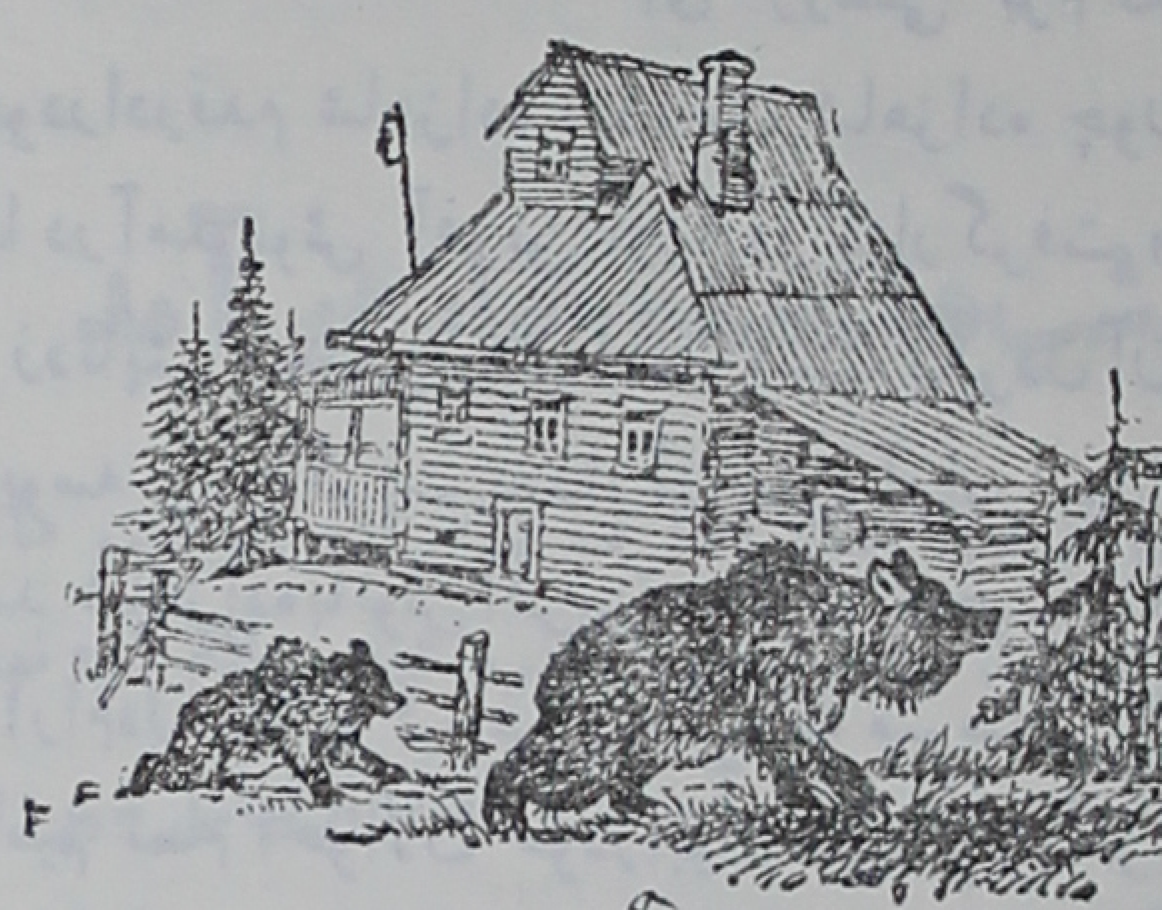
چون که نام تو می برم بزبان　　　　نفس ازشوق در گلو گیرد

بدانکه دیشب خدمت رسیدم وازمینای لب ناب تو نوشیدم وازسفره طعام تو تناول نمودم بیدار نشدی بسر عزیزت قسم وقتی که برمسند پادشاهی نشسته بودم وتصویر دلپذیر تورادیدم بجان ودل خواستار توشدم و بجستجوی تو آمدم تاجان در بدن دارم عشق تراخواهم ورزید ازدشمن ودوست هم نخواهم ترسید ای یار عزیز تصدقت گردم الفراق الفراق .

صد گونه گل زنگهت لیلی شکفت وریخت آن طرح عشق ازدل مجنون نمیرود

ای -روچمن دل آرار حمی بغریبی من بنماوالسلام نامه تمام.رقعه را بروی سینه دختر نهادوخودرا بیاران رسانیده احوالات راگفته روانه منزل شدند .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدو سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون صبح شد نوش آفرین دایه رابیدار کرد گفت ای نارعنادیشب مگر بخواب رفته بودی که شاهزاده آمد و کارخودرا کرد سروآزاد گفت ای نـازنین من بیدار بودم کسی نیامده است دایه چون برای جمع کردن رختخواب برخاست نامه رادید که درمیان رختخواب افتاده است برداشت وبدست نوش آفرین داد نوش آفرین تند شده گفت ای نارعناتو گفتی که من بیدار بودم پس این نامه ازکجاست .

دایه ازخجالت سربزیر انداخته گفت که قول میدهم که شب سوم هم خواهدآمد ومن امشب نخواهم خوابید .

نوش آفرین کاغذرا باز نمودو پس ازمطالعه آن غایبانه صددل نه بلکه هزاردل واله و شیدای شاهزاده شدآنروز تاشب ازعشق سلطان ابراهیم میسوخت وآرام نداشت چون شب دیگر شددختر بدایه گفت توبرخیز بمنزل خودروتامن اورابدام بیاورم . دایه رختخواب را انداخت و رفت نوش آفرین در رختخواب رفته خود را بخواب زد و منتظر آمدن شاهزاده بود .

چون پاسی از شب گذشت شاهزاده و وزیر وحمید هرسه آمدند پای قصر کمند انداخته بالا آمدند واز آنطرف سرازیر شدند شاهزاده قدم در اندرون قصر نهادو ببالای تخت رسید باچشم حسرت بمعشوق خودنگاه میکرد و نوش آفرین نیز از زیرچشم شاهزاده را میدید نظر کرد برچهره او دید جوانی است که مادر دهر مانند اورا نزائیده و اگر مانی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر یک حلقه چشمش را نمیتواند کشد نوش آفرین راطاقت نمانده برخاست وسلام کرده گفت :

ای آفتاب مجمع خوبان خوش آمدی

ای شمع بزم جمله نکویان خوش آمدی

بودم در انتظار تو با چشم اشکبار

ای روشنی بزم نکویان خوش آمدی

این بگفت وخودرا درقدم شاهزاده انداخت شاهزاده چون این محبت را ازاو بدید آهی کشید و از پا درآمد نوش آفرین اورا در کنار گرفت ورویش را بوسید و گلاب بصورت چون ماهش زدتاپس ازمدتی بهوش آمده دست بگردن آن نازنین نمود واورا در آغوش کشیده بازار بوسه رواج گرفت بعدازآن سروآزادرا بیدار کرد فرمود جام شراب و مرغ بریان حاضر کند شاهزاده بانوش آفرین مشغول صحبت شدند نوش آفرین اورا در بر کشید و گفت ای آرام دل بگوتو کیستی ونسب بکه میرسانی .

شاهزاده ابراهیم تمام احوالات خودرا بیان نمود نوش آفرین صورتش را بوسید و گفت شاهزاده من باخدای خود عهد کردم که اگر تمام عالم را بمن بدهند دست از تو برندارم القصه تاصبح بعیش وعشرت مشغول بودند صبح شاهزاده از جا برخاسته مرخصی گرفت وباهزار افسوس وندامت ازاوجداشده وخودرا بیاران رسانید واحوالات را بیان نمود حاصل کلام چهل شب بدینمنوال بسر بردند اما چند کلمه از ملک محمد که با وزیر خود نشسته بود ازهرجانب سخن میگفتند تابحرف نوش آفرین رسیدند ملک محمد گفت ای وزیر دوسال است پنج شاهزاده باین شهر آمده وهمه بی تکلیف مانده اند حال من اراده دارم که هرقسم باشد دختررا بدست آورم وزیر گفت ای شاهزاده حقیر را تدبیری بنظر رسیده گفت بگووزیر گفت چون شب شود لباس شبروی در برنموده خویشرا بقصر برسانید وبهرنحو که باشد خودرا باو نشان بدهید ملک محمد ازاین تدبیر خوشحال شد بوزیر گفت باید اول سراین شاهزادگانرا ازتن جدا کنم بعد خویشرا بقصر برسانم وزیر گفت نه اول باید نوش آفرین رادید بعد کار شاهزادگان را ساخت ملک محمد از جا بلندشده شمشیر زهرآلود بمیان بسته روی خویشرا سیاه نموده روانه قصر دختر شد و با کمند بالارفته بباغ حرم واردشد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .

چون شب هشتصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما از آنطرف شاهزاده ابراهیم مانند شبهای گذشته با وزیر وحمید متوجه قصر شدند شاهزاده وارد حرم شده سلام کرو نوش آفرین بلند شد و گفت مجلس را برای تو آراسته‌ام لباس آورد و گفت از لباس شبروی بیرون آی شاهزاده از لباس شبروی بیرون آمد و قبای مرصع پوشید سپس اشاره بساقیان نمود و خود از جا بلند شده جام بلورین را پر از شراب کرد و بدست نوش آفرین داد نوش آفرین لاجرعه بسر کشید اوهم جای دیگری پر کرد و بشاهزادهٔ داد اما از آنطرف ملک محمد وارد قصر شد همه جا آمد تا بجائی رسید که نوازنده‌ها مشغول نواختن بودند خودرا نزدیک رسانید دید که نوش آفرین لیموئی بدست شاهزاده داد و گفت اگر پدرم مرا بشاه هفت اقلیم بدهد قبول نخواهم کرد مگر ترا و تا جان دارم دست از دامنت بر نمیدارم ملک محمد را گفتار او ناخوش آمد لب را بدندان گزید که خونابه از کنج لبش سراز بر شد و بخود گفت خوبست دست بشمشیر کنم و شاهزاده را بکشم اما از شاهزاده واهمه داشت پس باطراف نظر کرد دایه را دید گفت ایخاتون این جوان کیست دایه بخیالش که غلام سیاه است گفت او شاهزاده ابراهیم پسر پادشاه است از چین آمده و مدتیست با نوش آفرین آشنا شده هر شب بعیش و عشرت مشغول می‌باشند پس ملک محمد خودرا بوزیر رسانید وزیر از جا برخاست و گفت چه کار کردی .

ملک محمد بگریه در آمد گفت ای وزیر :

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد

اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

آنچه دیده بود از اول تا بآخر بوزیر گفته و فرمود چاره و تدبیری بکن که اگر این جوان در حیات باشد ما بوصال دختر نخواهیم رسید بهیچیك از پادشاهان راضی نخواهد شد وزیر گفت اگر این مقدمه را بپدر دختر بگوئی باور نخواهد کرد بهتر آنست که اورا دستگیر نمائی و نزد پادشاه بری اورا از اینکار آگاه نمائی یقین پادشاه اورا بقتل میرساند و ودختر را بشما میدهد .

ملك محمد این رأی را پسندیده بعد از آن هرشب به قصر دختر می آمد و بکمین می نشست تا شاهزاده را بچنك آورد اما شاهزاده هرشب تا صبح با نوش آفرین مشغول صحبت بود چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که از همه شاهزاده گان بزرگتر بود و جهانگیر شاه او را محبت بسیار کرده و اختیار تمام شاهزادگان را بعهده او گذاشته بود پس شبی تمام شاهزادگان در منزل او مهمان بودند چون سفره برچیده شد ملك محمد برخاسته اجازه مرخصی گرفت شاهزاده الیاس اورا مرخص نمود از آنجا آمد تا خود را بوزیر رسانید و روی خود را سیاه نموده با وزیر متوجه قصر دختر شد از آنطرف شاهزاده ابراهیم هم خود را بقصر رسانیده تا صبح بعیش و عشرت مشغول بود چون نزدیك صبح شد نوش آفرین را وداع نموده بیرون آمد که بمنزل برود ناگاه ملك محمد و سه غلامش سر راه بر شاهزاده گرفتند و شمشیرها را از غلاف کشیدند .

ملك محمد نعره کشید که ای دزد روبسته هرشب بحرم پادشاه میروی نمیگذارم سلامت بروی شاهزاده برآشفت دست بر قبضه شمشیر نمود و چنان برفرقش نواخت که چهار انگشت جای گرفت غلامان حمله آوردند وزیراعظم و حمید نیز دست بر شمشیر نموده هر هرسه غلامرا زخمی کرده رو بگریز نهادند .

ولی صدای غلامان بگوش شاهزاده الیاس رسید درساعت ازجای بلند شد و شاه - زادگان هریك شمشیر بکمر بسته آمدند تا بین راه چشم ایشان بشاهزاده افتاد دورش را گرفتند شاهزاده گفت شما متوجه باشید که ازعقب بمن زخم نزنند و بعد سرراه بر شاهزاده الیاس گرفت و بشمشیر بازی مشغول شدند تیغرا چنان برفرقش زد که چهار انگشت بشکافت ملك طوفان چون شاهزاده الیاسرا چنان دید پیش آمد که تلافی کند ابراهیم شمشیری نیز بسر او زد که ازپا در افتاد .

بعد غلامان رو بگریز نهادند ابراهیم و یاران بخانه بازگشته باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه از شاهزادگان که چون غلامان رو بگریز نهادند خبر بوزیران خود دادند وزرا آمدند ببالین شاهزادگان دیدند تمام زخمی شده بیهوش افتاده آه از نهادشان برآمد آنهارا بمنزل شاهزاده الیاس بردند و زخمشانرا بستند چون روز شد شاه زادگان بهوش آمدند الیاس رو بملك محمد کرد و گفت دیشب این چه غوغائی بود که بپانمودی فردا اگر شاه بپرسد که این چه غوغائی بود که بپاکرده بودید چه جواب میگوئی ملك محمد از خجالت سر بزیر افکند و چیزی نگفت الیاس گفت اگر شاه ازاین واقعه مسبوق شود برای ما بسیار بد است پس باید من آنچه میگویم رفتار نموده بشنوید

آنهاقبول نمودند .

پس گفت این مقدمه راپنهان دارید اگرشاه اطلاع یافت بگوئیداین درحال مستی اتفاق افتاده ازآنطرف شاه ازحرم بیرون آمد ازوزیر پرسید دیشب درشهرچه خبر بود وزیراظهار بی اطلاعی کرده ولی نزدشاهزادگان آمد احوال پرسید شاهزاده الیاس گفت دیشب درحال مستی بین شاهزادگان مختصر حرفی شد تابا ینجارسید که همه زخمدار شدند وزیرفوراً بخدمت شاه رسید مطلب را عرضکرد این قضیه شاه راخوش نیامد پس ازملامت بسیارقدری مرهم سلیمانی بجهت آنهافرستاد ٠ چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت واما شاهزاده ابراهیم آنروز بواسطه آن مقدمه ازخانه بیرون نیامد چونشب شد شاهزاده باتفاق یاران بقصردختر رفتند شاهزاده وارد اطاق گردید چون چشم نوش آفرین بجمال شاهزاده افتاد ازروی تخت بلندشد واورا در بغل گرفت ودرمیان تالاررفته یکدیگرراتنك درآغوش کشیدند ٠

بعدازگفتگوی بسیارنوش آفرین پرسید ای عزیر بهترازجانم دیشب چه اتفاقی روی داده بود شاهزاده احوالات راتماماً گفت نوش آفرین بسیار خورسند شد و گفت قربان دست وبازویت بروم خوب کردی٠

القصه تاسپیده صبح مشغول بوسه بازی وعیش بودند چون نزدیك صبح شدیکدیگر راوداع کردند شاهزادهٔ خودرابیاران رسانده ازدرباغ بیرون آمدند وروانه منزل شدند وباستراحت مشغول شدند .

اما چندکلمه ازشاهزادگان بشنوکه درمیان خودشان مجلس شورتشکیل داده مصلحت چنان دیدندکه بایداین پسررا ازبین بردارند همه گفتند امرامر شاهزاده الیاس است ملك الیاس گفت چون ملك محمد اورامیشناسد بایدبرود تاسراورا ازبدن جدا نمائیم .

امادانای وزیر بملك الیاس گفت من اورامی شناسم ومنزل اورا هم بلدم اگراجازه بفرمائید شب بروم اورا بدزدم بیاورم شاهزاده الیاس وزیررا مرخص کرد وزیرشب بیرون آمد وخویشرا بمنزل شاهزاده ابراهیم رسانید کمند انداخته بالاآمد ازآنطرف چون سیلاب اجل سرازیرشد خود رابااطاق شاهزاده ابراهیم رسانید وداروی بیهوشی در طعام ایشان ریخت ودرگوشهٔئی پنهان شد .

پس ازآن طعام آوردند شاه زاده ویاران بخوردند بعد ازساعتی همه بیهوش شده افتادند وزیرداخل اطاق شده شاهزاده رادرپرده گلیم پیچیده بدوش کشید وازخانه بیرون آورده براه افتاد .

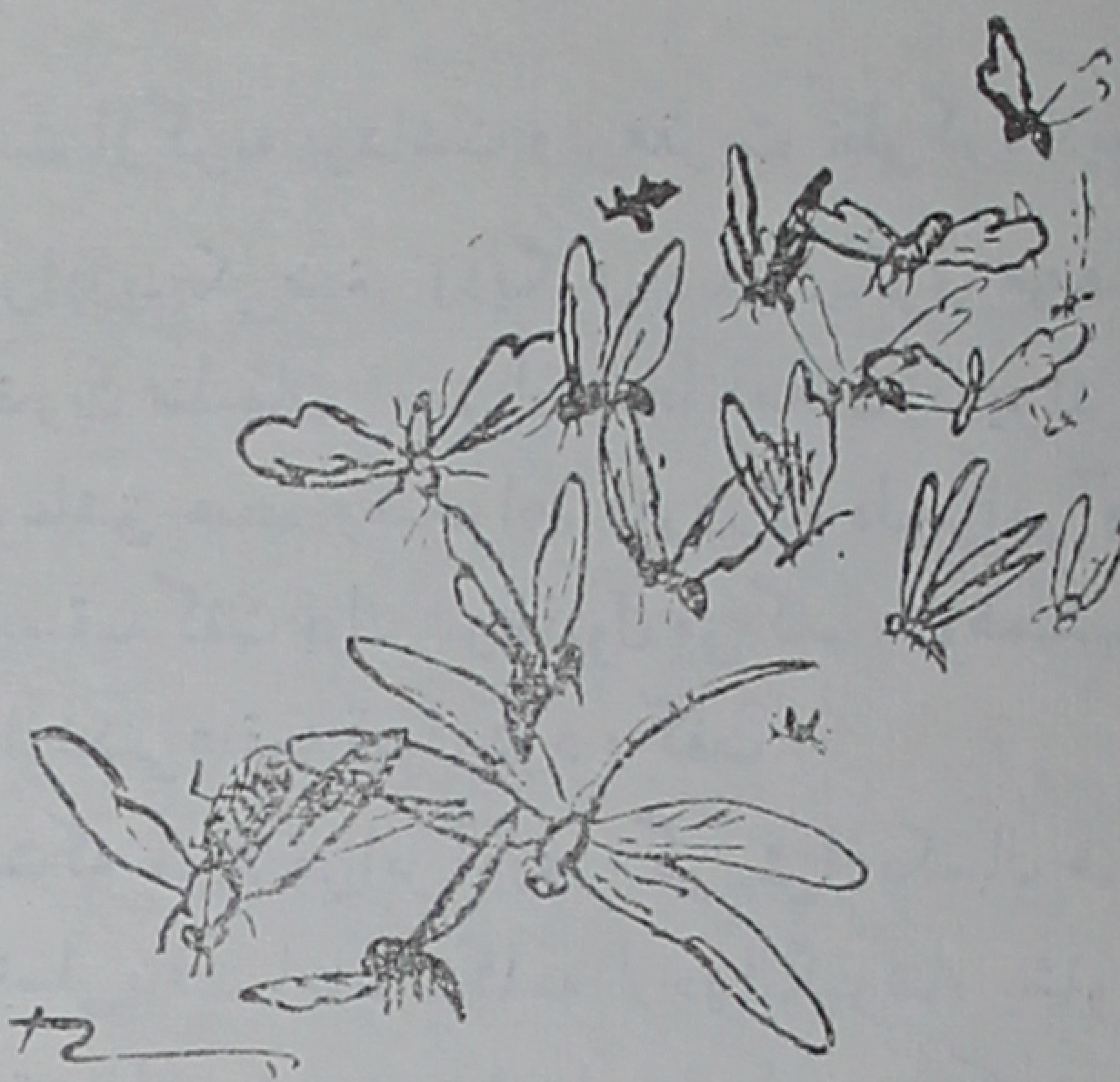
اماچند کلمه ازنوش آفرین بشنوچون دیدازموقع آمدن شاهزاده گذشت سراسیمه شد که مبادا برای اوسانحهٔئی رخ داده باشد بسروآزاد گفت امشب شاهزاده نیامد بروم سرراه ببینم چه بسرش آمده سروآزاد هرچه اورانصیحت کرد فایده نبخشید لباس مردانه پوشید وشمشیرحمایل کرده روبراه نهادهمه جاآمدتابکوچه‌ای رسید که ازآن کوچه وزیرشاهزاده رابردوش کشیده میبرد باخود خیال کرد که بیچارهٔئی بدست ظالمی گرفتار شده باید اورانجات داد .

ازیکطرف بروی حمله کرد ونعره برآورد که ای ناپاك این جوانرا بکجا میبری دانای وزیر که چشمش برسیاهی افتاد خیال کرد ملازم شاهزادهٔ الیاس میباشد گفت منم وزیر ملك محمد واینکه بردوش منست شاهزاده ابراهیم است آن نازنین چون اسم شاهزاده راشنید گفت تو شاهزاده ابراهیم رادستگیر کنی این بگفت وچنان نعره برآورد که پای وزیر بلرزید ولاعلاج دست بشمشیر نموده حواله دخترنمود آن نازنین مهلت نداده چنان برفرق اوزد که تاسینه اش رابشکافت وخواست که شاهزاده رابدوش کشیده ببرد ناگاه ازدورمشعلی نمودارشد ، افراسیاب رسید، بانك بملازمان خودزد که مگذارید سیاهی بدر رود وخوددست بشمشیر نمودبجانب دختردویدآن ماده شیر بآنهاحمله کرد .

افراسیاب گفت بگو کیستی دختر گفت من عزرائیلم آمده‌ام که تراقبض روح کنم بگیرازدستم افراسیاب سپربسر کشید دخترچنان برقبه سپراو نواخت که تاصندوق سینه اش درهم بشکافت چون ملازمان چنان دیدند روبگریز نهادند .

آنوقت دخترشکرخدای کرد وشاهزاده را بدوش کشید وخویشتن بقصر برساند وسروآزاد راصدانمود سروآزاد پرسید چه واقعشده نوش آفرین گفت وقت حرف نیست بستر بیاندازیدشاهزاده رازیرلحاف بردشاهزاده بهوش آمد چشم گشود دید درقصراست حیران ماند بلندشد نشست وچگونگی را ازنازنین پرسید نوش آفرین گفت خدا رحم بهردوی ماکردواحوالات رابیان نمود .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شاهزاده او را بغل کرده بوسید و مشغول صحبت شدند چون نزدیك صبح شد یکدیگررا وداع کرده ازقصر سرازیر گشت ومتوجه خانه گشت

اما خبر کشته شدن وزیر وافراسیاب بشاهزادگان بوسید آه ازنهاد آنها بر آمد از از آنطرف جهانگیرشاه چون این مطلبرا فهمید درخلوت باوزیران گفتگو کرد که از دست این ملك زادگان چه باید نمود اگرچند روزدیگر دراین ولایت باشند ملکرا بهم می‌زنند .

وزیر گفت اگررأی سلطان باشد ازفیاض عابد مشورت نمائید آنچه فرماید چنان کنید جهانگیررا این سخن پسند آمد گفت امروز جمعه‌است دختردرچشمهٔ نوش غسل کند بعدخودش رانزد عابد میفرستم .

سپس امر کرد نوش آفرین برود درچشمه غسل کند دختر بدستور پدر باتفاق سرو آزاد بسرچشمهٔ نوش رفت و برهنه گشت لنك بکمر بسته بچشمه رفت وغسل کرد بیرون آمده ناگاه ابری ازآسمان نمودارشدازمیان ابر دستی بیرون آمد واورا بلند نموده برفت کنیزان گریبان دریده خبر آنرا بشاه دادند جهانگیر تاج ازسر برداشت و بدور انداخت وازتخت خویشتن بزیر انداخت اهل قصر خویشرا بخاك انداختند این خبر که بگوش شاهزادگان رسید جامه‌ها دریده خاك بسر ریختند .

اما چون این خبر بشاهزاده ابراهیم رسید آه از نهادش بر آمد اما نوش آفرین که چون دست غیب اورا بردبیهوش شد پس ازمدتی چون بهوش آمد خودرا درقصری دید که فرشهای ملوکانه انداخته‌اند واین قصر دروسط دریاواقع است واسباب عیش وطرب ازهمه جهت حاضروهمه جوراز خوراکی وغیره آماده است ولی کسی درآن قصر نبودچون آن قصررادید باخود گفت:

گویا این قصرابراهیم است ناگاه ازبرابرش دیوی نمودارشد وبردخترسلام کرد چون دختردیورا دید برخود بلرزید ودست برصورت گذاشت و بنا کرد بگریه کردن دیو خندید و گفت گریه مکن تامن باتومحبت کنم .

دختر لاعلاج دست از گریه برداشت و بر عفریت نظر کرد دیو گفت مترس ای نوش آفرین بدانکه ما سه برادریم یکی ضیغم و دیگری دیلم دیگری من هستم علقمه و این دریای محیطست و این قصر حضرت سلیمان است از اینجا تا مکان آدمیزاد ۸۰ سال راهست و مدت دوسال است که من بتو عاشق هستم و میخواهم امروز کام دل مرا بر آوری دختر گریه و زاری نمود و از کثرت ترس بعلقمه گفت بیك شرط قبول می کنم با تو همنشینی کنم و آن اینست که یکسال دست بر من دراز نکنی علقمه قبول کرد و گفت :

مقصود من آنست که مراد مرا بر آوری اگر بیش از یکسال هم بخواهی مهلت میدهم دل نوش آفرین قدری تسلی یافت اما چند کلمه از جهانگیرشاه بشنو که در بارگاه جوش و خروش بود مردم دمشق سیاه پوشیدند شاهزاده ابراهیم در کوچه و بازار دیوانه وار این شعر را میخواند .

دیدی که فراق شد فراغم سیلی خور باد شد چراغم

باری سه روز از این مقدمه گذشت شاه زادگان و جهانگیرشاه در قصر نشسته بودند که در بارگاه برهم خورد و فیاض عابد از در وارد شد شاه از جا برخاسته او را بر تخت نشانید فیاض عابد گفت :

ای جهانگیر خاطرجمع دار که نوش آفرین زنده و سلامت است و بتو خواهد رسید اما تا هفت سال دیگر اورا نخواهی دید یکی از شاهزادگان او را نجات میدهد جهانگیر گفت بفرمائید که نوش آفرین کجاست فرمود اورا علقمه دیو بمیان دریای محیط برده و در قصری می باشد و بعد از هفت سال یکی از شاهزاده ها اورا بتو میرساند جهانگیر عرض کرد که آن شاهزاده کدام است .

عابد از جیب خود یك طوطی در آورد و درجی بگردن او کرده طوطی را بشاه داد و گفت این طوطی را در قفس کن هر کس این درج را از گردن طوطی بدر آورد و طوطی تکلم کرد او نجات دهندهٔ دخترتست و باید دخترت را عقد کنی و باو بدهی پس شاهزادگان خوشحال شدند همگی بالای کرسیهای خود قرار گرفتند چون این سخن بگوش ابراهیم رسید باوزیر و حمید داخل بارگاه شده در برابر جهانگیر ایستادند وزیر اعظم زبان بدعا و ثنا گشوده گفت :

ای پادشاه این جوان ملك ابراهیم پسر عادل شاه چینی است حضور مبارك رسیده شاید طلسم باشد او در آمد جهانگیر اورا تکریم نمود و اشاره کرد بنشین ابراهیم بر کرسی قرار گرفت پس از آن طوطی را بدست شاهزاده الیاس دادند که درج را از گردن طوطی بیرون بیاورد هرچه کرد نتوانست بیرون آورد .

القصه تمام شاهزادگان نتوانستند طوطی را بدست گرفته و دست توسل را بدامن ائمه اطهار تعظیم کرد و طوطی را بدست گرفته و دست بیرون آورد طوطی بامر خدا بنطق آمد و بزبان فصیح حمد و ثنای خدا را نمود غلغله در قصر افتاد شاهزادگان انگشت تأسف بدندان گرفتند .

جهانگیر برخاست و ملك ابراهیم را در کنار گرفت و فرمود ای فرزند اگر نوش آفرین

رانجات دهی واورا بمن برسانی اورا بتو میدهم پس ازآن بارگاه برهم خوردو شاهزادگان باکمال خجالت ازبارگاه بیرون آمدند وهریك بمالك خودشان رهسپار گشتند جهانگیر

شاه شاهزاده رابرداشته وبخدمت فیاض عابد بردچون چشم فیاض بشاهزاده افتاد اورا در آغوش گرفت وفرمود برودر کاخ حضرت سلیمان ونوش آفرین رابیاور اما ای فرزند بدان وآگاه باش که بسیارزحمت خواهی کشید سه کس همراه توخواهند آمد یکنفر از آنها بتو خیانت می کند یکدانه لوح از غل بیرون آورده باوداد وگفت این لوح راهمراه ببرهرجاکه کار برتومشگل شود برآن نظر کن تاکاربرتو آسان شود وپس ازآن عابد سردرگوش شاهزاده نهاده اسم اعظم باوتلقین نمودو گفت :

امروزباید روانه شوی تاازکنار دریا بگذری بعد اختیار باخودت می باشد .

چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عابد بشاهزاده گفت زنهار تابشهرخود برنگردی دست بدختر درازمکن شاهزاده انگشت قبول بردیده نهادوازخدمت مرخص شد وبنزد جهانگیرشاه آمد .

شاه فرمود که امیرسلیم پسربرادر مراهمراه ببرشاه زاده قبول نمود وامیرسلیم ، وزیراعظم وحمیدرا برداشته باتفاق ازشهر بیرون آمدند ومتوجه کنار دریاشدند و همه جارفتند تابکنار دریارسیدند درآنجا به کشتی نشسته متوجه ولایت مغرب گردیدنداما یاران تاسه روزدر روی آب میرفتند تااینکه جزیره ئی بنظردرآوردند شاهزاده پرسید این جزیره چه نام دارد ؟

گفتند اینجزیره راگویامی نامند وجانورهای زیاد داردکه اگرآدمی راببینند امان نخواهند داد شاهزاده فرمود کشتی بجانب جزیره ببرند ناخداقبول کرد ودرکنار جزیره لنگرانداخت وشاهزاده ویاران ازکشتی بیرون آمدند قدم بجزیره نهادندهمه جاآمدند تابوسط جزیره رسیدند درپای درختی نشستند که برك آن قرمز شاخه‌های آن زرد ومیوه‌های آن سیاه بود درپای آندرخت خوابیدند .

شاهزاده هنوز بخواب نرفته بود و نظر بآندرخت می نمود که دید دو مرغ یکی سبز ودیگری قرمز بر آندرخت نشستند مرغ قرمز پوست آندرخت رامیخورد ومیوه‌اش را نمیخورد مرغ سبز پرسید چرا میوه او را نمیخوری آن مرغ گفت دانسته‌باش که این درخت را عوسج نام است هر کس برگش را بخورد هیچ زنجیرو بندی براو اثر ندارد و اگر میوه اورا بخورد هرگز بمراد نرسد هر که شاخه اورا باخود بردارد حشرات از او بگریزند و اگر میوه اورا بسوزانند و برجراحتی بپاشند فورا خوب میشود چون این مطلب را شاهزاده بشنید برخاسته قدری میوه آندرخت را سوزانید و در کیسه ریخت و قدری از پوست آندرخت را بخورد و بخفت .

ناگاه آواز عجیبی شنیده سراسیمه برخاست چشمش بجانوری افتاد که سرش مانند سر گاو وپاهایش مثل پاهای فیل گردنش مثل گردن شتر رو بطرف شاهزاده میآمد تانزدیك شد شاهزاده چنان شمشیر بر گردنش زد که ده قدم سرش بدور افتاد یاران بیدار شدند دیدند جانور عجیبی را شاهزاده کشته است امیرسلیم و یاران جلوی آندرخت رفتند امیرسلیم خواست ازمیوه آندرخت بخورد شاهزاده اشاره کرد که نخورید.

القصه باز ازآنجا کشتی نشسته میرفتند تاپس از یکماه در کنار دریا رسیدند ناخدا را وداع کردند و بیرون رفته رو براه نهادند .

بعد از ده روز نزدیك غروب چشم شاهزاده از دور بچراغهای پرنوری افتاده باتعجب تمام گفت :

آنها شاطین هستند قدری صبر کنید تارد شوند همینکه نزدیك رسیدند چشم شاهزاده ویاران برجماعتی افتاد که قدشان چون صنوبر وهر کدام درخت عظیمی بردوش گرفته و آن روشنی از چشمهای آنها بود چون رسیدند شاهزاده و یاران را در بغل گرفته روانه شدند آنشب تاصبح در راه بودند.

چون روز شد زنگیهای بسیاری بنظر شاهزاده آمدند زنگیان به سخن آمدند و گفتند از کجا آمدید گفتند بناهستیم گذارمان این جا افتاد زنگی ها گفتند باید عمارتی برای مابسازید امیرسلیم بیاران گفت فردا باید بسنگ کشی بیفتیم شاه زاده گفت من حرفی زدم که باعث نجات ماست بعد زنگی ها طعام آوردند دیدند گوشت آدمیزاد درآنست آه از نهادشان برآمد پرسیدند اسم سلطان شما چیست گفتند کالیکوت نام دارد و گوشت آدمیان غذای اوست ناگاه چند زنگی برسیده گفتند سلطان شمارا میخواهد یاران باتفاق زنگیها روانه شدند تا نزد او رسیدند .

سلطان گفت باید عمارتی برای من بنا کنید دراین جزیره که فردا می خواهم درآن مسکن کنم وزیر گفت مارا مرخص کرده برویم دراین جا مکان خوب و باصفائی معین کنیم ایشان را مرخص کردند آنها در بیابان گریه وزاری می نمودند ناگاه دیدند مرغ بزرگی درآن جا افتاده وخون ازاندام اومیریزد پس به شاهزاده آواز داد که ای آدمی چگونه باین مکان افتادی شاهزاده گفت آیا تو چه کردی که باین جا افتاده‌ای مرغ گفت مرا رخ نامست دردریای محیط آشیانه داشتم باین جا آمدم برای بچه هایم طعمه بدست آورم یك

زنگی مرا دید چوبی بمن زد افتادم شاهزاده گفت اگر ترا خوب کنم مارا نجات میدهی رخ گفت آری شاهزاده قدری ازمیوه عوسج بیرون آورده بسوزاند وببال مرغ مالید فوراً زخم اوخوب شد یاران سوار مرغ گشتند رخ پرواز کرده ایشانرا بزمین نهاد شاهزاده آنجا درخت کهنی دید که در بالای آن لانه ای رخ برای بچه هایش ساخته است پس صیدی زده قدری برای خودو یاران کباب کردا بخوردند وبقیه را جهت رخ وبچه های او گذاشتند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت هنگام شب شاهزاده رخ را طلب نموده فرمود آیا میدانی که من برای چه بابن مکان آمده ام رخ عرض کرد خیر شاهزاده احوالات را بیان نمود رخ گفت غم مخور مرادت حاصل شود فردا ترا به کاخ سلیمان میبرم وعلقمه را بتو نشان میدهم روز بعد شاهزاده سفارش زیاد بوزیر نمود وبر رخ سوار گردید مرغ پرواز نمود شاهزاده را بقصر سلیمان برد شاهزاده خوشحال گشته رخرا مرخص نمود رخ گفت من نمیروم ومتوجه توخواهم بود پس شاهزاده جویای نوش آفرین شدتا آنکه بجائی برسید دید که نوش آفرین گریه می کند خویش را بقدم اوانداخت نوش آفرین که چشمش به شاهزاده افتاد سراز پانشناخت وخودرا به آغوش اوانداخت وپرسید بلایت بجانم اینجا چگونه آمدی شاهزاده وقایع را گفت اماعلقمه بشکار رفته بود وقتی برگشت شاهزاده را دید که درمیان قصر بانوش آفرین نشسته است گفت ای آدمیزاد حرامزاده که ترابابن مکان آورد الان سرت رادر کنارت مینهم این بگفت ودست بدارشمشاد کرد که شاهزاده شمشیر کشید وبجنك مشغول گشتند دیوفرصت کرده شاهزاده را ربوده متوجه دریا شد شاهزاده شاخ او رامحکم گرفت تاهر دو بدریا افتادند ناگاه نهنگی ازدریا برآمد وبورا بلعید شاهزاده شاخ وی را آزاد کرد ودل به کرم خدا بست که رخ ازهوا پرید و شاهزاده را ربود و بر هوا بلند شد اما دیلم و ضیعم که هرد و گرفتار نوش آفرین بودند ولی ازترس علقمه جرئت نمی کردند بادختر بنشینند چون چنان دیدند دخترا بدوش گرفتند واز دریا گذشتند بمرغزاری برسیدند دخترا بزمین گذاشتند وگفتند غم مخور اگر برادر ماهلاك شد ما ترا بنده ایم اما چند کلمه از رخ که

شاهزاده‌را رنود میرفت تاراه‌را گم کرد وروز به‌روی‌هوا پرواز نمودتا ازدریابیرون آمده شاهزاده‌را به‌زمین گذاشت شاه‌زاده گفت برونوش آفرین رابیاور رخ‌پروازنمود خود را بقصررساند دختررا نیافت برگشت‌وقضیه رابعرض‌شاهزادة رساند آه‌از نهادشاهزاده برآمد رخ‌برهوا پریده برفت آن‌شب‌را شاه‌زاده کنارد‌ریا بسر برد روزدیگر رخ‌ازروی هوا دررسیده گفت ای‌شاه‌زاده مژده‌بده که دختررا یافتم در مرغزاری نشسته ودو برادر علقمه پهلوی‌او بودند شاه‌زاده مسرور گشت و گفت مرابه ایشان‌برسان رخ اورا به‌پشت خود سوار کرد وبرهوا بلندشد بعد ازدو روز اورا در قله کوهی برزمین نهاد واسبی برای اوحاضرنمود ونوش آفرین وضیغم‌را پای کوه باونشان داد چون‌شاه‌زاده دختر و ضیغم‌را دید ازکوه سرازیر گشت چشم‌دیو به‌شاه‌زاده افتاد گفت‌ای آدمیزاد برادرمرا کشتی کی گذارم جان‌سالم بدربری بعددست بدارشمشادکرد وبه‌جانب‌شاهزاده حمله کرد شاهزاده بنددست اورا گرفته دار شمشاد را جبرآ از کفش بیرون آورده وبدور انداخت ودست به‌نیزه آبدارنمود چنان به‌سینهٔ او زد که ازپشتش‌سر بیرون کرد وبه درك واصل شد دیلم چون چنین‌دید بنای گریه وزاری نمود وگفت ای آدمیزاد ازسر تقصیرمن بگذر تا زنده‌ام حلقه‌غلامی ترا بگوش‌می کشم شاه‌زادة او را بخشید ولی رخ هرچه فریادزد او رابکش‌به جائی‌نرسید زیرا دیو ازراه حیله می‌گفت مسلمان شدم القصه بعداز کشتن‌ضیغم شاه‌زاده نوش‌آفرین را دربر کشید وبوسید وبه رخ گفت‌ما را بیاران‌برسان‌رخ ایشان‌را بدوستان‌رسانید شاهزاده گفت نوش‌آفرین را زیرسایه درختی نشانیدند ورخ قدری‌میوه ازباغ حضرت سلیمان آورده آن‌ها خوردند وسه‌روز کنار دریاماندند روزچهارم شاه‌زاده اراده وطن کرد چون دیلم مطلع شد باخود گفت کجا می گذارم‌دختررا ببردالان‌اورا بطلسم‌زنگوله‌می برم وبه‌مادرم‌الیاس جادو می‌سپرم‌آنوقت علاج شاهزاده ورخ‌رامی کنم‌چون‌قصه‌بدین‌جارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست



چون شب هشتصد و نهم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت پس‌نصف‌شب دیلم‌حرام‌زاده قدم باندرون نهاد ودختر رادزدید

وروانه طلسم زنگوله شده پیش مادر رفت وخبر قتل دو برادر را بمادرش داد مادرش هم زنجیر گران در گردن نوش آفرین کرد وی را درغرفه حبس کرد نوش آفرین گریه و زاری می کرد که چشمش به نازنینی افتاد که درزنجیراست سلام کرد جواب سلام بازداد ازیکدیگر احوال پرسیدند، نوش آفرین احوالات خود بگفت چون آن دختر مطلع شد گفت ای خواهر من دختر عبدالرحمن پادشاه گلستان ارمم مرا میمونه خاتون نامست روزی با دایه خود بیرون آمدم ناگاه علقمه دیو پیدا شد مرا باین جا آورد وچون باو دست ندادم بر من غضب کرد و مرا بدست مادرش سپرده اوهم مرا دربند کرد ودایه برای پدرم خبر برده و لشگر کشیده اند و آمد شکست خورد الحال مدت سه سالست در اینجا دربند گرانم نوش آفرین او را دلداری داد و گفت امروز یافرداست که شاهزاده میآید مارا نجات میدهد اماچون شاهزاده از خواب بیدار شد دختر راندید هرچه تفحص کرد دیلم راهم ندید رخ گفت نگفتم این حرامزاده را بکش یاران درقدم رخ افتادندو گفتند حالا که کار از کار گذشته بایدفکری نمود رخ گفت دیلم دیو دختررا درطلسم زنگوله پیش مادرش برده وکشتن اوخیلی سخت میباشد شاه زاده گفت مرا آنجا برسان رخ اورا بر پشت خود سوار کرد بعدازیکروز اورا برزمین نهاد پس از آن شاهزاده رخ را وداع کرد برخاسته روانه طلسم شدچشمش بر باغی سبز وخرم افتاد لوح را ازبغل بیرون آورد و ازهم گشود دید نوشته است هرکه بطلسم بباغ رود سنگ سیاه عظیمی ببیند بالای آن سنگ بایستد و دیوی باوحمله کندولی نترسد چون داخل شود آواز عجیب وغریب بشنود وخوف نکند.

شاهزاده لوح را دربغل نهاد و شمشیرجواهرنگار راکشیدو اسم اعظم رامیخواند و برخود میدمید که دیدآواز عجیب وغریبی برآمد و بعدشنید که کسی گفت دیدی این جوان تاقیامت درطلسم ماند که یکمرتبه دیو عظیمی نمودار شد و دار شمشاد را حواله فرق شاهزاده نمود که آن نامدار پیشدستی نمود تیغی بر کمرش زد که مانند خیارتر بدونیم شد.

رعد وبرق وصاعقه برخاست جهان تاریک شد شاهزاده سر بزانو نهادقدری صبر کرد بعداز ساعتی سر برداشت بنظر درآورد خدا را یاد کرده شمشیری بر گردنش زدکه سرش ده قدم بدور افتاد بازغباری برخاست بعداز ساعتی برطرف شد پس از آن شاهزاده پتیاره ای راازدور بنظر درآورد که نشسته کتابی دردست گرفته میخواندو باطراف میدمد و از نفس او آتش میریزد.

شاهزاده نظر بآن لوح کرددید نوشته ای آدمیزادچون کاررا تمام کردی حالا باید تیررا درکمان بگذاری بیك تیر اورا هلاك کنی لوح را دربغل نهاد و کمانرا بدست درآورده زه را کشید شصت ازتیر برداشت تیر غرش کنان برسینه آن پتیاره آمد واز پیش بدر رفت که باز رعدو صاعقه برخاسته بعداز ساعتی برطرف شد شاهزاده شکر خدای بجا آورد و اثری از طلسم ندید .

پس‌ازآن داخل باغ شد وهمه‌جا آمد تا بردرغرفه رسید دید صدای ناله‌ای‌از داخل غرفه بلنداست‌خوب گوش‌داد دیدناله‌نوش‌آفرین‌است درغرفه را بازکرد وداخل شد دید نوش آفرین را بچهار میخ کشیده‌اند بجانب دیگرنظر افکند نازنین صنمی را دیدکه اوهم دربند است فوری زنجیر را از گردن آنها برداشت وروبنوش آفرین کرد گفت : بلایت بجانم این نازنین که در بند است کیست نوش‌آفرین احوالات او را بیان‌کرد وگفت او میمونه دختر سلطان عبدالرحمن است آن نازنین آمد نزد شاهزاده و خودرا در قدم او انداخت شاهزاده بسیار بااو مهربانی کرد و ازغرفه بیرون آمدند میمونه عرضکرد اجازه بدهید که بروم نزد پدرم خبربدهم که مرا شاهزاده نجات داده که بخدمت بیاید شاهزاده او را مرخص نمود در دم پرواز نموده بطرف گلستان‌ارم‌رفت‌ازآنطرف شاهزاده رفت درعمارت بتماشا کردن که‌ناگاه ابری درهوا بلند شد و دستی ازمیان آن‌نمودار شد نوش‌آفرین را در ربود شاهزاده آمد دختر رانديد گريبان چاك زد و پررخ را آتش زد در ساعت رخ حاضر شد ، شاهزاده گفت :

ای رخ‌دستم بدامنت نوش‌آفرین را دستی در ربود رخ‌گفت همین لحظه خبر او را برای شما میاورم دردم پرواز کرد و رفت شاهزاده هم خودرا بیاران رسانید و تمام احوالات را بیان‌کرد یاران غمگین شدند اما چند کلمه از میمونه خاتون که چون از خدمت شاهزاده مرخص شد آمد نزد پدرش‌همینکه چشم‌عبدالرحمن‌برمیمونه خاتون افتاد اورا دربر کشید وگفت :

ای نوردیده تراکه نجات داد میمونه حالات خود را بیان‌کرد شاه چون اسم ملك ابراهیم را بشنید گفت :

برمن واجب است که‌بروم و ملازم او بشوم پس تدارك خود را دید روز دیگر بامیمونه و چند نفر نازنین و پریزاد بتخت قرار گرفته دیوان‌تخترا برداشته‌متوجه دریای محیط گشتند .

اما چون آن دست نوش‌آفرین را برد دختر بهوش‌گشت چون بهوش‌آمد دیلم را دید آه ازنهادش برآمد از ترس باوسلام کرد دیو جواب باونداد وگفت ای‌نارعنا برای خاطرتو مادر و برادرانم کشته شدند اکنون ترا قسمی بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا برتوبنالند حالا نگاه کن و جایت را ببین چون نوش آفرین‌نظر نمود آتشی افروخته دیدکه اگر مرغ درهوا پرواز کند از حرارت آن هلاك میشود چون دختر آتشرا دید آه ازنهادش برآمد بدرگاه قاضی الحاجات مناجات نمود که بار خدایاروا مدار بدست این دیو حرامزاده کشته بشوم .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب هشتصد و دهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر بنالید گفت خدا یار و امدار بدوست ار کشته شوم دیو رفت و بعد از ساعتی دو بچه رخ را هم آورد و آن بچگان گریه و زاری مینمودند دیلم جلو آمد بدمتی بچگان رخ و بدست دیگر دختر را گرفت و بجانب آتش روان شد میخواست آنهارا بآتش اندازد که میمونه خاتون برسید و ازروی هوا خودرا بزیر انداخت و نوش آفرین را ربود از آنطرف دایه او بچه‌های رخ نیز شاهزاده را بر زمین گذاشت چون چشم دیلم به شاهزاده افتاد آه از نهادش بر آمد شاهزاده نعره کشید ای حرامزاده بایست که رسیده و شمشیر را از غلاف بر کشید و چنان بر بغاش زد که برق تیغ از سر شانه‌اش بدر رفت .

اما میمونه خاتون فریاد بر آورد که ایشاهزاده آسوده و خاطر جمع باش نوش آفرین و بچه‌های رخ را بردم بگلستان ارم در این اثنا شاهزاده دید از روی هوائی تختی نمودار شد و بزمین گذاردند .

شاهزاده عبد لرحمن را دید بسیار خوشحال شد از آنطرف چشم شاه عبدالرحمن که بشاهزاده افتاد بلند شده آمد نزد شاهزاده ابراهیم و گفت فدایت شوم این خدمتی که تو بمن کردی و نوردیده مرا از دست این حرامزاده نجات دادی تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد .

شاهزاده اورا در بر کشید ویکدیگر را بوسیدند پس ار آن شاه فرمود ای فرزند بیا برویم بگلستان ارم نوش آفرین ومیمونه خاتون منتظر قدوم شما هستند شاهزاده رخ را فرستاد عقب یاران که در کنار دریا بودند آنها را بخدمت شاه آوردند عبدالرحمن آنها را نوازش نمود همگی روانه گلستان ارم شدند .

اما نوش آفرین چون دیلم خواست اورا در آتش بیندازد بیهوش شده بود بعداز سه روز چشم باز نمود خود را در گلستان ارم و میمونه خاتون را بالای سر خود دید با تعجب گفت :

کی مرا از دست دیلم نجات داد میمونه خاتون وقایعرا بیان کرد نوش آفرین اظهار امتنان نمود و جویای احوال شاهزاده شد میمونه گفت درقصر پدر میباشد .

اما چونشب شد میمونه گفت تختی درباغ ارم برپا نمودند شاهزاده را بانوش آفرین را وارد باغ کردند رقاصان ومطربان مشغول خواندن و رقص گشتند و جام می پی درپی نوشیدند تانصف شب شد هردو پیشترو رفته دست درآغوش نهادندو باستراحت مشغول شدند .

اما میمونه خاتون همین قسم شب و روز در خدمت کردن و پذیرائی نمودن مشغول بودتامدت دهروز بعیش وطرب مشغول بودند تادرروزیازدهم شاهزاده برخاست ازشاه مرخصی گرفته شاه فرمودای فرزند چه اراده داری عرضکرد باید بروم بوطن که یاران چشم براه میباشند .

شاه عبدالرحمن فرمودای فرزند من شرط کردهام که هر که میمونه رانجات داد اورا بحباله نکاح اودرآورم . شاهزاده عرضکرد ممنت دارم ولی منهم باخدای خود عهد کردهام تانوش آفرین را بتصرف درنیاورم دست باحدی درازنکنم . شاه گفت قول بده که پس ازازدواج بانوش آفرین میمونه رانیز بعقدخوددر آوری شاهزاده انگشت قبول بردیده نهادپس شاهزاده باعبدالرحمن وداع نمودومیمونه خاتون رابرگرفت وچندبوسه آبدار ازلبانش ربودهواورا وداع نمودپس ازآن بانوش آفرین ویاران برتخت نشسته ودیوان تخت رابلند کرده روانه شدند عبدالرحمن هم بامیمونه خاتون تاسدسکندر آنها رامشایعت کردند وبرگشتند رخ همسایه بسایه آنهامیرفت تابعدازدوشبانه روزشاهزاده روی بوزیر کرده گفت برو درشهرچند دست اسلحه ویراق واسب حاضر کن وزیر بفرمودشاهزاده رفت آنهاراتدارك نمود وآورد شاهزاده و نوش آفرین ویاران اسلحه پوشیدند و هریك بر اسب سوارشده روانه گردیدندتااینکه ببوستانی رسیدندوپیاده شدند قدری غذاخوردند بعد ازساعتی هریك درگوشه نشستند اماچند کلمه ازامیرسلیم بشنو که کمرقتل شاه زاده رابسته بودوروزوشب درفکر بودو پی فرصت میگشت تاآنکه در آنشب فرصت یافته خود را بمطبخ رسانیدوزهر درطعام شاهزاده ریخت وبیرون آمد در گوشه نشست ومنتظر بود به بیند بر سرشاهزاده چه می آید .

شاهزاده برخاست دید گرسنهاست بمطبخ رفت چندلقمه طعام خورده و بخواب رفت نوش آفرین را بیهوش کرده بدوش کشیدوسوارشده راه ولایت چین راپیش گرفت .

اماچون شاهزاده بیدارگشت زهردراندامش اثر کردوازشدت درد بخودمی پیچید تا اینکه تمام اندامش زرد شد و آب زرد از اندامش بیرون میآمد چون خوابگاه وزیر متصل بخوابگاه اوبود آوازنالهٔ اورا بشنید سراسیمه بلند شده بآرامگاه شاهزاده آمد دید سرتاپای ورم کرده و آب زردازبدنش بیرون می آید ازهرطرف نظر کرد نوش آفرین راندید باشاهزاده آغازسخن کردجوابی نشنید گریه آغاز کردتااینکه حمیدخودرا باندرون انداخت وآن حال رامشاهده کرد فریادبرآوردو گفت پررخ راباآتش بیندازوزیرفوری

پررخ را بآتش انداخته درحال رخ حاضر گردید وشاه زاده را بآنحال دید گفت ایخان محمد شاهزاده رازهرداده اند ویرامعالجه نتوانم کرد میروم میمونه خاتون را باطبیبان قاف می آورم .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت رخ پرواز کرد وبعد ازساعتی رخ بامیمونه وطبیبان وپریان رسیدند میمونه شاهزاده را بدانحال دید بنا کرد گریه وزاری نمودن وبطبیبان گفت زود شاهزاده رامعالجه کنید طبیبان هم مشغول معالجه شدند بعدازساعتی تخت شاه عبدالرحمن ازروی هوا نمودار گردید و برزمین فرود آمدند .

عبدالرحمن که آن حال رادید بنا کرد بگریه کردن ومیمونه بی تابی میکرد طبیب گفت پادشاه بسلامت باشد اگرمهرهٔ مارمی بوددرساعت علاج وی رامی کردم شاه فرمود حاضراست فوراً دست در بغل کرده ومهره رابیرون آورد وبطبیب داد پس طبیب خوشحال گشت گفت تاحوضی راپرازشیر کردند ومهره رابیرون آوردند در گلوی شاهزاده انداخت تاآنکه قدری امیدواری حاصل نمود .

القصه ده شبانه روز بمعالجه شاهزاده کوشیدند روزپانزدهم شاه زاده چشم باز کرد شاه عبدالرحمن ومیمونه خاتون و پریان رادورخوددید و هرچه اطراف رانظر کرد نوش آفرین راندید ازنوش آفرین احوال پرسید وزیر احوالات رابیان نمود شاهزاده گفت ای میمونه دانسته باش که مرا امیرسلیم بدین روزانداخته وفرصت کرده نوش آفرین را برده است بایدبفرستی هر کجاباشد اوراپیدا نمایند اینرا بگفت وبازبیهوش شد القصه پس ازچندروز زهرازتن شاهزاده برطرف شد ازرختخواب بلند شده برخ فرمود میروی هرجا امیرسلیم ونوش آفرین رادیدی میآوری رخ پرواز کرده برفت .

اما شاهزاده ازشاه و میمونه خاتون اظهار تشکرنمود چون شب شد مطربان و رقاصان مشغول نواختن ورقصیدن گشتند وقت خواب بستر حریر گسترانیده و میمونه

خاتون باشاهزاده داخل بستر شدند وهردو یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند و لب برلب یکدیگر نهادند و باستراحت بخواب نارفرورفتند .

اما چند کلمه از امیرسلیم بشنو که مدت سی و نه روزمی تاخت و بکلی آرام نداشت تاروزچهلم برسر چشمه رسید ازمرکب پیاده شدو نوش آفرین را بهوش آورد چون نوش آفرین چشم باز کرد خودرا در کنار چشمه وامیرسلیم رادر برابر خود دید احوال پرسید که ای امیر سلیم اینجا چه مکان است شاهزاده کجااست .

امیر صلیم گفت فدایت شوم راست بگویم شاهزاده رازهر دادم وترا برداشته بدمشق می برم که ازبرای خودم تراعقد کنم . چون نوش آفرین این سخن را بشنید دنیا در نظرش تیره وتار گردید گفت ایحرام زاده تو کیستی که شاهزاده رازهردهی .

امیرسلیم چون اینحالت رابدید آه ازنهادش برآمد خواست ازدختر زهرچشمی گرفته باشد شمشیرخودرا حواله اونمود امانوش آفرین ازقهری که داشت ازجاجست و بند دستش را گرفت وتیغ رااز کفش بیرون آورد چنان بکمرش زد که مثل خیارتر بدونیم گردیده برزمین افتاد بعد سروی رااز بدن جدا نمودو بر ترک اسب بست ولباس اوراپوشیده روبرا نهاد که ازروی هوا رخ نمودارشد چشمش که بردختر افتاد گمان کرد امیرسلیم است گفت ای حرامزاده فرارمکن که رسیدم وبگو که نوش آفرین کجااست نوش آفرین رخ رادید خواست خوشمزه گی نماید گفت برمن سرفرودنیاورد اوراکشتم واینك میروم کار شاهزاده راسازم رخ راطاقت نمانده زیرآمد که او را بمنقار گرفته برزمین زند . نوش آفرین واهمه کرد آشنائی داد .

رخ اوراشناخت که نوش آفرین است لباس امیرسلیم را پوشیده احوال پرسید نوش آفرین تمام احالات رابیان نمودو گفت ترابایدفوری بشاهزاده رسانم که ازدوری تو نزدیك است خودراهلاك کند آنگاه ازبالا زیرآمد مرکب رابانوش آفرین برپشت خود قرارداده وبزودی خودرابشهر سراندیب رسانید درباغی که شاهزاده ویاران بودند بر زمین نهاددخترازروی رخ زیرآمده سرامیر رابرداشته متوجه آرامگاه شاهزاده گردید .

چون قصه بدینجار سید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملكزاده چون نوش آفرین را كه دید چون اولباس امیرسلیم را پوشیده بود بخیال آنكه امیرسلیم است گفت بحرامزاده نوش آفرین راچه كردی .

نوش آفرین جوابداد وی را كشتم حال آمده ام ترابكشم آه ازنهادشاهزاده بر آمد دست بتیغ آبدار نموده كه رخ آوازداد:

ایشاهزاده دست نگاهدار شاهزاده نگاه كرد چشمش برطاق ابروی نوش آفرین افتاد كه سرامیر سلیم را هم بردست گرفته شاهزاده ازخوشحالی نعره زد و بیهوش شد نوش آفرین هم ازپادر آمد .

اما چون نعرهٔ شاهزاده رادوستان شنیدند سراسیمه از جا برخاسته خودرا به خلوتخانه رسانیده دیدند شاهزاده افتاده وامیرسلیم هم رویش افتاده وزیرو حمیدهر دو دست بشمشیر و بطرف نوش آفرین حمله كردند رخ فریاد بر آورد كه دست نگهدارید این نوش آفرین است یاران كه اسم نوش آفرین را شنیدند پارا عقب كشیدند بعد از آن میمونه خاتون آمد هردورا در كنار گرفته گلاب برویشان زدتا بهوش آمدند پس هردو رابخلوت آورده ببوس و كنار مشغول گشتند شاهزاده ازدختر گرارشات راپرسید اوهم تمام وقایع راتعریف نمود شاهزاده صورتش را بوسیدواورا نوازش دادپس از آن میمونه خاتون استدعای مرخصی نمود كه بگلستان ارم رود شاهزاده برخاسته اورا ببغل گرفته و بوسید وروخ را مرخص نمود ورخ هم اجازه گرفت دوبرفت .

چند كلمه از ملك بهمن پادشاه حلب كه روزی بامیران خود گفت تاتهیهٔ سپاه نمودند وچندفرسخی شهر توقف نمایند همین كه شاهزاده ابراهیم آمد اورا گرفته بقتل برسانند ودختررا بحیله به تصرف خوددر آورد بفرمان اوسپاه را سان دیدند واز حلب بیرون آمدند تادر پنج فرسخی خیمه وخرگاه بپا كردند .

شاهزاده ودوستان می آمدند تابنزدیك رسیدند وخیمه زدند شاهزاده و نوش آفرین درخیمه قرار گرفتند و باستراحت مشغول شدند ولی از آن طرف جاسوسان خبر به ملك بهمن دادند كه شاهزاده باچندنفر بدون سپاه نزدیك چشمه فرود آمدند فوری ملك بهمن

شب بالشگر برسر ایشان غفلتاً شبیخون زد وبشاهزاده حمله بردند شاهزاده ویاران از خیمه بیرون آمدند وسوار گشته سوار شدند وتیغ برآنها نهادند در این گیرودار وزیر خویش را بشاهزاده رسانید وگفت نمی‌دانم در این دل شب کیست که بما شبیخون زده شاهزاده گفت من نیز نمی‌دانم چه واقع شده وکیستند.

درآنحال ملک بهمن آوازداد که ای شاهزاده اگر خواسته باشی ازاین بلیه نجات یابی وبعداز این زنده بمانی نوش آفرین را بمن ده وخود بسلامت برو والا اورا بزور می گیریم ودمار ازروزگارت برمی آوریم.

شاهزاده که این را بشنید مطلب را فهمیدرو به جانب یاران کرد وگفت مردانه بکوشید بعد نوش آفرین ووزیر وحمید تیغ بر آنها نهادند اما چون لشگر ملک بهمن زیاد بودند اما شاهزاده کسی را نداشت قشون زور آور گشته دورشاهزاده را گرفتند شاهزاده ویاران بضرب تیغ آنها رامجروح می کردند تا کاربایشان تنک گشت آن شب شاهزاده ویاران نمی‌دانستند چه بکنند ولشگرزورآور شده بودند وزیر گفت ای شاهزاده این سپاه پایان ندارد چون روز شود کاربر ماتنك می‌شود بهتر آنست که خویش را از این سپاه بکناری بکشیم تابسرمان چه خواهد آمد پس همین قسم جنك وگریزمی کردند تا این که راهی پیدا کردند وخودرا از ورطهٔ بلاوهلاك بیرون انداختند.

شاهزاده ودختر ازیك طرف و وزیر و حمید از طرفی بدر رفتند و نمی‌دانستند بکجا می‌روند وخیمه وخرگاه را نیز برجای گذاشتند سپاه چون چنان دیدند خیمه وخرگاه راغارت کردند وآنچه اسباب بود تمامرا بغارت بردند ملك بهمن گفت باید از چهارجانب روببیابان آرید وآنهارا دستگیر کنید سپاهیان از پی ایشان به حرکت در آمدند اما ایشانرا نیافتند.

اماشاهزاده ونوش آفرین نمی‌دانستند که به کجا می‌روند تاطلوع آفتاب مرکب تاختند وشاهزاده ازدوری یاران بی‌قراری می‌نمودند نوش آفرین او را دلداری می‌داد مرکب می‌تاختند تاشب برسردست آمد شب رادر بیابان بسربردند چون روز شد باز سوار شده هرچندرفتند بجائی نرسیدند آه ازنهادشان برآمد ومناجات بدرگاه قاضی الحاجات می کردندوبرحال همدیگرمی گریستند ومی‌رفتند تامدت چهار شبانه روز مرکب می‌تاختند تااین که مرکبها ازرفتار بازماندند ناچارهردوبزیر آمدند وپیاده رامی‌رفتند وگریه‌وزاری می‌نمودند تااین که درآنهاخستگی افتاده و بیهوش شدند که ناگاه قادر قدرت‌نما قدرت‌نموده ازروی هواشاه عبدالرحمن ومیمونه‌خاتون بافوجی‌از لشگرپری دررسیدند شاهزاده ونوش آفرین را چون در آنحال‌دیدند از بالابزیر آمدند میمونه خاتون‌سرنوش آفرین‌را در کنار گرفت شاه عبدالرحمن سرشاهزاده را وقدری گلاب بروی آنها افشاندند بهوش نیامدند.

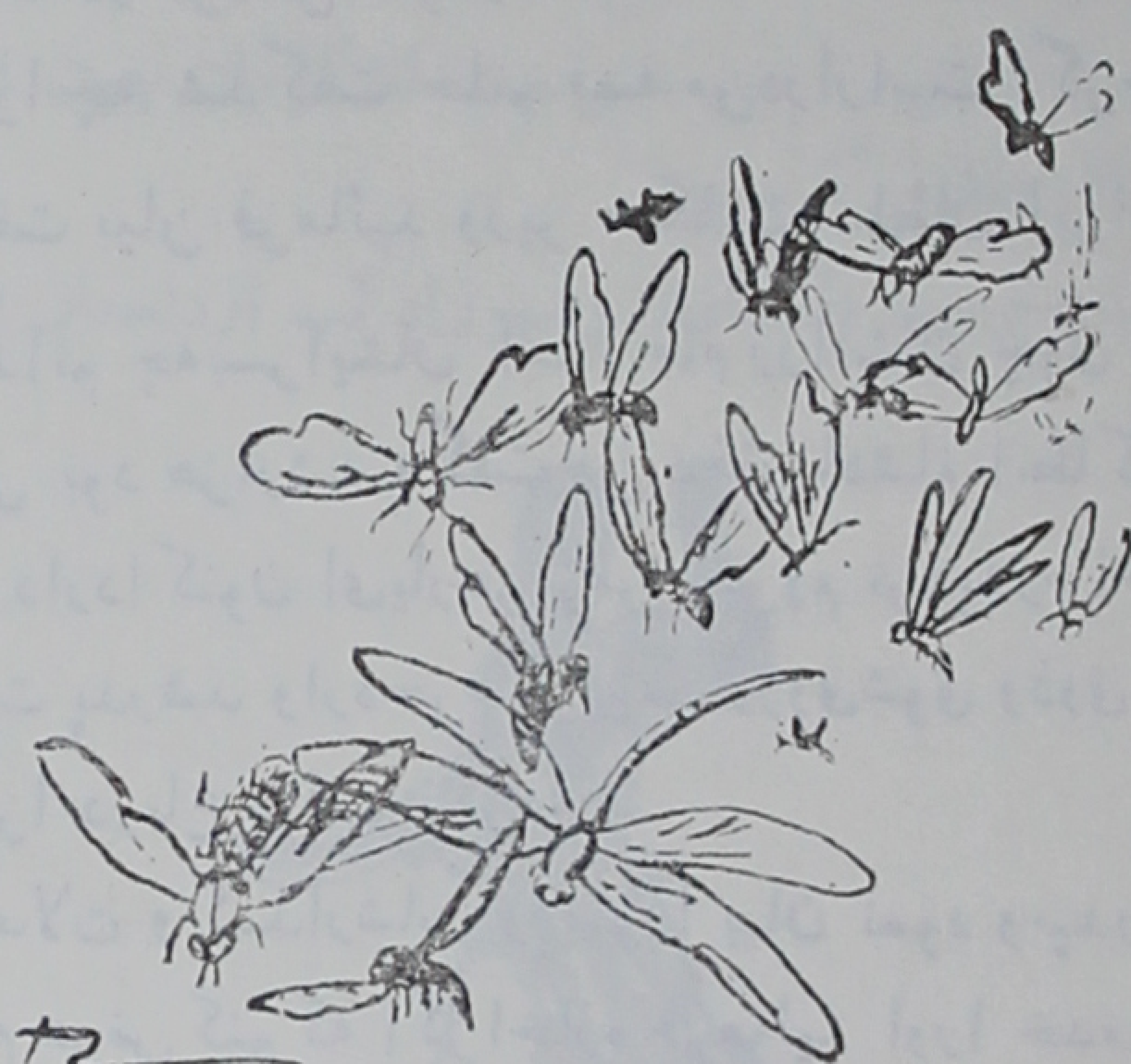
میمونه‌خاتون عرض کرد ای پدر بایدایشان را به گلستان ارم بریم که درآنجا رفع بیهوشی آنهارا بنمائیم.

پس آنهارا روی‌تخت قرارداده برهوابلند شد تااین که بگلستان ارم رسیدند آنهارا دررختخواب خوابانیدند وگلاب وعطریات بردماغ آنها زدند تابهوش آمدند و

خودرا در گلستان ارم وشاه عبدالرحمن ومیمونه خاتون در بالای سر خود نشسته دیدند از جابرخاسته سلام کردند عبدالرحمن جواب سلام آنهارا داد شاهزاده عرض کرد چگونه شمامطلع ازگرفتاری ما در بیابان شدید شاه جواب داد دیوان را به کوه قاف فرستاده بودم چون برگشتند نشانی تو ونوش آفرین رادادند که در بیابان حیران و سر گردان بودید من در تشویش شده وحرکت کرده خودرا بشمار ساندم دیدم شما و نوش آفرین هر دو بیهوش بودید لذا شما را باین جا آوردم

شاهزاده تشکر نمود و احوالات خود رابیان کرد وآهی کشید گفت نمی دانم برسر وزیر وحمید چه آمده و بکجا افتاده باشند .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب هشتصد و سیزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیراعظم چون ازلشکر دورافتاد آن شب را دربیابان سر-نهاد وزخم کاری هم برسر داشت یك روزویك شب مرکب می تاخت تاصبح بحوالی باغی رسید درآنجا ازمرکب افتاد وبیهوش گشت مرکب داخل باغی شد وبچرا مشغول گردید ازقضاسلطان آن ملك دختری داشت ماه زرافشان نام درهمان روز بعزم شکار باجمعی از خدمه بسیر باغ آمدند چون بدر باغ رسیدند چشم دختر برجوان خوش اندامی افتاد که بردر باغ افتاده وخون بسیاری ازسرش رفته است ولی آثار بزرگی از ناصیه اش پیداست دلش بسوخت فرمود تاخدمتکاران او رابرداشته داخل باغ کردند وبا آب گرم خودش زخمهای وی را پاکیزه کرد ومرهم نهاد ودرمیان بستر خوابانید چون شب شد فرمود تا سه مرغ درحضور وزیر بریان کردند چون بوی کباب بمشام اورسید بهوش آمد چشم باز کرد خودرا درعمارتی دیدودر بالای سرش نازنینی نشسته چون قرص قمر وزخمهایش را بسته اند احوال پرسید دختر حالات رابیان نمود .

وزیر تیر عشق خود راخورد وآهی کشید شروع کرد بگریه کردن ماه زرافشان دانست که آن جوان درحیاتست دختر را چون نظر برحلقه های چشم مست وزیر افتاد دل از دست داد واین ابیات خواند :

دل داده‌ام ازدست خدایا چکرده   من طوطی پرورده بنازم شکرم ده

اما ازترس دایه حرف نمی‌زد تامدت ده روز بر بالین وزیر نشست تا این که بکلی خوب شد واورا به حمام فرستاد ازحمام بیرون آمد لباس ملوکانه دربر او کرد وباغ را خلوت نمود و مجلس عیشی چید دختر بدو زانوی ادب در برابر وزیر نشسته و جام شراب پر کرده بدست وزیر اعظم داد وزیر جام شرابرا گرفته لاجرعه برسر کشید پس دختررا پیش کشید وچند بوسه ازلبانش ربود وچند جام پی‌درپی نوشیدند تاآنکه وزیرمست شد وبیاد شاهزاده افتاده شروع کرد بگریه کردن دختردست در گردنش نمودو گفت :

بلایت بجانم ترا چه شد گفت خانم قصه من درازاست اگرخاطرت رنجه نگردد بیان می کنم دختر گفت بیان فرمائید وزیر حکایت سلطان ابراهیم را ازاول تاآخر بیان کرد و گفت نمیدانم چه بسرایشان آمده ماه زرافشان چون براحوال وزیراطلاع یافت عشقش اگریکی بود هزارشد و گفت من دختر پادشاه انطاکیه هستم وپدرم چهل هزارترک جوشن پوش دارداکنون ای یارعزیزمن میروم نزدپدرم احوالات شمارامیگویم اینرا گفته روانه خدمت پدرشد واردحرم گردید ازروی شوق وذوق سلام کرد شاه پرسید که ایجان فرزند چرا درباغ توقف نکردی .

ماه زرافشان حالات و گذارشات وزیررا بیان نمود وبپدرش اظهار کرد چون زخمش بهترشده آمدم عرض کنم که اگراجازه فرمائید اورا خدمت بیاورم شاه فرمود ای نوردیده بروواورا بیاور ببینم زرافشان بادل شاد برگشته نزد وزیراعظم و گفت ای وزیرمن تعریف ترانزد پدر کرده ام می خواهم تراپیش‌او ببرم وچند کلمه اززبان شیرین تو بشنود وزیر قبول نموده وبا ماه زرافشان سوار گشته داخل شهرشدند همین قسم که میرفت وتماشای شهررا میکرد ببارگاه رسید ماه زرافشان ازپیش ووزیرازعقب داخل بارگاه شدند .

پس وزیردربرابر تخت تعظیم کرد وحمدوثنا پادشاهرا بجای آوردواحوالات شاهزاده راازاول تاآخر بیان کرد چون شاه ازاحوالات اومطلع شد نوازش بسیارباو نمود واورا درپهلوی خودجای دادو گفت من کمال دوستی را باعادلشاه دارم وسفری هم باواو ترکستان کرده وازاو مهربانی‌ها دیده ام دراین صورت نمی گذارم که ملک بهمن باوزیادتی کند پس شاه فرمانداد چهل هزارترک جوشن پوش تدارک دیده وبیرون شهراردو زند خودش باوزیر وماه زرافشان وتمام امیران ازشهربیرون آمد ووارد اردوشدند .

ماه زرافشانرا سردارلشگر نمود وباوزیرهمراه کرد وسفارش لازمه راباآنها کرده وپس ازآن فرمود که هرگاه لشگرباز لازم شد خواهم فرستاد پس ازآن ماه زرافشان ووزیرباچهل هزارترک راه حلب رادرپیش گرفتند شب وروزمرکب می تاختند تابعد از

چهل روز بشهر حلب رسیدند درهمان ساعت جاسوسان خبر بملك بهمن دادند که چهل هزار لشکر بسر کردگی وزیراعظم ازطرف شاهزاده ابراهیم برای گرفتن حلب آمده‌اند ملك بهمن باسی هزار لشکر بیرون آمده در برابر لشگر وزیر صف آرائی کردند .

وزیر مرکب بمیدان تاخته گفت هر که داند داند هرکه نداند بگویم تا بداند منم وزیراعظم ملك ابراهیم ای ملك بهمن اگر مردی وازمردان عالم نشان داری خودت بمیدان بیا تا ببینم بخت کرا یاری کند .

ملك بهمن چون چنین دید اسب بمیدان جهانید سرراه براو گرفت هردودست بر شمشیر نمودند وزیر از کینهٔ که داشت چنان دم شمشیررا بردم شمشیر اوزد که مثل خیار تر بدونیم شده برزمین فروریخت و باتیغ دودم چنان بر کف بهمن زد که هردوپایش از رکاب خالی شد ومهرهٔ پشتش برزمین نقش بست لشگریان چون اینرا دیدند از هرطرف حرکت کردند وجنك مغلوب گردید .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اماهمین که ملك بهمن ازاسب افتاد جمعی ازسپاه وزیر او رابرداشتند ازمعرکه بیرون بردند وسپاه اوروبگریز نهادند وخود رابشهر رسانیدند ودروازهٔ شهررا محکم بستند چون وزیر متوجه شهرشد .لشگر حلب دیرانه در بالای برجهابهای تیر انداختن نمودند آنشیر بچه ابداً واهمه نکرده مثل شیر نر حمله کرد و خود رابپای قلعه رسانید وازروی قوت چنان گرزی بدروازه‌شهر زدکه برج بلرزه درهم ریخت وراه بازشد لشگر بشهر ریختند .

وزیراعظم خودرا بپدر ملك بهمن رساند وکمراورا گرفت وازصدرزین ربوده بیاران دادو گفت تادار برپا کردند وملك بهمن وپدرش را بدار کشیدند سپاهیان تیرها بچله کمان گذاشتند که آنهارا تیرباران کنند .

ناگاه ازهواتخت میمونه وشاهزاده نمایان گشت بزیر آمدند شاهزاده وارد قصر

شدوزیر ازجای بلند شددرمقابل اوتعظیم کردشاهزاده پس ازتحسین زیاد دو نفررا بردارديد پرسید اینها کیستند عرضکرد ملك بهمن وپدرش است شاه زاده باو آفرین گفت وفرمود ایشان رابهمن بخش وزیرخودرا بقدوم شاهزاده افکند وپایش را بوسه‌داد وهمان ساعت ملك محمد وپدرشرا ازدارپائین آوردند .

ایشان خودرادرقدم شاهزاده انداختندوعذرتقصیرخواستند میمونه خاتون ونوش آفرین رابحرم بردند وماه زرافشان خودرابقدم او افکندند وپایش را بوسیدند ویرا دربر گرفت ونوازش نمود .

امامك بهمن بخدمت شاهزاده آمد و گنج و گوهر بسیار پیشکش آورد شاهزاده ویرا خلعت دادونوازش نمود ودوباره اورابتخت سلطنت نشاند میمونه خاتون شاهزاده ابراهیم را وداع کرد وازخدمت مرخص نموده بانطاکیه فرستاد ونامه ای هم بپدروی نوشت که باوزیر بولایت یمن خواهم رفت ازهرحیث آسوده خاطرباش شاهزاده نیزملك بهمن را وداع کرد وروانهٔ ختا گشتند .

اماچند کلمه ازملك الیاس بشنو که چون ازشهردمشق بیرون آمد واردختا گردید ملك طوفان پسرسلطان مصررانیزهمراه خویش آورد . وبااومشورت کرد که چون شاهزاده برسد سپاه کشیده اورا ازبین برده دختر را بتصرف آوریم جاسوسان باطراف فرستادند که خبرازشاهزاده بیاورند ناگاه یکی حکایت ملك بهمن رابشاه زاده الیاس گفت آه از نهادوی برآمدباشاه زاده طوفان مشورت نمود که علاج اورا نمیتوانیم چون دیوو پری ورخ بفرمان اوهستند .

ملك طوفان گفت بهتر آنست که ازباب محبت ودوستی درآئیم و اورا داخل شهر نموده بااوطرح دوستی اندازیم اگرممکن شوداورا ازمیان برداریم بالاخره رای براین قرارگرفت که بطرزدوستی رفتار کنند چندروزبعدخبررسید که شاهزاده نزدیك شهرختا رسیده شاه زاده الیاس وملك طوفانرا برداشته باتحفه‌های زیادباامیران بسرراه شاه زاده باستقبال آمدند وخویشتن بقدم شاهزاده انداختند شاهزاده آنهارا بنواخت و همگی با طمطراق واحترام داخل شدند وقصربسیارعالی برای شاهزاده معین نموده نوش آفرین و ماه زرافشان رانیزداخل حرم نموده شاهزاده الیاس وملك طوفان که شاهزاده راباسطوت واقتداردیدندحیران شدند که چه باید کرد .

اماوزیراعظم بشاهزاده گفت دل من چندان گواهی نمیدهد که ایشان ازراه رغبت ومیل خدمت کنند .

شاه زاده ابراهیم گفت نه چنانست که خیال میکنی .

اما چند کلمه ازحمید بشنوید وقتی که خودرا ازجنك بیرون کشیدتاصبح مرکب می تاخت چون روزشد خویشرا بکناردریائی رساند پیاده شده مرکب رابچرا سرداد و خودبپای درختی تکیه نمود وبخواب رفت در خواب دید که دردریای خون افتاده شنا

میکند وهردم بزیرمی رودوبالامی آید ازخواب وحشت‌زده بیدارشد درفکرفرورفت که آیا بسراوچه خواهدآمدناگهان چشمش بسواری افتادوچند نفرپیاده برسیدند همینکه چشم آنها برحمیدافتادفوری اوراگرفته‌دستش رامحکم بسته برداشته روانه شدند ونمیدانست ویرابکجامی برند وبرای چه اوراگرفته‌اندباری اورابردند وبیك شخصی تسلیم کردند آنشخص چون چشمش بحمید افتادوگفت ای نامردمال مرادزدیدی چرا پسرم راکشتی وخانه‌ام راغارت کردی راست بگورفقایت کجاهستند ؟

آه ازنهادحمیدبرآمد سربسوی آسمان کرده گفت خدایا میدانی که من بیگناهم ومراافترازده‌اند .

آنشخص گفت حالات خودرابگوحمید حالات خودرابیان کرد گفتند پسرپادشاه مارفته‌بودبرای خواستگاری نوش‌آفرین مراجعت کرده حال ترامی‌برم نزد اواگر راست گفته‌باشی تراخلاص می کنم .

حمیدقبول کرداورازنجیرنموده‌برشتری سوار کردند وروانه شهرشدند

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدوپانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اماشاه‌زاده‌ابراهیم مدتی درشهرخطابسربردشاه‌زادگان چنان خدمت کردندکه شاه‌زاده رامطیع خودقراردادند روزی شاهزاده‌بوزیر گفت تهیه وتدارك راببین که روانه شهردمشق بشویم شاه‌زاده الیاس بملك طوفان گفت چه خیالی درنظرداری آنها ارادهٔ رفتن کرده‌اند ونوش‌آفرین رامی برند و من ازمفارقت او هلاك می گردم طوفان گفت صلاح آنستکه چونشب شوددداروی بیهوشی در طعام شاهزاده کرده شاهزاده رابیهوش کنیم سپس ایشانراگرفته بدارکشیم وتیرباران نمائیم ودختر راتصاحب کنیم .

شاهزاده الیاس گفت تدبیربسیارخوبیست همانشب شاهزاده وخانمحمد وزیر را

بیهوش کردو کمارهم زنجیر نمود بعد ایشانرا بهوش آوردچون ایشان خودرا دست بسته دیدند آه ازنهادشان برآمدشاهزاده باالیاس گفت گناه من چه بود . که مرا با حیله و تزویر گرفتار کردی .

شاه زاده الیاس گفت نظرت هست چطورمارا پیش جهانگیرشاه خجالت زده کردی وبرما ازسرعیب وتکبرنگاه میکردی پس حکم کرددار بلندی برپا کردند شاهزاده وزیر رابودار کشیدند وفرمان دادتاسی هزارترك تیرهارادرچله کمان نهاده منتظر امرشاهزاده الیاس باشند .

چون شاهزاده خودرا برسردارديد آه سرداز دل پردرد کشید وگفت ایکه از خدا نمی‌ترسی ومرابدار کشیدی ودردفراق نوش آفرین رابردل من گذاردی وسعی مرا باطل کردی منهم خدائی دارم ورضابرضای اودارم .

اماوصیت من آنستکه چون مراتیرباران کردیدنعش مرابرسردارنگذارید وخبر مرابنوش‌آفرین ندهید اگربفهمد خودراازفراق من هلاك میکند و قبرمرا بدروازه دمشق قراردهیدتاهرگاه نسیم‌بوزدبوی‌دمشق رابمشام من برساند بعدازآن روی‌بوزیر کردگفت ای وزیرسخن ترانشنیدم وبقول این حرامزاده اعتماد کردم و خودرادچار مهلکه نمودم خداا گرمراازاین ورطه نجات دهدمی‌دانم چه برسراوآورم . وزیرگفت که یك موی ازسرتو کم‌نتوانند کرد واگربادبگوش میمونه خاتون و رخ برساندفوری آمده مارانجات خواهند داد دراین گفتگوبودند که غوغابلند شد دیدند حمید را نیز زنجیربگردن انداخته آوردند وحکایت گرفتن اورابرای شاهزاده الیاس‌بیان کردند .

اماحمید همینکه دید شاهزاده و وزیررا دار زدندآه ازنهادش برآمد وگفت ای شاهزاده الیاس جان خود.ادرخطرانداختی همین دم دیوان خواهندآمد دمار ازروزگار تو برخواهندآورد .

شاهزادهالیاس ازحرف حمیدبهم برآمد وگفت اورابدار کشیدند دراین‌اثنا شاه زاده الیاس خواست اشاره کندآنها را تیرباران کنند که ناگهان ازروی هوا لکه ابری پیداشد وکمربند شاهزاده راگرفت وازدارخلاص کردوبهوابرد .

شاهزاده الیاس چون‌چنان دیدآهی از دل کشید ودست بردست زدتاسف میخورد که وزیر نیز نعره کشید وگفت ای الیاس بخیالت رسید که کشتن امیر ابراهیم امر آسانیست حال‌منتظرلشگردیووپری باش که‌اینك می‌رسند و خاك برسرت می کنندالیاس راخوف گرفت و فرمود وزیر وحمید را از دار پائین آوردند ودرزندان حبس کردند و سفارش کردکه مبادانوش آفرین ازقضیه مطلع شود که شاهزاده رادست غیب ربوده است اماچند کلمه ازشاهزاده بشنو که چون دست‌غیب‌اورارربودبیهوش‌شدچون‌بهوش آمدخودرا دربند جادوئی دیدکه مقابل او ایستاده نهیب‌برا وزدوگفت ای نارعنا مرا برای چـه بدینجاآوردی وتوکیستی .

جادوگر گفت ای آدمیزاد من دیدم که ترا بدار کشیدند آمدم ترا از بند نجات دادم و بدین مکان آوردم که تا ترا به بدترین عذاب بکشم که عبرت دیگران باشد و مرا پرقوش جادو می گویند وقتی که تو مادر مرا کشتی من در آنجا نبودم .

شاهزاده گفت ای نارعنا دست از من بردار و خود را بکشتن مده والا اگر باد خبر به میمونه خاتون برساند نسل ترا برطرف می نماید .

دیو گفت من ترا جائی می برم که میمونه خاتون در آنجا راه نداشته باشد و او را زنجیر کرده برد در قله کوهی بچاهی افکند و سنگ عظیمی روی چاه قرار داد و رفت هر روز می آمد او را از چاه بیرون می آورد و مقدار زیادی باو تازیانه می زد و دوباره می انداخت مدتی گذشت روزی شاهزاده باخود خیال می کرد که عاقبتش بکجا خواهد کشید یکمرتبه فکری بخاطر خود آورد که من پوست درخت دارم و بند بر من اثر نخواهد نمود پس تکانی بخود داد زنجیرها فرو ریخت شاهزاده خوشحال گشت و سجده شکر بجای آورد از جای بلند شد و بنا بگردش نمود همین قسم که گردش می کرد بجائی رسید دید اسلحه زیادی روی هم ریخته وزر وجواهر مانند جو و گندم روی هم تل تل ریخته اند شمشیری برداشت و بجای اول برگشت و منتظر پرقوش جادوگر بود که ناگه ازدور نمایان شد و سر چاه را برداشت که به چاه رود شاهزاده از جا جستن نمود و چنان تیغ بگردنش زد که سرش چون کوهی بدور افتاد و بدرك واصل گشت . شاهزاده سجده شکر بجا آورد و بهزار زحمت از چاه بیرون آمد و از آنجا سرازیر شد وقدری که راه رفت از دور سیاه چادری بنظرش آمد بهزار زحمت خود را آن چادر رساند فریاد بر آورد که مهمان میخواهید ازمیان چادر پیرزنی بیرون آمد شاهزاده را بدرون برد و کاسه دوغی وقرص نان جوی پیش شاهزاده برد او هم قرص نان و دوغ را بخورد و باستراحت مشغول گشت بعد از ساعتی بیدار شد شاهزاده از پیرزن سؤال کرد که این ملك متعلق بکیست ؟

پیرزال گفت تعلق بسلطان فرنك دارد بعد شاهزاده قدری زربوی داد و آتش طلب نمود پر رخ آتش انداخت فوراً حاضر گشته گفت شاهزاده که ترا که باینمکان آورد شاهزاده گزارش را بیان نمود و گفت میخواهم مرا بولایتم برسانی پس از آن پیرزن را وداع کرد و بر پشت رخ سوار شد و متوجه ختا گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هشتصد و شانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون سه روز گذشت شاهزاده بحرم نیامد نوش‌آفرین خواجه‌ای رافرستادپیش‌شاهزاده الیاس تاخبرمعلوم کندبعد الیاس گفت خدمت دختر سلام‌برسان وبگوشاهزاده سه‌روزاست‌بشکاررفته همین چند روزه مراجعت خواهد کرد وبخدمت شماخواهد رسید .

چون وزیردرزندان این راشنید فریادبرآورد که ای خواجه بخدمت نوش‌آفرین عرض کن شاهزاده الیاس مارابنامردی گرفته هرسه مارابدارزده‌دراین بین دستی‌نمودار گشته شاهزاده را ربودنمیدانم آن دوست بوده یادشمن اکنون من و حمید در زندان هستیم‌چون خواجه این راشنیدبرگشت وحکایت رابه‌نوش‌آفرین‌عرضکرد . نوش‌آفرین آه ازنهادش برآمد بیتابی وگریه وشیون وزاری آغاز نمود زرافشان گریبان درید و بنیان افغان وزاری نمودند اهل‌حرم اینخبررابه شاهزاده الیاس‌دادند شاهزاده متوحش شده گفت آنها رامواظب باشید مبادا خودرا هلاك نمایند پس‌بفرمود در اطراف آنها را پاس بدارند نوش‌آفرین که این‌حال رادید زهررا ازیرنگین انگشتربیرون‌آورده و در آب انداخت خواست بخورد وخودراهلاك کند ماه زرافشان خودرا درقدم او انداخته گفت تصدقت گردم هرگزچنین کار رامکن زیرا معلوم نیست آندست که شاهزاده را برده دوست است یادشمن شاید ازملازمان میمونه خاتون‌بوده باشد بهتراینست که چندروزی صبر کنیم شاید خداوند شاهزاده رابرساند اینرا گفت وجام را ازدست او گرفته بدورانداخت .

اماچند کلمه از شاهزاده ابراهیم که چون رخ او را برداشته روانه شهر خطا گردید برپشت بام قصرنوش‌آفرین برزمین گذاشت شاهزاده ازبام سرازیر شد و وارد اطاق گردید همینکه چشم نوش‌آفرین برجمال شاهزاده افتاد بی‌اختیار نعره کشید و بیهوش گشت شاهزاده پرید اورا درآغوش‌کشید وسراورا درکنار گرفت‌وصورتش را بوسید وگفت :

(مارابجهان خوشتر ازاین‌یکدم نیست) وگلاب برروی اوزدنوش‌آفرین‌بهوش‌آمد برخاسته‌گفت بلایت بجانم این‌مدت کجابودی شاهزاده احوال وگذارشات را ازاول‌تا آخربیان نمودکه عوض‌خود شاهزاده الیاس رابدارکشم ودست از اوبرندارم پس رخ راآوازدادکه مرابقصرشاهزاده الیاس‌برسان رخ شاهزاده رابرداشت و درقصر شاهزاده الیاس نگاهداشت .

شاهزاده نعره کشید که تمام شهرفهمیدند شاهزاده الیاس نظربالا کرد دید شاه زاده ابراهیم بمرغی‌سوار است وبالای‌سرش‌ایستاده‌است روکرد بطوفان وگفت‌ای‌طوفان می‌بینی شاهزاده راکه بمرغی‌سواراست وشمشیربدستش میباشد طوفان نظر کرد بالای سرش شاهزاده رادید سراسیمه‌گشت وگفت :

ای شاهزاده بتونگفتم دست ودل ازکینه شاهزاده ابراهیم بشوی چون نشنیدی اکنون آماده باش که سپاه جن و پری خواهند رسید و دمار از روزگار ما

برمی آورند .

پس شاهزاده فریاد بر آورد که ای شاهزاده خوب مرا کشتی و نوش آفرین را صاحب شدی حالا آمده ام که درعوض خود ترا بدار کشم و ترا تیرباران کنم بعد دست دراز کرد والیاس را ازروی تخت بلند کرد آواز درشهر پیچید که دیوان الیاسرا بردند .

امیران ازترس وزیروحمید را از زندان بیرون آوردند والتماس کردند که شاه زاده الیاسرا ببخشید یاران خویشتن رابشاهزاده رساندند وبقدم او افتادند شاهزاده آنها رادید خوشحال گردید پس وزیروحمید شاهزاده الیاسراشفاعت کردند که از کردهٔ خود خجل وشرمسار است واورا بما ببخش شاهزاده گفت :

قسم خورده بودم اورا عوض خودرا بدار بکشم اماچون شماشفاعت گردید اورا بخشیدم واورا آزاد کرد وخلعت دادبعد گفت چندرأس گاو فربه بجهت رخ ازپوست درآوردند رخ بخورد وازشاهزاده اجاز گرفت ورفت .

القصه بخلاف سابق شاهزاده الیاس وطوفان ازروی محبت کمر بخدمت بست بعد ازچندروز دیگرازمملکت ختابیرون آمدند و ملك الیاسرا وداع کرده متوجه فرنك گشتند وازدریا بساحل رسیدند دردامنه کوهی که نزدیك فرنك بود خیمه برسرپا نمودند. وسیرصحرا مینمودند ناگاه ازکشورفرنك سپاه بسیاری بیرون آمدند ازطرف دیگر سپاه بسیاری بیرون آمدند ازطرف دیگرسپاه بسیاری نمودار گشت برابر یك دیگر صف بستند سپهسالار سپاه بمیدان آمد وسلطان فرنك رابه میدان طلبید شاه مرکب به میدان جهانید بعداز کمی زدوخورد سپهسالار زخمی بسرشاه فرنك زد واورا از پا درآورد .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون لشگرفرنك چنان دیدند باوحمله نمودند هردو لشگر بهم ریختند نزدیك بودسپاه فرنك شکست بخورد که شاهزاده بیاران گفت سوار

گردید ونگذارید که لشگرفرنك شکست بخورد همگی سوارشده خودرا بلشگرسپهسالار رسانده وراه ازکشته پشته ساختند.

سپهسالارچشمش بسه جوان نقابدار افتاد که مانند شیرژیان سپاه اورامتلاشی کرده پس سپهسالارسوراه برشاهزاده گرفت و گفت ای جوان تواز کجا آمدی که جان خودرا فدای فرنگیان میکنی سلطان ابراهیم گفت:

ای حرامزاده ترا باینکارچکار بیا که هم نبرد تومنم پس دست برقبضهٔ تیغ آبدار کردو بطرف سپهسالارنهیب دادسپهسالار خودرا زیرسپرپنهان کـرد شاهزاده چنان تیغ برسپراوزد که سرتاسینه‌اش راشکافت ازمرکب بزمین غلطید.

شاهزاده هی بسپاه زدلشگرچون سردار خودرا کشته دیدند روبفرارنهادند وزیر وحمید ویاران دست بتیغ نموده بلشگرحمله کردند لشکرفرنك هم آنهارا تعاقب نمودند شاهزاده خودرا به سلطان فرنك رساند وازاسب بزیرآمد چون شاه فرنك بیهوش بوداورا بوزیرش سپردوخود با یاران سوار گشتند وبخیمه رفتند.

اماوزیرملك قانیا رابرداشته بحرم بردملك قانیادختری داشت که خورشید عالم گیرنام داشت بخدمت پدرآمد چون اورا به آنحال دید بسیار گریست وازوزیرچگونگی جنك راپرسید وزیرتمام احوالات راعرضکرد همینکه اسم شاهـزاده راشنید یکمرتبه دلش فروریخت وانگشت حیرت بدندان گرفت ودرفکرفرورفت که آیا این جوان کیست واینها ازکجا آمدند وسبب چیست آنها بماکمك کردند و نگذاردندکـه لشکر فرنك شکست بخورد فکرش بجائی نمیرسید تاآنکه ملك قانیا بهوش آمد وچشم باز کرد و خود را در حرم دید پرسید کـه مرا بـاینجـا آورد وزیـر احوالات را بیان کـرد شاه فرمود:

برویدآنهارا باعزت تمام بیاوریدوزیر وامیران بیرون آمدند وجستجومیکردند تابخیمه شاهزاده رسیدند همینکه چشم آنها برشاهزاده افتاد تعظیم نمودنـد وبخدمتش عرضکردند قانیا گفته که اشتیاق ملاقات شمارا دارم خودم بواسطه زخم نمیتوانم بحضور برسم والابرمن لازم بود که شرفیاب شوم خواهش میکنم قدم رنجه فرموده واینشهررا بقدوم میمنت لزوم مزین فرمائید.

شاهزاده به آنها مهربانی نمود وباتفاق ویاران سوارشده باوزیر وامیران بعزم دیدارملك قانیاروانه شدند وزیرقبلا آمده وخبرتشریف فرماشدن شاهزاده راداد شاه‌ـ زاده ویاران راباعزت تمام داخل بارگاه نمودند.

شاهزاده همینکه داخل شد دید ملك در بسترخوابیده شاهـزاده سلام کرد ملك جواب سلام را داد برخاسته احترام نمود شاهزاده امیران برکرسیهای زرنگار قـرار گرفتند پس از آن ملك قانیارو بشاهزاده کرده گفت ای شیرصولت بیان کن که‌ازکجائی وکیستی

واصل ونسب بگه میرسانی شاهزاده ازاول تاآخرحالات خودرا بیان نمود و ملك قانیا همینکه ازحالات شاهزاده مطلع شد بگریه درآمدو گفت :

افسوس که ازاین زخم جان بدرنخواهم برد والامیل داشتم که تاعمردارم ملازمت تراقبول نمایم ای‌فرزند امیدوارم که بکام دل‌ومراد خودبرسی‌چنانکه مرا ازکشتن‌نجات دادی وپاس‌حرمت نمودی .

اماوزراء وامیران محوفصاحت وبلاغت وشیرین زبانی شاهزاده شدند و شاهزاده سربه زیرافکنده بودوخورشید عالمگیر درپس پرده تماشای حسن و جمال شاهزاده و دلربائی اورامینمود بنظرخریداری برچهره وخط وخال اونظرمی کرد عقلش‌حیران‌شد جوانی رابنظردرآورد که خداوند ازبدوخلقت آدم تاکنون مثل اونیافریده واگرمانی نقاش سرازقبربردارد‌تصویریك حلقه چشم ویرانمی‌تواندبکشد‌تاچشم خورشید عالمگیر برآن جوان افتاد ایمانش بتاراج رفت یك دل‌نه بلکه صددل عاشق ومایل اوگردیدو دست ودل ازکارفروبست وبجای خود حیران‌ماند بعدقدری سیب وانارجهت شاهزاده فرستاد اوتناول فرمود ملك قانیا گفت :

قصربسیارعالی‌جهت شاهزاده تهیه نمودند واسباب ولوازمی که درخورشاهزاده بود درمنزل‌تدارك‌نمودند وبعدازآن شاهزاده ویاران رابآن‌قصربردند واسباب مشروب ومطرب برای اومهیا کردند .

شاهزاده ویاران داخل‌آن قصرشدند وبصحبت مشغول بودند چون پاسی ازشب گذشت وزیرازخدمت شاهزاده مرخص‌شد شاهزاده بحرم رفته وزیرهم بخانه ماه زر افشان رفت وحمید درجای خود قرارگرفت وباستراحت مشغول شدند .

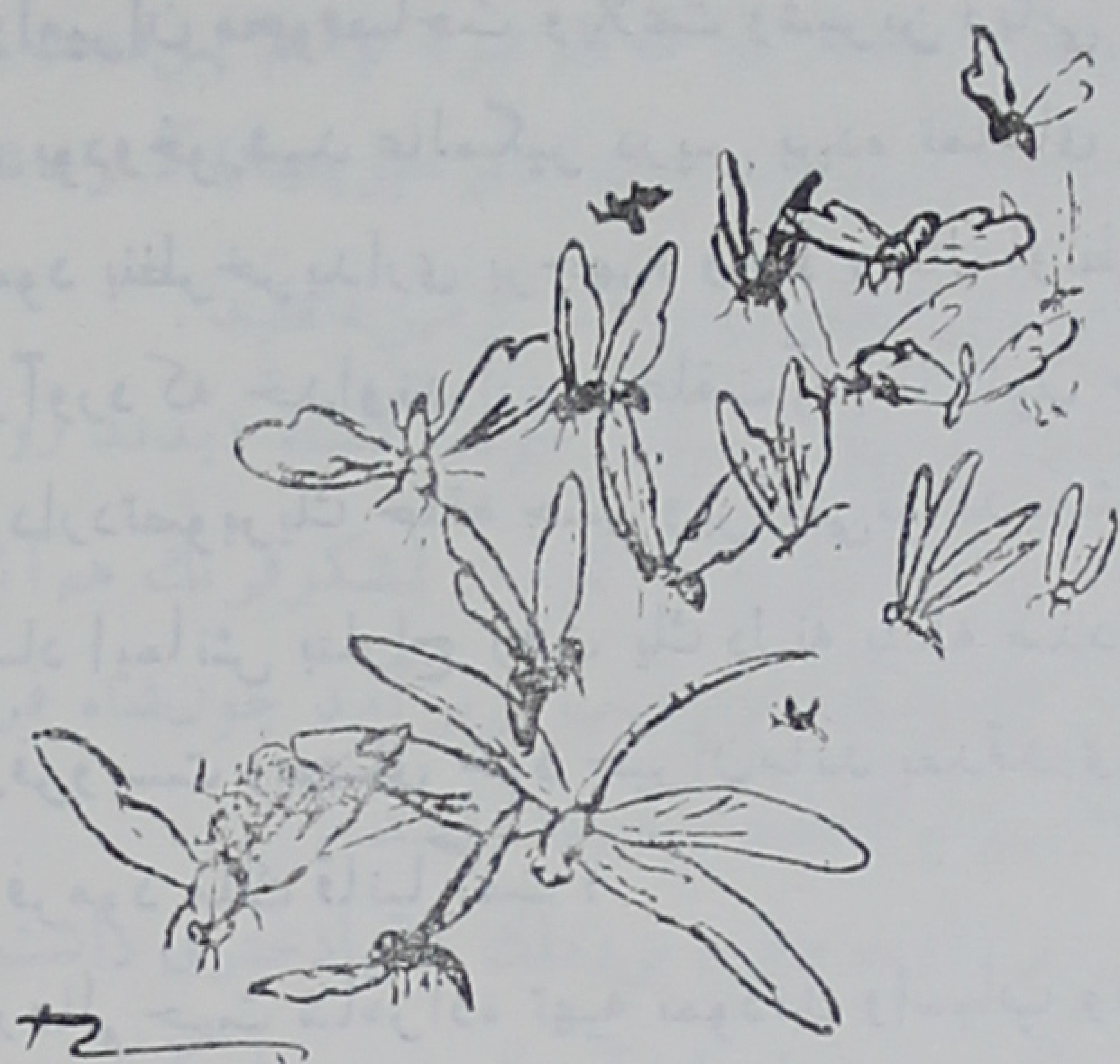
چون‌صبح شدازخواب برخاسته آمددربارگاه درجای‌خودقرارگرفتندتااینکه‌وزیر آمد وگفت ملك شما را خواسته شاهزاده و یاران ازجابرخاسته و بخدمت ملك قانیا آمدند وسلام کردند وبرصندلی‌قرارگرفتند ملك بسخن‌آمد و گفت ای‌فرزند خوش آمدی وقدم رنجه‌فرمودی ومرادرمیان‌پادشاهان سرافرازنمودی ودشمن مرا فناکردی وولایت مراازدست دشمن محفوظ داشتی مراآرزوچنان است که ازاین ولایت‌نروی تااز بستربرخیزم وتدارك وتهیه شماراببینم‌آنوقت بسلامتی وخرمی تشریف‌ببرید .

شاهزاده گفت من راه‌دورودرازی در پیش دارم و چشم در انتظارند ازاینجهت ماندن من‌دراینجادشواراست خورشیدعالم گیرازپس‌پرده چون‌این سخنان راازشاهزاده بشنید رنك ازصورتش‌برید وازپشت‌پرده گفت ایشاهزاده خواهش ملك را بپذیر و عذر میاورالبته‌بایدبفرمان اوباشی .

شاه زاده چون این آوازحزین‌دلسوزراشنیدازخودبرفت وپای شکیبائی اوبرسنك آمد ودرحیرت فرورفت که‌آیااین صدا ازکیست که قلب مرا درطپش انداخت و مـرا

قربفته خودنمودرو کردبوزیر گفت اینصدای کیست که ازپس پرده‌شنیده شد . وزیرعرض کرد قربانت گردم خورشید عالمگیر دختر پادشاه است شاهزاده سر بزیرانداخت و خواهش ملك راقبول‌نمود پس ازچند ساعت ازشاه اجازه مرخصی گرفته‌بایاران روانـه منزل شدند .

چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و هجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اماشاهزاده ازآن صدای پس‌پرده که شنیده بودآرام و قرارنداشت ومطلب راازیاران پنهان می‌داشت ازآنطرف ملك بوزیر گفت ازجهت شاه زاده تحفه و هدایائی که لیاقت اوراداشته‌باشد بفرستید وزیر بفرمود شاه تحفه و هدائی که قابل شاه‌زاده بوداز نظرشاهزاده گذرانید .

القصه مدت ده‌روزدرولایت فرنك بودند روزیازدهم دربارگاه نشسته بودند که وزیر باگریبان‌پاره واردبارگاه شد و گفت ایشاهزاده بدان که شاه حالش خیلی پریشان‌است وشمارا خواسته .

شاهزاده بایاران خودرا بملك رسانیدودیدآثارمرك دررویش دیده‌می‌شودودربالین اونشسته گفت عمرت درازبادچه‌فرمایشی‌دارید بفرمائید ملك بگریه‌درآمده گفت ایشاه‌زاده مرامرك دررسیده است وازخدمت محروم گشتم .

اما وصیتم آنست که چون من درگذرم مرا بدخمه دفن کن بعد ازسه روزباتفاق وزیرفرزند من خورشید عالمگیررا برتخت بنشانید واورا بپادشاهی مستقل گذاریدآنوقت اختیاردارید هرجاکه مایل‌هستید‌تشریف‌ببرید .

شاهزاده وصیت ملك راقبول‌نمود وملك‌درهمان روزوفات کردمردم اهل‌فرنك‌فغان وزاری آغازکردند بمراسم تعزیه‌داری مشغول گشتند .

شاهزاده فرمانداد تمام امراو بزرگان جمعشدند وملك قانیارا باعزازتمام دفن نمودند و بمنزل مراجعت کردندپس از آنشاهزاده نیز بمنزل خودرفت بعد ازسه روزوزیر و ندیمان بخدمت شاهزاده آمدند وزبان بدعاوثنا گشودند وعرضکردند ایشاهزاده امروز روزیست که بوصیت ملك رفتار نمائید خورشید عالمگیر رابر تخت سلطنت نشانید شاهزاده انگشت قبول بردیده نهادبرخاسته باامراوبزرگان داخل قصر گشتند و بیاران گفت نوش آفرین وماه زرافشان بقرارم بروند شاهزاده و امرای فرنك نیزروان قصر گلستان گردیدند وبر کرسی‌های زرقرار گرفتند وزیران مرصع‌پوش دست بسینه داخل شدند وازعقب آنها نازنین صنمی داخل شد که سرتاپاخودرادرچادر پیچیده نقاب مرصع به روی کشیده مروارید بر گوشه سربند کرده خلخال طلاپرازمشك وعنبردرپای گذاشته و وچنان پای برمیداشت که گویا جهان می‌خرامید همه جاآمد تا دربرابرشاهزاده رسید سرفرودآورده مثل تصویر بیجان ایستاد اما وزیران وامیران ازجای برجستند وشاهزاده نیز برخاسته خورشید عالمگیر بالای تخت قرارگرفت شاهزاده تاج راازدربانان گرفته بر سرخورشیدعالمگیرنهادوسرش راباشانه بست .

اماخورشید عالمگیرچون بید می‌لرزید وسرتاپای درعرق نشسته اززیرنقاب نظر برجمال شاهزاده می‌نمود ومژگان خودرا حرکت می‌داد که شاهزاده هم محوجمال او گشت نزدیك بودقالب تهی کندبهزارحیله خودرا نگاهداری می کردتا کمراورا بربست واو رابتخت سلطنت نشانید تمام بزرگان فرنك دربرابراوصف کشیدند و مبارکباد گفتند بعدازآن خوانچه‌های زرنثار کردند وخورشید عالمگیر برتخت قرارگرفت وساقیان ماه طلعت جام مینابردست گرفته بخورشید عالمگیردادند اوجام راتعارف شاهزاده نمود شاهزاده جام راگرفته نوشید پس ازآن جامی دیگرپر کرده بدست شاهزاده داد اونیز بخورشید عالمگیرداده بعدازآن ساقی می‌را بگردش درآورد هر کس جامی نوشیدآن روز بعیش وکامرانی گذشت چون شب شدهر کس بآرامگاه خودرفت چون روز دیگرشد خورشید عالمگیربرخاسته باامراء داخل بارگاه شد وبر تخت سلطنت قرارگرفت بعداز ساعتی خورشید عالمگیراشاره بجانب حاجب نمودو گفت شاهزاده رابسیر کلیسیا برده بعدازآن مراجعت کن .

حاجب انگشت قبول بردیده نهادشاهزاده باندرون کلیسا بردند . شاهزاده بردهٔ چند دراطراف کلیسیا آویخته دیدپرسیدپس این پرده چیست ؟ حاجب عرضکرد ای شاهزاده دانسته باش که دستور پادشاهان فرنك چنین است که درزمان هرپادشاه صورت اورا کشیده بکلیسا ببرند تاپادشاه بعد که برتخت می نشیند هروقت بکلیسیامی آید بر پادشاهان گذشته نظر کند واوضاع رامشاهده بموده سعی کند که ازپادشاهان سابق بهترو خوبتر رفتار کند واین صورتها که مشاهده کردید صورت شاهان گذشته بودواین صفحه که پرده

کشیده‌ایم صورت ملك قانیا وخورشید عالمگیر است گفت تاپرده را برداشتند شاهزاده و یاران چشمشان افتاد بتختی که صورت ملك قانیا را کشیده‌اند وتمام ملازمان در عقب او ایستاده‌اند ودر برابر تخت ملك صندلی اززر گذاشته و نازنینی بر بالای صندلی نشسته که شعاع جمالش تمام کلیسا را روشن نموده شاهزاده چون آن صورت را بدید واله ماندو وهمگی باو نگاه می نمودند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد ونوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما نوش آفرین ویاران ازدیدن آفتاب روی آن نازنین خیره شدند وجملگی باشاره چشم وابرو آن نازنین را بیکدیگر نشان می‌دادند شاهزاده پرسید که این صورت از کیست .

حاجب گفت که این صورت خورشید عالمگیر است که شما او را بتخت نشاندید شاهزاده باخویش گفت آیا روزی می‌شود که با اوصحبت بکنم .

القصه باهزار محنت واندوه از کلیسا بیرون آمد وداخل بارگاه شد وبرجای نشست خورشید عالمگیر از جاجست وباواحترام نمود تا غروب آفتاب در بارگاه بودند وصحبت می‌داشتند بعد خورشید عالمگیر بلند شده روانه حرم گشت .

شاهزاده ویاران نیز بآرامگه خویش رفتند وباستراحت مشغول شدند اما شاهزاده محرمانه دل از کف داده تمام روز بفکر آن نازنین بوودردل می گفت ای کاش روزی بشود که بااوصحبت بدارم اما این راز را قسمتی مخفی نگه‌می داشت که کسی ملتفت نشود نوش آفرین فهمید که شاهزاده گرفتار خورشید عالمگیر شده است گفت ای شاهزاده من از دیدن آن صورت کلیسادل ازدست داده‌ام .

شاهزاده گفت ای نوش آفرین توسرآمد خوبان جهانی ودست کم ازخورشید عالمگیر نداری حیف که داغ برخویش نهی نوش آفرین گفت :

تو کتمان مکن چراکه من زنی باشم گرفتار شدم وحال آنکه من از وی نمیتوانم کار خویشرا برآورم اماتو که کامت از او برمیآید سبب چیست که خویشتن محکم گرفتهٔی میدانم ازوقتی که چشمت بتصویر او افتاده‌است از عشق او آرام و قرار نداری بخدا قسم که اگرتو بااو همدم نشوی من از این شهر نخواهم رفت.

از طرفی خورشید عالمگیر هم تمام‌شبرا از فکر شاهزاده نخوابید باخود فکر میکرد و میگفت این‌نمیدانم‌این‌جوان مسلم چه‌برسرمن آورد بقسمی که صبروشکیبائی را ازدست من‌برده است چونروز شد شاهزاده بایاران از حرم بیرون آمدند وبقصر روانه گشتند تاداخل قصرشدند دیدندخورشید عالمگیر نیامده شاهزاده از ملازمان پرسید سبب‌چیست که شاه بیارگاه‌نیامده است عرضکردندقربانت گردیم دستورشاهان فرنك اینست که هفت‌شبانه‌روز در اول سلطنت خود بیرون نمی‌آیند شاهزاده خیلی متفکرشد و دیگر حرف‌نزد بعدنوش‌آفرین گفت ایشاهزاده باید این چند روز را بکلیسا رفت و تماشای آن‌تصویر رابنمائید تااینکه‌شاه ازحرم بیرون‌آید باری‌هرروز چندساعتی بتماشای تصویر بکلیسا میرفتند ومراجعت‌میکردند.

القصه خورشید عالمگیر هفت‌شبانه‌روز ازحرم بیرون‌نیامد چون‌روزهشتم گشت منادی درشهر نداکردکه امروز شاه بباغ میرود وای‌آن کسی که بیرون بیاید اگر کسی دربیرون دیده‌شود پوستش کنده میشود شهزاده‌ویاران که این‌خبرراشنیدندجمع شدند و باهم‌مشورت نمودند که چه بایدکردکه شاهزاده دختر را ببینند چون مشورت ایشان بجائی‌نرسید نوش‌آفرین گفت:

خوبست چونشب شود از راه بام بیرون برویم وخود را درباغ اندازیم وسیرآن مجلس بنمائیم ومراجعت‌کنیم شاهزاده قبول کرد اماوزیر گفت شاهزاده‌اینجاممملکت فرنك‌است اگرمارا ببینند بخورشید عالمگیر بگویندجواب اوچه‌بگویم‌چنانچه‌نخواهیم باآنها نزاع کنیم فردا پیش‌شاه خجل‌میشویم زیرا خواهدگفت طریقه دوستی‌چنین‌نیست که ازخانه بیرون آئید و ملازمان مرامجروح سازید کلام وزیررا شاهزاده پسندیدو گفت پس مرا چه‌باید کردکه من‌خورشید عالمگیر را ببینم‌وزیر گفت رخرا بایدطلب کنید و اورا عقب میمونه‌خاتون بفرستیم او بیاید باتفاق او ازهوا بباغ‌بروید.

شاهزاده پررخرا آتش زده رخ حاضرشد شاهزاده از احوال پرسی کرد بعد باو گفت.

میخواهم بروی و میمونه‌را بیاوری رخ پرواز‌کرد وبعد خود را بخدمت‌میمونه رساند وگفتار شاهزاده را باو گفت میمونه‌خاتون درساعت بفرمود تخت‌آوردند خودو یاران را برداشتند روانه فرنك‌شدند چون بخدمت شهزاده رسیدندازتخت‌بزیرآمدند و دربرابرشاهزاده تعظیم کردند شاهزاده میمونه خاتونرا دربر گرفت واو رابوسید و

برجای خود قرار داد شاهزاده گفت ای میمونه خاتون میدانی ترا برای چه امری خواسته‌ام گفت بلی آنچه بخاطر شماست شنیده‌ام شاهزاده گفت باید بباغ برای تماشای خورشید عالمگیر برویم .

اما دختر ازحال ما مامخبر نشود حال امر امر شماست بهر نحو که دانی رفتار کن میمونه خاتون گفت اول برویم باغرا تماشا کنم و جای نیکوئی تهیه کنیم بعداز آن شمارا بدان مکان میبرم شاهزاده گفت :

بسیار خوب میمونه خاتون پرواز کرد وخودرا بباغ رساند و از هرطرف گردش مینمودند تاجائی که درختان گل ولاله وریاحین سایه‌دار بدید آنجارا پسندیدو برگشت شاهزاده ونوش‌آفرین و ماه‌زرافشان را برداشته متوجه باغ شد تابهمان مکان برسید میمونه خاتون گفت :

تخترا همانجا گذاردند و نشستند بعد میمونه خاتون گفت شما اینجا باشید تامن بروم وخورشید عالمگیررا بیاورم .

شاهزاده گفت زنهارقسمی نکنی که خوف کند .

میمونه خاتون گفت خاطرجمع باش اوراطوری می آورم که عقل باور نکند پس شاهزاده را بحال خود گذاشت ورفت .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست ،



چون شب هشتصدو بیستم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اما از خورشید عالمگیر چون داخل باغ شد ملازمان رادید که درگوشه و کنارمی گردند همانطور درسیر بود وبهرقدمی که می‌رفت جامی می‌ریختند لاجرعه سرمی کشید وبهوای شاهزاده ناله وگریه می‌نمود و ازدل‌پر خون و ناوك مژگان اشك ارغوانی می‌ریخت و دل غمگین خودرا بیاد شاهزاده باناله محزون ساکت می‌نمود و در فکرو خیال بودگهی می‌خندید و زمانی گریه می کرد که میمونه خاتون برسید واورا بآن حال دید آهی کشید واورا بربودو پرواز کردو بتخت شاهزاده

رساند وزبان بدعا وثنای شاهزاده گشود و گفت خدایا تفضل بحال این بیچاره کن که شاهزاده بوصال او برسد پس آن نازنین را بتخت نشاند وخود با دایه رفتند خوابی جهت آن نازنین ترتیب داده بودند .

اما خورشید عالمگیر خود را نزد شاهزاده دید تعجب نمود که وی را چگونه نزد او آوردند سر بالا کرد چشمش بپریان افتاد که خوانها پر از میوه و مرغ بریان در دست دارند در هوا ایستاده‌اند . شاهزاده ویاران را کنار خود دید ازشرم سر بزیر انداخت وعرق ازجبین خود فرو ریخت وبا گلهائی که در دامن داشت بازی می کرد وسر بالا نمی کرد . شاهزاده هرچند قربان صدقه او می‌رفت والتماس می نمود که جام را ازدست او را بگیرد آن نازنین سر بالا نمی کرد و بهمان قسم که نشسته بود با گلها بازی می کرد دیگر طاقت بر شاهزاده نماند وپرده حجاب ازمیان برداشت وتاج سر آن نازنین را برداشته بدور انداخت وشروع کرد به گریه کردن چندان بگریست که بیخود شد .

خورشید عالمگیر را طاقت نمانده دست دراز نموده شاهزاده را در کنار گرفت وچند بوسه ازصورتش ربوده وبا آستین اشکهای او را ازرخساره‌اش پاك نمود میمونه خاتون و نوش آفرین وماه زرافشان بگریه درآمدند وشاهزاده را بهوش آوردند .

شاهزاده چون بهوش آمد خود را در کنار خورشید عالمگیر دیده از جاجست و او را چون جان شیرین در بر گرفت دولب برلبش گذاشت و آنقدر بوسید تاسیر شد و میمونه خاتون اسباب مشروب حاضر کرده وبمی خوردن مشغول شدند آنقدر می خوردند که مست وبی هوش گردیدند پس ازساعتی بهوش آمدند شاهزاده خورشید عالمگیر را پیش کشید و بوسه‌ای چند ازلبش ربود پس ازآن خورشید عالمگیر گفت قربانت گردم استدعا دارم که اجازه مرخصی فرمائید که بروم در باب این مقدمه فکری نمایم فعلا مبادا ازخدمه وملازمان کسی بیاید من وشما را در اینجا ببیند واین مطلب برزبانها بیفتد وفاش گردد .

شاهزاده ویاران این سخن را قبول کردند و با دیدهٔ پرآب وهزاران حسرت ازهم جدا گشتند خورشید عالمگیر برتخت میمون خاتون نشسته بباغ نزد ملازمان باز گردید اما خورشید عالمگیر همچنان با دامن پر ازگل باحالت پژمردگی و دیدهٔ گریان ودل بریان می گشت ومی آمد تا بملازمان رسید همگی خود را درقدم او انداختند و گفتند ای پادشاه کجا بودی که ما هرچند گشتیم شما را نیافتیم گفت در باغ گل می‌چیدم که از هوا تختی نمودار گشت ودرآن تخت صنمی نشسته بود گفتند میمونه خاتون دختر سلطان گلستان ارم است که بدیدن ملك ابراهیم آمده است چون این سخن را بشنیدم رفتم باو سلام کردم او جواب سلام باز گفت ومرا نوازش نمود وپهلوی خویش نشاند و احترام بسیار بمن نمود گفت خورشید عالمگیر توئی که شاهزاده کمر ترا بست گفتم بلی گفت من پیش او آمده‌ام که وی را دیدن کنم وبقاف برگردم تونیز بیا با من برویم گفتم شما ازجنس ما نیستید و ما را باشما اختلاط واقع نشود .

گفت ما بهرصورت که بخواهیم می‌شویم من ازاو استدعا نمودم که چه شود قدم رنجه فرمائید یکی دوشب درمنزل کمینه بمانید آن پری قبول کرد و گفت از خدمت شاهزاده برگردم مهمان شما می‌شوم .

همینطور با او صحبت می کردم تا برفت منهم آمدم حال برخیزید و بروید تهیه ضیافت به بینند که امروز یا فردا می آیند

خدمه از این سخن بسیار خوشحال گشتند و به خورشید عالمگیر گفتند کار خوبی کردید دست از دوستی او بر ندارید زیرا پریسان برای ما خیلی مفیدند سپس از باغ بیرون آمد و متوجهٔ بارگاه شدند و ملازمان برای مهمانداری کمر بستند آنچه لازمهٔ تدارک بود تهیه نمودند و تمام حرم را از فرش دیبا و زربفت مخمل فرش نمودند و خدمه در گوشه و کنار بصفای رخسار مشغول گشتند .

اما دختر بخلوت نشسته در بروی غیر بسته در فراق شاهزاده زاری می کرد آنروز و آنشب را به گریه مشغول بود و ملازمان مشغول تهیه و تدارک بودند تا آفتاب عالم آرا در آمد خورشید عالمگیر باروی زد و چشم گلگون از حرم بیرون آمد و ببارگاه نشست وزرا و امراء هریك بجای خویش قرار گرفتند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هشتصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما شاهزاده چون صبح شد از خواب بلند شد و خویشرا صفا داد و با یاران روانه قصر خورشید عالمگیر گشتند چون داخل بارگاه شدند همگی تعظیم کردند ، خورشید عالمگیر و امراء و ارکان دولت بلند گشته و احترام نمودند .

شاهزاده و یاران برجای خود قرار گرفتند هردم خورشید عالمگیر نظر بشاهزاده می نمود چون گل شکفته می شد اما از شرم در عرق غوطه ور گردید سر بزیر انداخته بود ولی بزیر چشم و با ابرو با یما و اشاره به آن شاهزاده بعشق بازی مشغول بود و با هم قربان صدقه می رفتند تا ظهر در قصر نشسته بودند بعد بلند گشته و بمنزل رفته باستراحت مشغول شدند شاهزاده از عشق خورشید عالمگیر آرام نداشت بمیمونه خاتون گفت بلایت بجانم باید روی بحرم خورشید عالمگیر و باو بگوئی مرا تنها گذاشتی و خود بعیش و عشرت هستی.

میمونه بلند شد و پرواز کرده وارد حرم گردیدید تهیه زیادی دیده‌اند دملازمان سر برهنه نموده بکار مشغولند خودرا به آن نازنین رساند .

خورشیدعالمگیر که میمونه رادید و برادر برگرفت وحالات رابیان کرد .

میمونه خاتون گفت تدبیر نیکوئی کردی الان میروم و شاهزاده‌رامی آورم . دختر گفت زود بروا و اورا بیاور که مراطاقت مفارقت او نمانده .

میمونه زود برگشت وخودرا بشاهزاده رساند واحوالاترا بیان کرد .

پس شاهزاده خندان گشت در همانساعت بانوش آفرین و ماه زرافشان ومیمونه خاتون بر تخت نشسته دیوان تختترا بلند کردند وبقصر ملك آفاق وخورشید عالمگیر آمدند آن نازنین بخدمه فرمود که بوی خوش در آتش دود کردند و مجمره‌های زرین در دست گرفته دراطراف ایستاده بودند وجمعی نازنین دیگر شمعهای کافوری باشمعدانهای طلاو بلورین بدست دراطاقها گذارده جمعی دیگرچراغهای رنگارنك بدست گرفته دراطراف حرم ایستاده وجمعی مشغول چراغانی اطراف بودند ونازنینان دیگر برقص و نوازندگی مشغولشدند چنان عیشی فراهم آمدکه دیدهٔ روزگار ندیده‌وهیچ گوشی نشنیده بود.

اماچون تخت شاهزاده ویاران ازهوا نمایانشدصدای هیاهوو دورباش بااز خدمه بلند شد شاهزاده دید که همه خدمه وملازمان وسایرین ازجای حرکت نموده هر کدام بمراد دل مطلبی داشتند تااینکه تخت رادرمیان حرم بزمین گذاشتند .

خورشید عالمگیر چون شاهزاده رابدیدپای برهنه بیرون آمد وخویشرا بقدم شاهزاده انداخت شاهزاده اورادرآغوش کشید وصورتش رابوسید وقدم باندرون قصرنهاد خورشیدعالمگیراورادرصدرمجلس نشانیدهریك برجای خود قرارگرفتند اماشاهزاده و میمونه خاتون وسایرین دیدید که خورشیدعالمگیرمجلسی فراهم کرده که ازخوبی دیدهٔ روزگارندیده‌حیران ماندند .

خورشیدعالمگیرخود کمر بمیان بست وساقی گردید درمقابل شاهزاده سر برهنه کرد وگیسوان عنبرفام رافروریخت وجامی ازمی پر کردودرمقابل شاهزاده تعظیم کردودستش را جلوشاهزاده آورداوهم جامراازدست آن نازنین گرفت ولاجرعه سر کشید وبهر کدام از نازنینان جامی دادهمه نوشیدند .

وزیر نیزجامی ازخورشیدعالمگیر گرفت دورهٔ‌اول ودوم بدین ترتیب بحضارمجلس داد چون دورهٔ سوم شدخورشیدعالمگیرمست شده بودشروع بخواندن این بیت :

زشادی و نشاط باده نوشان برانداز ند خرقه خرقه پوشان

بعدازخواندن این بیت برقص درآمدنوش آفرین و میمونه خاتون وماه‌زرافشان هم بهمراهی اوازجادر آمدند ورقص کنان داخل مجلس شدند .

دایه ومهرویان فرنك هم چون چنان دیدند شروع کردند برقصیدن سازندگان و نواختن چنك و عود و بربط برداشته به‌رقص مشغول‌شدند چون شاهزاده‌چنین دید با خانمحمد وحمیدازجاجستند ودرمیان آن نازنینان برقص درآمدند واهل مجلس‌چنان مست بودند که همه‌ازهوش رفتند بعدازساعتی خورشیدعالمگیر بهوش آمده نظر کرددید

شاهزاده تاج راازسر انداخته ودر گوشه بیهوش افتاده و میمونه خاتون و نوش آفرین وماه زرافشان وخانمحمدوحمیدوتمام رقاصان و نوازندگان همه بیهوش وازخودبی خبرندآن حال را که دیدحیران گردید اول آمده برسر بالین نوش آفرین وشاهزاده هردورا بهوش آورد وسرشاهزاده رادر کنار گرفت وروی اورا بوسید .

شاهزاده هم اورادر کنار گرفت وروی اورا بوسید . شاهزاده دید تمام نازنین ها اطراف اوراماننددنگین انگشتر گرفته اند سر بزیر انداخت متفکر بود که جواب کدام از پریوشانرا بدهد باهزارخیال آن نازنین را بسخن در آوردو بهر کدام نوازش نمود .

القصه شاهزاده را برتخت نشانیدند وهمه گلعذاران در پهلوی او قرار گرفتند و دوباره مجلس راازسر گرفتند ساقیان سیمین ساق می رابگردش در آوردند ورقاصان برقصیدن ونوازندگان بنواختن مشغول شدند همینکه هریك دوسه جام می نوشیدند کم کم مست شدند خورشید عالمگیرازجابرخاست واین اشعارراشروع کرد بخواندن :

گوهری دارم که صد جانش بهاست	جان چه باشد ملك سلطانش بهاست
ملك سلطان چیست در پیش خرد	عرصه ملك سلیمانش بهاست
عرصه ملك سلیمان هیچ نیست	اختر گردون گردانش بهاست

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدو بیست ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنشب تاصبح بعیش و عشرت گذرانیدند چون صبح شد وزیرازجابلند گشته بشاهزاده تعظیم کرد ودعاوثنا بجای آوردو گفت اکنون دیگر باید رفت زیرانزدیك طلوع آفتاب است وملازمان خورشید عالمگیر بیدار گردند واین حال رامشاهده کنندبرای آن نازنین خوب نیست بهترآنستکه تاملازمان بیدار نشده اند اجازه بگیریم برویم .

اماشاهزاده عرایض وزیررا پسندید رو بخورشیدعالمگیر کردو گفت تصدقت گردم

باید دیگر مارا مرخص فرمائی که روز گذشته وملازمان بیدارمی گردند پس بهتر آنستکه برویم وبازشب دیگر بخدمت برسیم .

آن نازنین دیدکه درست میگوید گفت بلایت بجانم اگرچه هیچ میل ندارم تشریف ببرید اماچاره ندارم .

شاهزاده صورتش رابوسید واوراوداع کرد و بایاران بتخت نشستند دیوان تختترا رابرداشتند وبمنزل بردند دخترهم باستراحت مشغول شد .

ملازمان وقتی بیدارشدند کسیرا ندیدند الاجواهری زیاددیدند که درگوشه وکنار ریخته وهیچکس راجرأت آن نبود که دانه‌ای بتصرف آورد پس دایه وملازمان هرچه اززر وجواهردرمجلس ریخته بودجمع کرده بخزانه بردند پس از آن هریك بکارخویش مشغولشدند چون شب دیگرشد خورشید عالمگیرفرمودتابزمی شاهانه آراستند ازآنطرف چونشب شب شد برسردست آمد شاهزاده بایاران بتخت نشسته دیوان تخترا بحرم آن نازنین آوردند شاهزاده همان دستگاه وتجمل شب گذشته رادیدمسرور گردید .

خورشیدعالمگیرچون شاهزاده رادیدخودرا بقدم اوانداخت درضمن شاهزاده اورا دربغل گرفت وچندبوسه ازلبانش بربودآن نازنین شاهزاده رادرصدرمجلس نشاند ومی‌را بگردش درآوردند پس ازآنکه چند جام می پی‌درپی نوشیدند دختر فرصت یافت و خویش رادردامن شاهزاده انداخت .

شاهزاده اورادربر گرفت بازاربوسه رواج گرفت چنان آن شب دوعاشق باهم شورشی کردندکه ازبوسه وکنارسیرشدند وساقیان بهریك جامی میدادند ورقاصان مشغول رقص بودند .

القصه آنشب دوعاشق ازهم کام گرفته دست درگردن یکدیگر نمودند و دربستر حریر باستراحت مشغول شدند ودر بغل یکدیگرخوابیده وآنچه دردل داشتند باهم در میان نهادند .

چون روزشد خورشید عالمگیربرخاسته یاران را بیدارکرده بحمام فرستاد چون ازحمام بیرون آمدند خورشید عالمگیردایه راطلبید وگفت میمونه خاتون امروز پیش منست کسی رادرقصرراه مده .

دایه قبول نمود آمد سفارش نمود که کسی واردحرم نشود . خورشید عالمگیرمجلس‌را بیاراست ومی بگردش درآوردند .

شاهزاده از باده‌ناب مست شده گفت ای نازنین ما را ارادهٔ آنست که ازخدمت مرخص شویم که دیدهٔ احباب درراه است .

خورشید عالمگیراین سخن رابشنید یکمرتبه آتش درسینه‌اش افتاد و گفت ای پدر عزیزبلایت بجانم من دراینمدت باميد وصال شماشادبودم وبه دیدارشمافرخنده‌بودم ودل بروفای شمابسته‌بودم حالاازدیدارت محروم مانم ازفراق جان‌گدازت نالانم و ازفراق‌تو صبرنتوان کرد البته جان دربرآرم ودرگوشهٔ فرنك بغم واندوه می‌سازم آه صدحیف که

ازراه دوستی و محبت درآمدی وحالا میخواهی مرا از درفراقت نابودسازی این بیت رابخواند :

خوی تو که لاف آشنائی میزد دامن بچرخ بیوفائی میزد

شب دیدم که تاسحرسنك فراق بگرفته وبر کف جدائی میزد

نوش آفرین خورشید عالمگیر رادربغل گرفته دلداری می‌داد و گفت ای یارعزیزما ازجان و دل خریدار و خواخواه توتو مارا کی میشود که دست ازتو برداریم وجدا شویم یك لحظه در مفارقت تو صبر کنیم بی‌تو آرام و قرار نداریم بعد نوش آفرین این شعرراخواند :

شرح درماندگی خودبکه تقریر کنم عاشقم چاره من چیست چه تدبیر کنم

چون خورشیدعالمگیراین محبت ومهربانی ازنوش آفرین دید اورادر آغوش کشیده گفت خواهرجان دستم بدامنت من بی‌شمانمی‌توانم زندگی کنیم چاره درد مرا بکن این راگفت و های‌های گریست از گریه او همه بگریه درآمدند خروش و غلغه را بآسمان رسانیدند .

شاهزاده گفت بلایت بجانم ای سروخوش گفتار اینکه اراده رفتن کردم چنین اتفاق افتاده که بایدبروم ومیدانم که ازفراق توحالم چون خواهد شد ای نازنین تصدقت گردم تو از راه دانش بمن عاشقی و من ازراه بی‌خردی اگرخلاف و گناهی کرده باشم وقلب مبارکت راآزرده باشم به ناله عشاق ببخش وبرمن رحم کن وخورده مگیراین رابگفت و دست بگردن عالمگیر نموده چنان بگریست که خون ازچشمش روان گردید .

چون یاران این سخن‌هارا شنیدند آتش درسینه ایشان فرا گرفت جملگی فریادوگریه آغازنمودندودست در گردن شاهزاده درآوردندیکی اورامیبوسید ویکی راپایش میمالید ودیگری صورت بصورت اومیگذارد .

چون خانمحمد وحمید چنان دیدندازجاجستند وسرملکزاده رادر کنار گرفتند خانمحمد گفت ای شاهزاده دانسته وآگاه باش که اگر خورشید عالمگیررا در اینجا بگذاری نوش آفرین ومیمونه خاتون ازمفارقت اوخودراهلاك خواهند کرد وازآنطرف هم خورشید عالمگیرازمفارقت شما وآنهاخودراهلاك خواهندکرد وتاقیامت داغشان به دلتان خواهد ماند .

شاهزاده گفت پس‌چه باید کرد ؟

گفت اگرخورشید عالمگیررامیبری بدنام میگردد زیرا که سلطانست و اگر چنین واقع شودمردم شورش کرده ازتاج وتخت محروم میشود شماراضی نشوید که سر شکسته گردد بهتر آنستکه مابرویم و چند روزی که گذشت میمونه رابفرستیم خورشید عالمگیررادرحضوروزراء باسم کوه قاف بگلستان ارم دعوت نماید وکسی رابجای خود بنشاند وببهانه کوه قاف ازعقب بیاید اگرچنین کنی امراء وارکان دولت ازترس دیوان دست ازپاخطانکنند اگرده سال خورشیدعالمگیر نزدشماباشد خاطرجمع هستند که در

قاف رفته ازاوحساب می برند وفکرمی کنند که اگرازاوامراوسرپیچی کنند فورالشکر دیووپری میآیند وآنهارابسزای خود میرسانند .

شاهزاده وسایرین رأی وزیررا پسندیدندوباو آفرین کردند قرارشد که شاهزاده به همان ترتیب رفتار کند بعد از آن معین کردند که چه روزی شاهزاده دربارگاه و در حضورارکان دولت اجازه بگیرد .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدوبیست وسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنها بچای خوردن مشغولشدند و نوازنده‌ها مشغول نواختن ورقاصان مشغول رقص گردیدند .

خورشید عالمگیرازجای بلند گشت ومشغول‌می دادن بشاهزاده و یاران گردید تااینکه همه مست گشتند چون‌وقت‌خوابیدن گشت میمونه‌خاتون دربغل‌شاهزاده بخوابید دید که خورشید عالمگیرتنهاخوابیده‌وهرزمان ازفراق شاهزاده آه می کشد دلش‌بحال اوسوخت ازبغل شاهزاده‌بلند شد و اورادربغل گرفت آوردودر بغل شاهزاده بخوابانید شاهزاده آن نازنین رادرآغوش کشید آنشب راتاصبح ببوسه‌بازی وعیش مشغولشدند .

چون‌روزشد بیدارشدوخورشیدعالمگیررا وداع نمودو بازیکدیگررا بغل کردندوشاهزاده وصورتش‌را بوسید وباهزارزحمت‌ازهم جداشدند .

او بتخت نشسته دیوان تخت برداشته بمنزل آوردند خورشید عالمگیرهم باروی زرد ازحرم بیرون‌آمده متوجه بارگاه شدوبرتخت نشست امراء وبزرگان آمدنددرجای‌خود قرارگرفتند شاهزاده ویارانش هم بقصر آمدند .

نازنین ازجاجسته باوزراء شاهزاده راتعظیم نمودند ومی بگردش درآوردند .

چون شاه‌بایاران مست شدند خان محمدبدعاوثنا زبان گشوده بحضور خورشید عالمگیرعرض کرد که پادشاه بسلامت باشد اراده‌داریم بوطن برویم عادلشاه مدتی‌است

چشم براه است وسلطان ابراهیم ازاومفارقت کرده و ازآنها اطلاعی نداریم اگر مرخص فرمائید از حضور مرخص بشویم .

خورشید عالمگیر که این سخن را بشنید آب ازدیدگان فروریخت وروی بشاهزاده کردو گفت ای سرور پادشاهان اگر ممکن باشد چند روز دیگر دراین ولایت بمانید تا مراسم خدمتگذاری راآنچنانکه می باید بعمل آوریم بعدازآن روانه شوند .

شاهزاده گفت ای پادشاه چون راه مادوراست وماندن مادیگر صورت ندارد اگر عمری باشد انشاءالله بخدمت خواهیم رسید وروا ط خودرا بیشتر خواهیم کرد.

خورشید عالمگیر لاعلاج اجازه داد و فرمود جواهر بسیاری برسم پیشکشی برای شاهزاده آوردند و بهزارزحمت وندامت بعزم وداع ازعقب شاهزاده بیرون آمد ومیمونه خاتون ونوش آفرین وماه زرافشان رادر بر گرفت وصورت بصورت هم گذاردند ویکدیگررا بوسیدند وباشکهای گلگون ازهم جداشدند وخان محمد وحمید رانوازش کرد و تا بیرون ولایت فرنك بمشایعت آمدو بازگشت .

اماخان محمد فرمود تا ملازمان سرا پرده بیرون زدند وشاهزاده میمونه خاتون رابنزدخودطلبیده گفت ای نازنین شما بباغ ارم بروید ماهم چون بوطن رسیدیم بشما خبر میدهیم .

میمونه خاتون گفت اگراجازه بدهید فرهنك دیورا خدمت بگذارم که اگر امری باشد اورا بفرستید مراخبر کند .

شاهزاده قبول کردمیمونه رادر بر گرفت وصورتش رابوسید وروانه کوه قاف کرد آنها هم بایاران روانه چین شدند بعد شاهزاده درمجلس عالمگیر نشسته روزها مشغول صحبت بودند وشبها بعیش میگذرانیدند تاروزی شاهزاده دربارگاه قرارگرفته بود که دید تختی نمودارشد تخت رابزمین گذاردند دید جوانی ازتخت بزیر آمد ودربرابر شاهزاده تعظیم کردخامحمد اوراشناخته عرض کردایشاهزاده این جوان امیرامراء قاف است شاهزاده وبزرگان برخاسته احترام نمودندواو برصندلی قرار گرفت بعد ازتوضیح بسیار برخاست عرض کرد ایشاهزاده عموی من دختری داشت بنام حورالعین نام ومن عاشق او گشته عمویم اورا بمن نمیدادتااینکه غلام خودصلصال رافرستاده بخانه عمویم که دختررابیاوردو منتظراوبودم که دیدم عمم باگریبان پاره آمد و گفت دیشب صلصال آمده و حورالعین را برده معلوم شد اورا بطلسم حضرت سلیمان برده است رفتم اوراگرفته و کشتم و دختر عمم راآوردم و بمنزل خودبردم وبعقد خود درآوردم ودر کتاب دیدم که نوشته کشنده ضرصرجادومحمدخان است روزی که خدمت اورسیدم اوضر برا کشته بود الحال خدمت رسیدم تمنی دارم شماونازنینان قدم رنجه فرموده درعروسی من مراامفخرفرمائید .

شاهزاده قبول نمودباناز نینان وارکان دولت روی تختی قرار گرفته وروانه گردیدند روزدیگر واردطلسم شدند .

شاهزاده ویاران را استقبال کردند وجای خوبی برای آنها معین کردند و بزم خسروانه ترتیب داده بعیش مشغول شدند .

حورالعین نازنینان را پذیرائی کرد امیرالامراء دیوان و پریان را طلبیده فرمودتااعیان و بزرگان قاف راجمع نموده وتدارك عروسی نمودند پریان برقص درآمدند چون شب زفاف شد حورالعین را نازنینان مشاطه کردند امیرالامراء را بخلوت بردند جواهر بسیاری نثار کردندودست حورالعین رابدست امیرالامراءدادند چون خلوت شد همدیگررادرآغوش گرفتند بعدازبوسه بسیار کام دلخودرا ازاوحاصل نمودروزدیگر بقصر آمده وبرتخت قرار گرفت همه مبارك باد گفتند شاهزاده برتخت سلطنت قرار گرفت و پادشاهان هفت اقلیم کمربندگیش را بستند و شاهان و شاهزادگان رخصت گرفته به ولایت خودرفتند فرهنك دیوراپیش شاهزاده گذاردند که هرگاه امرمهمی رو بدهد بقاف بفرستند چون تمام شهان و کسانی که خدمت شاهزاده بودندرفتند.

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هشتصدوبیست وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت تمام شاهان و کنیزان که نزدشاهزاده بودرفتند شاهزاده خانمحمد راطلبید رقم ایالت فرنك باوعنایت فرمود هزارترك کمرزرین وسیصد کنیز ماهرووپانصد اسب وپانصد شترصدسراپرده اطلس ودویست صندوق زروجواهر کرامت فرموده گفت:

ازجانب خورشید عالمگیر برودرفرنك فرمانرواباش.

خانمحمد پای شاهزاده را بوسید ماه زرافشان را درکجاوه زرین نشانیده روانه فرنك شدند بعدازآنکه همه بمملکت خود رفتند عادلشاه لباس درویشی برتن کرده مشغول عبادت گردید.

شاه زاده بتخت سلطنت قرارگرفت وبعدالت بارعایارفتار نمودوامر کردتاسه قصر عالی برای نوش آفرین ومیمونه خاتون وخورشیدعالمگیر بنانمودند و کنیزان و غلامان ماه طلعت درخدمت هریك بازداشتند وخودبپادشاهی پرداخت وبعدازمدتی همگی دار فانی راوداع گفتندواین حکایت ازآنهابیادگارماند.

حکایت عارض شاه سلطان سراندیب

واما حکایت کنند که در زمان پیشین در سراندیب پادشاهی بود که اورا عارض شاه می نامیدند این پادشاه وزیری داشت که او را بسیار دوست میداشت و هشتاد سال از عمر هر یك گذشته و در خانه هیچیك فرزندی نبود .

القصه روزی از روزها پادشاه چیزی بخاطرش گذشته آینه برداشت جمال خودرا تماشا کرد دید مویش سفید گردیده و آثار پیری در او هویدا شده آه سردی از دل پردرد کشید و عرضکرد خداوندا عمرم گذشت و ریشم سفید شد فرزندی بمن مرحمت نفرمودی که وارث من باشد لاجرم وارث ملك من بیگانه خواهد بود .

القصه شب به آخر رسید پادشاه را خواب نبرد چون صبح شد بر تخت نشست و غمناك بود .

امیران برای سلام آمدند پادشاه را تعظیم کرده و در جای خود نشستند وزیر چون نظر کرد دید پادشاه افسرده و غمناکست گفت بلاگردانت شوم چه روی داده که خاطر مبارك ملول است

شاه گفت ای وزیر چگونه ملول نباشم که هشتاد سال از عمر من و تو می گذرد و هیچیك فرزندی نداریم و بعد از من وارث تخت و تاج من بیگانه خواهد بود .

وزیر گفت بلاگردانت شوم دولت و فرزند بزور گرفته نمی شود شاه سر بزیر افکند و بسیار در فکر شد بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت ای وزیر در کتاب خوانده ام که اگر کسی بسیار غمناك شود بزیارت اهل قبور برود و اگر خوشوقت هم باشد بزیارت اهل قبور برود وزیر گفت خود بهتر می دانید .

شاه همانوقت فرمود اسب زین کرده آوردند پادشاه و وزیر سوار شده از شهر بیرون شدند و هر زیارتگاهی که بود زیارت کردند و بر سر هر قبری فاتحهٔ بخواندند و رفتند .

القصه یك گنبد نورانی بنظر در آوردند پادشاه رو بوزیر کرد و گفت عجب گنبدی است بیا برویم از آن خبر بگیریم پس هر دو عنان بطرف آن گنبد گردانیده روانه شدند تا رسیدند وزیر از اسب بزیر آمده درمیان گنبد نظر کرد دید سبحان الله غریب قلندری در آنجا نشسته که نور او تمام گنبد را نورانی کرده است .

وزیر روی بجانب پادشاه کرده عرضکرد قبله عالم بفرمائید اینجا که عجب قلندری است حاجت خودرا باو بگوئیم مگر دردمانرا درمان کند .

القصه پادشاه هم از اسب فرود آمده دید عجب قلندر رنیك منظری است شاه گفت سلام علیك ای شاه قلندر ان قلندر گفت سلام علیك ای عارض شاه خوش آمدی و از برای چه کار آمدی شاه گفت ای قلندر حاجت ما اینست که عرض مارا بدرگاه حقتعالی برسانی که خداوند عالم بما فرزندی مرحمت فرماید .

قلندر گفت ای پادشاه فرزند طلب می کنی بدان که درفراق فرزند کباب خواهی

شد و فرزند نصیب تو نیست .

القصه چون پادشاه این بشنود بگریست قلندر گفت ای عارض شاه امروز برو فردا خبر بتو خواهم داد که فرزند نصیب تو باشد یا نه پس پادشاه و وزیر از نزد قلندر مرخص شدند پادشاه بحرمسرای خود رفت و تمام شب از خوشحالی بخواب نمیرفت چون فردا صبح شد و آفتاب عالمتاب سر از مشرق بیرون آورد عارض شاه آمد در بارگاه خود بر تخت نشست و امیران از برای سلام آمدند پادشاه همه را مرخص فرمود پس از آن روی بجانب وزیر کرده فرمود ای وزیر برو نزد قلندر و خبری بیاور .

وزیر فوراً از جای برخاسته بر اسب سوار شده از شهر بیرون آمد تا بدروازه گنبد رسید وزیر از اسب پیاده شد داخل گنبد گردید دید قلندر نیست حیران ماند که خدایا قلندر را از کجا پیدا کنم گریبان را پاره کرد و طپانچه بر روی خود میزد هرچه جستجو کرد از قلندر اثری نیافت پس از آن اسب خود را سوار شده روانه شد و در راه بهر کس که میرسید از قلندر می پرسید ازهیچکس خبر قلندر را نیافت و تا شب در جستجوی قلندر بود و پادشاه هم در انتظار وزیر بود که ناگاه وزیر از در بارگاه وارد شد دعا و ثنای پادشاه را بجای آورد و گفت :

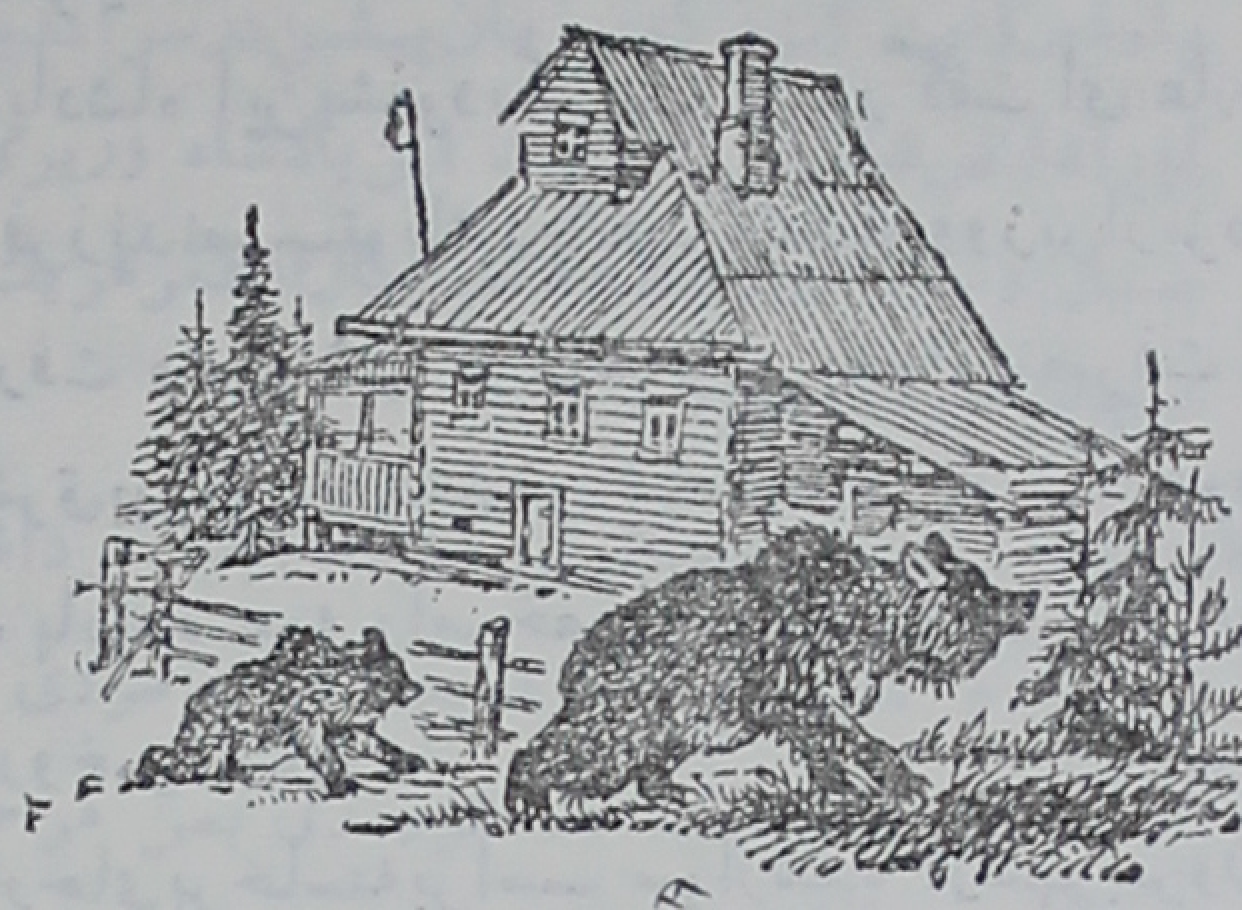
پادشاها بارگاهت از فلك پر نور باد	وز عدالت در سرای آخرت معمور باد
ای فریدون حشمت و جمشید رستم بارگاه	تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد

پادشاه گفت از قلندر خبری آورده ای بگو وزیر گفت قربانت شوم قلندر را نیافتم پادشاه گفت ای خانه خراب چرا مرا نگفتی که نزد قلندر بمانیم تا بما خبر دهد الحال برو تا چهل روز بتو مهلت دادم اگر قلندر را پیدا کردی خوب اگر نه بخدا سوگند که ترا خواهم کشت .

وزیر بخانه خود رفت و همه شب بفکر قلندر بود و او را خواب نبرد چون صبح شد از خانه بیرون آمد بجستجوی قلندر گردید و زار زار می گریست و این شعر را مناسب حال خود میخواند

در فراق گل چو بلبل در گلستان گشته ام	تا قلندر رفت منهم زار و حیران گشته ام
میخورم خون جگر اندر فراقت ای فقیر	من زهجرت در همه عالم پریشان گشته ام
در بیابان فراق افتاده ام بی بال و پر	هیچ میدانی زهجرت زار و نالان گشته ام
در فراقت ای قلندر بین که نوشم جام عشق	امشب اندر عالم عشق تو حیران گشته ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر این شعر را میخواند و در جستجوی قلندر بود هنوز نصف شهر را نگشته بود که چهل روز گذشت و قلندر را پیدا نکرد پس در خانه آمد و نشسته بود که حاجبان شاه آمدند و وزیر را خواسته نزد شاه آوردند.

وزیر در حضور شاه آمده تعظیم شاه را به جای آورد.

پادشاه گفت ای وزیر حال سزاوار هستی که کشته شوی جلاد را حاضر کرد جلاد آمد تعظیم کرد عرض کرد چه امر می فرمائید.

شاه فرمود وزیر را بکش جلاد عرض کرد به تیغ بکشم یا بدارش بکشم.

گفت بدارش بکش. جلاد در همان ساعت ریسمان را بدار آویخته و شانه‌های وزیر را بسته بجانب دارش برد.

وزیر فرمود ای جلاد از برای خدا یك ساعت بمن مهلت بده که وضو ساخته دو رکعت نماز بجای آورم پس از آن مرا بدار بکش.

جلاد مهلت داده وزیر وضو گرفته دو رکعت نماز بجای آورده وروی خود را بخاك مذلت مالید گفت ای پادشاه قلندران پادشاه مرا برای تو میخواهد بدار بکشد اگر بداد من نرسی فردای قیامت خون من بگردن تو خواهد بود این بگفت و زارزار می گریست و این مناجات را میخواند.

عاجز و حیران و زارم یاصمد	یاوری جز تو ندارم یاصمد
وعده وصلم نمودی داده‌ای	انتظارم انتظارم یا صمد
همچو سیماب از جدائیهای یار	بی قرارم بی قرارم یاصمد
لاله سانم از جدائیهای باغ	مانده زارم مانده زارم یاصمد
این چنین نالان بدست هجر تو	زیر بارم زیر بارم یا صمد
خوار چشم دشمنان کردی مرا	خاکسارم خاکسارم یاصمد
حاجتم را کن روا از فضل خود	نیست جز تو کردگارم یاصمد

وزیر این شعر راخواند جلادطناب را بگردن وزیر انداخت ووزیر رابدار کشید که ناگاه ازیکطرف میدان قلندر یاهو گویان آشکار گردید خودرا بپای داررسانید وطناب داررا بریده ووزیررا برداشته نزدپادشاه آورد گفت ای پادشاه ظالم باین مظلوم بی گناه چرا ظلم روادداری مگرازخدا بیم نداری بدانکه قسمت توفرزند نیست وازخدامیخواهی بزور بگیری .

القصه چون چشم پادشاه بقلندر افتادازجای برخاسته وسر بقدم قلندر نهاد گفت ایشاه قلندران ازبرای خدا ورسول خدا برمن رحم کن .

قلندرچون نام خداورسول راشنید درجوش آمده وبرسرخودزدوازنظرمردم غائب شده بمصلای خودرفت ودست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بلند کرد و خدایرابه مقربین درگاهش قسم داده طلب اولاد برای عارض شاه نمود درهمان حال رویای صادق او رادر ربود درعالم خواب منادی باو ندادکه شاه را ازفرزند نصیب نیست لیکن برای درخواست تواورااولاد کرامت کردیم وسیبی باوداد که نصفش راشاه بخورد ونصفش راوزیر پس قلندرسراسیمه ازخواب بیدارشد وخودرابه بارگاه شاه رسانید وسیب رابوزیرداد و گفت این سیب رادونصف کن نیم آنرابه شاه ده و نیم دیگرخود نگاه دارو هریك آن نیم سیبرادوقسمت کنید نیمی راخودخورده ونیم دیگررا بهبانوی حرم خوددهید که بخورند

القصه وزیرچگونگی رابعرض شاه رسانید ونیمه سیبرا بشاه داده درساعت وزیرراخلعت وانعام بخشید ووارد حرمسراشد ونیمه سیبرادوقسمت کرده نیمی راخودبخوردونیم دیگر به حرم خودداد چون شب پادشاه ووزیردربستربانوان خودرفته وکام دل حاصل کردند درهمانشب بامرخدای تعالی بانوی شاه وبانوی وزیرهردو آبستن گردیدند .

شاه ازخوشحالی درخوبروئی غنچه گلی دردست وارد بارگاه شد و کنیزی این شعر راخواند :

شاه ماست و خماراست مبارك باشد — موسوم بوس وکناراست مبارك باشد
پادشاها بتوداده است خـدا فرزندی — پسری لاله عذار است مبارك باشد
گل ومل جمله مهیاست ببین یار عزیز — دست در گردن یار است مبارك باشد
قاصد باد صبااین سخن آورد وبگفت — چشم دشمن همه خاراست مبارك باشد
هدهد کوی نگارم بمن آمد این گفت — اختران را شب تار است مباك باشد

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون شعررا بخواند پادشاه گفت هر که مرا دوست دارد بر کنیزك چیزی بدهد پادشاه وامیران چندان به کنیزك چیز دادند که آن کنیزك از بی‌بی‌ها متمول‌تر شد ساعتی گذشت که از خانه وزیر هم کنیزکی آمد و عرضکرد ایقبله عالم مبارك باشد خداوند بوزیر شما هم فرزند کرامت فرموده‌اند و آن کنیزك را نیز خلعت بخشیدند آنگاه پادشاه رو بوزیر کرده گفت چه می‌شود بچه‌هارا بیاورند ما به بینیم شاید امشب بمیریم واین آرزو در دل ما بماند پس بفرموده شاه بچه‌هارا لباس حریر پوشانیده درمیان تخت طلانهاده وغلام بچه‌ها برسر گرفته حضور پادشاه آوردند.

پادشاه ووزیر ازدیدن بچه‌های خود شادشدند آنگاه پادشاه فرمود بچه‌هارا به دایه سپردند امادر کوه هفتم قاف پادشاهی بود که اوراشهبال‌شاه می گفتند واواز پریان بود و دو دختر داشت که یکی را نام سبزپری ودیگری نامش زردپری بود هر روز اذن از پدر میخواستند که بتماشای دورجهان روند شهبال می گفت ایجانان پدرا گرشمارا پری به بیند به جمال شما عاشق و مبتلا خواهد شد و اگر آدمی به بیند از عشق شما هلاك میشود پس آنهارا طلسم کرده که از آنمکان به جائی نروند شبی سبزپری درخواب دید که کسی میگفت اگر میخواهید طلسم را بشکنید عصای حضرت سلیمان که درفلان حجره است برداشته واین اسم را خوانده عصارا بطلسم اشاره کنید بازخواهد شد پس سبزپری وزردپری در آن حجره رفته عصارا برداشته آمدند و برطلسم اشاره کردند طلسم بازشده پس هر دو پری به پرواز آمدند وشهر بشهر ودیار بدیار گردش وتماشامیکردند تا بشهرسراندیب رسیدند دیدند که درشهر عجب غوغائیست همه مردم بعیش وطرب مشغولند چونکه خداوند بپادشاه آنها فرزندی کرامت کرده است وشاه بچه خودرا خواسته و دیدن میکند.

سبزپری گفت ایخواهر ماهم برویم وتماشا کنیم.

زردپری گفت بسیارخوب هر دو پریزاد پرواز کرده در بالای دیوار بارگاه شاه نشستند چون چشم پریان برجمال شاهزاده افتاد برقدرت حقتعالی آفرین گفتند وتیرعشق آندو بچه برسینه پریان جا گرفت وهر دو ازعشق بیهوش شدند وزردپری این شعررا خواند:

گل نزد توآموخته نازك بدنی را　　بلبل زتوآموخته این خوش دهنی را
قربان بروم خالق یکتا ازلی را　　همچون تودری ساخته بکقطره منی را
خیاط ازل دوخته برقامت زیبا　　برقد توآن جامه سبز چمنی را
هرکسکه لب لعل ترادیدبدل گفت　　حقا که چه زیباست عقیق یمنی را

القصه زردپری شعرخوانده سبزپری گفت ایخواهر کاش ما کنیزان خودرا مـی آوردیم وشهزاده‌ها رابرداشته بکوه‌قف میبردیم .

زرد پری گفت ایخواهرحال بیابرویم فردا کنیزانرا آورده آنهارا برداشته همراه خود می بریم پس هردو پریزاد پرواز کرده بکوه قف رفتند .

القصه پادشاه پسرخود رابرسرزانوی راست وپسروزیر رابرزانوی چپ نشانید و گفت شکرخدایرا که زنده ماندیم وچشممان بروی فرزندان افتادآنگاه گفت ایوزیر خوبست برای این طفلها درزیرزمین خانه بسازند ودایه آنهارا برده درزیرزمین پرورش دهد وزیر گفت بسیارخوبست پس شاه امر کرد زیرزمین خانهٔ خوبی ساخته وبچه‌ها را با دایه درزیرزمین جای دارند تامدت شش سال درآنجا پـرورش یافتند وبعدازشش سال آخوندی آورده که آنهارادرهمانجا درس تعلیم دهدآخوند عرض کردخوب است سوراخی باز کنند که روشنائی بتابد شاه بخواهش آخوند امر کرد پنجره وسوراخی باز کردند که آفتاب درون خانه بتافت .

شه زادها حیرانگشتند که اینچه باشد دست بردند که بگیرند بدستشان نیامده شه زاده بپسروزیر گفت نمیدانم چه باشد که بدست نمیآید پس پسر وزیر گفت پس برو تامن اورابگیرم اوهم نتوانست بگیرد بقدری تلاش کردند که خسته شدندوغرق عـرق گشتند چون آخوندآمد دید شهزاده وپسروزیر ازخستگی هردو افتاده‌اند گفت چرا درس نمیخوانید شهزاده گفت :

ای آخوند چیزی درخانه ماآمده مدتی است هرچه کوشش کردیم نتوانستیم اورا بگیریم آخوند گفت ای بی‌عقلان این نورآفتاب جهانتاب است که درمکان شماآمده ودر آسمانست ونور وروشنی اوست که بزمین میتابد ودرآسمان ماه وستارگانست ودرشب آشکارمیشوندا گردربیرون اینخانه بروید جاهای بسیارخوب وچیزهای دیگری‌خواهید دید که‌تعجب خواهید کرد درختان سبز گلهای رنگارنگ آبهای روان میوه‌های گوناگون ونعمتهای بی‌شماری درعالم‌هست که شماندیده‌اید چون‌شهزاده این سخنهارا ازآخوند شنیدند گفتند :

ای آخوندپس‌ماچرا دراینجای تاریك بسرمی بریم پس‌شهزاده ازبرای پدر کاغذی نوشت که دراین هشتاد سال که مارا ازخداطلب میکردی برای اینکه مارا زنده بگور نگاهداری وکاغذرا بدست آخوند دادآخوندکاغذرا بشاه رسانید .

شاه کاغذرا خواند دید شاهزادگان آرزوی بیرون آمدن از زیر زمین کرده‌انـد خوشحال شد .

فرمودآنهارا بیرون آوردند اماصورت وجمال آنها عالم را روشن کرده بودوغوغا

درمیان مردم پیداشد وازحسن وجمال آنها درحیرت افتادند پس پادشاه امر کرد ازبرای آنها تخت روان آورده وآنهارا سوار کرده درحضورشاه آوردند .

شاه بوزیر گفت جای خوبی برای آنها تهیه کند وزیرعرضکرد قربانت شوم از چهارباغ جائی بهتر نیست .

چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب هشتصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه شاهزاده وپسروزیر راسوار کرده وشاه امیرانهم باتفاق آنها سوارشده باشکوه وجلال تمام براه افتادند تاوارد چهارباغ شدند که دم از بهشت میزد وچنان صفائی داشت که چشم روزگارچنان ندیده قصروعمارت عالی قالیهای ابریشمی گسترانیده و غلام بچه‌هارا برای خدمت آنها تعیین کردند شاه زاده و وزیر زاده را باعزازتمام درآن عمارت جای دادند وآخوندهم مشغول درس دادن به آنها شد .

القصه اینهارا اینجابگذارید وازسبزپری وزردپری بشنوید سبزپری درخواب رفعه زردپری تخته رمل به نیت هردوعاشق انداخته درقرعه رمل دیدتخته‌رمل نشان میدهد که هردومعشوق خودراخواهنددیدآنگاه‌زردپری فریاد کردایخواهر برخیز که تخته نردبازی کنیم هر کس باخت برود ازپدر رخصت بگیرد که بسیر دنیابرویم سبزپری ازجای برخاست پس زردپری روی بجانب سبزپری کرده گفت ای خواهرمن دراین چندروزه چندین دفعه نزدپدر رفتم وآنچه التماس کردم که بمن رخصت بدهدنداد حالهم اگر بروم رخصت نخواهدداد و توا گر بروی ورخصت بگیری لعل گرانمرا که خراج هفت اقلیم است بتومیدهم .

پس سبزپری برخاسته‌رو بجانب پدررفت و گفت ایپدرجان مارارخصت بده‌شاه گفت هر که روی شمابیبند ازعشق حسن وجمال شماهلاك خواهدشد وخون اودر گردن ماخواهد بود سبزپری گفت :

پدرجان اگرمادر آرزوی دیدن دنیابمیریم خون مابگردن که خواهدبود شهبال

گفت دخترم خون شما در گردن من باشد باکی ندارد که شما فرزندان من هستید پس سبز پری گفت :

ای پدر اگر ما دنیارا نبینیم پس زندگانی چه فایده دارد و بنا کرد به گریه کردن شهبال دلش براحوال دخترها سوخت و آنهارا رخصت دادودیوی را که حشام نام داشت بیاورند .

شاه فرمود تخت پریان را برداشته برسر نهاده بروید تمام دنیارا سیر کنید و پیش ازصبح حاضرشوید زنهار که تخترا درجائی پائین نیاوری که پوست ازسرت می کنم زرد پری گفت :

ای پدر دوازده نفراز کنیزان وچاکران خودرا می بریم شاه رخصت دادحشام دیو ودیوان وپریان تخت سبز پری وزرد پریرا برداشته برسرنهاده وبرهوا پرواز کردند شهربه شهرودیار بدیارمیگردیدند این داستانرادراینجا داشته باشید چند کلمه ازعارض شاه بشنوید که شبی درخواب دید که دودسته گل بدستش بود ناگاه بآب افتاد وآب آنها رابرد وبازی ازهوا بزیر آمد باچنگال هردو شاهزاده رابرداشته بآسمان بلند شد شاه سراسیمه ازخواب برخاسته وفرمود وزیرراحاضر نمائید درحال وزیر حاضرشدشاه خواب خودرا بوزیر گفت ومانند ابربهاری بنا کرد بگریستن .

بعدازآن شاه بوزیر گفت زود بروددرچهارباغ وخبری ازشهزاده‌ها بیاور وزیردر چهارباغ رفته دید که شهزاده‌هادرخواب نازهستند ودرشب ماهتاب مثل‌ماه شب‌چهارده صورت آنها میدرخشید وزیرمدتی بتماشای حسن‌وجمال آنها بود بعدبرخاسته نزد شاه آمد وعرضکرد هیچ خطروزیانی به شاهزاده نرسیده بازهم شاه درفکربود وزیر هم ـ چنان درفکرخواب شاه‌بود که این‌چه خوابیست که پادشاه دیده اماچند کلمه ازپریان بشنو که‌چونپاسی ازشب گذشت حشام دیوتخت پریزاده‌هارا بسراندیب برسانیدسبز پری نظر کرد درمیان چهارباغ تالاری دیدودو پسربچه دید که مثل‌ماه شب‌چهارده خوابیده اند که حوروپری بقشنگی آنها هرگز نمیرسد سبز پری رو بجانب زردپری کرده گفت‌ای خواهر پدر مامی گویدبحسن‌وجمال مادرعالم یافت نمی‌شوداینهارا ببین که هزارمرتبه ازماقشنگترند زردپری گفت :

گویااینها دخترند سبزپری گفت نه‌خواهرجان اینهاپسربچه هستند که موی سر آنهارا گذاشته‌اند .

القصه سبزپری گفت‌ای حشام ازشب چقدر گذشته‌است جواب داد یك‌پاس گذشته است فرمود هنوز درازاستب‌و ببینم‌چقدرازدنیارا نگشته‌ایم گفت چیزی نمانده همین ملك سراندیب راگردش کنیم تمام دنیارا دیده‌ایم پس‌سبزپری گفت :

ای‌حشام ازهیچ جای‌دنیا بقدر سراندیب‌خوشم نیامده تخت مارا همینجا برزمین بگذارکه این‌چهارباغ را بخوبی تماشا کنیم حشام گفت :

ای‌سبزپری بفرموده پدرت مرخص‌نیستم که درملك آدمیزاد شمارا برزمین گذارم اگرپدرت بداند مراخواهد کشت .

سبزپری گفت حشام لعلی که من درگردن دارم بهای خراج هفت‌اقلیم است بتو

میدهم مارا در اینجا فرو بیاور گفت اگر پادشاهی هفت پرده قاف را بدهید غیر ممکنست .

القصه سبزپری دست بسان موزهٔ خود نمود خنجر زهرآب داده که مانند الماس بود درآورده وبرسینه خود نهاد گفت بخدای تعالی سوگند اگر تخت مارا بزمین نگذاری خودرا باهمین خنجر هلاك خواهم کرده که مرده مرا بکوه قاف ببری آنوقت پدرم تراز نده نخواهد گذاشت .

حشام دیو بترسید و دردل گفت اگر تخترا برزمین گذارد و پادشاه بشنود مرا خواهد کشت اگر نگذارم سبزپری خودرا می کشد آنگاه گفت بدو شرط تخت رابرزمین می گذارم اول آن که کنیزانت رابسپاری که بپدرت نگویند دوم آنکه پادشاهی چهارم قاف رابمن بدهی .

سبزپری گفت کنیزان ماقدرت ندارند که بپدرم بگویند وپادشاهی پرده چهارم قاف رابتوبخشیدم حشام تخترا برزمین نهاد پریان آمدند دربالای سرشاهزادها آنها را درخواب دیدند سبزپری دست خود را از دست زردپری بیرون کشیده ودرزیر سر شاهزاده نهاد خواست که درپهلوی شاه زاده بخواب رودزردپری گفت ایخواهرچه میکنی سبزپری گفت چندی گشته‌ام تامعشوق خودرا یافته‌ام بگذارساعتی پهلوی او بخوابم زرد پری گفت :

ایخواهربوی آدمیزاد برجان ما می نشیند ونزد پدرخجالت خواهیم کشید پس سبزپری دست خودرا از زیرسرپسر پادشاه بدرآورد وانگشترخود را دردست شاهزاده کرد وانگشترشاه زاده را درانگشت خودنمود وشال خودرا برسراوانداخت و صورت خودرا در کاغذ کشیده درزیرسرشاه زاده گذاشت زرد پری هم بالای سرپسروزیرهمین کار را کرد وصورت خودرا درکاغذ نقش کرده درزیرسرپسر وزیر گذاشت .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حشام دیو سبزپری را آگاه کرد که حالاصبح میشو دوپدر

شما مرا خواهد کشت دخترها گفتند یکساعت دیگر صبر کن تا شاهزاده هاسر برمتکا بگذاریم مبادا بیدارشوند ومارادیده کارمشکل ترشود وما دراینجا نمی مانیم واینها هم بکوه قاف نخواهد آمد پس حشام دو رکعت نماز خوانده ودخترها سرشاهزاده را بجایشان گذاردند.

القصه حشام دخترها رابرداشته وبرتخت نهاده تخت رابرسر گذارده بجانب کوه قاف روانه شدند سبز پری می گریست واین شعرمیخواند :

من ازبرای آن مه دلدارمی روم — باسینه فکار چو بیمار می روم
مانده دلم بدام توای نازنین من — بیجان ودلز کوی توای یارمیروم

پس زرد پری نیزاین شعرراخواند

میروم بادیده غمناك وچشم اشکبار — می سپارم من تورا برخالق پروردگار
باعث ناکامی است رفتن مرا اینوجوان — گردشمع عارضت قربان شود پروردگار

القصه دخترها مثل کبوتر نیم بسمل بهواپرواز کرده وبکوه قاف رسیدند ازاینجانب چون روزشد شهزادگان ازخواب بیدارشده برلب آب آمدند وضو بگیرند پسرپادشاه را نظر برانگشتر افتاد دیدانگشترش عوض شده گفت ای پسروزیر اینچه کاراست چرا انگشتر مراعوض کردی پسروزیرهم نگاه کرددیدانگشتراوهم عوض شده گفت بگیرانگشتررا بپسر پادشاه داد پسرپادشاه دیداین انگشترهم عوض شده است .

پس هردووضو گرفتند ودراطاقشان رفته دیدندکه شال سرشان عوض شده هردو حیران ودرفکرماندند که این کارکه باشد آنگاه پسرپادشاه زیرخود کاغذی دیدآنرا برداشته تماشامیکرد دیدعجب صورتی است بمجرد دیدن تیرعشقی ازکمانخانه ابروی آنماه پری جستن کرده وبرقلب شاهزاده آمده آهی کشید وبیهوش افتاد .

پسروزیر آمد شاهزاده رامالیده تابهوش آمدپس پسروزیرچشمش برقطعه صورتی افتاد برداشته نظر کرد بمجرد یك نگاه تیرعشق آن پری برغلب اوجای گرفت واوهم مثل شاهزاده ازهوش برفت .

چون بهوش آمد پسرپادشاه گفت ای رفیق نمی دانم این چه عالمی است که مامی بینیم اینصورت هارا که درزیرسرما گذارده اینصورت پری است آدم باین شکل وشمایل نیست پسروزیرهم گفت ای آقا مثل همین صورت رادرزیرسرمن هم گذاشته اند که بمجرد دیدن ازهوش رفتم .

آنگاه پسرپادشاه گفت من عهد کردم تاصاحب صورت راپیدانکنم بکسی حرف نزنم ولال شوم وبچیزی نگاه نکنم پسروزیر گفت من هم باشما برسرعهد وپیمان هستم .

القصه هردوزبان وچشم وخودرا بسته درگوشه ئی خاموش نشستند تاآنکه آخوند از درباغ واردشد هرروز که آخوند می آمد آنها جلومیرفتند واورا بعزت تمام وارد می کردند آن روزهرچه بطرف آنها آمد وسرفه های زیاد کرد ازجای خودحرکت نکردند

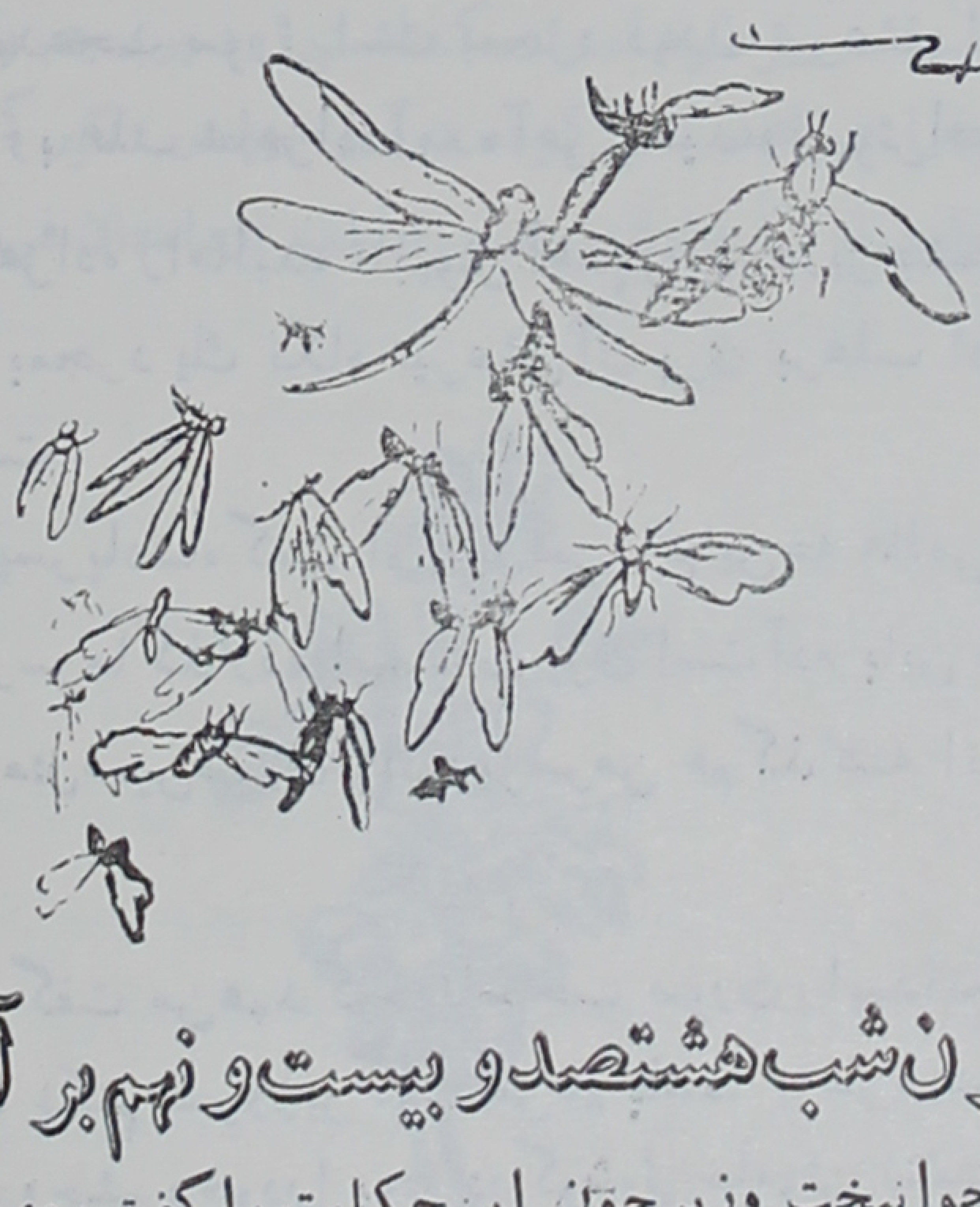
وخاموش نشسته بودند .

آخوند گفت بچه ها شمارا چه میشود چرا حرف نمیزنید چرا درس نمیخوانید شهزاده ها هیچ سخن نگفتند آخوند چندان حرف زد که طاقت بشاهزادگان نماند ادبی که آخوند بآنها آموخته بود کنار گذارده برخاسته آخوند را از باغ بیرون کردند و بجای خود خاموش نشستند آخوند با نفس سوخته و حال پریشان دستار در گردنش نهاده ببارگاه نزد شاه آمد و گفت نمیدانم شاهزادگانرا چه شده چشمهای خودرا باز نمیکنند و حرف نمیزنند و درفکر نشسته اند درسهای خود را نمیخوانند هرچه گفتم درس بخوانید جواب ندادند و چوب برداشته مرا از باغ بیرون کردند پادشاه رو بوزیر کرده فرمود من خواب خودرا آزموده ام شبی که آن خواب را دیدم دانستم چه مصیبتی بمن روی خواهد آورد .

القصه پادشاه و وزیر هردو برخاسته سوار شده آمدند چون بچهار باغ رسیدند و بچه ها را دیدند دانستند که آنچه آخوند گفته راست است وزیر تخته رمل را برداشته رمل انداخت پس از استخراج چنان یافت که شاهزاده ها عاشق شده اند .

رو کرد بآنها و گفت شما باید عشق بدرس و مشق داشته باشید شمارا بعشق ماهرویان چکار شاهزاده ها حیران ماندند که وزیر از عشق ما چگونه خبر شده است آنگاه پسر پادشاه قلم برداشته بوزیر نوشت که ای وزیر با تدبیر از کجا دانستی که ما عاشق هستیم اگر عاشقیم معشوق ما کیست و در کجاست وزیر بار قرعه کشید و گفت شما هر دو بر دو دختر عاشق شده اید و معلوم نیست در کجا هستند ولی بدانید که زن بیوفاست و دل بستن باو خطاست و بزن دل نباید بست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر چون این حکایت را گفت روی بشهزاده کرد و گفت نشنیدی از بیوفائی زن که چگونه با مرد میثاق بست و عهد خودرا شکست و با دیگری مشغول عیش گردید و ریش شوهر را کنده و برداشت و گرد پس بزنان دل بستن نشاید شهزاده قلم برداشت و نوشت جائی قلم رسیده و جائی قلم رسیده پیش وزیر انداخت وزیر گفت ا

گوش کن تا حکایت شیرینی برای تو بگویم.

بدانکه درشهر یمن پادشاهی بود که اورافرخ فال نام بود اورا دووزیر بود یکی وزیر دست راست ودیگری وزیردست چپ روزی ازروزها فرخ فال بر تخت پادشاهی نشسته بود که سرهنگی ازدربارگاه واردشده تعظیم نمود بعرض رسانید که امروزلشگری گران از جانب فلان آمد ودرفلان جاخیمه برپانموده اند.

شاه روبوزیر کرده فرمود ای وزیر توچندین سال حقوق مرا میخوری حال نوبت خدمتست لشگر برداشته وجلوگیری از دشمن کن پس لشگر آماده کرده وبیرون شهر فرستاد آنگاه وزیر نزد زن خود آمده گفت:

ای زن من بکارخطرناکی مأمورم وباید بجنگ بروم اگرزنده برگشتم خوب اگر کشته شدم این مال واشیائیکه دارم همه ازآن توباشد هرچه خواهی کن امابعدازمن شوهراختیارمکن.

آنزن مکاره چون این بشنید گلیمی را پاره کرده وبگردن انداخت وخاکستربر روی خود مالیده ومثل بینوایان نشست وزیر گفت ای زن این چه کار است زن گفت ای شوهرلباس فاخررا ازبرای شما میپوشیدم الحال مرا بالباس فاخر چه کاراست اگرشما ازاین سفربرگشتی لباس نیکو خواهم پوشید و اگر برنگشتی خاکسترنشین خواهم شد پس وزیرزن را وداع کرد ورفت وزن افسرده وغمناك نشسته بود که کنیزکی وارد شد بی بی راغمناك دید سبب پرسید گفت آقایم بجنگ رفته است نمیدانم چه برسرش آید.

کنیز گفت ای بی بی برای همین غمناکی خدا هرگز آقای مرازنده نیاورد بی بی گفت ای گیسو بریده این چه حرفست که میزنی کنیزك گفت حرف بیجانمی گویم در این شهرزرگربچه ئی پیداشده است که شاهزاده هاازعشق اوخاکسترنشین شده اندواوبا کسی دل نداده است تولایق آن زرگربچه هستی نه لایق اینمرد وچندان تعریف کرد که زن وزیر ندیده عاشق شد بکنیز گفت برو نزدآن زرگربچه وبگو بی بی ترا میخواهد کنیز گفت کسی که شاهزاده هاازعشق اوخاکسترنشین شده اند وبا هیچکس حرف نمیزند بگفتهٔ من هرگز نمی آید.

زن وزیر گفت می توانی مرا آنجا برده تازرگربچه رادیوانه حسن وجمال خود کنم کنیزك گفت میتوانم زن وزیر بحمام رفته خود را آرایش کرد ولباسهای حریر پوشیده کنیزك راگفت حال بیابرویم کنیزك هم آماده شد هردوبراه افتادند تارسیدند بدکان زرگربچه، کنیزازدوردکان زرگربچه رانشان دادزن وزیرپیش رفت ویك مشت اشرفی باوداده گفت.

برای من انگشتری بسازززرگربچه هیچ التفاتی باونکرد آنگاه یکمشت جواهرو گوهرداد که ازاینهانگین بسازززرگربچه نگاه نکرد پس زن وزیراین راخوانده:

***

زرگری پسری زهوش بی هوشم کرد	دستم بگرفت وحلقه درگوشم کرد
گفتم که زدرد گوش فریاد کنم	لب برلب من نهادو خاموشم کرد

زرگربچه هیچ سرخودرا بالا نکرد زن وزیر بی‌حجاب بدکان رزگر بالا رفت و نشست پشت خودرا بطرف زرگربچه وروبدیوار کرد وآینه ازبغل بیرون کرده رروی خودرا تماشا میکرد زرگربچه باخود گفت باید دیداین زن چه میکند.

پس روی خودرا بآنسوی کرد چشمش بجمال‌وحس زن وزیرافتاد دیددرآینه نگاه می کند وروی دارو بروی خودمی‌مالدپس چند دانه گل‌انار درطشت زرگربچه ریخت‌وازد کان بزیر آمده روانه شد.

چون رفت زرگربچه عنان اختیارازدست دادوعاشق شیدای او گردیده دیوانه‌وار فریاد برآورد وغلامان خود راآزاد کرد وگفت ای‌اهل بازارد گان خود را درراه خدا بشمابخشیدم وآنگاه گریبان چاك کرده وخاك برصورت مالیده ودنبال زن‌زیر اگرفته می‌رفت مردم مال واسباب زرگربچه را تاراج کردند وآنها هم که بوزرگربچه عاشق بودند همه ازپی‌اوافتادند ولوله درشهرافتاد.

زن وزیرباخود گفت من خواستم زرگربچه را ازعشق خوددیوانه کنم حال مردم شهردرپی‌اوافتاده‌اند ومیایند ومن‌رسواخواهم شدپس فریاد برآورد که ای رزگربچه من تراگفتم برای من‌یراق وانگشتر بسازی بدنبال من‌چرامی آئی برگردوگرنه حکم‌میکنم غلامان شکمت راپاره کنند

زرگربچه حیران گردید وازمستی‌هوشیارشد آهی کشید وبجای خودایستاده و این‌شعرراخواند:

توقدردوستی وشیوه یاری چه میدانی	همی‌دل‌میتوانی‌بردودلداری‌چه‌میدانی
مزن‌دست طمع ای‌مدعی بردامن یوسف	زلیخانیستی‌قدرخریداری چه میدانی

***

دل بیك‌دیدن ربودی دلربائی ازچه بود	چون‌مراعاشق‌نمودی بیوفائی ازچه‌بود
جان‌مسکین‌مرابردی وسنگین‌دل‌شدی	گربما میلی نبودت‌آشنائی ازچه بود
چشم‌مستت‌جان‌صدمسکین‌برنك خود برد	ازبرای قتل‌من‌باخنجرآئی‌ازچه‌بود

زرگربچه این شعر بخواندزن وزیر درخانه رفت ودررا محکم بست زرگربچه ساعتی‌درپس درایستاد دیدازرن وزیرخبری نشدپس این شعرراخواند:

***

یاد فراق میکنم دیده پرآب میشود	یاد وصال میکنم سینه‌کباب میشود
گرقلمی بیان کند شرح جدائی‌تورا	ازقطرات اشك من‌نامه خراب‌میشود

***

ای‌خدایا ترس‌حال‌عاشقان خودبپرس	حال‌مهجوران‌خودازمحرمان‌خودبپرس
شرح این‌جانی که‌اندرآستانت میکنم	ازکس‌دیگرمپرس ازپاسبان‌خودبپرس

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زرگربچه فکر میکرد که راه ندارم بخانه خود بروم زن وزیرهم مرادرخانه خودراه نمیدهد خدایامرك ازاین زندگی بهتراست این بگفت وسر به بیابان نهادودرصحرامی گشت مردم دیدند زرگربچه دیوانه شده وراه بیابان پیش گرفته است مردم هم بعقب اوافتادند زنش باخبرشد وازسبزی فروشی جای اورا بپرسید سبزی فروش گفت سر به بیابان نهاده زن گفت میتوانی مرا نزداو ببری .

سبزی فروش گفت نمیتوانم کارخودرا بگذارم که ترانزد او ببرم زن یك اشرفی بسبزی فروش دادو گفت ای مرد این اشرفی رابگیرومرا باو برسان سبزی فروش قبول کرد زن زرگرباسبزی فروش روانه شدندتابزرگربچه رسیدند سبزی فروش ازدورزرگربچه را بزن نشان دادورفت .

زرگربچه دید که یکزن بجانب اومی آید خیال کرد که زن وزیراست اورا تنها دیده نزداومی آیدچون زن نزدیك بزرگربچه رسید اشاره کردو گوشه چشمرا براو نمود زرگربچه بدنبال اورفت تابشهررسید دیدزن بسوی خانه اومیرود بخود گفت شاید در خانه‌اش خلوتی نبوده بخانه من آید زن بخانه واردشد .

زرگربچه هم بخانه رفت روبنده را بالازد ودست اورا گرفت زرگربچه دید زن خودش می باشد آنگاه زن گفت ای بی انصاف اینچکار بود که دکان ودستگاه خود را بهمزدی وخودرا رسوا کردی حال همغم مخورتاعلاج دردتوشود .

پس شوهررا باطاق برده آب گرم کرده سروتن اوراشست ولباسهای اوراعوض کرده گفت اکنون قصه‌ات رابگو .

زرگربچه گفت بدکان نشسته بودم که زن‌وزیر آمد بدکان بالاشد وپشت وپشت بمن کرد و روبدیوارنمود و آینه بدرآورد خود را تماشا میکرد ودارو بدرآورد بر روی مالید وموبش راکشید من بخود گفتم ببینم‌چه می کند تانگاه کردم روی اورا دیدم دل‌ازدست بدادم عاشق‌وگرفتاراو شدم ازجای برخاست مشتی گلنارازجیب خودبیرون

آورده ودرطشت آب انداخته رفت .

منهم بی اختیار ازدنبال او رفتم مرا بمنزل خودراه ندادوازفراق اوسر به بیابان نهادم زن گفت ای نامرد همهٔ راهرا بتونشانداده وتونفهمیده ای وخود را پریشان کردی بی محابا که بدکان آمد یعنی که بههمراه رفیق نیاواز کسی نترس درآینه که روی خودبدید یعنی که ازراه آب بیاوداروی سیاه که برومالید یعنی که شب بیاو گل انار که بطشت آب انداخت یعنی بزیر درخت انار برای توتخت میزنم موی خودرا که کش کرده یعنی خیابان گرفته بیائی القصه زن زرگر تمام رموزرا ترا بهشوهر گفت آنگاه گفت حالا بیا بخواب شب که برسر دست درآمد نزد معشوق خود برو .

زرگر بچه بخوابید چون شب شد زن اورا بیدار کردو گفت برخیزو پی معشوقت برو یکدسته گل شب بو بشوهر بداد که این رابو کن و بنشین که ترا خواب نبردهر وقت معشوق تو آمداین گلرا بدستش بده زنهارخواب نروی زرگر بچه دسته گلرا گرفته روانه شدتانزدیك باغ رسید وازراه آب داخلشد دیدخیابانی است خیابان راگرفته روانه شدتا بزیردرخت انار رسید دید که تخت زده است زرگر بچه رفته بالای تخت نشسته دیدساعتی گذشت زن وزیر نیامداورا خواب بردن زن وزیر بکنیز فرمود برویم ازززرگر بچه خبری بگیرم آمدند اوراخواب برده زن بکنیز فرمود کاغذ وقلمی بیاور کنیز حاضر کردو بعدزن وزیر نامه‌ای نوشته جیب و بغل زرگر بچه نهادورقعه نوشته به بیند دست زرگر بچه بست و به تماشای حسن وجمال اومشغول شده واین شعر رامیخواند .

رفته درخواب خوش ای نازنین	چشم بگشا حال مشتاقان ببین
سرازاین خواب گران بردارو بین	یکزمان در پهلوی عاشق نشین
شوخ وسرکش پسری وای بمن	از دلم بی خبری وای بمن
من ز تو با خبرم میدانم	که ز من بی خبری وای بمن
کرده‌ام رازخود اظهار به تو	بچه بی پدری وای بمن
تو کجا بتکده بیدادگری	از خدا بی خبری وای بمن
خواستم تا سر کویت بروم	گرم کرده جگری وای بمن

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .

چون شب هشتصد و سی و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر این شعر را خواند و از تخت بزیر آمد و بکنیز گفت ظرف آبی بیاور و روی زرگر بچه بپاش .

کنیز آب بروی زرگر بچه پاشید ورفتند پس زرگر بچه از خواب بیدار گردید دید نزدیك صبح است باطراف خود نظر کرد کسی را ندید گفت الله اکبر این چه خوابی بود آنگاه برخاسته کفش خود را به دست گرفته از راه آب بیرون آمد بادل سوخته وحال پریشان بخانه خود رسید زنش گفت مگر ترا کسی کتك زده است شاید ترا خواب برده است .

گفت تاصبح اصلا نخوابیدم .

زن گفت دروغ میگوئی پس زرگر بچه لباس خود را در آورد که بخوابد زن جیب بغل او را دید نوشته زن وزیر در او یافت بزرگر گفت این گفت نمیدانم زنش گفت بچه هستی باید حتما تو خواب بوده ای زن وزیر آمده دیده تو در خوابی این را در جیب تو گذارده یعنی تو هنوز باری کنی ترا باغ و چکار است آنگاه گفت دسته گل را چکار کردی گفت در همانجا فراموش کردم .

زن دید کاغذ بسته به بند دست او بسته است کاغذ را باز کرد دید نوشته است ای پسر دلیر دیشب که آمدی خواب کردی فرداشب از راه راست بیا و از کسی نترس ومبادا بخواب روی که اگر در خواب رفتی امر می کنم کنیزان ترا بکشند .

زن گفت دیدی در خواب رفته بودی ودروغ گفتی زرگر بچه از خجالت سر بزیر انداخت تا نماز شام بخواب رفت .

اما چند کلمه از زن وزیر که در بانان را گفت که در هفت در بند دروازها آب پاشی کنید وجاروب نمائید که امشب جبرئیل درخانه ما مهمان است مبادا نزد خدای تعالی رفته بگوید من درخانه وزیر رفتم خانه او ناپاك بود پس دربانها هفت در بند را آب پاشی وجاروب کردند .

بعد از آن آن زن وزیر گفت تمام بخانه‌های خود بروید و دربانها بخانه‌های خود رفتند زنان دربانان گفتند که شما چرا آمده‌اید اگر فردا وزیر بیاید چه جواب میدهید دربانها گفتند زن وزیر گفت جبرئیل امشب بخانه ما مهمانست باید خانه خلوت باشد .

زنها گفتند زن وزیر کدام فاسق خود را دعوت کرده حال گفته است جبرئیل میخواهد بخانه ما بیاید بروید در جای خودتان بخوابید .

پس دربانها رفتند ودر جای خود خوابیدند .

زن زرگر بشوهر خود گفت برو داخل شو که کسی را با تو کاری نیست ومبادا بخواب بروی زرگر بچه برخاسته روانه شد تا بدر بند اول رسید وهمچنان رفت تا از هفت در بند بگذشت کسی را ندید تا رسید زیر درخت انار و بر تخت بالا رفت و نشست که ناگاه زن وزیر پیدا شد ودست در گردن زرگر بچه آورد زرگر بچه هم دست در گردن او ودر باغ بایکدیگر خوابیدند .

چون وزیر قصه زرگر بچه را گفت روی بشهزاده کرده گفت به بین زن وزیر با شوهر خود چطور خیانت کرد ودر نبودن وزیر ناموس خود را بر باد داد وفای زن اینست وبزن دل نباید بست شهزاده قلم بر کف گریست وچیزی نوشت نزد وزیر انداخت که ایخانه خراب بگو که که آخر کار آنها بکجا رسید

وزیر گفت نمیدانم شاهزاده آه سردی از ته دل بر کشید یك طوطی در قفس بود فریاد بر آورد که ایشاهزاده من میدانم اگر اجازت باشد بگویم شهزاده اشاره کرد که بگو طوطی این شعرها را خواند :

گفت شهزاده به طوطی چیست حال	گفت بشنو از من ایفرخنده فال
من حکایت یاد دارم این چنین	عاشق ومعشوق از آن پس شد غمین
کوتوال شهر شب میکرد گشت	پیش دهلیز وزیر او درگذشت
دید در بازاست و دربانها بخواب	ماند زین افعال او دراضطراب
بی محابا اندرون خانه رفت	عاشق و معشوق آنجا یافت خفت
لب به لب سینه به سینه شادکام	از می ناب وصالی خورده جام
هردوشان را بست باز و میرشب	آن دو افتادند اندر تاب و تب
عرضکردندش که ای نیکوخصال	جرم ما بخش وبگیر از ما تو مال
گفت میرشب که برخیزید زود	جرم بخشی نیست بیگفت و شنود
هردو مجرم را سوی زندان کشید	زن بآنحالت کنیز خود بدید
چون کنیز انسان حیل ز آنماه کرد	پس زن زرگرز حال آگاه کرد
خاست ارجا وبپخت حلوا و نان	آن زمان گشتش سوی زندان روان
اینچنین گفتی به زندان بان عیان	نذری آوردم بهر زندانیان
می کنم تقسیم اگر فرمان دهی	عرض حال زار ما را بشنوی
چونکه از دربان اجازت یافت زن	شد درون تقسیم کرد برمرد و زن

برسر معشوق وعاشق چون رسید — داد دستور و چنین گفت و شنید
صبح شد رفتند در درگاه شاه — عرض کردندی که ای عالی پناه
دوش ما فارغ ز غمهای جهان — خفته خوش بودیم در جای امان
از برای گشت آمد میر شب — بازوی ما بست اندر نیم شب
پس درآن دم سوی زندان ببرد — زهره ما را ازاین غم کرد خورد
شه به فراشان چنین فرمان نمود — تاکه سر از میر شب بردار زود

چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصدوسی ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شاهزاده حکایت طوطی راشنید وفای مرد وزن را برابرشمرد وزیرخدمت شاه آمده وقایع رابار گفت و گفت شاهزاده عاشق است پس پادشاه آمد ودست در گردن شاهزاده انداخته این شعرراخواند :

ایفلك برمن عجب نقش غریبی باختی — بامراد خویش بودم نامرادم ساختی
بامراد وعیش بودم داشتم عیش تمام — خانه عیش مرا ماتم سرائی ساختی

القصه پادشاه این شعر راگفت بذکرخدایتعالی مشغول شدناگاه قلندر از حال شاه باخبرشد الله اکبر گویان ازجای برخاسته یاهویامن هو گفته خودرابچهار باغ نزد پادشاه رسانید چون چشم شاه برقلندرافتاد گفت :

ایشاه قلندران حال مرا ببین وبرمن رحم کن قلندر گفت ایعارض شاه گفتم فرزند طلب مکن که ازفراق فرزندکباب می‌شوی قبول نکردی الحال صبر کن شاه فرمود ای شاه قلندران من درد این بچه‌ها رانمی‌دانم بگودرد آنهاچیست .

قلندرجواب داد اینها هردوعاشق شده‌اند شاه‌فرمود :

معشوق آنها کیست ودر کجاست قلندر عرضکرد درهفتم طبقه کوه قافست پسرشما بردختر بزرك شهبال سبزپری وپسروزیر بردختر کوچك او که زرد پری نام دارد عاشق است شاه فرمود :

ای شاه قلندران از اینجا تا آنجا چقدر راهست او جواب داد هفت سال رفتن و برگشتن راه است شاه گفت کجا عمر ما کفاف می دهد که این راه را طی کنیم ای شاه قلندران دست ما بردامن تو هرچه خواهی کن قلند گفت من بیاری خدا می توانم تا چهل شبانه روز شاهزاده را برده و بمقصود برسانم شاه گفت :

مرحمتی کی که اینها یکمرتبه دیگر چشم خود باز نمایند بعد از آن آنها را بهر کجا میخواهی ببر قلندر گفت : اینها مرده‌اند تا بمعشوق برسند زنده نمی‌شوند التماس کرد قلندر دعائی خوانده و نگاه مرحمتی به شاه زاده کرده شاهزاده چون دیگ بجوش آمد و این شعر را گفت :

مدتی شد کز فراغش درعذا بستم عذاب — درمیان آتش عشقش کبابستم کباب
ازخیالش نارون می کارم اندر باغ دل — زان معطر در دماغ همچو گلابستم گلاب
بچه نادیده منزل ای قلندر شو رفیق — بیدل و بی‌یار در وقت شبابستم شباب
نه بدیده تاب دیدن نه بلب تاب سخن — گوش نه تاب شنیدن بس خرابستم خراب
گاه مجنون می‌شوم بر روی بستر از تبش — گاه ازخیل غلامانش حسابستم حساب

چون شاهزاده این شعر را خواند بعد از آن پسر وزیر شعرخوانی نموده گفت :

ماه من درسیر گل در باغ راهی میشود — گه کبوتر گردد وگه بازشاهی میشود
گاه خنجر می کشد از بهر قتل عاشقان — گاه حکمت میکند گاهی دوائی میشود
گه سمند نازرا جولان دهد در راه ما — گاه صفها بشکند گاهی سپاهی میشود

القصه چو شاهزاده‌ها این ابیات را خواندند قلندر از پادشاه رخصت گرفته پسر شاه را برشانه راست و پسر وزیر را برشانه چپ گذارد عرض کرد چشمان خودرا برهم گذارید و آنچه من میخوانم شما هم بخوانید .

آنگاه شروع کرد بخواندن سوره فاتحه آن ها نیز خواندند پس قلندر یاهو گفت ودر هوا پرواز کرد ساعتی طول نکشید که با قلندر آن راه را رفتند و این شعر را خواندند:

منکه دیوانه و مستم تن تنها یاهو — قدح و شیشه بدستم تن تنها یاهو
در قماره هشقت همه را باخته‌ام — دل ودین رفته زدستم تن تنها یاهو
تاکه خاک ره رندان خرابات شدم — زین سبب باده‌پرستم تن تنها یاهو

القصه قلندر این شعر را خواند و گفت ایشاهزادگان چشم باز کنید آنها چشم باز کردند خودرا درمیان باغی دیدند که زمین آن نقره خام ودرختان او از طلا ومیوه‌هایش از مروارید وجواهر بود .

شهزاده گفت ای بابا این باغ از کیست ؟

قلندر گفت این از معشوقه شماست .

شاهزاده گفت معشوقه ما در کجاست . قلندر گفت معشوقه شما در قصر است وصدای آنها بگوش شما میرسد چون گوش دادند پریان غزل می خواندند پس سبزپری شروع کرد

بخواندن این شعر:

بارالها وصل آن دلدارمیخواهد دلم — کم کمش می بینم و بسیارمی‌خواهد دلم
از فراق روی لیلی واله وسر گشته‌ام — همچومجنون دامن کهسار میخواهد دلم
ازسر بالین من بگذر که دارم دردعشق — ای طبیبا شربت دیدار می خواهد دلم
تاشود گردوغبارت سرمهٔ چشمم در آی — گوشه رخسار آن دلدار میخواهد دلم
نقدعمرم در سر سودا بباطل خرج شد — جان آگه دیده بیدار می خواهد دلم
زخم دردعشق رادارم چه می داند دلم — مرهمش را از لبان یارمی‌خواهد دلم

قلندر گفت می‌شنوید صدای معشوق خودرا که وصل شما را میخواهد اکنون باید نماز بامداد بگذاریم.

قلندروشهزاده‌ها مشغول نمازشدند ناگاه کنیز سبز پری که گلندام نام داشت آفتابه برداشته برای سبزپری آب ببرد چون لب حوض آمد دید که دوجوان خوش رو وقشنگی که مانند آنها در پریزاد پیدا نمیشوددرلب آب باقلندری نشسته اند از آنطرف چشم شاهزاده هم چون بکنیز سبز پری افتاد گفت ای باباصاحب انگشترو شال ماشاید همین باشد.

قلندر گفت ای جانان پدراین کنیز آنهامیباشد چیزی از برای او بخوانید که نزد بی بی خودرفته خبردهد.

شاهزاده بناکرد بخواندن این شعر:

سرخی رنك ترا من از خدا میخواستم — قاصدی چابکتر ازباد صبا میخواستم
لاله چون خون دلمرادیدشد بامن رفیق — من رفیق داغداری از خدامیخواستم
سرخ پوشیدی بقتل من بقربان تو گل — جان بلب نزدیکتر میمیریاران تو گل
در گلستان پری رفتم کـه سیر گل کنم — غنچه‌همچون گل شکفته‌من نگهبان تو گل
تخت تو گل تاج گل‌هم چاراطراف تو گل — این چمیدنها همه بوده بدامان تو گل
سینه یار مرا گویا که از گل ساختند — پای تاسر گل بود خیلی کنیزان تو گل

چون شاهزاده این شعررا خواند پسروزیرهم این شعررا بخواند:

سرخ پوشیدی بقتل من خرامان تو گل — جلوه و رفتار با اطراف زلفان تو گل
رمزما راغ البصر رابلبلان تقریر کرد — سرمهٔ زیبادرمخمور آن چشمان تو گل
درشب تاریك که سردر ز راه اختری — زهره وسیاره گل مهر درخشان تو گل

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد و سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون گلندام کنیز سبز پری اشعار را شنید آفتابه را برداشته براه افتاده و در قصور رفت دید بی بی بخواب رفته است پای بی بی را مشالشر داد که بیدار شود سبز پری چشم خود را باز کرده دید کنیز پای او را میمالد گفت ای گیسو بریده چرا چنین کردی و مرا از خواب بیدار نمودی پس کنیزان را صدا کرد که این بی ادب را بزنید کنیزان بسر او ریخته او را کتك بسیاری زدند که از هوش رفته در گوشه‌ئی افتاد اما سبز پری معشوق خود را خواب دیده بود و چون ابر بهار گریه میکرد.

کنیز در بستر خانم خود آمده عرضکرد که گناه من چه بود که مرا بدین حال کردی سبز پری فرمود چرا مرا ازخواب بیدار کردی

گفت ایخانم تو در رختخواب بودی من دلدارترا در بیداری دیدم سبز پری گفت در کجا بود کنیز عرضکرد در چهار باغ بهمراه قلندری بود سبز پری گفت برو خبر بیاور اگر شاهزاده بود سلام مرا باو برسان کنیز روانه‌شد تا بباغ رسید نگاهش بشاهزاده افتاد و عنان اشتیاق ازدست او رفت آنگاه تعظیم بجا آورده عرضکرد اگر میخواهی تحفه‌ای برای خانم من بفرستید شاهزاده در فکر شد که چیزی نداریم روانه کنیم قلندر گفت ای بابا یك نامه از برای او بفرستید از هر تحفه بهتر است پس شاهزاده این نامه‌را نوشت.

ای پری این نامه را از ما برخوبان ببر
این دو پاره نامه ما را بر جانان ببر

دردمند و بیقرارم از برایت ای پری
رنگ زرد و آه سردم دیده گریان ببر

رشته جان را بگردن بسته‌ام از بهر یار
عرض گل را از برای بلبل خوشخوان ببر

سبز پری چون شعر شاهزاده را دید گفت خیمه‌مرا بجانب باغ برید در حال خیمه او را در چهار باغ برسر پا کردند و جمیع پریان در چهار باغ آمدند قلندر فکر کرد وقتیکه پریان در سراندیب آمدند شاهزاده و پسر وزیر در پیش و حسن جمال داشتند حال زرد

و لاغر شده‌اند مبادا در نظر پریان بد آیند پس سرمه سلیمانی درچشم آنها کشید که پریان آنهارا ندیده و آنها پریانرا ببینند پریان یك یك می آمدند شاهزاده‌ها هریکیرا که می دیدندمی گفتند اینمعشوقه‌ماست قلندر میگفت:

اینها خدمتکار و کنیز آنها هستند تایکدسته پری آمدند که در میان آنها یك سبزپوش و یك زردپوش که نقاب برصورت کشیده بودند پیدا شدند قلندر گفت ای شاهزاده این سبزپوش معشوقه‌شما و زردپوش معشوقه‌پسر وزیر است.

القصه هردو آمده برروی تخت قرار گرفتند سبزپری گفت بروید و آدمیزادهارا بیاورید هزار پربراد تمام چهارباغ را گردش کردند آنها را نیافتند سبز پری گفت خود را آرایش کنید آدمیزادها پیدامیشوند پریان مشغول آرایش شدند و هریك خود را از دیگری بهتر آراسته بازهم آدمیزادها پیدا نشدند سبزپری امر کرد مشغول‌زدن تار وضرب و رقص شوید و بساط عیش‌را فراهم آورید آنها مشغول زدن تارو ضرب و رقص گردیدند.

شاهزاده آنها را میدید اماآنها او را نمیدیدند وچون سبز پری از بازیگران خوشش‌آمد گردن‌بند خودرا باز کرد و به‌بازیگر داد وزردپری‌هم بازوبند خودرا باز کرد و به‌بازیگر خود داد پسرپادشاه بپسروزیر گفت:

ای برادر من‌خود را نشان میدهم پسروزیر هم گفت من‌نیز همینکارمیکنم هردو آمدند نزد قلندر سرمه دیگری بچشم آنها کشید بصورت اصلی خود بازگردیدند و حکم‌بحمام‌شد پریان تمام بحمام رفتند.

القصه دختران ازحمام‌بیرون آمدند و برتخت‌ها نشستند قلندر گفت حال بروید نزدید نزد معشوقه‌های خودشاهزاده‌ها آمدند وپیش تختها ایستادند.

سبزپری فرمود تخت را بیاوریدکنیزان تخترا آوردند آنگاه فرمود شاهزاده‌ها برتخت نشستندپس سبزپری بغل گشوده و اورا دربغل گرفت شاهزاده گفت بگذاریدسه مرتبه دور تخت برگردم وجانمرا فدا کنم سبزپری گفت:

پادشاهان ایقدربی‌ادبی نمی کنندجای خودبنشین‌مرا باتوچه نسبت شاهزاده برتخت نشسته و این‌شعر را خواند.

قربان‌روی‌تو کـــه بمن‌رو نمی کنی	از گل گلاب میدهمت بو نمیکنی
گاهی بجنك هستی و گاهی بآشتی	اینهم غنیمت استکه‌یکرو نمی کنی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست.



چون شب هشتصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شاهزاده این شعر را خواند سبز پری گفت ایجوان سرو کدام بوستانی و گل کدام گلستانی و شعر عاشقانه برای که میخوانی و معشوق تو کیست ؟ شاهزاده گفت ایدلبر نمیدانی گوش کن تا بگویم دختر گفت بگو شاهزاده این شعر را خواند:

درمیان خوبرویان مدعای من توئی — کفر میباشد اگر گویم خدای من توئی
با کس دیگر ندارم دوستی من ای نگار — عاشق و معشوق بودن دلربای من توئی

. . .

از لبان نازکت بشنو حکایت میکنم — از جدائی با تو ظلم من شکایت میکنم
با کس دیگر ندارم دوستی من ای نگار — شرح عشقت در دو عالم هی روایت میکنم
روز و شب مست نگاه نرگس مستانه ام — صبر و طاقت درخم ابروی مساحت میکنم
از سر شب تا سحر من اشکبارم دمبدم — نقد جان خویشتن را من فدایت میکنم
گوهر شهزاده ام ملك سراندیبم مقام — ور نخواهی ای پری نذر خدایت میکنم
جست از جا عشق و گفتا که ایسلطان من — بیکسم رحمی نمامنهم دعایت میکنم

شاهزاده چون این شعر را خواند دختر هم باین ابیات احوالپرسی نمود .

این فغان و زاریت از بهر کیست — آه شب بیداریت از بهر کیست
اشك خونینت ز مژگان از چه ریخت — جور و ظلم و خواریت از بهر کیست
همچو مجنون گرد هر ویرانه ئی — ای جوان این زاریت از بهر کیست

. . .

جوان با آهنك محزونی جواب داد :

میکشم آه و فغان از دست تو — میکنم سیر جهان از دست تو
کرده ام از خون گریبان را خراب — خون چکد از دیدگان از دست تو

القصه شاهزاده چون این شعر را بخواند سبز پری به قلندر گفت بپرس بیا قلندر پیش رفت سبز پری گفت ای بابا چرا این دو بچه را فریب داده و اسیر کرده بکوه قاف آوردی اینها از عشق چه خبر دارند قلندر گفت شما نقاب از صورت بردارید تا بدانید که چگونه عاشقانند سبز پری گفت اگر چیزی از آمدن به باغ خواند عاشق میباشد قلندر به شاهزاده گفت بخوان فرزند تا بدانند شاهزاده بنا کرد بخواندن :

زبسکه عشق تو آتش مرا بجان دارد — شراره نفسم را بر آسمان دارد
دلا به باغ برو عشق از انار آموز — که موج خون بدل و خنده بر دهان دارد

چون شاهزاده این شعر را خواند بابا قلندر گفت یک شعر دیگر هم برای سبز پری و هم برای آن سرخ پوش که بالای سرش ایستاده بخوان که این پروقیر را از عشق خود بیقرار کرده است: شاهزاده گفت :

عشق پیری گر بجنبد سر بر سوائی زند — گرچه شاه و گر قلندر سر بشیدائی زند

پس این شعر را بخواند :

چون بگویم با تو ای جانا خریدارت منم — آرزومند لب لعل شکر بارت منم
عرضه دارم خدمتت ایشاه عالم زرد پوش — زردی از بهر خدا دیدم بر خسارت منم
سبز پوشیدی بملک دلبری ای جان من — سبز گرداند ترا مولا خریدارت منم
سرخ پوشیدی برای قتل من نازک بدن — یکزمان کن شادم ایسرو خرامانت منم
رنگ گل دیدم برنگت یا برنگ آدمی — سبز و سرخ و زرد ای شوخ ستمکارت منم

شاهزاده چون غزل را خواند سبز پری خواست سر بالا کند بی اختیار نقاب از صورتش دور شد چون شاهزاده را چشم بر جمال سبز پری افتاد این دو بیت را انشاء نمود.

جمالی دیدم از حد بشر دور — ندیدم از پری نشنیدم از حور
شب و روز است مهتاب جوانی — سیه چشمی ز آب زندگانی

و باز این شعر را بخواند:

یک گلی دیدم که محتاج گلستان نیستم — همچو بلبل هر زمان در باغ و بستان نیستم
گر خورم صد نیش عقرب در رهش باشم صبور — من دلی دارم بیاد خود پریشان نیستم
گرچه منصورم کشد بر دار آن نازک بدن — گر مرا پای حذر باشد مسلمان نیستم
از محبت تاج ماموراست بر فرق رسوم — منتظر بر دولت فغفور و خاقان نیستم
همچو نمرود داست بر گردن نشان بندگی — معتدل بنوشته ام منشی دیوان نیستم

گاه لیلی گاه مجنون میشوی از دست ما
همچو مجنون شیفته اندر بیابان نیستم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاهزاده چون این شعر را بخواند سبز پری گفت ای بابا منهم یك شعر را برای شاهزاده میخوانم تا معلوم شود عشق کدامیك ثابت تر است .

قلندر گفت بخوان سبز پری این دو بیت را بخواند :

سرو آزاد ندانم ز کدامین چمنی — که ز سر تا بقدم آفت این جان منی
بنما آتش نازك ز قبا تا بچمن — غنچه دلگیر کند دعوت نازك بدنی
عرضحال دردمندان بشنو ایدانا پسر — شرح عشق مستمندان بشنو ایدانا پسر
عشق پیدا کرد اول صانع پروردگار — غوطه شد در بحر هجران بشنو ایدانا پسر
مرده در میدان عشقت آمد از بهر علاج — دار بهر لب آبحیوان بشنو ایدانا پسر
سوختم از تشنگی بهر خدا یکقطره آب — بخش از چاه زنخدان بشنو ایدانا پسر

سبز پری این شعر را خوانده پس از آن گفت ای بابا حال بگو عشق کدام ثابت تراست قلندر گفت عشق شاهزاده ثابت تراست برای آنکه شمارا در آن خواب دیده و از عشق شما به کوه هفتم قاف آمده است .

سبز پری گفت آن پسر دیگر چکاره است .

قلندر گفت این وزیر شاهزاده است .

سبز پری گفت اگر یك شعر گفتی که هم برای من و هم برای زرد پری و هم برای کسی که بالای سر ما است درست باشد زرد پری را باو خواهم داد اگر نه او راهی که آمده است بر گردد پسر وزیر در فکر شد .

قلندر نظری بسوی او افکنده آنگاه پسر وزیر این شعر را خواند :

آرزو دارم بدل کی یار پیدا میشود — در گلستان ارم راه تماشا میشود
رنك زرد عاشقان و چهره سرخ نگار — هردو را با هم کنی رعنا و زیبا میشود
تا که از نزدم برفتی خواب از چشمم برفت — قدر جمعیت کسی داند که تنها میشود
سینه من کوه درد است و بناخن میکنم — سنك در مینا خورد چون لعل پیدا میشود

شیشه دلرا بنزد بچه و خود آوریم عشق‌را هر کس که محرم ساخت بی‌پا میشود
از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر جاهست رسوا میشود

چون پسر وزیر این شعر را بخواند زردپری سر بالا کرد بی‌محابا دستمال از سرش افتاد پسر وزیر چشمش بر جمال آن نازنین افتاد این شعر را بخواند :

تا نگاه دردمندان خـال هندوی تو شد
خلق عالم مبتلای قد دلجوی تو شد
رفت تسبیح از کف من گردنم زنار بست
رشته زنـار من از تار گیسوی تـو شد
شد نماز عاشقان مقبول درگـاه خـدا
تا که محراب دعـا آن طاق ابروی تو شد
مرغ دل در قید زلف او گرفتاری بدید
فتنه اسلام ودین چشمان جادوی تـو شد

چون پسر وزیر این شعر را بخواند زردپری گفت ای باباحال منهم یك شعر میخوانم تامعلوم شود عشق کدامیك از ما ثابت‌تر است .

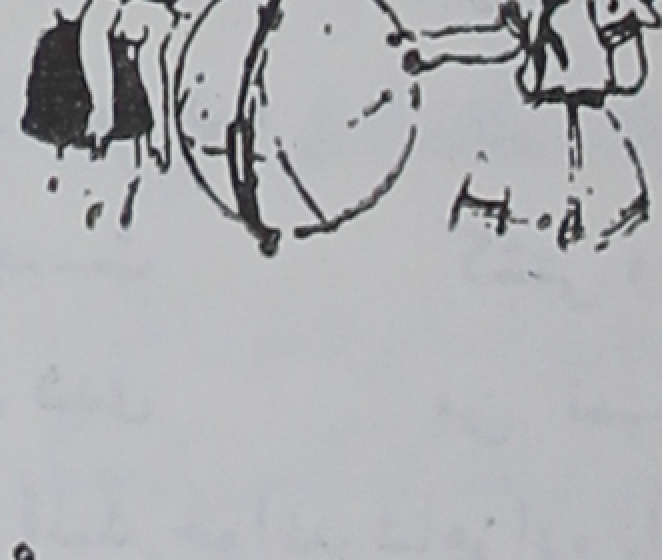
قلندر گفت بگو زردپری گفت :

رخت کلام حکیم ولبت کلام الله چه کرده است رخت لا اله الا الله
شود چوخنجر ناز تو برمن مجروح مگر مسیح بگوید که قم باذن الله

. . .

عادت و خوی تو جز ظلم وجفا کاری نبود یکسر موی ترا رسم وفاداری نبود
خال برروی لبت مانند زاغ و عندلیب آفرین بر آتشی اینکار عیاری نبود
سوختم از عشق ومیگوئی که آتش برفروز آنچه برافروختی کاتش بر آن کاری نبود
مهربانیهای لیلی کرد مجنون راخراب ورنه آن بیچاره رامیل گرفتاری نبود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زردپری این شعر را خواند و گفت باباعشق کدامیك از ما ثابت‌تر است قلندر گفت :

انشاء لله هردو بمرادخواهید رسید پس روی به جانب شاهزاده کردو گفت ای باباتوهم ازبرای دلدار خود چیزی بگو :

شاهزاده این غزل رابخواند :

عارضست این یاقمر یاصخرة السماستی — یا شعاع نور در آئینه دلهاستی
قامتست این یاالف یاسرو یانخل مراد — یامگر گلدسته باغ جهان آراستی
یارب این خورشید درخشان است یاماه تمام — یافرشته یامگر حور بهشت آراستی
زلف یا زنجیر یا قلاب یا باد صبا — سنبل تر یاسمن یاعنبر ساراستی
یارب اینطوقست یامحراب یاقوس قزح — یا هلال عید یا ابروی دل آراستی
چشم او آهوست یاجادو و یاصیاد خلق — یادوبادام سیه یا نرگس شهلاستی
روی او کعبه است یافردوس یاخلد برین — یاگلستان ارم یاجنت الماواستی
قمری باغ جنان یا طوطی شکر فشان — بلبل بی بال و پر یاعاشق شیداستی

شهزاده چون این شعر راخواند خاطرزردپری پریشان شد پسر وزیرفرمودعزیزم چراپریشان شدی .

جوابداد اگرچنین شعرکه شاهزاده خواند توهم بتوانی برای من بخوانی خوب اگرنه ازهرراهی که آمده‌ای بازگرد که مرا باتوکاری نیست .

پس وزیرفرمود بچشم البته که میخوانم واین غزلراخواند :

مردم ازدردو نگفتی‌ازدکی دردمند ماست — دردمندان رادوائی این چه اسنشناستی
لب گل ودندان دروبینی الف ابروکمان — طوطی شکر بیان یاگوئیا میناستی

چون پسروزیراین شعر راخواند سبزپری گفت ای بابا پیش بیا قلندر پیش رفت سبزپری درگوش او گفت این بچه‌هاراچراسر گردان کرده واز سیر دنیابازداشته وماراهم بدنام کرده اگرپدرما بشنودمارامیکشد .

باباگفت پدرشمادرکجاست .

سبزپری گفت پدرم این زمان بالای حصارچهار باداست .

قلندرگفت ازاینجاتا آنجاچقدرراهست سبزپری گفت ششماه راست گفت ازبابت اینهاخاطرجمع باشید و این بیت راخواند :

من زهجرت سوختم تدبیرچیست — کشتی و مارادگر تقصیرچیست
دل زمن بردی وسنگین دل شدی — من نمیدانم مرا تقدیر چیست

سبزپری که‌این شعررابرای قلندرخواند شاهزاده پای‌تخت سبزپری راگرفته گفت ای دلبرآنچه پنهان سخن ازمن به باباگفتی بگوالاحودرامیکشم .

سبزپری گفت جای خودبنشین که ازپادشاه بی ادبی سزاوارنیست شهزاده ناامید برگشت میگریست ومیخواند :

بحرف مدعی ترك من ای پیمان شکن کردی
ترا گفتم که ترك مدعی کن ترك من کردی

نازنین من مبادا ناکسان بویت کنند
با بدان کمتر نشین ترسم که بد خویت کنند

خودگواهی میدهی با یار مشتاقان ببین
شاهد دیگر نمیخواهم که تا رویت کنند

ترس از من کن که درمحشر بگیرم دامنت
لشگر جور و ستم جا در ترازویت کنند

تیر ناوك بر دل عاشق زدی ازیك نگاه
جان من صد آفرین بر دست بازویت کنند

داغ ماندی بر دلم اندر قیامت نازنین
داغدار یك نگاه خال هندویت کنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شهرزاد این شعر را خواند بابا به جانب حصار چهار باغ روان شد و خودرا بشهبال رسانید پادشاه حیران شد که آدمیزاد چگونه آنجا آمده آنگاه ازجای برخاسته گفت السلام علیك ایشاه قلندران جواب داد علیکم السلام ای پادشاه ظالم شاه بقلندر گفت مگرچه ظلمی کرده ام گفت ظلم ازاین بالاتر که دخترهای خودرا نشان آدمیزاد داده وحالا

بدیوها میخواهی بدهی .

شهبال گفت منکه دختر بآدمیزاد ندداده و نمی‌دهم .

قلندر گفت خود آنها اختیار کرده‌اند گفت دختران من در کجاخودرانامزد کرده‌اند بابا گفت دختر بزرك شما به پسر عارض شاه ودختر خورد شما بر بهروز براو عاشق شده‌اند .

شهبال گفت ای حشام، حشام درلرزه افتاد پادشاه فرمود تخت رادر کجا پائین آوردی دیو گفت : قربان سبزپری خنجر کشید که خود را بکشد من از ترس تخت را پائین آوردم شهبال فرمود نامه نوشتند بدست بابا داد که ای گیسو بریده‌ها در این چند سال که اجازه سیر دنیا میخواستید از برای همین بود که از برای خود یار پیدا کنید و نامزد آنها شوید الحال اختیار باخودتانست بگوئید بدیو بدهم یا آدمی‌زاد بابا نامه را گرفته نزد دختران آمد و آنها در جواب نوشتند خدا نکند ما نامزد شده باشیم انقدر کردیم که شل و انگشتر خود را باآنها عرض کردیم حالاهم اختیار بدست شماست که پدر ماهستید

القصه بابا نامه‌را گرفته آورد بدست شهبال داد شهبال گفت الحال چقدر از شب گذشته جوابداد یکپاس گفت:

من یك نامه‌مینویسم اگر تاسر آفتاب جواب از سراندیب آوردی دخترها را بشما میدهم‌واگر جواب نیاوردی ازهرراهی که آمده‌ئی برگرد قلندر گفت ای پادشاه ششماه را چگونه بیك شب میتوان طی کرد مگرشما داس را باکلوخ تیز میکنید شهبال گفت من اینهارا نمیدانم شرط مرهمین است اگر نمیتوانی پسرها را بردار از راهی که آمده‌ای برگرد قلندر گفت روزنامه را بنویس پادشاه نامه رانوشته بدست اوداد بابا قلندر نامه را گرفته و کلاه نمدی‌را برسرنهاده یاهویامن‌هو گفته براه افتاد و بیك چشم برهم زدن خود را بسراندیب رسانید ونامه را بدست عارض شاه داد.

عارض‌شاه جواب نامه را نوشت وبقلندر داد قلندر یاهو گویان براه افتاد چنان بزودی نزد شهبال‌رسید که شهبال گمان کرد که نرفته است گفت ای قلندر خوب کردی نرفتی بابا گفت:

ای شهبال بهمت حق نامه را برده و جواب آوردم بگیر جواب نامه‌خودرا شهبال نامه راگرفته دید نوشته است:

میگریم و زارو مینویسم نامه	از گریه زار من قلم میگرید

***

اولین نامه بنام خالق یکتای من	دومین نامه بنام حضرت سلطان‌من
سومین نامه بنام آن شفق	چهارمین نامه بنام آنشه والای من
پنجمین‌نامه بنام پادشاه ملك قاف	ششمین نامه بنام آن گل خندان‌من

القصه چونشهبال نامه‌را خواند گفت ایشاه قلندران اختیار دخترها دردست تو است بهرکس بدهی مختاری و بیا با نوشته داد بابا نوشته را گرفت نزد دخترها

آورد سبزپری وزردپری هردو خوشحال گشته و باباراد‌عا کردند بابا گفت الحال من میروم که بذکر خدا مشغول شوم یکساعت دیگر آمده شمارا عقد کرده بشاهزاده هامیدهم رفت در جای خلوتی بذکر خدا مشغول شد.

اما چند کلمه ازسبزپری که بشاهزاده گفت پدرم مرا برای تو نامزد کرده خلعت بده شاهزاده شرمنده و خجل گردید و فرمود من اینجا چیزی همراه نیاورده‌ام و زار زار بنا کرد بگریه کردن و این ابیات مناسب حال خود گفت :

دل نه دریائی است کورا ساحلی پیدا شود
عشق خود راهی ندارد منزلی پیدا شود

همچو مجنون سالها در کنج صحرا خانه کن
تا که از راه بیابـان نو گـلی پیدا شود

شاهزاده اینشعر را خواند فکر کرد که اگر بگویم نه ننك دارم چه فایده پس باید يك بوسه خواهم ببینم میدهد یانه پس اینغزلرا خواند:

مدتی شد در غمت جانا گدائی می کنم
در لـباس فقر کـار پادشاهی می کنم

پادشاها کار درویشان و مسکینان برآر
چیست درد تو که درد تو دوائی میکنم

شاه گوید ای غریب دردمند سینه ریش
ورنه از جور تـو جانا پادشاهی میکنم

گو اگر آیم دهی رخصت بمانم پای تو
من دعای دولتت هرصبح گاهی میکنم

شاه فرمانداد اجازت باز دادم من ترا
ناامید از من نباشی هرچه خواهی میکنم

در زنخدانت اسیرم بهر موئی دستگیر
چون فرا گیرم بغل شکر الهـی میکنم

در دبستان جمالت پـای بندم ای پسر
بوسه‌ئی من از لبت جـانا گدائی می کنم

چون زنوش لب‌شنیدی گشت دختر خشمناك
گفت عاشق نیستی از تو جدائی میکنم

پرده بررخ برگرفت و سوی خلوت رفت زود
شد خیالش آنزمان مرد آزمائی می کنم

از من بیدل چرا رنجیده‌ئی مه روی من
کـاش دانستم از اول بیوفـائی می کنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و سی و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شاهزاده چون شعررا خواند درمیان شعر ازسبز پری بوسه طلب کرد سبز پری درخشم شده گفت :

ایشاهزاده بوسه میخواهی درمیان دوهزار پری مرا شرمنده کردی گراز برای دوستی آمدی دوستی خودرا ثابت کن واگر ازبرای ننك آمدی ننك خود را بجاکن این بگفت و ازجای برخاسته بدرون خیمه رفت و دامان خیمه را پائین انداخت شاهزاده یکساعت مانده دلش تنگشد ازجای برخاسته وپشت خیمه رفته دامان خیمه را بدست گرفته فریاد برآررد که ایدلبر از برای خدا روی خود را ازمن پنهان مکن که دیگر تاب جدائی ندارم هرچه شاهزاده التماس کرد سبز پری رحم نکرده شاهزاده ازپای در افتاد وبیهوش شد بعداز ساعتی که بهوش آمد شروع کرد بخواندن این شعر:

یار باما بی وفائی میکند بی سبب ازما جدائی می کند

جوفروشد آنستمگر سیمتن پس بمن گندم نمائی میکند

کشتی عمرم شکسته ازغمش از من مسکین جدائی میکند

شاهزاده بعدازخواندن شعر بیهوش شد چون بهوش آمد جانب خیمه رفت گفت بیرحمی خوب نیست من از فراقت میمیرم روی خود را بمن نشان بده که بیش ازاین تاب ندارم .

هرقدر زاری کرد جوابی نشنید واین شعررا خواند :

زآتش عشق تومن از زیر و بالا سوختم یار بی پروای من بنگر که رسوا سوختم

شاهزاده بعدازخواندن این شعر بیهوش شد چون بهوش آمد باز بدر خیمه آمد فریاد کرد ای یار بیوفا ازبرای خدا یك حرف بزن مگر این دل بی تاب من آرام گیرد هرچند سر گفت دختر کم شنید وجواب نداد .

شاهزاده باردیگر سرخودرا درسوراخ خیمه نهاده سبز پری سررا بزیر انداخته بالا نکرد شاهزاده این شعررا خواند.

چشمم که بچشم آن پری‌چشم افتاد — از چشم پری‌چشم به چشمم افتاد

بعداز خواندن این بیت شاه‌زاده بیهوش شد چون بهوش آمد باز بطرف خیمه رفت وگفت ای یارنا مهربان من برای خداخود رابمن نشان بده جوابی نشنید باز این شعررا خواند :

عاشق پاکم برویت ای مه تابان من — خاک درگاه تو باشد سرمهٔ چشمان من
عاشق زارم کبابم دل کباب از بهر تو — شاه من ایصاحب من ای توهم سلطان من
نیست مارا جز وصالت آرزوئی درجهان — همدم من مونس من دیدهٔ گریان من
من ترادادم قسم باشی بعاشق مهربان — عیب پوش وجرم پوشی ایشه خوبان من
بازبا نام سلیمان من قسم دادم ترا — کن وفای عهد بامن نو گل خندان من

بازهم دختر جوابی نداد شاهزاده فرمود ای ظالم یا مرا بکش یاروی خودرا نشان بده آنگاه این شعررا خواند:

آن سیه‌خالی که بررخسار جانان من است — خنجر مژگان او پیوسته برجان منست
زاهدار گوید که دل از یار وازعالم بگیر — من بقربان توام کی دل بقربان منست
گفتم ای ناز کبدن از تو بیاید بوی خوش — گفت بوی مشک نی این گرد دامان منست
گفتم ایحورو پری دشمن بکش مارا مشک — چند از اینها کشته‌ام یکچند دوران منست

چوی شاهزاده این شعررا بخواند بیهوش روی زمین افتاد چون بهوش آمد روی خود رابجانب خیمه نمودودامن خیمه‌را گرفته‌زارزار گریست واین ابیات را بخواند :

اهل دنیاشاد و ناشادیم ما — کاش از مادر نمیزادیم ما
ازفغان ماه وخوراندر فلك — بسکه ازهجرت بفریادیم ما
از گلستان وقفس چون طایرین — مرغ دست آموز صیادیم ما
سینه خودرا بناخن میکنم — شورشیرین کوه فرهادیم ما

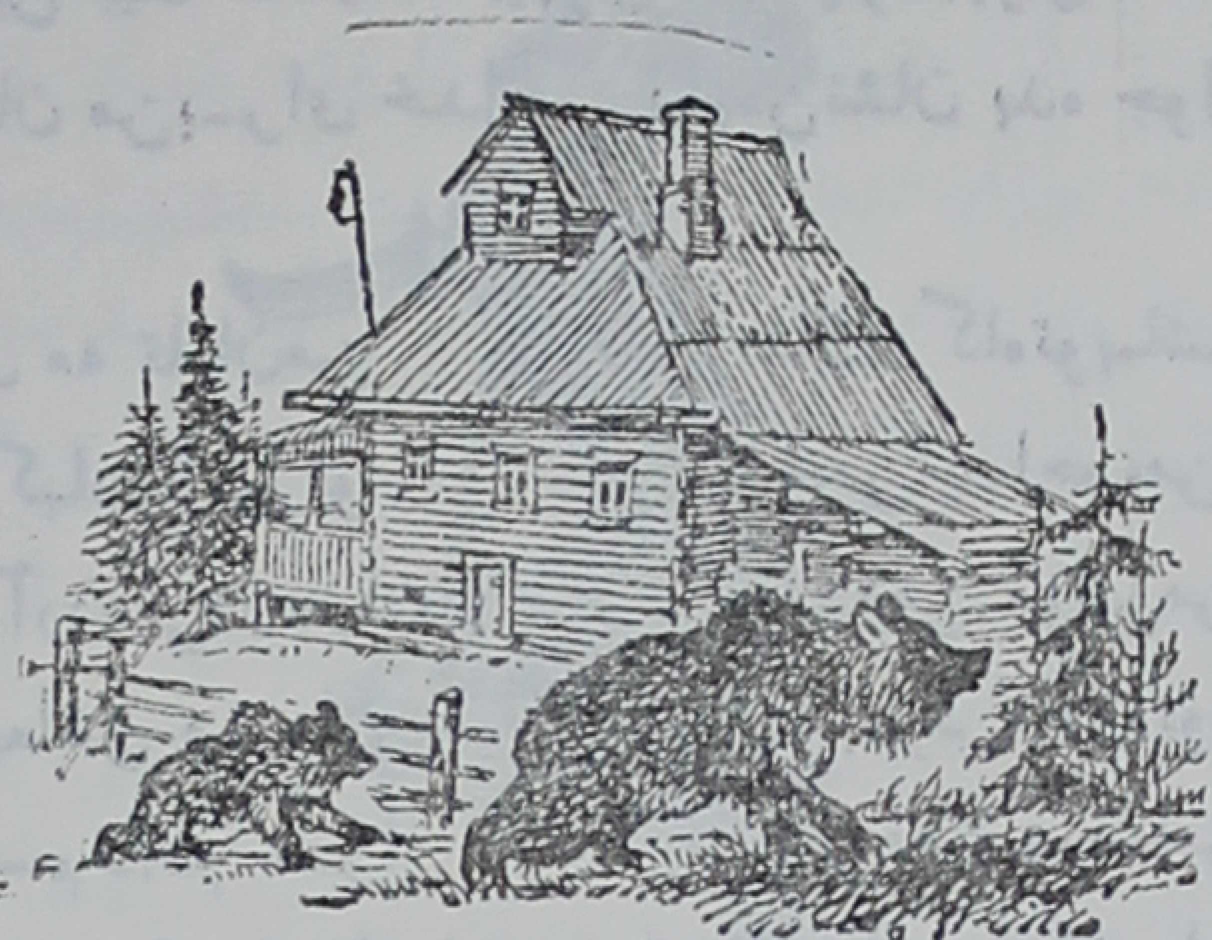
• • •

من نمیدانم کی آن مه مهربان من شود — رام گردد برمن و آرام جان من شود
استخوانم شدتهی این نیمه جان ازلاغری — کی سگیرا میل سوی استخوان من شود
ازمیان خیمه گر آن نازنین آید برون — جای آن دارد که‌ازدستم عنان من شود
زآن لب شیرین اگر یك بوسه بخشائی مرا — تاحیات من بودورد زبان من شود
آنزمان گویم سخن بایار منصوری رقیب — حق رساند برمراد وهم زبان من شود

بازهم دختر روی خودرا نشان نداد شاهزاده این شعر خواند :

ای ستمگر چشم بالا کن که قربانت شوم — صدقه لعل لب وسیب زنخدانت شوم
کشتن عاشق مناسب نیست با تیغ اجل — سوی من بنگر ستمگر قتل مژگانت شوم
جلوه‌ئی بنما وده جولان سمند ناز را — تاهلاك گوی میدان خاك چوگانت شوم
گوشه چشمی که دلرا جمع سازی اندکی — خوی بد بامن مکن جانا که مهمانت شوم

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سبز پری پس از شنیدن اینغزل دست برد خنجریکه بزهر آبداده بود وباالماس تیز کرده از خیمه بیرون انداخت و گفت عاشق اینرا بوی میکند شاهزاده آنرا برداشته بو کرد دید بوی خون میدهد بچشم خودمالید و بدست گرفت و این شعر خواند :

درمیان جان من تخم محبت کاشتی	عاشقم کردی و آنگه دل زمن برداشتی
داشتی دردل که جانم را بسوزی ازفراق	عاقبت کردی همان کاری که دردل داشتی
دل بدلداری بدادی بازسنگین دل شدی	من ندانستم که این کین دردل خود کاشتی
جنك کردی آشتی کن ایمه نامهربان	این مثل بوده استایدل کینه آخر داشتی

***

ابر اگر ازقبله خیزد سخت باران میشود
شاه اگر عادل نباشد ملك ویران میشود
گریه بسیار عاشق میکند دلرا خراش
خانه نزدیك دریـا زود ویران میشود
قاف تاقاف جهان را گشته‌ام از بهر تو
تابکی جور و ستم بر ما غریبان میشود

شاهزاده اینشعر را بگفت وهفت مرتبه دورتخت یار گردید و دسته خنجر را برتخت بسته و نیش خنجررا برسینه نهاد وپایه تخت را دربغل گرفت وخنجردرسینه فرو کردو که چهار انگشت خنجر ازپشت شاهزاده بیرون آمد پسروزیر چون دید ازجای برخاسته گفت آه چرا چنین کردی .

گفت ایبرادر آخرین وصیت منست سلام مرا برپدرم و همـه دوستانم برسان حال بگذار آخر عمر يك حرف بامعشوق خود بزنم آنگاه فریاد زد که ای بی‌مروت گفتی هروقت خود رامثل منصور ساختی ازعشق باخبری اکنون آخر عمر منست یکبار

دیگر روی نازنین خود را بمن بنمای که دیدار بقیامت خواهد افتاد و این ابیات راخواند:

ای ستمگر دختر بی رحم ازدست توداد استخوانم سوختی خاکسترم دادی بباد
بی‌وفا بی‌دادگر بودی بحال عاشقان بازبی‌رحمی که مادر شیردر کامت نهاد
رخ زعاشق بازپوشیدن بود عین‌خطا یك‌نظر ازمکرمت کن‌چونکه‌جان‌دادم‌بباد
عاشق بیدل نه‌طاقت‌داشت بی دیدار تو خنجراندرسینه زدتاجان‌خود دادی بباد
باب‌ما بیچارگان‌هستندرچشم انتظار حق نگهدار توباشد بختتان فیروزباد

سبز پری چون دید که شاهزاده خودراخنجرزده فریادکنان از جای برخاسته این شعررا دربالای سرشاهزاده بخواند:

ایعزیزم‌روی بالاکن که قربانت شوم من‌فدای صورت‌و آن‌قدوبالایت شوم
حلقه موی توهر سوبرسرزانو نهاد من بلاگردان آن موی پریشانت‌شوم
چشم‌خودرا بازکن‌یك‌لحظه‌بررویم‌نگر تافدای آن نگاه و تیرمژگانت‌شوم
گوشهٔ‌چشمی که‌دل‌راجمع‌سازی اندکی تابکی آشفته موی پریشانت شوم
این تن من‌عاقبت اندرسرراهت‌فتاد قصدمیدان کن که‌خدمتکارمیدانت‌شوم

چون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان‌فروبست.



چون شب هشتصد و چهلم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت دختر چون‌شعر را تمام کرد شاهزاده‌جان سپرده بود پسر وزیرهم برسرنعش شاهزاده میگریست آنگاه سبزپری خنجری که شاه زاده برسینه خود فرو برده خود راکشته بود از سینه شاهزاده بیرون کشید و هفت مرتبه بدور

شاهزاده گردید ولبش رابوسید پس‌ازآن خنجررا برسینه خود نهاده چنان فشار داد که چهارانگشت ازپشتش بدرآمد ومانند غنچه گل درمیان خون غلطید که یکمرتبه چهار هزارپری زادروهای خودرا به ناخن خراشیده وموهای خودرا کندنداز افغان وشیون پریان قلندرسراسیمه ازجاجست ونزددخترها آمددیدکه شاهزاده و سبزپری خود را کشته‌اند دنیادرنظرش تیره‌وتارشد واین‌شعر راخواند :

من غلامت نیستم جائی دلم افکار بود — این فکاریهای منهم از برای یار بود

من نکردم خدمت آنپاك مولای کریم — این عنایتها مگر از خالق جبار بود

شاه خوبان سرورمردان علی مرتضی — باشجاعت باسخاوت حیدر کرار بود

باز بشنوشیخ‌صنعان راولی‌چون‌عاشقان — بامریدان چارصداوخانقه در کاربود

خوندل خوردی زدست بیوفائیهای دهر — شمس تبریزی‌عزیزان محرم‌اسرار بود

القصه‌قلندراین حال رادید روی‌به جانب آسمان کرد که ایدانای کردگار اینهارا من امانت آورده بودم خوب‌امانت‌داری کردم آنگاه‌این‌شعر رابخواند :

آنخداوندی که دردل نور ایمان آفرید — درشب تاریك بنگر ماه تابان آفرید

داداززنبور شهد و شکری از نی شکر — دربه‌دریاغرق کردولعل‌درکان آفرید

با ملایك گفت آندم آدمی را سجده کن — طوق‌لعنت‌درجهان‌ازبهرشیطان آفرید

یونس مقبول را درقعر دریا کرد اسیر — آتش‌نمرود از بهرش گلستان آفرید

حضرت داود را آهنگری را یاد داد — موررا ملك سخن بهرسلیمان آفرید

آنکه یوسف را زیعقوب پدر کردش‌جدا — ازبرای‌مصرشهرش هم بزندان آفرید

تیغ اندر حلق اسماعیل پیغمبر بود — بعدازآن‌ازبهرمومن‌عیدقربان آفرید

آدم بیچاره را بنگر که بهر گندمی — کردازجنت برون‌وپیردهقان آفرید

قلندراین مناجات رامیخواند و پریان آمین میگفتند درحال آنهابه‌برکت اسماء چهاردهم معصوم زنده شدند واین ذکرراخواندند لااله‌الاالله‌محمد رسول‌الله لااله‌الاالله‌وحده‌لا شریك‌له وله‌الحمدیحیی ویمیت بیده‌الخیروهوعلی کل‌شیئی قدیرپریان خوشنودشدند و سبزپری دست شاهزاده راگرفت وبربالای تخت برآمد زرد پری‌هم دست پسروزیر را گرفته وبالای تخت برآمدندآنگاه قلندرشکر کرده این ابیات رابخواند :

در برت خلعت شاهانه مبارك بادا — تاج شاهانه بدر دانه مبارك بادا

سرمه‌بانرگس‌شهلابتو کی‌خواهدبود — عنبرین موی تراشانه مبارك بادا

هرکسی خانه عیشی وجوانی دارد — برگدا گوشه ویرانه مبارك بادا

القصه چون قلندراین‌ابیات راخواند سبزپری از شوق بوجدآمد و شهزاده این ابیات رابخواند :

عرق زروی توای سرو گلستان بچکد — زرشك روی تو شبنم ز بوستان بچکد

لب تو آب حیاتست اگر بکاسه رسد　　ز کاسه تا بلبت قطره قطره خون بچکد

وبازاین شعررا خواند :

رسم عشقش مینویسم این دلارام منست

زهر هجران شادکامی ریخت درکام منست

در میان عشقبازان سربلندم بعد از این

درزبان عشق بـازان عشق پیغام منست

پس قلندر نزد شهبال پری رفته و اجازه خواست وگفت که پریان را بهمراه شاهزادگان بسراندیب روانه کنید که عارضشاه‌چشم براهست .

شهبال گفت اختیاردست خودشمامیباشد .

باباقلندر گفت که دودیوقوی بمابدهید که تختهای مارا ببرند .

شهبال فرمان داد که دودیوحاضر گردیدند آنکه فرمود که‌شما باید بفرمان‌قلندران باشید وتخت‌های پریانرا برداشته بسلامت بشهرسراندیب برسانید پس دیوهاتختهای پریانرا برداشته وپرواز کردند قلندراین‌ابیات رامیخواند .

بالا بلند عشوه گر و سرو ناز من　　کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پرهیزو زهد وعلم　　بامن چه کرددیده معشوق بازمن

رخ برافروخته‌چون ماه‌وفلك انورشد　　قدبرافراشت‌چوسروی‌وصنو بر برشد

درنکوئی‌رخ اوروز بروزافسون است　　روزاول‌خوش‌وامروزعجب‌خوشترشد

نیست حدبشراین‌حسن‌ولطافت که تراست　　جان‌من‌روزازل‌سروقدت‌سرورشد

نزد بالای توبستند همه سرو قدان　　جان‌من‌سروقدت ازهمه‌بالاترشد

خوی توبرهمه عشاق وفاو کرم‌است　　درحق ماچه‌جفاوچه ستمها درشد

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب هشتصد وچهل ودوم آبرمد

گفت ای ملك جوانبخت قلندر نزدعارضشاه رسیده وگفت السلام‌علیك‌ای‌پادشاه عالم مبارك باشد عروس شمارا آوردم .

پادشاه شکرخدای رابجای آورده و اورادعا کردپس وزیرراطلبیده فرمود ایوزیر شهررا آراسته وچراغان کن .

آنگاه وزیرامر نمود که تمام شهرراهفتشبانه روزآراسته وآئینه بندان و چراغان کردند و هفت شبانه روزبارعام داده و اهالی شهررا ولیمه وطعام دادند وقاضی بزرك راطلبیده وعقد سبز پری رابجهت شاهزاده و زردپری رابرای پسر وزیربستند وجشن و عیش وعروسی گرفتند که چشم روزگارندیده بودوهمگی خوشحال وخرم گشتند .

چه خوش باشد که بعدازانتظاری　　　بامیدی رسد امیدواری

آنگاه باباقلندرشکرخدارا گفته ویاهو گویان بمکان خودرفت ومشغول عبادت و ذکرخدا گردید .

حکایت شیرویه وارچه

واماحکایت کنندپادشاهی دررم بود که اوراسلطان ملکشاه می گفتند که درامورات فرمانروائی بی نظیروطنطنه کوس حشمتش دراقالیم دنیاپیچیده وآواز دولتش بدریوزه فك رسیده ودرایام دولت او گرك باميش آرميده وپایه تخت او بعدل وداد محکم گردیده وآوازعدل وداد آن دراکناف عالم پیچیده وآن پادشاه عادل رادو نو گل گلزار درزمین وقارشکفته گردیده و هرچند آن دو نونهال عندلیب یك گلستان وقمری یك بوستان بودند ولی یکی از آن دو پسر دامن بخماری آورده شب وروز بخمروز ناوافعال ناستوده بسرمیبرد وپرده عصمت گلرخان بخزان ناجوانمردی باخاك بدنامی برابرساختی وشب وروزعجوزه هارادرخانه میفرستادتا هرجازنی رعناودختری زیبابود صاحب اورااز خانه بیرون کردی و برشیشه ناموس آن بیچاره ها سنك انداختی و ایشانرابدنام ساختی وتمامی سپاه و خلق شهر ازدست او بعذاب بودند امایکی ازآن دو پسر با فریزدانی آراسته و بعقل و کمال سخندانی پیراسته و همیشه اوقات بکسب کمالات سخندانی و منجمی و علم وحکمت وسخاوت وشجاعت و تیراندازی وسواری مشغول گردیدی ونام وی (شیرویه) بودوآن پسرحرامزاده دیوسیرت (ارچه) نامداشت وپادشاه شب وروزازدست آن پسر ناخلف بعذاب گرفتاربودو بابختخود درجنك هرچند خواست که آن ناخلفراخلف سازدمیسرنگردید چنانچه گفته اند

چون بود اصل گوهری قابل　　　تربیت را دراواثرباشد
هیچ صیقل نکو نگرداند　　　آهنی راکه بدگهرباشد
سك بدریای هفتگانه بشوی　　　چون درآیدپلیدترباشد

خلاصه پادشاه ازغم آن روسیاه روزبروزضعیف میگردید وشب وروزمرك ارچه رااز خدا میطلبید اما چون سپاه غم والمقوت توانائی سلطان ملك شاهرابحیطه تصرف خود درآورده وسلطان معاینه مرك رادرنظرخود مشاهده نمود برخاست درخلوت سرای خود رفت وزیرنیك اندیشی داشت که اورافرزانه وزیرمیگفتند و تمامی امورمملکت روم در

دست آن وزیر بی نظیر بود سلطان او را طلب نموده شمه ای از احوالات خود وفرزندان بیان نمود بعد از آن فرمود ای وزیر با تدبیر چنان بدان که بمصداق آیهٔ کریمه کل نفس ذائقة الموت هر موجودی که واجب الوجود از کتم عدم پا بعرصه وجود نهاده اورا شربت ناگوار مرگ باید چشید و امروز هر پیری دریافته است حال اراده من آنست که در حیات خود یکی از فرزندان خود را بر سریر احتشام جای داده بسلطنت و فرماندهی متمکن گردانم و تاج و تخت خود را باو واگذارم و در زندگی خود کار و یا سپهداری او رارواج دهم تا پادشاهان بعد از من رخنه بولایت روم نکنند هرچند میدانم که ارچه قابلیت پادشاهی را دارد و قوی هیکل است اما ظالم و بی مروت است به اندك روزی ولایت را ویران و رعیت را تمام خواهد کرد و فرار خواهند نمود اما شیرویه من هم که باعلم و ادراك میباشد طفل است و قاعدهٔ پادشاهی را نمیداند و میترسم که اگر پادشاهی را باو واگذارم از ارچه غدار آسیبی بوجود نازکش برسد وحیف که جوانی او تلف شود حال ای وزیر چه میدانی ؟

فرزانه وزیر عرض کرد شهریارا تمامی رعیت هم بهرچه حکم نمائید عمل خواهند کرد .

پادشاه چون این سخن را شنید فرمود ای فرزانه و مرد فرزانه تو کاردانی و میدانی که میل خاطر من بشیرویه بیشتر است زیرا شیرویه من پسریست در کمال صلاح و سداد آراسته و تمام رعایا ازو خشنود و ارچه را نمیخواهند و اما میدانم که شکوه و بزرگی پادشاه از رعیت است هرگاه رعیت شوریده شود خلل بسیار در امورات پادشاهی بهمرسد فرزند پادشاهان که با رعیت سلوك نموده اند الحال نام ایشان در صفحه روزگار باقی مانده است هر روز شیرویه را در امور پادشاهی وصیت می فرمود شیرویه آن مرد بطریق مدارا سلوك میکرد و تمام رعیت و سپاه ازو کمال رضامندی و خوشنودی داشتند .

چنان عدلش خصومت از میان برد | که گرگ و میش باهم آب میخورد

اما چون مدت چهل روز از تخت نشستن شیرویه گذشت ارچه نابکار از راه ناپاکی و حرامزادگی که داشت مکری بخاطرش رسید و باخود گفت صبر تا کی کاری در حق خود بکن که از دست تملق و فرمانفرمائی خلاص شوی و خود تاج و تخت را صاحب شوی پس باخود اندیشید که اورا باید فریب داده بشکار برم در شکارگاه کار اورا بسازم و چاره در کار خود کنم پس خود را در بارگاه رسانید تعظیم بجای آورد و مانند ماتم زدگان با گردن کج در گوشهٔ مجلس بایستاد .

شیرویه چون برادر خود را درغم و اندوه دید از جای برخاست و نزد برادر آمد و دست اورا گرفته و میاورد تا پای تخت برروی مسند پادشاهی نشانید و اورا دلداری میداد و میگفت برادر امروز ترا سخت مشوش خاطر و پریشان احوال می بینم وجود شریف قرین عیش و شادکامی باد شمارا چه میشود .

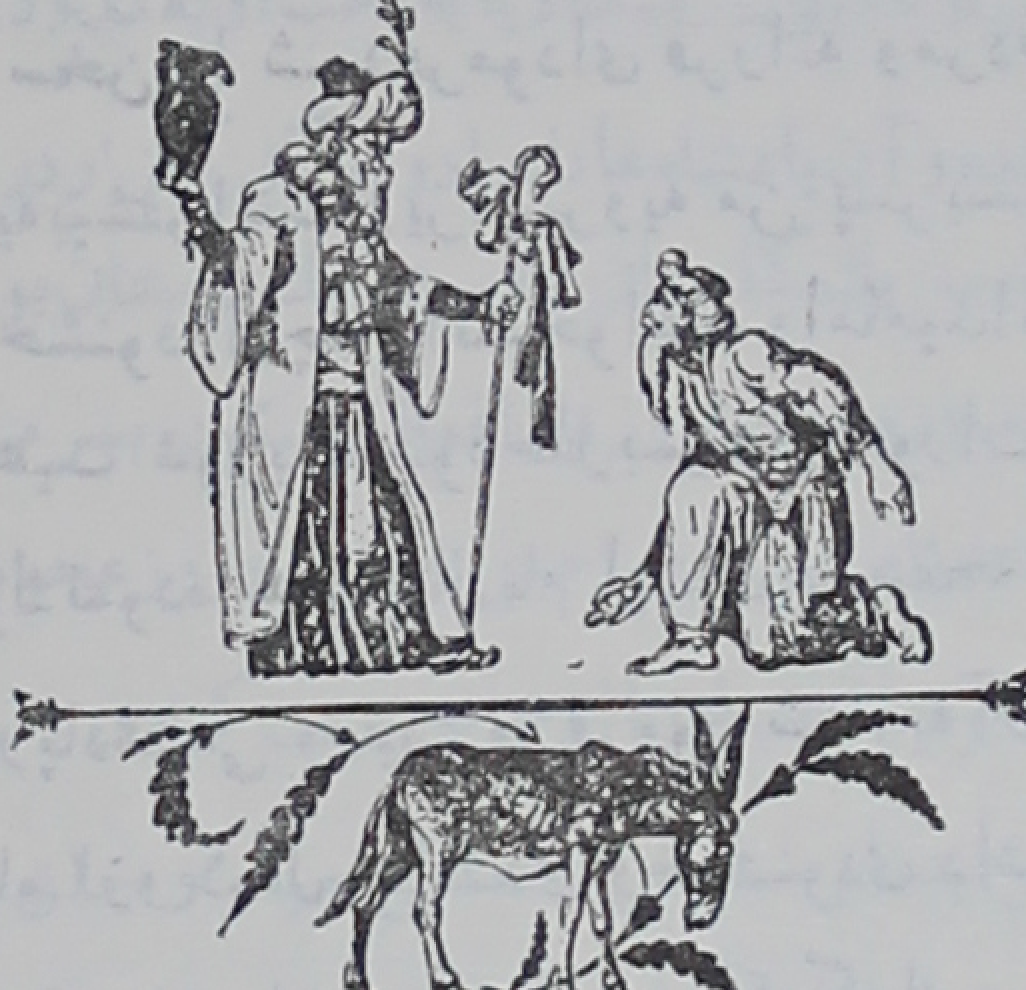
ارچه نابکار عرض کرد ای برادر باجان برابر از روزیکه شما بر سریر سلطنت متمکن

گردبده‌ایدهیچ بشکار نرفته‌ایم وحال اراده خاطر من آنست که بهمر ای هم بصحرا رویم و بصید افکنی مشغول گردیم زیرا که هواخوش وصحرا دلگشاد است شاید غم والم از دل من زایل گردد .

شیرویه چون این سخن راشنید باخود گفت برادرم در بارهٔ من فکری دارد زیرا که هر گاه بشکار میرفت مرا تکلیف نمیکرد این دفعه تکلیف من کند البته مکری بخاطرش رسیده‌است پس سرراست کرده گفت برادرجان پدر ما بیمار است و بشکار رفتن ما در اینموقع صورتی ندارد .

ارچه چون این سخن بشنید ازراه چاپلوسی در آمد و گفت ای برادر اگر اذن میفرمائید تابنده بروم و پدر راضی گردانم شیرویه قبول نکرد ارچه التماس بسیار کرد شیرویه قبول کرد پس ارچه نابکار برخاست ازنزدشیرویه بیرون آمد وداخل حرم پدر گردید وخودرا درقدم او انداخته ودعاوثنای پدر را بجای آورد گفت:

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد اب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ارچه بعد از دعاو ثنای بسیار عرض کرد که ای پدر ازروزیکه برادر من شیرویه نامدار عالی مقدار برسریر سلطنت فیروزی قرار گرفت از احوال پدرخود بسیار درهم می باشد بحدی که آب از گلویش پائین نمیرود بامردم بنوع دیگر سلوک میکند که ازدست او عاصی شده‌ومن ازبرای برادرخود نگران هستم ومیترسم که مبادا ازگردش روزگار بوجود شریف او گزندی واقع شود وازدست ما بیرون رود الحال من درخلوت پادشاه جهان پناه آمده‌ام وازآن شهریار اجازه میخواهم که آن شهریار امرخص فرمائید تا این کمترین باغلامان درگاه شیرویه را برداشته بشکار برویم و بصید افکنی مشغول شویم شاید غم ازدل پرملالش بیرون برود سلطان ملکشاه چون این سخن شنید درجواب فرمود ایفرزند دلبند و ارچه ارجمند احوال بسیار ناخوش است ویکدم بی شیرویه مرا محال عقلست واگریکساعت اورا نبینم هلاک

میشوم ارچه آنقدر چاپلوسی کرد که پدررا به این امر راضی گردانید پس سلطان فرمود ایفرزند البته باید درمحافظت برادرت کوشش نمائی و اورا بنزد من برسانی که تاب مفارقت اورا ندارم ارچه نابکار قبول کرد ازخدمت پدر بیرون آمد وخودرا بنزدشیرویه رسانید وخانه آغوش باز کرد شیرویه را دربغل کشید و صورت اورا بوسه داد و گفت ای برادو پدررا راضی کردم شیرویه چون چنان دید سربزیر انداخت فرمود ای برادر هرکار کرده ای صاحب اختیاری پس ارچه از بارگاه بیرون آمد وفرمان داد تا غلامان بدرگاه حاضرشدند شیرویه ایشان را بهرفتن شکار مرخص نمود آن روز بتهیه شکار مشغول شدند اما چون روزانه دیگر برسردست درآمد آفتاب خاور بامر ملك داور سر از دریای اخضر بیرون آورد

اما درسرزدن آفتاب تمام غلامان شیرشکار بدربارگاه حاضرشدند و شیرویه با ارچه مکار برمر کبان باد رفتار بعزم شکارسوارشدند وغلامان قدر انداز و شاهین باز وتازیان شیرتاز باهزار عزوناز ازشهربیرون رفتند اما کمیت بادرفتاری گلگوی ازبرای شاهزاده والاگهرشیرویه دردیرخدنك وغاشیه پوشت پلنك کشیده بودند.

شاهزاده والاتبار پابحلقه رکاب گذارده مثل رستم زال سوار گردیده وباارچه مکار وغلامان شیرشکار روی بشکارگاه نهادند وهمه جا بمرکب تاختند وصید انداختن مشغول شدند اما قضا وقدر درمقام خطاب برآمده بزبان میگفت

مهی ازشهر برون رفت وسوی شهردگرشد / که ازغروب وطلوعش دوشهرزیروزبرشد

اما شیرویه باوجود صغرسن یکدست و یك گردن از غلامان بلندتر مینمود چنان چه گفته اند :

جوانی لیك بافر کیانی / مهی درغره روزجوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / زخوبی قد اوچون سرآزاد

غلامان ارچه را محبتی در دل ازشیرویه افتاد اما شهزاده شیرویه بآئین جمشید جام جهان نما در دست ومانند بهرام گور کمند صید افکنی در بازوی تمکین انداخته ومرکب میتاخت وقضا بگوش او این آواز میرسانید و میگفت :

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

اما ارچه هرمرتبه ازروی قهرنگاهی بشیرویه میکرد ومیخواست که بر او حمله کند ونهال جوانی اورا ازتیغ بی دریغ ازپای درآورد بازمیترسید که مبادا غلامان اورا امداد کنند وکار اورا واژگون گردانند بنابراین ارچه مانند بندگان کمرخدمتگذاری را برمیان بسته خدمت میکرد و چنان مراتب خدمتگذاری بجای آورد که شیرویه یکسرموئی از او دلگیر نبود وخاطرجمع گردید اما ارچه در شکارگاه درفکر بود که شیرویه را از اورنك شاهی درتخته تابوت چگونه جای دهد وخود برسریرسلطنت قرار گیرد و شیرویه را چنان بخاطر رسید که دوستی ازبرادر بهتر ندارد وچنان شیفته

خدمتگذاری اوشده بود که آنچه‌ارچه میگفت قبول میکرد چنان که گفته‌اند:

قضا چون زگردون فروهشت پر همه زیرکان کور گردند و کر

اما همه‌جا تفرج و صید افکنان می‌رفتند تاآنکه ارچه را مکری بخاطر رسید روبجانب شیرویه کرد که ای برادر توسن سپهر اقدام کهکشان لجام شهریاری بسیار شوخ‌وتند رفتار است اگر وجود نازك شهریاری‌ازسواری‌این‌مرکب ناگوار است سوار این‌مرکب شوید که این‌هم تعلق بشما دارد شیرویه درجواب گفت هرگاه در نظر شما مرکب من خوش آمد سوار این‌مرکب شوید ارچه نابکار گفت عرض بنده آنست که این‌مرکبان را بیازمائیم و ببینیم که کدام تند رفتارتر است شیرویه قبول کرد پس هردو پهلوی یکدیگر ایستاده ومهمیزخارا انگیز برگرده گاه شبدیز آشنا کرده وآن مرکبان چهاردست‌وپارافراز آورده و بجست وخیز در درآمدند وهمه‌جا می‌رفتند تا بمرغزاری رسیدند مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و درختان سرباوج فلك کشیده مرغان خوش الحان درشاخ درختان بذکر ملك منان مشغول بودند وآب چون گلاب دربالای سبزه میغلطید وآهوان درآن‌مرغزار بچرا مشغول‌بودند وغلامان‌ازهرطرف‌دورآهوان‌را گرفتند وشیرویه‌بازدولت دردست‌داشت و ازهرجانب نظر میکرد تاصیدی درنظرآورد از قضای آسمان درآنوقت آهوی‌پرخط وخالی درنظرشیرویه جلوه گرگردید که گفته‌اند .

ززردوسبزوعنابی‌وازآل بموی افتاده از هررنك صدخال

شیرویه بازدولت‌به جانب‌آهوانداخت اماچون آواز پروبال بازرآهوشنید ازپیش وبجانب کوهساررروان گردید شیرویه ازعقب آهومرکب‌تند کرده میرفت تاازنظرشاهزاده ناپدیدگردید بازبلندپرواز بجانب کوهسار روان شد وبرشاخه درختی‌قرار گرفت شیرویه خودرا بدان درخت رسانید که بازرا بچنك آوردباز پرواز کرده ازپیش شاهزاده بدررفت وشیرویه ازعقب او مرکب میتاخت برسر دست درآمد شیرویه از عقب خود نگاه کرد اثری ازآثارلشگرندید آه ازنهاداوبرآمد واین مقدمه را بسیاربدیدانست به واسطه آنکه بتجربه رسیده بود که بازدولت ازدست هرکس بیرون میرفت و بازنمیآمد البته‌پادشاهی ازدست اوبیرون می‌رفت پس‌بهزارنا‌امیدی ازمرکب پیاده شد ومرکبرا بچراسرداد وهواچون قلب منافقان تیره وتارگردید وستارگان ازافق‌آسمان نمایان گردیدند .

چون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .

چون شب هشتصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیرویه بسیار مکدر گردید و باخود درفکر بود که امشب چگونه دراین بیابان تنها بسر برم که ناگاه ازمقابل سواری بنظر در آرد چون آن سوار نزدیك شد چشم شیرویه به برادرش ارچه افتاد بسیار خوشحال گردید پیش رفت و رسم پرستش به جای آورد گفت ای برادر باجان برابر .

ارچه چون این سخنان راازشیرویه شنید ازراه مکاری پیاده گردید وخودرا برقدم شیرویه انداخت وگفت ای برادر امروز مبادا جزتو کس را بینم یابادیگری بکام دل بنشینم بعد ازاین سخنان مرکب شیرویه را گرفته آورد آن خسرو باتمکن راسوار نمود اما ارچه تمام آن بیابان رابلد بود و میدانست که در آن بیابان آب بهم نمی رسید باخود خیال کرد که باید شیرویه رادرجائی برد که دوراز آبادی باشد باید اورادرچاهی انداخت که در آن چاه بمیرد وخودرا ازاین غم نجات باید داد بعداز آن خیال بخدمت شاه آمد عرضکرد که ای برادر بنده تمام این راه رابلدهستم وشمارا ازراهی نزدیك بلشکر وسپاه می رسانم شیرویه بسیارخوشحال وخرم گردیدوفریفته سخنان مزوراوشد واماز باطن آن نابکار غدار غافل بودچنانکه گفته اند .

دشمن دوست نما را نتوان کردتمیز شاخه را مرغ چه داند که قفس میگردد

بعداز آن شیرویه گفت برادر بیاو برویم و بزودی خودرا بغلامان برسانیم که هواتار وغباراست مبادادراینشب قضیه ای بر آید .

ارچه عرض کرد که بدیده خودمنت دارم پس ازراهی که مناسب میدانست روی به راه نهادند و همه جامرکب می تاختند و ارچه روسیاه شیرویه را گمراه کرده آنشب تا طلوع آفتاب میرفتند بجائی نرسیدند چون صبح شد شب بآخررسید آفتاب عالم تاب بصد آب و تاب بامر ملك بافرهنك دمیدن گرفت ارچه بشیرویه عرض کرد که ای برادرمن مدتهاه پشود که این آرزو دردل دارم که بدانم این دومرکب کدام یك جهنده تر

است امابعقل خودچنان فهمیدم که مرکب من ازمرکب شمازنده‌تر است حال التماس دارم که عوض بنده راقبول کنی تامرکبانرابیازمائیم وهم زودبمنزل میرسیم وهم مرکبان راآزمایش میکنیم .

شیرویه قبول کردپس مرکبانرا ازجای برانگیختند و بقدرسه فرسنك مرکبانرا تاختند مرکب شیرویه یك میدان پیش افتاد اماتشنگی بیشتر برایشان مستولی گردیده بود که زبان ازکام ایشان بیرون آمده بود .

شیرویه فرمود برادرتشنگی کارمراساخت آیادراین بیابان آب بهم میرسدیانزدیك است ازتشنگی هلاك شوم .

ارچه مکارچون این سخن را شنید اورادلداری داد وعرض کردبرادرخاطرجمع که این حوالی چاهی است حال برسرآن چاه خواهیم رسید وخودرا سیراب خواهیم کرد القصه مرکب من تاختند وهمه جامیرفتند تاآنکه آفتاب بمحل چاشت رسید بدامن کوهی رسیدند شیرویه چاهی دردامن کوه بنظردرآورد اماچگونه چاهی که گفته‌اند :

چهی چون گورظالم تنك وتیره	زتاریکیش چشم عقل خیره
درونش چون درون مردم آزار	برای مردم آزاری پرازخار

شیرویه چون برسرچاه رسید خوشحال وخرم گردیده ازمرکب بزیرآمد ارچه گفت برادرکمندهست اماظرف نیست اگرکه خودبچاه رویم وآب بخوریم شیرویه چون بسیارتشنه بود گفت برادراول من دست بر کمند گرفته وبچاه میروم آب میخورم بالا میایم آنوقت شمابروید .

ارچه چون سخن راشنید گفت معاذالله هرگزمن این کاررا نمیکنم بلکه دراین چاه قضیه‌ای باشدباید اول من بروم خاطرخودراجمع کنیم بعدازآن شمابروید . شیرویه گفت برادراول من میروم وهرچه تقدیرالهی است آن میشود .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و چهل و پنجم و بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ارچه قبول نکرد و گفت برادرمرا که دل نمیدهد شما را در بلیه ببینم اول بایدمن بروم و ازاین چاه مخبر شوم .

شیرویه قبول کرد پس ارچه کمند برمیان بست و درچاه فرورفت و میلش آن بود که خودش تشنه بود خودرا اسیر آب کند چون به ته چاه رسید قدری آب خوردعطش خودرا فرونشانید آنوقت آوازداد که ای برادرمرا بالا بکش وشیرویه سر کمندرادردست گرفته ازتشنگی قوت ازاعضای اورفته بودونمیتوانست که اورا بالا کشد پس بهر نوعی بود بقوت اورا بالا کشیدو خود کمندتوکل برمیان اخلاص استوار گردانیده درچاه عقیدت فرورفت وارچه سر کمند را دردست گرفت چون شیرویه بوسط چاه رسید آن مکار بی‌رحم سنگین دل آوازداد ای ناپاك روزی که برسر تخت سلطنت نشسته بودی مرادرنظر نمیآوردی و نمیدانستی که بچنین روزی گرفتارخواهی‌شد حال این چاهیست که بیرون آمدی محال است باید در اینجاباشی تاپدرت بیاید وازاین چاه بیرون آورد برسر تخت سلطنت بنشاند این بگفت و کمندرا باخنجرپاره پاره گردانید .

شیرویه‌چون چنین دیددل بکرم خدا بست وازهوش برفت وازآنجائیکه لطف‌جناب الهی درباره او بودامر برملکی کرد که گریبان اورا گرفته بردرچاه برروی سنگی نهادشیرویه ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد خودرا برروی سنگی دید نظر کرددیدباو آسیبی نرسیده سجد شکرالهی بجای آوردوقدری آب آشامید و برروی آن سنك قرار گرفت بلی چنین است که بزرگان گفته‌اند ، خودبرادراین کند کافرم گرهیچ کافراین کند حال شیرویه رادر ته چاه داشته باش تابداستان او برسم اما چند کلمه از ارچه که از گمگشتگان وادی پریشان بیابان و از آوارگان بیابان ناکامی چنین روایت کرده‌اند که چون ارچه نابکار

غدار آن ماه اوج اقتدار را در آن چاه پر جور و جفا انداخت و خود بر مرکب سوار گردیده روی بلشگرگاه نهاد در آن وقت هر وحوش و طیوری که در آن دشت بهم می رسیدند همگی فریاد میکردند که از آدمی زادگان بگریزید که ایشانرا بقائی نیست زیرا ایشان ببرادر رحم نمیکنند در آنحال ارچه نابکار چون آن آواز را شنید لرزه بر اندامش افتاد با خود گفت الحال باید فکری بخاطر برسانم که لشکر و سپاه از من مظنون نگردد پس مرکب شیرویه را بضرب خنجر خون آلود ساخته و گریبان خود را تا دامن چاک زده همه جا میآمد تا بشکارگاه رسید چون غلامان ارچه را دیدند خود را بدو رسانیدند و او را بنظر در آوردند که تمام رخت خود را پاره پاره گردانید و خاک غم بر سر و سینه میزد و میگفت دریغ و درد که خورشید آسمان غروب کرد وزیر ماجرا پرسید آن کذاب چون مرغ نیم بسمل خود را بخاک انداخته و مانند دیوانگان آواز عجیب و غریب میداد لشکر و سپاه چون ارچه را بدانحال دیدند فریاد از ایشان بر آمد که ای شاهزاده شمارا چه میشود آن نابکار مکار غدار کذاب جواب داد که چون برادرم از عقب آهو رفت من از عقب او مرکب تاختم اثری از او نیافتم تا غروب آفتاب ببیشه رسیدم مرکب برادرم را بازین واژگون و خون آلود بنظر در آوردم دنیا در نظرم تیره و تار گردید آواز شیری مانند گاوی در آن بیشه بگوشم رسید از مرکب پیاده شدم و قدم در آن بیشه نهادم دیدم شیری در آن بیشه شیرویه را ازهم دریده و نصف آن را بادندان بی رحمی پاره کرده من چون برادرم را کشته دیدم آه از نهادم بر آمد پس بچستی و چالاکی کمانرا بزه کردم و پیشانی شیر را بمیزان نظر بسنجیدم و شصت از تیر برداشتم آن تیر بر پیشانی شیر آمد که خدنگ پران ازدم شیر بدر رفت بر خاک نشست از تیر آن شیر نعره کشید و جان تسلیم کرد چون دل خود گشتن شیر تسلی دادم سر نعش برادرم رفتم و گریه بسیاری کردم پس باخجر زمین را شکافتم و نعش آن قوت روح را بخاک تیره سپردم بعد از آن با دل پر درد و سینه چاک روی بشکارگاه نهادم ای یاران دریغ از آن تازه نهال گلشن جوانی که چون عهد گل زندگانی بود وحیف از آن گل نو شکفته حسن که بتند باد اجل ازهم پاشید این می گفت و زار زار می گریست غلامان شیرویه چون این کلام غم فرجام مصیبت انجام را از ارچه شنیدند تمامی گریبان تا بدامان دریده و چاک زدند و خاک آن دشت غم انگیز و صحرای بلاخیز را بر سر خود می ریختند پس فرزانه وزیر از ارچه پرسید که ای شاهزاده مکان دفن برادرت را به مانشان بده.

ارچه گفت ای یاران از بسکه بر سر خودم زدم هوش از من رفته است و حال نمیدانم در کجاست فرزانه وزیر با لشکر چون این سخن را شنیدند مرکب شیرویه را پی کردند و برسم ماتمیان خاک غم و مصیبت بر سر ریختن و خـاک غم بر سر ریخته و گریبان جان تا بدامان چاک زده و روانه شهر گردیدند و این خبر قیامت اثر در شهر فاش گردید و قیامتی در شهر بر پا شد که بشرح راست نمی آید اما ارچه با وزیران با گریبان

چاك زده داخل حرمسرا گردیدند در وقتی بود که سلطان ضعف کرده بود تمامی حکیمان و ندیمان و بزرگان شهر در دور سلطان ایستاده بودند که آواز فریاد و فغان در حرم سرا بلند گردید چون آواز ماتم بگوش سلطان رسید پرسید که این چه فریاد و فغان است که اثر آن مرا شکست.

فرزانه وزیر با دیدهٔ گریان و دل بریان و جگر سوزان خود را بقدم سلطان رسانید عرض کرد ای دل ببین که خانهٔ شادی خراب شد دلها بدرد داغ جدائی کباب شد. پس آنچه دیدهٔ و شنیده بود عرض کرده وزوزیر با سلطان در سخن بود که ارچه رسیده و احوالات شیرویه را بنحوی که نوشته شده عرض کرد سلطان از شنیدن این کلام آهی کشید و مدهوش گردید ارچه دوید سر پدر را در کنار گرفت و عطریات بدماغ سلطان رسانید تا بحال آمد چون چشم باز کرد در ماتم فرزند دلبند خود می گفت:

فغان مدعیان از منت جدا کردند … مرا بدرد جدائیت مبتلا کردند

دلم بیوسف خود شاد بود چون یعقوب … برادران زمنش بی سبب جدا کردند

زهجر مردم و آن کافران سنگین دل … نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند

چو آخرم ز تو میساختند بیگانه … چرا نخست مرا با تو آشنا کردند

مباد دیدن روی تو بی نیازان را … که از نظاره روی تو منع ما کردند

بعد از آن چندان از دل دردناك نالید که مرغان هوا و ماهیان دریا از نالهٔ جانسوز او کباب شدند آنگاه روی به جانب ارچه کرد و گفت ای فرزند احوالات برادرت را بدرستی از برای من بیان کن تا بدانم بر سر فرزندم چه آمده است.

ارچه سر مکر و حیله را باز کرد بطریقی که از برای غلامان بیان کرده بود بخدمت پدر عرض کرد باز سلطان بنیاد بی تابی نمود بسیاری بر سر و صورت خود زده و از فراق فرزند خود بگریست.

القصه سلطان آنروز از فراق شیرویه چندان فریاد و فغان کرد که مرغ روحش از بدن پرواز نمود و جان بجان آفرین تسلیم کرد و ارچه نابکار نعش پدر را زمین گذاشته از حرم بیرون آمد و اصلا متوجه نعش پدر و تدفین و تغسیل او نگردید و چندان خرم بود که در پوست نمی گنجید همانساعت مقرر فرمود تا نقاره خانهٔ اش را بنوازش در آوردند و شهر را آئین بستند و تمامی اهل ولایت روم از خرسندی او در حیرت بودند که آیا چه روی داده که بی سبب شادی میکند غلامان شیرویه به بارگاه آمدند دیدند که ارچه نابکار بر تخت قرار گرفته تمام خوفناك گردیده و از ترس جان تعظیم نمودند هریك درجای خود قرار و آرام گرفتند بعد از آن رو بجانب بزرگان کرد و گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که پدر حق مرا ضایع کرد پادشاهی که حق من بود غصب کرده به برادر کوچکتر داده و من فرزند بزرك او بودم و

الحمدالله که حق به مرکز خودقرار گرفت ومن بحق خودرسیدم شیرویه طعمه شیر اجل گردید وپدرم جان بجان آفرین تسلیم کردحالاامروزشماغیرازمن کسی را به‌پادشاهی قبول نکنیدتامن بشمارفاقت کنم چون امیران وبزرگان این سخن را شنیدند تمام خوفناك گردیده ولرزه‌براندامشان افتاد درجواب گفتند که ای شهریار همه بندگانیم و خسرو پرست وماهمه مطیع وفرمانبرداریم وسرارادت براین خاك آستان‌نهاده‌ایم .

ارچه چون این سخن رااز‌ملازمان شنید خرم وخوشحال گردید وازایشان عهدو پیمان گرفت وآنروزتاشب دربارگاه بامرونهی سپاه ورعیت مشغول بود چون شب برسر دست درآمد برخاسته داخل‌حرمسرای بارگاه گردیده مطلقاًاحوال‌نعش پدر نپرسید وبه کسی‌هم نگفت که اورادفن کند .

فرزانه‌وزیر که معلم شیرویه بود کمال اخلاص‌مندی درخدمت سلطان داشت و از این مقدمه بسیارغمگین شد برخاست چندنفرازعمله موت برداشته بدرحرمسرارفت ونعش سلطان رابرداشته بیرون آورد اوراغسل دادو کفن‌نمودودرمقبره جد وآبادی خود سپرد امااارچه درآنحال برتق وفتق امورمملکت‌پرداخته وبرپادشاهی خودمشغول گردید .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدو چهل وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ارچه ستمکارغدارا‌ین گونه جبروتعدی وستم را بربرادرخودرواداشت واوراسرنگون درچاه بیرحمی نمودلطف‌الهی‌شامل حال او گردید برروی آن سنك‌قرار گرفت وآسیبی بوجودشریف وی نرسید چون بهوش آمد وساعتی بر روی سنك‌قرار گرفت اندکی‌دلش‌بحال آمدوساعتی آب خوردودست‌نیازبدرگاه خالق‌بی نیازوچاره سازبنده‌نوازبلند ساخته وبتضرع وزاری درآمدو گفت :

ای فروزنده نه طاق فلك ..... شد زرافشان زتو اوراق ملك

مهر که گوی و گهی چوگانست | برمه ومهر و تو سرگردانست
بهر در بندگیت چرخ کبود | روز و شب پشت خم از بهر سجود
ای عطا بخش خطا پوش کریم | باقی لم یزل و حی قدیم
بندگان را تو کنی آزاده | رحم می کن به من افتاده

بعد ازاین مناجات گفت ای قاضی الحاجات چون تو بی نیازی و واقف هررازی و بدرگاه توهیچ امری پوشیده نیست ومیدانی که برادرستمکار ازبرای حب ملك دنیا وبزرگی این چهارروزفانی این سپنجی سرای دیده بصیرت خودرا کورکرده وبی سبب چنین ظلمی بر من رواداشته است ومرا از سربرسلطنت جدا ساخته و در چاه هلاکت انداخته و مرا ازدیدارپدرمحروم گردانیده اماتوآن قادری که یوسف راازظلمت حضیض چاه باوج عزت وجاه رسانیدی ومصریان رابراوواسطه گردانیدی واورا باوج قرب وعزت رسانیدی الهی اگربرادران اوراخوار کردندوتواوراعزیز گردانیدی هرچند که این بنده گنه کار بخاك پای حضرت یوسف علیه السلام نمی رسد وخودرا ازتمام علایق کمترمیدانم اماامیدواری بکرم لطف وبنده نوازی تودارم که مظلوم بیچاره را دستگیری کن .

الهی توئی آگه از حال من | عیانست پیش تو احوال من

بعدازاین سخنان سرخود را چنان برآن سنك زدکه پیشانی شریف اوچون انار شکافته گردید وخون مانند سیلاب سرازیر گردید چون دعای آن زندانی چاه بلابی ریا بودبهدف اجابت مقرون گردید وازناله او غلغله درملکوت آسمان افتادوآن روز وآن شب شاهزاده بعبادت ومناجات بسرمی برداماچون روزانه دیگر که خورشید انورازکوه خاورباچنبرزربامرملك داورعالم ازنورروی خودنورانی ومنورنمود.

خواجه اشرف یمنی که یکی ازتجاران مشاهیروتاجرمنظرشاه یمنی بودباجمعی تجار برسرآن چاه منزل ساختند ورحل اقامت انداختند خواجه اشرف غلامان خودرامقرر فرمودتادلووریسمان برداشته برسرچاه زنندوآب بیرون آورند و چهارپایان راآب دهند مشکهاپرآب کنند وخودسیرآب شوند .

غلامان بفرموده خواجه دلوورسن برداشتندبرسرچاه رفتند دلورادرچاه سرنگون کردند که آب بیرون آورند درآنوقت شیرویه در ته چاه برروی سنك بادل و با بخت خوددرجنك نشسته بود که ناگاه آوازدلوبگوش اورسیده سرراست کرده دلورادید وآواز غلامانراشنید که برسرچاه ایستاده اند شیرویه حمدخدای رابجای آورد بعدازاینسخنان بدست امید دلوراازریسمان جداساخت غلامی سرریسمان دردست داشت رسن راحرکت داد دیدوزنی ندارددورسن رابالاکشید دلورا برسن ندیدحیرت کرده بخدمت خواجه آمدو چگونگی رابه خواجه عرضکردخواجه دلودیگر بغلام داده آن غلام دفعه دیگردلو گرفته خواجه راگفت این دفعه دلورا بریسمان محکم به بندهد وزودآب بالاکشید که حیوانات

تشنه‌اند غلام باردیگر برسرچاه آمد و دلورا محکم بست ودرچاه انداخت که آب بالا کشد شیرویه دفعه دیگر دلورا باز کرد و غلام بخاطرجمعی بسانه زورنشست که آب بالا کشد دید بازقوتی ندارد وریسمان‌را بالاکشید دید که بازدلودرچاه افتاده وریسمان خالی است این‌دفعه حیرتش زیادشد غلامان بایکدیگرمیگفتند که اگراین‌دفعه خواجه بشنود اورا ناخوش آید

القصه غلامان بخدمت خواجه آمدند عرض کردند که‌این دلوهم بچاه افتاد خواجه غضبناك شده برخاسته برسرچاه آمد وطپانچه چند برسروصورت آن غلام زد و گفت ای مادربخطا چرا این دلورا بچاه انداختی.

غلام سر بزیرانداخت سخن نمیگفت ایندفعه خواجه‌فرمود تادلودیگرحاضر کردند وخوددلورامحکم بریسمان بست ودرچاه انداخت شیرویه بازدلورا ازریسمان باز کرد خواجه چون‌تکانی بدلوداد دید که‌وزنی ندارد تعجب کرد و ریسمان‌را ازچاه بالاکشید ودلورا ندید حیرت اوزیادشد اما چون‌خواجه مرد عاقلی بود دانست که سری دراین‌چاه‌است پس‌سر خودرا درچاه کرد فریاد بر کشید که ای آنکه درته‌چاه به‌نظر نمی‌آئی ازطایفه‌جن یاپری یاآدمیزادی هرچه که هستی تورا بمعبودی که ستایش می کنی قسم میدهم که راز خودرا بمن‌آشکار کن که از چه کسی و چه‌طایفه‌ای برما رحم کن که خلق‌قافله تمام از تشنگی هلاك و تلف میشوند اما راوی گوید که اهل‌آن قافله تمام بت‌پرست بودند بغیرازخواجه اشرف که خداپرست بود و دین خود را ازمنظرشاه ومردم یمن پنهان میداشت چون شاهزاده را قسم وآواز او بگوش شیرویه رسید شیرویه آواز برآورد که ای جماعت من جن‌وپری‌نیستم ویکی‌ازبندگان خدایم وظالمی برمن‌ظلم کرده و مرا دراینچاه بلا انداخته واسیرساخته الحال‌شما برمن‌رحم کنید ومرا ازاینجابیرون آورید.

چون آواز شیرویه به‌گوش خواجه رسید دلش به‌حال او سوخت جواب دادکه ای جوان خاطرجمع‌دار وآب بالا ده اگربیرون‌آوردن‌تو باعث تلف‌شدن سر و مال من‌خواهدبود که من ترا ازچاه بیرون خواهم‌آورد شیرویه قبول کرد پس خواجه ریسمان را درچاه انداخته‌شیرویه دلورا محکم‌بست واهل‌قافله‌چندانکه آب میخواستند بالاکشیدند وچون همگی‌ازآدم و حیوانات سیراب شدند و آب گیری خودرا کردند آنوقت خواجه خواست که‌شیرویه‌را بالا کشد اهل‌قافله گفتند که ای خواجه بالاکشیدن این ازچاه مصلحت‌نیست مبادا بلائی باشدکه از اوآسیبی بجان ومال ما رسد خواجه درجواب گفت،

یاران باید مرد بعهد خود وفا کند حال ازمروت و مردانگی دور است که من کارخودرا ساخته‌باشم و اورا در این چاه بگذارم و عهدی که بستم بشکنم اهل قافله چون این‌سخن‌را ازخواجه شنیدند هیچ نگفتند.

خواجه مقرر فرمود تا غلامان ریسمان محکم در چاه کردند و شیرویه آنرا بر کمر خود بست غلامان او را بالا کشیدند اما چون شیرویه از چاه بیرون آمد و نگاه خواجه جهان بر او افتاد یوسف جمالی دید که خورشید در پیش نور رخسار جمالش از ذره کمتر می نمود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هشتصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملکه جوانبخت اما چون چشم خواجه بر آن کعبه جمال افتاد نزدیک بود که از پای در آید بازمردم نگذاشتند و طوق بندگی شاهزاده را گوش کشیده و بدور سرو و قامتش طواف میکرد اهل قافله و تجار بدور آن بدر سپهر جهانداری حلقه زدند همگی محو جمال او گردیده بودند پس خواجه اشرف پیش رفته و خود را بقدوم شیرویه انداخت و می گفت :

ای آفتاب روح نکوئی و ماه آسمان محبوب القلوبی وای یوسف مصر خوبی تورا بخدا قسم میدهم که این جمال و جلال را بتو ارزانی داشته راست بگو که گلی از گلستان کیستی و سروی از بوستان کدام شهریاری و کدام ظالمی بر تو ظلم کرده و تورا در این چاه انداخته است .

شیرویه خواست بنوعی دیگر جواب گوید خواجه از فراست فهمید که او بزرگزاده است سر بگوش شیرویه نهاد و گفت ای فرزند خاطر جمع دار و دغدغه بخاطر راه مده که من نه مردم که ترا آزاری برسانم بگو و مترس که تا جان دارم و رمق در بدن دارم میکوشید تا ترا بمطلب برسانم شیرویه چون این سخن راشنید دست دراز کرد دامن خواجه اشرف را گرفت و گفت :

ای خواجه تو امروز مرا بجای پدری و حق حیات در گردن من داری شرح احوال من زیاد است و گفت ای خواجه .

قصه من زیاد است ودرد دل بیشمار است گر رود بر چرخ آه آتش آلود دلم آب بر دیده ملایك گردد از دود دلم . ایخواجه اگر خلوت باشد شمه‌ای از احوال خود با تو میگویم .

خواجه وقتیکه این سخن را شنید اورا برداشته داخل بخیمه خود گردانید وطعام حاضر نمود شیرویه لقمه نان تناول فرمود بعدازآن خواجه خیمه را خلوت نمود و گفت ایجوان حال وسرگذشت خودرا بیان کن شیرویه بسخن درآمد و آنچه بر سرش واقع شده بود تمامی‌را از برای خواجه اشرف بیان نمود چون خواجه دانست که شیرویه پسر سلطان ملکشاه رومی است برخاسته زانوی اورا بوسیده و گفت ای نور چشم هزار جان من ومال من فدای یکتار موی توباد بدان وآگاه باش که تمام این دولت که در این مکان مشاهده میکنی تمام ازمنست و ده برابر این درخانه دارم و بیش از بسیاری از بسیاری از تجاران طلبکارم ومنظرشاه یعنی مرا پدر خطاب میکند وآنچه دولت دارم تمام را پیشکش شما میکنم ونازنین دختری درپس پرده عصمت دارم که اگرزاهد شب‌زنده‌داران طره طرارآن صنم دیدی ازعشق اوبیقرار گشتی او را بـــرسم کنیزی بتو میسپارم وخـــود مانند غلامان حلقه بگوش کمرخدمتگذاری وجان‌سپاری تورا دارم درمیان جان خواهم بست شیرویه فرمود:

ایخواجه اینهاکه فرمودی از راه دوستی ومحبت میباشد لکن مرا درکوه گران غم بردلست یکی غم پدر بیمار دل‌افکار که از جور روزگـار وستم برادر غدار بدرد دوری واشتیاق من گرفتار است نمیدانم که بر سرش چه آمد و ثانی آن که عقده از دل من بیرون نرود تا انتقام خودرا از برادر نکشم الحال بامن بگوئید که شما اراده کدام ولایت را دارید

خواجه عرض کرد فرزندارادهٔ یمن را دارم شیرویه گفت ایخواجه از تقدیرالهی گریزی نیست چو جاری گشت تقدیرالهی بلانازل شود خواهی نخواهی، اما آدمی باید با تدبیر کار کند دانسته باش که هـــرگاه مرا از چاه بیرون آوردید خدای من توفیق بشما دهد و جزای خیر کرامت فرماید حال بگذار تا من دراین صحرابمانم وشما از پی کار خود بروید که هر چه خداوند میخواهد میشود تاجر در جواب گفت که ای فرزند:

هرگز این کارصورت نخواهد گرفت که من ترا بصحرا بگذارم وخود بشهر بروم فرزندان حاضر خود دارم که بنوعی ترا داخل مینمایم که هیچ کس ازحال تومخبر نخواهدشد شیرویه چون چنان دید که خواجه دست بر نمیدارد بناچارقبول کردوفرمود که ایخواجه پنهان کردن من صورتی ندارد شمامرخص فرمائید تا بنده تغییر لباس دهم بخدمتگذاری طویله شما در آیم ومقرر کرد تا یك دست لباس مهتری حاضر کردند و بر شاهزاده

پوشانیدند واورا بدست مهتران سپردند واماشیرویه ازغم دوری پدر ومادر بسیار دلتنك بودو بزبان حال میگفت :

فراق دوستان باد و یاران / که مارادور کرداز دوستداران
دلم در کنج تنهائی بفرسود / چو بلبل درقفس فصل بهاران

اما شیرویه آن روزو آنشب تاصبح بسوز جگر بسر می برد چون روزدیگر که غراب شب روی بغروب نهاد بعداز آن آفتاب سرزد .

تیغ کشید اختر عالم فروز / لشگرشب کرد عزیمت زروز

خواجه غلامان را فرمودتاازآن منزل کوچ کرده روی براه نهادند وهمه می رفتند تاآنکه غروب آفتاب نزدیك شهرروم رسیدند و در کاروانسرائی که بیرون شهر بودبار انداختند اماچون خواجه اشرف یمنی درهمه جامشهورومعروف بودخبر بشهررسیدخواجه اشرف یمنی آمده .

اهل روم باستقبال خواجه بیرون آمدند و اورابرداشته با مال واموال داخل شهر کردند ودر کاروانسرافرود آمدند واهل روم هرروزمی آمدند ودادوستد می کردند تا آنکه روزی یکی ازغلامان ارچه نابکاراز برای معامله داخل آن کاروانسرا گردید از قضا درآنوقت شیرویه بخدمتگذاری مرکبهای خواجه مشغول بود که آن غلام رسید وچشمش برشیرویه افتاد مهتری بنظردرآورد که معاینه شیرویه بود همین که اینطور دید پیش رفت وخوب متوجه گردید شیرویه رابنظر آورد که لباس در نهایت کثافت پوشیده وشالی در دست گرفته وبخدمتگذاری اسبان مشغول است آنغلام همین که بعینه دید که شیرویه است ودیگرشك وشبهه ندارد باخود خیالی کرد وازراه حرامزادگی که داشت هیچ نگفت وزودخودرابه بارگاه ارچه رسانید دروقتی بود که ارچه باوزیران وبزرگان بارگاه نشسته بودند که آنغلام در رسید ودربرابرارچه همینکه دیدگانش بآنغلام افتاد دید که خنده می کند .

ارچه گفت روی تخته بخند ای ناپاك خنده تواز چیست وخندیدن بیجابر کیست :

خندهٔ بیجات نگشاید گره / گریه ازاین خنده بیجات به

آنغلام گفت ایشهریار :

تا جهانست در جهان باشی / وز بد خلق در امان باشی
بر سر جمله خداوندان / تا قیامت خدایگان باشی

بنده واجب العرضم هرچند می دانم که سخن بنده رادردرگاه هیچکس قبول نمی کند اما باید که این بنده درگاه عرض کنم :

ارچه فرمود بگو . آنغلام پیش آمده سر بگوش ارچه گذاشت و گفت ایشهریار بلا گردانت شوم شما فرمودید که شیرویه راشبر کشته این بندهٔ دولتخواه امروز به کاروانسرا

رفتم که پارچه‌ازبرای خود خرید نمایم شیرویه را دیدم که لباس مهتری پوشیده و به خدمتگذاری مشغول بود هرچند که شمافرمودید شیرویه‌راشیر کشت این لباس که‌من دیده‌ام تعجب است اگرشیرویه نباشدزیرا که قدوقامت وچشم وابروو گفتارو کردار این شیرویه یکی بود شبهه ندارد من یقین می‌دانم که شیرویه است حال اگر فکری داری بکن که‌اگر مردم شهر خبر شوندکه شیرویه است واقعه‌عظیمی برپا خواهد شد همین که‌واجب بود عرض شد دیگر مختارید .

ارچه نابکار همین که این سخن راشنید هوش ازسر بدررفت رنگش متغیر شد وعالم درنظرش تیره وتار گردید .

فرزانه وزیر همینکه احوال‌شاهزاده را بدانمنوال دید برخاست پیش رفت در برابر ارچه زمین ادب را بوسه داد عرضکرد‌شهریارا شما را چه میشود .

ارچه ازجابرخاسته درخلوت رفت فرزانه وزیر را طلب نمود گفت‌ایوزیر باتدبیر امروزتومرا بجای پدری ومیدانی پدروبرادر برمن‌ستم کردندوهیچیک‌مرا درنظر نیاوردند خداوند عالم ایشانرا بسزای خود رسانیده ومن بحق خود رسیدم امروز غلام من در کاروانسرارفته درمیان‌غلامان‌خواجه‌اشرف یمنی‌غلامی دیده بشباهت‌شیرویه‌است پیش از آنکه فتنه وآشوب برپاشود من باید چاره اوبکنم حال‌توچه صلاح میدانی

فرزانه‌وزیرعرضکرد شهریا را شما بلفظ مبارك خود فرمودید که شیرویه را شیر کشت ومن نعش اورا بخاك سپردم حال چگونه زنده شده ؟

ارچه‌گفت احمق معلوم استکه توهنوز چیزی نفهمیده‌ای آنروز من چنین گفتم‌و راستی‌آنست که من وقتی ببیشه‌رسیدم که شیرویه خون آلود بود واثری از شیرویه‌نبود البته شیرویه خود را بچاه انداخته وخواجهٔ اشرف برسرچاه آمده اورا بیرون آورده من یقین دارم‌که غلام خواجه اشرف شیرویه است که بزودی‌باید چاره بکنم

فرزانه وزیر چون این سخن شنید درفکر شد بعد از این عرضکردکه شهریار بسلامت باشدحال ازکجا معلوم شدکه آنغلام شیرویه باشدهرگاه هم شیرویه آتش‌باشد دره‌خاکی‌ازسطوت وجلالت تو نتواندسوزاند اگر بادشود ازخرمن شهریاری برك کاهی نتوان برد خاطر جمع داریدکه آنغلام شیرویه نخواهد بود .

ارچه دانستکه میل خاطر وزیر بخاطر وبجانب شیرویه است روی نحس‌خود را هم‌کشید وازجای خود برخاست وازخلوت بیرون‌آمد داخل بارگاه گردید مقررفرمود که خواجه اشرف یمنی را بیاورند .

غلامان رفتندوخواجه راگفتند برخیز بیا که سلطان روم ترا جلب‌کرده .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت همینکه خواجه این خبر را شنید بسیار خوفناك گردید لاعلاج برخاسته با تحفه و هدایای بسیار و پیشکش با چند نفر غلامان و تجاران روانه بارگاه ارچه گردیدند همینکه ببارگاه رسیدند غلامان ارچه خواجه را داخل نمودند خواجه دعا وثنای ارچه را بجای آورده بعد از دعا و ثنا ارچه رو بجانب خواجه کرد گفت اشرف خوش آمدی وصفا آوردی ولطف وشفقت بسیار باتو دارم و می خواهم ترا با جمیع تجاران وغلامان که داری خلعت بدهم بگو تا تمام تجاران وغلامان شما بیایند.

خواجه لاعلاج فرستاد تمام تجاران وغلامان حاضر شدند ارچه مقرر کرد که یك یك بگذرند وخلعت بگیرند تجاران وغلامان یك یك گذشتند وخلعت گرفتند تا آنکه نوبت شیرویه شد همینکه شیرویه پیش آمد وچشم ارچه بشیرویه افتاد اورا شناخت تمام اعضای او بلرزه در آمد سر بگوش فرزانه وزیر نهاد گفت وزیر یقین میدانم که این غلام شیرویه است وزیر هم دانست که شیرویه است باخود گفت من هم اگر تصدیق کنم او را خواهد کشت پس وزیر باتدبیر عرض کرد شهریار من بسیار دیده‌ام که دو نفر بیك ترکیب و اندام بوده‌اند حال چگونه تشخیص دهم که این غلام شیرویه است واگر هم شیرویه بود چگونه ملازمت خواجه اشرف یمنی را میکرد وچگونه اختیار این خفت وخواری را بر خود هموار می نمود البته بطور یقین این غلام شیرویه نخواهد بود

ارچه گفت معلوم است که تو بینائی نداری ودیده بصیرت تو پوشیده است زیرا که شیرویه مدتی شاگرد بود الحال تو اورا نمی‌شناسی من یقین می‌دانم که این غلام شیرویه است فرزانه وزیر گفت نظر شهریار کیمیاست شما خود بهتر می دانید حال هرچند من عرض میکنم که شبیه ومانند بسیار است باور نمیکنید.

ارچه ساعتی متفکر بود بعد از آن سر راست کرد وروی خود را بجانب خواجه اشرف

نمودو گفت ایخواجه این غلام را از کجا آوردی وچگونه دلت گواهی میدهد که این جوان ماهروی را بخدمت طویله اسبان مقرر کرده‌ای ، خواجه عزیز این غلام برای توخوب نیست این غلام را بمن بده ودرعوض این هرچه میخواهی ازمن بگیر

خواجه اشرف چون این سخن راشنید رنك ازرخسارش پرید پس زمین ادب بوسه دادعرض کردشهریارا اینغلام خانه‌زادمن است ومرابجای فرزنداست اگریکدم اورا نبینم هلاك شوم . ایشهریاردخترمن درعقد اوست واین پسرداماد من است در این سفرازبرای من خوش میگذردومتاع من کسادنمیشود وضررنخواهم کرد .

ارچه گفت ای خواجه هرگاه این غلام دامادتست وخاطر اورابسیارمیخواهی پس چرا اورابه خدمت اسبان واین خدمت رزل واداشته‌ای .

خواجه عرضکرد شهریارا بجهت آنکه میخواهم کارکن شود تن‌پرورنشود واگر شهریارزرومال بخواهید مضایقه ندارم اما یکساعت اینغلام راازپیش خوددورنکنم

ارچه وقتی که اینسخن راشنید برخاسته و بخلوت رفت وفرزانه وزیر را جلب نمود و گفت ایوزیر توصلاح میدانی من شك ندارم که این غلام شیرویه باشد خواجه اشرف حاضرنمیشود که اورابمن‌دهد وارادهٔ من استکه بزوراورااز خواجه اشرف بگیرم چراکه من یقین میدانم که این پسرشیرویه است و اگراورادفع نکنم خلل در امورمن خواهدشد والبته من‌این پسررااز خواجه اشرف بزورخواهم گرفت واگرخواجه اباء کند وندهدخواجه راهم میکشم ودولتش راخواهم گرفت وشیرویه رابقتل میرسانم .

فرزانه وزیر چون اینسخن را شنید چون شیرویه را بسیار دوست میداشت و میخواست که اورا ازدست این ظالم نجات بدهد روی خودراترش کردو گفت ای پادشاه خاك بادابسرملك وچنین مملکتی که مهات آن ازسعی‌توورونق گیرد اولامن میدانم که این پسرشیرویه نیست واگرهم شیرویه باشد تونمی‌توانی که او رابزور ازخواجه اشرف بگیری وخواجه اشرف رابکشی زیراکه آمدو شد تجاران ازاین ولایت بکلی بریده و دیگرتجاران باینولایت نخواهندآمد هرگاه تاجرتوهم بهرولایت رودواوراخواهندکشت ودیگرهیچ کس ترددنخواهدکرددیگرآنکه بقدردوسه هزارتجاروغلامان و مکاران آنها هستند چون بدانندتوقصدکشتن خواجه راداری دست بیرون خواهندآورد وآشوب در ولایت می‌افتد وخودمیدانی که تمام رعیت وسپاه ازخاص وعام هواخواه شیرویه هستند چون نام شیرویه رابشنوند واورابه‌بینند ازتوبالکلی برمیگردند وتوراگرفته بدست او میدهند وهرگاه چنان نشود که توخواجه اشرف رابکشی البته این خبربگوش پادشاه یمن خواهدرسید ومنظرشاه باپدرتوهمیشه عداوت داشت وچون بشنود که توتاجراورا کشتی شورش میکند ولشگر بسیاری برداشته باین ولایت خواهدآمد و عداوت قدیم تازه در آنوقت شروع میشودباینکارسودی ندارد حل مطلب بنده آنستکه تصدیع و

زحمت ار برای شما بهم نرسد ورخنه خرابی در بنیان مملکت تو پیدا نشود .

ارچه چون این سخنان ازوزیر شنید گفت پس چه باید کرد می ترسم که شیرویه باشد وازاین ولایت رفته مردم برسراوجمع شوند فتنه وفساد برپا کنند .

وزیر عرض کرد شهریارا ازشیرویه چه کارساخته میشود خود میدانید که با تو مقابل نخواهد شد زیرا که حال پدری در میان نیست که پشت گرمی داشته باشد و این خیال باطلی هست ووسواس شیطانی حال شما خواجه را مرخص کنید ومقرر فرمائید که زیاده از ده روز در این ولایت نماند و ازاین شهر بیرون رود شما در کمال استقلال برسریر سلطنت قرار گیرید وعبث خود را جلف وسبك نفرمائید که اگر شیرویه هوای پادشاهی داشت و خودرا مقابل بر تو می دید وملازمت خواجه اشرف یمنی راقبول نمی کرد وحال اینکه این که این پسر شیرویه نیست واگر هم شیرویه باشد چگونه می تواند باشما برابری کند که لشگر وسپاه ندارد ومملکت وخزانه بدست نیاید چنانکه بزرگان گفته اند وحال شیرویه دینار ندارد که صرف نان وآب خود بکند .

ارچه نابکار وقتی که این سخنان را ازوزیر باتدبیر شنید پسندش گردیده دانست که تمام را ازروی عقل ودانائی گفته درساعت ازجای خود برخاسته داخل بارگاه گردید مقرر فرمود که خواجه اشرف باغلامانش را بمکان خود برند و ده روز بیشتر در اینولایت توقف ننمایند .

وقتیکه خواجه این سخن را شنید خوشحال وخرم گردید با تجاران و ملازمان بمکان خود رفتند .

خواجه تجاران رامقرر فرمود که آنچه دارید بهرقیمت که میخرند بفروشید تازود خود را ازاین ولایت بیرون اندازیم .

خواجه اشرف متاع خودرا نصف بها فروخت وروز هشتم ازولایت روم بیرون رفتند وروانه گردیدند وهمه جا بسرعت هرچه تمامتر طی مراحل وقطع منازل می نمودند تا آنکه بکنار دریا رسیدند وازکشتی بیرون آمدند وباستراحت تمام در آنجا چند روزی بسر بردند بعدازآن کوچ کرده روانه یمن همه جا می رفتند تابیك منزلی شهر یمن رسیدند فرود آمدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شیرویه دانست که فردا داخل شهریمن میشوند بخدمت خواجه اشرف آمد و زبانرا بسخن ثنا گستری گشود و گفت ای گل ریاض سعادت وای گلبن چمن ارادت آنچه لازمهٔ احسان و وفاداری بود در بارهٔ من بجای آوردی و حق حیات در گردن من داری :

اگر هرموی من گردد زبانی		شود هریك تورا تسبیح خوانی
هنوز ار بی زبانی خفته باشم		ز صد شکرت یکی نا گفته باشم

تلافی این احسان که بمن کردی با تو خواهم نمود مرا حلال کن که حق بسیار در گردن من داری :

گر بما نیم زنده بر دوزیم جامه‌ای کز فراق چاك شود ور بمردیم عذرما به پذیر ای بسا آرزو که خاك شود . ای خواجه بدان و آگاه باش که من اراده داشتم در ولایت روم وقتی که برادرم ارچه تورا ببارگاه خود برد نام خودرا ظاهر کنم و تاج و تخت پادشاهی را از او بگیرم گویا چشم و زبان من بسته شد که نتوانستم سخنی بگویم البته تقدیر الهی از برای من چنین شده است که چند گاهی از ولایت خود دور گردم و قضیه‌ها از برای من رخ دهد چاره از تقدیر آسمانی نیست تا امروز من با شما همراه بودم و حال شما بولایت خود رسیده‌اید بروید در مکان خود استراحت کنید که من دل بکرم و لطف خداوند عالم بسته‌ام و از خدمت شما مرخص میشوم رو بوادی ناکامی میهنم تا به بینم که در دفتر قضا و قدر از برای من چه نوشته‌اند :

خواجه چون این کلام شنید گریه او را دست داد بعد از گریه زیاد عرضکرد ای شاهزاده روز اول بخدمت عرضکردم که تا حیات دارم از تو دست بر نمیدارم .

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك		باور مدار که دست ز دامن بدارمت

باید که با من در ولایت بیائی و آنچه دارم در قبضه تصرف تو بسپارم و خود مانند غلامان

بخدمتگذاری تو مشغول بشوم شیرویه گفت ای پدر من میترسم در این ولایت شخصی مرا بشناسد رفته رفته بعرض منظرشاه برساند چون منظرشاه با پدرم عداوت قدیم داشته وهمه اوقات درمیان ایشان دعوا بود حال کینه قدیم بخاطر آورده مرا ببلائی گرفتار کند بهتر آنست که من داخل شهر نگردم.

خواجه عرض کرد که ایجان فرزند خاطرجمعدار که بنوعی ترا داخل شهر کنم که هیچ کس ترا نشناسد و آسیبی بتو نرسد درساعت خواجه مقرر فرمود تا یکدست لباس درویشی حاضر کردند ودربرابر اوزمین گذاشتند خواجه عرض کرد ایجان فرزند این لباس بپوش تا کسی ترا نشناسد و آسیبی بتو نرسد شیرویه قبول کرد دو دست دراز کرد رشته توکل برسر نهاد وسنگ قناعت بر کمر استوار نمود وتاج تسلیم برسر نهاده وردای رضا بردوش انداخت ودرمعرفت درگوش کرد و تخته پوست تدبیر برکتف انداخت و چوبدستی طلب در دست گرفته دل بلطف خدا بست وخودرا بخدا سپرده روزدیگر داخل شهرشدند.

هرکس یکنظر بجانب او میکرد ازتاب شعله رخسار او آتش درنهادش می افتاد هرکه را چشم برقامت رعنای آنسرو جویبارزندگی می افتادمانند ماربدورقامت وی میگردید کسانی که یك نظر برگل رخسارش میانداختند.

عندلیب آسای فغان ازدل برمیکشیدند اما چون شیرویه داخل شهرشدآوازه در شهربلند گردید که درویش بچه ای باخواجه اشرف آمده است که ازپرتو حسن روزافزونش نورآفتاب پوشیده است زماه چهارده بگذشته ازحسن هنوز از چهارده نگذشته سالش چون آواز درشهر یمن افتاده تمامی محوجمال اومیشدند

القصه خواجه ازپیش ودرویش ازعقب ومردمان ازتعاقب ایشان نظاره کنان میرفتند اما خواجه وقتی خبردارشد که ازبسیاری خلق راه تردد بسته گردیده بود واز کوچه واز بام آوازفریادان هذا بشرالملك کریم بلند گردید وناله عاشقان بفلك مینا رسید چون هجوم خلق ازحد گذشت خواجه بسیارخوفناك گردید.

پس درویش بچه را برمرکب تیزتك سوارکرده ازترس زبان خاص عام غلامان را فرمود که زود اورا بخانه برسانید بحکم آن که گفته اند.

دروازه شهرمیتوان بست نتوان دهن مخالفان بست

من میدانم که ازبرای خاطراین درویش بچه فتنه و آشوب دراینشهرخواهد افتاد پس غلامان اورا بزودی بخانه خواجه رسانیدند ودرب خانه را محکم بستند آن نورزدیده ها جدا شد عاشق بفراق مبتلا شد وازهرجانب گفتگوی درویش بچه درمیان مردمان بود تاآنکه قصه او بگوشها درشد ورفته رفته جهان از او پرشد.

ازقضا غلامی ازغلامان پادشاه درویش بچه را دیده حیران وعاشق جمال او گردید چون داخل بارگاه گردید دربرابر پادشاه تعظیم کرد .

پادشاه او را نزار دیداحوال پرسید که تو را چه میشود غلام بخاك افتادوزبان بدعاوثنای پادشاه گشود و بعدازآن عرض کرد ای شهریار نوگلی دیده‌ام امروز که دیدن دارد بی تکلف که درآغوش گرفتن دارد چشم آهوروشش از پی صیادوفاهرزمان دمبدم میل رمیدن دارد .

ای پادشاه بدان وآگاه باش که امروزخواجه اشرف ازسفرروم برگردیده ودرویش بچه بهمراه خودآورده است که جمالش رشك آفتاب خاوری است وازهرتارموی آن دل هزارعاشق دربند است وازگردش چشم فتنه انگیرش خلل درشهرافتاده است وازمژگان خونریزی هزاررخنه دردلهامستمندان نموده وهنوزهاله خط بدورعارض ماه مثالش ندمیده اماهزاریوسف مصری درچاه زنداش دربنداست ودربلای محبت آن سرولاله عذارگرفتار است ای شهریار نادیده رویش هرزمان درشهرغوغا میشود ازخانه گرآید برون هردم تماشا میشود .

هنوز پادشاه درآن سخن بود که غلام دیگروارد بارگاه گردید دربرابر پادشاه تعظیم نموده عرض کرد ایشهریار اندریمن در آمد نوری چونور دیده.هر کس که دید اوراخود را دگرندیده درویش بچه هست درنزد خواجه اشرف که زحسرت وصالش جانهابلب رسیده کاکل چوسنبل ترافکنده درپس سرقدش نهال امید کش میوه اش بچیده گرد عذارماهش ازروزگارخوبی خط چوعنبرتر برپشت لب دمیده شمشین ابروانش از زهرآب داد درشکردهانش روح روان چکیده خشم سیاه مستش خون روزتیره بختان صد آفرین برآنکس کاین سرمه راکشیده پیچیده برلباش بوی کباب دلهاخون هزارعاشق بردامنش خکیده‌ای ایشهریارچه عرض کنم ازوصف آن درویش بچه که خواجه اشرف بهمراه خودآورده است هرکس یکنفربجمال دل آرای ای اومی کند دیگرهوش باوباقی نمیماند .

ایشهریارخواهد کسی گریکنفر برماه رخسارش کند مشکل که بیهوشی دیگر از خواب بیدارش کنداز برك گل آنخوش بدن پر کرده ازگل پیرهن بااین رخ افروخته آیدخوددرطرف چمن برخیزدازجاشاخ گل تنظیم رخسارش کند برك گلست آنسیم تن ترسم که آزارش کند . بردامن کهسارهاپامیزند برخارها کبك دری صدبارهاتقلیدرفتارش کند .

القصه آن غلام چندان تعریف حسن وجمال درویش بچه راکرد که پادشاه غایبانه عاشق بی قراردرویش بچه گردیده وشوق دیداراودردل کافر کیش قرارگرفت مقررفرمود تا بروند خواجه اشرف رابادرویش بچه بیاورند چند نفرازغلامان رفتند دربمنزل خواجه اشرف رسیدند فریادبرآوردند که ای خواجه اشرف برخیزوآن یوسف بدیع الجمال را بردارتابخدمت پادشاه برویم .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شب هشتصد و پنجاهم بر آمد

چون این سخن بگوش خواجه رسیده لرزه بر اندامش افتاد لاعلاج برخاسته بخدمت شیرویه بخدمت رفت وچگونگی احوالات را بیان نمود .

شیرویه متفکر بود بعدازآن سر راستکرده گفت ایخواجه من خود میدانستم که چون وارد اینشهرشوم فتنها بر پا خواهد شدحال که آمده‌ام خودرا بخدا سپردم وازپادشاه و سپاه اندیشه ندارم گویاتقدیرچنین شده است .

چوجاری گشت تقدیر الهی　　　بلا نازل شود خواهی نخواهی

برخیزتا بخدمت پادشاه رویم که ازاو باکی ندارم واندیشه بخاطر نمی آورم

خواجه برخاست وتحفه‌های ملوکانه برداشت وشیرویه باخواجه وتجاران روانه خدمت پادشاه شدند .

چون بدربارگاه رسیدند وارد شدند اول پیشکش خواجه رابنظرشاه رسانیدند پادشاه اصلا ملتفت بآن متاع نگردید که آنوقت درویش بچه رفت بادست ادب برسینه گرفت وپای عزت جفت گردانیدهٔ برسم سلام کرد ودر برابر پادشاه گفت :

«ایا سپهر چنانی که هست یك نقطه بجنب قبضه قدرت سپهر دایرهٔ وارزهی که نعت جلالت برون زحد بیان سهی صفات و کمالت برون زوصف شمار بخدمت تو کمر بسته اندخورد وبزرك چنانچه کوه بصحرا و کاه بردیوار فلك بمهر تو داردهزار دل گرمی جهان بذات تو داردهزار استظهار .»

این بگفت و دربرابر شاه ایستاد اماچون پادشاه نظرش برجمال و حسن و کمال فصاحت وبلاغت درویش بچه افتاد محو حرکات او گردید اماصدای آفرین آفرین از هر

جانب بلند گردید و پادشاه ازشوق دیدار درویش بچه هردم برمیخاست ومی نشست عاقبت تاب نیاوردو این سخنان را بوصف درویش بیان کرده میگفت :

توئی در ملك جان خسرو چه خسرو خسرو نیکان بود نخل قدرت فتنه چه فتنه فتنه دوران جمالت مجمعی باشد چه مجمع مجمع خوبی چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان بود چشمت یکی جادو چه جادو جادوکافر چه کافر کافر زهزن چه رهزن رهزن ایمان دهانت غنچه باشد چه غنچه غنچه دلکش چه دلکش دلکش خرم چه خرم خرم خندان سر کویت بود کعبه چه کعبه کعبه مردم چه مردم مردم دیده چه دیده دیده گریان

بعد از آن پادشاه اشاره کرد بنشین درویش بچه در برابر تخت پادشاه پوست را بر زمین انداخته و در بالای آن نشست اما انقدر پادشاه حیران جمال با کمال درویش بچه گردیده بود که نهایت نداشت و ازخرمی تبسم کنان رو بجانب خواجه اشرف کرد و گفت ایخواجه عجب از اخلاص‌مندی تو که چنین تحفه همراه داشتی چرا بدرگاه نیاوردی خواجه زمین ادب بوسه داد و عرض کرد که قبله عالم بسلامت باشد بنده بارها باخود خیال کرد که این یوسف مصر جمال را بدرگاه جهان پناه توچون شهریار عزیزی بیاورم نهایت اندیشه میکردم که شاید ازجهت اینکه پادشاه همیشه اوقات باوزیران وندیمان خویش آهنك هم صحبت هستند باین درویش بچه که عقل و کمالی نداشته خوشی نداشته باشد حال چون امرعالی شد درویش بچه خود سرقدم ساخته بخدمت شهریار آمده‌ایم پادشاه فرمود حال برو بمنزل خود درویش بچه باید بخدمت پادشاه بماند .

خواجه زمین ادب بوسید وازدرگاه بیرون آمد .

این خواجه اما پادشاه رو بدرویش بچه نمود گفت ای پسر راست بگو که گل کدام دیاری وچگونه دراین مکان افتادی ورفاقت تو باخواجه اشرف چگونه اتفاق افتاد .

درویش بچه عرض کرد ای شهریار اصل بنده ازخاك روم است وپدری داشتم ازجمله تجاران آن دیار بود دولت بسیار داشت و بغیر ازمن فرزندی نداشت چون من دوازده ساله شدم پدرم ازدار فانی بسرای باقی پیوست بعد ازمدت چهارسال که ازفوت پدرم گذشت تجاران آمدند ومرا دلداری دادند گفتند ای فرزند پدر تو برما فرمانروا بود توهم باید ازپدرت برما بزرك باشی وماهم متوجه امور توهستیم وحال ارادهٔ سفر هند داریم باید که توهم باما باشی من قبول کردم پس تجاران تدارك خود دادیدند منهم خریدی کردم ودرساعت سعد باتجاران روانه هند شدیم وهمه جا میرفتیم تا بکنار دریا رسیدیم ودرساعت سعدی متاع خود رادر کشتیها کشیدیم وخوددر کشتی نشستیم ومدت دوازده روز برروی آب رفتیم اما غبار غمی دردل من افتاده بود وبا بخت خوددر جنك بودم وبادل تنك می گفتم چرا سفر کردم .

القصه چون روز دوازدهم شد ناگاه دریا بتلاطم آمده وناخدا فریادی بر کشید وکشتی

ناگهان مانند آئینه حلب خورد شد وتمام اموال درآب غرق ومن خود را بتخته پاره از آن کشتی گرفتم وتوکل بلطف خدا کردم تابعداز یکشبانه روز بکناردریا رسیدم خود را ازآب دریا بیرون انداختم اما ندانستم که درچه مکان افتادم چون قدری راه رفتم به جمعی رسیدم که ماهی میگرفتند آنجماعت همینکه مرادیدندازمن سئوال کردندمن حکایت خودرا بیان کردم دل ایشان بحال من سوخت رفته قدری طعام ازبرای من آوردند ومن بسیار گرسنه بودم خوردم وشکمرا معمور گردانیده از ایشان پرسیدم که شما مردم کدام ولایت هستید گفتند مامردم بندرکوه کیپتلوهستیم واز آنجاتا خانه مایکفرسنگ راه است آنروزدرآنجا بودند من بخدمت آنهامشغول بودم وشب همراه آنجماعت روانه شهرشدیم ازقضادربیرون شهرچند نفردرویش درآنجا بودند من بخدمت یکی ازدرویشان رفتم همینکه آن درویش محنت اندیش مرادیدبسیارخرم شد و مرا محبت زیاد کرده بعدازآن ازنام و نژادمن احوال پرسید من حکایت خودرا تمامی بیان کردم از رای اوو آن درویش خیرخواه بسیار مرا دلداری دادبعد ازآن صحبت درویشان گرم گردید خون بنده غریب وبسیاردلگیر بودم کتابی درنزددرویش بوداورا برداشته مطالعه کردم تمامی ازبیوفائی دنیای فانی نوشته بودو واوصاف مردان صاحب همت که دست ازتاج برداشته بودند ودرویشی رابه پادشاهی اختیار کرده بودند درآن کتاب ثبت بود درآن نوشته بودند .

جمشید کو سکندر گیتی ستان کجاست — آنحشمت و شکوه ملوك کیان کجاست
تاج قباد و تخت فریدون نگین جم — طبل سکندر و علم کاویان کجاست
گربگذری بدخمه سلجوقیان بگو — سنجرچگونه گشت وقزل ارسلان کجاست
ازهم گشوده طاق مدااین دهن زهم — فریادمی زند که انوشیروان در کجاست
هرمیل هر منار در افتاده در خودش — فریادمی زند که شه جم نشان کجاست

بعدازاین که چند ورقی مطالعه کردم باین رباعی رسیدم که نوشته بود :

آن قصر که بهرام درآن رام گرفت — روبه بچه کرد و جغد آرام گرفت
بهرام که گورمیگرفتی هردم — دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ای پادشاه عالی مقدار من شمهٔ ازبیوفائی دنیای دنی شنیدم قدری دلم از دنیا سردشده چنددانه جواهروقدری زرکه همراه داشتم تمامی رابدرویشان نیاز کردم و این لباس را ازایشان گرفتم و روبوادی ناکامی نهادم و در هرشهرسیرکنان می گردیدم تا آنکه بدومنزلی این ولایت رسیدم خواجه اشرف چون مرادید وازحال من مطلع گشت مرا بسیارمحبت کرد وخواهش کردکه با اوبشهریمن بیایم چندروزمهمان او باشم چون من آوازه شهریمن وسخاوت قبله عالم راشنیده بودم آرزوداشتم که برآستان یوسفی قبله عالم برسم قبول کردم وبهمراه خواجه آمدم چون وارد شهر شدم آرزو داشتم که بخدمت مشرف شوم .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب هشتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خواجه اشرف گفت فردا که گرد راه از خود دور ساختم با پیشکش لایقه بدرگاه جهان پناه می‌وزیم چون امر عالی شد سر قدم ساخته بخاکبوسی ایندرگاه مشرف گردیدم دیگر امر از شهریار است چون منظر شاه دروغ و راست بچه درویش را شنید بسیار از وضع وطور او قرین تعجب گشت اما پادشاه را دو وزیر بود یکی کافر بت پرست که اورا بهمن وزیر می گفتند و همیشه بت را در نظر شاه جلوه می‌داد دایم کار آن نابکار فتنه انگیزی و خونریزی بود و وزیر دیگر را خجند می گفتند که مسلمان بود و دین خود را محبوب و پنهان میداشت در دست راست پادشاه جای داشت اگرچه پادشاه عقیده اورا میدانست نهایت چون خجند وزیر مرد زیرکی بود صاحب تدبیر و دایم بصلاح رعیت و خیرخواهی پادشاه و رعایا مشغول بود و بسیار پادشاه بآن وزیر باتدبیر اعتقاد داشت پس پادشاه روی خود را ببهمن وزیر کرد گفت این پسر همتی دارد که از سر دنیا گذشته و درویشی اختیار کرده است که گفته‌اند:

مردانگی از لذت دنیا گذشتن است   نامرد و مرد را بهمین میتوان شناخت

بهمن وزیر تبسم نمود و عرض کرد حیف از عقل پادشاه که این حرفها را قبول کند و عجب از بینائی پادشاه که شیر بچه را درویش بچه میگوید ایشهریار،

اگر راست خواهی زسعدی شنو   جهان دیده بسیار گوید دروغ

خواجه اشرف دشمن خانگی از برای پادشاه آورده است شهریار این پسر شیر است که خود را بلباس میش در آورده فرداست که ملك را از دست تو بیرون خواهد کرد و خود صاحب خواهد شد. شهریارا من این قسم را بلات و منات و سومنات و آب معبودیه و تابوت معلق و زرع نر و ماده و نی داود نبی و سم خر عیسی و گوساله سخنگو و هفتاد خداوند باطنی و ظاهری میخورم که این جوان شاهزاده است که در روز رزم صد شاهزاده باشکوه از ضرب تیغ

خونبار او سکندری میخورند ورستم سواریست که درروز پیکار خاك برسر اسفندیار میکند وفریدون جمشید شکوهیست که پادشاهان هفت اقلیم جادارد که باج وخراج اوبگردن خود باز گیرند وبدربارگاه او بیارند شهریارا ندم وشکوه وتر کیب اونظر کن کدام درویش بچه باین فروشکوه دیده یاشنیده اند تازوداست چارهٔ اورا بکن که ملك وپادشاهی از تو خواهد گرفت .

پادشاه چون این سخن راازآن غدارفتنه انگیزشنید روی خودرا بجانب خجند وزیر کرده گفت ایوزیر تودر بارهٔ این شیربچه چه می گوئی .

خنجدوزیرچون خداپرست بودمحبت درویش بچه دردل اوافتاد زبان رابخیرخواهی گشود وعرض کرد که پادشاه بسلامت باشد .

کافرهمه رابکیش خودپندارد . واما این حقیر گمان نمیکنم پادشاهان بلباس درویشان درآیند وبشهرمخالفان روند وثانیاً اینکه این پسردست ازمال دنیابرداشته و درویشی اختیار کرده وحال روبدرگاه همچون توپادشاهی آورده است وشماازحرف بهمن بیدادگر که کاراوفتنه انگیزی وخونریزی وغداریاست اراده داری که اورا ازخودبرنجانی مگرازراه درویشان اندیشه نداری که بزرگان گفته اند :

گر کشددردل شب مورضعیفی آهی   میکند زیروزبرملك سلیمانی را

پادشاهاهیچ شنیده ای که کسی درویش آزرده خاطررابیدماغ کرده باشد ومن میدانم آنچه این درویش بچه بپایه سریراعلی عرضکرده است خلافی نداردواین درویش بچه شباهت بسیار باتجار داردا گرپادشاهزاده بودالبته درولایت خودپادشاهی می کردوهر گاه اراده تسخیر یمن داشت بالشکر و سپاه میآمد نه بلباس درویشی و دیگرآنکه پادشاهان را بعیاری و رمالی کاری نیست چرا که پادشاه اینحرفهارا باور فرماید چون اینسخن را ازخجند وزیر شنید نگران شد که حرف کدامیك را باور کند بهمن نابکار چون پادشاه را نگران دید عرض کرد که عمر و دولت پادشاه را بت بزرك زیاد کند چون بنده اخلاص کیش آنچه دانستم عرض کردم

من آنچه شرط بلاغست باتومیگویم   توخواه ازسخنم پند گیر وخواه ملال

خجند وزیر اگرعقل داشت چرا دست ازهفتاد خداوندان ظاهری که درمقابل جلوه میکنند برمیداشت ویك خدای باطنی که اورا ندیده ونخواهد دید گرفته است چون این پسرمانند خودش خدا پرست است تعصب اورا میکشد هر گاه خواسته باشید که این رازنهان را آشکار کنید مقررفرمائید که درباغچه حرمسرا مجلسی آراسته کنند و و درویش بچه را درآنمجلس بنشانند وشراب بسیار بدهند چون سرش زباده ناب گرم گردید آنوقت معلوم خواهدشد که چگونه تمنای پادشاهی وسلطنت خواهد نمود منظر شاه چون اینسخن را شنید پسند خاطر او افتاد پس مقرر که فردا تمام امنای دولت در باغچه حرم مهمان ما باشند وغلامان را مقررفرمود که اسباب بزم درباغچه حرم مهیا

نمایند غلامان فرموده پادشاه اسب برم آن روز و آنشب مهیا نموده آن روزوشب درویش بچه درمجلس منظرشاه بشادی گذرانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت از فردای آنروز منظرشاه دست درویش بچه رابگرفت و بمجلس آورد

غلامان تمام بخاك افتادند وحسن خدمتگزاری بجای آوردند .

پادشاه چون بساط واسباب رادید غلامان را آفرین گفته و بادرویش بچه در بالای تخت قرار گرفت ودرویش بچه رادر پهلوی خودنشاند و بزرگان تمامی برجاقرار گرفتند و درویش رادرپهلوی خودنشانید وسازندگان و نوازندگان هریك بکارخود مشغول شدند ساقیان سیمین ساق باده‌های رواق رابصد طمطراق بگردش درآوردند اما خواننده به آوازخوش باین ابیات مترنم گردید .

بیاساقی آن می که عکسش ز جام	بکیخسرو جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی	که جمشید کی بود وکاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص	بمن ده مگر یابم ازغم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم	بر افراز از پشتی جام جم
بده ساقی آن ارغوانی قدح	که دلزان قدح یابد وجان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد

اما چون ساقی پادشاه جام مرصع راپرازمعجون روح افزا نموده برروی دست گرفت

بخدمت پادشاه بازداشت خسرو یمن بخاطر ایمن جام را از کف ساقی گرفت و ازراه مرحمت بدرویش بچه داد .

درویش بچه جام راازدست پادشاه گرفت و گفت ای شهریار :

گفته بودم که دگر باده گلگون نخورم   شاه ساقی شده و باده دهد چون نخورم

بعدازآن زانوی شاه رابوسید و از حاضران رخصت طلب نموده جام را نوش جان فرموده وجام دیگر تعاقب آن جام بدرویش بچه داد درویش بچه نوش جان کرده که از که ازهرطرف مغنیان خوش آواز بآهنك بلند بنیاد خوشخوانی کردند بعد ازآن انواع سازها بنوازش درآوردند وازهرگوشه صدای عیش وعشرت در گرفت وبوی خوش وعطریات درآن مجلس بنوعی پیچیده بود که حاضران بزم بی ادبانه مست میشدند. پادشاه نظر کردهیچکس راهوشیارندید بغیرازوزیران ودرویش بچه وباقی همه مست ولایعقل شده بودند امااززورشراب رخسار انوردرویش بچه عرق عرق شده مانند برك گل که شبنم داشته باشد ومطلقا حرف باکسی نمیزنند .

شاه چون رخسارلعل فام رادید که چنان غرق عرق شده بود روی خودرا بجانب وزیر کردو گفت :

گل رخان بین کزعرق برچهره زیور بسته‌اند

عقد مروارید را برتاب احمر بسته‌اند

ای وزیران می گویابراین پسر کارنمیکنند به بینید که اصلاحرف نمیزنند و التفات نمیکنند .

بهمن نابکارعرض کردشهریارا اینهم نشان بزرك زاده است که اینهمه شراب خورده ومست نگردیده درویشان از کجااینهمه حوصله دارند که اینهمه شراب بخورند ومست نشوند . خجند وزیرچون این سخن راازبهمن شنید درجواب گفت :

ای که انکار کنی عالم درویشان را   توچه دانی که چه سود اوسرست ایشانرا

اینهم سخن شد که تومیگوئی درویشان روزی نیم من بنك میخورند برایشان اثرنمیکند البته از این شراب مست نمیگردند درآنوقت شیربانان قلاده از گردن شیران پلنگان برداشته گاومیشان رادرمقابل ایشان سردادند ازقضاشیربزرك پادشاه که چهارزرع قد و قامت داشت بجست وخیز درآمد خود را بگاومیش رسانید واو رابکشت وخون اورا آشامید چون شیربانان آمدند که اورااز گاومیش جداسازند شیرچیرگی کردیکی از شیربانان را پاره کرد . شیربانان گریختند و غلامان متفرق گردیدندآن شیر بجانب تخت پادشاه روان گردید .

منظرشاه ازترس خودرابزیرتخت پنهان ساخت که آن شیرخودرا بتخت رسانید وچهاردست وپارافراهم نمود که بالای تخت جستن کند ودرویش بچه راپاره کند که آنشیر

دل پیشدستی نموده وچوب دست درویشی رابرداشته قدم مردی را پیش‌نهاد و چنان بر کله آنشیرزد که مغزش فتیله آسا ازدماغش سرازیر گردید ونعره کشید وجان راتسلیم نمود که آوازاحسن احسن ازهرجانب بلند گردید .

منظرشاه چون آن ضرب دست راازدرویش‌بچه دید از زیر تخت بیرون آمد بهمن وروی خودرا بمنظرشاه نمودو گفت حال بشمامعلوم شد که این پسر بزرك زاده است‌درویشان از کجاشیر کشتن از کجاپادشاه روی درویش‌بچه رابوسه دادو بردست و بازوی اوآفرین نمود مقررفرمودتانعش شیرررا بیرون بردند درآن بهمن‌وزیردرغضب بودو گفت ای نامرد فضولی‌رابکنار .

خجندوزیرعرض کردشهریــــار باید لباس درویش بچه را کنده جامــــه شاهانه دراو کرده واورابهمن سپارید تامن اورا تربیت کنم که این درویش بچه بااین شأن و شوکت وبااین جرئت مبارزی‌خواهد شدکه درروزرزم هزار رستم وافراسیاب را بیکی سیلی ادب کند اماپادشاه ازخوشحالی که داشت در پوست نمی گنجید زیرا که عمـر دوباره یافته بودپس امر کرد تادومرتبة مجلس آراستند وهفت شبانه روزدر آن بزم بهشت آئین بعیش وعشرت گذرانیدند اماهرروزبهمن‌نابکارمانند شیطان وسوسه دردل پـادشاه میکردکه از درویش‌بچه غافل‌مشو . پادشاه متحمل نمیشد تاآنکه روز هفتم پادشاه از مجلس برخاست مقررفرمود تاحمام راخلوت کردند باوزیران ودرویش‌بچه داخل حمام شد وخودرااصفادادند چون بیرون آمدندیکدست‌لباس شاهانه بدرویش بچه‌پوشانیدند ونیمتاج مرصع‌نگاری برسراو گذاردند وکمرمرصع برمیانش‌بستند و خنجرمرصعی بر کمرش استوار کردند اماشاهزاده مانندآفتاب میدرخشید .

القصه ازحمام‌بیرون‌آمدندکه جلودار مرکب‌تازی‌نژادبازین و لجام‌لعل ازبرای شاهزاده آوردند که مانندآفتابی‌درخشید .

شاهزاده باخودخیال کردخواست که ازچپ سوارشود منظرشاه تبسم‌نمودگفت ای فرزند ازراست سوارشو .

چون شاهزاده سوارشد هردفعه خودراازبالای مرکب بزیرمیرسانید بحدی کـه نزدیك بود ازمرکب بیفتد .

غلامان بفرمودۀ شاه چهارجانب اوراتاداخل بارگاه گرفتند اماهردفعه‌پادشاه نظر برقدوقامت وشان وشوکت‌آفتاب مثال شاهزاده میکردباخودمیگفت‌حیف ازاین‌پسر که اصل‌ونصب ندارد‌چون‌قصه بدینجارسید‌بامدادشد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست



چون شب هشتصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاه ودرویش بچه چون وارد بارگاه شدند شاه فرمود صندلی مرصع آوردند وبرابر تخت پادشاه برزمین نهادند

درویش بچه بر روی صندلی مرصع قرار گرفت و پادشاه بفرمانفرمائی خود مشغول گردید .

بهمن وزیر ناپاك بنای حرامزادگی وبنیاد ناپاکی را گذاشت وعرض کرد شهریاررا حال بپادشاه معلوم وواضح گردید که این بندهٔ دعا گذار ازروی راستی ودولتخواهی خدمت شماعرض کردم وخجند وزیر نمك بحرام این درگاه است .

پادشاه فرمود که ای وزیر عرض کردی هنوز برمن یقین و مشخص نشده که این درویش بچه پادشاه‌زاده یا تاجرزاده‌است .

خجندوزیر عرض کرد شهریار این بنده احوالات اورامعلوم کرده ودل شهریاررا از این بندغم نجات میدهم .

پادشاه قبول کرده آن روز گذشت . چون شب برسردست درآمدخجندوزیر درویش بچه رابرداشته وبخانهٔ خودبرد واورا باعزازهرچه‌تمامتر واکرام هرچه بالاتر نشانیدو مانندپروانه بدورقامت سرومثال اومیگردیدوچنان مراسم خدمت گذاری بتقدیم رسانید که درویش بچه را از خجالت و حیائی که داشت آب میشد اما در آخر صحبت خجند وزیر گفت ای جوان من ترا آورده ام تامعلوم کنم که ازکجائی و چگونه‌دراینولایت افتادی وبدان وآگاه باش که‌من چهارسال قبل‌ازاین خوابی دیده‌ام وخدا پرست شده ودین‌خودراازاین کافران‌پنهان میدارم بربت وبت پرست تاصبح‌قیامت‌مدام لعنت بادای جوان خوب کردی که خودرا بدین لباس آراستی حال خاطرجمع باش از هرباب و خوف وخطر دردل خود بهیچ وجه من الوجود راه مده که اگر تمام اینشهر

برتو دشمن شوند نمیتوانند موئی ازسرتو کم نمایند براین بنده معلوم شده که سرکار شما از جمله بزرك زادگان میباشد حال التماس و استدعای من آنستکه از روی پدرو فرزندی نام ونسب خود را بیان کن اما خاطر خودراجمع دارکه تا جان در تن ورمق در بدن دارم نمیگذارم که موئی از سرتو کم شود درویش بچه چوی اینسخن راشنید فرمود ای وزیر مگرشما درخدمت پادشاه نبودید که بنده احوالات خودرا تمام و کمال ازبرای پادشاه بیان نمودم من کجا وبزرگان کجا خجند وزیرعرض کرد ای‌جوان‌من در عالم نجوم واسطراب مهارت دارم وچنان دیده ام که از کشورروم شهزاده دراین ولایت یمن بیاید در اول زحمت زیاد باو برسد وچنان شود که ولایت وتمام ولایتهای دیگر را مسخر گرداند وجن ودیوو پری بفرمان اودرآیند وسربه بندگی اوگذارد واو همه را خداپرست نماید وخداوند عالم فرزندهای چند باو کرامت فرماید که قوت بازوی او باشندوحال یقین میدانم که آن شهزاده توئی‌درویش بچه چون اینسخن شنیددانستکه آنچه بیگوید براستی ودرستی است .

لاعلاج بسخن در آمد و گفت : ای‌وزیر

مـرا دردیست اندردل اگـر گویم زبان سوزد

اگرپنهان کنم تـرسم که مغـز استخـوان سـوزد

ای‌منجم کوکب بخت‌مراازبرج بیرون کن که من کم طالعم‌ترسم که‌آهم‌آسمان‌سوزد

پس حکایت خود را از اول تاباآخر ازبرای خجند وزیر بیان نمود خجند وزیر چونخاطر جمع گردید اورادلداری داد بعد ازآن فرمود تا استطرلاب وتخته رمل‌حاضر کردند ودرآنشب روزنامهٔ ازبرای شاهزاده نوشت وبدست او داد وعرض کرد بدان‌ای فرزند تو صاحبقرانی وقران های بسیار باید ازتو بگذرد .

شاهزاده دست خجند وزیررا بوسه داد وطومار روزنامه را گرفته در بغل نهاد و بصحبت مشغول شدند تا آنکه وقت خواب‌شد رختخوابی از برای شاهزاده انداخت وشاهزاده باستراحت مشغول شد .

چون قصه بدین‌جا رسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست.



چون شب هشتصد پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما منظرشاه را دختری درپس خیام عصمت بود که در حسن و کمال مانند نداشت پادشاهان جهان وصل اورا بجان خریدار بودند عذارش

قبله آتش پرستان دهانش آرزوی تنگدستان لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقه انگشری کم عذارش لاله‌زار عاشقان بود در آن گلهای داغ بیدلان بود زنخدانش که چاه پرنمك بود فروغ چهره با گل مشترك بود .

خم گیسوچه او درپافکندی   شدی هرتار دام مستمندی

آن‌لاله عذار گل اندام سیمین عذار نام داشت از روزی که شیرویه بخانه خجند وزیررفت وزیررا دختری بود که اورا گل چهره‌بانو گفتند که نوررویش آفتاب را خجل کردی وگیسوی مشکبارش ماه را درپیچ وتاب انداختی وآن نازنین درحرم سیمین عذار دختر منظرشاه بودی روزی خواجه حرمسرا در خدمت شاه در حرم سیمین عذار آمد عرض کرد نازنین امشب درویش بچه درخانه خجند وزیرمهمان است سیمین‌عذار چون اینسخن راشنید بسیارخرم شدگل چهره بانو را نزد خودطلبید وگفت ای‌خواهر روزی که این درویش‌بچه دراین‌ولایت آمده است تاحال من‌آرزو دارم که یکنظرجمال باکمال او را ببینم ازبرای من میسر نشده وفرصتی بهتراز این نیست که امشب‌بخانه پدرت بروی.

ودرویش‌بچه را ازمن سلام‌برسانی وبگوئی که سیمین عذار دخترپادشاه اراده‌دارد که بخدمت شما مشرف شود اگربا ما سرمحبت دارد برتو معلوم خواهد شد واگرهم ندارد معلوم خواهد شدای‌گلچهره بانو اگر اینکاررا کردی وازبرای من خبری‌خوش اوردی تازنده‌ام باتو دوست ومهربان خواهم بود واگرچنین‌کاری نکنی دیگرنام ترا نخواهم‌آورد .

گل‌چهره‌بانوهم چون مایل وعاشق ملاقات‌درویش بچه بود قبول‌کرده پس‌برخاسته ازحرم سیمین عذار خودرا بیرون انداخته وروانه خانه خود گردید صندوقچه جواهر آلات خودرا پیش کشید واز سرتا پا پرنیان پوش گردیده وخودرا بزیورتمام آراسته و نیم تاج مرصع درگوشه سرنهاده وشبانه‌ازخلوتخانه بیرون رفت همه جاآنسروجویبار زندگانی میخرامید ومیرفت تا آنکه بخلوتخانه شاهزاده رسیدگل‌چهره نظرکرد دید دوشمع دربالای سردرویش بچه درسوز وگذار است ودرویش‌بچه خواب است گل چهره بانو آهسته آهسته داخل‌گردید وخودرا بپای تخت درویش بچه رسانیدیدکه لحاف را بروی‌صورت انداخته است.

گل‌چهره بانو دست درازکرده اندکی‌لحاف راپس‌کرده‌چشمش برصورتی افتاد که تاحال باین خوبی ندیده ونشنیده بود بیك نظر عنان اختیار ازکفش بیرون رفت وتاب نیاورده ازپای درآمد ومدهوش افتاد .

بعد ازساعتی چون بهوش آمدبرخاست‌باتن لرزان‌وچشم گریان دربرابرشاهزاده ایستادویك نگاه حسرت آلودی ازسرتاپای آن آفت جان نمود وگفت :

ای پای تاسر دلبری پا تاسرم قربان تو پای ای آفت عمل وخرد جسم فدای جان تو

خندان لبت در هر چمن ازخنده ات گل خنده زن گل بند داز خجلت دهن پیش لب خندان تو

تا عشق تو آموختم مانند شمع افروختم گفتی بسوزم سوختم بردم بجان فرمان تو

ایماه روی مهربان شکر لب و شیرین زبان خوبان همه قربان تو

ازتیر چشمت مردوزن چون گل دریده پیرهن ای صدچومن خونین کفن ازخنجر مژگان تو

بعد خاست که بوسه ازلب شیرین شیرویه بردارد پیش آمد ویك دست این طرف و دست دیگر در طرف دیگر ناگاه خم گردیدوسررا پیش برد که شاهزاده رابیوسد که هر دودستش لرزید بروی شاهزاده افتاد شاهزاده ازخواب جستن نمود دختری را بنظر در آورد زبان بلاحول ولاقوه الا بالله العلی العظیم گشود و گفت :

ای حورنژاد پریوشی آیا آدمی تو کیستی که گاه در بیداری خودرا بمن مینمائی گاه درخواب اگر پری میباشی من هر گز پریزاد بدین شکل وشمایل ورخسار ندیده و نشنیده ام .

واگر حوری خداوندوعده حوردر بهشت فرموده است که ببندگان نیکو کار خود مرحمت فرمایدا گر آدمیزاده ای بیان که تو کیستی وچگونه در این مکان آمده .

گلچهره بانو عرض کرد ای درویش من کنیزی ازکنیزان تو هستم بدان و آگاه باش که آقای من بنائی دارد که هرگاه مهمان در خانه او وارد شود کنیز بسیار دارد که هریك درحسن نادره زمان هستند ویکی ازکنیزان خودرا زینت کرده در نزد مهمان میفرستد که آنشب را برمهمان بدنگذرد ودلتنك وبی دماغ نباشد وامشب مرا بخدمت شما فرستاده که باهم بعیش وکامرانی بسر بریم .

شاهزاده چون این سخن راشنید گفت ای دختر برخیز وازاینمکان بمنزل خود برو که مرا ضرور نیست .

گلچهره در جواب گفت :

ای جوان خوب روی بفرموده آقای خود آمده ام درویش بچه چون این سخن را شنید فرمودای دختر نزد آقای خود بر گردو بگو که درویش بچه مرا جواب داد گلچهره آهی کشید وزارزار گریست و گفت :

ای جوان من یکدم ازتوجدا نمیشوم شاهزاده با خود اندیشید که گویا این مکری باشد که خجند وزیر کرده است ومیخواهد مرا آزمایش کند گفت نازنین راست بگو تو کیستی که بکنیزان نمیمانی دختر گفت ای درویش بچه حال التماس دارم که دست رد برسینه من نزنی ومرا بکنیزی خود قبول کنی .

شاهزاده آن ماه رخسار لاله عذار را بنظر نیاورده ودرجواب فرمود که ای دختر من از خوان وزیر نمك خورده ام وحق احسان آن وزیر ارجمند در گردن من بسیار

است چگونه خیانت کنم بدودمان آن خجسته وزیر .

از هر راهی که آمده‌ای بر گرد از من اینکار بعمل نخواهد آمد دختر دست و دامان آن والا مقام را گرفت و گفت :

ای آرزوی دلم درهوای تست	جانم اسیر سلسله مشکسای تست
که خشم و که کرشمه گهی عشوه گاه ناز	مسکین شیفته و مبتلای تست

شاهزاده بادختر درخطاب بود که خجند وزیر ازشوق شیرویه خواب ازدیده اش رمیده بود او را خواب نمیبرد ازجای برخاسته باشتیاق روی بخلوت شاهزاده آورد وقتی رسید که گل چهره بانو باشاهزاده درسخن بود .

شاهزاده تیغ بر کشید ودختر را نهیب داد ومیگفت ای دختر میروی یا سزای بد کاریت بدهم و بکنارت گذارم و با این تیغ بی دریغ دوپاره‌ات کنم من تا بحال بچشم بد بهیچ کس نظر نکردم و نخواهم کرد خجند وزیر این سخنان را شنید .

دختر درجواب شاهزاده گفت ای جوان فدای لبان شکرینت

چون قصه بدین جا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازدستان فروبست



چون شب هشتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت، دختر گفت ای جوان فدای لب شکرینت :

من از مهری که دارم بر نگردم	تورا خاطر اگر مهر است اگر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت	مرا خود میکشد دست نگارین

خجند وزیر تمام این مکالمات ایشان را بشنید و باخود میگفت ببینم آخرش بکجا خواهد رسید بار دیگر درویش بچه نهیب زد بدختر که‌ای دختر برخیز واز منزل من دورشو و گرنه بخداوند عالم قسم است که آزارم بتو میرسد .

دختر گفت اگر بند ازبند مرا جدا کنی که من دست بردار نیستم ومحبت تو را درکانون سینه ام جا داده ام درویش گفت :

غلط کردی بد کردی خجند وزیر چون اینسخنان را از درویش بچه شنید اورا مرحبا گفت ووارد شد گفت

سلام علیکم؛ درویش بچه علیکی بازداد برخاسته ایستاد اما دختر چون چشمش بر پدر افتاد مانند بید میلرزید وهرمنده سربزیر افکنده بود وزیر رو بجانب درویش بچه کردو گفت

آفرین خدای بر پدری کم توپروردمادری که توزاد

جان فرزندا گر لطف وشفقتی در باره این پیر غلام داشته باشی واجب العرضم ومیخواهم که دست رد بسینه من نگذاری وسخن مرا بشنوی درویشچه گفت :

ای وزیر باتدبیر توپدر من هستی وهرچه بگوئی بجان منت دارم وزیر عرض کرد جان فرزند ایندختر من برتو عاشق است والتماس آن دارم که تو او را بگیری زیرا که میدانم فرزندی ازایندختر بوجود می آید که پشت خداپرستان از قوت بازوی او خواهی شد درویش بچه چون این سخن را شنید سکوت اختیار کرد وسربزیر انداخت ازقضا آنشب شبی بود که قمر در برج قوس بود ومشتری قران داشت وساعت بسیار سعد بود خجند وزیر دختر راعقد کرد کرد ودست اورا بدست شاهزاده داد وازخلوت بیرون آمد آنوقت شاهزاده ازروی خریداری نظری بصورت دختر کرد دید .

رخی چون مهر بیمهك در آفاق بجفت ابروی اوشده ماه نوطاق

شاهزاده را طاقت نمانده وآن خرمن گل را در آغوش گرفت .

زرخ پرده شرم برداشتند که در پرده کار دگر داشتند

نخستین لب ناز کش را مکید دو برك گلشرا بدندان گزید

به بستان حسن دل آرام خویش زمان تازمان پا نهادند پیش

القصه شاهزاده بوصال دختر رسید اما بغیر ازوزیر هیچ کس ازاین مقدمه آگاه نبود چون صبح شد وروز روشن گردید وزیر، مادر گل چهره را خبردار گردانید و گفت برخیز درخلوتخانه درویشبچه برو ودامادت را مبارك باد بگو مادر گل چهره گفت ای وزیر داماد من کیست خجند گفت درویش داماد تست اما کسی از این راز مطلع نشود مادر گلچهر چون این مژده را شنید بسیار خرم شد برخاسته درخلوت درویشبچه رفت چون چشمش برجمال درویشبچه بچه افتاد با لبخند مبارکباد گفت اما چون ساعتی گذشت آفتاب بیرون آمد منظر شاه بعقب خجند وزیر و درویش بچه فرستاد و وزیر بخدمت شاه آمد وعرض کرد که باید بخدمت منظرشاه برویم شاهزاده فرمود شما بروید تا پادشاه بیرون آمده منهم ازعقب میرسم وزیر قبول کرده بیرون رفت شاهزاده گل چهره را چند وصیت کرد و ازعقب وزیر روانه شد اما از آنجانب چون خجند وزیر وارد بارگاه شد و دربرابر شاه تعظیم کرد رفت درجایش نشست ومنظرشاه احوال درویشبچه را پرسید

که دیشب درمیان شما و درویشبچه چه گذشت وزیر عرض کرد شهریار هرچند اورا دلالت کردم بغیر از درویشی حرف دیگر نمیزد چنانچه معلوم میشود آنچه بخاکپای مبارك عرض کرده است دروغ نبوده است و تاجرزاده است بهمن وزیر چون این سخن را شنید عرض کرد شهریارا گرخجند وزیر چیزی از او شنیده باشد نخواهد گفت اگر او پادشاه باشد بنده امشب اورا بخانه ام برده احوال اورا معلوم کرده بخاکپای پادشاه عرض میکنم شاید سخنی بشنوم که موجب شادمانی پادشاه باشد پادشاه قبول کرد که در آنوقت درویشبچه داخل بارگاه منظرشاه شده تعظیم کرد وایستاد پادشاه اورا نوازش بسیار نمود وزیر برصندلی نشست بصحبت مشغول شدند تا آنکه روز بانتها رسید بهمن وزیر بلند شده دربرابر پادشاه باگردن کج ایستاده عرض کرد ای شهریار درویشبچه کلبهٔ خجند وزیر را بنور جمالش مشرف ونورانی نمود شبی را با این حقیر بروز برساند منظرشاه فرمود عیبی ندارد و قبول فرمود پس بهمن پرفن درویشبچه را برداشته و بخانه‌اش برد وچون بخانه‌اش رسید مقرر فرمود تا مطربان خوش نواز و سازندگان ماه لقاو نوازندگان در آن مجلس حاضر آمدند چون صحبت گرم شد ساقیان سیمین ساق هریك بادهٔ رواقرا بگردش در آوردند چون سرشاهزاده از باده ناب گردید بهمن پرفن روی نحسشرا بجانب شاهزاده کرده و عرض کرد ای فرزند دانسته وآگاه باش که از روزیکه تو وارد اینشهر شده ای تا حال منظرشاه ازفکر تو بیخواب و غذا شده و با مردم بنوع دیگر سلوك میکند و اراده پادشاه آنست که بداند توگل کدام گلستان و سروکدام بوستانی وحسب و نسب بکدام شهریار داری زیراکه تمام مردم ظاهر و هویدا است که تو از بزرك زادگان میباشی که ازبرای مصلحت خود را باین لباس فقر و درویشی آراسته‌ای حال این حقیر استدعا مینماید که این طفل غمرا ازدل پادشاه بیرون کنی وبیان کنی که اصل ونصب ازچه شهریار است ودرکدام ولایت نشوونما فرموده‌اید تا بنده پادشاه را ازاین خیال بیرون کنم وخاطر اورا دغدغه وتشویش خلاص دهم شاهزاده فرمود ای وزیر بدان و آگاه باش که من درویش موسی قامت و پسر خواجه سعید تاجرهستم واگر دروغ میخواهی پادشاهان درهفت اقلیم زیاد میباشند بهر که خاطرخواه شما میباشد مرا پسر یکی ازآنها حساب نمائید واگر بسیارسخن میگوئید تا ازمنزل تو بیرون روم و الا این همه مرا آزارمده بهمن وزیر دیگر هیچ نگفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آنجانب خجند وزیر درخانه خود فکر کرد که بهمن ناپاك شاهزاده‌را بخانه خود برده مبادا آسیبی بوجود شریف او برساند.

پس تخته رمل و اسطرلاب را پیش کشید درشانزده خانه رمل متوجه گردید دید که‌امشب شاهزاده‌قران عظیمی دارد.

درساعت کنیزکی‌را طلبید ومشت زری باو بخشید و گفت میباید خودرا بزودی زود بخانه بهمن وزیر رسانیده‌باشی و ازحال درویش‌بچه‌غافل‌نشوی ودرهرباب متوکل ومتوجه شاهزاده باشی مبادا بهمن وزیر امشب اورا آسیبی برساند.

کنیزك قبول کرد وخودرا بخانه بهمن وزیر رسانید و ازهرجانب متوجه حال شاهزاده‌بود تا آن که بهمن وزیر هرچند سعی کرد شاید سخنی از درویش بچه‌بشنود که مستوجب شادمانی پادشاه باشد میسرنشد شاهزاده سخنی نگفت بهمن باخودخیال کرد که آخر این درویش‌بچه ملك‌مارا ضایع‌میکند باین که همین امشب کار اورا بسازم بلند شد قدری زهر برداشته بمطبخ برد و بآشپزها داد و گفت این را وارد طعامها میکنید در برابر درویش‌بچه می‌آورید او بخورد و برطرف شود که پادشاه مقرر فرموده‌است.

کنیزك وزیر از این راز اطلاع حاصل کرد وخودرا بشاهزاده رسانید وچگونگی وکیفیت را عرض نمود و گفت از حال غافل مباش

اما چون طعام را در مجلس آوردند شاهزاده اصلا دست‌بسوی طعامها درازنکرد وچیزی‌نخورد هرچند بهمن پرمکر ناپاك التماس کرد که شاید لقمه از آن طعامهای زهری بخورد بجائی نرسید وهرچه با شاهزاده سخن میگفت جواب نمیشنید تاآن که نصف شب سپری شد درویش بچه میل استراحت کرد پس رختخوابی حاضر کردند و پهن کردند که بچه درویش بخوابد باز بهمن‌ناپاك شروع بسخن‌گفت کرد گفت جوان

آخرالامر شاه‌را از این دغدغه و واهمه بیرون نیاوردی؟

درویش‌بچه فرمود ای وزیر هر گاه شاه‌ازیکنفر بنده‌درتوهم ودغدغه‌است بفرمائید فردا مرا بکشند و الا از یکنفر بنده درویش چکار ساخته میشود

بهمن دیگر سخن‌نگفت و از پی کارش رفت اما شاهزاده آنشب بیخواب شده بود و اصلا بیخواب شد تاآن که صبح طالع شد شاهزاده بلند شد با بهمن ببارگاه منظر رفتند ودرجلوی شاه سرفرودآوردند پادشاه چون نظرش برجمال درویش افتاد محبت آن‌چون‌سکه‌صاحب‌قرانی بردلش‌جا گرفت‌وبی‌اراده‌ازجای‌بلندشد واورا چون‌جان گرامی آغوش گرفت‌وصورت‌وی را بوسه داد و گفت :

ای‌نوردیده وتاج‌سرماخوش‌آمدی ای‌جان وای روان تن‌ما خوش آمدی

تاریك بود منزل دل‌بی‌جمال تو ای آفتاب عاشق‌شیدا خوش‌آمدی

پس دست شاهزاده را گرفته دربالای تخت درپهلوی خودنشانید ودرصحبت‌مشغول شدند اما چون ظهرفرارسید ازبرای درویش‌بچه طعام‌آوردند .

سلطان‌بلند شده واردااطاق گردید . بهمن وزیر را طلبیده و احوال شب را از اوپرسیده بهمن‌وزیرعرض کردای شهریاردوش بامن‌صحبت حرف‌نزد ومتکلم‌نگردید الحال چیزی‌بنظرم رسیده است اگر سلطان میخواهند اورا معلوم کنند مقرر فرماید تاجمیع غلامان سوار گردند دربیرون رفته وبادرویش بچه دست و بازوئی‌نرم کرده و میدان داری کنندآنوقت معلوم میشود که‌بنده درست عرض کردم یاخجندوزیر .

سلطان قبول کردبلندشد وواردبارگاه گردیدند وبصحبت‌مشغول‌شدند ازهرجانب صحبت کردندتابجائی رسیدکه سلطان روبجانب شاهزاده کرد وفرمودجان فرزند فردا اراده دارم که سوارشوم باغلامای در بیرون شهررفته و لشگرتیغ بازی نمایند ومن سیر سواری غلامانم رابکنم توهم‌باید سوارشوی باغلامان درمیدان‌آئی وطریقه‌نیزه داری و سواری رادیده وقوتی‌حاصل کنی .

درویش‌بچه چون اینحرف رافهمیدبخود گفت ای دل‌غافل‌تاچند مدت‌پنهان داری عاقبت از کشته شدن‌بالاتر نمیشودو بالای سیاهی‌هم رنگی‌نیست پس روی بجانب سلطان کردو گفت امرازسرکارسلطان‌است ومدتیست که‌بنده درگاه هم میل تماشادارم درساعت غلامانرافرمود که‌تدارك ببینند که فردابیرون میرویم .

غلامان حسب‌الفرموده سلطان‌بتدارك خود مشغول شدند و شاهزاده آن شب در پهلوی سلطان‌بسر برد .

چون روزانه دیگر آفتاب عالمتاب برآمد تمامی سپاه بفرمان فوج فوج طایفه طایفه ازشهربیرون رفتند ودر کناررودیمن صف کشیدند .

سلطان مقرر کرد تا مرکبی‌ازمرکبهاازبرای درویش‌بچه درزیرزین‌بکشند وبنزد

اوآوردند ویکدست آلات رزم که تمام جواهرنگار بوداز برای شاهزاده آوردند و خجند وزیربجانب شاهزاده اشاره کرد که اسلحه مپوش وسوارمشو .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدو پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شاهزاده گفت ای وزیر بیش ازاین مرا طاقت نمی باشد این بگفت وازبارگاه بیرون آمد اسلحه برسرو برخود راست ساخته که در آنوقت جلوداران مرکب آوردند شاهزاده مرکبی مانند کوه بنظر در آورد که باغ دردماغ انداخته وکسی نزدیک او نمیتواند رفت درویش بچه نزدیک مرکب رفت ودودست بر پشت نهاد واندک قوتی کرد که مرکب خورد گردید برزمین افتاد .

سلطان چون این قدرت وشوکت راازدرویش بچه دید عقل ازسرش بدررفت.

بهمن وزیرخندید اما صدای احسنت احسنت ازجمیع امرا بلند شد وتمام انگشت حیرت بدندان گزیدند وبرهم نگاه میکردند سلطان روی خود را بـه بهمن وزیر کرده گفت ای وزیر بینائی وفراستی داری .

بهمن وزیرعرض کرد و گفت درویش بایدقوت نداشته باشد .

خجند گفت ای وزیرقوت وسخاوت وشجاعت ومروت وعدالت وهمت وقناعت و همه چیزاز درویشان است مگراین درویش چه کرده است که در نظرتو جلوه میکند اما چون درویش بچه مرکب رادرهم شکست روبجانب پادشاه کرد و گفت سلطان مگـر درطویلهٔ سرکارشما مرکب نیك بهم نمیرسد گویامرکب راازمقواساخته بودند تادست من در کمرش رسید برهم شکست وشکم برزمین نهادهرگاه درنزدپادشاه مرکب خوب نباشد من دررکاب سلطان پیاده می آیم .

سلطان فرمودمرکب اژدهاخوارمدت شش ماهست که ازطویله بیرون نیامده وکسی

جرئت نمیکنند که نزدیك آن مرکب رود ومهتران از دم طویله آب و علف بآن مرکب میدهند .

شاهزاده فرمود شما مرا نشان دهید و نزدیك نیائید مهتران قبول کردند شاهزاده چند غلامانرا برداشته و بهمراه مهتران داخل طویله شدند دری بشاه‌زاده نشان دادند خود بکنار رفتند .

شاهزاده چون بدر طویله رسید خدارا یاد کرده و پیشرفته چنان لگدی بر طویله زد که تمام سنك و گچ وساروج آن فروریخت مرکب چون آواز ریخته سنك و آجر را شنید و روشنائی به نظر در آورد شیهه کشید و گوش‌های خود را علم ساخته وکاسهٔ سر خود را برزمین زد که شاه‌زاده قدم مردی ومردانگی را پیش گذاشته وواردطویله گردید آن مرکب چون شاه‌زاده رادید دستهارا از زمین بلند گردانید و ده انراهم چوغاری باز کرده میخواست که کله سلطانرا درمیان دهان بردکه شاهزاده قدم مردی ومردانگی راپیش نهاد ودست دراز کرده کاکل اورا گرفته وازروی قوت چنان سیلی بر بناگوش آن مرکب زد که مانند کوهی برزمین افتاد بعداز آن بند از پای او باز کرده ولگدی بر پهلوی اوزد که ازجای بلند شد سلطان‌زاده یال اورا گرفته ازطویله بیرون کشید فرمود تا زین ولجام آوردند و سلطان زاده زین بر پشت مرکب چهار تنك مرکب رامحکم کشید که ناله از دل مرکب بلند شد بعد از آن سوار گردید وغلامان پادشاه درجلو وعقب اومیرفتند تا بخدمت سلطان رسید ازمرکب پیاده گردید تعظیم بجا آورد .

سلطان اورا نوازش بسیار نمود فرمود بروید فلان شمشیر که درخزانه است بیاورید بدست سلطانزاده بدهید .

ملازمان بزودی رفته وشمشیر اورا آوردند بدست سلطان‌زاده دادند شاهزاده چون شمشیر راملاحظه فرمود سری جنبانید سلطان فرمود ای فرزند خوب شمشیری است مرد می باید هنر داشته باشد این شمشیر را عزیز مصر برسم تحفه برای من فرستاده است وازاین بهتر در نزد ما پیدا نمیشود .

شاه‌زاده تیغ را بر کمر حمایل کرد و سوار گردید مرکب اژدها خوار بسیار شیطان بود بازی میکرد .

پادشاه فرمود ای فرزند تو ازعقب ما بیاو خود سوار شده باغلامان بیرون رفت اما پادشاه غلامی داشت که سر کردهٔ سایر غلامان بود اورا مهراس ترك می گفتند وچنـدان در تیراندازی مهارت داشت که بارها پیکان ترك آن تـرك تنك چشم ازهفت پرده فولاد گـذر کرده بود ضرب تیغ او بارها دوازده میخ طویله راقلم کرده بود ودرروز رزم خود را باهزار

برابر می دانست وپادشاه اورا برلشگر خود سپهسالار کرده بود وامور جمیع غلامان وسپاه را بدست او گذاشته بود بهمن وزیر اورا طلبیده واورا در گوشه بردو گفت سلطان فرموده است که من ترا خبر کنم که چون درویش بمیدان در آید وخواهد که میدان داری کند بایدخود را باو برسانی وبیك ضرب شمشیر آبدار یایك چوبهٔ تیر دلدوز اورا ازپای در آوری که آنچه خواسته باشی سلطان بتو میدهد وترا داماد خود میکند.

مهراس انگشت قبول بر دیده نهاد واز شهر بهمن بیرون آمدند ودر میدان ایستادند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون آنشب سیمین عذار دختر پادشاه گل چهر بانورا که دختر خجند وزیر بود فرستاد وهر چند آن روز وآنشب انتظار کشید خبری باو نرسید تاروزیکه درویش بچه مرکب اژدهاخوار را گرفت وسوار گردید که بیرون رود خواجه سرایان حرم این خبر را برای دختر آوردند دختر طاقتش طاق شده چند نفر از خواجگان را بعقب گل چهره فرستاد.

چون گل چهره بانورا آوردند گفت ای خواهر تورفتی خبری از برای من بیاوردی خوب قاصدی کردی الحال اگر قاصد نفرستاده بودم نمی آمدی حال بگو به بینم که چه کردی وپیغام مرا باو رسانیدی یانه.

گلچهره عرض کرد ملکه فدای تو گردم چون من داخل خانه شدم دیدم که پدرم در نزد درویش بچه نشسته من هرچند صبر کردم که شاید فرصتی نموده خود را بدرویش بچه برسانم میسر نشده وخلوت نگردید بس برخاسته بعقب در رفتم که شاید یکنظر جمال اورا به بینم چشمم بر صورتی افتاده که زبان ازوصف او قاصر است اما بی اختیار دل از دست داده و عنان شکیبائی ازچنگم رها گردید زبانم بی اختیار در وصف بچه درویش باین ابیات مترنم گردید :

قامت سرو است یا شاخ گل رعناست این　　　این شماع شمع یا آئینه دلهاست این

چون گلچهره بانو این سخنان را بیان نمود جذبهٔ عشق در کانون سینه سیمین عذار افتاد عاشق گردید و رنك از رخسارش پرواز کرده و دلش آغاز طپیدن گرفت و گفت ای گلچهره بانو کاش نوعی میشد که: من یك نظر جمال او را میدیدم پس بنیاد گریه وزاری نمود وچندان گریست که دل گلچهره بحال اوسوخت وگفت ای نازنین چرا گریه می کنی توخود امروز بانوی یمنی و پادشاهان عالم امروز وصل تورا بجان خریدارند اگر تو امروز شیفته وشیدای درویش بچه بشوی از برای تو ننك است .

سیمین عذار چون این سخن را شنید آهی سرد ازدل پردرد بر کشید و گفت ای گلچهره بانو . معشوقه را نجابت اصلی ضرور تست بلبل به بین چه میکشد از خار وخاشه ئی اگر در نظر ما درویش بچه است لیکن پادشاه کشور دل عاشقانست و کمند زلفش صید کننده مرغ عقل و هوش است ای گلچهره بانو چاره درد ازمن بکن گلچهره گفت نازنین بیتابی مکن خودرا نگهدار .

هنوز اول عشق است واضطراب مکن　　　توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن

خاطرجمع دار که من نوعی میکنم که درویش بچه را ببینی ایشان درسخن بودند که ناگاه خواجه سرا داخل گردید وعرض کرد ملکه درویش بچه که آواز حسن او درولایت افتاده حال سواره و اسلحه پوشیده از پای قصر میگذرد سیمین عذار از شنیدن اینخبر بسیار خوشحال شد مقرر فرمود تا کنیزان پرده زنبوری برروی قصر کشیدند خود باگلچهره بانو بلندشد و در روی عمارت رفت و درعقب پرده نشست که در آنوقت کوکبه منظر شاه نمایان گردید

چون سلطان رفت ساعتی شد که آواز غلغله وآشوب بلند شد سیمین عذار پرسید که چه میشود خواجه سرایان عرض کردند که ملکه جهان بسلامت باشد اینغلغله مردم شهر ما است که بتماشای بچه درویش آمده اند ایشان دراین سخن بودند که شاهزاده از دور پیدا شد چشم گلچهره بانو برجمال شاهزاده افتاد گفت ای نازنین

آنکسکه مرا دربدر انداخته اینست　　　چون اشك مرا ازنظر انداخته اینست

سیمین عذار سراسیمه نگاه کرد چشمش برصورت آفتاب جمالی افتاد که چون آفتاب

دیده او خیره میشد بمجرد نظر کردن هوش ازسرش بدررفت ولرزه براندامش افتاد وزبانش در وصف شاهزاده باین مقام گویا گردید

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد — گر گویمت که ماهی مه درزمین نباشد

القصه سیمین عذار گفت که باید این پسررا از حال خود آگاه سازم شاید آن هم برمن گرفتارشود تا او گرفتارنشود بمدعا نخواهم رسید پس دخیرصبر کرد تا شاهزاده نزدیك رسید دانه لعلی ازبغل بیرون آورد درمیان انگشتان خود گذارد بجانب شاهزاده انداخت که آن لعل برپیشانی شاهزاده خورد و برزمین افتاد شاهزاده چون سر راستکرد آفتابی بنظر درآورد و نازنین صنمی دید که ترکان خطائی دربند چین زلفش درپیچ وتاب افتاده و شیرین لبان سمرقندی از ذوق زایدالوصف دراضطراب

اما شاهزاده چون جمال آن نازنین را دید درساعت ازعشق آن دخترحالی بحالی شد وعالم روشن درمد نظرش تیره وتار گردید بیم آن بود که از بالای مرکب درغلط بهزارحیله خودرا نگاهداشت باردیگر خواست که تماشا کند که دختر ازترس بدنامی سررا بعقب کشید سلطانزاده آهی ازدل سرد بر کشید ودل دربرش مانند مرغ نیم بسمل میطپید وهرچند سر راستکرد که شاید یکبار دیگر دخترراببیند ممکن نشد باخود گفت که زیاده از این دراینجا بودن درست نیست وحال اگر بخدمت سلطان نروم البته کسی بعقب من خواهد فرستاد اگراینجا مرا ببینند اسباب بدنامی است این بگفت و روانه شد

اما دل آرزومند از دست داده پای امیدش درگل مانده هردم باخود از عشق آن ماه رخسار میگفت نازنین فدای سرتاپایت گردم .

اما از آنجانب چون سیمین عذار از قصر بزیر آمد ازفراق سلطانزاده زار زار میگریست ومیگفت ای یارجانی و ای دلبر روحانی فدای تو گردم

مرا ای بی‌وفا باچشم تر انداختی رفتی — کنار دامنم صحرای محشرساختی رفتی

تومیرفتی ودل رفت ومن فریاد میکردم — شنیدی وتغافل کردی وانداختی رفتی

بعدازآن روبجانب گل‌چهره بانو کرد بگریست

آمدآن سنگین‌دل وصد رخنه درجان کرد و رفت

ملك دلرا از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

گلچهره بانو لب بنصیحت باز کرد وعرض کرد ای نازنین فدای سرتاپای مبارکت شوم آنقدر اضطراب مکن که اگر این رازآشکارشود باعث رسوائی شما ودرویش بچه خواهد بود و برسرزبان ها افتید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب هشتصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ازسلطان منظر کـــــــه با غلامان خود حرکت کرد تا بمیدان رسید و سواران هر کدام بجایگاه خود قرار گرفتند و منتظر درویش بچه بودند تا اینکه شاهزاده با غلامانش رسیدند سلطانزاده جلوآمد در برابر سلطان‌منظر سر فرود آورده در دست راست پادشاه ایستاد و درآن وقت بگفته پادشاه دونفر ار غلامان بمیدان آمـدند وشروع ببازی نمودنـد درآن وقت سلطان منظر درویش‌بچه را طلب کرد وفرمود ای فرزند میخواهم قدم درمیدان نهی و دست وپنجه بااین سواران نرم‌کنی و من هنر ترا ببینم سلطان‌زاده عرضکرد شهریار از میدان رفتن بنده دست بدارید‌که شاید وضعی واقع‌شود که‌باعث مکدری پادشاه‌باشد سلطان منظرفرمود فرزند من بهمین اراده آمده‌ام که هنری ازتو مشاهده کنم مهراس سالی دوازده هزارتومان از من مواجب‌میگیرد وهر گز هنری از او ندیده‌ام ومیگویند امروز درعرصه ربع مسکون سواری بقابل او نمیشود هرگاه اورا ادب کردی بلات ومنات بسومنات سوگند که‌دامادمن‌خواهی بود هرچند درویش‌بچه وتاجرزاده باشی هرچندوزیرودرویش‌بچه‌اصرار کردند که‌بمیدان نرودشاه‌قبول‌نکرد‌بهمن‌وزیر پیشرفت‌عرض کرد قبله‌عالم بسلامت باشداین‌مرددرویش‌است وآداب‌سپاهیگری‌چه‌میداند مهمان شماست چه‌تقصیردارد که میخواهید اورا زیرشمشیر مهراس‌ترك ببینداز‌یدسلطان ازسخن بهمن‌وزیر بسیار بدش‌آمد نهیب به‌غلامان دادکه این حرامزاده ناپاك را از نزد من دور کنید غلامان بهمن‌را بضرب پشت گردنی دور کردند .

اما شیرویه چون این‌سخن را شنید بسیارخندید و گفت ای بهمن اگر قتل من بدست مهراس است الحکم‌لله و گرنه مهراس سك کیست که‌بامن برابری کند

اما درآنوقت شاهزاده شیرویه روی بمیدان نهاد وطریقه‌ای نبرد بجای آورد که احسن احسن از دوست ودشمن بلندشد پس دست درجیب کرده ومشتی زرهٔ تنك حلقهٔ داودی بیرون آورد و درمیدان پاشیده ومرکب را بجولان درآورده تمام آن زره را با نوك نیزه ازمیدان برچید که تمام سپاه منظرشاه حیران بماندند که درآنوقت مهراس مرکب را دوانید وخودرا بمیدان رسانیده سرراه‌تنگاتنك بعزم جنك برشیرویه گرفت وهر دو دست بنیزه کرده بجانب یکدیگر دویدند وچنان نیزه وری نمودند که نیزه‌ها خلال خلال ازیال مرکب فرو ریخت ازنیزه‌ها مرادی حاصل نشد شاهزاده در غضب شد و تیغ را از غلاف نجات داد که برق تیغ آبدار آتشبارش دیدهٔ خورشیده را تارکرده روبجانب مهراس کرده آن ترك غدار کهنه‌سوار دانستکه اگر بایستد بضرب شمشیرآبدار دوباره خواهد شد ازکهنه‌سواری که داشت‌سرمرکب را برگردانید و رو بگریز نهاد.

شاهزاده چون تجربه جنك اورا نکرده‌بود ازعقب اومرکب میتاخت و از مکر آن ترك تنك چشم غافل‌بود .

اما چون قدری‌فاصله درمیان‌آن دوسوار افتاد مهراس بد اندیش کمان را بیرون آورده ویك تیرخدنك برکمان نهاد وحقه ناف شاهزاده‌را بنظر درآورده و شصت‌رارها کرده‌وتیرازقوس کمان مانند پیك اجل جدا گردید و روبسینه آنشیربچه نهاد شیرویه چون دید اصلا اندیشه در دل خود راه نداد وبجلدی وچابکی سپرفراخ دامن را از کتف خود نجات داده درپیش روی خود گرفت وچنان برتیرزد که مانند شهاب ازبالای سربدررفت چون سلطان‌آن هنر وچابکدستی‌را ازو دید از روی زین‌برخاست ونشست و روبجانب خجند وزیر کرد و گفت ای وزیر مرا گمان میرسد که امروز سواری مانند درویش‌بچه نیست‌وبرمن یقین شد که قول بهمن راستست واین پسرشاهزاده‌است که خود را بلباس درویشی آراسته‌خجندوزیرعرض کرد شهریارهر کس‌هست که غلام این‌درگهست وبغیر از اخلاص درخدمت پادشاه چیزی‌درنظر ندارد.

اما ازآن جانب چون شاهزاده بدو حلقه رکاب راست ایستاد از روی قوت برکشید ومانند شعله‌آتش مرکب براند تا نزدیك او رسید

مهراس چون شاهزاده را باتیغ برهنه بنظردرآورد درمقابل سپرپنهان گردید که شاهزاده بدوحلقه راست ایستاد از روی قوت وقدرت چنان تیغی برقبه سپر اونواخت که سپر را سرتاسر چون قالب پنیر تر قلم گردانید و ازخود گذشته چون سوزش تیغ برفرقش رسید خواست که بند را بدم تیغ و بازوی پرقوت فرق او را ازهم شکافته منظرشاه باوزیران وغلامان تماشا میگردند که برق تیغ‌شاهزاده ازتنك مرکب مهراس رد شده ومهراس با مرکب چهارپاره گردید .

چون غلامان مهراس آقای خودرا کشته دیدند بقدر صدنفر دست برقبضه شمشیر کردند و روبجانب شاهزاده نهادند آنشیر بیشه یلی چون دید که آن روبه صفتان بانتقام مهراس شمشیر کشیده اند و روبجانب او میآیند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست.

چون شب هشتصد و شصتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنشیر بچه شجاعت چون شیری که در گله گوسفند افتد در میان آن ها افتاد و بقدر دوازده نفر ایشان را قلم کرد که در آن وقت منظرشاه نهیب به نسقچیان داده که آن سواران را از میدان بدر کردند در آن وقت فلك شعبده باز بازی کرده از دامن دشت گردی برخاست و ازمیان گرد فیل سواری نمودار گردید مانند کوهی با صورت مهیب همه جامیآمد.

چون چشم منظرشاه بر آن کوه افتاد ترسناك شد بخاطرش رسید که دیو است پس رو بجانب غلامی کرد که اورا بهرام خون آشام میگفتند و پهلوان پایتخت منظرشاه بود و با مهراس برابری میکرد منظرسلطان فرمود برو خبری از فیل سوار بیاور که بسیار ترسناکم بهرام خون آشام ترسان ولرزان رو بجانب فیل سوار آمد چون نزدیك رسید صورتی دید که اگر در خواب میدید زهره اش آب میشد روی بگردانید که خدمت منظرسلطان برود ناگاه فیل سوار نعره برآورد که ای جوان چرا برگشتی باش باتو کاری دارم ومی خواهم ازتو احوالی بپرسم.

بهرام چون دید لرزان ایستاد آن فیل سوار پرسید که تو کیستی و بکجامیروی این چه لشکراست که در این صحرا ایستاده اند.

بهرام درجواب گفت که قربان روی سیاهت بروم این لشکر منظرشاه است و امروز برای تماشا بیرون آمده اند و درویش بچه ای ازولایت روم آمده است و بسیار شجاع است امرزر

درمیدان بازی می کردند مهراس سپه سالارپادشاه را بامرکب چهارپاره کرده حال در میدان ایستاده مردطلب میکند وکسی جرأت میدان اورا نمیکند وخـدا پرست است و میگوید هرچه بتپرست باشد قلم می کنم .

باری شما از کجامیآئید وبکجامیروید ؟

اماچون فیل‌سوارخبردرویش‌بچه راشنید دودناخوشی ازدماغش‌بیرون رفت وگفت بخدمت سلطان منظر بروبگو که فیل‌سوارمیرود این درویش‌بچه راادب کندبعدازآن به خدمت شماخواهم آمد نامه ازخدمت سرهنك شامی آورده‌ام بهرام خـودرا بتخت شاه رسانید وچگونگی راعرض کرد .

منظرشاه‌بسیارخوفناك شد که مبادا آسیبی بدرویش‌بچه رساند بهرام رادشنام داد وگفت تراچه رجوع است بااین درویش‌بچه که خداپرست‌باشد یابتپرست بلکه مهراس اورا کشته‌بود کارجنك همین است .

بهرام‌خجل گردیدودر گوشه‌ای‌رفت‌اماچون فیل‌سوار نزدیك درویش آمد سرراه بر اوگرفت ونعره کشید که ای جوان خداپرست آمده‌ام خاك درکاسهٔ سرت کنم .

شیرویه گفت توکیستی وچرابامن‌جنك میکنی ودراین‌ولایت برای چه‌کارآمده‌ای‌فیل سوار گفت‌من نامه‌ازسرهنك‌شامی بمنظرشاه آورده‌ام چون‌شنیده‌ام که‌توخداپرستی آمده‌ام تاترابکشم وخون‌ترابخورم .

شیرویه گفت ای ولدالزنا مراباتوجنگی نیست .

فیل‌سوار گفت دعوای من‌باتوآنستکه‌توخداپرستی‌ومنهم بخون‌خداپرستان‌تشنه‌ام‌و چون‌شنیدم که‌توخدای‌نادیده راپرستش‌میکنی بجنك‌تو آمده‌ام تاخون‌تورا نریزم برنخواهم گشت شیرویه گفت معلومست‌ازمن‌ترسیده ومیخواهی‌مرا ازسرخودرفع کنی این خیال محال است تاترانکشم وخونترانخورم دست‌بر نمیدارم .

چون شیرویه‌این کلام راشنیدوبیهوده گوئی آن‌بیشرم رادید گفت ای شامی الحال ازنزدمن دورشووبخدمت شاه‌برو که من همین‌جانشسته‌ام وبجائی‌نخواهم رفت . قرطاس گفت میخواهی‌تامن‌بروم تو‌بگریزی الحال‌تاترانکشم‌بجائی‌نمیروم این‌بگفت و نیزه‌بر سینه شیرویه راست‌کرد شیرویه نیزه‌برزیرنیزه اوزد هردوبه‌نیزه دری مشغول شدندتا آنکه نیزه هردوخورد گردید . قرطاس درغضب شد وعمودیکصدوبیست من راازگوشه تخت فیل‌برداشته هی‌بجانب شیرویه زدکه ای خیره سردیده بگشا ونظر کن که عمرت بسرآمده .

شاهزاده گفت کجا معلوم شد که عمرمن‌بسررسیده .

قرطاس گفت حال بضرب عمودترانرم میکنم .

شاهزاده‌بخنده درآمدو گفت ای شامی‌مردان‌کاری کنند که گویند . قرطاس‌این

سخنرا که شنید فیل را بجولان درآورده و عمود را راست کرده که بر شاهزاده زند شاهزاده فراخ دامن را بر دست گرفته و زیر ابر سپر پنهان گردید که قرطاس فیل را به تنك مرکب شاهزاده رسانید وازروی قوت چنان عمودی برقبه سپر شاهزاده نواخت که اگر بر کوه زده بودنرم میکرد شاهزاده خم ببازو نیاورد وگفت ای شامی :

زدی ضربتی ضربتی نوش کن غم این جهان را فراموش کن

ودست دراز کرده ازقرپوس زین عمود دراز بوده برقرطاس زد که بگیر قرطاس سپر بر کشید شاهزاده سه عمود برقبه سپر قرطاس زد که شیری که درولایت شام ازمادرش خورده بود درزیردندانش بلذت درآمد و ازعمود هم مرادی حاصل نشد که قرطاس بزبان هندی بفیل گفت که بگیر این مرکب را فیل خرطوم را انداخت چهاردست و پای مرکب شیرویه را گرفت

شیرویه چون دید پا را ازرکاب خالی کرده خودرا بروی زمین در برابر فیل گرفت و تیغ را ازغلاف کشید چنان برفیل زد که خرطوم ازسرش جداشد وفیل درغلطید که قرطاس خودرا ازروی فیل بشاهزاده رسانید پس هردو کمر زنجیرهمدیگر را گرفتند وبکشتی گرفتن مشغول شدند .

منظر شاه با وزیران وغلامان درویش بچه را نظر می کردند اما آن دودلاور درتلاش بودند تا آنکه آفتاب بنزدیك زوال رسید شیرویه سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا من بنده ضعیف توام بعدازآن نعره الله اکبر ازجگر بر کشید که قرطاس شامی دست و پای خودرا گم کرده سراسیمه گردید که شیرویه کمر بنداورا محکم گرفت و گفت یاحی یا قیوم یاذوالجلال کریم احداً وفرداواجب التعظیم وآن کوه گرانرا از زمین بر کنده و بر زمین زد که مانند سکه صاحبقران بردل تراب نقش بست وروی سینه اونشست وگفت ایشقی راست بگو که نامه‌ات درکجااست .

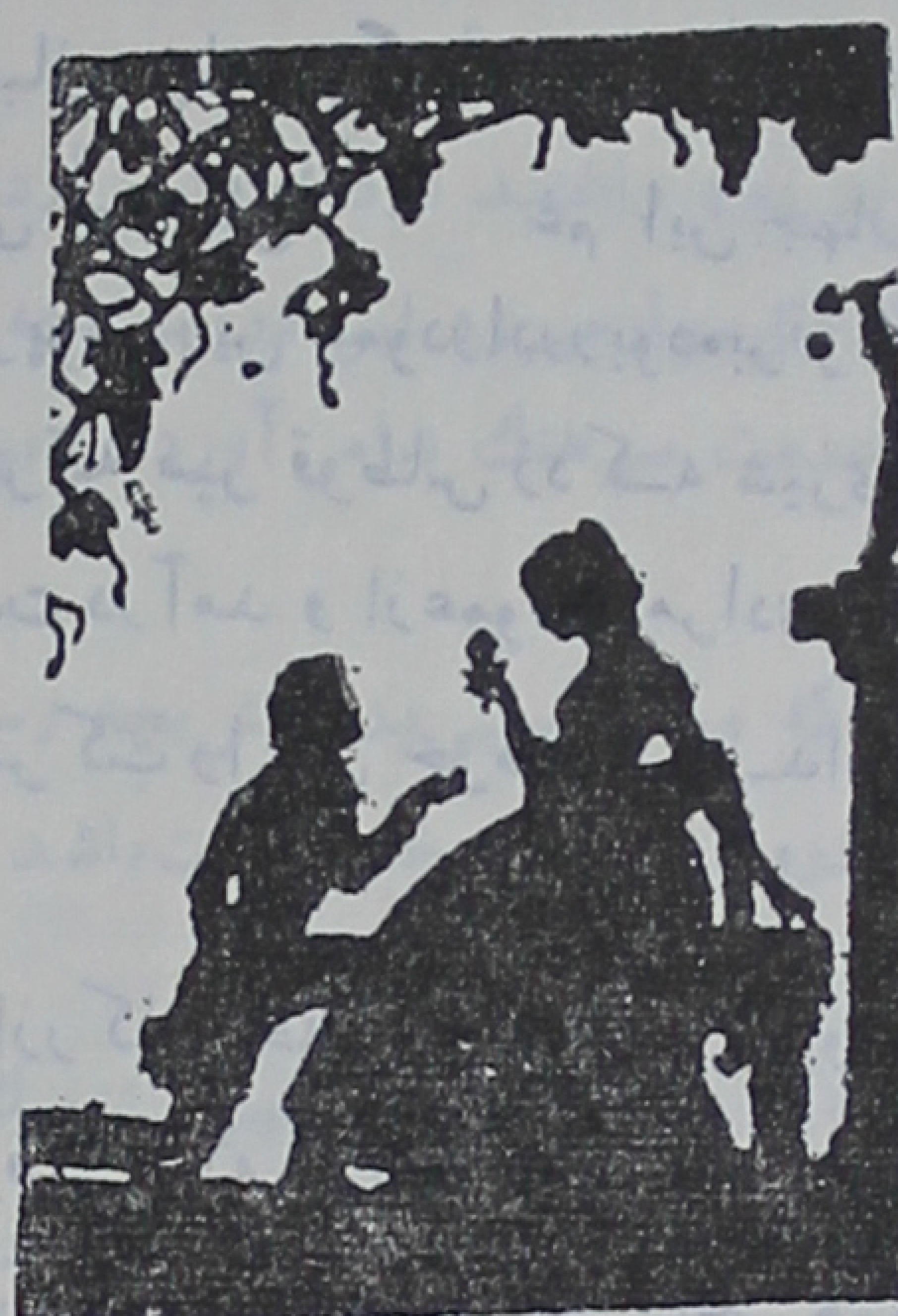
قرطاس چون یارای حرف زدن نداشت اشاره بگوشهٔ کلاه خود کرد شاهزاده نامه‌را بیرون آورده مطالعه نمود شاهزاده چون ازمضمون نامه مطلع گردیدخواست اورا بکشد باخودخیال کردو گفت کشتن این عبث است بهردنامه را بمنظر منظرشاه برساند تامعلوم شود که ارادهٔ منظرشاه چیست آنوقت کشتن این آسان است پس نامه را بدست آن شامی داد ازروی سینهٔ او برخاست و گفت ای شامی ببر نامهٔ خودرا بپادشاه برسان وجواب گرفته بهرجا که خواهی برو .

قرطاس مفت خوددانسته درساعت برخاسته روانه گردید اما شاهزاده سوارشد و خودرا بخدمت منظرشاه رسانید ازمرکب پیاده شد وپیش آمد دست در گردن درویش بچه کرد وصورت مردانه اورا بوسه داد و گفت ای فرزند چرا این شامی رانکشتی .

درویش بچه عرض کردشهریار این ایلچی است وکشتن ایلچی خوب نیست شما او

راطلب کنید و نامه‌اش را ببینید چه نوشته است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد، وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت منظرشاه اوراطلب کرد قرطاس خود را به منظرشاه رسانید و هفت جا زمین ادب را بوسه داده و با گردن کج ایستاد اما چون منظرشاه دانست که از جانب سرهنگ شامی آمده است باخود گفت نامه را در اینجا قرائت کردن خوب نیست باید بشهر رفت و از مضمون نامه مطلع گردید پس سوارشد باغلامان داخل شهر شدند ودربار گاه برسریر تخت سلطنت قرار گرفت ودرویش بچه را بپهلوی خودنشاند وجمیع امراووزرا هریك به جای خودقرار دادند بعد امر کرد تا ایلچی را در پای تخت حاضر کردند منظرشاه احوال پرسید که از کجا آمده وچکاره‌ای . آن روسیاه در خاك افتاده عرض کرد که ای سلطان دانسته و آگاه باش بنده راقرطاس فولادچنك نام است وسپه‌سالار پادشاه شامم این نامه را از نزد آقای خود آورده‌ام دیگر نمیدانم چه مطلب دارد .

سلطان منظرفرمود که خجندوزیر نامه را گرفته بخواند وزیر نامه را گرفته و باآواز بلند شروع کرد بقرائت کردن نامه نوشته بود که امروز ازعنایت لات اعظم تمام روی‌زمین در حکم ماست لهذا مرقوم گردید که شنیده‌ام آن‌سلطان یکدانه گوهری در پس پردهٔ عصمت دارد باید که باین دوست حقیقی نامزد گرداند که پای غیر درمیان نیاید ودومملکت یکی گردد وهر گاه غیر این در خلوت بگذرد بهفتادودوخداوند ظاهری و باطنی قسم است که باغازیان نصرت نشان و باغلامان آتش نشان وپنجاه هزار فیل سوار در یمن میآیم و خاك

یمن را بشام میبرم واز نو بنا میکنم و تمام اهل یمن را از صغیر و کبیر بضرب شمشیر قلم میکنم واینک باسپاه مستعد و مهیا گردیده‌ام و منتظر جواب نامه میباشم هر گاه شفقت نمودی سیمین عذار را با کجاوه زرنگار و خواجه سرایان بیشمار فرستادی منهم در عوض آن قدر زر وجواهر در یمن بفرستم که حساب نداشته باشد ویقین حاصل است که تمرد نخواهی کرد و خود میدانی که هر کوره دهی از شام برتر از تمام مملکت یمن است و نوعی مکن که بیایم شمشیرهای خفته از نیام کشیده شود .

چون نامه سرهنك تمام شد تمام اعضای سلطان منظر به لرزه در آمد پس رو بجانب وزیران کرد و گفت ای وزیران شما در این بابت چه مصلحت میدانید که دخترم نامزد پسر برادرم قهرمان است هر گاه ایلچی سرهنك را جواب گویم از عهدهٔ سپاه شام بر نخواهم آمد وهر گاه دختر را از برای سرهنك شامی فرستم نقض عهد کرده‌ام پس پادشاه سر در جیب تفکر فرو برد .

بعد از ساعتی سر بر آورد و رو بجانب درویش بچه کرد و گفت فرزند امروز امر بسیار خوبی از برای ما اتفاق افتاد و دامادی چون سرهنك که پادشاه مصر و شام است از برای ما پیدا شده است که پشت ما قوی خواهد شد من جواب دلپذیر از برای او مینویسم و این امر را قبول میکنم .

درویش بچه عرض کرد شهریار بسلامت باشد هر چه صلاح دولت خود میدانی چنین کن بنده مردی هستم درویش چه میدانم که امور مملکت چگونه است .

پادشاه چون این سخنان را از درویش بچه شنید رو بجانب خجند وزیر کرد و گفت ای وزیر تو چه صلاح میدانی .

وزیر علت آن که دخترش گل‌چهره در عقد شیرویه بود و می‌خواست که دختر پادشاه برود که دست شیرویه باو نرسد عرض کرد شهریار خوب اتفاق افتاده البته شما قبول فرمائید سرهنك نوشته باید عمل کرد و اگر خواهید که ولایت از دست نرود و رعیت خراب نشود باید سخن او را بشنوید .

سلطان منظر چون اینسخن را شنید رو به جانب بهمن وزیر کرد و گفت تو چه میگوئی ؟

بهمن وزیر عرض کرد شهریار هر چند این بندهٔ روسیاه خائن این در گاهم و حرف بنده را پادشاه قابل بعرض نمیدانند اما لازم است که آنچه بنده میدانم بگویم این دختر نامزد قهرمان است که برادرزادهٔ شماست و نصف ولایت باو میرسد بدیگری میدهید و حال آنکه پادشاه چه چیزش از سرهنك کمتر است که سرهنك این نامه‌های نامعقول بنویسد و اگر پادشاه چنین کاری کند تا انقراض عالم بزرگان طعنه خواهند زد که پادشاه یمن بدست خود دخترش را زینت کرده از برای سرهنك فرستاد .

سلطان منظرچون این سخن راشنید ساعتی درفکر بود بعدازآن رو به جانب درویش بچه کرد و گفت ای فرزند آخرشما هم سخنی بگوئید تابدانم که چه مصلحت میدانید شیرویه عرض کرد وزیران عقل پادشاهند ایشان بهترمیدانند امااگر ازاین حقیر صلاح میکنید مرا عارمی آید که شما دخترخودراچون اسیران از برای سرهنك بفرستید در میان شهرهای عالم شهرت خواهدیافت که پادشاه یمن ازترس سرهنك دخترخود را در کجاوه نشانیدبازینت تمام ازبرای سرهنك فرستاد .

منظرشاه گفت پس چکنم وچه‌سان جواب بگویم که یك مرددرولایت یمن بهم نمیرسد که جواب شمشیرسرهنك رابدهد .

شیرویه عرض کردشهریارا اگرتمام مردم یمن بدم تیغ سرهنك کشته شوند بهتر است که این ننك رابرخودبدارید .

قرطاس چون این سخن راازشاهزاده شنیدبسخن درآمدو گفت :

هزارمثل منظرشاه غلام سلطان شام بوده وهستند .

شیرویه چون این سخن راشنید برآشفت درساعت ازجای برخاست عرض کرد شهریاراجواب سرهنك‌شامی ولشکراورا بمن واگذار کنید اگربگذارم آب خوش ازگلوی ایشان پائین روددرعالم مرد نباشم

منظرشاه‌چون اینسخن‌راشنیدرو بجانب بهمن کرد که‌وزیرچه‌میگوید بهمن عرضکرد شهریارا البته‌قوهٔخودرامی بینید که‌چنین‌سخن‌میگوید پس‌منظرشاه گفت‌جان فرزندجواب ایلچی‌رابگوئید .

شیرویه‌گفت بدیده منت دارم درساعت نهیب بجانب قرطاس زد که ناپاك پیش‌بیا اوبجای خود خشك گردید ویارای رفتار نداشت شیرویه خودرا بدو رسانید و نعره از جگر بر کشید که ای مادربخطا چرا پیش نمیآئی دست بعقب برده چنان سیلی بر بنا گوش او نواخت که از دماغ و گوش او خون روان گردید پس سرپنجه یلی را راست کرده کمربند اورا گرفته بلند کرده درمقابل منظرشاه برزمین نهاده نامه را ازخجند وزیر گرفته ازهم درید در دهان قرطاس‌نهاد چند مشت درعقب گردنش نواخت که نامه را فرو برد لاعلاج اونامه را فرو برد شیرویه خنجر کشید گوش وبینی‌اورا برید و گفت برو ازبرای پادشاه خود خبرببر وبگوچون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب هشتصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیرویه به‌قرطاس گفت به‌سرهنك بگوکه درویشبچه میگوید روزی باشد که بادنخوت از سرت بدر کنم پارا باندازه گلیم خود دراز کن و این چنین نامه بپادشاه یمن منویس ای مادر بخطا آنچه از دستت برآید کوتاهی نکن قرطاس مانند خرس تیرخورده از بارگاه بیرون رفت.

اما چون شیرویه قرطاس را باین نوع جواب داد روانهٔ شام نمود چون ساعتی گذشت پادشاه درفکرفرورفت وباخود گفت ای دل غافل‌دیدی که باعث خون خود شدم وچه فتنه برپا کردم فرداست که سرهنك لشکر کشیده باین ولایت خواهد آمد و ولایت مارا خراب خواهدکرد آن روز در تأسف‌بود تا آنکه شب برسردست آمد و برخاست وداخل‌حیاطشد وزیران را طلب‌نموده گفت ای وزیران امروز این درویش‌بچه کینه‌برسرپا کرده حال چه‌خواهدشد وچارهٔ من چیست.

بهمن‌وزیرعرض کرد شهریار البته درویش‌بچه درقوت خود دیده‌است که‌چنین کاری کرده است حال‌شما مقررفرمائیدکه شب و روز کشیك در اندازند تا نگریزد خجند وزیر عرضکرد شهریار حال برما معلوم شده‌استکه درویش بچه یکی‌ازبزرك‌زادگان است وکسی که بزرك‌زاده شد حرف او دوتا نمیشود تا زنده است سرقول خود ایستاده است هرگاه درقوه خود نمی‌دید چنین عملی نمیکرد شهریارمگر نظر شریف نمی‌باشد که بامهراس‌ترك چه کرد و با ایلچی سرهنك شامی چه‌کرد

آن شب را باصحبت بروز رسانیدند وچون روزشد سلطان وارد بارگاه گردید وبرفراز تخت قرار گرفت که درآن وقت درویش‌بچه داخل‌شد درمقابل سلطان تعظیم بجای‌آورد وقرار گرفت که ورآنوقت سلطان‌را بسیارمکدر دید عرضکرد شهریار الحال آنچه واقع شدمبرهن‌وبرشما معلوم گردیدکه من درویش‌بچه و تاجرزاده نیستم اما

تا زنده‌ام غلام حلقهٔ بگوش سلطان میباشم تا جان درتن‌دارم نمیگذارم که موئی ازسر توکم‌شود شهریار خاطرجمع‌دار وآرام بنشین هروقت سرهنك لشگر دراین ولایت‌آورد من از زور او برمیآیم وهرگاه صلاح دانستم نام ونسب خودرا آشکارخواهم کرد.

سلطان منظر چون این‌سخن‌را از دهن درویش‌بچه شنید جواب گفت فرزند باید کاری نشود وحال شده‌است و امروز اراده دارم که بتخانه روم وولات اعظم را شفیع‌خود گردانم این بگفت و ازجای خود برخاست و از دربارگاه بیرون‌آمد وجمیع‌امرا با سلطان همه‌جا رفتند تا بدر بتخانه رسیدند سلطان وارد شد و جمیع امرا پاها را برهنه کردند آستانه‌را بوسیدند.

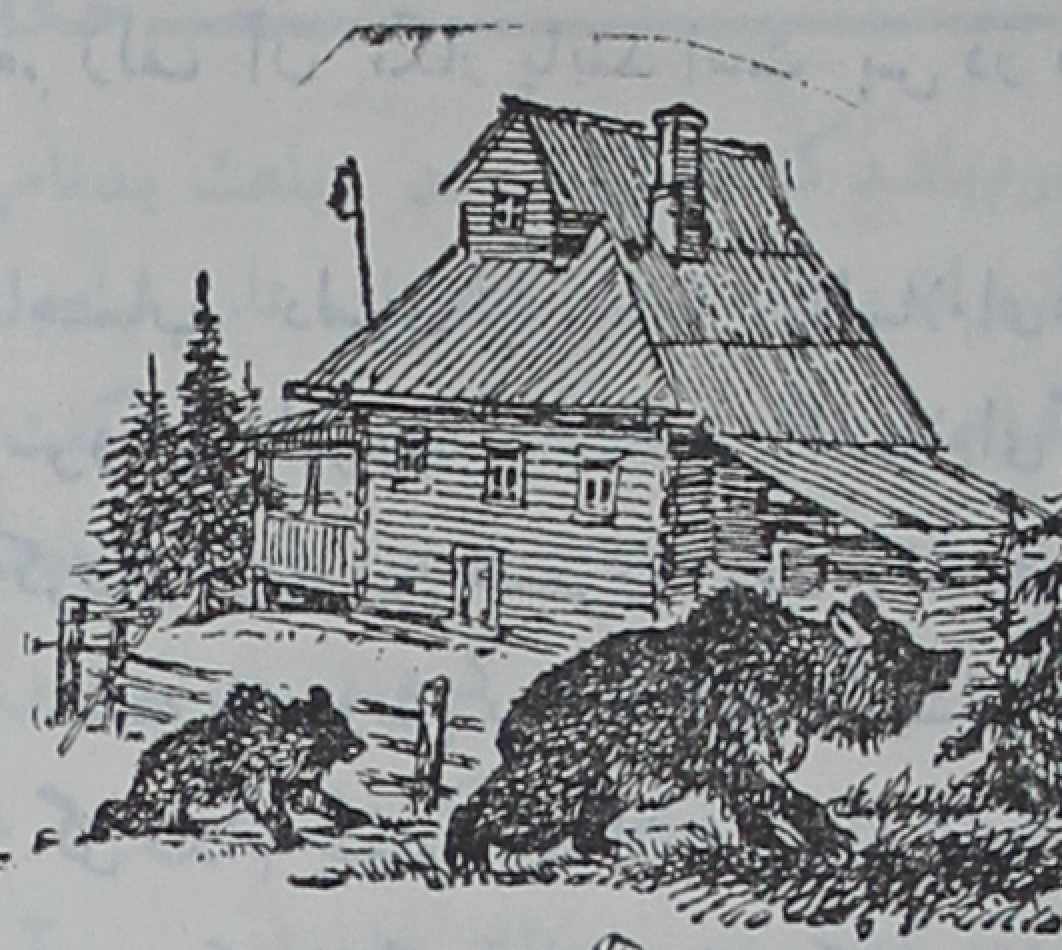
اما شیرویه همچنین باکفش داخل شد بهمن باخودگفت امروز روزی است که درویش‌بچه را درنظر شاه خوار کنم پس پیش رفت وگفت ای درویش‌بچه چرا بی‌ادبانه وارد بتخانه هدی حرمت خدایان مارا نگاه نداشتی شیرویه گفت ای حالو پشم‌الدین شمارا چه میرسد درجائی سلطان حاضر باشد این فضولی‌هارا بکنید اگر من قائل بخدای شما بودم مثل شماها بایست پاهارا برهنه کنم وآستانه شیطان را ببوسم.

سلطان منظرمقالات را شنید هرچند در دل ازگفتار شیرویه بدش‌آمد اما بروی خودنیاورده و روبجانب بهمن کرد وگفت ای فضول تورا چه‌کار بدین وآئین‌درویش‌بچه مرا چکار بمومن وکافر هرکه خود داند وخدایش بهمن شرمنده گشته و ازگفتار خود پشیمان شد وبزیارت بتخانه‌مشغول گردید.

اما شیرویه دید بتی بوزن صد من طلای ناب‌ترکیب کرده‌اند وهرساعت پادشاه درمقابل اوسجده میکرد وزاری مینمود و شیرویه از دور بآنها خنده میکرد تاآنکه ازبتخانه بیرون‌آمدند وداخل‌بارگاه شدند.

سلطان منظر مقررفرمود نزدیکی عمارت خود ازبرای درویش‌بچه عمارتی خالی کردند وچند نفر خدمه ازبرای او تعیین نمودند سلطان باهل خدمه غدغن نمود که ازحال درویش‌بچه غافل نشوید و همیشه اوقات کشیك اورا بکشید مبادا بگریزد اما چون منزل ازبرای شیرویه مهیا گردیدآن روز دربارگاه بسربرد.

چون برسر دست درآمد بلند شد و بخلوت رفت و آرام گرفت از روزی که شاهزاده سیمین‌عذار دخترسلطان را دیده‌بودآرام نداشت ویکشب ازفکر دختربیرون نمی‌رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان‌فروبست.



چون شب هشتصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما چون سیمین‌عذار در آن روز جمال درویش‌بچه را بنظر درآورد از عشق او بیتابی میکرد و یك لحظه آرام نداشت آتش‌عشق در کانون سینه‌اش شعله‌ور گردیده بود وهرساعت گریه میکرد و ازته دل آه جگر سوز میکشید و شب و روزاز آتش‌عشق درویش‌بچه میسوخت تاآنکه شنید پادشاه عمارتی‌علیحده بدرویش بچه داده‌است بسیار خرم گردید اما سیمین‌عذار را دو کنیز بود یکی را ماه‌جبین ساقی می گفتند دیگری را شهلای جنگی وسیمین‌عذار آن دو کنیز را بسیار دوست داشت و واین دو کنیزشب وروز درخدمت آن نازنین بودند یکدم از او جدا نمیشدند تاآنکه آن شب سیمین‌عذار چون ابر بهار از فراق یار دمبدم آه و ناله میکشید ماه‌جبین را طاقت نماند پیش آمد و بر پای سیمین‌عذار افتاد و گفت ملکه فدایت گردم تورا چه رویداده که آنهمه گریه و زاری میکنی نازنین راز دل خودرا بیان فرمائید تا درد شمارا بدانم سیمین‌عذار گفت:

شنیده‌ام پدرم امروز خلوتی بنزدیکی حرمسرا برای درویش‌بچه مهیانموده‌است وحال میدانم که درویش‌بچه درآن خلوت تنها نشسته‌است شما بلباس مبدل درعمارت او بروید شاید نوعی کنید که امشب اورا درنزد من بیاورید که دیگر بیش‌از این تاب مفارقت ندارم ومیدانم که غم هجران اومرا ازپای‌درمی‌آورد.

ماه‌جبین‌وشهلا هردو برخاستند وتغییر لباس داده و روانه خدمت شیرویه شدند همه‌جا می‌رفتند تا بخلوت شیرویه‌رسیدند شاهزاده رادیدند که‌تنها نشسته وسردرجیب تفکر فروبرده با بخت خود درجنك‌است و ازعشق سیمین‌عذار باخودمیگفت:

بسینه داغ نهانی که داشتم زتودارم — نهان زخلق نشانی که داشتم زتودارم

کنیزان چون این‌بیت‌عاشقی راازدرویش‌بچه شنیدند باهم گفتند خوبست که این

هم عاشق است و درخم زلف آن نگار پابند است پس در را گشود داخل خانه شدند گفتند :

السلام ای ماهتاب دلبری　　　السلام ای عاشقت حور و پری

السلام ای سرو قد ماهروی　　　السلام ای گلعذار شعله خوی

شاهزاده نگاه کرد و دو نازنین صنمی را دید داخل شدند و زمین ادب بوسیدند و بدو زانو در برش نشسته و درویش بچه از دیدن ایشان دل بحال آمد از آنان پرسید که ای نازنینان شما گل کدام چمنید ایشان عرض کردند که ای ماه ردو اهل طرب هستیم یکی را چنك خوب میزنم ویکی دیگر آوازی داریم که نمیتوان شنید شیرویه خرم شد گفت صحبتی گرم کنید شاید غمی ازدل برید.

شهلا چنك را برسر چنك درآورد چنك در دل چنك میزد که ناله برفلك مینارنك بلند گردید وماهجبین دایره در دست واین رباعی را ازقول سیمین عذار تکرار کرد:

باز آی که با سوز و گدازم بینی　　　بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که درد هجران توام　　　چندان ندهد امان که بازم بینی

درویش بچه چون این شعر را شنید چشمی باز کرد و گفت نازنینان خوب حرف آشنا ازشما بگوشم میرسد اگر ازجائی سخن بسمع شما رسیده بیان کنید.

ماهجبین چون صیدرا در دام دید عرض کرد ای سرو روان بدان آن نازنین که دربالای قصرشمارا دیده عرض اخلاص مندی می رساندومیگوید.

بفدای تو ماه یکشبه را همچو ابروی دلبران کرده

که مرا ناوك محبت تو جای در مغز استخوان کرده

شاهزاده دل از کف داده چون پیغام دلارام خود را شنید گفت ای نازنینان اگر آن یار شوخ طناز و آن دلبر دلنواز را ملاقات کنید از زبان این غریب اورا سلام دهید

ماهجبین دانست که درویش بچه عشق دختر برسینه اش اثر کرده گفت ای شاهزاده آمده ام که امشب ترا بوصل آن نازنین برسانم ای سرو خوبان دانسته باش که سیمین عذار دختر سلطان منظر عرض سلام خدمت شما میرساند استدعا مینماید که هرگاه لطف داشته باشی واین کنیزرا لایق خدمت دانی تشریف شریف بخلوت این حقیر ارزانی داری که ساعتی درخدمت تو بسر بریم

شاهزاده چون مژدهٔ شادمانی شنید مثال گل شکفته شد.

ماهجبین گفت الحال برخیز که وقت از دست می رود خود را بآن یار وفادار رسان که درانتظار تو میباشد درساعت درویش بچه برخاست ولباس شب روی در بر کرد وبا کنیزان از اطاق بیرون آمد همه جا می رفت تا پشت دیوار باغ رسیدند کنیزان گفتند فدایت شویم اگر تصدیع نباشد ساعتی دراین مکان توقف کن تا این ضعیفان

بباغ رفته مباداکسی درحرم باشد که شمارا ببینند وباعث بدنامی دختر گردد.

شاهزاده قبول کرد کنیزان روانه شدند شاهزاده تاب نیاورد نگاهی کرد درخت چناری بنظر درآورد که شاخهای او اینطرف آمده باخود گفت تاکنیزان نرفته‌اند خودرا برسانم در کمندرا بازکرده برشاخه درخت انداخت و محکم گردانیده دست را بکمند گرفته وبالا رفت وازآن طرف سرازیر گردید چون قصر سیمین عذار نزدیك بود از روشنایی شمع خودرا بحرم رسانید هنوز کنیزان دختر نرسیده بودند که شاهزاده رسید دستی بدر زد در وقتیکه دختر انتظار شاهزاده بود آواز دربگوش او رسید بخاطر آورد که قهرمان عموزادهٔ اوست چون چند دفعه آمده بود دختر او را نهیب داده وسخنان لغو نسبت باوزده بود دختر بازخیال کرد که قهرمانست آواز برآورد که ای بی‌حیا وبی‌شرم مادر بخطا بتو نگفتم دیگر اینجامیا حال جای آن دارد که ترااز این خانه بیرون کنم.

شاهزاده چون این سخن راشنید متحیر گردید وازراهی که آمده بود برگشت وبا خود گفت:

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد و شصت و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شیرویه چون خواست برگردد ماهجبین وشهلا رسیدند درویش بچه رادیدند که باحال پریشان مراجعت میکنند ایشان احوال پرسیدند شاهزاده چگونگی رابیان فرمود ایشان شاهزاده رادلداری دادند اورادرمیان باغچه درزیر درخت نسترن نشانیدند وخود بخدمت دختر رفته عرض کردند نازنین چراغمناك می باشی و اعراض تواز کیست.

سیمین عذار گفت باین قهرمان ناپاك مادر بخطا که بی حیائی را ازحد گذرانده.

ماهجبین گفت فدایت گردم آن قهرمان نبود بلکه آن جوان که مارا بطلب اوفرستادی بود

چون سیمین عذار مژده شاهزاده راازکنیزان شنید برخاست باالب خندان باستقبال درویش بچه روان گردید و کنیزان شمعهای کافوری در جلوی آن نازنین میکشیدند در آن شب جلوه رخساره آن گلعذاران از نور شمعها زیاد بود.

شاهزاده چون ازدور نظر کردچشمش برجمال آفتاب مثال دخترافتاد حالی بحالی گردید پس برخاست باستقبال دخترشتافت و خودرادرقدم نازنین انداخت چون دختر سر بارراً درقدم خوددید مانند ماه‌نوخم گردید ودست دراز کرده شاهزاده راازقدم‌خود راست کرده گفت‌ای مهرآسمان سعادت خوش آمدی وای ماه‌برج حسن و لطافت خوش آمدی درانتظاردیدن تودل‌شد سفید ای‌نوردیده اهل‌بشارت خوش‌آمدی . بعدازآن‌دست بگردن شاهزاده کرده ولب چون شکرش رابوسه می‌داد ومی گفت‌فدای تو گردم :

بلب‌جان‌من آمدتا که بوسم آن‌لب‌لعلت　　　اگرجانم بلب‌آمد لب منهم‌بجان آمد

بعدازآن بخلوتگاه رفته زانوبزانویکدیگرنهاده بنشستند . پس سیمین عذارروی بطرف ماه جبین کرده وگفت پیاله رابگردش درآورند.

ماه جبین انگشت قبول بدیده‌نهادوجام راپر کرده بدست سیمین عذاردادوآن نازنین جام رادربرابرشاهزاده بازداشت و گفت ای‌یاروفادار .

بستان برای خاطرمن این پیاله را　　　خشنود کن‌زروی خودت‌یاروالهرا

شاهزاده غرق عرق حیاگردیده‌پرده ازروی‌کاربرداشت گفت ای‌نازنین فدای‌سرتا پای‌تو گردم.

دادی بمن زروی شفقت این پیاله را　　　خوردم به طاق‌ابروی تواین‌نواله را

.این بگفت وجام رابسر کشید .

القصه چند پیاله پی‌درپی‌نوشید چون سرایشان از باده گرم شد دست درگردن یکدیگردر آوردند ولب چون‌انگبین‌یکدیگر رامی‌بوسیدند ودر بوسه مشغول بودند وچون کار ایشان ببوس و کنارانجامید ازیکطرف گلرنك و ازطرف دیگرنغمهٔ چنك و وازطرف دیگرآوازمغنی باشی‌خوش‌آهنك بساط عشرت راگرم گردانید تا هنگام طلوع صبح مجلس‌باین طریق بود اماچون صبح شدسیمین عذاربادیدهٔ اشکبارروی خودبصبح صادق کرده گفت :

امشب شب وصال به جانان رسیدنست　　　امشب شب متاع زخوبان خریدنست

شاهزاده بادل‌پردرد گفت نازنین فدای سرتای‌تو گردم . زچشم بدرخ‌خوب‌تورا خدا حافظ نازنین اگر زنده بمانم منتظر باش که شب دیگربخدمت خواهم رصید .سیمین عذارگفت ای‌یارجانی وای دلبرروحانی .

کنندجای اگرروزگاربنیادم　　　گمان مبرکه رودشوق وصلت ازیادم

اماچون شاهزاده این سخنان راشنید گفت فدای‌توشوم :

فغان که سوخت فراق توجان‌ناشادم　　　کجاست وصل که هجرتوداد بربادم

بحیرتم که من خانمان خراب چرا　　　بمفت دامن وصل ترا زکف دادم

بعدازآن باهزارحسرت ازخدمت دخترمرخص شداماسیمین‌عذارنگاه‌حسرت آمیز برعقب شاهزاده می کرد وزارزارمی گریست وماه جبین او را دلداری می‌نمود اما ازآن جانب شاهزاده همه‌جامی‌رفت تابمنزل‌خودرسیدنمازبجای آوردوتاهنگامی که باغبان‌سپهر

چمن بیاراست منظرشاه بر تخت خسروی قرار گرفت وشاهزاده ازخلوت بیرون آمد داخل بارگاه شد و برجای خودقرار گرفت اماشاهزاده ازکیف شراب دوشینه درخمار بودسلطان منظراحوال اورادرهم دیدگفت فرزانه چه می‌شودکه امروزاحوالت درهم‌است بفرمود امروزبنده بپابوس مشرف نمی‌شدم پادشاه فرمودای فرزند امروزخجندوزیرهم ناخوش است زیرا که اوازمابزرگتراست وپدرماحساب میشود اگرمرخص بفرمائید بنده بدیدن او بروم .

منظرشاه فرمودای جان‌فرزندالبته بدیدن اوبروید که اوحق عظیم درگردن تودارد شاهزاده ازجای برخاست وازبارگاه بیرون آمد وروانهٔ خانهٔ وزیرشد اما چون بدرخانه وزیررسیدغلامان خبر بردند که درویش‌بچه آمده است تمام اهل حرم حرم شدند اما گل چهره بانوچون اینسخن راشنید بسیارخوشحال گردید بعدازآن گل‌چهره بانو باستقبال شاهزاده شتافت که شاهزاده داخل شد چشم گل چهره به جمال مردانه او افتادگریه شادمانی اورادست داد و باچشم اشکبارمی گفت :

ای یار وفا کرده پیوند بریده	این بود وفاداری عهد تو بدیده
درعشق‌تومعروفم‌وازروی‌تومحروم	گرگ دهن آلوده یوست ندریده

امادرآن وقت مادر گل‌چهره چون شنید که شاهزاده آمده است خودرا بخلوت گل چهره بانورسانیده وشاهزاده رادریافت نمود بعدازساعتی اورا برداشت داخل خلوت خجند وزیر گردانید اماچون‌چشم‌خجندوزیر برشاهزاده افتاد ازجای‌برخاست وگفت ای‌فرزند خوش‌آمدی وصفاآوردی عجب عجب که ترایاددوستان آمدپس‌شاهزاده رانزدخودنشاند وتاهنگام عصردرخانه خجندوزیربسر بردند چون شب برسردست درآمدگل چهره را وداع گفته اماگل‌چهره بادیدهٔ گریان شاهزاده راوداع می کرد می گفت که فلك مکر وفاخواهد کرد شادی و نشاط روبماخواهدکرد کی دانستم که آخراین چرخ کبود ماراو توراازهم جدا خواهدکرد .

شاهزاده اورادلداری داد و روانهٔ منزل خودگردید ودرظلمت لباس شبروی‌رفت وکمند را برداشت بپای قصردختروکمندرابندکرد داخل حرمسراگردید وقتی رسید که دختربزم آراسته وانتظاراونشسته بود که شاهزاده داخل گردید و سیمین عذارچون چشمش‌برشاهزاده افتاد ازجای برخاسته وباستقبال دوید وشاهزاده رادربغل گرفت هر دولب برلب یك دیگرنهادند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب هشتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما سیمین عذار می گفت ای جان وای آرام جان :

توخود بودی که ازغم سوختی آزرده جانی را   بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سیمین عذار دراین سخن بود که ماهجبین شیشه شراب در دست و پیاله در دست دیگر باستقبال شاهزاده بیرون آمد و در برابر شاهزاده بازداشت و گفت ای جان جهان .

شراب لعل کش وروی مه جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

شاهزاده پیاله را ازدست او گرفت ولاجرعه بسر کشید و تا سیمین عذار داخل مجلس گردید اما آن دو یار دلنواز بهزار غمز و نال یکدل وهمراز گشته درصدر مجلس پهلوی هم قرار گرفته بفرموده سیمین عذار دختر دایه که اوراخجسته می گفتند ساقی گردید وماهجبین و شهلا مترنم گردیدند ومطربان باآواز چنك وچغانه و موسیقار وعود بربط و کمانچه و انواع سازهای مختلف ناله ازاهل مجلس باوج افلاك رسانیدند و سیمین عذار مقرر فرمود تاعود وعبیر وعنبر فروزند آنشب تاطلوع صبح بعیش ونوش وعشرت گذرانید چون صبح گردید شاهزاده ازجای خود برخاست وازخلوت دختر بیرون آمد روانهٔ منزل خود گردید همینکه بمنزل رسید صبح طالع گردید درسرزدن آفتاب عالمتاب شاهزاده برخاست وتغییر لباس داد روانه بارگاه گردید چون رسید دربرابر سلطان منظر تعظیم نمود برجای خود قرار گرفت اما ازآن جانب خجند وزیر تدارك گل چهره رادید اورا بامادرش روانهٔ عدن نموده وخود عصا دردست گرفته داخل بارگاه گردید ودربرابر سلطان منظر قرار گرفت و گاهی ، باوزیران وگاه بادرویش بچه صحبت می داشت و ازهرجا سخنی می گفتند تاآنکه بهمن وزیر نظر بجانب شاهزاده کرد ورنك روی اوراسرخ ازبادهٔ ارغوانی دید ودانست که سیمین عذار دختر سلطان منظر عاشق برجمال شاهزاده گردیده است باخود گفت البته پسرهرشب خودرا بمجلس سیمین عذار می رساند وباهم شراب میخورند ازقضا صندلی قهرمان در نزدیك تخت بهمن بود بهمن سر درگوش قهرمان نهاد و گفت

پهلوان مادرت بگردی شمشیر برای چه روز بر کمرت بسته این درویش بچه که خلق مایل اویند هرشب درحرم سیمین عذار می رود با نامزد تو صحبت میدارد تو هرشب ازغم سیمین عذار خمیازه می کشی .

قهرمان این سخن را از بهمن وزیر شنید آتشی در کانون سینه‌اش شعله‌ور گردید که می خواست در بارگاه دست بر تیغ کند و حمله بشاهزاده آورد باز خودداری کرد با خود گفت امشب درویش بچه خواهد رفت که خود را در قصر سیمین عذار رساند در آنوقت از کمینگاه بیرون می آیم و او را بسزای خود می رسانم .

اما با وجود آن که خجند وزیر حالی نداشت بفراست سخنان بهمن وزیر و قهرمان را دریافت و حرفی نگفت تا وقتی که مجلس برهم خورد خجند وزیر خود را بشاهزاده رسانید و گفت فرزند متر خودت باش که امروز بهمن با قهرمان در کشتن تو مشورت میکردند اگر شب به جائی میروی واقف خود باش .

شاهزاده گفت ای پدر :

اگر تیغ عالم بجنبد زجای نبرد رگی تا نخواهد خدای

آنچه خدا میخواهد چنان میشود بعد از آن هریك بآرامگاه خود رفتند اما شاهزاده لباس شبروی پوشید و بطرف کوی دلبر روان گردید و از آنجانب قهرمان بقدر صد غلام برداشته و در پشت باغچه حرم کمین کرد که در آن وقت از برابر سیاهی نمودار گردید که قهرمان از کمینگاه بیرون آمده باشمشیر برهنه رو بجانب شیرویه نهاد و گفت ای ناپاك کار بجائی رسانیده که شب بحرم پادشاه میروی و اراده خیانت داری کی گذارم که زنده بمانی و از دست من بدر روی این بگفت و بر شاه حمله نمود و تیغ را بجانب شاهزاده انداخت .

شاهزاده ازخود گذرانیده که تیغ قهرمان بر خاك نشست و بچستی و چابکی تیغ را از غلاف کشیده و بجانب قهرمان انداخت سپر بر سر کشید که شاهزاده بهزاده و نیکنام خدا را یاد نموده و تیغ را فرود آورد که سپر را چون جرم قمر شکافته بر فرق قهرمان نشست تا پرده سرش را درهم شکاف و شاهزاده اگر تیغ را نگرفته بود او را دو پاره میکرد

قهرمان نعره زده درغلطید که ظالمان شاهزاده را درمیان گرفتند و شاهزاده تیغ بر ایشان نهاد دوازده نفر ایشان را بقتل رسانید باقی گریزان شدند و آراز گیرودار بلند گردید و درمنزل خود رفت و در بالای تخت باستراحت مشغول شد اما چون آواز گیرودار بلند گردید کشیکچیان خود را رسانیدند دیدند قهرمان غرقه بخون گشته و دوازده تن ازغلامان کشته شده اند از آنجانب سیمین عذار باهزار وقار بامید مقدم آنشهریار مجلس آراسته در انتظار شاهزاده نشسته بود که ناگاه اوازفریاد و فغان از بیرون عمارت شنید فرمود خواجه سرایان بروند و خبری معلوم کنند .

خواجه رفت و برگشت عرض کرد ملکه قهرمان در بیرون عمارت غرقه بخون افتاده و دوازده نفر غلام او کشته شدند و کسی نمیداند که کار کیست و از آن جانب سلطان منظر

آوازغلغله وفریادشنید سراسیمه بیرون دوید احوال‌پرسید چگونگی‌راعرض کردسلطان منظر آواز ناله قهرمان راشنید به‌بالین او آمددید که درمیان خون‌افتاده درساعت مقرر فرمودتاجراحی حاضر کردند وزخم اورا ببستند . که بهمن‌وزیررسیدعرضکردشهریا اینکار آن جوان است که مهراس سپهسالاررا بایك ضرب‌شمشیر دوپاره کردانیدوهرشب در باغچه حرم بادخترتان صحبت میدارد .

سلطان‌منظرچون‌این‌سخن‌راشنیدغضب برجانش‌شعله‌ور گردیدوفرمودای بهمن‌اگر راست گفتی تراناءب خودمیکردانم‌واگردروغ گفتی‌دانی‌باتوچه کنم‌پس برخاسته‌داخل‌عمارت سیمین‌عذارشدوازهرطرف گردش‌میکرداماکسی‌راندیدخشم آلودبرگشت وفرموداین‌سك مادربخطارا بگیرید .

غلامان بهمن را گرفتند بهمن دانست که‌کشته میشود عرض کرد هرکس راست میگوید اورا بکشند الحال‌شمابرویددرمنزل‌درویش‌بچه تابنده برشما معلوم کنم‌که دروغ نگفته‌ام .

سلطان‌منظرقبول کرده خودرا بمنزل درویشبچه رسانیدوقتی‌بودکه درویش‌بچه در رختخواب‌بخواب‌رفته‌بود.

بهمن‌عرضکرددست بسینه او بگذاریدتابرشمامعلوم‌شود .

پادشاه دست بسینهٔ درویش‌بچه‌نهاده دیداصلاطپشی ندارد که شاهزاده ازخواب بیدارشد سلطان رادربالای سرخوددیدبرخاست وسلطان‌راتعظیم کردوگفت شهریارچه رخ داده امادربرابردیدکه‌بهمن‌وزیرایستاده پادشاه حکایت رابیان‌کرده گفت بهمن‌وزیر بشمابهتان بسته‌است ومن شرط کرده‌ام که اگرخلاف گفته باشداورا بقتل‌رسانم .

شاه‌زاده گفت شهریاربهمن‌وزیرهمه کس‌رامثل‌خودخائن درگاه سلطان میداندامـا التماس‌دارم‌بااین‌تقصیراورانکشی زیراکه خون او گردن‌مراخواهدگرفت او را بخاطر من آزادکن .

سلطان‌منظرفرمودجان‌فرزنداورابتوبخشیدم‌بعدازآن سلطان‌ازخلوت درویش‌بچه بیرون آمد وسربالین‌قهرمان رفت دیدکه زخم‌اورابسته‌اندبحال‌آمده‌بود.

شاه‌از قهرمان پرسید که توبچه‌جهت‌باغلامان درپشت‌باغچه حرم رفتید قهرمان عرض کردکه‌چون شماسرهنك شامی‌راجواب‌فرمودیدبنده باخودخیال کردم که‌ارادهٔ‌رفتن باغچه حرم‌داشت خواستم‌نهال‌عمراورا باشمشیرخزان سازم قضیه برعکس‌شدآن سیاه‌پوش مرازخم‌زدو بدررفت .

سلطان‌منظرفرمود که‌توغلط کردی می‌خواستی مرامخبرسازی‌که من چنین اراده دارم‌تامن‌تراراهنمائی کنم‌وباین‌درد گرفتارنشوی‌القصه‌پادشاه آنشب‌را بروزرسانید.

اماچون روزشدپادشاه برتخت‌قرارگرفت وجمیع بارگاه‌نشینان هریك‌بجای خود قرارو آرام گرفتند .

پادشاه فرموددیشب چنین‌رخ‌داده‌و نمیدانم که سیاه‌پوش‌ازکجاآمده قهرمانرا زخم

زده شیرویه عرضکرد پادشاها بسلامت بنده یقین میدانم که سرهنك عیار بسیار دارد و چند نفر عیاران را فرستاده که شب دختر را دزدیده ببرند .

پادشاه گفت من هم میدانم حال چاره باید کرد .

شاهزاده گفت شهریارا آنچه رأی شما باشد چنان کنیم .

منظرشاه فرمود حال یکنفر میخواهم که تعهد این امر را کند متوجه پاسبانی حرم شود شاهزاده عرض کرد اگر رأی عالی قرار گیرد بنده این امر را قبول می کنم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب هشتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیرویه گفت کار من است این کارها، بنده تعهد میکنم که نگذارم مرغی از حوالی قصر پادشاه پرواز کند .

پادشاه قبول کرد، بهمن آه از نهادش بر آمد در دل خود میگفت دست مادرت درد نکند خوب دنبه را بدهن گرگ انداختی فردا است که آوازه بدنامی از قصر بلند میشود .

القصه پادشاه قبول کرد اما چون پاسبانی حرم بنام شیرویه قرار گرفت هزار غلام خنجر گذار بشیرویه سپرد آن عالی جناب از بارگاه بیرون آمد در کشیخانه رفت وغلامان را بر جا قرار داد و سفارش نمود تا آواز مرا نشنوید از جای خود حرکت نکنید و هر کسی از پیش شما بگذرد و نظر شما آید اگر پادشاه باشد محکم او را بگیرید و مرا مخبر کنید و من باید گرد حرم بگردم مبادا چشم زخمی واقع شود شما بکار خود مردانه باشید اما چون شب بر سر دست در آمد باز شاهزاده غلامان را سفارش نمود بعد خود را در پشت باغچه حرم رسانید کمند را بند کرد خود بخاطر جمعی داخل حرم گردید در وقتی بود که سیمین عذار همه اسباب مجلس را آماده کرده بود که شاهزاده داخل گردید چون چشم سیمین عذار بر سلطان زاده افتاد برخاست و خود را بقدوم شاهزاده انداخت و گفت ای یار جانی :

خوش آمدی وخوش آمد مرا ز آمدنت   هزار جان گرامی فدای یك قدمت

شاهزاده بغل گشود و آن نازنین را چون جان گرامی در آغوش کشید ولب چون شکرش را بوسه داد و گفت :

بیك کرشمه پری پیکری ربود مرا چه صورت عجبست اینکه رخ نمود مرا

دختر گفت فدای روی چو نماه تو گردم شنیده‌ام که پدرم مقرر فرمود که شما متوجه پاس حرم باشید .

شاهزاده فرمود بلی چنانست و بنده تا زنده‌ام ملازم این درگاهم .

سیمین عذار گفت فدایت شوم عبث دست از تو بر نمیدارم و تا احوالات خود را بمن نگوئی آرام ندارم ترا بحق لب لعل خودم قسم می‌دهم که راست بگو نژادبکه میرسانی .

شاهزاده چون دید دختر او را قسم دادنتوانست ردقسم کند گفت ای نازنین بدان و آگاه باش که من پسر ملك شاه رومی می باشم و شیرویه نام دارم .

دختر از شنیدن این سخن بسیار خرم شد بعد از آن گفت ای یار دلنواز وای دلبر همراز اراده دارم که امشب درمیان گلستان برویم و بعشرت مشغول شویم .

شاهزاده قبول کرد و گفت امر امر تواست بعد برخاستند همه جامی رفتند تا بوسط باغچه رسیدند آنجا از هر نوع گلهای الوان بهم میرسید سیمین عذار فرمود که بالای مهتابی را فرش ملوکانه گستردند و بصحبت مشغول شدند اما چون پیاله بگردش درآمد و سر حریفان از باده ناب گرم شد شاهزاده رو بجانب ساقی کرد و فرمود :

بیا ساقی که روی صحبت گل دیدنست امشب

ز بس مهر جمال آن نگار پرفنست امشب

سیمین عذار چون این ابیات را شنید لب بجواب شاهزاده گشود و گفت :

چو شمع بزم اندر محفل ما روشنست امشب

که درپایه بزیر دانه همچون خرمن استامشب

ندانم توبه خود بشکنم یا جام ساقی را

که ازخود بیخودم از بسکه بشکن بشکن است امشب

القصه آنشب را بصحبت گذرانیدند تا اینکه سفیدهٔ صبح دمید شاهزاده دختر را وداع کرده بیرون آمد چون آفتاب سر زد داخل بارگاه شدند آن روز در بارگاه قرار گرفتند تا آنکه شب بر سر دست آمد شاهزاده خود را بسیمین عذار رسانید بصحبت مشغول شدند خلاصه کلام آنکه شاهزاده مدت دوازده شب با دختر در حرم وروزها در بارگاه با پادشاه همصحبت بود تا آنکه شبی منظر شاه در نیمه شب از حرم بیرون آمد از قضا شب ماهتابی بود نسیم عطر ریاحین برمشام پادشاه وزید ازراه حرم داخل باغ شد صدای آواز ساز بگوش رسید رو بجانب قصر نهاد از دور مشاهده آن بزم را نمود دید جوانی زانو بزانوی سیمین عذار نشسته باهم سرخوش و گرم بوس و کنارند چون چشم منظر شاه خواب آلود بود فرق نگذاشت و اندك مسافتی هم داشت آن جوان را نشناخت اما غضب بر او مستولی گردید وهراسان برگشت که حربه برداشته بیاورد و ایشان را بقتل رساند از قضا دختر دایه بجهت قضای حاجت در باغ رفته بود چشمش بر پادشاه افتاد که تماشای مجلس میکند هراسان برگشت و خود را بدایه و دختر رسانید و گفت

زود چاره بکن که کار از دست می رود دختر چون این سخن را شنید رنگش بارغوانی مبدل شد و فرمود دایه جان :

نرسد کار عالمی بشمر / گر نه پای تو درمیان باشد

اگر زود چاره کردی که این راز معلوم نشود هزار دینار نقد و یکدست خلعت بتو می دهم .

دایه گفت نازنین خاطر جمع دارد که شیطان در پیش من هیچ است در ساعت آن شاهزاده را برهنه کرد و لباس او را بدختر خود پوشانید وسلطان زاده را گفت تو برو و بمنزل خود رخت دیگر بپوش و برسر کار خود مشغول باش.

سلطان زاده خود را بمنزل رسانید ورخت پوشیده و برسر کشیك خانه رفت اما دایه دختر خود را رخت مردی پوشانید و او را در پهلوی سیمین عذار نشانیده وماهجبین و شهلا را فرمود نوای مبار کباد بنوازید .

ایشان نوای مبارك باد می نواختند که پادشاه خشم آلود داخل حرم خود شد مادر سیمین عذار پادشاه را خشم آلود دید احوال پرسید .

سلطان منظر گفت بامن بیا تا دختر ترا به بینی. مادر سیمین عذار فرمود چه کرده است سلطان فرمود با جوانی نشسته وصحبت می دارد اول ترا می کشم بعد دختر ترا.

مادر سیمین عذار فرمود اگر راست باشد آنچه خواهی بکن و اگر دروغ باشد که باتو چه کنم پادشاه شمشیر را برداشت با مادر سیمین داخل باغ گردیدند چون رسیدند آواز مبار کباد شنیدند چون نیك ملاحظه نمودند دیدند حجلهٔ دامادی بسته وتخت دامادی نهاده اند دختر باجوانی یوسف جمال برروی تخت زانو بزانوی یکدیگر نشسته ودست در گردن هم کرده وببوس کناری مشغولند .

سلطان منظر مادر سیمین را گفت حال باور کردی .

مادر سیمین رنك از خسارش پرواز کرد گفت بیا باهم برویم اول من سر این گیسو بریده را ازتن جدا می کنم .

بعد از آن تو هر کس را که خواهی بکش پس خنجر از دست سلطان گرفت و پیش افتاد اما آنها مشغول بودند که مادر سیمین داخل شد وفرمود گیسو بریده ها این چه بساط است دایه پیش آمد و فرمود خانم بزرك ما از بسکه خاموش نشستیم دل سیمین دونیم شود از برای خاطر او امشب عروسك بازی در آوردیم که اند کی غم ازدلش بیرون رود این خجسته کنیز شماست که رخت مردانه پوشیده است داماد است وسیمین عروس است اینها را بهم داده ایم شما هم بگوئید مبارك باشد بجان سیمین که باید دستی بلند کنید که شاید مرك امان ندهد تا عروسی او را به بینید مادر سیمین ازشنیدن این سخن خرم گردید واز شادی بنیاد رقصیدن نموده بآواز بلند مبار کباد می گفت که سلطان وارد شد دید که مادر سیمین سر گرم رقصیدن است بانك بجانب آورد که ای گیسو بریده نارعنا دخترت ازسر ناموس وننك گذشته است ترا چه می شود .

مادرسیمین پیش آمده دست پادشاه را گرفت بلند کردوفرمود بجان مادرت که ترا شیرداده است وتواورادوست می‌داری توهم بگومبارك باشد .

پادشاه چون این سخن راشنید غضب براومستولی شد فرمودنارعنااین چه سخن است که میگوئی واین جوان کیست که درپهلوی دختراست وهرساعت بوسه ازاو برمیدارد دست بشمشیر کرد که اوراقلم کند .

دایه پیش آمد وعرض کردشهریارمزن که پشیمان میشوی صبرکن تاننده عرض کنم دانسته وآگاه باش که امشب سیمین بجهت زخم خوردن قهرمان پسرعمش بسیاردلگیر بود من دخترهٔ خود را رخت مردانه پوشانیدم ودرپهلوی سیمین نشانیدم او را داماد و سیمین راعروس کردم عروسك بازی درآوردیم تاغم ازدل پرملالش بیرون رود پس پیش رفت و کلاه ازسرخجستهٔ برداشت و گیسوی او براطراف فروریخت درنزدسلطان منظر آمدو گفت شهریاراترامبارك باشد .

سلطان منظرچون این مجلس رادید باخود گفت نزدیك بود که خطائی ازمن سربزند پس ساعتی درآنجابود بعدازآن برخاست داخل حرم گردید چون آفتاب سرزدازحرم بیرون آمد داخل بارگاه گردید وبرتخت نشست .

شاهزاده شیرویه واردبارگاه شدودربرابرتعظیم کردودرجای خودنشست .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدوشصت وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اماچون نظربهمن وزیر برشاهزاده افتاد گفت کاش کورمی شدم واین درویش رانمی دیدم پس سربگوش قهرمان نهادو گفت پهلوان قربان مادرت برو ریش رابلند کرده ویك درویش راعلاج نمی توانی کرد پس چرااسم مردی برخودقرارداده که این درویش هرشب بازن توصحبت میدارد .

قهرمان فرمودچکنم که مردمیدان این جوان نمی‌شوم .

بهمن فرمودامشب میروی در باغچه حرم خودرا پنهان میداری چون این جوان

می آید از کمینگاه بیرون بیا و یك ضرب اورا پاره کن .

قهرمان از این سخن بادی بزیر بغل خود انداخت فرمود یا کار اورا میسازم یا جان خود را می بازم .

قهرمان کمر قتل درویش بچه بست چون مجلس برچیده شد هر کس بمکان خود رفت قهرمان شمشیر برداشته و با یکی از غلامانش که هم نشان او برداشته و روانه قصر دختر شد اما لباس های خود را در بر آن غلام کرد که کسی او را نشناسد و همه جا می آمدند تا بعقب باغ رسیدند و وارد باغ شدند بگوشه ای پنهان شد تا شب بر سر دست در آمد چون پاسی از شب سپری شد شاهزاده دیدبانانرا بکشیك فرستاده و ازهمان راهی که هرشب می رفت داخل باغ شد قهرمان درهمان نزدیکی بود آهسته آهسته پیش آمده خود را درعقب شاهزاده رسانید شاهزاده مخبر نبود آن حرامزاده تیغ را فرود آورد بر فرق او که چهار انگشت در کاسه سر او جا گرفت وچون زخم شمشیر گرم بوده و شور عشق بر سر شاهزاده بود نفهمید که شمشیر چقدر بریده است به عقب نگاه کرد چشمش بر قهرمان افتاد که ایستاده است از قضا قهرمان خود را به عقب کشیده بود آن غلام که قهرمان بدلی بود شاهزاده تیغ بر کمر او نواخت که دو نیم گردید که غلام در یك جانب و شاهزاده در جانب دیگر بر زمین افتادند اما قهرمان چون چنان دید با خود گفت این درویش بچه کشته شد فردا عمم بداند اگر بشنود یقین میداند که این کار منست بهتر آنستکه من چند روزی خود را پنهان سازم تا عمم از خیال درویش بچه بیرون رود بعد از آن خود را بنمایانم پس درهمانساعت از باغچه بیرون آمد و خود را بدیوار قلعه رسانید و بدستیاری کمند از قلعه بیرون رفت و همچون باد صرصر می رفت تا خود را به کوهساری رسانید و در غاری پنهان گردید اما از آنجانب سیمین بعادت هر شب مجلس را آراسته و هر قدر انتظار کشید دید که شاهزاده نیامد بسیار تشویش بهم رسانیده پس روی بجانب ماهجبین کرد و گفت که می خواهم خود را بخدمت شاهزاده برسانی وخبری معلوم کرده از برای من بیاوری .

ماهجبین انگشت قبول بر دیده نهاد برخاست روانه خلوت شاهزاده شد از قضا راهی آمد که شاهزاده و قهرمان بدلی افتاده بودند چون در آنجا رسید چشمش بر قهرمان افتاد چون خیار تر بدو نیم گردیده همینکه پیشتر آمد چشمش بر شاهزاده افتاد که فرق او را هم دریده و در میان خون افتاده و ماهجبین هر دو دست بر سر زده برگشت و این خبر را بسمع سیمین رسانید چون نگار وفادار این خبر را شنید .

زد دست و درید پیرهن را کای مرده چه میکنی کفن را

بسیار طپانچه برجبین خود زد و بیهوش گردید پس او را بهزار حیله بهوش آوردند ماهجبین گفت فدای تو شوم صبح نزدیك است شاه خبردار میشود روسیاهی از این بدتر نیست برخیز تا فکری برای این جوان بکنیم سیمین و دایه و ماهجبین برخاسته ببالین شاهزاده آمدند اما چون چشم دختر برشاهزاده افتاد او را غرقه بخون دید بر صورت خود میزد و میگفت:

شدی پنهان زچشم زرام ای دوست — که من از جان خود بیزارم ای دوست

القصه دختر زاری و بی‌قراری میکرد دایه گفت نازنین جان فکری باید کرد تا شب است چاره بفرمائید وبگوئید که این جوان را بیرون برند کـه صبح نزدیك است فردا نگویند که این مقدمه درباغچه حرم روی داده است.

دختر گفت دایه جان هرفکری داری بکن.

دایه گفت بفرمائید تا صندوقی بیاورند واین جوان را درصندوق نهاده در صحرا برندو درگوشه‌ای اندازند؛

دختر گفت بهر نوعی که عقلت میرسد چنان کن.

دایه گفت درساعت صندوقی آوردند وخون سر شاهزاده را پاك كردند و محکم بستند واورا درصندوق نهادند ورشته‌ای مروارید وچند دانه گوهر گرانبها با قدری زر از برای جراحات اودرصندوق نهاده ودونفر که همراه دختر بود ایشان را طلبیده و هر یکی را بدره‌ای زری بخشیده و گفت صندوق را دربیرون شهر ببرند وچنانکه کسی مخبر نشود و اورا درگوشه گذارده زود بیائید خواجه‌سرایان انگشت قبول بردیده نهاده و صندوق برداشته روانه راه شدند.

اما دایه برسر نعش قهرمان بدلی آمد و دایه ازغصه شاه‌زاده ندانست کـه این کشته قهرمان است یا کسی دیگر وآن دونیمه نعش را برداشته درچاه انداختند بعدازآن تمام ماتم‌زدگان داخل حرم شدند.

اما سیمین‌عذار ازفراق یار وفادار مانند عندلیب جدا ازگلزار میسالید و کنیزان اورا دلداری میدادند واما آن دوخواجه‌سرا صندوق را برداشته ازباغ بیرون آمدند خودرا بحصار قلعه رسانیدند وبدستیاری کـمند بالا رفتند و ازآن جانب سرازیر شده صندوق را برداشته بجانب کوهسار روان گردیدند

ازقضای فلك درآن کوهسار چهل دزو عیارخنجر گذار بودند وتمام شهرهارا غارت کرده بودند منظرشاه ازدست آن چهل نفر بتنك آمده و ایشان درآن کوه مسکن داشتند وهیچکس چاره آنهارا نمیکرد وچنان دلیر بودند که شب‌ها درخانه‌ها دست‌بردی میکردند و روز درمیان بازار می‌فروختند وصاحب مال میدید وچاره نمی کرد و بایشان کسی جرأت نمیکرد که اظهار بکند.

ازقضا آنشب دزدان پهلوی یکدیگر نشسته بوند وشراب میخوردند چون سرازباده ناب گرم هر کدام ازمردی ودلاوری وشجاعت خود سخن میگفتند بزرك ایشان که صباع پلنك‌پوش نام داشت روبجـانب ایشان کرد فرمود من زبردستی هیچکدام را ندیده‌ام وقبول ندارم هرکس امشب درشهر رود وپیش‌ازصبح خبری بیاورد من‌اورا برهمه مقدم میسازم وخلیفه خود میکنم فیروزنامی درمیان آنها بود که خودرا درشب روی وعیاری ازصباع پلنك‌پوش بالاترمیدانست قد مردی‌را علم کرد وعرضکرد اینکار از من میآید

صباع اورا رخصت داد او برخاسته ازغار بیرون آمد روانه شهر شد چون قدری راه آمد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد و شصت و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت فیروز ازدور سیاهی دونفر را بنظردرآورد که کوله باری بردوش دارند ومی آیند فیروز در گوشه‌ای کمین کرده همینکه آنها نزدیك شدند فیروز برخاسته هی بجانب آن زد خواجه‌ها صندوق را انداخته بدررفتند.

فیروز نزدیك آمد صندوق را دید که افتاده است همینکه بلند کرد دید بسیارسنگین است باخود گفت البته ایشان دزدی بودند که خودرا بخانه سوداگری زده‌اند واین مال را درآوردند چون مرا دیدند انداختند و رفتند این مال نصیب من بود در دم صندوق را باز کرد ودرمیان صندوق نظر کرد چشمش برجوانی افتاد مانندآفتاب تابان و از گردش زمانه غرق درخون گردیده.

فیروز چون آن جوان را بنظر درآورد آهی سرد ازدل پردرد بر کشید و گریه آغاز کرد و ازتقدیرات الهی محبت شاهزاده در دل فیروز اثر کرد و اورا از صندوق بیرون آورد وخوب متوجه او گردید دید رمقی از او باقی نمانده وعمرش بسررسیده فیروز ازغم آن جوان دست برسر زد وخاك برسر کرد و از صندوق نگاه کرد دید رشته‌ای شده مروارید وقدری زر وچند دانه گوهر گرانبها که هریك خراج مملکتی بود در میان صندوق نهاده‌اند فیروز باخود گفت مرا مطلب و مال بود که بدستم افتاد در دم شاهزاده را درصندوق نهاده وصندوق را بر کتف کشیده و روانه راه شد همه‌جا میرفت تا بنزدرفقای خود رسید وصندوق را برزمین نهاد.

رفیقان دیدند که فیروز الحال رفت وعجب بسته سنگینی آورد همه برخاستند پیش آمدند وعرض کردند ماهمه تصدیق میکنیم که توسرآمد عیارانی.

صباع گفت ایفرزند مگر تو پریدی که بدین زودی بمنزل رسیدی وچنین دستبردی

آوردی بلکه این کوله‌بار ا خودت در گوشه‌ای‌پنهان نموده بودی که الحال رفتی‌و آوردی،

فیروزحکایت را بیان‌نمود عرض کرد شمع بیاورید وتماشا کنید دزدان شمع‌پیش آوردند فیروز سرصندوق را بازکرد چشم ایشان برجوانی افتاد مانند خورشید

هنوزش خط نرسته دربنا گوش بمرك عاشقان گشته سیه‌پوش

اما از درد زمانه غرق خون شده و ازنفس اوچیزی‌باقی نمانده‌بود و اورا در لباس ملوکانه‌مشاهده کردند.

صباع فرمود الحال باید که جراحی برسراین جوان‌آورد که حیف‌است این جوان‌تلف‌شود من‌آنچه دارم ازمال خرج این‌جوان میکنم ونمیگذارم که اوبرطرف‌شود

فیروزعرض کرد ضروربمال شما نیست‌آنقدرمال بهمراه خودآورده‌است که صد برابر خرج او میشود دست بمیان صندوق کرد و رشته مروارید با زرها و دانه‌ها بیرون‌آورد.

صباع چون چنان دید مقررفرمود تا شاهزاده را ازصندوق بیرون آوردند تمام اعضای اورا ازخون پاك کردند که سفیده صبح دمید، صباع گفت ای فرزند برو درشهر جراحی برداشته بیاور شاید این‌جوان زخمش بهترشود فیروز قبول کرد و روانه‌شهر گردید و همه‌جا میرفت تا بدرب خانه اعمش جراح‌باشی رسید دست برحلقه در زد غلامان اعمش بعقب در آمدند وگفتند که‌رامیخواهی؟

فیروزعرض کرد من‌مردی ارتجاوم وسارقین درقافله ما حمله‌ورشدند ویك‌نفر از ما زخمدارشده‌است الحال‌آمده‌ام بعقب جراح که‌آنچه میخواهد ازمن بگیرد وبهمراه من بیاید‌آنمجروح را مرحم گذارده‌ومراجعت کنده

غلام بخدمت‌آقایش رفت وآنچه شنیده‌بود عرض کرد اعمش بیرون‌آمد و گفت برادرچکارداری فیروزگفت مجروحی‌دارم میخواهم که زخم اورا ببینی آنچه بفرمائی بندگی میکنم.

اما اعمش چون نیك‌نظر کرد فیروز شبگردرا بنظر درآورد وگفت برادر شما بگوئید منزل شما در کجاست وتشریف ببرید که من ازعقب می‌آیم

فیروزگفت اگرعذری میآوری ونمی‌آئی خود دانی‌آنچه‌بینی از چشم‌خود بینی اعمش ترسید باخودگفت اگرنروم یکشب خواهد آمد و سرم را خواهد برید پس لاعلاج گفت می‌آیم وبدیده منت دارم همانموقع بخانه رفت‌آنچه ضرور بود برداشته بیرون‌آمد و برمرکب سوارشد و بتعجیل تمام ازشهر آمدند چون قدری راه رفتند اعمش‌هرچندنظر کرد درآن صحراقافله‌ای ندید گفت ای جوان مرا بکجا میبری

فیروزفرمود قافله در دامن این کوه‌است اعمش گفت که‌آتش درخانه‌ات افتد تو گفتی قافله دربیرون شهر است من‌حال دوفرسنك راه‌آمده‌ام بلکه میخواهی‌مرا برهنه کنی فیروزگفت خانه خراب خاطرجمعدار که تورا برهنه نمیکنم اعمش ترسید وسر

مرکبرار برگرداند که روانه شهرشود فیروز ازعقب بمرکب رسید و سر مرکبرا برگردانید وبجانب کوه روان شد هرچند اعمش داد میکرد فیروز مرکبرا میراند تا بدامن کوه رسید داخل مغاره شدند.

اعمش چهل راهزن دید که شخصی‌را درپیش رونهاده وگریه میکنند چونچشم صباع براعمش افتاد ازجا برخاست وگفت ای اعمش اگر این‌مجروح‌را درهفت روز چاق کردی هفت دانه اشرفی و یکدست خلعت بتومیدهم اعمش دیك طمعش بجوش آمد وپیش‌رفت ونگاهی بزخم کرد وهردو دست را سرزد وگفت برادران این‌زخم مرحم‌پذیر نیست وبهبودی ندارد و این‌جوان مرده‌است من مردهٔ را نمیتوانم زنده کنم منظورش این‌بود شاید مشت زری بیشتر گرفته باشد

صباع گفت ای اعمش این‌جوان نمرده‌است وحال مدهوش‌است‌آنچه بخواهی بتو میدهم‌که زخم این جوان را خوب بکنی.

اعمش میگفت من این زخمرا به کنم فیروز چون چنان دید گفت من چاره این حکم‌را میکنم‌که گفته‌اند.

ظالمان باظالمان دارند دایم احتیاج میکنند زخم سرسك را سك‌د یگرعلاج

بنده‌کاری برسرش بیاورم‌که این زخم‌را سه روزه علاج کند در دم برخاست وپیش رفت وگریبان اعمش راگرفت وگفت طشتی ازطلا بیاورید تا سر این جراح را ببرم اعمش فریادبرپاکرد که تقصیرمن چیست.

فیرورگفت من‌شنیده‌ام که هروقت زخمی‌معالجه‌نداشته‌باشد باید جراح صاحب وقوفیرا بکشند وخون‌آنرا بزخم بزنند البته‌آنزخم بزودی به شود و درصفحه روزگار مانندتوجراحی نیست باید که خون تورا برسر اینجوان بمالم‌تا چاق شود.

اعمش خندید وگفت توقابل باین هستی که بنده صاحب وقوفم فیروزگفت در این شکی ندارم اعمش فرمود اگر من صاحب وقوفم میدانی‌که خون من این زخمرا بدترمیکنند فیروزعرض کرد وقوف من ازتو بیشتراست باید تورا بکشم و خون تورا باین‌زخم بمالم.

صباع چون‌چنان دید ازجا برخاست وگفت من هردو رامیکشم همانموقع مقرر فرمود! تا دستیاران اعمش و فیروز را ببندند دستیاران هردو را محکم بستند و صباع خنجر کشید و پیش‌آمد و ریش اعمش را گرفت که سر اورا ببرد اعمش شروع بالتماس کرد وگفت مرانکشید تا درمعالجه‌این‌جوان بکوشم وهمیندم اورا بحال‌آورم تا سه روز اینزخم را چاق کنم صباع قبول‌کرد اعمش برخاست ببالین شاهزاده‌آمد زخم اورا محکم بست ومتوجه معالجه‌اوشد.

اما ازآنجانب چون خواجه سرایان صندوق را انداختند و فرارکردند وخود را به خدمت سیمین‌عذار رسانیدند وچگونگی را بیان کردند سیمین‌آه سرد از دل پراندوه برکشید وآغازگریه و زاری‌نمود

القصه سیمین‌عذار گریه میکرد وخواجه‌ها اورادلداری میدادند.

اما از آن جانب چون صبح شد منظرشاه از حرم بیرون آمد در بارگاه قرار گرفت دید که درویشبچه نیامده مگرچه روی داده که در آنوقت غلامان رسیده گفتند درویش بچه و قهرمان پیدا نیستند هرچند تفحص کردیم اثری از آنها نیافتیم

منظرشاه درفکر فرو رفت و گفت چه معنی دارد که این سه نفر پیدا نیستند پس مقرر فرمود که ازهرجانب سراغ کنید شاید از ایشان خبری معلوم کنید غلامان ازهرجانب درپی ایشان بودند و ازهرطرف گردش کردند اثری از آن‌ها نیافتند بر گشته بعرض سلطان رسانیدند سلطان آه از نهادش بر آمد.

بهمن وزیر گفت شهریار درویش بچه بسبب خراب کردن ولایت آمده بود و آنچه دلش خواست کرده حال فرار نمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هشتصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خجند وزیر این سخن را شنید فرمود ای ملك اعظم نه چنین است که فهمیده اید درویش بچه فرار نکرده میدانست که لشگر یمن از عهده شام بر نمیاید البته رفته است که سپاهی فراهم بیاورد فرداست که با سپاه گران ازیکجانب پیدا میشود دیگر آن که حال کاری شده است پادشاه باید تدارك سپاه خودرا ببینند و آماده حرب باشد تا ببینیم چه خواهد شد حال دراین شهر مردان چند هستند که یکی در دلاوری نظیر ندارند و اگر بخت بما رو کند ودشمن را شکست دادیم آوازه ما بدرمیرود وتمام سلاطین نام مارا ازبرای فتح وظفر خواهند نوشت واگر زمانه نوعی شد که ما اسیر دشمن شدیم هیچکس در دنیای فانی نخواهد ماند.

بهمن وزیر فرمود چنین نمیشود و کسی ازعهده سپاه شام بر نمی آید چرا باید خودرا بکشتن دهیم بهتر آنستکه پادشاه مقرر فرمائید آنچه دختر دراین ولایت بهم میرسد تمامی را در کجاوه نشانیده بهمراه سیمین‌عذار نموده و آن‌چه که لایق

سرهنك باشد با مال و اموال بسیاری بفرستید و عریضه‌هم بسرهنك بنویسید که این بی‌ادبی بملازمان پادشاه ازما سرنزده‌است و درویش‌بچه در اینولایت پیدا شده واین کارها از او سرزده بنده خواستم که اورا گرفته سراغی از او بهم رسانم گریخته‌است وهرچند سراغ او کردیم پیدا نشد وحال آن درویش‌بچه از ترس سپاه شام روی بوادی ناکامی نهاده‌است ولی نمیدانم که از کدام طرف بدر رفته‌است شاید پادشاه شام از تقصیرات ما در گذرد ولشکر باین ولایت نیاورد

منظرشاه چون اینسخن را شنید اورا ناخوش آمد مقررفرمود بزنید بدهن‌وزیر غلامان چند مشت بردهان بهمن وزیرزدند بعدازآن منظرشاه‌فرمود تاآنکه‌نامه اطراف یمن نوشتند بجمع کردن سپاه مشغول گردید درعرض بیست روز صدهزار لشکرجمع شده‌بود منظرشاه درخزانه را گشوده وتمام لشکررا خلعت داد وتمامی‌مستعد حرب گردیدند.

اما خجند وزیر هرروز پادشاه را دلداری میداد ومیگفت شهریار خاطر شریف جمعدار که درویش‌بچه چند روز دیگر با سپاه‌آراسته پیدا خواهد شد وفتح لشگر شامی بدست او خواهد بود که او را در اسطرلاب دیده‌ام وشمارا خبرمیدهم القصه ایشان را در اینجا داشته باشیم تا بـــرسیم شیرویه چون زخمش التیام پذیرفت صباع بعداز دوشبانه روزکه منتهای‌خدمت گذاری را کرده‌بود شاهزاده را بحال آورد چون شاهزاده چشم باز کرد دورخود جمعی مردان دلاور دید که تمام شاهزاده شکر الهی‌را به‌جای‌آورد پس روی خودرا بیاران کرد وگفت ای برادران مرا در این منزل چگونه آوردید فیروز احوالات را بیان‌کرد وبعدازآن صباع احوال شاهزاده را پرسید شیرویه احوال خودرا فرمود برای صباع نقل نمود.

اما صباع پلنك‌پوش گفت ای جوان خاطرجمعدار واندیشه در دل راه مده که من تا جان درتن و رمق دربدن دارم از روی‌اخلاص تو را خدمت میکنم.

القصه ایشان تمامی ازروی اخلاص خدمت شاهزاده‌را میکردند روزبروز زخم شاهزاده بهترمیشد تاآنکه زخم اوچاق گردید اورا حمام فرستاد بعدازآن صباع‌قدری زر با یکدست خلعت بجراح داد و اورا روانه نمود

اما صباع وتمامی‌آنها مایل‌بخدمتگذاری او شدند وساعتی از او جدا نمیشدند تا آنکه شبی همگی در دور یکدیگر جمع بودند سلطانزاده گفت حالا که کارما باینجا رسیده‌شما میتوانید که‌مرا یاری کنید که‌انتقام‌خودرا ازدشمنان بگیرم واگرهم‌نمیتوانید بگوئید تا جان دارم‌کارخودرا بنمایم.

صباع گفت‌شهریارشما اول شرح‌حال‌خودرا براستی بیان فرمائید بعدازآن هرچه از دست ما برآید کوتاهی نمیکنم بعدازآن سلطانزاده احوال خودرا براستی‌بیان‌نمود سلطانزاده‌فرمود برادران بنده از روی راستی‌احوالم‌رافرمودم.

صباع‌خودرا بقدوم‌شاهزاده انداخت وگفت‌من تا زنده هستم ۰ چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست.



چون شب هشتصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سلطان‌زاده فرمود اراده من آنستکه چهار پنجهزار سوار کارآزموده مهیا کنیم چون سرهنك دراین ولایت آید نگذاریم که سرموئی زیان بشهر یمن رساند حال بگوئید که سپاه از کدام طرف مهیامیشود؟
صباع عرض کرد شهریار طایفه ما عرب هستند و بقدر ده هزار مرد کارآزموده در میان ایشان پیدا میشود که هریك در رزم برابری باصد سوار میکنند پس شاهزاده بصباع دستور داد که درمیان طایفه خود رفته وده هزار سوار زبده کارآزموده همراه بیاورد صباع درمیان طایفه خود رفت ودرعرض سه چهار ماه ده هزارسوارجنگی مهیا کرد.

اما درمحل و زمانی که آن سواران قرطاس سپه‌سالار را بجانب شام بردند و او رارسانیدندو بر گشتند.
قرطاس چون بدروازه شهرشام رسید دروازه‌بانان نگاه کردند سپهسالارسرهنك را دیدندکه باگوش و دماغ بریده وارونه بگاو زردی سوار گردیده‌وجل تازی پوشیده خواست که داخل‌شهر شود مردم برسرش جمعیت کرده و اورا برداشتند بدرگاه‌سرهنك رسانیدند چون قرطاس سر برپایه آنکافر سود بخاك افتاد وبنیاد فریاد زدن کرد سرهنك نظر کرد خوك سیاه یال و دم زده وگوش وبینی بریده‌ای را بنظر درآورد گفت‌تو کیستی؟
قرطاس عرض کرد من‌آنم که باگردن شکسته خدمت پادشاه یمن رفته‌بودم که سیمین‌عذار را باجازه پدرش درحجله ناز نشانیده بجهت سلطان بیاورم سرهنك از غروری که بدیدارسیمین‌عذار داشت بخاطررسید که میگویند سیمین‌را آورده‌ام در ساعت فرمود طبل بشارت بزنند وتمام بزرگان واهل‌شهر حرم باستقبال روند که عالم بکام ماست

چون امنای نکبت دستگاه این سخن‌را از آن خوك بیشعور شنیدند تمام دستمال در پیش دهان گرفته و بنیاد خنده کردند.

اما وزیر برخاسته عرض کرد شهریارا بسلامت باشد قرطاس عرض کرد نامه مرا دریدند و دردهان من گذارده بضرب پس گردنی بخورد من دادند گوش و بینی امرا بریدند قرطاس گفت امان ازدست درویش بچه تمام این کارها را میکند

سرهنك گفت چرا درویش‌بچه‌را نگرفتی وبدرگاه من نیاوردی قرطاس عرضکرد شهریارا من چاره اورا نکردم و او برمن مسلط شد و کمرهمی بسته که با شما دعوا کند سرهنك درغضب شد وگفت هرگاه تو بااین هیکل چاره درویش‌بچه‌را نکنی به‌چه کارما خواهی آمد در دم مقررفرمود تا جلادان سراورا زدند بعدازآن روبجانب وزیر کرد و گفت ای وزیر من‌اورا بسبب همین کشتم که گفت من‌علاج درویش‌بچه را نکردم هرسگی باشد ازعهده درویش‌بچه برمیاید وزیرعرضکرد شهریارا موافق‌قول بت‌پرستان بغیراز شما کسی دیگر چاره آن درویش‌نکنند پس حکم کرد بجمع کردن سپاه مشغول شوندومدت‌شش‌ماه‌صدهزارسواره‌وپیاده‌سان‌دیدند

سرهنك تمام‌راخلعت‌وزرداده‌وخیمه‌وخرگاه‌دربیرون‌شهرزدندودرساعت‌سعد سرهنك‌سوار گردید باجمیع‌لشگرروانهٔ یمن شد وهمه‌جا می‌آمدند تابخاك یمن رسیدند وهمه جا قتل‌وغارت می کردندوزنان‌و اطفال ایشانرا بتیغ کین هلاك‌میکردندمردان آنهارا بغلامی می‌بردند ومزرعه وباغات آنهارا آتش میزدند ومی آمدند تااینکه بدامنهٔ کوهی رسیدند که آب وعلف بسیار بوددر آنجافرود آمدند وخیمه برسرپا کردند امااز آنجانب شاهزاده شیرویه دوهزارسوارمهیا کرده وچهارسردارراْ برای آنها مهیانمود که درروزرزم ازچهار جانب درمقابل خصم دادمردی ومردانگی بدهندیکی‌ازایشان صباع‌پلنك پوش بود یکی فرخ‌زادویکی‌فرخ دادودیگری‌فرخ‌ابن‌یوسف میگفتند که در تمام عربستان شهرت تمام داشت وددرروزلازم باهزارسوار برابر بودهرروزفیروزه دستیاران خودرا می‌فرستاد و ازهر جانب خبرمی آوردتاآنکه خبرآوردند که سرهنك شامی صدهزارسواروپیاده برداشته رو بجانب یمن میرود ودرهرمرزوبوم که میرسد قتل‌وغارت میکنند وحال‌دردامنه فلان‌کوه اطراق کرده‌اند.

شاهزاده چون این سخن راشنید فرمود که هنوزسپاه بمنزل نرسیده باید که زهر چشمی ازآنهابگیریم.

فرخ‌ابویوسف که سپه سالارشاهزادهٔ بودعرضکردشهریار بایدتدبیر بکار بریم و سپاه عرب مهارت زیادی درشبیخون دارند اگراجازت میفرمائید تافیروز برود بهرجا که با آنها میرسدشبیخون بزنند.

شاهزاده گفت هرچند که شبیخون راخوش‌ندارم اماچون‌سپاه ما کمست چاره نیست درساعت‌فرخ‌ابن‌یوسف‌فرمود که فیروزباسه‌هزارکس بروند شبیخونی باآنهابزنند

فیروز گفت اگرشاهزاده اجازت دهد بنده برسیدن اردوی سرهنك سرسرهنك را جدا کنم وبخدمت بیاورم .

شاهزاده فرمود هرچند کافر است امابا این رضا نمیشوم که بعدازمن درداستانها بگویند که پادشاهانرا در رختخواب سر بریدند آنچه غیراز کشتن پادشاه باشد تقصیر نکنید فیروز انگشت بدیده نهادوسه هزار جوان صاحب شمشیررا ازمیان لشکر برداشته روانه گردیده وهمه جامی رفتند تا بحوالی اردوی سرهنك رسید در گوشه‌ای خودرا کشیدند که کسی از حال ایشان مخبر نشودودر کارسازی شبیخون مشغول بودند تاوقتی که شب برسردست آمد سرهنك بالشکرش بخواب استراحت رفته بودند.

فیروز بادلاوران از کمینگاه بیرون آمدند بنزدیك اردو رسیدند فیروزلشکررا بچهار قسمت نمودو گفت چون آوازسفیدمهره رابیرون آوردولب بر اونهاد که آوازسفیدمهره درمیان کوهسار پیچیده ومرکبان بندهارا پاره کردند ودرمیان کوهستان روان گردیدند که ازهرچهارجانب دلاوران باشمشیر برهنه داخل شدندو بنیاد بریدن بندها نمودند و شامیان وقتی خبردارشدند که خیمه‌ها برسرایشان افتاده بود .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنها بهزارمشقت از خیمه‌ها بیرون آمده خواب آلوده سرازپا نمی‌شناختند بر اسب برهنه سوارمی‌شدند فیروزخودرا بطویله سرهنك رسانید وهرمرکبی رارهامیکرد وچند تازیانه می‌زدومرکبان سراسیمه شدندوبهرخیمه که می‌رسیدند پاره می‌کردند وهرکس بنزدیك آنهامی‌رفت بضرب دندان ولگدآورانرم می‌کردند آوازگیر ودار بلند شده بود .

چون آواز بکوش سرهنك رسید سراسیمه از خیمه بیرون آمد وازهر کس احوال می پرسید هیچکس جواب نمیداد و چیزی معلوم او نشد گفت البته سپاهی برما شبیخون آورده درساعت سوارشد. و باغلامان او سوارشدند و شمشیرها کشیده درهمدیگر افتاده ازیکدیگر می کشتند.

فیروز چون هنگامه را گرم دید از میان اردو بیرون رفتند و باد بر سفیده مهره کرد دلاوران چون آواز سفید مهره راشنیدند ازمیان اردو بیرون رفته رو بجانب بیابان روان شدند همه جامی رفتند تا بجزیره رسیدند.

فیروز بادلاوران داخل آن جزیره شدند و در آنجاقرار گرفتند امافیروزیکه وتنها تغییر لباس داده بیرون آمد وروانه بیابان شد اما از آن جانب همینکه روزروشن شد سرهنك هرچه نظر کرد در دامن کوهسار ازلشکر و سپاه اثری ندید دود ناخوش ازروزنه دماغش سرزده آه ازنهادش بر آمد درساعت مقرر فرمود الوند سپهسالار با دوازده هزار برروند و سراغی از لشکری که شبیخون آورده بودند کنند.

الوند سپهسالار بفرموده آن کافرغدار با دوهزار سوار در آن بیابان گردش می کردند تا بدان مکان که فیروز در شب پیش منزل داشتند رسیدند دیدند از آنجا کوچ کرده اند و مرکبان را رانده می رفتند تا ازمقابل پیاده شد.

الوند نهیب داد که اورا گرفته آوردند احوال پرسید که چکاره‌ای درجواب گفت ازیمن میایم و بمصر می روم.

الوند فرمود در این راه هیچ پیاده یاسواره دیدی ؟

فیروز گفت در این نزدیکی سبزه زاریست دوسه هزار سوار و پیاده دیدم بنزد آنها رفتم آنگروه چون مرادیدند بدورمن جمع شدند یکی از آنها دست در بغل من کرد بتی ازطلا در بغلم بود بیرون آورد چون دانستند که من بتپرستم مرا بسیار آزار کردند.

الوند چون اینسخن راشنید گفت همان جماعت بودند که امشب بما شبیخون زدند پس گفت ای پیاده اگر آن رابمن نشان دادی بت تورا گرفته با صد دینار بتو می رسانم فیروز رفت که پای اورا ببوسد اورا گرفت و گفت ای سردار من مرد فقیر و غریب هستم و آن بت ازپدرم یادگار است اگر شمار است می گوئید و می خواهید که من رهنمائی کنم آنچه بمن میدهید نقد بدهید تا خاطر جمع باشم.

الوند بتی ازطلا و جواهر در بغل داشت بیرون آورده و بدست فیروز داد.

فیروز گفت بت بزرك ازشما راضی باشد.

الوند گفت حال بیا و برویم و آنهارا بمن نشان بده تا آنهارا بقتل برسانیم.

فیروز گفت من ازدهن مبارك شما گفتگوی صد دینار شنیدم که به من بدهید چه شد اگر اوراهم میدادید بهتر بود الوند گفت ما حال پول همراه نداریم وقتی که خداپرستان را بقتل رسانیدیم البته آنهارا غارت میکنیم آنوقت هزار دینار بتومیدهم

فیروز خندید و گفت پهلوان اگر هزار دینار بدهید یاد

میکنم بلات ومنات وسومنات که شمارا ازراهی ببرم که هیچکدام آنها خبرنشوند الوند گفت پول نقد ندارم هرچیزخواهی بتومیدهم .

آن پیاده نظر کرد خنجر دسته مرصعی دید که بر کمر سپهسالاراست گفت همین خنجر را گرفت بابت مرصع دربغل خود جای داد و گفت پهلوان مرکبرا تند کرده که این سفر به سفرهای دیگر نمیماند باید بشتاب بروی که روح کثیف پدرت درلب جهنم بانتظار نشسته و منتظر قدوم نامبارك شماست الوندمرکبرا تند کرده و بجانب آن بیابان که شصت فرسنك آب درآبادانی نداشت میرفت تاغروب آفتاب مرکب راند بجائی نرسیدند و ازحرارت آفتاب مردومرکب ازقوه رفتار بازمانده زبان درکام اوخشکید والوند بفیروز گفت تمام بندگان بت بزرك از آتش برطرف شدند .

فیروز گفت امروز معجزهٔ بت بزرك برشما ظاهرشود وخاطرجمع دارید که ازاینکوه دره میگذریم بسرچشمه میرسیم وتمامی سیراب میشوید .

فیروز خودرا بکوه رسانید بالارفت گفت شما ازراه دره بعقب کوه بیائید که چشمه آبی آنجاست الوند باسواران داخل دره شدند امار اوی گوید درآن دره همیشه اوقات باد گرم وسوزان میوزید از حرارت گرما وتشنگی روز برمرکبان آورد چون قدری راه درآن قدری راه درآن دره میرفتند مردومرکب رویهم میغلطیدند و جانرا بمالك دوزخ میسپردند اماچون الوند بآخر رسید کسی باقی نمانده بودند آن نیز درمرکب درغلطید.

فیروز درقله کوه تماشامی کرد دید که یکتن از ایشان باقی نمانده و تمامی بجهنم واصل شدند .

فیروز شادمان ازکوه سرازیر شد خودرا بدلاوران رسانید و حکایت را بیان کرد ایشان آفرین براو کردند وازهمانجا روانهٔ خدمت شاهزاده گردیدند ازآنجانب سرهنك چندروزی منتظر الوند سپهسالار گردید چون خبری ازاو معلوم نشد فرمود تا ازآن منزل کوچ کردند ومتوجه یمن گردیدند تادرهرمنزلی فرود می آمدند هرشب بیست هزار کس به طلایه لشکر مشغول بودند .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصد و هفتاد و دوم وبرآمد

گفت ای ملك جوانبخت همه جامی آمدند تابه خدمت شاهزاده رسیدند فیروز

حکایت راازبرای شاهزاده نقل کرد .

شاهزاده اورا آفرین کرد بعدازآن رو بجانب سپاه کرد و گفت حال شما باید مردانه باشید که امروز یافرداست که سرهنك برسد .

روز جنگست جنك باید کرد ‌‌ کوشش نام و ننك باید

فرخ بن یوسف عرض کرد شهریار خاطر جمعدار که سرهنك سك کیست که در برابر همچوتوشاهزاده بتواند حرف زند .

شاهزاده گفت برادران احوال ماچنین نمیماند اگرشماهمه می‌خواهید باید همگی ازروی صدق مسلمان شوید ودست از کیش ومذهب بت‌پرستی که دارید بردارید وخدای واحدرابه یگانگی توحید بشناسید .

فرخ بن یوسف عرض کرد شهریار بنده سه مطلب دارم هرگاه شرط می‌کنید که مطلب مرابرآورید بنده تاجان دارم دررکاب شمامی کنم ودست ازخدمتگذاری تو کوتاه نمی کنم .

شاهزاده قبول نمودفرمودمطلب رابگو

یوسف عرضکردشهریارمطلب اول من اینست که بنده سوارمی‌شوم هرگاه در میدان مراگرفتی وبستی می‌دانم این دین‌توبرحق است وبتپرستی باطلست مطلب دوم بنده اینست که بنده عاشق دختربهمن‌وزیرم‌می خواهم که‌اورا برای من بگیری مطلب‌سوم رادرخلوت عرض‌می کنم .

شاهزاده هرسه راقبول کردآنشب تاصبح رابعیش وعشرت مشغول‌بودند روزدیگر شاهزاده باآلات حرب برخاسته وسوارگردیده روبمیدان‌نهاده دربرابرشاهزاده رسید دست برتیغ آب‌دار کردند وبرجانب یکدیگرحمله نمودند دادمردی می‌دادند ازتیغ کاری ساخته نشدوبه‌نیزه بازی وعمودازهرآلات حرب‌مرادی حاصل نشد .

القصه تاغروب آفتاب باهمدیگر کوشیدند تاسیاهی شب‌پدیدآمدچون صبح برسردست درآمد یوسف باشاهزاده درمیدان دادمردی تانزدیك ظهردادفیروز در آنوقت پیش‌رفت‌عرض کرددلاوران‌شماباهم‌زورآزمائی می کنید این‌مرکبان چه‌تقصیردارند پیاده شوید باهم تلاش کنید .

شاهزاده‌پیاده شده‌یوسف‌هم‌پیاده گردید وماننددرستم واسفندیار

بکشتی گرفتن‌نهادند سر ‌‌ گرفتند هر دو دوال کمر

کله برکله‌یکدیگرنهادند تاغروب آفتاب که شاهزاده‌نظر کردید که تمام سپاه ایستاده تماشا میکنند . حمیت آنچنان بر وی اثر کرد که‌ازپیراهنش مو سربدرکرد نعره الله‌اکبر ازجگر برکشید که تمام بیابان به لرزه درآمد و سرپنجه درازکرده کمربند یوسف راگرفته برسرچنك علم کرده خواست‌اوربرزمین

زند یوسف عرضکرد ای شهریار

شاها بسرت قسم که ارباب کرم　　برداشته خویش نینداخته‌اند

شاهزاده اورا برزمین گذارده یوسف گفت بربت وبت پرست تاصبح قیامت لعنت باد و از سر صدق مسلمان گردید و همگی لشگر او از سر اخلاص مسلمانان شدند

شاهزاده فرمود که امروزخاطرم جمع شد که پادشاه خواهم شد زیرا که من در دل خود نیت کرده بودم اگرمن یوسفرا ازخاك بردارم خداوند عالم مرا بلند سازد

اما چون یوسف بشرف اسلام مشرف شد شاهزاده فرمود مطلب دیگرت‌را عرض کن یوسف عرض کرد شهریار در خلوت عرض میکنم

شاهزاده فرمود تا خلوت‌نمود دست اورا گرفته داخل شدند یوسف عرضکرد شهریارخواهری دارم که در روز رزم هزارمثل من سوار دربرابر او نمیتوانند رفت ونامش هم خورشیدبانو است وتا حال چندکس ازبزرگان عرب اورا خواستگاری کرده‌اند اورا راضی‌نشده و التماس دارم که اورا بعقد خود درآوری‌تامن‌سرافرازگردم.

شاهزاده قبول فرمودگفت ماهم بعزم میهمانی درمیان طایفه شما میرویم درآنجا هرچه خواهش خورشید بانو باشد بعمل می‌آوریم احتمال دارد که مارا هم مانند دیگران‌قبول‌نکند.

یوسف عرضکرد شهریار چنین نخواهد بود پس شاهزاده همراه یوسف و فیروز وچندنفرازغلامان‌دیگرروانه منزل شدند.

چون خورشیدبانو ازآمدن شاهزاده مخبر گردید تمام بزرگان عرب‌را استقبال فرستاد باعزاز هرچه تمامتر شاهزاده داخل شد اما چون چشم خورشید بانو بجمال شاهزاده‌افتاد شکوه شهریاری درچهره وی تماشا کرد چنان تیرعشقی‌خورد که‌نزدیک‌بود ازپای درآید بهزار حیله خودرا نگاهداری‌نمود اما رنك از رخسارش پرواز نموده بود و مدت یکشبانه روز شاهزاده درآنجا بود خورشیدبانو محبت زیادی بشاهزاده نمود اما گفتگوی ازهیچ جانب‌نشد روز دیگریوسف شاهزاده را برداشته روانه‌شکار شد دلاوران بصید افکنی مشغول‌شدند تا بدامن کوهساری برسیدند ناگاه از جلوی شاهزاده‌آهوی تیرخورده نمایان‌شد وسواری مانند پیل اجل ازتعاقب‌آهو می‌آمد وآهو همه‌جا آمد و ازبیم‌جان و خستگی روبجانب شاهزاده آورده تا رسید خودرا بسایه مرکب سلطانزاده انداخت شاهزاده دلش‌بحال آهو بسوخت فرمود اورا گرفته بسایه درختی بردند که آن سوار سررسید هی‌بجانب شاهزاده‌زدکه تورا چه‌یاری‌آنکه صید مردان درکمند خوددرآوری.

شاهزاده اژدها صولتی بنظر درآوردکه نقاب‌برصورت انداخته خشم‌آلود گفتگو میکردشاهزاده‌تبسم نمودگفت ای جوان ما نیامده‌ایم دراینجا دعوا کنیم آهوئی بما پناه‌آورده نقابدار گفت.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب هشتصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت نقابدار گفت تو کیستی که توانی صیدمرا نگاهداری کنی نمی گذارم که ازدست من بسلامت بدرروی .

شاهزاده را غرور جوانی درسرافتاد و ازحرف نقابدار برهم آمد فرمود معلوم است درعربستان تخم ادب سبز نشده‌است این‌سخن بطبع نقابدار گران آمده دست بر سرنیزه کرد وبجانب شاهزاده آورد وچنان نیزه را برپیشانی مرکب شاهزاده زدکه از زیرحلقش بیرون آمد مرد ومرکب درغلطیدند وشاهزاده راست شد و شمشیر کشیده پیش رفت که مرکب ازبرای شاهزاده کشیدند وشاهزاده سوار گردید حمله بجانب نقابدار آوردند هردو مانند شیر وپلنگ خشم آلود بهم حمله کردند وچند حمله درمیان ایشان رد وبدل گردید هیچکدام ظفرنیافتند عاقبت شیرویه غضبناك گردید وخودرا به تنك مرکب نقابدار رسانید وسرپنجه یلی درازکرده کمرزنجیر نقابداررا گرفت و چنان قوت کرد که اگرچناربود از ریشه کنده میشد بقدر دو زرع مرد ومرکب را از زمین حرکت داده نقابدار از زین‌حرکت نکرد

اما یوسف وغلامان مشاهده میکردند که نقابدار دست دراز کرده کمر زنجیر شاهزاده را گرفت چنان قوت کرد که مرد ومرکب را از زمین بقدر دو ذرع کنده و بلند گردانیده و دستش سست شده پای مرکب برزمین رسید دست از کمر زنجیر شاهزاده برداشت و گفت ای جوان برمن معلوم شد که تو چقدر قوه داری و برتوهم معلوم شدکه من بیکاره نسیتم این‌را بگفت و سرمرکبرا برگردانیده رو بجانب آن دشت روان شد

شاهزاده حیران شد که آیا این نقابدار که بود یوسف پیش آمد عرض کرد شهریار این نقابدار حق بجانبش بود زیـــــ را که این چمن شکارگاه اوست شاهزاده پرسید که مگر این نقابدار کیست؟

یوسف عرض کرد شهریار این نقابدار خورشیدبانو خواهرمن است اگر از برای شما نبود امروز باماهم دعوا میکرد شاهزاده چون اینسخن را شنید شوقش زیاد شد گفت بیا تا برویم که بانو ازما مکدر نشود برگشته بمنزل آمدند شاهزاده با فیروز گفت تومیدانی که ما کاربسیار داریم حالا رود اسباب عروسی مارا بهم ببند و کار را تمام کن که دهانت شیرین خواهدشد فیروز گفت شهریار الحمدالله که امروز صاحب دوازده هزار دینار بولی دست از خیس بردار

شرف مرد بجود است کرامت بسجود هر که این هردو ندارد عدمش به زوجود

شاهزاده گفت ای کهنه عیارتومیدانی که من مال دنیارا برای بلند نامی وسرافرازی مخواهم هرچه میخواهی بگوتابدهم.

فیروز گفت چون امروز حال من درستی ندارد بنده هم طمع زیادی هم ندارم هزار دینار میگیریم و این قاصدی را میکنم شاهزاده فرمود قبول دارم فیروزچون خاطرجمع گردید بخدمت یوسف رفت گفت هر کاری که اراده کرده زود بانجام برسان یوسف گفت برادرشما باید بنزد خورشید بانوبروید ومقدمه شاهزاده را بگوئید وخبری بمن رسان

فیروز گفت پا پوش در پای خود ندارم قدری زر به بهای پا پوش میخواهم یوسف گفت صد دینار قیمت پاپوش را میدهم فیروزقبول کرده ازآنجا به خدمت خورشیدبانو آمد چون خورشیدبانو فیروزرا دید گفت ای کهنه دزد وقتی که من درشکارگاه آمدم دانستی چکاردارم.

فیرور گفت دانستم الحال زری داری بنده یکدست پائی ازبرای شمـا نوم کنم چراکه بنده بسیار کم خرج شده ام

خورشیدبانو گفت فیروزپول قهوه ترا میدهم درساعت مقررفرمود تا کنیزان صد دینار زرآوردند در برابر بابا فیروز برزمین نهادند فیروزآن زرهارا گـرفت و گفت

نازنین حجله ناز بیارای که داماد آمد

تدارك خودرا ببین که امشب شمارا از برای شاهزاده عقد کنیم خورشید بانو چون اینسخن شنید گفت:

براین مژده گرجان فشـانم رواست که این مژده آسایش جان ماست

فیروز گفت حال مژدگانی بده که هزارکاردارم خورشیدبانوصد دینار دیگر بعنوان مژدگانی داد فیروزگفت درعالم کاری از این بهتر نیست که آدمی روزی دو هزار دینار مداخل داشته باشد وصدحیف که من دیرخبردارشدم

القصه فیروز بعداز این سخنان بیرون آمد تدارك و اسبابیکه ضرور ایشان بود

مهیا کرد چون شتاب برای رفتن بجنك سرهنك داشتند دستگاهی که لایق ایشان باشد فراهم نیامده درهمانشب خورشید بانو را از برای شاهزاده عقد کردند شاهزاده دست خورشیدبانو را گرفت بخلوت رفتند وکام دل را ازیکدیگر حاصل نمودند بعداز پنج روزدیگر ازآنجا بیرون آمده سوارشدند یوسف وفیروز را برداشته روانه اردوی خود شد تا به داستان آن برسیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست



چون شب هشتصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت درمحل و زمانی که سرهنك بی نام وننك بعزم جنك بر زمین خدنك نشست وهمه‌جا اثربسیار آزرده‌خاطر گردید وبزرگان را دربارگاه طلبید و گفت سرهنك شامی با دریای لشگر رسید شما چه میگوئید کاش روزی که این دختر متولد شد همان روز مرده‌بود که من‌این مرارتهارا نمیکشیدم وحالا باید این ولایترا درسر این دختر بگذارم

بهمن وزیرعرض کرد شهریار همانست که روز اول بنده عرض کردم باید شما سیمین‌عذار را در کجاوه زرنگار نشانیده‌و بنده‌هم بهمراهی دخترمیروم عرض میکنم که این‌تقصیر ازپادشاه یمن‌سرنزده‌است‌درویش بچه‌ای‌دراین‌ولایت آمده‌بود واین‌جسارت وبی‌ادبی را او کرده وحال آن درویش‌بچه ازترس شهریار فرار کرد ورفت البته سرهنك سیمین‌عذار را برداشته ازهمان راهی که‌آمده‌بود برمی گردد وغیراز این‌چاره ندارد منظرشاه چون این‌سخن‌را شنید بدش‌آمد و گفت ای حرام‌زاده روز اول توباین معنی راضی‌نشدی ومرا برآن داشتی که قاصد سرهنك را باخفت تمام روانه شام کردم امروز این‌سخن‌را میگوئی پس‌فرمود:

تا اورا بضرب پشت‌گردنی ازبارگاه بیرون کردند بعدازآن فرمود که شماهم باید مردانه‌باشید ودرجنك‌سستی‌نکنید بزرگان وسران سپاه عرض کردند که شهریار شما خاطرجمع‌دارید که تا جان درتن داریم میکوشیم ونمیگذاریم که دشمن رخنه در ناموس ما کرده‌باشند منظرشاه ایشان را نوازش بسیارکرده و اسباب رزم مهیا نمود که سرهنك بی‌نام وننك رسید دورتابدور یمن چون نگین‌انکشتر گرفت.

اما ازآن‌جانب چون این‌سخن بسمع شاهزاده رسید فیروز را طلبید و گفت گرد سرت بگردم اگرخورا بشهررسانی‌ومر کب اژدهای خودرا برای من بیاوری واخبارات منظرشاه و اورا معلوم کنی وخبری ازمحبت دیده غم رسیده من‌آوردی آنچه می‌خواهی بتومیدهم واگربتوانی که چهارمرکب دیگر که پهلوی اژدهاخوار بسته‌است که آنرا کره اژدهاخوار میگویند بهمراه خود بیاوری هزاردینار بتومیدهم فیروز عرض‌کرد شهریار اگر فرخ صباغ با من رفاقت میکنند بدولت واقبال شاهزاده خواهم‌آورد اگر تنها باشم بغیرازآوردن اژدهاخوارکاری دیگرنمیتوانم کرد صباغ وفرخ گفتند:

سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانیست کشیدن بدوش

ما همه ملازمان وفرمانبران شمائیم همانموقع بهمراهی فیروز روانه شدند و وهمه میرفتند تا بحصارقلعه رسیدند بدستیاری کمند ازقلعه‌بالا رفتند.

ازقضا آنشب منظرشاه بدروازه‌آمده‌بود اراده داشت که قراولان را بیرون کند که فیروز با دلاوران داخل شدند وخودرا بطویله پادشاه رسانیدند وقتی که غلامان پادشاه ازپی مرکب آمده‌بودند وهرکس اسبی میگرفت وزین میکرد فیروزهم پیشرفت از روی عتاب گفت ای جلوداریاشی پادشاه فرموده‌است مرکب اژدهاخوار را با چهار کره‌اش زین کنند تا ببریم

جلودار باشی گفت‌هرکس‌میخواهدخودش‌زین‌میکند

فیروز بایاران گفت مرکبان را زین کنند ایشان مرکبهارا زین کرده سوارشدند و اژدهاخوار یدك کرده روبراه نهادند چون بدروازه رسیدند وقتی بود که سواران میرفتند فیروزگفت مرکبهارا تند کنید که کسی نیست یاران مرکبهارا تند نمودند وچون برق‌لامع‌از دروازه‌بیرون رفتند.

فیروزگفت شما بروید ایشان رفتند بخدمت شاهزاده رسیدند و آنچه گذشته بود عرض کردند شاهزاده آفرین برکاردانی فیروزکرد ایشانرا مرحبا گفت بعدازآن برخاسته پیشانی مرکب اژدهاخوار را بوسید وکره هارا یکی بصباغ ویکی‌رابفرخ‌زاده ودیگری را بیوسف بخشید اما فیروز ازهمان راهی که‌آمده بود برگشت وخودرا بدروازه رسانید و از اوضاع منظرشاه مطلع گردید و خودرا بخجند وزیر رسانید وحکایت شاهزاده را از اول تا بآخر از برای او بیان کرد خجند وزیر چون ازاطاعت‌کردن و در دین‌اسلام آمدن یوسف وخورشید بانو وسایرین‌مطلع گردید بسیارخوشحال گردید فیروزرا گفت یوسف مردی‌است که درمیدان با هزارسوار شامی برابر است چون شاهزاده وعده کرده‌است دختر بهمن وزیررا باو بدهد تو امشب کاری که میکنی درخانه بهمن وزیر برو وگل افسربانو را برداشته ازبرای یوسف ببر که نقصان نخواهی‌شد.

فیروز گفت این‌بسیارخوب‌است اما بدنامی‌دارد فردا هرکس مرا ببیند میگوید فیروز وقت خودرا بجاکشی میگذرانند بعدازآن فیروز روبجانب قصر سیمین‌عذار

روانه گردید وچون رسید بدستیاری کمند داخل شد در وقتی که سیمین‌عذار با دایه وخجسته بانو نشسته بودند وخواجه از برای ایشان نقل میکرد که سرهنگ شامی دور یمن رااحاطه کرده وامروز یا فردا است که شهر را خواهد گرفت سیمین میگریست و ماهجبین سر اورا دلداری میداد ومیگفت نازنین خاطرجمع دار که یارتو بسلامت است درهمین محل بخدمت تو خواهد آمد.

ایشان دراینسخن بودند که داخل شد وسلام کرد دایه برخاست و گفت تو کیستی که بااین لباس داخل حرم پادشاه میشوی.

فیروز گفت دایه حالا من ملازم شاهزاده شیرویه‌ام آمده‌ام که خبری بشما برسانم ودرعوض این خدمت شاهزاده فرموده‌است که عنبربانو را بمن بدهید حال بگوئید خجسته کجا استکه میخواهم ببینم.

دایه دانستکه عیار است وازجانب شاهزاده آمده‌است بسیارخرم شد وسیمین‌عذار درساعت ازجای خود برخاسته وخودرا بفیروز رسانید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد وهفتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك وانبخت آنچه گذشته بود تمامی‌را ازبرای سیمین‌عذار تعریف نمود سیمین‌عذار چون از احوالات شاهزاده مخبرشد پیش آمده خواست پای فیروز را ببوسد فیروز نگذاشت و گفت نازنین بعوض خدمت بنده التماس دارم که خجسته بانو را متوجه شوید واورا نوازش کنید که آزرده نشود این بگفت و ازجای‌خودبرخاست و گفت نازنین حال تقصیر مرا ببخشید که صبح نزدیك است وبسیارکار دارم الحال خجسته را بدست شما میسپارم تا بعد بخدمت برسم این‌را بگفت زمین بوسید وبیرون آمد وخود را بخانه وزیر رسانید ومانند پرستاری داخل حرم‌سرا گردید و گل افسربانورا پیدا کرده اورا بیهوش کرده درپرده گلیم پیچیده وبرکتف کشیده بیرون آمد و روانه بجانب

احشام خورشید بانو گردید و گل افسررا بدست خورشید بانو سپرده و از آنجانب بخدمت شاهزاده رفت

چون شاهزاده فیروز را دید گفت کهنه‌دزد چرا دیر آمدی فیروز حکایت گذشته راعرض کرد و گفت سیمین‌عذارمیگوید

ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

شهریار بسیار گله ازسر کارشما دارد بعدازآن سر بگوش شاهزاده نهاده حکایت گل‌افسر بانو وآوردن اورا بدست خورشیدبانو سپردن تمامی‌را عرض نمود شاهزاده از این‌فقره بسیارم خرم گردید که اینوقت آوازغرش طبل جنك بگوش شاهزاده رسید شاهزاده مقرر فرمود تالشگرسوارشدند:

اما از آن جانب چون سرهنك دانست منظرشاه کمررا بعزم جنك تنك بسته‌است سرداران را طلبید و دوازده سردار تعیین نمود که هریك با پنجهزار کس بدروازه‌ها بروند زیرا که شهر یمن دوازده دروازه داشت و سرداران هریك بجانب دروازه‌ها روان شدند که از جانب منظرشاه با لشگر ازشهر بیرون آمدند و سرراه برشامیان گرفتند وجنك درپیوست و آوازه کوس حربی وناله‌های رزمی ونعره دلاوران و شیحهٔ مرکبان مانند رعد بر کوهستان می‌پیچید و نزدیك‌بودکه شامیان لشگر یمن‌را از میان بردارند که از آن‌جانب سپاه‌ستون نصرهٔ پناه ستون اسلام پای در رکاب کردند.

شاهزاده مقررفرمود که اول یوسف با دوهزار سوارپیش‌برود بعدازآن صباع پلنك پوش با دوهزار سواره بعدازآن فرخزاد وفرخ‌داد هریك با دوهزار سوار بروند از از چهارطرف خودرا برچهار جانب لشگررا برداشته حسب‌الفرموده شاهزاده رفتند خود نیزسوارشده دوازده هزارسوار ازعقب او سوارشدند وفیروز درجلو افتاده که از آن‌جانب سپاه شام خیرگی‌میکردند ونیم فرسنك لشگر یمن‌را بعقب نشانده‌بودند که یوسف وصباع و فرخزاد وفرخ‌داد هریك با دوازده هزارسوار رسید و خودرا برلشگر شامی زدند.

لشگر یمن‌چون‌چنان دیدند پشت گرم‌شده جلولشگر شام‌را گرفته ولشگرشامی را بعقب‌نشانیدند چون هنگام میدان‌کارزار گردیدند که درآن وقت نعره رعدآسای شاهزاده نامدار بلند گردید

فیروز درجلومرکب‌اژدهاخوار باخنجر آبدار و دوهزارغلام مانند اژدها ازعقب سررسید.

واما شاهزاده نامدار علم خوك‌پیکر سرهنك‌را بنظر درآورد غلامان راگفت که عقب سرمرا نگاهدارید وتیغ‌را از کمر کشید سپاه را مانند خیارتر بدونیم میکردند ومیرفت تا بنزدیك علم رسید درآنوقت سرهنك چشمش براژدهاصولتی‌افتاد که نقاب برآفتاب عارض خود انداخته ومرد ومرکب‌را قلم میکنند سرهنك چون چنان‌دید نهیب بغلامان‌داد که بگیرید.

غلامان دور شاهزاده را گرفتند سلطان‌زاده رو بجانب غلامان کرد و درمیان ایشان افتاد و دوازده هزار نفر از ایشان را قلم کرد.

بهر کس که شمشیر انداختی   زره بر تن او قبا ساختی

بهرجا که خود و سپر یافتی   بشمشیر برنده بشکافتی

و خورا بسرهنك رسانید و سرهنك لاعلاج مرکب را بتنك مرکب شاهزاده جهانید و سرراه بر درویش بچه گرفت.

اما فیروز چهارطرف او میگردید که مبادا ازعقب باو ضربتی زنند و آن دوهزار غلامان شاهزاده دور ملامان سرهنك‌را گرفتند و ایشان را بدام شمشیر انداخته بودند و او با سرهنك کوشش میکردند وسرهنك باوجود آن شکوه دلاوری که درصفحه روزگار مردی مانند او نبود در دست شاهزاده عاجز بود و درویش بچه مرکب را بتنك مرکب سرهنك جهانید و سرپنجه مردی درار کرده کمر زنجیر اورا بتصرف درآورده اورا ازخانه زین کند و ارقضا کمرزنجیر سرهنك پاره شد و برزمین افتاد که غلامان هجوم آورده اورا ازمیان بدر بردند.

سلطان‌زاده چون چنان دید خودرا بعلمدار رسانید واورا با علم چهارتکه نمود خودرا درمیان سپاه انداخته بهر کس که میرسید خرمن عمر اورا بباد فنا میداد و از کشته پشته می‌ساخت وسپاه یمن برسپاه شام غالب شدابودند و مردانه میکوشیدند و اسلامیان ازهرجانب که روی میکردند لشکرشام را ازپیش برمیداستند و ایشان را قلم قلم برروی‌هم می‌ریختند و یوسف و صباغ و فرخزاد فرخداد بهر کس میرسیدند دوپاره میکردند وازجانب جوی خون روان گردید و آنروز تاغروب آفتاب سرچاهسار مغرب کشیدو دلاوران دست ازجنك کشیدند.

شاهزاده با فیروزخودرا ازمیان لشگر کفار کشیدید وشاهزاده بفیروز فرمود که لب برلب نفیر زرین نهاده چون دلاوران اسلام آواز نفیر فیروزرا شنیدند ازلشگرگاه بیرون آمدند تا بخدمت شاهزاده رسیدند وبجانب کوهساران روان گردیدند و همه میرفتند تا بمنزل خود رسیدند ازمرکبها پیاد شدندلباس‌رزم‌ازتن بیرون آوردندو در خیمه شاهزاده‌رفتندفیروزمجلس بزم آراست.

اما ازآن‌جانب سرهنك ازمیدان مراجعت‌نمود نگاهی درمیدان کرد دید ازهر طرف کشته برروی‌هم ریخته آه ازنهادش برآمده ومانند خرس خسته رفت دربارگاه نشست وسران سپاه که از زیر شمشیر اسلام بیرون آمده‌بودند دربارگاه قرار گرفتند سرهنك مشاهده کرد دوازده سردار خود را ندیداحوال پرسید چرا سرداران نیامده‌اند.

وزیر عرض کرد شهریار، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فروبست:



چون شب هشتصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر گفت تمامی تصدق پادشاه گردیدند سرهنك ازشنیدن این سخن آه ازنهادش برآمد و گفت حیف صدحیف ازآن سرداران که هریك در روز رزم مرد صد سوار بودند نمی‌دانم این نقابدار از کجا پیدا شد که اگر امروزمن جلو اورا نگرفته‌بودم این سپاه را قلم کرده بود پس فرمود که عیاران را بیاورند در دم عیاران حاضرشدند دربرابر تعظیم کردند

سرهنك فرمود وقتی که من ازمیدان مراجعت کردم دیدم که نقابداران ازیك‌جانب بالشکر خود بیرون رفتند ومن یقین میدانم که نقابدار از ولایت یمن‌نیست وازجانبی بامداد منظرشاه آمده‌است اگر منزل اورا معلوم کنید هرچه بخواهید به‌شما میدهم و اگر بتوانید اورا درخواب یا بیداری بیهوش کرده بیاورید شریك دولت من هستید سبك تك وثریا قبول کردند ودرخیمه خود آمدند اسباب شبروی برداشته بیرون‌آمدند

اما ازآن جانب چون منظرشاه داخل بارگاه شد فرمود که شما دانستید امروز که‌آن نقابدار ازکجا پیدا شد تمامی عرض کردند برما معلوم نگردید.

بهمن‌فضول عرض کرد شهریار بنده دانستم که‌آن نقابدار که بود که بامداد شما آمده‌بود شهریارآن لات عزی‌بود که ازبرای شما شمشیرمیزد سرداران تصدیق کردند گفتند راست‌میگوید.

منظرشاه گفت چه‌پوچ میگوئید لات عزی جان دارد که ازبرای کسی دعوا کند خجند وزیر عرض کرد شهریار بهمن پیر شده است عقل

ازسوش بیرون رفته است من یقین میدانم که درویش بچه است ولشگر ازطرفی مهیانموده و بکمك شما آمده است .

منظرشاه گفت من همچنین میدانم که آن درویش بچه بوده که براسب اژدهاخوار سوار شده بوداماحیرتی که اسب اژدهاخواردرطریق طویلهٔ منست چگونه بدست آنها افتاده .

غلامان عرض کردند که چهار نفر بسرطویله آمدندو گفتند که سلطان گفته اژدهاخوار راباکزه هایش زین کنیدو بدهید ببریم که ارادهٔ شبیخون داریم ومرکب هارا بردند .

خجندوزیرعرض کردسلطان بسلامت باشدبنده روز اول گفتم که درویش بچه بجائی نمیرودوقتی که درمیدان آمد اورادیدم شناختم خواستم بخدمت عرض کنم فرصت نشد

بهمن چون این سخن راشنید گفت شهریار خجند همیشه تعصب خداپرستان را میکشد بنده درعلم نجوم دیدم که آن درویش خداپرست دیگردراین ولایت نخواهد آمد خجند گفت بهمن خوب منجم صاحب وقوفست اماخبرازخانه خودندارد شهریارا اگر بهمن راست میگوید که ازهمه جاخبردارد بگوید که درخانه خودش چه خبراست اگر گفت بنده حلقه غلامی مرادرگوش کشد تابنده بگویم که درخانه اوچه خبراست .

منظرشاه گفت خیلی خوب حرفیست بهمن قبول کردو بشانزده خانه رمل متوجه شد دید که اندك ناخوشی درخانه اوواقع است عرض کرد . شهریار در خانه من خبری رخ نداده مگریکنفراندك ناخوشی دارد .

پادشاه فرمودخجندتوچه میگوئی .

خجند گفت شهریاربنده دیدم گل افسربانودخترترا حارث نامی عاشق شده است و وحارث از سرداران سرهنك میباشد .

بهمن ازاین سخنان بسیار بدش آمد و بجانب خجندوزیرشد .

منظرشاه گفت ای بهمن در میان شما حرفی شدکه من شاهدم حال آدم میفرستی هرگاه گل افسردرخانه بودمن درمیان بارگاه گوش خجند وزیرراسوراخ میکنم وحلقه غلامی تورا درگوش اومیکشم واگرخجندراست گفته است ودختراورا برده الببه حلقه غلامی رابگوش تومیکشم تابعد ترك این فضولی رابکنی .

بهمن قبول کرد که در آن وقت خواجه ازحرم بهمن وزیرباگریبان چاك رسیدعرض کردکه دیشب عیاربدستیاری کمندآمده گل افسر رابرده است .

پادشاه مقررفرمودتاگوش بهمن راسوراخ کردند حلقه راازگوش غلامی بیرون آورد بگوش بهمن کردو گفت فضول :

تو بلوح فلك ندانی چیست   که ندانی که درسرای توکیست

بهمن کینهٔ سلطان منظردردل گرفت امااز آنجانب چون عیاران بسراغ نقابدارارادهٔ بیرون آمدن کردبد روبجانب کوهستان روان شدند ازقضافیروزدربالای کوهی بود چون سبکتك وثریارادیددانست که بسراغ شاهزاده میروند درجلوی آنهاگرد وخاك کرده در پشت سنگی قرارگرفت چون عیاران پابحلقه کمندنهادند فیروزآوازآهو کرد و عیاران

ایستادند که ببینند چه صدائی بود هردو در تله خرس گیری افتادند فیروز هردو سواران رابست ومهار کرده در برابر شاهزاده آورده وعرض کرد شهریار ایشان بسراغ شما آمـده بودند • شاهزاده فرمود اختیار آنها باتست هرچه میخواهی کن .

فیروز آنهارا برداشت در مغاره برد ودربند نمود و چند نفر مو کل آنها کرد و خود باستراحت مشغول گردید .

اما چون روزانه دیگر بر سر دست در آمد سرهنگ شامی جنگ راموقوف کرد شاهـزاده چون مخبر گردید گفت مانعی ندارد ماهم بشکار خودرا مشغول میسازیم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شب هشتصد وهفتادوهفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت القصه آنروزرا گذرانیدند چون شب بر سر دست در آمـد شاهزاده برخاسته لباس شبروی پوشیده عزم کوی یار وفادار نمود .

صباغ عرض کرد شهریار رفتن شما بشهر یمن خوبی ندارد مبادا خدا ناخواسته چشم زخمی واقع شود .

شاهزاده گفت من خودرا بشما میسپارم .

صباغ دید که چون شاهزاده سخن اورا نشنیده وروانه شد او نیز ازعقبش روانه گردید واما از آنجانب چون عیاران سرهنگ دستگیر شدند وسرهنگ دید که اثری از آنها ظاهر نشد .

خلیفه ایشانرا طلبید که اوراشورانگیز نام بود گفت بروید از نقابـدار و آن دو نفـر سرهنگان خود معلوم کنید .

شورانگیز باردوی خود رفت ولوازمات عیاری آنچه ضرور بود برداشت و روانه شد دربین راه پیرمردی رادیدند اورا گرفتند .

پیرمرد گفت چرا مرا گرفتید گفتند ما عیاران سرهنك پادشاه شام هستیم و از پی کاری میرویم .

فیروز گفت من مردی ضعیف هستم ودر این کنج غار بسر میبرم وروز وشب عبادت بت بزرك رامیکنم دیشب جمعی خدا پرستان آمدند وعبادت خانه مرا گرفتند و دونفر از بندگان خاص بترا آورده در آنجا محبوس کرده ومرا از آن مکان بیرون کردند حالا نه جائی دارم و نه قوتی دارم که خودرا بجائی برسانم اگر شما میتوانید دادمرا از ایشان بگیرید .

شورانگیر دانست آن دو نفر سرهنگان آنها هستند که در بند کشیده اند گفت ای بت بزرك خاطر جمع دار که ما ترا یاری میکنیم ومکان ترا از ایشان گرفته بتو خواهیم داد حال آن مکان را بما نشان بده که آنچه بخواهی بتو میدهم .

فیروز قبول کرده برخاسته با ایشان روان گردید چون بوعده گاه رسیدند دستیاران او از کمینگاه درآمدند ایشان را گرفته در پهلوی سبك تك وثریا در بند کردند اما چون چشم سبکتك بر شورانگیز افتاد آه از نهادش بر آمد دید که فیروز چند نفر پاسبان تعیین کرده روانه گردید امافیروز دید دلش میطپد باخود گفت اگر غلط نکنم که شاهزاده باصباع در شهر رفته اند از برای ایشان قضیه رخ داده وساعت خودرا بیوسف رسانید و گفت دل من بسیار تشویش دارد میترسم خدای نکرده از برای درویش بچه وصباع قضیه رخ داده باشد شما باشید تا من خودرا بشهر برسانم وخبری از ایشان معلوم کنم .

یوسف قبول کرد و فیروز از آن جا روانه گردید اما از آنجانب چون درویش بچه روانه شد صباع اورا همه جا در نظر داشت واز عقب میرفت تا داخل شهر شدند ودرویش بچه خودرا پای قصر سیمین رسانید کمن راچین چین حلقه چون سر زلف عروسان برسر دست در آورد بجانب قصرانداخت همینکه بند شد دست گرفته درویش بچه قدری راه بالا رفت از قضا آن وقت کشیکچی باشی باچند نفر دیگر رسید و چشم ایشان بر سیاهپوشی افتاد که کمند انداخته از قصر بالا میرود خودرا بر کمند رسانیده دو زرع برهوا بلند شد و تیغ بر کمند نواخت که چون تار عنکبوت گسیخته گردید . شاهزاده بزمین افتاد وسرش بسنگی خورد جای زخم کهنه در هم درید . شاهزاده مدهوش گردید غلامان هجوم کردند شاهزاده را بگیرند که صباع مانند شیر نعره از جگر بر کشید وخودرا بغلامان رسانید وچند نفررا بضرب شمشیر آبدار قلم نموده ودست دراز کرده کمربند شاهزاده را گرفته بلند کرده بردوش گرفت آواز گیرودار از هر جانب بلند گردید دور صباع را گرفتند وآن شیردل دلاور به یك دست شمشیر بکار میرود بدست دیگر شاهزاده را گرفته بود نزدیك بود که اورا دستگیر کنند که صباع از ته دل بدرگاه خدا نالید و میگفت :

آن کس که بجز تو کس ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در هر دو جهان من فقیرم

ای پروردگار روامدار که این جوان بدست کافران بی‌دین گرفتار شود وپرده از کار دختر پادشاه برداشته شود دوشمشیررا کشیده وقدم پیش نهاد ودوازده نفررا مانند گوسفند شقه کرد وخودرا بصباع رسانیده وشاهزاده را از او گرفت ومشعل را سرنگون ساخته از یك جانب بدر رفته وشاهزاده را در گوشه گذارد و مراجعت نمود وشمشیر کشیده غلامان را

پراکنده کرد.

چون غلامان پراکنده شدند فیروز و صباع خودرا به بالین شیرویه رسانیدند فیروز به صباع گفت دست و پای خودرا گم نکنی تو شاهزاده بنزد خورشید بانو برسان تا من اعمش جراح را برداشته بیاورم.

صباع قبول کرد شیرویه را برداشته روان شد.

فیروز خودرا بخانه اعمش رسانید بدستیاری کمند داخل شد ببالین او آمد او را بیهوش کرده با آنچه لازمه جراحی بود در پرده گلیم نهاد بردوش کشید و از خانه بیرون آمد که پاسبان مخبر شدند هی بجانب آوردند.

فیروز پارا برزمین زد و مانند مرغ خودرا آن طرف خندق گرفت تا پاسبانان آمدند که خودرا باور سانند که فیروز مانند برق خودرا بخورشید بانو رسانید در وقتی بود که خورشید بانو از فراق شیرویه میگفت:

شب فراق چه داند که تا سحر چنداست   مگر کسی که بزندان عشق در بنداست

خورشید بانو با بخت خود در جنگ بود که فیروز رسید و کوله بار خودرا برزمین نهاد خورشید بانو پرسید که این بار چیست؟

فیروز گفت مگر هنوز صباع نیامده. خورشید بانو گفت مگر چه رخ داده فیروز مقدمه راعرض کرد آه از نهاد خورشید بانو بر آمد جراح را بهوش آورد که صباع رسید و شیرویه را برزمین نهاد و اعمش جراح زخم شیرویه را بخیه کرد و فیروز او را بحال آورد چون چشم باز کرد خودرا در خیمهٔ خورشید بانو دید آهی کشید و گفت:

عزیزان خیالی بحالم کنید   اگر من بمیرم حلالم کنید

فیروز گفت فدایت شوم شما را چیزی نمیشود آنچه میشود برمن بد بخت و صباع فقیر است اگر حرف بزرگتر از خودرا شنیده بودید کار باینجا نمی کشید اگر خدای نکرده امری واقع شده ما چه خاك برسر خود می کردیم.

شاهزاده چون این سخن را شنید گفت راست می گوئی اگر من سخن بزرگتررا بشنوم ضرر نمیکنم.

فیروز گفت شهریار در عالم چیزی از این بهتر نیست که کسی سخن بزرگتررا بشنود پند بزرگتر را نگاه دار تا بد نبینی.

شاهزاده فرمود حال کار باینجا رسیده است چه باید کرد. فکری از برای آن کن که فردا سرهنك با دریای لشگر یورش در شهر خواهد انداخت و من زخم دارم کسی نیست که سر راه براو گیرد و با آن برابر شود.

فیروز گفت شما در فکر خود باشید و از بابت سرهنك خاطر جمع دارید سر یوسف سلامت باشد که با دریای لشگر او برابر است و حال سرهنك تا هفت روز عزاداری سرداران مشغول است و بعد از آن هفت روز انشاءالله شما هم خوب شده اید.

القصه فیروز با صباع شاهزاده رخصت گرفته روانه اردو شدند اما چون این خبر به

یوسف رسید عالم در نظرش تیره وتار گردید دردم سوار شد بافرخزاد وفرح دادروانه خدمت شیرویه شدند وسفارش اورا باعمش جراح کردند وروانه اردوشدند و بکارسازی حرب مشغول شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هشتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون فیروز دانست که مدت هفت روز جنگ موقوفست با باخود خیالی کرد که من چرا در این هفت روز بیکار باشم باید که بنیاد عروسی سرهنگ شامی را باسیمین بگذارم واورا داماد کنم که این همه راه بامیدی آمده است پس صبر کرد تا آنکه شب بر سر دست در آمد خودرا بخانه بهمن وزیر رسانید در گوشه کمین کرد چون بهمن به خواب رفت داخل خلوت گردید اورا بیهوش کرده عریضه را از زبان بهمن نوشت بسرهنگ شامی ومهر یعنی از بغل بهمن بر آن زد قراولان اورا گرفته بخدمت سرهنگ بردند فیروز چون داخل بارگاه گردید زمین ادب بوسه داد عرض کرد شهریارا بنده عریضه ازیکی از بندگان بت پرست آورده ام که باید در خلوت خوانده شود سرهنگ فرمود بارگاه را خلوت کردند کامل وزیر بخواندن عریضه مشغول شد مضمون نامه این بود که چون اخلاص مندی بهمن مستمند از جمله اخلاص کیشان این درگاه شیطان پناه بودم غایبانه خواستم که خدمت شایانی کرده باشد بنابراین شب وروز اوقات صرف نمودم تا سیمین را دلالت کردم واوراضی شد که فردا بدون اطلاع پدرش با لباس عروسی بهمراهی همین قاصد بخدمت بیاید اما باید که هیچکس ازاین راز اطلاع بهم نرساند که باعث قتل این بنده در گاهست.

سرهنگ چون ازمضمون نامه مطلع گردید بسیار خرم شد و کامل وزیر چون عریضه راخواند دید در باب قاصد نوشته اند که آن چه لازمه محبت است باو بکنید.

کامل سر در گوش سرهنگ نهاد گفت بفرمائید قدری زر وجواهر بیاورند بقاصد بدهند

که تمام امور عروسی در دست این قاصد است .

سرهنگ فرمود زروجواهر بسیاری آوردند بایك دست خلعت ملوکانه بقاصد دادند فیروز عرض کرد شهریارشما فردا خیمهٔ خلوتی بر سرپا نمائید وتدارك عروسی خودرا مهیا نموده برتخت دامادی قرار گیرید وجواهر بسیاری حاضر کنید که چون عروس آید نثار سراو کنید که مبادار نجیده شود .

سرهنگ گفت خاطرت جمع باشد .

فیروززمین ادب بوسیده واز بارگاه بیرون آمد هنوز یکپاس ازشب باقی مانده بود داخل شهرشد وخودرا بقصرسیمین عذاررسانید چشم سیمین عذار برفیروزافتاد بسیارخرم شد و گفت ای فیروز آقای بی مهرومحبت تو کجاست که من بی اومانند عنبرشب وروزازغم او نالانم فیروز گفت نازنین بسرعزیزت قسم است که یکساعت مهرت ازدل بیرون نمی رود و در آتش عشق تومیسوزد .

سیمین عذار گفت پس چرا یکقدم رنجه نمی فرمائید .

فیروزحکایت آمدن وزخم خوردن راتمامی بیان کرد سیمین آه از نهادش برآمد فیروز گفت نازنین شماخاطرجمع دارید حال چاره خودرا بکنید که من شرط کرده ام فردا شب شمارا بالباس عروسی بخدمت سرهنك ببرم .

سیمین چون این سخنرا شنید گفت بابافیروز ما اختیارخود بدست تو داده ایم و آنقدرمیدانم که همه کارتوازروی حکمت است حال بگو به بینم چه خیال کرده .

فیروزآنچه زروجواهر آورده بود بیرون آورد بخدمت سیمین سپرد گفت این باشد تاروزی که عروسی خجسته خانم نشود قدری ازاینهاخرج بکنیم .

سیمین گفت ما روز اول خجسته رابتو دادیم .

فیروز گفت من میخواهم چیزی ازخجسته در پیش من باشد که من اورا بیادگاری نگاهدارم .

سیمین گفت شماهم چیزی بخجسته بیادگاری بسپارید .

فیروز گفت، منت دارم اول ببینم که اوچه چیزمیدهدتا من دو برابر بدهم . سیمین گفت خجسته چیزی بیادگار بشوهرت بده خجسته هم انگشترالماس راازدست بیرون آورد داد بابافیروزانگشتررا گرفت و گفت امشب بسیارخوبست که چند دیناری بدست من آمد معلوم است که قدم خجسته ازبرای من بدنیست بعدازآن باید اورا قدم خیربگذاریم خجسته ازاینسخن بدش آمد گفت قدم شماهم خوبست که بعدازاین شمارا خوش قدم بخوانیم یاران خندیدند اما خجسته گفت ای کهنه دزد حرف در میان نیاور که آن یادگاری که باید بدهی ازیادت نرود .

فیروز گفت یادگاری چه چیزاست من ازشماچیزی نگرفته ام وچیزی وعده نکرده ام خجسته گفت کهنه دزداین انگشتر که در دست داری از کیست ؟

فیروزنگاه کرد دیدانگشتردردست دارد گفت ماشاءالله ازاین حافظه که خجسته

دارد زوداز خاطرم رفت حال شك دارم که آیا این انگشتر از که باشد تمام اهل مجلس شهادت دادند که این انگشتر را خجسته بتو داده است .

فیروز گفت حال اگر راست و دروغ است خانه شما آبادان .

خجسته برخاست پهلوی فیروز نشست و گفت کهنه دزد چه خیال کرده خاطرت نرسد که خودت عیار و شبرو و عیاری حال در نزد سیمین باهم شرط میکنیم که هر کدام چیزی از یکدیگر در این مجلس بدزدیم که کسی مخبر نشود آن استاد باشد و آن دیگر شاگرد فیروز قبول کرد .

خجسته گفت دست بده فیروز دست پیش آورد خجسته دست او را گرفت که باهم شرط کنند انگشتر را از دست او ربود . فیروز خبردار نشد خجسته چون شرط محکم نمود گفت اول آن چیزی را که باید بیادگاری بدهی زود بیاور مثل دفعهٔ اول یادت نرود .

فیروز لاعلاج شد دست در بغل نمود دست خالی بیرون آورد بعد از آن دست در جلبندی نمود و بسیاری برهم زده و دستر ابیرون آورد دم روباهی در دست داشت که چهار مهره کبود بر او بسته بود بدست خجسته با نوداد و گفت اینرا بیادگار داشته باش .

سیمین گفت بابا فیروز این چه چیز است که بدست او دادی .

فیروز گفت این دم روباهست و این چهار مهره کبود از برای چشم زخم خوبست و هریك مبلغی قیمت دارد فردا او را عقد نمودم البته پسری از او بعمل خواهد آمد آن دم روبها را بر سر خود بزند که نام و نسب خود را گم نکند یاران را از این سخن بسیار خندیدند بعد از آن فیروز در فکر آن بود که چیزی از خجسته بدزدد گفت کهنه دزد بیا کاغذی بنویس بمن بده که فیروز عیار شاگرد و دست پرورده خجسته است .

فیروز گفت هنوز هنری از فن عیاری تو معلوم نشده است .

خجسته گفت انگشتری که در دست تو بود چه شد . فیروز نگاه کرد انگشتر را ندید دانست که چه وقت برده است و گفت دست مادرت درد نکند خوب عیاری نموده و انگشتر را از دست من گشاده بود و من مشغول حرف زدن بودم از دستم افتاده است تو برداشته‌ای تا فردا شب که من از اردوی سرهنك برگشتم هر دو از مجلس بیرون میرویم هر کس که بغل یکدیگر را در عیاری بست آن عیار و استاد است این بگفت و از جا برخاسته و یاران او وداع کرد بیرون آمد خود را بمغاره نزد عیاران شام رسانید و قدری آنها را سیاست نمود از آن جانب بخدمت شاهزاده و یاران رفت و حکایت را عرض کرد یاران همه خندیدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هشتصد و هفتادونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت درآنوقت یوسف آمد وحکایت عروسی سرهنك راشنید گفت کهنه سارق عروسی سرهنك بدروغ می‌شود عروسی بنده‌راستی‌خواهد شد.

فیروز گفت بسرمبارك شاهزاده قسم که بفاصله یکشب عروسی ترادست به‌دست خواهم نمود دختر بهمن‌وزیورا بتوخواهم داد.

یوسف خرم شده اما چون آنشب گذشت وروزانه دیگر آفتاب عالمتاب طالع شد سرهنك شامی فرمود تاخیمهٔ خلوتی بریکجانب اردو برسرپانمودند و اسباب عروسی مهیانمودند و نیمتخت جواهر نگاری درمیان خیمه نهادند و فرش‌های ملوکانه گستردند و پرده‌های زنبوری از هرجانب کشیدند دارو و عنبر برآتش نهادند و مجموعه‌های طلا راپرازجواهر کرده از برای نثار قدم دخترمهیا کردند و سرهنك ازسرتاپا مرصع‌پوش گردید و تاج هفده‌کنکره پادشاهی برسر نهاد و بازو بندهای جواهر در بازو نمود و منتظرشب بودکه بکام دل برسد اما ازآنجانب چون آفتاب غروب نمود فیروزیـوسف راروانه اردونمود وخودبه نزدفرخزادآمدگفت پهلوان مرایاری کنی که کاری دارم.

فرخزاد گفت کهنه سارق کارتوازبرای ما ضررندارددوآنچه بگوئی بجامی آورم.

فیروز گفت که امشب مخدوم‌زاده رارفیق من‌بکنی امشب درجایی اورا بمهمانـی‌همراه خود ببرم و بسلامت بخدمت شمامی آورم.

فرخزادپسری داشت بسن چهارده سالگی که درحسن وملاحت و شجاعت مثل و نظیری نداشت وآن پسررافرخبخت می گفتند ویکساعت پدرش اورااز خودجدا نمیساخت ازروی ناچاری لاعلاج مانده فرخ‌بخت رابدست فیروزسپرده گفت اورا بتووتورا بخدا سپردم ازحال اوغافل نشوی فیروزاوراخاطرجمع کرده فرخ‌بخت رابرداشته روانه شهر شد فیروز کمند انداخته ازدیوارقلعه بالارفت وخواست که اورابالاکشد دید فرخ‌بخت زودترازاو بالاآمد اومرحبا گفت‌وروانه قصرسیمین عذار گردیدند اما چون چشم‌سیمین

عذار بر فرخ بخت افتاد گفت حال بگو به بینم امشب چه فکری در نظر داری .

فیروز گفت می‌خواهم تصدیع بکشی فرخ بخت را مانند عروس آراسته گردانی تا او را از برای سرهنگ شامی ببرم که وعده کردم باید عروسی او را تمام کنم .

سیمین عذار خندید و برخاست صندوقچه زرینه خودرا آورد و فرخ بخت را بهفت قلم آراست گفت ای فیروز اگر امشب سرهنگ این رخسار را به بیند از شادی بسفر میرود و فیروز گفت نازنین من نمیدانم که سرهنگ یا جان آدم یا جـان سگ دارد آن قدر می‌دانم که هزار جان داشته باشد یکی را از دست من بیرون نخواهد برد از آن فرخ بخت را برداشته وروانه اردوی سرهنگ گردید اما در عرض راه فیروز گفت جان فرزند چون داخل حجله بشوی میدانی چه باید کرد .

فرخ بخت گفت ضرور بسفارش نیست و مهره عیاری باقدری شربتی که بدارو بی ـ هوشی آلوده کرده بمن بده دیگر کار نداشته باش که خود میدانم که چکنم .

فیروز چند حب نبات با مهره عیاری باو داد وچوبی بقدر دو ذرع تراشیده بود و چون بحوالی اردو رسیدند فرخ بخترا در گوشه گذاشت وخود داخل اردو گردید اسبی بیـرون برد و بنزد فرخ بخت آمد و او را سوار کرده همه جا آمدند تا بنزدیك اردو رسید وزیر باسرداران باستقبال آمدند چون فیروز نمایان شد مشعلهای طلا را ازچهار جانب کشیدند واز چهار جانب بزرگان درجلو عروس افتادند وسرهنگ خودش تا بیرون اردو مشایعت کرد چون نزدیك چادر خلوت رسید مجموعه‌های زر وجواهر را بر عروس نثار کردند تمام را فیروز جمع کرد عروس راسرهنگ ازمرکب بزیر آورد فیروز هم داخل شد سرهنگ عروس را بر تخت نشانید و گفت کسی داخل نشود کامل وزیر خواست داخل شود وصیغه عقد بخواند فیروز قبول نکرد گفت بنده عقد میکنم وصیغه جاری میکنم چون خلوت شد فیروز پیشرفت و گفت مهـر سهمین عذار خراج یکساله مصر وشام است .

سرهنگ قبول کرد و گفت صیغه را بخوان که نزدیکست از شادی بمیرم .

فیروز متوجه باش آنچه من می گویم شما بگوئید قبلت .

سرهنگ گفت بچشم .

فیروز فرمود (بسم جن بستم خر کره ماده را ازبرای خر نر کرهٔ خر بمضمون فیها وراقتها منجلو نا) .

سرهنگ فرمود قبلت فیروز گفت مبارك باشد پس دست آنها را بهم داد و بیرون آمد و رو بجانب گـوهها روان شد اما سرهنـگ برقع از روی عروس برداشت فـرمود فدای تو شوم .

ای بزیبائی چه سرو ناز کمتر کن که من مردم زاستغنای تو

عروس درجواب گفت :

نازی زتو باشد ونیازی اما بی نازو عتاب دوشعی نتوان کرد

این بگفت وحب نباتی که دردست داشت برابر سرهنك بداشت و بگفت این شیرینی رابخورتالذت عروسی برتومعلوم شود .

سرهنك نباترا بشیرینی شوق وصال بخورد درساعت سررا بجای پانهادفرخ بخت از جای برخاست سرهنك رابرهنه کرد ومهره عیاری رادردهان او انداخت وچوب سریشم زده رابرمقعد او فرو کردبقدر یکوجب سرچوب را بیرون گذاشت بعدازآن اسباب و اساس عروسی ورخوت سرهنك راجمع کرده درپردهٔ گلیم محکم بست که درآنوقت فیروز مرکبرا درپای کوه محکم بست ومراجعت نمود وخودرا بدرخیمه سرهنك رسانید دید که فرخ بخت تدارك سرهنك رادید اورامرحبا گفت و اسباب رابرداشته در پای کوه آمدند .

فرخبخت سوارشده فیروز درجلوافتاد همه‌جامی آمدندتابارددوی‌خود رسیدند که هنوزصبح طلوع نکرده بود .

فیروزحکایت گذشته‌رابخدمت‌شاهزاده بیان نمودایشان بسیارخندیدندو براو آفرین کردنداما احوال‌شیرویه بهترشده بود .

چون طلوع صبح دمید شیرویه سوارشد وخودرا باردو رسانیده بکارسازی رزم مشغول شدند .

اما از آنجانب امنای سرهنك با کامل وزیر بعزم مبار کباد بدر خیمه آمدند دیدند پرده‌های مروارید را برچیده‌اند وعروس و داماد درخیمه نیستند ومردی چوب درمقعدش کرده‌اند ومدهوش‌افتاده کامل وزیر پیشرفت ولگدی بر کتف سرهنك زد و اورا بهوش‌آورد اوخواست که بنشیند چوب بکونش فرورفت دست انداخت ریش کامل وزیررا گرفت فرمود تورا بارواح پدرت‌فکری برای کون من‌بکن .

کامل وزیر دانست که مهره عیاری در دهان او انداخته‌اند درساعت فرستاد چند عیار آمدندومهره راازدهان سرهنك بیرون آوردند .

چون دهان اوبازشد بناکرد فریاد کردن هرچند سعی کردند که چوب را بیرون بیاورند نشد و نزدیك بود که جان پلیدش ازبدن کثیفش بیرون رود تمام بزرگان و سرکردگان حیران مانده‌بودند که درآن وقت جراحی با لباس فرنگی نمودارگشت کامل چون جراح را دید گفت یاران اورا بیاورید جراح را حاضر کردند کامل وزیر فرمود ای جراح اگر این‌چوب‌را بیرون بیاوری آنچه بخواهی بتو میدهم

جراح فرمود صددینار حاضر کنید تا من بآسانی این چوب را بیرون بیاورم وزیرمقرر فرمود تا صد دینار آوردند باو دادند جراح پول را ضبط نمود پیش‌آمد و نگاهی کرد دید که قایم‌است دست انداخت حرکت داد دید که بیرون‌نیامد گفت باید آدم صاحب وقوفی سر این چوبرا بدندان بگیرد وبیك ضرب چوبرا بیرون کشد که بادست نمیشود .

کامل وزیر خواست که خدمتی کند که باعث آبروی او باشد پیش آمد و چـوبرا بدندان گرفت اندك قوت کرد که بیرون آمد وسر وصورت کامل وزیر غرق ریق گردید سرهنك برخاست ونشست غلامان آب آوردند مقعد سرهنك را با سر وصورت کامل وزیر شستند و لباس پوشیده و یکدست خلعت به جراح فرنگی که همان فیروز بود دادند و اورامحبت کردندوروانه ساختند.

اما سرهنك برخاست مانند خرس تیرخورده داخل بارگاه گردید وبرتخت قرار گرفت وگفت بزنید طبل جنگرا که امروز این قلعه‌را با خاك برابر میسازم طبـالان دوال برطبل آشنا کردند که زمین بلرزه درآمد.

فیروز بخدمت شاهزاده آمد وحکایت را معروض داشت شاهزاده خواست که سوار شود یوسف وصباع قبول نکردند گفتند شهریار دعوای امروز را باین غلام بگذارید تا ما جان داریم نثار شما کنیم و بعوض شما میکوشیم و ازدشمن باك نداریم.

شاهزاده قبول کرد وفرمود من باحشام میروم مبادا در دعوا خودداری کنید که سرهنك رخنه بیابد یاران قبول کـردند بعدازآن شاهزاده روانه حشام گردید چون رسید خورشید بانو مقدمه عروسی‌را احوال پرسید که عروسی ودامادی چگونه گذشت جون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصدوهشتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شاهزاده حکایت‌را بیان‌نمودوگفت امروز غضب‌آلود، خیال دارد که شهر را از دست منظرشام بگیرد و من‌هم باین حال و احـوال خدا رحم کند.

خورشیدبانو گفت خاطرجمعدار که‌خداوندیارسپاه اسلام‌است.

اما ازآن جانب چون آواز طبل بگوش منظرشاه رسید روی بجانب خجند وزیر کردگفت‌امروز دعوا چگونه میشود؟

خجند عرض کرد شهریار امروز زمین ازخون سپاه شام گلگون خواهد شد و فتح ازجانب نقاب‌دار است.

منظرشاه گفت تا جواب طبل‌را دادند و سپاه بیرون رفتند و ازآن‌جانب سرهنك با سپاه شام سوارشدند وهفتاد صف برروی آن‌دشت بستند.

اما چون دوسپاه دربرابرهم صف آرائی نمودند سرهنك گفت امروز سپاه مانند سیلاب ازجا حرکت کنند وسپاه منظرشاه را زیرسم اسبان نرم سازید و جلوریز داخل قلعه شوید تمام مردمان را قتل کنید وشهررا آتش بزنید.

سرداران انگشت قبول بردیده نهادند و تمامی بمیدان‌آمدند

دلاوران یمن پیش روی‌آنهارا گرفتند وآواز گیر ودار بلند گردانیدند و جنك درگرفت و ازیکدیگر می کشتند ومی‌بستند و بیم آن بود که سپاه یمن چون ستاره بنات‌النعش ازیکدیگرجدا شوند که ازجانب کوهسار گردی برخاست وپنج علم نمودار شد و درسایه علم جوانی برمرکب نشسته و درعقب هر کدام دوهزارنفر سوار مانند شعله آتش رسید یوسف ودوهزارسوار برقلب سپاه زد و صباع و فرخزاد ازجانب دست راست و فرخبخت ازجانب دست چپ وهر کدام با دوهزارنفر سوارخودرا برسپاه شام زدند ابر اجل خیمه زد باران مرك باریدن گرفت و بازارملك‌الموت رواج گردید و سپاه یمن‌هم دلیرانه برگشتند و روبجانب سپاه شاه نهادند و ازهرطرف جنك محکم گردید که یکبار سرهنك با دوهزارغلام حرکت نمودند ودرمیان لشکر افتادند و از کشته پشته میساختند وبیم آن‌بود که‌سپاه یمن‌را ازبین بردارند.

باز ازجانب دشت غباری برخاست که چشم خورشید تیره وتار گردید و ازمیان دل غبار نقابدار لعل‌پوش با ششهزار نفر رسیدند و رو بجانب سرهنك روان شدند و صف غلامان سرهنگرا شکافتند ونقابدارخودرا بسرهنك رسانیده نعره ازجگر بر کشید که نامردکجا بگذارم که از دست من بدر روی.

سرهنك چون چشمش برنقابدار افتاد سرراه بر اوگرفت وتیغ را حواله نقابدار کردکه نقابدار سرپنجه یلی‌را درازکرد بند دست اورا گرفته و تیغرا جبراً و قهرا ازکفش‌بیرون‌آورد وگفت مال حلال نصیب جان صاحبش‌تیغرا بجانب سرهنك‌انداخت که سرهنك دهنه بردهن‌مرکب زدکه مرکب سه چهارقدم بعقب رفت ازقضا تیغ‌نقابدار برگردن‌مرکب آمدکه سرمرکب برزمین افتاد.

سرهنك با اسب درغلطید نقابدار خواست بضرب دیگرکار سرهنگرا بسازد که غلامان ریختند و اورا بدر بردند ونقابدار چون پلنك خشم‌آلود خودرا بصف غلامان زده از ایشان میکشت تا خودرا بغلامان که علمدار بودند رسانید به یکضرب اورا با علم بچهار پاره‌نموده چون علم سرنگون شد غلامان روبگریز نهادند وازچهارجانب شکست برسپاه شام افتاد.

لشکریمن و اسلام ازعقب آنها رفتند تاآنها را داخل دره نمودند و از هرطرف تیرباران شروع شد لشکر یمن برگشتند وبجانب شهر روان شدند ولشگر اسلام بجانب کوهسار رفتند وآن نقابدارلشگرخودرا برداشته ازیکجانب بیابان بدررفت

اما سرهنك باگردن شکسته و سبیل آویزان مانند دم روباه داخل بارگاه شد وتمام بزرگان آمدند وبرجای خود نشستند وکامل وزیرهم آمد بجای خود نشست دید که پادشاه بسیار بیدماغ و با بخت خود درجنگست عرض کرد شهریار مگرچه واقع شده‌است که آنقدر بیدماغ وآزرده خاطری کارجنك اینست .

چنینست رسم سرای سپنج گهی شادکامی گهی درد ورنج

خاطرجمعدار که بتوفیق لات ومنات فرداست که فتح ازجانب ماست و اینشهررا با خاك برابرخواهیم نمود

ایشان دراین سخن بودند که بارگاه برهم خورد دونفر آمدند درمقابل تعظیم نمودند سرهنك پرسید از کجا می‌آئید و چه خبر دارید عرضکردند شهریار مژده‌باد تورا که فردا حارث با کلمب میرسد سرهنك باوجود بیدماغی بشنیدن این‌حرف خرم شد درساعت مقررفرمود که سرداران شام باستقبال آنهاروند اما راوی چنین روایت کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب هشتصدو هشتادویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چند سردار ازشام باستقبال حارث رفتند روزدیگر بآن کافر رسیدند تمام رجال از اسبهای خود پیاده شدند رکاب اورا بوسه زدند و او را باجلال تمام برداشت داخل بارگاه نمودند .

حارث‌فرمود تا لشگرش بریك جانب اردوی شام خیمه وخرگاه برسرپا نمودند وخود داخل بارگاه سرهنك شد و زمین ادب را بوسه داد سرهنك اورا درصدرمجلس جای داد وگفت بساط بزمی ازبرای او مهیا نمودند و مجلس‌آرایان مجلس آراستند

ساقیان سیمین‌ساق باده‌های رواق را بصد طمطراق بگردش درآوردند جامرا پرنموده درمقابل‌حارث‌بازداشتند.

آن سك مردود روبجانب سرهنك نمود و گفت شهریار بنده هرگـز با فنجان قهوه‌خوری‌شراب‌نمیخورم.

سرهنك گفت قدحی آورده پر کردند بدست‌حارث‌دادند حارث گرفته بسر کشید القصه متعاقب هم چهارخیك شراب را صرف‌نمود چون سرش ازباده ناب گـرم رو بجانب سرهنك کرد و گفت این سرداران که لاف میزنند که ما هریك با هزار سوار برابریم چـرا امروز بیدماغ و سربزیر نشسته‌اند مگرچه واقع شده است منظرشاه یمنی چه قابلیت دارد که شما درپای قلعه او سرگردان باشید خدا نکند که پای من برکاب برسد اگر برسد برشما معلوم خواهدشد که‌قلعه‌گرفتن چگونه‌است سرداران گفتند تقصیرنداری تازه‌رسیده‌ای چون فردا مقابل لعلپوش برسی آنوقت قدرعافیت‌میدانی.

القصه آنشبرا بروز آوردند درسرزدن‌آفتاب حارث گفت طبل جنگرا باسم من بزنند که امروز ازلشگر یمن زنده نمیگذارم طبالان دوال برشکم طبل آشنا ساختند وسپاه یمن دلیرانه ازشهر بیرون‌آمدند وبرابر سپاه شام صف کشیدند.

چون از هر دو جانب صف‌ها آراسته شد چابکسواران هر دو سپاه میدان را گرم نمودند

حارث گفت بکشید عراده مرا درمیدان تا امروز اول چندنفررا نرم سازم بعداز آن برج و باروی این حصار را با خاك تیره برابرکنم ملازمان عراده اورا درمیدان کشیدند اما چون سلطان منظر دانست که حـارث حلبی در میدان میآید آه از نهادش برآمد زیرا میدانست که در شام و حلب دلاوری‌مانند او نیست رو بجانب وزیرنمود وگفت ای وزیر دلم از آن حارث بسیار تنگست ببین امروز فتح ازجانب کیست.

خجند عرض کرد شهریارفتح‌ازجانب نقابدار است.

اما چون عراده حارث را درمیدان کشیدندآن‌ناپاك گفت فیل سواری‌اورا آورند سوار برتخت فیل گردید مانندکوهی که برکوهی سوارشود کجك بر کله فیل‌آشنا نمود اورا درمیان میدان رسانیده نعره ازجگر بر کشید که تمام کوه و دشت بلرزه درآمد بعدازآن فریاد برآورد کجاست رستم دستان و سام نریمان که با من مقابل باشد منم برهم زننده کل عرب و عجم و روم هند و ترکستان و قاتل تمام خدا پرستان حارث این شریان درمیدان آمده‌ام ومبارزه طلب میکنم که باهم دست وپنجه نرم بکنیم.

اما چون‌آواز حارث در شهر بسمع سیمین‌رسید گفت‌آواز نعره بوم میرسدآرزو دارم که در بام قصر بروم تماشای میدان داری نقابدار را بکنم همان وقت کنیزان

پرده دربام قصر کشیدند سیمین درعقب پرده نشست دور بینی در دست گرفته نگاهی بمیدان نمود دیدازهرجانب لشگر صف درصف ایستاده بودند.

اما از آن جانب چون حارث درمیدان آمد ومرد مصاف طلب نمود سلطان منظر نگاهی بردست چپ وراست خود نموده فریاد بر آورد که مرد میخواهم قدم درمیدان گذارد و با این ناپاك بگردد درآن وقت مسمار کرد که مرد هزار سوار بود خودرا بسلطان منظر رسانید تعظیم بجای آورد وگفت اگر مرخص بفرمائی من جان خودرا نثارمیکنم پادشاه اورا رخصت داد مسمار قدم درمیدان نهاد و خودرا درمقابل حارث رسانیده‌نیزه را گرفت حواله سینه حارث‌نمود.

حارث دست انداخته گلوگاه نیزه اورا گرفته با پوست وگوشت ازکف او بدر کرده وبریکجانب میدان انداخت وبرق تیغ‌را ازظلمت غلاف نجات داد هی برمسمار زده ومسمار سپر برسر کشید که آن ناپاك‌فیل‌را بتنك مسمار رسانیده وبدو کنده زانو درآمد و از روی قوت وقدرت تیغ‌را برقبه سپر مسمار نواخت که هردو سپا دیدند که برق شمشیر ازتنك مرکب مسمارجستن‌کرد شرنك ازسپاه شام وحلب برخاست

القصه سرداران منظر سلطان یك‌بیك بمیدان درمیآمدندوبدست آن ناپاك کشته می‌شد تا آنکه دوازده سردار کشته شد دیگرکسی سبقت بمیدان ننمود صف سپاه بسته هرچند حارث مبارزطلبید کسی بمیدان او نیامد

آن ناپاك نعره برآورد که‌ای سلطان منظر ترا عار آمد که‌دخترخودرا باو بدهی امروز درهفت کشور پادشاهی مثل سرهنك درکجاست که هزارغلام مانند من دارد که هزار چون ترا بملازمت قبول ندارم و حال میدانم که پشیمان شده مانعی ندارد یا تا تورا بنزد سرهنك ببرم بپایه تخت ورا ببوس و ازکرده خود پشیمان شو که التماس ترا می کنم و اوقبول خواهد کرد بشرط آنکه دخترخودرا با عقتاد دختر از بزرگان یمن از برای او و سردارانش بفرستی وخراج هفت ساله یمن را بدهی وشرط می کنم که او لشکرش را بردارد و ازهمان راهی که آمده‌ایم مراجعت کنیم و دیگر باتو و شهرکاری نداشته‌باشیم و اگرچنان نکنی بلات ومنات تورا با لشگرت قتل عام خواهم کردوشهرهاراخراب‌میکنم.

منظرشاه چون این‌سخن را شنید در فکر درویش‌بچه بود و سر درپیش انداخت و اصلا جواب‌نمیگفت که درآن‌وقت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ازداستان‌فرو بست.



چون شب هشتصدو هشتادودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ازدامن دشت اورنکی گردی برخاست و ازمیان گرد ده پره کلاله علم نشانه ده هزار کس نمودار شد و علم اژدها پیکری. در پیش میداونیدند و نقابدار الماس‌پوش برکرهٔ اژدهاخوار سوار چون نظر درمیدان کرد حارث را دید که‌اشتلم میکند درساعت ازمرکب برآمد وبعدازآن‌سوارشد وخودرا درمیدان رسانید ونعره ازجگر برکشید که حارث سراسیمه شد ونزدیك بودکه زهره درملك بدنش‌آب شودکه نقاب‌دار گفت ای‌کافر بیدین و ای دشمن حضرت جهان‌آفرین بگرد تا بگردیم هم‌نبرد تو منم.

حارث درغضب‌شد وگفت ای‌نقابدار ازکجا گذارم که از دستم بدر روی من‌تورا درآسمان می‌حستم وحال درزمین بت بزرك تورا ازبرای من‌آورد این بگفت ونیزه را حواله‌نقاب‌دار نموده وهردو بنیزه وری‌مشغول‌شدند.

اما برنقابدارمعلوم شدکه این‌سك چقدر شجاعت دارد نیزه بشصت طعن رسید وآواز چپ‌چپ ازنقابدار بلند گردیده و نیزه را ازبربند دست حارث نواخت ازدستش رها شد حارث رفت‌که با دست دیگر نیزه را بردارد نقابدارچنان بزیر نیزه او زدکه برچرخ بلند گردید.

حارث پشت دست بدندان گزید و خم شد و از روی اراده قبضه عمودرا گرفته هی بجانب نقابدار زد سپر برسر کشید و در زیر سایه سپر پنهان گردید که درآنوقت حارث فیل را برتنك مرکب نقابدار رسانید و بدو کنده زانو درآمد و از روی قوت چنان درشت عمودی برقبه سپر نقابدار نواخت که ازهیبت دکمه عمود وقبه سپر آتش خرمن ازیال وکوپال‌نقابدار فرو رفت.

ازآن جانب خم به‌بازو وچین بر ابروی نقابدار نیامده که فیروز خودرا رسانید وآب‌بصورت‌نقابدار ومشتی برشکم اسپ زدکه حارث ازآن‌طرف میدان های های کنان

رسید وعمود دویم و سیم را برسپر نقابدار فرود آورد وچون نوبت بنقابدار رسید هی بجانب حارث زد و دست انداخته عمودرا از قربوس زین نجات داد سه عمود برقبه سپر حارث نواخت که شیری که در دیار حلب از پستان مادرخورده بود زیر دهانش بلذت درآمد .

القصه ازعمود و نیزه مرادی حاصل نشد حارث دست انداخت تیغ را ازغلاف کشیدهی بجانب او زد که ای دزدروبسته .

عروس فتح کسی تنگ دو بغل گیر که بوسه بردم شمشیر آبدار زند . بگیر ازدست من که الحال مادرت رابعزایت می نشانم .

نقابدار سروسینه را بدم تیغ داد و گفت نامرد بزن ببینم که دربازوی تو چقدر قوت دارد حارث هم مفت خود دانسته تیغ را فرود آورد که نقابدار سرپنجهٔ یلی را دراز کرد و وپنجه دست اورا گرفته تیغ راچرا از کفش بیرون آورد گفت مال حلال نصیب جان صاحبش بگیر ازدست من .

حارث لاعلاج سپررا بر کشید که نقابدار لب بدندان گرفته ازروی قـوت تیغ را برقبه حارث نواخت که سپررا سراسرچون جرم قمر یاقالب پنیر قلم ساخت و برخود و نیم خودعرق چینک توپی وزره بند نشد چون سوزش تیغ برفرقش رسیدخ واست ساعدهٔ بند بزیر تیغ زند که تیغ تیز بازوی پرقوت اورا ازهم شکافته وازابرو ودماغ گذشته لب بالالب پائین چاه حلقوم سینه و ناف کلاته و کلاته نشین را درید هردو سپاه آن وقت مشاهده میکردند که برق تیغ نقابدارچون سفیدهٔ صبح اززیرشکم فیل نمودار گردید مردومرکب چهار پاره برزمین افتادند .

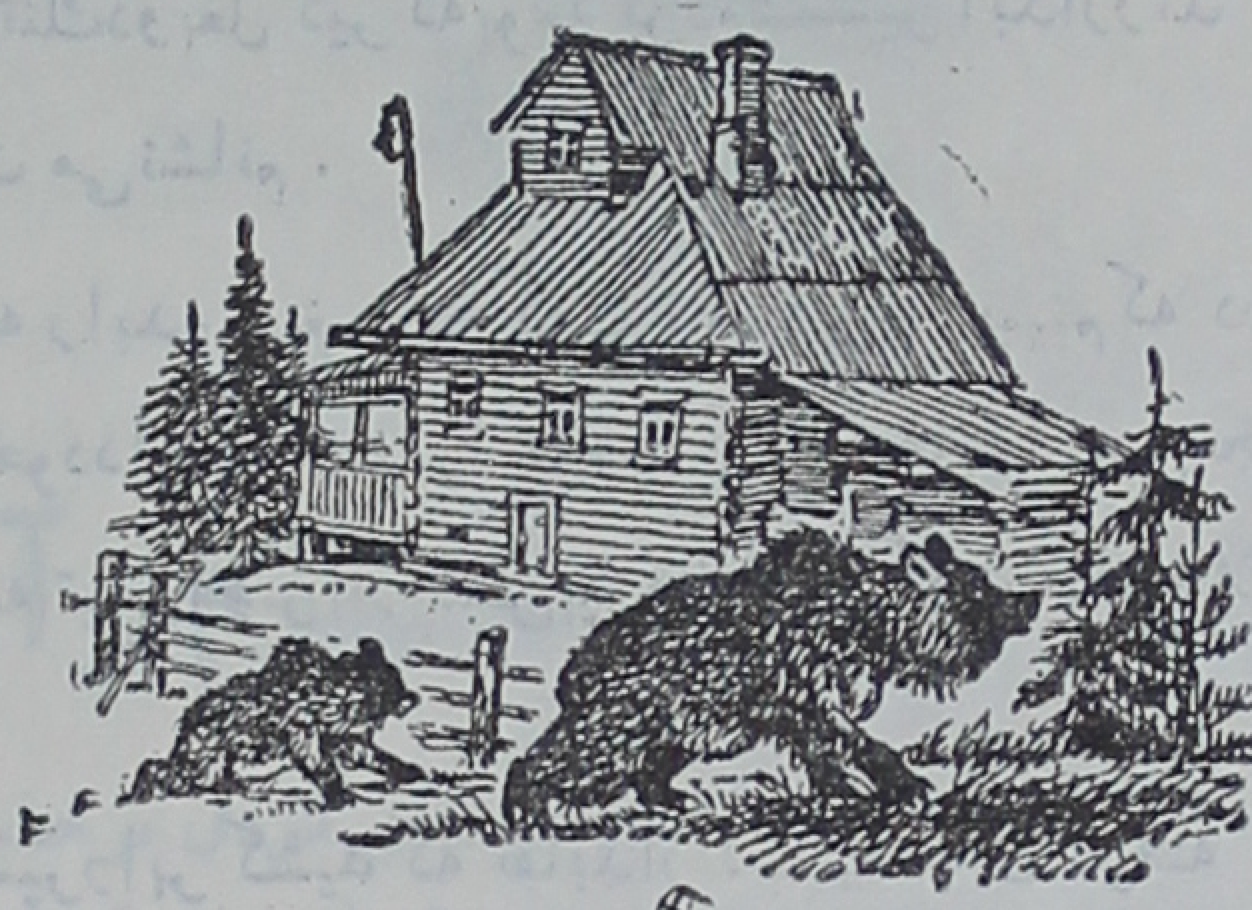
لشکرحلبرا تاب نمانده جلورین بمیدان آمدند و دور نقابداررا گرفتند نقابدار چون شیری که در گلهٔ گوسفند افتد در میان افتاده بود و خرمن عمر ایشان رابباد فنا میداد که سپاه اسلام مرکب وسپاه حلب را بدم تیغ انداختند وایشان رادوانیدند تـا بنزدیک سپاه شام که سرهنگ شامی نهیب بلشکرداد ولشکرشام ازجای حرکت نمودند و خودرا برسپاه اسلام زدند که منظرشاه بـا سپاه یمن بیکبار ازجاحرکت نمودند خودرا به میدان رسانیدند وازچهارجانب جنگ درگرفت امانقابدار چون شیرنر تیغ بکار میبرد وصف سپاه شام وحلبرا درهم شکافت وخودرا بعلمدار رسانید بیک ضرب شمشیر علم را با علم داربچهارپاره کرد چون علم سرهنگ سرنگون شد ازچهارجانب شکست برسپاه شام افتاد تمام فراروخودرا بسنگر رسانیدند وطبل مراجعت فرو کوفتند .

نقابدار لشگرخودرا برداشته بمکان خودروانه شد .

منظرشاه بالشگرخودداخل شهر شدند اماسرهنگ چون خرس تیرخورده داخل بارگاه شد و برتخت نشست وجمیع رجال همه برجای خودنشستند .

سرهنك گفت من می‌دانم که چاره نقابدارولشکراورا نخواهم نمود درساعت دستور داد تاوزیران نامها باطراف وجوانب خودنوشتندومددطلب نمودند ونامه درشام بپسرش کورنك نوشت که شهررا بدست معتمدی بسپاردولشکررا برداشته وخودرادریمن برسان درآن‌شب قاصدی ازهرجا روانه کردبعدازآن فرمود تادورسنگررا خندق زدند وجنك را موقوف نمودند .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدو هشتادوسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت امااز آن جانب منظرشاه چون داخل بارگاه شد بخرمی وشادی برتخت عزت وسلطنت قرارگرفت .

منظرشاه روبجانب خجند وزیرنمود وگفت ای وزیرآخرمن ندانستم که این نقابدار واین لشکرازکجامی آیند ومدعای آن‌هاچیست .

خجندوزیر گفت شهریاربنده میدانم که این نقابدارهمان درویش بچه است .

بهمن‌وزیراینسخن راشنید گفت شهریارخجندوزیرحالاپیرشده است وعقل اوزایل شده درویش بچه چنان قوتی دارد که حارث حلبی را به ضرب‌شمشیربافیل شقه کند.

خجندوزیر گفت ایوزیرروزی که درویش بچه دراینولایت آمد تومی گفتی درویش این‌ولایت را بضرب شمشیرمسخرخواهدنمودوحالامی گوئی درویش بچه قوت ندارد.

منظرشاه گفت ایندفعه که دعوامی‌شود من خود مکان راسراغ می کنم که کیست وچکاره است پس آنشب بصحبت مشغول شدند اما ازآن جانب چون نقابدار داخل اردوی خودشد رفت درخیمهٔ خودنشست وگفت امروز خوب چشم سیاه شام ترسید و حال میدانم که تاچندوقت دعوانخواهد شد شماتدارك شکاررامهیا کنید تافرداباشکار رویم دلاوران تدارك شکاررا دیدند تاسفیده صبح صادق که از جانب مشرق رسید در سرزدن آفتاب عالمتاب شاهزاده وسرداران لشکرسوار براسب‌های تازی‌نژاد شدند و ومرغان شکاری رابرداشته روانه شکارگاه شدند و همه جامی‌رفتند تا بدامنهٔ کوهی

رسیدند وسبزه‌زاری بنظر در آوردند که هوان پرخط وخال ازهرجانب بچرا مشغول بودند اما چون شاهزاده صاحبقران در آن مکان رسید فرمود چابکسوران از هرجانب جرک بستندومرغان شکاری را بپرواز آوردند .

امادر آنوقت شاهزاده گوری بنظر در آورد کمند صیدافکنی را بردست گرفته ومرکب اژدها خوار را ازجا برانگیخت اماچون گور آوازسم اسب شنید گوش‌ها را تیزودم را علم نموده روبوادی ناکامی نهاد مانند برق لامع بدررفت .

شاهزاده ازعقب گوراسب میتاخت تابقدردوفرسنك بعقب گوررفت چون نزدیك رسید کمند را بجانب گور انداخت ازقضا گوردر کمندافتاد .

شاهزاده کمندرا فرو کشیدواز اسب پیاده شد که سر گوررا ببرد که آوازنك با بافیروز بلند شد .

شاهزاده بعقب نگاه کردفیروزرادید خرم شد ودست ازگور برداشت وسوارشدو دردامن کوهسار وسرچشمه آبی نشست . فیروز سر گوررا جدا کرده پوست کند بخدمت شاهزاده برد آتشی مهیا ساخت وکبانی کردو بخوردن کباب مشغول شد که درآنوقت از روی بیابان گردی برخاست چون نزدیك شد چشم شاهزاده برسواری مانند رستم افتاد که درپیش دوازده نفرسوارعقت اومانند پیك اجل رسیدند اماچون سوار رسید چشمش برمرکب ودوپیاده افتادبشاطرخود گفت بروو خبری ازاین پیاده بیاور که ازکجامیآیند وبکجامیروند .

آن پیاده همه جامیآمدتابنزدیك شاهزاده رسید برسم عرب سلام نمودبابافیروزاز جابرخاست وبزبان عربی جواب دادپرسید :چه مطلب داری

عرضکرد که این سوارقیس رماح است مرا فرستاده است تا ازشماخبرمعلوم کنم که چکاره‌اید واز کجامیآئید وبکجامیروید ؟

فیروزگفت قیس رماح را باماچکاراست ماخوددانیم ازهرجا که آمده‌ایم و بهرجا که خواهیم میرویم . قیس دراین بیابان چه میکندوبکجامیرود .

پیاده گفت چندوقت قبل ازاین چندنفرعرب آمدند بدرخیمه قیس دو فیل آوردند وعرضکردند که مابقدرصدهزاردینار اسباب داشتیم چون بحوالی کوهستان یمن رسیدیم صباع نامی باچهل نفر برسرماریختند واسباب ماراغارت کردند وچندنفرمارا کشتند قیس مدتی آنهارانگاهداشت ومحبت کردوحال دوازده سوار برداشته است که درمکان صباع برده اورا گرفته گوش وبینی اورابریده واسباب آن فقیران راگرفته وبه صاحبانش پس بدهد .

فیروزچون اینسخن راشنید بخدمت شاهزاده عرض کردو گفت قیس رماح بسیار شجاع است .

شاهزاده آن پیاده را گرفت وفرمود برو بقیس بگو که صباع بـافیروزوشاطرش بر سر چشمه‌اند هرگاه می‌خواهی خودرا باین دوازده سوارجان بسلامت بیرون برید ازمرکبان پیاده شوید ومرکبهارا با براقی که دارید بنزدمن فرستید وازراهی که آمده‌اید بر گردیـد واگرغیرازاین کنید ازسرجان خودبگذرید .

شاطرقیس بر گردید چگونگی‌رابرای قیس‌بیان نمود .

قیس ازشنیدن این سخن بر آشفت ومرکبراپیش تاخت وآن دوازده نفرهم‌ازعقب قیس شاهزاده برخاست سواشد وروبجانب ایشان روان گردید چون بهم رسیدند چشم قیس برشهسواری افتاد که آثارشجاعت ودلاوری ازجبهه اوپیداست نعره‌برآورد کـه ای جوان هنوزازعمرتوچند روزی‌باقیست ومحبت تودردل من‌اثر کرده است واگرنه حال بانوك سنان جان ستان ترا باخاك برابرمیکردم .

شاهزاده فرمودتو باید ازدم شمشیرمن ردشوی .
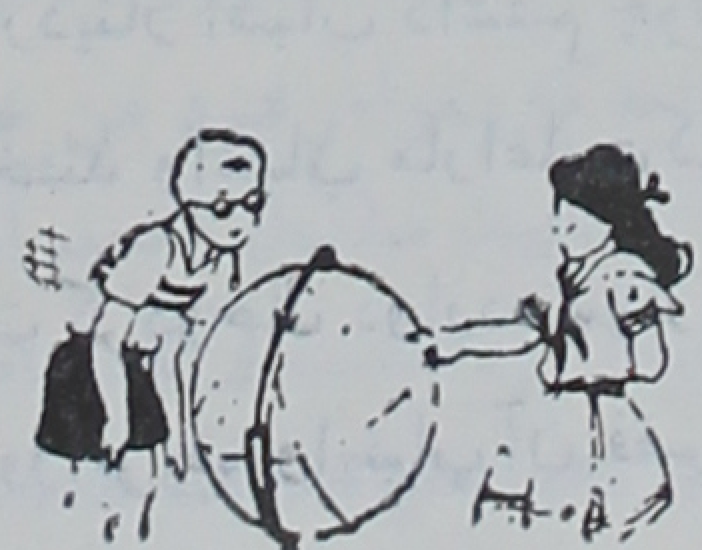
قیس از اینسخن بر آشفت ودست بنیزه نمود بجانب شیرویه حمله نمود اماهیچ مبارزی از زبرنیزه قیس سالم‌بدر نمیرفت چون نیزه رو بسینهٔ شیرویه راست کردآن شهسوارعرصهٔ دلاوری شمشیررادرزیرنیزه زد که کمرنیزه قلم شد .

قیس درغضب شد تیغ راغلاف کشید وشاهزاده سپررابر کشید وشاهزاده سپررابر سر کشید ازشمشیرهم مرادی حاصل‌نشد هردومرکب رابتنك یکدیگررسانیده وکمر زنجیر یکدیگررا گرفتند وبخانه زوردر آمدند که کمرزنجیرهردوپاره شد ناگاه اسب قیس سکندری خورد که مردومرکب برروی هم غلطیدند قیس رفت که قدراست کندکه شاهزاده کمند بجانب اوانداخت وبریال وکوپال اومحکم شد .

شیرویه سرمرکبرا گردانده ده قدم اورا برزمین کشید که فیروز خودرارسانید ودست اورامحکم‌بست .

بعد ازآن شیرویه آواز برآورد که هر کس ملازم قیس است در امان خدا است سواران امان یافتند خاطر جمع شدند شاهزاده در بالای بلندی قـرار گرفت و تمام سواران ازمرکب‌پیاده شدند ودربرابرشاهزاده ایستادند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .





چون شب هشتصدو هشتادو چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بعد از آن شاهزاده مقرر فرمود تا فیروز قیس را پیش آورد شیرویه بلند شد بدست مبارک خود قیس را باز کرد در پهلوی خود نشانید و اورا محبت بسیاری کرد و گفت برادر مگر هر کسی سوار مرکب میشود باید در پیش خود خیال کند که رستم عصر منم؟ تو با دوازده نفر بچه عمل به دعوای چهل نفر مرد مبارز میروی تو به کنی که من می خواهم بجائی به مهمانی بروم .

قیس گفت ای سرور ترا بهر مذهب وملتیکه داری قسم میدهم که کیستی وچکاره که من ترا صباع نمیدانم واین شکوه شهریاری است که در بشره تو مشاهده میکنم اگر نه صباع در پیش من مانند گربه می باشد که درچنگال شیری گرفتار بشود .

شاهزاده فرمودای قیس درست دیده‌ای اما داستان من اندکی طول دارد مجملی از احوالات خود برای قیس بیان نمود پس چون از کیفیت شاهزاده و سپاه شام مطلع شد عرضکرد شهریار من چرا از یوسف کمتر باشم منهم دوسه هزار سوار دارم بهمراه شما می آیم .

شاهزاده فرمود هر گاه بقول خود ثابت قدمی برادرمائی سوار شود درمیان طایفه خود برود ها هزار مرد مبارز برداشته درروز دوازدهم که وعدهٔ جنك است خود را در دور قلعه بمن برسان .

قیس انگشت قبول بر دیده نهاد برخاسته سوار گردیده روانه شد .

شاهزاده سوار شد بافیروز روانهٔ احشام گردید وخورشید بانو لازمه خدمتگذاری نمود وآنشب در آنجا بسر بردند روز دیگر که صبح برسردست درآمد شاهزاده برخاسته و سوار گردید وسفارش چند بخورشید بانو کرد واورا قسم داد که روز جنك قدم ازخانه بیرون نگذارد این را گفته برخاسته وبافیروز روانه اردو گردید اما از آن جا یوسف و یاران درشکارگاه تا غروب آفتاب ماندند اثری ازشاهزاده ظاهر نشد دست پاچه شد صباع بلنك

پوش گفت شما خاطرجمعدارید که شاهزاده فردا خواهدآمد امایوسف دانست که صباع صاحب رازشاهزاده است خاطرجمع گردید وازآن جاروانه اردو شدندآنشبرابعشرت بروزرسانیدند ودرسرزدن آفتاب شاهزاده و فیروزرسیدند داخل خیمه شدند ودلاوران هریك بجای خودقرار گرفتند.

شاهزاده ازیوسف پرسید که شماقیس رماح رامی‌شناسید؟

یوسف عرض کرد شهریارقیس مبارزیست که امروز در یمن تاسرحد مصر و شام سواری باومقابل نمیشودوحال بفرمائید که شمانام قیس رااز کجاشنیده‌اید؟

شاهزاده فرمود که چون مابعقب گوررفتیم بادوازده سواربشکارآمده بود وما را تنهادیدخواست که اسباب مارابگیردفیروزپیش رفت والتماس کردقیس رارحم آمد ومارا بخشید. یوسف عرضکردایترابکسی بگوئید که شمارانشناسد حال‌تورابخداقسم میدهم راست بگو که درمیان شماوقیس‌چگونه گذشت؟

شاهزاده گفت که آنچه گذشته بوداز برای ایشان بیان کن.

فیروز آنچه گذشته بود بیوسف عرضکرد.

یوسف گفت شهریارهر گاه مرکب اوسکندری نمی‌خوزدباین طریق بگیر نمیآمد چون شب برسردست درآمد هوای سیمین برسرشاهزاده افتاد اشاره بفیروز کرد فیروزهم هوای خجسته برسرش افتاده بود گفت منهم باشمامی آیم؟

شاهزاده برخاسته بیرون آمدند. یوسف راغدغن‌سرد که درست متوجه اردوبـا باش که ساعتی می‌خواهم بیرون روم.

یوسف گفت خاطرجمع باشید بهرجاکه خواهیدبروید.

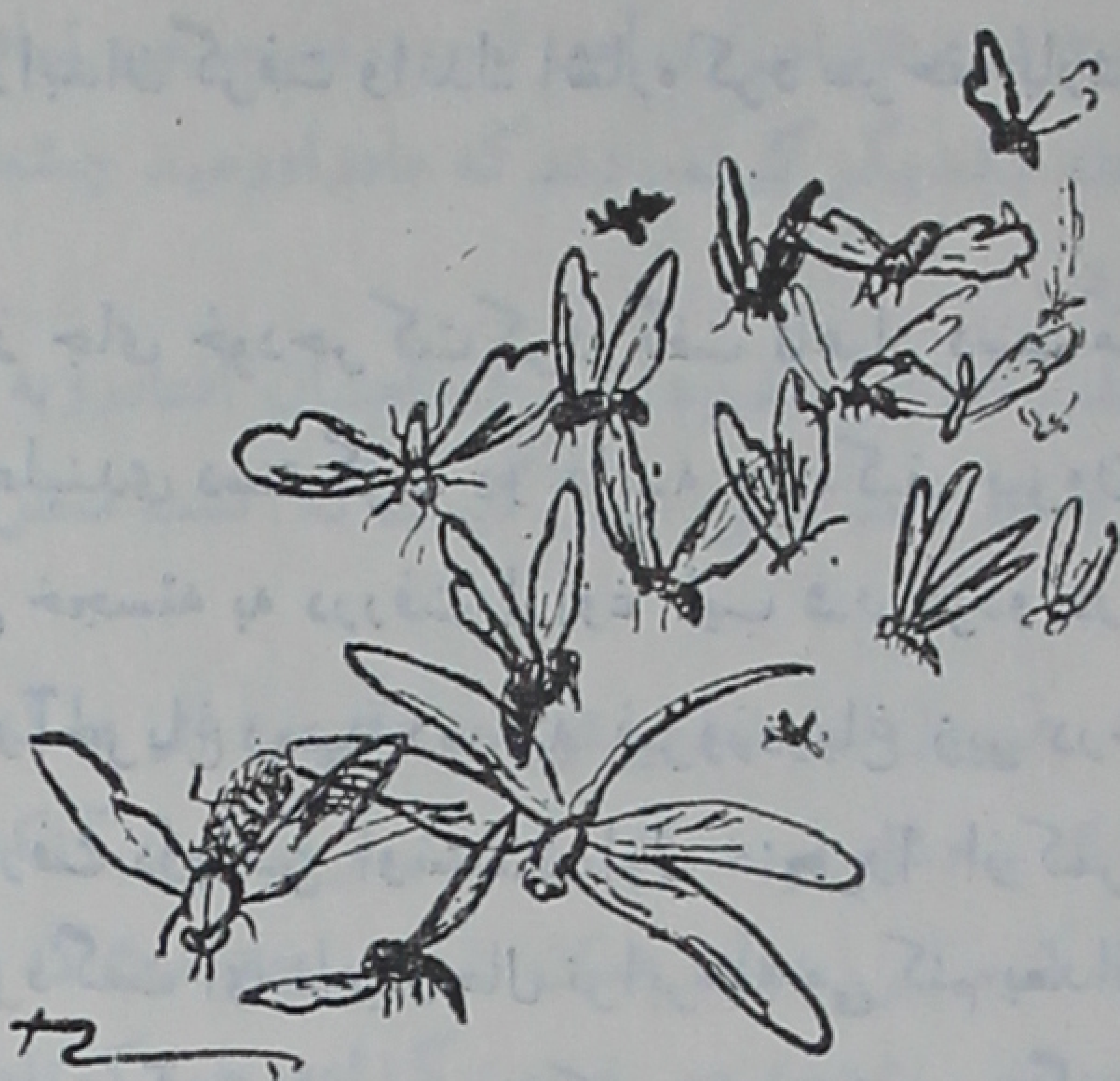
شاهزاده بافیروزروانه شهرشدند وخودرابقصرسیمین رسانیدند اماهرشب سیمین بامیدآمدن شاهزاده مجلس راآراسته می کرد و تا صبح می‌نشست و آنشب‌هم مانند شبهای دیگرمجلس آراسته بودوهرساعت نگاهی میکردو بهرجانب خود متوجه‌بود و از سوزدل می گفت:

زبان حسن توای سرو گلعذارامشب   غلیده بر دل ریشم هـزار خوار امشب
درانتظاروصال‌توسوختم امروزنیامدی‌مرا کشت انتظارامشب.

شهلا و ماهجبین او را دلداری می‌دادند و می گفتند که ملکه خاطر جمع دار که برما معلوم شده است که‌شاهزاده زخمش خوب شده زیراآن‌نقابدار که حارثراشقه کرد وقامت مانند شاهزاده‌بود وامشب یافردا بدیدن شماخواهد آمد.

سیمین می گفت شمااینسخنانرابرای تسلی‌خاطرمن می گوئید ودیگرزنده ماندن من‌بی شاهزاده حرام است.

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست.



چون شب هشتصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاهزاده چون این سخنان را از سیمین عذار شنید دیگر تاب نیاورد داخل شد و سلام کرد .

سیمین چون سر راسیکرد چشمش بر شاهزاده افتاد هراسان ازجا برخاست دوید خودرا بقدوم شاهزاده انداخت .

شاهزاده اورا در آغوش گرفت و گفت.

الحمدالله که یکبار دیگر دیدار ترا دیدم .

شاهزاده گفت نازنین فدای تو گردم :

نمیشوم زسك کوی توجدا هر گز   که آشنا نکند ترك آشنا هر گز

پس صراحی را برداشته بمی‌خوردن مشغول شدند وسیمین عذارا حوالات گذشته را ازشاهزاده پرسید :

شاهزاده آنچه گذشته بود برای سیمین بیان نمود . سیمین بحال شاهزاده گریست شاهزاده اورا دلداری داد.

فیروز باخجسته صحبت می‌داشت بعد ازساعتی خجسته عرضکرد شهریار فیروز با من شرط کرده اطت که هردو ازمجلس بیرون رویم وبفن عیاری هر کس دیگری را بسته آورد او استاد باشد .

شاهزاده گفت کهنه دزد شرط خودرا انجام بده . پس فیروز وخجسته از نزد شاهزاده برخاسته بیرون رفتند وهریك ازجانبی روان شدند فیروز ازهرطرف در باغچه حرم می گردید تا بجائی رسید دید خجسته مدهوش افتاده آنقدر شراب ازحلقش بیرون آمده که برزمین می غلطید .

فیروز گفت دست مادرت مریزاد که خوب عیاری کرده پیش رفت در بالین او نشست دید حقه اربغل خجسته بیرون آمده فیروز حقه را برداشت خواست سرحقه را باز کند

نتوانست سراورابدان گرفت واندك اشاره کرد سرحقه بازشد گردی بدماغ فیروزرسید وبرزمین افتاد .

خجسته از جای خودحرکت کردوگفت ناعیار دست مادرت مریزاد خوب عیاری کردی فیروز بجلبندی دست کرده دو دانه حب کیف بیرون آورد در دهان انداخت برخاست ازپیش خجسته به دررفت ازاوغ ایب شد هردو درجستجوی یکدیگر بودند چون خجسته درآخرباغ رسید دیدکه فیروزدرباغ زیر درخت بخوابست دانستکه آن خواب عقلیست رفت دربالین اونشست اول خنجررا ازکمرفیروزبیرون آورد دیدکه بنیادخندیدن کرد گفت ای ناعیارحال ترابرهنه می کنم بعدازآن دست دربغل او کرد کیسه ازبغل اوبیرون آورد فیروزحرکت ننمود خجسته گفت حال این کیسه وخنجر راقایم کنم مبادابیدارشودازمن بستاند برخاست درکناری رفت واندکی باخنجرشکافته درآنجا چال کردوقدری خاك دربالایش ریخت ودربالین فیروزآمدنشست قدری داروی بی‌هوشی درپنجهٔ عیاری کرددردماغ فیروزرسانیده که او رابی‌هوش کندکه فیروز مانند اجل معلقی ازجابرخاست وبنددست خجسته راگرفت دست دیگررادرجیب کردومشتی آهك بیرون آورده برصورت فیروزپاشید .

فیروزبهردودست چشم خودراگرفت خجسته ازیکجانب بدررفت فیروز برخاسته آب برصورت خودزدگفت حال بروم خنجروکیسه رابیرون آوردم چون درآنجارفت دید خاك تراست بادست خاك راپس زددستش به چیزنرمی‌رسید وبوی کثافت بدماغ اورسید دانست که درآنجابی‌ادبی کرده بلند شد ودستش راشسته وازهرجانب گردش میکرد که ناگاه آوازی بگوشش رسید بعقب نظرنمود که ببیند کی‌میباشد .

خجسته کمندانداخته ازقضاکمندبحلق فیروز افتاد خودرا باو رسانید وداروی بیهوشی بدماغ اوزد ولباس‌های اورابیرون آوردبخودپوشانید ولباس خودرابفیروزپوشاند وخودرابتر کیب اوآراسته نقابی بصورت فیروز انداخته بدوش گرفته بخدمت شاهزاده آورد چون‌رسیدسلام کرد .

شاهزاده علیك بازداد گفت فیروزتوهنری نکرده که اوراگرفته اگراوتوراگرفته بودکار کرده بود .

سیمین عذارازخنده سست شده بودشیرویه نمیدانست که چه خبراست چون نیك نظرنمود دید خجسته اوراگرفته اونیزبخندید . ماهجبین اورا بهوش آورد اوبلند شد خودرابسته دید ولباس اورادربرخوددید دانستکه خجسته اوراگرفته ازشرم سربزیر انداخته وباخود درجنك بودکه زنی‌عیاری راگرفته سیمین عذاراورا دلداری می‌دادبزم رابرای اوآراستند که بیدماغ نباشد .

اماچون آوازسازهابلند شد بگوش مادرسیمین رسید ازقضاآنشب منظرشاه در

حرم نبود مادرسیمین بلند شده تنها بیرون آمد قدم درقصر سیمین نهاد در وقتی بود که او باشاهزاده دست در گردن یکدیگر کرده بودند که مادراورسید چشمش برشیرویه افتاد عقل ازسرش پرواز نمود .

اماچون اهل مجلس اورادیدند رعشه براندامشان افتادروبه دایه نمود گفت ای دایه گیسوبریده اینچه بساط است واین جوان کیست که آنشب منظرشاه شمارادیدهٔ بود همین بساط بوده

دایه زبانش لال شد فیروزبلند شده پیش آمد وفرمود ای ملکه بمن چه شده است هنوزخیانتی که باعث ننگ پادشاه بوده باشد ازماسر نزده سوای آنکه نقد جان دردست داریم که نثارقدم پادشاه کنیم این جوان همان درویش بچه است که روزاول خدمت شاه راقبول کرده تا امروزخیانتی نشده و در خدمت گذاری خود کوتاهی نکرده و یوسف قیس رماح که مشهورتمام جهان میباشد هردو بالشگرخودملازم این مرد شده اند امروز یافرداست که سرسهنك را مانند سزسك برنیزه کرده بخاکپای منظرشاه بیندازیم امروزشرف دولت شمااست که چنین دامادی داشته باشید اما محبت شاهزاده بمرتبه در دل مادرسیمین عذار کارگرشده که چشم ازجمال او بر نمی داشت چون دانست که این جوان درویش بچه است دیگرهیچ نگفت رفته درصدرمجلس قرارگرفت .

اماشاهزاده و یاران تمام درمقابل او ایستاده بودند بعدازآن فرمود بنشینید هر کس بجای خودقرارگرفت وعهد پیمان نهادند که سیمین عذار نامزدشاهزاده باشد وتاصبح بعیش وعشرت مشغول بودند اماچون نزدیك صبح شد شاهزاده برخاست وصورت سیمین عذار را بوسه داد و خواست برود سیمین عذار دست انداخت دامن او را گرفت و گفت :

بازم زدیده ای گل خندان چه می روی

چاکم چه گل فکنده دامان چه می روی

شاهزاده گفت نازنین فدای تو گردم دوری کردن باختیارخودم نیست والاهیچکس نمی خواهد که جان ازقالبش جداشود

از دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه

نخواهدهیچ موجودی که جان ازتن جدا باشد

پس باصد حسرت وندامت یکدیگرراوداع کردند شاهزاده بافیروزهمه جامیرفت تاخودراازشهر بیرون انداختند درطلوع آفتاب داخل اردو شدند چون آفتاب بلند شد شاهزاده باسرداران برخاسته دراحشام رفتند وچهارشبانه روزمهمان یوسف بودند و بعشرت شادی بسر بردند درروز پنجم بکارسازی حرب مشغول شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب هشتصدوهشتادوششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون نامه سرهنك بی‌نام و ننك بپسرش کورنـك رسید فی‌الحال دوازده هزارسوار برداشته بطرف یمن حرکت کرد و باقی لشکررا گفت شمااز عقب خودرارسانید امااز آنجانب سرهنك فرمود طبل جنك رابنوازش درآورندتاغروب آفتاب طبل می‌زدند و ازشهر هم آوازطبل بلند گردید چون طلوع صبح شد در سرزدن آفتاب سرداران شام ویمن دربرابریکدیکرصف قتال وجدال آراستند وازصف سپاه‌شام مهیارمانند خروس‌تیرخورده باعمودگران داخل میدان گردید چشم‌منظرشاه که‌بجانب اوافتاد بلرزه درآمدزیرا که اورامیشناخت که مردمیدان اونمیباشد درآنوقت از صف سپاه منظرشاه سرداری که‌اوراشهاب می گفتندمرکب ازجای برانگیخت وخودرابمیدان رسانید وسرراه برمهیار گرفت ونیزه راحواله نمود .

مهیار نیزه را گرفت وباگوشت وپوست از کفش بیرون آورد واو رافرصت نداد کمرزنجیراورا گرفته نعره بر کشید واورا از خانه زین بر کنده چنان برزمین زد که تمام استخوانهای او حوردشد وبند ازبند سپاه یمن لرزید وهرچند مهیارمبارز طلبید دیکر کسی جرئت میدان اونکرد .

آن گبرنابکارتیغ بر کشید وخودرابرسپاه یمن زد که بیست هزارسوار آتش‌پرست حمله آوردند دلیران‌یمن مانند سدسکندری‌پای مردی استوارنموده دلیرانه میکوشیدند که ازسمت کوهسار گردی برخاست وازمیان گرددوازده علم‌نشانه دوازدهٔ هزار کس‌با کورنك‌ابن سرهنك رسیدند وازچهارجانب حمله‌ور گردیدند اما کورنك بهرجا که رو می کرد ،مردومرکب راقلم میکرد سپاه‌ازپیش او گریزان‌می‌شدندناگاه ازجانب کوهسار یمن‌گردی برخاست که اشعه آفتاب راتیره و تار گردانید چون گرداز هم شکافته شد آوازه نعره رستم عربستان قیس رماح بلند گردید وخودرا باده‌هزار عرب برسپاه شام زد واز کشته پشته میساخت که‌از برابرمهیار باتیغ آتشبارمانند شتر کف برلب آورد سر راه‌برقیس گرفت آن‌نره‌شیر او را فرصت نداد برشکم اوزد و اندك اشاره کرد که سر

نیزه ازپشتش زبانه کشید وازمرکب درغلطید •

قیس مرکب برروی اوتاخت وزیرسم مرکب پیکرش رانرم گردانید وجان رابه مالك دوزخ سپرد وازجانب دیگرشاهزاده ودلاوران برآنها حمله کردند ویوسف از سپاه شام قلم میکرد و روی هم می ریخت که ازبرابر کورنك باتیغ رسید وسرراه یوسف را گرفت هردوباهم بتیغ بازی مشغول شدند •

چون چند طعن درمیان ایشان ردوبدل شد کورنك غافل تیغ رابجانب یوسف انداخت •

یوسف سپربردم تیغ داد که تیغ از دامن سپر ردشد بر کتف یوسف آمد که کتف یوسف راازهم درید غلامان هجوم آوردندیوسف رابدر بردند •

دولشگر تاغروب آفتاب ازیکدیگرمی کشتند بعداز آن دوطرف آواز طبل رجعت بلند کردند دلاوران دست ازجنك کشیدندوهریك درمکان خودرفتند •

اماچون شاهزاده ازمیدان برگشت قیس رماح تعظیم بجای آورد •

شاهزاده اورانوازش بسیار نمودوصورت اورابوسه داد •

قیس حکایت کشته شدن مهیارراعرض کرد •

شاهزاده بردست وبازوی او آفرین گفت وهمه بالشکر روانه منزل خود شدند اما درعرض راه فیروزحکایت زخم خوردن یوسفرا بعرض شاهزاده رسانید •

شاهزاده بسیارغمگین شد بعدازآن بچادریوسف رفت دید که زخم اوچندان شدت ندارد همان موقع جراحی براوتعیین نمود چون زخم رادید گفت شهریارخاطرجمع دار که پنج روزاین زخم راچاق می کنم •

شاهزاده خوشحال شد اما ازآن جانب چون منظر شاه از میدان مراجعت نمود شاهزاده رادرنظرداشت باخجندوزیروبهمن وزیر با ۱۲ غلام دیگردرپی شاهزاده روانه شدند چون رسیدند دروقتی بود که درچادریوسف بود شاه بدرچادرپیاده گردید.

شاهزاده چون چشمش برسلطان منظرافتاد برخاست واورااستقبال نمود چون چشم سلطان منظر برشاهزاده افتاد ازشادی فریادبرآوردو بغل گشاده اوراچون جان در بر گرفت صورت اورابوسه داد • پس شاهزاده دست سلطان منظررا گرفت وبعزت تمام او را در صدرمجلس نشانید وخوددرمقابل ایستاد •

سلطان منظر اورادرپهلوی خود نشانیده گفت ای فرزندروزاول که شمادریمن آمدید من خیال نمودم که بت بزرك بمن فرزندی داده است آخر بی‌وفائی نمودی وخودرا ازنظر من غایب ساختی •

شاهزاده گفت شهریاربنده بی‌وفائی نکردم ودرهر کجایم خدمتگذارشمایم وجان فشانی ازبرای شما می کنم •

سلطان منظر گفت جان‌فرزند حال بودن شما دراین مکان خوب نیست بیائید بشهررویم .

شاهزاده گفت شهریار آمدن من درشهرصورتی نداردزیراکه ماخداپرست و شما بت پرست هستید و پارچهٔ جماد که او را ساخته‌اید او را خدا می‌دانید نهایت خدائی خداوندی راست که جان ده وجان ستانست ومثل ومانند ندارد وحال ای شهریار بنده بیکشرط می آیم که تمام مسلمان شوید ودست ازبت‌پرستی بردارید

منظرشاه همینکه این سخن راشنید خارخار محبت اسلام دردلش جای گرفت و ودانست که دین درویش‌بچه برحقست گفت ای فرزند همان روزی که واردیم ن شدی من دانستم که خداپرستی حالهم‌می‌دانم که خدای‌نادیده برحقست واین صحبتها بکار نمیاید بربت وبت پرست لعنت‌باد حال کلمهٔ اسلام برمن بگوتامن مسلمان شوم .

شاهزاده کلمهٔ طیبه بربان جاری‌نمود.

سلطان منظر ازسراخلاص با علاماتیکه به‌همراه داشت تمام مسلمان شدند و بتیکه در گردن داشتند تمام برزمین زدند و شکستند وبهمن وزیر لاعلاج از روی مکرمسلمان شد فیروز گفت شهریار من‌اعتقاد بمسلمان شدن بهمن ندارم اگر تمام عالم مسلمان شوندروز بروز بهمن کافر میشود.

یوسف‌همینکه این‌سخنان‌شنید بجهت آنکه بهمن پدرزنش بود درآن حالت‌مجروح بودن رو به‌جانب فیروز نمود و گفت بابا فیروز ترا بسرشاهزاده قسم میدهم آزارت ببهمن نرسد شاهزاده خندید گفت بهمن امروز پدرما حساب میشود زیرا که پدرعیال یوسف‌است و ازدولت دامادش کس نمیتواند معاند او بشود

سلطان منظر گفت بهمن چگونه پدر یوسف‌شد شاهزاده حکایت را عرضکرد سلطان منظر گفت مبارك باشد بهمن عداوتش بیشتر شد بعدازآن سلطان منظر گفت همین امشب‌لشکر بشهرروند.

شاهزاده گفت مختارید وآنچه بگوئید بجان منت‌دارم لیکن التماس من‌آنست که‌امشب را درخدمتتان‌باشیم سلطان‌منظر قبول کردآنشب به‌عشرت گذرانیدند.

چون صبح‌دیگرشد شاهزاده با سلطان منظر وسرداران سوارشدند و روانه شهر شدند سلطان منظر دستورفرمود که‌باید بارگاه خودش‌ازبرای شاهزاده برسرپا نمودند وشاهزاده را با سرداران برداشته داخل بارگاه شدند

اما خلق شهر تمـامی باستقبـال شاهزاده آمدند و رکاب شـاهزاده را بوسه میدادند وپیاده درجلو می‌رفتند تا او راداخل‌بارگاه نمودندوسلطان منظر روبجانب شاهزاده‌نمود اورا پهلوی‌خود نشانید و تمام سرداران درجایشان نشستند سلطان منظر روبجانب ایشان نمودوگفت :

ای یاران چون ما یافتیم که دین بتپرستی برحق نیست واین جوان سعادت اختر هادی راه شد ومارا بدین حق وصراط مستقیم هدایت نموده حال هر کس مسلمان نشود خانه اورا خراب خواهم نمود وسرش را ازتن جدا میکنم حال چه جواب میدهید ؟
تمام سرداران گفتند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست.



چون شب هشتصد وهشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت تمامی غلامان از روی اخلاص بتهارا شکستند و زنارها پاره نمودند و کلمه طیبه برزبان جاری نمودند وبتکده هارا خراب نمودند وجایش مسجد ومحراب بنا نمودند .
بعدازآن بعیش وعشرت مشغول شدند چون سه روز گذشت سلطان منظر وشاهزاده وسرداران سوار شدند داخل بارگاه گردیدند سلطان منظر مقرر فرمود تاطبل بشارت بنوازش درآوردند .

چون طبل بگوش سرهنك رسید درتعجب شد که آیا درمیان لشکر یمن چه شده که سبب بشارت آنها گردید وچه اتفاق افتاده که طبل بشارت میزنند پس زرقیان عیاررا طلبیده وگفت در اردوی یمن میروی خبری معلوم میکنی که شادی آنها ازچه جهتست زرقیان بفرموده آن خودرا باردوی یمن رسانید احوال پرسید مراجعت کرد
چون درخدمت سرهنك رسید عرضکرد نقابدار که هرروز بمیدان می آمد خداپرست است ومنظرشاهرا مسلمان نموده ازاین جهتست که طبل بشارت میزنند.
سرهنك ازاین خبر بسیار آزرده شد درآن وقت جاسوسان برای شاهزاده خبر آوردند که نامه ئی برای سرهنك ازروم رسیده ارچه پادشاه روم صدوپنجاه هزار بهمراهی پسرش شیرزاد برای کمك بسرهنك روانه نموده و چهارروز دیگر میرسد.
شاهزاده چون اینرا شنید ازبارگاه برخاسته بیرون آمد درخلوت قرار گرفت

سرداران خودرا طلبیده گفت تا امروز شما محرم رازمن بودید حال شیرزاد برادرمن آمده بامداد سرهنك واراده من آنستکه تیغ برروی او نکشم یکنفر ازشما میخواهم که بالشکر بروید وشیرزاد را زنده گرفته ازبرای من بیاورید وسپاه رومرا پراکنده کنید که از راهیکه آمده‌اند برگردند .

قیس رماح گفت شهریار این خدمترا بنده بتقدیم میرسانم شاهزاده قبول نمود همانوقع قیس رماح برخاسته با فیروز داخل اردو شد ولشگر خودرا برداشته روانه شدند

جاسوسان خبر بسرهنك دادند سرهنك چون اینسخن شنید بسیارخندید و گفت من شنیده‌ام که سلطان منظر دیوانه‌است باور نمیکردم حال برمن معلوم‌شد که دیوانه است چراکه ده هزارلجاره برسرراه صدوپنجاه هزارسوارمیروند.

کورنك گفت معلومست که شما دیوانه‌اید مگر همین لشگر نیست که زهره چشم هزارهزار لشگر تورا گرفته‌است ودیروز اگرمن جلوی قیسرا نگرفته‌بودم سنگر وبونه را ازما گرفته‌بودند ودرمرتبت‌من اورا ازشیرزاد شجاعترمیدانم ویگرآنکه دشمن‌را نبایست حقیر شمرد که‌اوزیادتی‌خواهد کرد

سرهنك گفت هرگاه صدوپنجاه هزارسوار شیرزاد درپیش ده هزارعرب موشخوار شکست بردارند نه‌آن سپاه بکار می‌آیند ونه‌آن سردار بغیرازآنکه قحطی آب ونان در اردوبیندازند

کورنك گفت این‌حرفها حساب‌نیست هرخیالی که داری بکن ومنتظر لشگر روم نباش سرهنك گفت حال یك کاربکن گفت چکنم گفت ده هزارسوار برداشته ازعقب آنها برو و درهرجائی که‌میدانی‌خوبست کمین کن اگرسپاه یمن‌شکست خوردند وبرگشتند آنهارا اسیر کن و اگر فتح کردند سپاه روم را شکست دادند چون مراجعت میکنند سرراهرا برآن‌ها بگیر وتمام را کشته اسباب و اساس آنهارابرداشته بیاورید.

همانوقع کورنك با دوازده هزار سوارازعقب قیس روانه‌شد.

شاهزاده را خبردادند که کورنك با دوازده هزارسوار دنبال قیس رفته شاهزاده گفت مانعی ندارد.

اما چون صبح شد یوسف زخمش بهتر شده‌بود رفت بحمام و ازحمام بیرون‌آمد بخدمت شاهزاده رسید شنید که‌قیس‌رفته و کورنك‌هم ازعقب او رفته عرضکرد شهریار مرا مرخص بفرمائید تالشگربرداشته درعقب کورنك بروم شاهزاده قبول‌نکرد یوسف بهزار التماس شاهزاده را راضی کرد وششهزار لشگرخودرا برداشته بعقب کورنك رفت همه‌جا میرفتند تا بدره کوهی رسیدند که‌سپاه شیرزاد درآنجا توقف کردند وچون‌شب شد فیروز گفت من‌چهارهزار کس برداشته برایشان شبیخون میزنم ودرطلوع صبح شما برخاسته سوارشوید وباقی لشگررا بچهار سردار بر ایشان قرار دهید و اول سرداری

را با لشکر میفرستید و بفاصله نیمساعت سردار دیگر میفرستی و آخرخودت میآئی دیگر کار نداشته باش که شکست سپاه و زنده گرفتن شیرزاد با من قیس قبول کرد.

اما چون پاسی ازشب گذشت فیروزچهار هزار کس را برداشته روانه گردید

اما ازآن جانب لشکر روم بخاطرجمع درخیمه‌های خود نشسته و خوابیده بودند که فیروزمانند اجل معلق بحوالی اردوی ایشان رسید ولشکر را در گوشه بازداشت و خود پیاده روانه اردوی رومیان گردید وازیکجانب داخل شد وازهر گوشه و کنار گردش میکرد تاآنکه بخیمه شیرزاد رسید دید پاسبانان خوابیده‌اند آهسته پیش رفت خودرا بطبل چادر رسانید وطبل را ازهم شکافته داخل شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست.



چون شب هشتصد وهشتاد وهشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت فیروزچشمش برجوانی افتاد که بسن بیست سالگی آثار مردی ازچهره او هویدا است در دل محبت شیرزاد قرار گرفت دربالین او نشسته ونیچه عیاری کرد درپیش دماغ او بازداشت موقع نفس بالا کشیدن پف کرده که‌در کاسه سر اوجایگرفت شیرزادعطسه زدو بیهوش گردید.

فیروز اورا درپردهٔ گلیم عیاری محکم بست وبردوش کشید ازچادر بیرون آمد و گلبانك برقدم‌زده خودرا بنزد سواران رسانیدوشیرزاد رابدست‌یازده‌عیار پیشه داد که در همان شب، به‌خدمت شاهزاده بردند وفیروز سواران را بچهارتقسیم کرده از چهار جانب اردو روانه ساخت و وعده گاهی گذاشتند که آواز سفید مهره بلند شود هر کدام ازطرفی داخل‌شوند وهر کس‌را ببینید قلم کنید وطناب خیمه‌ایشان را پاره کنید برسر ایشان پرتاب کنید چون آوازسفید مهره دوم بلندشود از اردو بیرون‌بروید چون‌صدای سیم‌را شنیدند باید دروعده گاه جمع باشید‌تمام‌قبول کردند شیرزادآمد ومرکب بسیاری

بیرون آورد وهر کدام را شلاق بر کفل آنها کوبید و مرکبان درمیان اردو افتادند و شیهه کشیدند و ازهرجانب روانه شدند درآن وقت فیروز لب برلب سفیده مهره نهاد چون صدای سفید مهره بلندشد سواران ازچهارطرف باردو ریختند وبنیاد قتل نهادند و طناب‌های خیمه‌را بریدند خیمه‌ها برسر ایشان می‌انداختند فیروز خودرا برنقاره خانه رسانید وفریاد کشید که شاهزاده روم شیرزاد مقرر فرمود که طبل بزنید و کرنا بکشید که لشگر سوار شود که لشگر یمن شبیخون آورده‌اند طبالان درآن نیمه‌شب طبل زدند.

لشگرچون صدای سفید مهره شنیدند خودرا از اردو بیرون‌انداختند فیروزخود را بوعده گاه رسانید سفید مهره سوم را دمید که سواران ازچهارطرف آمدند که طلوع صبح‌دمید رومیان هیچ آمدن غریبی‌درمیان خود ندیدند وازطرف‌دیگر از رومی کشته پشته شده‌بود دلاوران روم خودرا به درخیمه شیرزاد رسانید که شیرزاد پیدا نیست از هرطرف جستجو می کردند دیدند طناب چادر را دریده دانستند عیاری آمده و اورا برده‌است ایشان‌ازهرطرف گردش‌می کردند که آن چهارهزار کس‌را دیدند که آن‌جماعت شبیخون‌آورده‌اند خبرباردو بردند تمام لشگرسوارشدند وخودرا بآنها رسانیدند و دورشان راگرفتند.

سواران‌عرب‌تیغ برکشید ودرمیان‌آن‌ها افتادند بکش‌بکش از ایشان می کشتند که ازمیان کوه سرلشگر پیدا شدوبامداد ایشان آمدند وخودرا برسپاه رومیان‌زدند.

بعدازنیساعت دیگر باز لشگری پیدا شد بامداد ایشان آمدند و داد مردی و مردانگی می‌دادندکه ازآن‌طرف رستم عربستانی قیس رسید مانند اژدهای خون‌آلود خودرا برسپاه رومیان زد وازکشته پشته میساخت‌لشگرروم چون سردارنداشتند فرار اختیار کردند و روبگریز گذاشتند.

بالشگر بعقب ایشان تاختند وبسیاری‌آن‌هارا گرفتند ومراجعت کردند وخیمه و خرگاه‌آنهارابا خزانه‌شیرزاد بارکردند روانه گردید.

روز دیگردر کمینگاه مرکب رسیدند که کورنک بینام ونک با دوازده هزار تا دیدند قیس خودرا بیوسف رسانید وگفت برادر تو اسباب و اساس را بردارید بخدمت شاهزاده ببرید ودعوای کورنك را بمن واگذارید یوسف چون اینسخن را شنید بنیاد خندید کرد وگفت شاهزاده خدمتی بتو رجوع کرده وخدمتی بمن توخدمت خودرا باتمام رسانیده اسباب را برداشته‌بخدمت شاهزاده روکه این دعوانیست.

فیروز دیدکه قیس ویوسف باهم دعوا دارند گفت برادران شما باهم یکی شوید واین لشگررا ازمیان بردارید که اردوی سرهنك نزدیکست هردوقبول کردند فیروز اسباب را با دوهزارکس از راه دیگر روانه‌نمود قیس و یوسف سرراه برلشگر کورنك

گرفتند وجنك محکم کردند تا آفتاب بمحل غروب رسید هیچ کدام ظفر نیافتند دست
ازجنك کشیدند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد و هشتاد ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ازآنطرف دوازده عیارشاگرد بافیروزشیرزاد را برداشته روانهٔ
یمن شدندوهمه جامیرفتندتابشهریمن رسیدندوشیرزادرادرخدمت شاهزاده آوردندو برزمین
نهادند.

شاهزاده فرمود عیاران شیرزاد رابحال آوردند چون شیرزادچشم بازکردخود را
درجای غریب دید حیران شد.

شاهزاده گفت که‌ای فرزندتشویش مکن که آزاری بتونمیرسد پادشاه یمن باپادشاه
شام دعوادارد کدام ازپدران شماملازم‌پادشاه بود که‌پدرت ترابملازمت سرهنك فرستاده
است هزارمثل‌پادشاه شام باید ملازم پدرتوباشد گفت من اگرزنده بمانم ولایت شام و
روم را ازآن نامردان بی‌غیرت خواهم گرفت.

شیرزادچون‌اینسخن را از شاهزاده‌شنیدسردرپیش انداخت و گفت‌شهریارهنوزهنری
نکرده‌اید که آنقدرلاف میزنید مرادرخواب گرفته‌اند وبخدمت‌توآوردند اگر کسی‌مرا
درمیدان شجاعت بگیرد تازنده‌ام غلام اوخواهم‌بود.

شاهزاده گفت آنهم‌آسان است بعد ازآن اورا بمنظر شاه سپردوسفارش کردکه
خدمت اورابکنند که دلگیرنشودتا من ازاین دعوافارغ شوم.

منظرشاه سپرد که اورامحبت کردند که درآنوقت فیروز رسید و اسباب را بنظر
شاهزاده رسانید وحکایت گذشته را خدمت شاهزاده عرض کردواورا آفرین نمود که
جاسوسان خبرآوردند که سرهنك شامی بامدادکورنك رفته و بادریای لشکر فرارنموده
شاهزاده چون این سخن راشنید درساعت صباغ پلنك پوش رابافرخ داد وفرخ زادوفرخ
بخت بالشکرروانه نمود روزانه دیگرشاهزاده لشکریمن رابرداشته از عقب آنها روانه

شد اما از آن جانب آن روز قیس رماح و یوسف لشکر کورنك را در پیش انداخته و میکشتند که از برابر کوکبه سرهنك نمودار گردید لشکرچون علم سرهنك را دیدند خودرا برقلب سپاه اسلام زدند اما دلاوران اسلام پای مردی استوار کرده آن روز تاغروب کوشش کردند .

چون شب سرسردست آمد خودرا بدامنهٔ کوهی کشیدند وپیش روی خودرا بسنگر بستند وتاصبح خواب خوش رابرخودحرام کردند

روزانهٔ دیگرشدکوس حربی ونالهٔ نای رزمی ازهرجانب بلند شد وسرهنك راباکورنك لشکررا برداشته یورش بدان کوه بردند وسنگررا ازسپاه اسلام گرفتند درآنوقت برروی دشت گردی بلند گردید صباع بافرخزادوفرخ دادوفرخ بخت باشره شیران اسلام خودرا برقلب سپاه شام زدند .

سرهنك دیدکه امدادازبرای ایشان رسید مقرر کردکه کورنك دردامن کوه جنك کند وخودبالشکردورسرداران اسلام راگرفتند امااز یکجانب سرداران وازجانب دیگر قیس رماح ویوسف چون شیری که در گله گوسفند افتند درمیان ایشان افتادندواز کشته پشته میساختند ودادمردی ومردانگی میدادند بیم آن بودکه لشکراسلام متفرق بشوند کوکبه شاهزاده نامدارنمودارشد لشکراسلام چون علم اژدها پیکر اورابنظرآوردند جان تازه درجسد ایشان برآمد هر کدام مانند شیری نعره کشیدند و خود را بلشکر دشمن زدند اما چون شیرویه به آن لشکررسید وآن جنك گاه رابنظردرآوردند سپاه‌را ازهم شکافته وخود رابعلم رسانیدند اما چون چشم سرهنك براو افتاد که باتیغ خون فشان رسید دانست که‌مردمیدان او نیست‌خودرادرمیان غلامان انداخته بدررفت .

شاهزاده علم راباعلمدارچهارپاره نمود وخودرا برصف غلامان زد وازچهارجانب شکست برلشکرشام افتاد تمام ازپیش لشکراسلام گریزان شدند .

نره شیران اسلام بافتح و فیروزی بخدمت شاهزاده آمدند و رکاب شاهزاده را بوسه دادند ازآنجاروانه شدند .

اما سرهنك بالشکرشکست خورده وخاطرپریشان دراردوی خودقرارگرفت مقرر کرد نامه‌ای بپارچه پادشاه روم انشاء کردبدین مضمون که چون شیرزاد دردومنزلی به اردوی ما رسید خداپرستان که کارآنها همیشه اوقات حیله و دزدی و شبروی است شاهزاده‌رادرشب دزدیده وبرلشکرش شبیخون آورده‌اند ولشکرش را شکست داده‌اند و لشکر بی‌صاحب بدز بارگاه حشمت پناه آمدند وقتی که ما خبر شدیم کار ازدشت گذشته بود .

شاهزاده شیرزاددرنزد خداپرستان صحیح وسالمست چون شهربتصرف مادرآمد شاهزاده راروانه بارگاه جهان پناه آن برادر کامگارخواهیم کردنامه‌تمام و اختیام نامه

رابه قاصدی داده روانه نمود بعدازآن لشگررا ازآنجاحرکت داد دردامن کوهی پرآب وعلف بودفرودآمدند وتمام رامضبوط کردند ودور را دور را خندق کندند و منتظر بودند که ازکدام طرف لشگربکمك می آید امااز آنجانب سلطان منظروتمام بزرگان وشاهزاده رااستقبال کردند .

شاهزاده باقاضیان شیرگیرباطبل ونفیرداخل شهرشدند و دربارگاه برروی تخت قرارگرفت فرمودتاشیرزادرا آوردند ومحبت بسیاری باونمود ویکدست لباس پادشاهی براوپوشانید ودرپهلوی خودنشانیدهرساعت اورا بوسه میداد تمام بزرگان درحیرت بودند که شاهزاده بچه جهت اینهمه محبت بشیرزادمیکند اماآنها که محرم رازبودمیدانستند القصه هفت شبانه روزشاهزاده مجلس بزم ازبرای شاهزاده مهیا نمود بعدازآن شاهزاده مقرر کردمرکبی ازکرههای اژدهاخواربازین ولجام زرین ازبرای شیرزادآوردند و یك دست خفتان لعل باوبخشید وفرمود که شیرزادخفتان ببر کرده و سوار شد ودلاوران نیز سوارشدند وشاهزاده سه هزارکس رابرداشته باآنهاروانه شکارشدند .

ازقضادرشکارگاه شیرزادبفکرپدرومادرافتادبسیاردلتنك شدشاهزاده یافت که شیرزاد دلگیراست گفت جان فرزندمیدانم که ازبرای پدر ومادر دلگیری من صلاح ترا ندانستم که درپیش پدرت نباشی چرا اگر پدرت بداند تو مرد کارآمدی شدی البته بلائی برسرتومیآورد .

چنانکه برادری که درربع مسکون کسی بمثل اونبود که درسواری با اومقابل شود وازهر هنری آراسته بود اگرشنیده باشی که آن نامرد بیمروت ازبرای ریاست دو روزه دنیا اورا درچاه انداخت عاقبت ترابیلائی گرفتارخواهد کرد .

شیرزاد عرض کرد سلطان آنچه فرمودید راستست لیکن ترا بخدا قسم میدهم که این مقدمه را از کجاشنیده ای .

شیرویه اشك ازدیده اش روان شد گفت فرزندچون قسم دادی سرخودرا بتومیگویم آنگاه تمام احوالات خودرا برای شیرزاد بیان کرد و گفت اگردرنزد من باشی سلطانی ربع مسکونرا بتو واگذارمیکنم واگر میخواهی تا فردا ترا روانه کنم اما در خدمت پدر سرمرا فاش نکنی.

شیرزاد دست درگردن هم کرد و بسیار گریست وگفت من تا زنده ام دست ازتو برنمیدارم پدرم دوپسر دیگر سوای من دارد وضرورتی بمن ندارد.

شیرویه چون ازشیرزاد خاطرجمع شد بسیارخرم گردید که گویا تمام عالمرا باو دادند شیرزاد محبتی بشیرویه انداخته بود که پدرومادر وتمام عالم از نظرش محو شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.

چون شب هشتصد نودم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اماچون نامه‌سرهنك درولایت روم بخدمت ا.چه بیداد گر رسید و ازحال‌شیرزاد مطلع گردید آن‌هم دویست هزارسوار مهیا کرده وسرداری‌داشت که اورا زلزله زنگی‌میگفتند همراه سپاه فرستاد آن‌لشگرهمه‌جا می آمدند تا بحوالی اردوی‌سرهنك رسیدند.

سرهنك‌ازآمدن زلزله خبردار گردید درآنوقت ازطرف دیگر هفت سواررسیدند عرض کردند که فردا بهرام خون‌خوار و بهرام زنجیرخوار بهرام زنجیرسر هر کدام با پنجاه هزار میرسند سرهنك فرمودتا طبل بشارت‌بنوازش درآوردند.

چون‌آوازطبل بگوش شیرویه رسید فرمود تا معلوم کنند که این‌چه مطلب است که درآن وقت عیاری ازشاگردان فیروزآمد ومقدمه‌آمدن زلزله زنگی و بهرام‌هارا عرض کرد.

شیرزاد عرض کرد که زلزله زنگی سپهسالارلشگر پدر من‌است ومن اورا خوب میشناسم اما بهرامهارا نیمشناسم که سك کدام گله هستند

درآنوقت کورنك دربارگاه نشسته‌بود عرض کرد بنده زلزله‌را ندیده‌ام بهرام‌هارا میشناسم آنها سه‌دلاورند که در ربع مسکون مثل و مانند ندارند هریکی‌ازآنها لشگر یمنرا بس‌است اگر پادشاه ازبنده قبول کند باید با پدرم صلح کند که یمن زیر و رو خواهدشد.

قیس ازاین‌سخن بدش‌آمد و گفت فرداززلزله رابعوض یك گوسفند نهارقلیان‌ماست میخورم شاهزاده فرمود فردا درمیدان هر کس‌هنرخودرا ظاهر کند

اما ازآنطرف سرهنك فرمود که تمام سرداران باستقبال پهلوانان بروند بزرگان رفتند وآنهارا با جلال تمام‌آوردند وهریك درجای‌خودبروی‌صندلی‌قرار وآرام گرفتند

اما بهرام زنجیرخوار تمام حلقه‌های زنجیررا با دندن نرم میکرد ومیخورد و بهرام زنجیرسر هفتصدمن زنجیررا مانند عمامه برسرخود پیچده‌بود بهرام خون‌خوار در روزجنك صد من خونرا داخل دویست‌من‌شراب می کرد ومیخورد.

اما زلزله دربارگاه ازهمه بالاتر نشسته روبجانب سرهنك کرد گفت بفرمائید طبل جنك بزنند که من بمهمانی نیامده‌ام و عهد کرده‌ام تا روز سیم این‌شهررا بگیریم و سلطان منظر و شیرویه وشیرزاد رادر روم ببرم.

سرهنك گفت سلطان ظلمات بسلامت باشد امروز وامشب مهمانید تا فردا طبل‌جنك خواهیم نواخت اما بشرف آنکه شما پاس‌خودرا بدارید که خداپرستان عیاری دارند که فیروز نام‌دارد هفتاد ودوصورت میشود سپاه شکسته‌را برمیگردانند و با هزار سوار برابراست

بهرام زنجیرسر چون نام عیارشنید به‌خنده درآمد وگفت سلطان ازتوبعیداست که دربارگاه دلاورانی نشسته باشند تعریف عیاری بکنی اگرعیاری مرا ببینید چه‌می گوئید که اوهفتاد صورت میشود اگررأی سلطان قرار گیرد ضرور بجنك‌نیست من هفتاد عیار رامقرر میکنم که هرشب هفتادنفر این‌عربهارا دزدیده‌بیاورند روزانه آخر بخاطرجمع داخل شهرمیکردیم ودختر سلطان‌منظررا برداشته ومیرویم سرهنك بسیارخرم گردید و فرمودآن عیاررا بیاورند تا من اورا ببینم بهرام گفت فرهنكرا بکوئید بیاید.

درآن وقت فرهنك داخل بارگاه گردید چشم سرهنك به‌عجب عیارپیشه‌افتاد که سر او مانند سرموش ودندانهای اومانند سوزن چشمش مانند چشم گربه ودماغ هسته خرما وتمام موهای او مانند موی جن گلرنك که اگر کسی شب او را میدید زهره‌اش آب‌میکشت.

سرهنك گفت خوب‌عیاری‌است اگر امشب گورنك‌را نجات‌داد من هزار دینار نقد ویکدست خلعت باومیدهم فرهنك گفت سلطان ازمن بشنو به‌عیاران هرگز وعده مده یاآنچه میدهی نقدبده‌اگر گورنك‌را آوردخوب‌والا هزاردینار رون آی میکذارم و بتو پس‌میدهم.

سرهنك قبول کرد فرمود تا هزار دینار بفرهنك داد فرهنك ازبارگاه بیرون آمد ولباس عیاری برخود راست‌کرده وصبر کرد تا شب بر سردست درآمد برخاسته روانهٔ شهرگردید وهمه‌جا میرفت که از برابرصدائی بگوشش رسید بطرف صدا روان گشت چون رسید مطبخ سلطانرا دید که جیره خوارها برسرهم میزدند و قابهای طعام آماده کرده که فراشان برداشته ببارگاه ببرند فرهنك‌هم ظرفی برداشته برسرنهاده بهمراه فراشان‌روان شد

چون ببارگاه رسید ظرفرا برزمین نهاد ودرگوشه کمین کرد که ختم بارگاه

کشیدند دلاوران هر کدام روانه منزل خود گردیدند.

اما چون نیمساعت گذشت کورنك را آورده سرهنك ازخرمی نزدیك بود که جان از بدنش بدر رود وسرهای برهنه بیرون آمد و کورنك را در آغوش کشید و بوسه چند بر سر وصورت او کرد وفرمود طبل بشارت کوفتند.

چون آواز طبل بگوش اهل اسلام رسید، درحیرت بودند که آیا دیگر چه واقع است که سرهنك طبل بشارت میزنند.

اما چون فیروز ازخواب بیدارشد نظر کرد کورنگرا ندید دانست که عیاران آمده‌اند واورا برده‌اند بعدازآن بخدمت شاهزاده آمد وچگونگی‌را عرض کرد شاهزاده فرمود بهرجا که خواهدبرود هروقت‌باشد بدست ما خواهدآمد بعداز آن سرهنك فرمود طبل‌جنگرا بنوازش درآوردند.

چون آوازطبل بگوش آنهارسید آنروز و آنشب طبل‌جنك میزدند تاآنکه‌روزانه دیگر آفتاب عالمتاب برشکم طبل آشنا چون صفها آراسته گردید سلطان منظر با شاهزاده و شیرزاد وسایر دلاوران ازشهربیرون آمدند خودرا بپای علم‌شیرپیکر رسانیدند وازجانب دیگر سرهنك و کورنك وسایرسرداران با بهرامها خودرا بپای علم خوك‌پیکر رسانیدند که زلزله نهیب بکشید عراده مرا درمیدان بعد از آن مرکب را بجولان درآورده خودرا دو دانکه میدان رسانید نعرهٔ‌المبارزبرآورد. آنگاه‌روبجانب‌قیس کرد و گفت دیروز دربارگاه‌با کورنك‌شرط کردی که‌زلزله را مانند گوسفند بخوری.

قیس گفت سلطان ازکشتن این‌خوك مضایقه‌ندارم اماگوشت نمیخورم شاهزاده گفت ما درعوض گوشت‌آهو بتومیدهیم قیس‌انگشت قبول بردیده‌نهاد ومرکبرا به جولان درآورده وخودرا دربرابرزلزله رسانید وسرراه‌براو گرفت

اما چشم زلزله بردلاوری افتاکه شیر کف برکف برلب‌آورده‌بود رفت که با او سخن گوید قیس نیزه برپیشانی مرکب او زدکه از زیر بغل مرکب‌بیرون رفت زلزله با مرکب درغلطید اما بچستی وچالاکی قد راست کرد که مرکب قیس‌را قلم کند قیس مرکبرا بجولان درآورده‌که پیادگان مرکب دیگر ازبرای زلزله کشیدند زلزله سوار گردید و از روی غضب دست کرده در روی عراده قبضه عمود پانصد من‌را گرفت و مرکبرا بتنك مرکب قیس رسانید وعمودرا بدورسر گردانید.

اما قیس با دستی سپر و با دست دیگر تیغرا کشید در وقت فرودآوردن که‌تیغرا برقبضه عمود زد عمود برزمین افتاد زلزله غضب‌آلود دستهٔ عمودرا بطرف قیس پرتاب کردکه برپیشانی مرکب قیس‌آمد مرکب درغلطید.

اما قیس استادانه خود برروی زمین گرفت زلزله مرکبرا بنزدیك او رسانید و

از روی زین خم گردید که زنجیررا بگیرد قیس دست انداخت عقب گردن اورا گرفته بقوت اسلام اورا ازخانه زین کنده برزمین زد که نقش بست برسینه او نشست و پهلوی اورا شکافت و سر اورا مانند سرسگ بریده بطرف سپاه سرهنگ پرتاب کرد.

چون لشکرروم زلزله‌را کشته دید به‌یکبار از چهارطرف روبطرف قیس کردند آن رستم شکوه ازآن دریای لشکرفکر نکرد پیاده خودرا برقلب زد مرکبی‌را گرفته سوار گردید تیغ برایشان نهاد که ازطرف لشکر اسلام صباع پلنگ‌پوش مانند دریای پرجوش رو بمیدان‌نهاد وخودرا بلشکرروم زدند.

ازآن طرف بهرام‌ها هرسه به‌یکبار بمیدان ریختند وجنگ درگرفت که از طرف کوهسار اونقابدار با دوهزار سوار رسیدند برقلب سپاه زدند.

کورنك چون دید که‌ازجانب کوه دونقابدار رسیدند او نیز بالشگر رو بمیدان نهاد و ازآن جانب فرخزاد وفرخ‌زاد وفرخ‌بخت هرسه بالشکر جلوآن‌هارا گرفتند

سرهنگ چون چنـان دید دست چپ و راست را حرکـت داد تمامی سرداران بمیدان ریختند.

شیرویه‌خواست که مرکب را حرکت دهد شیرزاد جلو مرکب‌اورا گرفت و گفت شما در زیرعلم صاحب‌قرانی آرام بگیرید که این‌لشگر قابلیت این‌معنی ندارد که شما بمیدان بروید وخود ازمرکب بزیرآمد چهارتنگ مرکب راکشید با لشگر یمن رو بجانب میدان گذاشت وخودرا برقلب سپاه بی‌پایان زد. چون‌قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست.



چون شب هشتصد و نود و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت درآنوقت‌چشم شیرزاد ببهرام زنجیرسر افتاد که آن‌ناپاك دودستی شمشیرمیزد ولشگر ازپیش‌اوگریزان‌میشدند که‌شیرزادنهیب بجانب اوکرد بهرام روگردانید اژدها صولتی‌را بنظر درآورد که مریخ درفلك پنجم ازبیم شمشیر اولرزان‌بود تا بهرام رفت ازجای حرکت کند که شیرزاد تیغ‌را برفرقش زد که مانند

خیارتر بدو نیم شد صدای احسن احسن از دوست ودشمن بلند شد که آن دو بهرام دیگر خود را باو رسانیده هر دو یکبار بر شیرزاد حمله کردند شیرزاد تیغ را بر کمر یکی زد که چون خیار سالخورده قلم گردید و مرکب را بتنگ مرکب دیگری رسانید و سرپنجه دراز کرده کمر زنجیر اورا گرفت وقد وقامت اورا از خانه زین کنده و برسر چنگ علم ساخت وخودرا برسپاه کفار زد و آن‌هارا ازهم شکافته اما هر کس که تیغ بجانب شیرزاد می‌انداخت اوهم بهرام را بدم تیغ می‌داد که تمام بدن کثیفش پاره‌پاره شد اورا برزمین انداخت وخودرا بعلمدار رسانید و اورا با علم قلم کرد چون علم سرنگون گردید ازچهارجانب شکست برلشگر شام افتاد

سرهنك چون دیدسرمرکب‌را گردانید گریزان‌شد.

اما چون دلاوران بخدمت شیرویه آمد مقدمهٔ کشته‌شدن بهرامهارا عرض کردند وزبان بتعریف شیرزاد گشودند.

شاهزاده بسیارخوشحال شد و روبجانب شیرزاد کرد و گفت جان فرزند دعوای بی‌ضرر مکن و در روزجنگ متوجه‌خودباش.

شیرزاد گفت شهریار من‌خودرا بخدا سپرده‌ام اینها وجودی ندارند که کسی از اینها احتیاط کند اگر با مردی برخوردم البته احتیاط خواهم کرد و اگرنه اینها همه زن ریش دارند بعداز این سخنان دربارگاه سلطان منظررفته بصحبت قرار گرفتند.

اما شیرزاد غدغن نمود که گوسفند زیادی بریدن کردند و درمجموعه گذاشتند در وقت شام آن‌هارا درپیش قیس برزمین نهادند شاهزاده فرمود این ضیافت شیرزاد است که برای شما آورده‌است قیس بسیارخرم‌شد وبنیاد طعام‌خوردن نمود تا اهل‌مجلس میرفتند که دست دراز کنند که قیس مجموعه‌هارا خالی نمود.

شاهزاده گفت چند قاب طعام پیش قیس نهادند آنهارا هم خورده اندك شکمش سیرشد.

اما ازآن‌جانب سرهنك با لشگرشکست خورده داخل‌اردوشد هرچند نگاه نمود سرداری‌ندید که درآنوقت کورنك رسید درجای خود قرار گرفت سرهنك فرمود فرزند سرداران چرا دربارگاه نیامدند کورنك‌عرض کرد سرداران ازنحوست تو با صدوپنجاه هزارسوار کشته شدند دیگر سردار باقی نمانده و هرسه بدرك انتظار شمارا میکشند زلزله زنگی ازجانب شما نایب دوزخ‌است سرهنك ازسخنان کورنك‌آه ازنهادش برآمد وهرساعت باخود خیال‌میکرد عاقبت روبجانب کامل وزیر کرد و گفت ای‌وزیر باتدبیر فکری درباره من بکن

کامل وزیرعرض کرد شهریار پادشاه بهترمیدانند لیکن بنده امید ظفر از این لشگرندارم حال باید شما نامه بامیر طوفان سردارقلعه‌آهن‌خوار بنویسی‌و اورا بمدد

خود طلب کنی اگر امیر طوفان لشکر برداشته بامداد بیاید احتمال دارد که کار بر دشمن تنگ گردد چرا که ایشان تمام آدم خوارند و در ساحری وجادوگری نظیر ندارند و عیارانی دارند که حلقه در گوش مهتر نسیم عیار میکشند و بعلم سحر برهوا پرواز میکنند و طوفان خودش درعلم ساحری مانند ونظیر ندارد واگر خواهد کوه قاف را درشیشه میتواند کرد

چون سرهنك این سخنان را شنید خرم شد دانست که کامل راست میگوید درشجاعت سرهنك مقرر فرمود منشیان نامه باین مضمون بامیر طوفان نوشتند که ما دریمن بدست دشمن گرفتار دین شما و ما یکیست باید مرا امداد کنی پادشاهان باید بکارهم بیایند امروز اگر مرا امداد کنی من هم درجای دیگر تلافی خواهم کرد یقین که از برای دین بت پرستی و راه آشنائی مضایقه نخواهید نمود

پس کیلان ایلچی را طلبید گفت میخواهم که این نامه را بزودی بامیر طوفان برسانی کیلان انگشت قبول بر دیده نهاد و نامه را گرفته روبجانب تنگهٔ مغرب نهاد.

و از اینجانب سرهنك چند نفر بخدمت سلطان منظر فرستاد که مارا چند روز مهلت دهید سلطان منظر قبول نکرده شاهزاده گفت مانعی ندارد

سلطان منظر گفت فرزند البته این ملعون بعقب امداد فرستاده است

شاهزاد گفت شهریار سرهنك هر مطلب از شما بخواهد باو میدهم خاطر جمع دارید بتوفیق خداوند عالم اورا جواب خواهم داد

منظر سلطان گفت عیبی ندارد شاهزاده او را مهلت داد آن سك کافر خرم شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هشتصد و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چند روزی گذشت روزی سرهنك داخل بارگاه گردید و سرداران هریك درجای خود نشستند که در بارگاه بهم خورد طوفان جادو داخل بارگاه گردید سرداران همه ازجا

برخاستند وسرهنك اورا باعزازواحترام درپهلوی خودنشانیدو گفت دیدی که لات اعظم از من برگردیده که هرقدرلشگروسپاه بامداد من می آید تمام کشته میشوند وحال کمرم شکست پس شروع به گریه کرد .

طوفان اورادلداری داد و گفت شهریار خاطرجمع دار که بتوفیق لات و منات و هفتادودوخدای ظاهری کاری برسراین گروه خداپرستان بیاورم که ازمن درداستانها باز گویند .

اوخوشحال شد و آنشب تاصبح گذراندند تاآنکه روزانه دیگر برسردست درآمد طوفان گفت امروزطبل جنك رابنام من بزنند چون آوازطبل بگوش شاهزاده رسیدفرمود که جواب طبل رادادند وبکارسازی حرب مشغول شدند .

شاهزاده شیرزاد ازجای برخاست دربرابرعم خودشاهزاده تعظیم کرد وعرضکرد عم بزرگوار شمادعوای جادویان رابمن واگذارید .

قیس رماح چون این سخن راشنید ازجابرخاست و گفت ماکی گذاریم که شما بمیدان بروید ماخودمیرویم اگر کشته‌شویم‌فدای شماسرشما بسلامت باشد که بازخواست خون یاران میکنید .

شاهزاده چون‌این سخنان راازایشان شنیدایشانرا نوازش کردفرمود برادران آنچه من فهمیدم این حرامزاده درعلم سحر نظیر نداردودریکدم عالم رابهم می‌زند شما مرد میدان او نمیشویدباید خودبمیدان بروم تابه‌بینم‌تقدیرالهی‌چه میشود .

القصه آنشب وروزرا گذرانیدندچون روزانه دیگر برسردست درآمد آندولشگراز جای جستند وروبمیدان نهادند و ازهردوجانب صف آرائی کردندکه طوفان جادو خود بمیدان‌بیاید وطریقهٔ نبردی بجای‌آورد‌بعد ازآن نعرهٔ‌مبارزازجگر کشید ازصف سپاه اسلام شاهزاده عالیمقام مرکب اژدهاخواررا ازجای‌برانگیخت وخودرادر برابرطوفان رسانید وچنان نعرهٔ‌الله‌اکبرازجگربرکشید که زمین وزمان‌بلرزه درآمد پس‌روبجانب طوفان کردو گفت ای‌ناپاك‌خوش‌باشد قدم درمعر که جان بازی نه تایکزمان باهم کوشش کنیم چون طوفان این سخنان راازاوشنید مرکب خودراازجای‌برانگیخت وخود رادر برابراورسانید وآوازبرآورد که ای خیره سرچرااین‌همه لاف میزنی این را گفت ونیزه راحوالهٔ سینهٔ اونمود .

شیرویه دست برتیغ کردچنان برکمرنیزه اوزدکه قلم شدبیکبار آتش ازنیزه‌اش زبانه‌کشید و روبشاهزاده نهاد‌که تمام اندام اوآتش گرفت دلاوران عرب چون چنان دیدند یکبارازجای درآمدند وخودرا برقلب سپاه زدند سرهنك‌نیزازجای درآمدند آن دولشگرفتادندی‌بیکدیگر چواخگرقیامت ازدوجانب رخ نهاده تنی بی سرسری‌بی تن‌فتادند .

القصه آندو لشکر از یکدیگر می کشتند و می انداختند اما لشکر اسلام هر تیری که به آنها می انداختند بر گشته بر خودشان میخورد هر ضربتی که بآنها می زدند کار گر نمی‌شد دلاوران اسلام دانستند که جادو کرده‌اند لاعلاج رو بگریز نهادند .

لشکر کفار چیره شده بودند ولشکر اسلام را بر دم تیغ انداخته از ایشان قتل میکردند هر کس مرکب خوبی داشت جان بدر برد و باقی کشته گشتند اما چون لشکر کفار از میدان مراجعت نمودند طوفان جادو با سرهنك داخل بارگاه گردیدند و بر تخت قرار گرفته سرهنك رو بجانب طوفان کرد و گفت پهلوان امروز خوب لشکر سلطان منظر را برهم خورد کردی دل من اندکی از غصه خالی گردید هر گاه فردا هم چنین باشد کار خداپرستان یکسره خواهد گردید .

طوفان گفت شهریار فردا آنجارا با خاك برابر می کنم بعد از آن بمی خوردن مشغول گردیدند .

اما از آنجانب منظر سلطان و شاهزاده باسایر سرداران و دلاوران داخل بارگاه گردیدند و هر کس درجای خود قرار گرفت .

وزیران عرض کردند امروز از لشکر اسلام دوازده هزار نره شیر کشته گردید و شش هزار زخمدار شده منظر سلطان آه از نهادش بر آمد و شیرویه سر به زیر انداخته بود وهیچ نمیگفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما چون آنشب گذشت و وزیر بر سر دست در آمد در آنوقت از سپاه قچرقاچی مرکب بمیدان جهانیده و مبارز طلب نمود چون شاهزاده اورا در میدان

دید مرکب راجولان درآورد و خودرا بمیدان رسانید وسر راه را بر آن ناپاك گرفت و گفت نگاه کن قچرقاچی تامتوجه خودشد که او چنان تیغی برفرقش نواخت که تاسینه‌اش ازهم شکافت و بجهنم واصل گردید.

طوفان جادو بسرهنك گفت که جنك را مغلوبه نمائید.

سرهنك دست چپ وراست راحرکت داد که یکبار لشکر بمیدان ریختند و دور شاهزاده را گرفتند. دلاوران عرب و یمن چون چنان دیدند همه بیکبار درمیدان ریختند شاهزاده شیرزاد مانند برق وباد خودرا بمیدان رسانید وسر راه را بر آن قوم گمراه گرفت و بهرجانب که رومی کرد مرد و مرکب قلم میکرد شاهزاده مانند شیر ازآن کافران می کشت وداد مردی ومردانگی می‌دادند.

اما چون سرهنك دید که آتش فتنه بالا گرفت روبجانب طوفان کرد و گفت اگر چاره میکنی بکن که کار از کار میگذرد.

طوفان درجای بلند رفته ومشتی خاك برداشته واسمی خوانده برهوا پاشید که آن خاك مانند ابری سیاه گردید وهوا را تیره وتار کرده وازهرجانب وبنیاد رعدوبرق شد و تگرك بمرتبه باریدن گرفت که دست دلاوران همه از کار بازمانده وسپاه اسلام کشته شده ومابقی فرار کردند وسرهنك بالشکر روبآرامگاه خودنهادند.

اما چون منظرشاه داخل بارگاه گردید وسرداران زخمدار بجای خویش قرار گرفت وهرساعت منظرشاه می گفت که آیا کارتابکجا خواهد رسید وبا این جادوبان چه خواهیم کرد شاهزاده گفت شهریار:

بزرگی هست درعالم خدا نام کزوشوریده دریا گیرد آرام

این بگفت برخاسته ازبارگاه بیرون آمدودرخلوت خودرفته ولباس ازتن بیرون کرده ولباس سفید پوشیده وسجاده عبادت گسترده وبعبادت مشغول شد امافرهنك عیارهم از عقب شاهزاده آمده بود چون دید که شاهزاده بعبادت مشغول گردیده اونیزدرگوشه بعبادت مشغول گردید آنشب شاهزاده و فرهنك عبادت میکردند و دمی نیاسودند تاآنکه وقت طلوع گردید شاهزاده دست بمناجات برداشت وبزاری وتضرع گفت: یارب بحق رسید کونین مصطفی آن شافع قیامت وآن منبع صفا یارب بحق شاه نجف آن که آمده درشان اوتبارك ویاسین وهل اتی ازروی لطف برمن مسکین نظرفکن خضری فرست و زودنمارهنمای ما بعدازآن آنقدر گریه وزاری کرد که بیهوش گردید ودرعالم بیهوشی لمعهٔ نوری بنظرش درآمد که تمام خانه رامنور گردانید چون چشم گشود کارشیرویه برآن نورافتاد ازبرای تعظیم مانند سپند ازجای خودجست ودست برسینه نهادوسلام کرد آن عالیجناب نزدیك شاهزاده آمد ازروی شفقت ومهربانی دست مبارك برتمام اعضای شیرویه مالید شاهزاده دست انداخته دامن آن جناب راگرفت.

آن حضرت فرمودچه مطلب داری ؟

شیرویه گفت فدای توشوم سرهنك شامی بت پرست کافرسپاهی عظیم برداشته برسر اسلام آمده بود هرقدرخواست که برسر اسلام مسلط شودنتوانست عاقبت فرستاد در قلعه آهن خوارطوفان جادورا آوردند حال دومرتبه است که بشومی آنها شکست براهل اسلام رسیده است و بسیاری کشته شده‌اند حال التماس دارم که نوعی بفرمائید که اهل اسلام ازآن ساحران در امان باشند .

آن حضرت فرمودخاطر جمع‌دارماترا نظر کردیم که تمام جادویان را بضرب شمشیرقلم کنی وعالم راازکفرخالی گردانی امابایدکه ازذکرخداغافل‌نباشی و برخود مغرورنشوی .

شیرویه چون این کلمات راشنید خوشحال گردید و عرض کردسلطان شمشیربر این جادویان‌کارنمیکنند زیراکه تمام‌سحرمیکنند .

آن حضرت فرموداین اسم اعظمرابگیرچون علامت سحربر توظاهرشوداین اسم اعظمرابخوان وبجانب جادویان بدم‌که همان سحربرآنهابرمیگردد پس شیرویه گفت فدایت شوم نامت رابگوکه بدانم زنده‌کردهٔ کیستم‌آن حضرت‌فرمود :

حیف ازتوکه ارباب وفارا نشناسی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما یار توباشیم وتومارا نشناسی

منم راه نماینده گمراهان خضرعلیه‌السلام . این رابگفت وازنظرغایب شد .

شاهزاده چون ازخواب بیدارشد کاغذی دردست خوددیدکه اسمی چند بخط سبز نوشته بودند پس برخاسته ودورکعت نمازبجای آوردوآن اسمرابربازوی خودبست اما ازآن فرهنك عیاربشنو بعدازتضرع و زاری بسیاردست نیازبدرگاه بی‌نیاز برداشت و می‌گفت :

خداوندا شبی‌را روزگردان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو روز اندر برم فیروزگردان
شبی دارم سیاه از صبح امید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شب و روزم کن همچو خورشید

چون دعایش بهدف اجابت مقرون گردید بهمان طریق‌که شاهزاده نظر کرده بود آنهم نظر کرده شد برخاست و بخدمت شاه‌زاده آمد دروقتی‌بود که شاه‌زاده بسرسجاده عبادت نشسته‌بودومناجات میکرد که فرهنك داخل شد وچشمش‌برصورت شاهزاده افتاد فهمیدکه اوهم‌نظر کرده شده است پیش‌آمد وزانوی شاه‌زاده رابوسید وگفتن‌نظریافتن شما مبارك باشد هم فرهنك را مبارکباد گفته اماچون صبح بر سردست درآمد شاه زاده برخاسته از خلوت بیرون آمد بعداز آن شاهزاده بفرهنك گفت ای کهنه سارق رفاقت کردن توباما ازبرای توضرری نداشت حال نظر کرده شدی ترا قسم بخواجه خضر (ع) وبرای من خاطرمن فیروزرادرست متوجه‌باش که ازتومکدرنشود .

فرهنك گفت سلطان خاطرجمع‌دارکه فیروزبرادرمن است حال سوارشو که زودی باردوبرویم که امروزطوفان‌جادوعالمرابآتش خواهدسوزانید .

شاهزاده خودرا باردورسانید دید که سلطان منظر رنك ارروی او پریده دانست که ترسیده است گفت سلطان شما امروزفکر دعوانباشید که من جواب جادویان رامی‌دهم سلطان منظر گفت جان من که ازوجودشریف توعزیزتر نیست من اول می‌روم صف‌آرائی می کنم آنوقت توتشریف بیاور این بگفت وبرخاسته بادلاوران روبمیدان نهاد.

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد ونودوچهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس شاهزاده خودرا بمیدان رسانید وطریقه نبردی بجای آورد که طوفان جادو حیران شد وخیره خیره بجانب اونگاه می کرد سرهنك طوفان را گفت خوش نگاه میکنی.

طوفان گفت تابوده‌ام چنین شاهسواری ندیده‌ام حال هرچند تماشای سواری او رامی کنم نمی‌دانم کیست.

سرهنك گفت ای طوفان این سوار برهم زننده لشکر من وکشنده تمام سرداران منست اگرامروزاین سواررا ازبرای من گرفته آوردی من وتمام لشکرمن حلقه غلامی ترادرگوش می کنیم.

طوفان گفت خاطرجمعدار که من یکنفرمی‌فرستم که سر اورا بیاورد پس سریال راطلب کرد و گفت میروی درمیدان وسراین جوان راازبرای من می آوری.

سریال انگشت قبول بردیده نهاد ومرکب را بمیدان تاخت چون مقابل شاهزاده رسید نیزه را حواله نموده شیرویه هم نیزه برنیزه‌اش زد چون سریال بنیزه داری قابل بود قریب چهل طعن نیزه ردوبدل کردند که شاهزاده دست انداخته نیزه راباپوست و

کوشت از کفش بیرون کرده سریال بنیاد سحر خواندن کرد که اصلا تاثیری بشاهزاده نکرد که شاهزاده تیغرا از غلاف کشیده وچنان برقبهٔ سپرسریال زد که از تنک مرکبش بدر رفت طوفان چون دید بنیاد سحر نمود اماسلطان منظر با جمیع دلاوران باطل السحر میخواندند اماچون طوفان دید که سریال بجهنم واصل شدزخرف راپیش طلبیده و گفت بخون خواهی سریال می خواهم بروی وسراین جوان را بیاوری .

زخرف ازاعاظم واکابرجادویان بودچون مقام رسید شاهزاده اورا امان نداد وبه جهنم فرستاد .

القصه نه تن ازجادویان متعاقب یکدیگر بمیدان آمدند وهمه کشته شدند .

طوفان در خشم شد سرهنك را گفت جنك مغلوبه کن وطوفان هزارنفر جادو در پیش خود نگاهداشت و باقی راگفت تا بشاهزاده حمله کنند سرهنك هم با سپاه به میدان ریختند .

شاهزاده خودرا برقلب جادویان زد که ازآنطرف منظرشاه بادلاوران خودرا برقلب سپاه زدند .

القصه شیرزاد مانند شیرخشم آلوده رو بمیدان نهاد که کورنـك سرراه برشیرزاد گفت که ازهرجانب جنك در پیوست طوفان با هزارنفر جادودربلندی کوه برآمدند و بنیاد سحر کردند که زمین وآسمان تیره و تار گردید وبنیاد آتش فشانی کردند وسپاه اسلام باطل السحرمی خواندند وآنهاراقتل میکردند که درآنوقت بادی وزیدن گرفت شعله آتش برگشته وبرسپاه جادویان وشامیان خورد که هرچند خواستند شمشیرازغلاف بکشند نمی توانستند وقوت بازونداشتند وحیران مانده بودند وچشم آنها جائی رانمیدید کـه ناگاه نقابدارالماس پوش باهزارسواررسیدند وسپاه جادویان راقتل می کردند و رویهم می ریختند اماشاهزاده درمیان لشگرهرچندجستجوی طوفان راکرداثری اوندیدعاقبت لشگر کفارراازپیش برداشتند وتمامراقتل کردند ازهفت هزارجادودویست نفرباقی مانده وباقی بجهنم واصل شده بودند .

سرهنك چون چنان دید روبهزیمت نهادفراراختیار کرداماچون سرهنـك داخـل بارگاه گردیدازترس مانندبیدمیلرزید وتمام لشگرطوفان برجای خودقرارگرفتند .

اماسرهنك ازغصه میناليدوریش خودرامیکند وبمقعد طوفان جادومیگذاردوطوفان دست اوراگرفته میگفت ای شهریار کارچنین است حال نباید لشگررادل شکسته کنید اوگفت چکنم ازیکجا غم یاروهجردلدارکه مرامی کشد و ازیکجانب تمام لشگر کشته شده اماندانم که کدام بارغم واندوه رابکشم اگرسیرمبارزات ودلاوری آنجوان راکردی وطریق حرب اورامشاهده نمودی دانستی که جادو براو کارنمیکند .

طوفان گفت شهریارآنچه درتعریف او کردی زیاده برآنست ومن باین اعتقادنبودم

که دوساعت در برابر ما بتوانند بایستند بلات قسم اگر شب میشد یکنفر از ما زنده بدر نمیرفت گویا از ما ساحرتر بودند که هرقدر سحر میکردیم بخود برمیگشت.

سرهنك گفت نمیدانم چه چاره کنم وفکری باید کرد که بیکباره کار بجنك نیفتد من دغدغه ملك یمن ندارم بلکه وصل سیمین عذار رسنی در گردن من کرده است دم او مرا اینجا آورده است ای طوفان واینهمه بقصد آن آرار کشیدم ومیکشم وخواهم کشید و تمام مبارزان ودلاوران من کشته شدند وخانهٔ من خراب شده است واگر بروم واین بد نامی را بگیرم دیگرچه نوع درمیان پادشاهان زندگی کنم بازاگر از سیمین عذار میتوانستم دست بردارم میرفتم اماچکنم که نمیتوانم هرساعت از فراق یارجانم بدرمیرود ومیمیرم وزنده میشوم واین دردمرادوائی نیست مگر داروی وصل یار باز اگر نوعی میشد که آن آرام جان بدستم میافتاد مانند باد صرصر و بولایت خود میرفتم :

دستم اگر بدامن وصلش رسد دمی　　　برهیچ حاجتم دیگر دسترس مباد

طوفان گفت شهریار اگر مطلب شما سیمین عذار است من امشب میروم باسر آتش برداشته خدمت می آورم .

سرهنك چون این بشارت را از طوفان شنید دست انداخته دامن اورا گرفت و گفت ای طوفان نمی بینی که دستم از پادشاهی تهی و دلم از اندوه پر است اگر اینکار را کردی چنان پندار که هفت اقلیم را بمن دادی زیرا که مطلب من همه آنست که این پریزاد بدستم افتد ومیدانید که آمدن من در ملك یمن برای این بود که یار بدست آید والا مطلب دیگر نداشتم .

طوفان گفت خاطر جمعدار که من همین امشب دختر را با کنیزانش بدست تو خواهم داد .

سرهنك دست انداخته دامن اورا گرفت و گفت اگر این کار میسر شود که دست من بدامای وصال آن یار دل آرام برسد از بلاد شام هر مکانی که خاطر خواه تو باشد بتو میدهم واسباب جهان هرچه دارم تعلق بتو دارد ومن سپاه خودرا با دختر منظر شاه برداشته بولایت خود میرویم وترا دیگر تصدیع نخواهم داد مال ومنال آنقدر بتو میدهم که تمام شدن نداشته است

او گفت اگر راست میگوئی بردار دو کلمه بنویس .

پس سرهنك بهمین عبارت کاغذی نوشته مهر کرده وباو داد.

طوفان نوشته را گرفت در بغل نهاد وصبر کرد تا آنکه شب برسر دست درآمد برخاست از بارگاه بیرون آمد وسه نفر از جادویان برداشته واسمی خوانده برهوا بلند شد وروانه یمن شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هشتصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون لشگر اسلام ازمیدان مراجعت کردند با دل خوش وخاطرجمع داخل شهر گردیدند سلطان منظر با شاهزاده و دلاوران دربارگاه رفتند و هریك درجای خود قرار گرفتند ومی بگردش آوردند.

چون سر حریفان ازباده ناب گرم گردید شاهزاده هوای رفتن کوی یار برسرش افتاد ازبارگاه برخاسته بیرون آمد وبهمراه فیروز وفرهنك روانه قصر سیمین عذارشد.

اما ازآنجانب سیمین عذار بجلوه آرائی چمن سبزه زار پرداخت وهزار لعبت رنگین ازپرده بیرون آورده قرص ماه را بجلوه افروزی آن بزم دلفروز درآورد آن نازنین صنم با چشم اشکبار درانتظار شاهزاده با وقارتمام نشسته و با ماه‌جبین در راز ونیاز بود که ناگاه شیرویه داخل شد.

سیمین تا اورا دید برخاسته واورا چون جان شیرین دربر گرفت و گفت:

بقدر روز محشرطول دادی هرزمانی را ای آرام جان

اکنون که مادرم ازقضایای من وتو آگاه گشته باید هرشب مرا سرافراز کنی و مجلس را بنورجمال خویش روشن سازی.

شاهزاده گفت:

بدین مژده گرجان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست

ای راحت روحم ازاین ببعد تمام شبها خواهم آمد ازآن طرف طوفان حرامزاده با سه نفر جادو درباغ سیمین پائین آمدند و از دور روشنائی مجلس بنظر درآوردند خودرا بخلوت سیمین رساندند طوفان چشمش برشاهزاده افتاد لرزه براندامش افتاد بعدازساعتی بحال آمد باردیگر نظر کرد ماه پیکری دید که آفتاب ازشرم خجالتش در پرده حجاب پنهان شد وگلبرك تر ازخجالت رویش درنقاب زمردی پنهان گردیده

بهر خنده کزلب برانگیخته نمك بر دل عاشقان ریخته

بیك نگاه آتش درجان طوفان افتاد محو جمال وحیران قد وبالای او گردید نگاه

بر آن ماه پیکر میکرد و باخود میگفت چکنم اگر این روح مقدس را از برای سرهنگ ببرم بادل زار خود چکنم پس این ابیات را از برای آن نازنین میخواند :

اگرچه در لب جانبخت انگبین داری　　زناوك مژه صد نیش در کمین داری

بخاکپای تو نتوان در آب حیوان یافت　　لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت و گلشن و جنت نمید هد یکشاخ　　از آن بنفشه که در طرف یاسمین داری

بعد از آن باخود میگفت اگر این نازنین را خود صاحب بشوم نقض عهد کرده‌ام و بعد از تأمل زیاد عشق زور آورد و دست از عهد و پیمان برداشته و گفت از برای خود میبرم مگر من از سرهنگ کمترم اورا چنین محبوبه باید مرا نمی‌باید من که غلام او نیستم او تسلطی بر من ندارد چنانکه او سلطان است منهم سلطانم باید چند نفر از کنیزان اورا برفقای خود بدهم تا از برای سرهنگ ببرند و منهم این نازنین را برداشته بقلعه خود برم بغیر از این نمیشود این را بگفت و خود ببالین دختران که خوابیده بودند رسانیده سه کس از آنهارا مدهوش کرده برفقای خود داده گفت شما اینهارا برداشته بخدمت سرهنگ ببرید تا من شاید دست یافته دختر را بیاورم اگر بخت سرهنگ مدد کند و الا تا این دلاور در اینجاست من نمیتوانم که قدم در پیش گذارم شاید درخواب رود من کار خود را بکنم رفیقان دختران را برداشته روانه اردو شدند.

طوفان در کمینگاه نشست تا وقتی که شاهزاده وسیمین عذار را خواب ربود هردو در بالین هم بخواب رفتند طوفان از کمینگاه بیرون آمده و خود را ببالین ایشان رسانید اول سیمین عذار را مدهوش کرده خواست کـه برداشته بدر رود باخود گفت باید این جوان را کشت اگر این کشته نشود باز بعقب سیمین عذار خواهد آمد وفسادی برپا خواهد کرد این را بگفت و شمشیری برداشته پیش رفت و قصد شاهزاده کرد که در آن وقت حضرت خضر علیه‌السلام درعالم خواب بنظر شاهزاده آمد و گفت ای جوان کشته شدی.

شیرویه هراسان ازخواب بیدار شد چشمش بر طوفان افتاد که با شمشیر برهنه در بالین او ایستاده و اراده کشتن اورا دارد از جا جست و بند دست اورا گرفته وچنان طپانچه بر گوش او زد که ازپای درآمـد وشیرویه برسینه او نشست وخنجر را کشیده خواست که سر اورا ازملك بدن جدا کند که آن ناپاك زبان التماس گشود و گفت ای جوان ترا بسر نازنین سیمین قسم میدهم که آزارت بمن نرسد.

شاهزاده گفت ای ناپاك راست بگو که در اینجا از برای چه آمدی و الا ترا بخنجر ریز ریزت میکنم.

طوفان گفت ای جوان چون سرهنگ ازعشق سیمین عذار بی‌تابی میکرد من آمدم که سیمین را برای او ببرم تا این دعوا کوتاه شود حال سه نفر از کنیزان سیمین را دادم برفیقان خود که از برای سرهنگ ببرند وخودم سیمین را برده باشم وحال سیمین را مدهوش کردم که خواستم ببرم شما بیدار شدید.

شاهزاده چون این سخنان شنید عالم در نظرش تیره و تارشد پس برخاسته آن کافر شقی را بدرختی بست ببالین سیمین عذار آمد اورا مدهوش دید خواجه سرایان را را بیدار کرده ایشان برخاسته بخدمت شاهزاده آمدند دیدند که سیمین مدهوش افتاده است سبب آنرا پرسیدند .

شاهزاده بجهت ایشان بیان نمود گفت حال رفع داروی بیهوشی سیمین را بکنید ایشان سیمین را بهوش آوردند برخاسته نشست شاهزاده پیش آمد دست در گردن او کرده گفت ای نازنین و ای جان شیرین اگر یکساعت دیگر بیدار نشده بودم جهان روشن در نظرم تیره و تار میشد.

سیمین گفت ای آرام جان و ای شاهزاده عالمیان مگرچه واقع شده است شاهزاده حکایت گذشته را بیان نمود سیمین گفت ای یار جانی

مرا که نیست دمی روح در بدن بی تو   حرام باد اگر زندگی کنم بی تو

در آنوقت از آواز شاهزاده، فیروز و فرهنگ از خواب بیدار شدند برخاسته بخدمت شاهزاده آمدند.

شاهزاده گفت قربن مادرتان بروید خوب عیاری هستید فیروز گفت مگرچه واقع شده است گفت هرچند خبر خوب نیست لاکن امشب زن تورا و شهلای دیگری را طوفان جادو برده است از برای سرهنگ بردند.

فیروز چون این سخن را شنید آه از نهادش بر آمد و گفت شما چگونه دانستید شاهزاده حکایت گذشته را بیان نمود و طوفان را بایشان نشان داد.

فرهنگ چون چشمش بطوفان افتاد خنجر کشیده پیش رفت که سر اورا از بدن جدا کند شاهزاده فرمود فرهنگ من اورا امان داده ام.

فرهنگ گفت ای شهریار شما قسم خورده اید من که قسم نخورده ام این بگفت و خنجر بحنجره اش زد و سر او را مانند سرسک از بدن جدا کرد و در پیش شاهزاده انداخت

اما از آن جانب سرهنگ در انتظار نشسته بود و ساعت بساعت گردن میکشید و گفت حال طوفان سیمین را میآورد که ناگاه آن سه جادو رسیدند و هرکدام دختری در مقابل سرهنگ بزمین گزاردند و چگونگی را گفتند.

اما چون چشم سرهنگ برجمال دختران افتاد عقل از سرش پرواز نمود باخود گفت که کنیزانش باین خوشگلی باشند سیمین آیا چگونه باشد عشق او گر یکی بود هزار شد.

بعد از آن دختران را بحرم بردند و بهوش آوردند خود را درجای غریب دیدند اهل حرم چون چشمشان برجمال آنها افتاد محو جمال آنها شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما دختران از ایشان پرسیدند که شما کیستید و اینجا کجاست و چگونه شد که ما باینجا افتادیم

اهل حرم چگونگی را از برای آنها بیان نمودند ایشان دل بکرم کریم بستند

اما سرهنك هرچند انتظار کشید طوفان نیامد رفیقان اورا ازعقب او فرستادند آنها در وقتی رسیدند که فرهنك سرطوفان را ازملك بدن جدا کرده بود که درآنوقت فیروز وفرهنك ایشان را دیدند دانستند رفیقان طوفان جادومیباشند دست بخنجر کرده برایشان حمله نمودند شاهزاده طبل سحرخوانده برایشان دمید جادوها هرچندافسون خواندند که برهوا بلندشوند نتوانستند فرهنك وفیروز آنهارا گرفته بخدمت شاهزاده آوردند شاهزاده از ایشان پرسید خلیفها آنچه کرده بودند تمامی را بخدمت شیرویه عرض کردند .

فیروزچون دانست که اینها معشوقه اش را برده اند آه ازنهادش برآمد دونفر آنهارا کشته دیگری را گوش ودماغ کند گفت برو بجهة سرهنك خبر ببر و بگوکه اگر موئی از سر ایشان باد ببرد سرتورا ازقلعه بدن جدا میکنم جادو مفت خود دانسته افسونی خوانده برهوا بلندشد وخودرا بخدمت او رسانید چگونگی را بیان نمود .

سرهنك ازشنیدن این سخن دود ناخوش از روزنه دماغش بلندشد وهردو دست بر سرمیزد و ریش نحس نحس خودرا میکند وبرباد میداد و زاری میکرد تاآنکه روزانه دیگر برسردست درآمد تمام وزیران و بزرگان ببارگاه آمدند اورا بدانحال دیدند سبب پرسیدند سرهنك حکایت را بیان کرد و گفت من بعد من چکنم وجواب خداپرستان را چگونه بدهم که دیگر سپاه وسرداری ندارم میترسم که ازعشق سیمین عذار هلاك شوم و این آرزو را بگور ببرم .

درآنوقت کامل وزیر ازجا برخاست عرض کرد شهریار خاطرجمعدار که تدبیری

بخاطر من رسیده بشرط آنکه آنچه بگویم بشنوی و ارسخن من خارج نشوی.

سرهنك گفت ای وزیر باتدبیر بگوچه تدبیر کرده کامل وزیر گفت امروزبه‌پندمن کاربکن تا بدانی که قلم من هنرش ازشمشیر سرداران تو بیشتراست

سرهنك گفت ای وزیر آنچه صلاح دانی بگو تا بشنوم.

کامل وزیرعرض کرد شهریار حال چون برما معلوم شده‌است که چاره خداپرستان رانخواهیم کرد بایدکه از راه مکر وتزویر درآئیم ومکری درکار ایشان کنیم او گفت مکرچه‌مکری بخاطرت رسیده‌است.

کامل‌عرض کرد شهریـار امروز باید ازراه مکر و حیله اسم خداپرستی برخود قراردهیم وبت را شکسته وزناررا پاره کنیم و از روی مکر وتمهید مسلمان شویم واین دختران را در کجاوه زرنگار نشانیده با پیشکش بسیار وهدیه بیشمار بخدمت سلطان منظر وشاهزاده روان کنیم‌چون دوستی‌درمیان ما محکم‌شدوروزی چند گذشت آنوقت بضیافت دیگران خواهید رفت بعداز آنکه ایشان را خاطرجمع کردیم شبی‌داروی بیهوشی بخورد ایشان داده آنهارا گرفته آنوقت شهررا مسخر می کنیم و بخاطرشاد ودل‌خرم سیمین‌عذار را برداشته روانه شام میشویم دیگر اختیار باشما‌است هرگاه فکر دیگر داریدخوددانید.

سرهنك چون‌اینسخن‌را شنید‌آفرین بررأی وتدبیر او کرد ودرساعت مقرر فرمود تاکنیزان‌را باخواجه‌سرایان‌بسیار وجواهر بیشمارحاضرنمود وکامل‌وزیر با یکصدوبیست نفر ازبزرگان سوارشدند وشمشیر در گردن انداخته‌روانه‌شهر گردیدند.

اما ازآن جانب چون‌طلوع صبح دمید شاهزاده نامدارسیمین‌عذار را وداع کرده با فیروزوفرهنك‌روانه منزل‌خود گردیدند.

چون‌آفتاب سرزد شیرویه برخاسته داخل بارگاه گردید درپهلوی سلطان منظر قرارگرفت که درآنوقت جاسوسان خبرآوردندوعرض کردند شهریار شمارا مژده‌باد که سه‌کجاوه زرنکار باگنج وگوهـر بیشمار باکامل وزیر ویکصدوبیست‌نفر از بزرگان سپاه شمشیرها بگردن‌انداخته‌اینك بخدمت‌میرسند.

شیرویه مقررفرمود تا بارگاه راآراسته و بزرگان را باستقبال فرستاد و آنهارا باعزازهرچه‌تمامترداخل‌بارگاه‌نمودند.

کامل برسم اسلام‌سلام کرده‌پیش‌رفت پای منظرشاه را بوسه داد.

منظرشاه‌مقررفرمود تاشمشیرهارا ازگردن‌آن‌ها برداشتند وکامل وزیر را برروی تخت نشانیده‌کامل وزیر پیشکش‌راگذرانید وبعدازآن زبان بدعای شاهزاده ومنظرشاه کشود وگفت

ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنك اندرمقابل تو چرخ مرصـع دم پلنك

مرغابیان جوهر در پای تیغ تو هریك بروز معرکه صیاد صد نهنك

بعداز دعا وثنا آن ناپاك سرحقه مکر وحیله را باز کرده و گفت ای سلطان دین پناه سرهنك عرض اخلاص خدمت شما رسانیده ومیگوید حال برما معلوم شده که دینت برحق است وخداوند عالمیان یکیست ودو نیست هفتاد ودوخداوند که باسابق پرستش مینمودیم باطل بوده‌اند زیرا این همه لشکر که ما داشتیم شما باین قلیل جمعیت شکست دادید معلوم شد که خدایتان بحقست وتردید ندارد وبرجمیع بنیادت پرستان لعنت باد سرهنك مرا بخدمت فرستاده وعرض سلام میرساند ومیگوید

چه کنم چه چاره سازم که بسی گناهکارم بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم

ومیگوید اگر مرخص میفرمائید بزیارت مشرف بشوم اگر میفرمائید لشکر خود را برداشته بشام مراجعت کنم و اگر ماراهم بتیغ میکشید تمام گردن تسلیم نهاده‌ایم بشرط آنکه اول مارا بدین اسلام در آورید بعداز آن هرچه میخواهید بکنید دیگر اختیار باشماست.

شاهزاده ازسخن او بسیار خرم گشت و یقین کرد که آن ناپاك راست میگوید پس دست در گردن کامل وزیر کرده روی اورا بوسه داد وآفرین وتحسین نمود

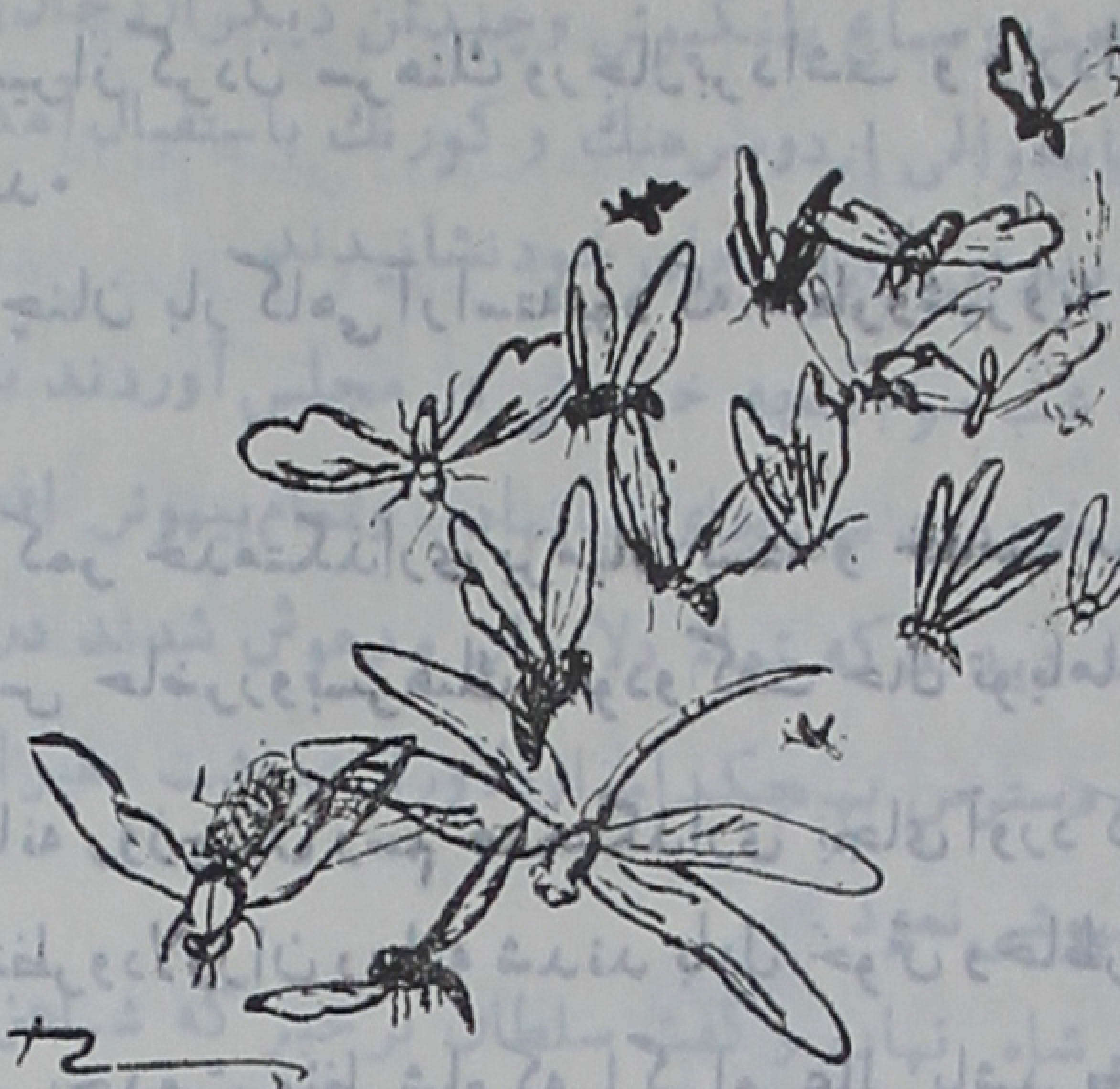
کامل وزیر با بزرگان بتهارا شکستند و ازروی مکر وحیله مسلمان شدند

اما درآنوقت سلطان منظر روی بجانب شاهزاده نموده گفت گمان نمیکنم که او راست بگوید میترسم از روی حیله باشد با دوستی پوست ما را بکند

شاهزاده گفت گمان نمیکنم اینطور که این پیرمرد گفت ظاهرش اینست که راست میگوید ودیگر آنکه ماهم احتیاط خودرا میکنیم

درآنوقت فرهنك عیار ازدر بارگاه داخل شد شاهزاده فرمود بابا فرهنك من بعد آرام داشته باش که سرهنك مسلمان شد فرهنك گفت سلطان آنکه فرمودی که من بعد استراحت کنم حال اول مرارت و زحمت و اول دربدر افتادن است این سرهنك که من دیده‌ام نه‌چنان زنك کفر در دل آن فرعون صفت جا کرده است که بآب دریای نیل پاك شود امروز بنده درمقابل بزرگان می گویم که این حیله است تا روز آخر نکوئی فرهنك عیار مانند بعضی جاهلان خر بود،

شاهزاده ازعدم تجربه که هنوزدنیا ندیده بود اورا نهیب داد فیروزچون گستاخ بود برخاست و گفت شهریار بنای بزرگی چنین ازپیش نمیرود که توخودسر وخودرأی باشی و هرچه بخواهید بکنید ما ملازمان که سالی مبالغهای کلی منفعت از سر کار می بریم برما لازمست که آنچه بدانیم بگوئیم دیگرخود بدانید برما یقینست که این کافر شقی ازراه حیله مسلمان شده و اسم مسلمانی برخود گذاشته است و درپی آنست که فرصت نموده تورا بچنك آورد سیمین‌را تصرف کند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هشتصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شیرویه چون این سخنان را از فیروز شنید درهم شد باقی سرداران گفتند سخن ما بجائی نمیرسد درحالتی که حرف فیروز وفرهنك را نشنید ازما هم نخواهد شنید

شاهزاده گفت ای وزیر ما از اهل اسلامیم هر کس کلمه اسلام بزبان جاری کرد ما اورا مسلمان میدانیم دیگر خداوند عالمیان خودش میداند امروز تو وسرهنك اظهار اسلام نمودید و بر ما لازم است که شمارا مسلمان بدانیم شما بروید ودعای مارا بخدمت سرهنك برسانید وبگوئید که آمدن شما ضروریست باید ما بدیدن تو بیائیم وتورا بشهر درآوریم کامل وزیر گفت امر از شما است .

بعداز آن سلطان منظر فرمود تا خلعت فاخر بکامل وزیر پوشانیدند .

کامل چون از شهر بیرون آمد یکی را فرستاد که مژده از برای سرهنك ببرند آنشخص همه جامی آمد تا بخدمت سرهنك رسید .

سرهنك اورا پیش طلبیده و گفت درمیان خداپرستان و وزیر چون گذشت آن شخص گفت شهریار بسلامت باشد بلات وعزی قسم است که کامل وزیر گفت چنان با ایشان برخورد نمود که گفتی تا حال خداپرست بوده است حال آنها گفتند که ضرور بآمدن شما نیست ما بدیدن او می آئیم .

سرهنك از شنیدن این خبر خوشحال شد از آن جانب کامل وزیر بخدمت سرهنك رسید و آنچه واقع شده بود بیان کرد .

سرهنك خوشدل شد وفرمود آنچه لازمه مهمانی بود مهیا کردند .

سلطان منظر وشاهزاده وسران سپاه بجانب اردوی سرهنك آمدند . چون خبر به سرهنك رسید آن ناپاك غدار مکار باوزیران وغلامان تمام شمشیرها در گردن انداخته و پیاده باستقبال رفتند .

منظر وشیرویه نیز پیاده شدند ورسم تواضع بجای آوردند .

شیرویه شمشیر از گردن سرهنك ورجال برداشت و وارد اردوی سرهنك شدند و در بارگاه قرار گرفتند.

اما سرهنك چنان بارگاهی آراسته بود که منظروشیرویه چنان دستگاهی ندیده بودند.

سرهنك خود کمر خدمتگذاری برمیان بسته و خدمت میکرد بعدازآن ساقیان سیمین ساق درمجلس حاضرو بسرهنك نمودو گفت حال تو بامابرادرهستی.

القصه سه شبانه روزچنان رسم خدمتگذاری بجای آورد که منظروشیرویه آفرین نمودند بعدازآن منظرودلاوران روانه شدند بادل خوش وخاطرجمع قرار گرفتند وبعد ازآن سرهنك رسولی بخدمت منظرشاه که اگرامرعالی باشد بخدمت بیائیم.

منظرقبول کردروزانهٔ دیگرسرهنك و کورنك ودلاوران وبزرگان شام سوارشدندو روانه شهر گردیدند.

منظرشاه وشاهزاده آنهارا استقبال کردند وباجلال هرچه تمامترایشان راداخل بارگاه گردانیدند ودرجای خوب نشانیدند و بزمی ملوکانه ازبرای آنهاچیدند وشش شبانه روزایشان رامحبت و نوازش نمودند و روزهفتم کورنك این سرهنك ازجای خود برخاسته ودرمقابل منظرتعظیم نموده و باگردن کج ایستاد.

منظر گفت جان فرزند توراچه میشود وچه مطلب داری

آن سك طوله گفت سلطان استدعای من اینست که این غلامزاده خودرادرمیان رجل شام و یمن سرافراز فرموده کلبه کمترین راازمقدم مبارك مزین فرمائید چندان التماس نمود که منظرقبول نمود و گفت فرزند جان هرچندباعث زحمت و تصدیع تو میشود لکن حال بنابخواهش توخدمت می‌رسیم.

کورنك بسیارخرم شد بعدازآن رخصت گرفته روانه اردوی خود گردیدند و در تدارك مهمانی مشغول شد.

اما شاهزاده آنقدرازشامیان وسرهنك خاطرجمع شده بود که او را از پدرخود مهربانترمیدانست وخجندوزیریقین میدانست که سرهنك مکرننموده است که بایشان صحبت میداشت ومحبت بسیاری بسرهنك و کورنك مینمود وجای خودرادر پیش ایشان باز نموده بود.

اما چون سرهنك تدارك مهمانی‌خودرامهیانمودبعدازآن شربت دارخودرااطلبید و گفت آنچه اطعمه درمجلس می‌آورید تمامی‌رابداروی بی‌هوشی آغشته کنی بعدازآن مستخدم‌باشی خودرااطلبید گفت توهم باید غل و زنجیررا آماده کنی. همه انگشت قبولی بدیده نهادند.

سرهنك چون همهٔ کاررامهیانمودتاروزبعد که آفتاب درآمدمنظروشاهزاده وشیرزاد

وقیس رماح وفرخزاد وفرخ بخت وصباع پلنگپوش وچندتن دیگر ازرجال یمن سوارشدند وعازم اردوی سرهنگ شدند تابحوالی اردوسرهنگ و کورنك باستقبال آمدند وایشان را باحترام داخل بارگاه گردانیدند وهریك رادرجای خودنشانیدند .

چون دوروزسپری شد شب سوم آنچه خوردنی در مجلس آوردند بداروی بیهوشی آغشته کردند وچون دلاوران خوردند سربجای پانهاده وتمام بیهوش افتادند امافیروز وفرهنك چیزی نخورده بودند دیدند که تمام دلاوران مدهوش شدند در ساعت فرهنك خودرا بمنظر رسانید فیروزهم دسترس بهیچکدام ازدلاوران نداشت بغیر ازفرخ بخت که نزدیك اوبود ازایشان رفع بیهوشی نمود .

فرهنك سربگوش منظرشاه نهاده وگفت سلطان برخیز که شاهزاده تمام مردم یمن رابکشتن دادوسخن کسی رانشنید حال باید که خودرا بمرکب اژدهاخوار برسانی وبیرون بروی .

القصه منظرشاه وفرخ بخت وفیروزوفرهنك خودرا ازبارگاه بیرون انداخته خود راباسب اژدها خوارو کره‌های اورارسانیدند سوارشده درآنشب تارازیکطرف اردو بدر رفتند ازآن جانب سرهنك هم ازحال آنها غافل بوداماشاهزاده ودلاوران را دربند کشید هرچندملاحظه کردند منظرشاه رانیافتند ودانستند که اوفرار کرده است درساعت کورنك باچندنفرازغلامان ازعقب ایشان فرستاد اماچون منظرشاه ویاران ازاردوی سرهنك قدری دورشدند فرخ بخت گفت دراینجاقدری توقف کنید تااحوال برمامعلوم شودناگاه ازعقب آوازسم اسب بلند شد .

فرخ پیش رفت دید که کورنك بشتاب می آید تیغ بر کشید وراه براو گرفت و گفت ای مادربخطا کجاگذارم که ازدست من بدرروی وتیغ راحواله اونمودتاکورنك رفت که سپربکشد که تیغ فرخ بخت تاصندوقچه سینه‌اش راشکافت وضرب دیگربر کمرش کوفت که دونیم شد وروبجانب سواران نهاد دوازده نفرازایشان رابجهنم واصل کردوباقی رو بگریز نهادند .

فرخ بخت بر گشت بخدمت منظرشاه آمدو گفت شهریارشاهزاده یمن رابباد دادحال رفتن مادرشهرصورتی نداردباید که خودرا باحشام یوسف برسانیم .

امافیروزهمه جامی آمد تاخودرابشهررسانید ولشگرعرب راخبردار کردوهمگی سوارشدند وروانه احشام شدنداماچون خبر گرفتارشدن شاهزاده بخجند وزیر رشید آه‌ازنهادش بر آمد ازآنطرف منظر سلطان باحشام رسید وحکایت گذشته راازبرای یوسف وخورشیدبانو بیان نمودآه ازنهادایشان بر آمد .

بعدازآن منظرسلطان گفت بودن‌ما دراینجاخوب نیست باید که خودرا در گوشه‌ای بکشیم تاکسی ازحال مامخبر نشودزیراکد ما با سرهنك برابری نتوانیم کرد بعدازآنجا

کوچ کرده روانهٔ احشام قیس رماح شدند .

اما صاحب تاریخ چنین روایت میکنند که چون سرهنك شاهزاده و سرداران را گرفت تمام راداخل درغل و زنجیر کرده درآنوقت غلامان برگشته و خبر کشته شدن کورنك را باور سانیدند .

سرهنك ازذوقی که داشت بغلامان گفت مانعی ندارد دنیا بکام ماشد بت بزرك عوض کورنك رابما خواهدداد .

چون قصه بدینجار سید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هشتصدو نودوهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما چون صبح بر سردست درآمد سرهنك بعزم تسخیر شهرسوارشد وبالشکر کامل روبشهر نهادند ازآنجانب خجندوزیر تمام بزرگان را طلبید و گفت حضرات سرهنك زهردرطعام ریخته و شاهزاده وتمام دلاوران عرب گرفتار شدند هرگاه ماحصاری شویم و بنای نبرد را بگذاریم البته برمافایق خواهد شد وتمام راقتل خواهدکرد حال شما چه میگوئید واراده شماچه چیزاست ؟

تمام گفتند که اگرسرهنك همه راقتل کند که مادست از بندگی خداوند برنخواهیم داشت و بت پرست نخواهیم شد .

خجند گفت همچنان که آنها نام خداپرستی برخودنهادند و باتزویرمسلمان شدند وشاهزاده نامدار را باتمامی دلاوران گرفتندشما هم باین طریق بکنید تاما ببینیم خدا چه میخواهد آخر خدا بزرگست .

همه بزرگان یمن قبول کردند .

چون صبح شد خجندوزیر باتمام بزرگان وکدخدایان آنجا شمشیرها در گردن انداخته وعوددست گرفته سروپای برهنه روبجانب اردوی اوروانه شدند .

اوچون سرهنك چشمش برایشان افتاد که آمدندوخودرا برسم مرکب اوانداختند که

پادشاه بسلامت باشد ظلم وستم بر ما روا مدار که خرابی رعیت باعث خرابی پادشاه است .

شاهی که بررعیت خود میکند ستم مستی بود که میکند ازران خود کباب

سرهنك گفت شمشیر از گردن ایشان برداشتند و آنهارا سوار کرده بجای اردوی منظرشاه فرود آمدند و خیمه وخرگاه سرپا کردند روزانه دیگر روانه اردو شدند و سرهنك وسرداران دربارگاه سلطان قراردادند و او برتخت فرمانفرمائی قرار گرفت و مقررفرمودتاشاهزاده نامداررابدربارگاه حاضر کردند .

چون اوچشمش برسرهنك افتاد که برتخت سلطان نشسته آواز برآورد و گفت ای نابکاربی دین وای دشمن خداوند جان آفرین بقول تواعتماد کردم وسخن منظرسلطان وبعضی صاحب تجربه رانشنیدم وکارخودراتباه کردم ای کافر بدنژادی ثانی فرعون و شداد این چه حرامزادگی بود که کردی تاحال کدام نامردمهمانرا برسرسفره خود گرفته ودربند کشیده است تواین کاررا کردی منتظر باش که کجا تلافی خواهد شد و از خدای عالم برگشتی خدا گیرخواهی شد وخودرا بدنام دنیاوآخرت ساختی وما از راه پاکیزه اعتقادی کلام نافرجام همچو توسگی را که عین کذب بود صادق دانسته گفتیم البته تو مسلمان شده و از زنك کفر وضلالت نجات یافته‌ای اما ندانستیم که :

بآب چشمهٔ کوثرسفیدنتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتندسیاه

پنداری بامن مکروغدر کردی بمطلب خواهی رسیدوزندگانی باستراحت خواهی کرد این ازساحت‌وعدالت پروردگارمن دوراست بلکه همین تیشه مکروغدرخودت بر پایت خواهد خورد :

چون آن سك کافر اینسخن راازشاهزاده شنید بسیار بدش آمد ونهیب بغلامان داد که ایستاده‌اید که این درویش بیوجود این سخنان بیهوده بگوید و در برابرمن نام خدایان مارابیقرب وبیوجود کند بضرب مشت دندانهای اورا خورد نمیکنید درآنوقت غلام بی‌رحم سنگین دلی پیش آمد وچنان مشتی بردهان اوزد که دهانش پرازخون شد ۰ شاهزاده بنیادهرزه گوئی کرد ۰

سرهنك ازاین سخنان بازدرقهرفرورفت فرمودبزنید گردن این درویش بیوجودرا درساعت جلادمریض‌صلابتی حاضرشدودرمقابل‌تعظیم نمودعرض کردای قبله عالم تیغ‌و بازویم پرقوت بفرماکه نهال‌عمر که رابربادده‌م .

آن سك کافر گفت بزن گردن این دشمن‌خداوندان مارا ۰

جلادبازوی شاهزاده راگرفت ازبارگاه بیرون آمد خواست که سراوراجدا کند درآنوقت خجندوزیرازجابرخاست و گفت ایشهریارمگرازوصل سیمین سیرشده‌ای که‌حکم قتل اینجوان کرده‌ای سیمین‌عذاراین جوان رابرادر گرفته است اگربگموئی از سراین

جوان کم شود سیمین عذار خود را هلاك خواهد کرد و تو اگر سیمین عذار را میخواهی دست از کشتن این جوان بردار که او مایه حیات سیمین عذار است وقتی که دست وصال بگردن سیمین عذار در آوری آن وقت هرچه خواهی بکن کشتن این جوان آسانست.

سرهنك گفت ای وزیر باتدبیر می ترسم نوعی شود که این جوان از بند نجات یابد و باز فسادی بپا کند و مرا شکست دهد.

کامل وزیر گفت شهریار زندان را برای اشخاص ساخته اند شما اورا محبوس فرمائید چون بوصال معشوقه خود رسیدید آنوقت کشتن او آسانست.

سرهنك سخن وزیران را قبول کرد واز کشتن شاهزاده در گذشت و اورا در زندان فرستادو شامل شامی را با دوازده نفر موکل زندان نمود و در آنوقت خجند وزیر یکی از خواجه سرایانرا در حرم منظر شاه بخدمت سیمین عذار فرستاد و گفت دعای مرا بسیمین برسان و بگو هرگاه سرهنك ارادهٔ حرم کند و بدیدن تو آید بگو بسرهنك که شاهزاده برادر من است اگر موئی از سر او باد ببرد من خود را میکشم بلکه انشاءالله آسیبی باو نرسد تا بعد خدا چه خواهد.

خواجه سرا در وقتی داخل شد که سیمین عذار شنیده بود که سرهنك ارادهٔ قتل شاهزاده را دارد آن نازنین جامی پر از زهر در دست دارد و میخواهد بخورد و ماه جبین وشهلا جام را از دست او گرفته بدور انداختند و اورا دلداری میدادند که خواجه سرا وارد شد و پیغام خجند را رسانید.

ماه جبین و کنیزان دیگر حاضر بودند همه گفتند خجند خوب تدبیری کرده است خاطر جمعدار که یار دلنواز تو بصحت وسلامت است تو هم باید تا شاهزاده در حیات است قصد کشتن خود نکنی واگر خدای نخواسته امری واقع شود آنوقت ما هم مانع نمیشویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هشتصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بدینطریق ماه جبین سیمین عذار را دلداری میداد اما از آنجانب

سرهنك روز را بخرمی و شادی بشب رسانید همینکه شب بر سر دست در آمد ارادهٔ حرمسرای منظرشاه نمود که بدیدن سیمین عذار برود خواجه سرایان خبر بسیمین عذار دادند که اینك بدیدن تو می آید .

سیمین عذار چون اینسخن شنید ابرو ترش کرد و بگریه در آمد و گفت :

هر دم از این باغ بری می رسد تازه تر از تازه تری می رسد

دیگر چه چاره کنم که خرس از کوه بزیر آمد و ارادهٔ حرم دارد .

نمی آید بگفتن آنچه می خواهیم از او گویم
چه سازم چون کنم کی شرح این درد نهان گویم

پس زار زار می گریست و با بخت خود در جنك بود و ماه جبین میگفت ای نازنین آرام داشته باش و گریه مکن چون سرهنك آید التماس خواهد کرد که راضی شو تورا در آغوش کشد شما از برای خاطر شاهزاده جواب بدهید که منت دارم و تورا بدعا خواسته‌ام که پادشاه روی زمین هستی و من بیشتر از شما تعجیل دارم اما خود می دانی که امروز لشکر پدرم شکست خورده و پدرم گریخته نمیدانم زنده هست یا نیست هرگاه امروز دست در گردن تو در آورم مردم مرا طعن و لعن خواهند کرد و خواهند گفت دختر منظرشاه در شب تعذیهٔ پدر بغل سرهنك خوابید حال چندوقت باید صبر کنی بشرط آنکه برادرم را نکشی اگر پرسید برادرت کیست بگو آن جوان که در بند شما است اگر موئی از سر او کم شود من خود را هلاك خواهم کرد ماه جبین با سیمین عذار در سخن بودند که از برابر سرهنك نمودار گردید . ماه جبین گفت نازنین :

اگر خواهی به بینی روی کافر زمین تر کید و پیدا شد سر خر

بهرحال متوجه خود باش تا به بینم این طوفان چگونه میگذرد و سیمین عذار نظر کرد چشمش بیك خرس بی یال و دمی افتاد گفت ای ماه جبین اگر این خرس نزدیك من بیاید من خود را هلاك خواهم کرد .

ماه جبین گفت فدایت شوم آنچه من میگویم باید بشنوی .

در گفتگو بودند که سرهنك از پله بالا آمد و سلام بجای آورد .

سیمین عذار برقع بر روی انداخت و ابرو ترش کرده که سرهنك در برابر سجده کرد و گفت نازنین نمیدانم غریب کوی خود را از روی شفقت نظر خواهی کرد یا آنکه فرمان بدوری خواهی دید .

عزم دیدار تو دارم جان بر لب آمده باز گردد یا در آید چیست فرمان شما

سیمین عذار اصلا متحمل نمیشد و جواب نمیداد .

ماه جبین بسرهنك تواضع میکرد و گفت خوش آمدید و کلبهٔ ما را از یمن مقدم شریف نورانی و مزین فرمودید .

سرهنك خواست خودرا بقدم سیمین عذار اندازد آن نازنین پای خودرا پس کشید سرهنك خودرا برزمین انداخت و گفت نازنین من ازشیرویه کمتر نیستم .

زلفین تو در گردن جان کرده رسنها ایشان دو بلای من و من یکه و تنها

سیمین عذار چون نام شاهزاده راشنید گفت وا ویلا ازپیش من دور نمیشود و حال خود راهلاك میکنم پس ازروی عتاب گفت ای هرزه درای بادیه پیما آنچه بخاطر شومت میرسد چنان است .

سرهنك بی ناموس و ننك این سخنان راشنید آزرده خاطر گردید گفت ای زلیخای مصر خوبی چرا جواب مرا بدین نوع میدهی .

ماه جبین گفت شهریار معذوردارید که سیمین عذار شنیده است که شما برادر اورا حکم بقتلش فرمودی از اینجهت دلگیراست و عرض می کند سرهنك اگر مرا میخواهد چرا برادرم را بزیر تیغ جلاد مینشانی .

سرهنك چون اینسخن راشنید باور کرد که شاهزاده برادر سیمین عذاراست گفت نازنین فدای توشوم نمیدانستم که شیرویه برادر شماست چون خجندوزیر گفت او را آزار کردم ودرزندان فرستادم و پدرت هم بدررفته است چون هنوز بی‌ادبی ازمن سرنزده است التماس دارم که مراازبند غم نجات دهی که تمام ولایت مصروشام وتوابع آن ولایات رابرسردوستی تو باددادم وچهارصدسردار نامی رابکشتن دادم تا بشرف پای بوس شمامشرف شدم حال رخصت بدهید که امروزساعت بسیارسعدیست تاشمارا عقد کنم .

سیمین چون اینسخن‌ها را شنید گفت حال ای پادشاه مرا چه باید کرد بفرما تا چنان کنم .

سرهنك چون اینسخنان راشنید گفت ای نازنین .

ازیك اشاره میکشی وزنده میکنی صد آفرین بغمزه سحر آفرین تو

فدای تو گردم دلم میخواهد که امشب مرا بوصال خودسرافراز سازی بعد از آن بهر چه فرمائی کمر خدمت درمیان جان بسته و آنچه لازمهٔ جان نثاریست بجای آورم .

سیمین گفت شهریار من شما را بمثابهٔ کنیزان هستم وهمیشه خواهان شما بودم نهایت ازسرزنش خلق هراسانم حال شما باین راضی میشوید که اراذل واوباش زبان طعن دراز کنند و د خلاوملاوعلانیه گویند که این دختر بدگهرمصیبت پدرو برادررافراموش کرده ودست وصال در گردن سرهنك درآورده این باعث روسیاهی من است حال میدانم که به شام خواهی رفت من هم می آیم چون بولایت خودرسیدی فارغ البال و مرفه الحال مرا در آغوش گیروکام دل ازشربت وصال من شیرین کن بشرط آنکـه برادرم را بهیچوجه آزار نرسانی .

سرهنك گفت هرچند اودشمن است اما بخاطر تو باو آزار نخواهم کرد .

سیمین عذار فرمود اگر شنیدم که برادرمرا آزار کرده‌ای یکدم خود را زنده نگذارم .

سرهنك دیگرهیچ نگفت و بدیدار سیمین اکتفا نمود چون صبح برسر دست درآمد برخاسته داخل بارگاه شد و برتخت منظرشاه قرار گرفت و جمیع بزرگان و کدخدایان شهر را طلبید ورایض شامی که پسرعم خودش بود برایشان حاکم کرد وسی هزار مرد مبارز باو سپرد و برتخت منظرسلطان اورا نشانیده و به او گفت آگاه باش که منظر سلطان زنده است بالشکر بدر رفته مبادا برسرت تاخت آورد بمن را از تو بگیرد و باز آشوب برپا کند همه روزه احوالات خود را از برای من بنویس تا من مخبر باشم .

رایض انگشت بردیده نهاد وچون سرهنك از نظم ونسق ملك یمن فراغت حاصل کرد مقرر فرمود تا پیشخانه را بحرکت درآوردند .

سیمین عذار را باهفتاد دختر دیگر در کجاوهٔ زرنگار نشانیدند و سیمین زار زار میگریست و بعماری نمینشست خبر بسرهنك دادند سرهنك خود را بسیمین رسانید عرض کرد فدای سرتاپای تو گردم .

چه شد که بر گل عارض گلاب می‌ریزی هزار دیده برای تو بوش گریانست .

ماه جبین فرمود شاها سیمین می‌گوید من درشام می‌روم برادرم در کجاست او گفت نازنین برادرت را درشام می‌بروم وهمراه شما است .

سیمین خوشنود شد .

سرهنك ببارگاه مراجعت کرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصدم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اماچون روز دیگر شد سرهنك فرمود تامبارزان سوار شدند وشاهزاده بادلاوران را باغل وزنجیر برتخت فیلها بستند و نازنینان را در کجاوهٔ زرنگار نشانید باشوق وسرود وشادی روانهٔ شام شدند همه جا می‌رفتند تا بمصر رسیدند

اهل مصر یا پادشاه آنولایت باستقبال سرهنك آمدند یکدیگر را دریافت نمودنداما از آنجانب سرهنك از شوق روی سیمین‌عذار بی‌قرار بود هرچندپادشاه مصر اورا التماس کرد که چندروزدراینجاتوقف کن قبول نکرد روز دیگرروانه شام شدند وبشتاب هرچه تمامترمی‌رفتند تابیك منزلی شام بسرهنك آبادرسیدند تمام مردم شام باستقبال بیرون آمدند . سرهنك فرمودتاشاهزاده رابتخت فیل نهادند وغلامان اورابرداشتند پیش بردند ولشگرازعقب داخل شهرشدند وهرکسی راکه چشم برجمال شیرویه میافتاد حیف و دریغ ازبرای اومی خورد

چون شب شد سیمین رابا کنیزان درمیان باغ عمارت جای دادند .

سیمین عذارچون داخل باغ گردید عجب باغی بنظر درآورد که هرگز بخوبی آن ندیده بود .

القصه چون آنها درباغ منزل کردند سرهنك بدیدن سیمین عذارآمده گفت ای عیاروفاداربروم ونازك‌بدن راباجماعتی‌ازکنیزان ومطربان ازبرای شما بفرستم که شما صحبت بدارند برخاست ورفت .

بعدازساعتی سیمین عذاردید که مشعلی از دور پیداشد ودرپای مشعل سروبالائی نکوسیمائی می آید :

دوابرو کمان و دوگیسو کمند   ببالا وقد همچوسرو بلند

سیمین دانستکه دخترسرهنگست با تمامی کنیزان باستقبال اورفتند چون چشم نازك بدن برجمال ماه تمثال سیمین افتاد گفت اینست که عالم راخراب کرده است پس نازك‌بدن پیش آمد چون جان گرامی یکدیگررادربر گرفتند وقریب یکساعت همدیگر رادرآغوش داشتند بعدازآن بعمارت آمده بفراغ دل نشستند ونازك‌بدن مثال پروانه بدورشمع عارض سیمین عذارمیگشت و چنان محبت سیمین دردلش جاکرده که آرام نداشت بعدازآن مقررفرمودتا مطربان اسباب بزم گستردند و مغنیان خوش آوازبنیاد خوانندگی نمودند وصحبت راگرم کردند .

اما سیمین‌عذار بادل پرازغبار نشسته بود و التفاتی بکسی نمی‌نمود نازك‌بدن اورادلداری‌می‌دادومیگفت خاطر جمعدار سرهنك پدرمن تورا ازبرای خودآورده و کسی نمی‌تواندیکموازسرت کم کند .

سیمین گفت خواهرراست گفتی نهایت سرهنك اراده عروسی دارد ومن درفکر خود وماتم خود هستم یکطرف پدرم فراری شده از یکطرف برادرم دربند است و خبری از حیات وممات پدرم ندارم ای خواهریقین بدان که اگرپدرت چنین‌اراده کند من‌خود را هلاك خواهم کرد

نازك‌بدن گفت من با توشرط میکنم که هرگاه پدرم ازاین مقدمه با توسخن گوید بطریقی اوراراضی کنم که ترامهلت دهد .

سیمین ازحرف او اندك آرامی گرفت اما از آنجانب چون سرهنك داخل بارگاه خود شد تمام رجال را خلعت و انعام داده وقدغن نمود که بندیان را محکم در بند بدارید اما سرهنك در بارگاه بعیش وعشرت مشغول بود . چون سر سرهنك ازباده ناب گرم شد آرزوی دیدار سیمین برسرش افتاد برخاسته داخل باغ گردیدودرمقابل سیمین بسخن در آمد و گفت :

ای دسته گل میان گلزار سلام	ای یار سلام ای وفادار سلام
یکبار دیگر برای هربار سلام	عهدی کردم دگر سلامت نکنم

ای نازنین جانم فدایت ازز بان توحدیثی نشنوم هرگز ازتوشرمنده یکحرف نبودم هرگز .

سیمین گفت راست میگوئی میدانم که حق بجانب توست اماچند روزدیگر صبر کن تا از کوفت راه بیرون بیایم بخواهش تو کار کنیم .

سرهنك قبول کرده برخاست بیرون رفته بعدازسه روز بخدمت سیمین عذار آمد گفت نازنین الوعده وفا حال هم اگر حرفی داری بگورفت که درپهلوی او بنشیند سیمین برخاست درپهلوی نازکبدن نشست .

سرهنك پیش رفت و گفت ای یار جانی ازستم کردن دست بدار یکساعت با من دل ازدست داده بنشین :

نازکبدن گفت ای پدر چند روزدیگر صبر کن که این نازنین درخانه ما آشناشود من به دلالت او را راضی کنم

سرهنك دیگر هیچ نگفت و برخاست و رفت اما سیمین شب و روز در دوری شاهزاده میسوخت و نازك بدن او را تسلی میداد تا بداستان آنها برسیم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شب نهصد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون منظرشاه ازدست سرهنك شامی فرار کردو بهمراه

فرهنك عیار وفیروزبخت و سپاه عرب درنزدیك یوسف آمدند و حکایت گذشته را بیان کردند همان روزخورشیدبانو حرم شاهزاده فرزند ارجمند خود شاهزاده جهانداررا برداشته روانه احشام قیس رماح شدند درآنجا آرام گرفتند.

قیس رماح عرض کرد بخدمت منظرشاه شماچه اراده دارید.

منظرشاه جواب داد که اگرخدابخواهد اراده من آنست که لشکری آراسته گردانم وولایت خودرا ازدست آن کافران بیرون آورم.

قیس گفت من هم تاجان دارم میکوشم امااز آن جانب عرض کردیم که رایض‌شامی باسی‌هزار کس در بهمن‌زتخت فرمان‌فرمائی قرار گرفت وشب وروزدرجستجوی منظرشاه بودند تاآنکه سراغ اورا دراحشام قیس‌عرب دادند درساعت پانزده‌هزارسوارشامی‌سان دیده وغلامی‌داشت که اوراالبرزنام بودلشگررا به‌البرز داده و گفت میروی دراحشام‌قتل وغارت میکنی.

البرزانگشت قبول بردیده‌نهاد ازآنطرف فرهنك عیاردراحشام گردش میکرددید که ازطرف‌یمن سپاهی نمودار گردید ودردامن کوهی خیمه برسرپا کردند. فرهنك‌بصورت مبدل داخل‌اردوشد ازهرجانب جستجووتفحص کردداین فکربودکه فیروز باهفت نفر دستیارخودرسیدند فرهنك فیروزراپیش‌طلبیده اوچگونگی‌را ازبرای او بیان کردو گفت اراده دارم که بلائی برسرآنها بیاورم که یکنفرازایشان بسلامت بدرنرود.

فیروز گفت هرقدرازآنهابکشیم صواب دارد.

فرهنك گفت من فکربسیارخوبی کرده‌ام این رابگفت و ازجابرخاسته و درآنجا مغاره‌ای‌بودداخل گردیده وسجاده‌انداخت‌وچهاربت طلادراطراف‌خودانداخته وفیروز و دستیاران خودبطریق بت‌پرستان‌ترتیب‌دادند.

فرهنك یکنفرازایشان را گفت میروی وبسرداران اردومیگوئی که پیرفرخاری در این کوه بعبادت بت‌بزرك قیام دارد و تورا طلبیده البته او رابرداشته بزودی می آوری آن دستیاراز کوه‌سرازیرشد بخدمت اورفت وبطریق‌بت‌پرستان‌سلام کرده و گفت شهریارمراپیر فرخارنظر کرده بت بزرك بخدمت تو فرستاده تورا خواسته است.

البرز گفت پیرفرخار درکجاست آن دستیارعرض کرد شهریارمدتی‌میشودکه پیر فرخاری دراین کوه صومعه دارد و بعبادت مشغولست چندشب قبل بت‌بزرك درصومعه پیرفرخار مهمان‌بود ظاهرا سفارش‌را نموده‌است که پیرفرخار شمارا رهنمائی کند که گمراه‌نشوید.

البرزچون اینسخن‌را شنید درساعت برخواسته با ده سوار روانه شد چون بدر صومعه رسید چشمش برپیرفرخار افتاد درهمان‌جا خودرا بخاك انداخته آن عیارپیشه آوازداد که ای البرزخوش آمدی‌داخل‌شو.

البرز با آن ده نفر داخل شدند گفت بنشینید البرز گفت ای نظر کرده لات اعظم شما نام مارا چه دانستید؟

پیرفرخار گفت که دیشب روح بت بزرگ در اینجا بود در وقت بمن سفارش کرد که امروز البرز سردار سپاه رایض شامی می آید که منظرشاه و یوسف وقیس وچندنفر دیگر از خداپرستان را که ازمارو گردان شده اند بدست آورند باید که آن‌هارا راهنمائی کنی زیرا که ایشان از آن منزل کوچ کرده‌اند و بسمت عدن رفته‌اند.

حال باید که باشما همراه باشم منظرشاه وسرکردگان عرب‌را بگیرم و بدست تو بدهم که ایشان را ازبرای سرهنگ بشام بفرستد آن وقت بر عبادت بت بزرگ قیایم نمایم البرز قبول کرده آن شب را درآن‌جا بسر برد روز دیگر البرز برخاسته باجمع لشگر با پیرفرخار که فرهنگ عیار باشد درآن بیابان روانه گردیدند.

اما پیرمرد فرخار چهارنفر ازدستیاران خودرا درمیان احشام فرستاد که منظرشاه را خبر کرده بیاید و تمام خیمه واسباب آن‌هارا به‌برد ازآنطرف فرهنگ با البرز و لشگر روانه بیابان شدند آن روز و آن شب می‌رفتند چون شب برسردست درآمد وهوا تاریك شد درکنار جنگل رسیدند.

پیرفرخار گفت باید امشب درمیان جنگل بروید و خودرا پنهان کنید که احشام نزدیك است مبادا مخبرشوند ومن باخدمتگذاران خود منظرشاه وسرداران عرب گرفته بخدمت میاورم آن وقت طلوع صبح بیرون آئید و برسر آن‌ها بریزند تمام آن‌هارا برداشته مراجعت کنید البرز قبول کرد و داخل جنگل شدند و هریك در پای درختی پنهان شدند فرهنگ فرصت را غنیمت دانسته آن‌شب بدستیاران هیمه بسیاری جمع کرده ودم صبح از چهارطرف جنگل‌را آتش زدند.

البرز بالشگر درخواب بودند که شعله آتش برآنها رسیده وتمام را بسوخت که یکنفر ازایشان بیرون نرفتند ردآن وقت فرهنگ با فیروزمراجعت کردند وقتی‌رسیدند که دلاوران تمام اساس و اسباب آن‌هارا غارت کرده بودند.

فرهنگ چگونگی را بخدمت منظرشاه عرض کرد منظرشاه و تمام بزرگان عرب اورا آفرین کردند بعدازآن فرهنگ گفت شهریار شاهزاده حرف مرا نشنید که باین بلا گرفتارشد من از او قهر کردم اگرنه سرهنگ سك‌کسی نبود که بتواند این کارهارا بکند ودیگر آنکه میباید شاهزاده این گوشمال‌را بخورد تا من‌بعد قدرعافیت‌را بداند

القصه ایشان اسبابهارا برداشته درمنزل خودآوردند و تدارك سپاه آرائی مشغول شدند تا بداستان آنها برسیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست.



چون شب نهصد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما شیرین کلامان عرصه فصاحت روایت کرده اند که چون خجند وزیر گلچهره دختر خود را در عدن فرستاد آن نازنین بار حمل داشت چون در عدن رسید پادشاه عدن جد او بود اورا در حرم برده محبت بسیاری باو نمود همین که چندی گذشت آن نازنین بار حمل خود را بر زمین نهاد جناب اقدس الهی پسری باو کرامت فرمود اورا جهانگیر نام نهادند ومتوجه اوشدند تا بسن هفت سالگی رسید اورا بمعلم سپردند ومدت پنجسال دم بمکتب بود و پادشاه عدن مقرر کرد به غلامان خود که هر روز جهانگیر را سوار کرده میرفتند در بیرون شهر و آداب سواری و نیزه داری باو میآموختند و شاهزاده جهانگیر چنان شجاع شده بود که کسی را قدرت نبود که یك سیلی اورا بخورد و آن شاهزاده والاتبار چون مدت دوازده سال ازسن او گذشت ودرسواری و چوگان بازی و شمشیر و نیزه بازی یگانه عصر گردید وتمام اوقات پادشاه عدن وسردارانش درخدمتگذاری او مشغول شدند

تا آنکه خبر گرفتار شدن شیرویه ودلاوران دیگر وخبر گریختن منظرشاه و بردن سرهنك سیمین را بشام از برای پادشاه خبر آوردند این خبر بگوش گلچهره بانو مادر جهانگیر رسید آن نازنین شب و روز از مفارقت شیرویه گریه وزاری میکرد و زار زار میگریست و از اومخفی میداشت

ازقضا شبی جهانگیر از حرم بیرون آمد دید که چند نفر از غلامان دور یکدیگر نشسته اند ومیگویند برما معلوم نیست آیا جهانگیر پدر دارد یا ندارد

یکی از آنها گفت مگر نمیدانید که او پسر خجند وزیر است

دیگری گفت خیر پسر خجند نیست مادر او دختر خجند است و بر کسی معلوم نیست که او پسر کیست.

جهانگیر چون اینسخن شنید هیچ نگفت اما باخود گفت این چه معنی دارد که من پدرخودرا نشناسم درساعت داخل حرم شد و بخدمت مادر رفت وقتی بود که گلچهره بانو از فراق شاهزاده سر بزانوی غم نهاده زار زار گریه میکرد چون جهانگیر مادر را بدانحال دید فریاد برآورد که ای مادر جان تورا چه میشود که گریه میکنی گلچهره بانو فرمود فرزند فدای تو گردم صداعی عارض شده است وسرم بسیار درد میکند تو چه طلب

داری جهانگیر گفت ای مادر مرا از توسخنی است، با من راستگو که پدرم کیست و من همی دانم که سبب اندوه تو دوری اوست و من تا اینقدم ندانسته‌ام .

گلچهره هرچه خواست سرپیچی کند نتوانست بناچار حقیقت بدو باز گفت وقتی که جهانگیر دانست او پسر شیرویه است گفت ای مادر با من باز گو که اکنون پدرم در کجاست گلچهره گفت ای نور دیده پدر تو اکنون در دست سلطان شام گرفتار است .

جهانگیر گفت من میروم و اورا نجات همی‌دهم . و اما جهانگیر را نامزدی بود غنچه نام و او دختری بود سرو اندام و فراخ سینه و نازك میان که مادر دهر نظیر و مانندش نیافریده بود و چون دانست که جهانگیر قصد ملك شام دارد خود بدامان او بیاویخت که مرا ترك مکن و جهانگیر نیز چون الحاح و ناله وزاری او بدید راضی شد و اورا با خود ببرد . آنها بیامدند تا بملك شام رسیدند و بکاروانسرائی وارد شدند و حجره‌ای گرفته . قضارا کاروانسرادار مردی بود قوی اندام و دیو آسا و چون راه بدو نبود نظری مشتاقانه بر غنچه بیفکند که او بلرزه درافتاد اما چون جهانگیر با او بود متحمل شد آندو بحجره خود برفته در نیمه شب در اطاق آنها باز شد و کاروانسرادار که از عشق غنچه بخواب رفته بود بدرون آمد . بمحض ورود او غنچه و جهانگیر بیدار شدند و از جای برخاسته و کاروانسرادار در حالی که دشنه‌ای در دست داشت بدانها نزدیك شده گفت ای جوان من امشب بمهمانی تو آمده‌ام .

جهانگیر گفت ای مرد مگر ترا از تربیت نصیبی نیست که شب هنگام بی خبر و بی صدا بدرون آئی . کاروانسرادار که این بشنود خنده هولناکی کرده گفت مرا عشق این زن که با تو است از خود بدر کرد . ای جوان تو این کنیز را چند می‌فروشی .

جهانگیر گفت ایمرد این کنیز نیست و زن من است و زود از این حجره بدر شو تا بامدادما از کاروانسرای تو برویم .

کاروانسرادار که از نشئه شراب مست بود گفت ای خیره سر مرا اسفندیار سیلی زن گویند هنوز این سخن از دهانش بیرون نیامده بود که جهانگیر سیلی سختی بصورت او زد و گفت مرا هم رستم سیلی زن گویند .

ضربت سیلی او بطوری بود که کاروانسرادار بزمین اندر افتاد و چون برخاست سیلی دیگری بگوش او خورد که بر اثر آن مدهوش شد .

در این بین غلامان او برسیدند. و جهانگیر را احاطه کردند و او همه را از پای درآورد چون این ماجرا بگوش سرهنك رسید . سرهنك داروغه را گفت این جوان کیست کـه چنین بلوائی در شهر انداخته داروغه بیاید و چون خواست او را دستگیر کند او هم نتوانست آنگاه جهانگیر گفت ای داروغه اگر همه شهر جمع شوید هرگز نتوانید که مرا دستگیر کنید من بدین شهر برای دیدن سرهنك شامی آمده‌ام مرا بنزد او ببر .

داروغه چون دید که بزور نتواند اورا ببرد راضی شد که با احترام وارد شود و قول و قرار گذاشتند و فردا صبح جهانگیر بدربار سرهنك شامی رفت و گفت ایشهریار من آواز شهرت ترا شنیده‌ام و آمده‌ام که ترا خدمت کنم . سرهنك خوشحال شد و گفت خانه‌ای باو دادند .

واما جهانگیر گفت ایشهریار ترا باید که شبی مهمان‌باشی سرهنك قبول کرد واما جهانگیررامنظوراین بود که سرهنك را باغنچه بفریبد و از کنیزی که همراه آورده بود تعریف‌ها کرد.

سرهنك پس ازساعتی ازمهمانی جهانگیر از گشت وبحرم رفت تادیداری ازسیمین عذارکند امااوالتفاتی نکرد.

سرهنك آنشب راباعصبانیت بصبح‌رسانید و فردا ببارگاه آمدو باخود گفت من به کوری چشم‌سیمین‌عذار غنچه‌را برای خودعقد کنم وسیمین‌عذاررا کنیزاو کردانم وفرمان داد که مجلس آراستند و کس ازپی جهانگیر فرستاد.

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست.

+

چون شب نهصدوسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سیمین‌عذار اصلا التفاتی نکرد وجوابی‌نداد وبرخاسته ببارگاه رفت‌وجهانگیرهم ببارگاه آمد.

سرهنك امرکرد مجلس بروی او گشادند وسه‌شبانه روز مجلس برقراربود روز سوم‌اوعذری آورد وازمجلس بیرون آمدسرهنك‌خواجه‌راطلبیدو گفت میروی‌درمنزل رستم سیلی‌زن و این‌دختریکه همراه خودآورده میبینی که حسن دارد یا ندارد و ازبرای من خبرمیاوری خواجه قبول‌کرد و خودرا بعمارت جهانگیررسانید بعد مراجعت کرده و خدمت سرهنك عرض کرد سلطان آفتاب طلعتی‌دیدم که بحسن فتنه شهری وبه‌چشم‌آفت دهری که هزارمثل سیمین‌عذار شهید غمزه اواست شهریار اگریکنظر ایندختررا ببینی دیگر نگاه برروی سیمین نخواهی کرد او ازشنیدن اینسخن بهزاردل مایل گردید گفت ای‌خواجه هرچه بخواهی بتو میدهم که مرا بجائی ببری که یکنظر اورا ببینم خواجه سرهنك را برداشته ببام عمارت او بردودر گوشه‌ای‌بتماشای دخترمشغول گردید در وقتی‌بود که غنچه انتظارجهانگیررا میکشید و ازخیال روی‌او می گفت:

خوش درا دربوستان وبلبلان‌را یاد کن　　غنچه‌را بر گرد سر گردان زغم آزاد کن

چون ببزم دشمنان دایم‌نشینی میکنی　　گرنمیترسی ازاو یکره مراهم یاد کن

اوچون نظرش براو افتاد محوجمال اوشد وبیك دیدن ازپای درآمد وبرزمین‌افتاد

خواجه چنان دید که سرهنك محو جمال‌دخترشده عرض کرد شهریار بیش‌از این بودن شما دراینجا صورتی ندارد و اگرکسی به‌بیند باعث خفت شما میشود سرهنك فرمودچکنم که پای رفتارندارم.

من طاقت دوری زبر یار ندارم　　جزبودن یارم غمی ازکار ندارم

گوئی که تو بر خیز ز کویش سفری کن   پا بسته‌ام و قوت رفتار ندارم

خواجه فرمود اگر توانی و اگر نتوانی باید رفت زیرا که از برای شما بد میشود آخر الامر او از ترس جهانگیر برخاسته با دل بریان و چشم گریان و سینه سوزان خودرا ببارگاه رسانید باخود گفت اول اینجوان را نباید از خود بیدماغ کنم بلکه بمعقولی دخترا از او بگیرم اگر نداد آنوقت اورا دفع کنم و دخترا صاحب شوم بعد از آن بشاهزاده گفت من از شما توقعی دارم اگر مارا مایوس نمیکنی بگویم".

شاهزاده گفت بفرمائید.

سرهنك گفت ایجوان میدانی که سیمین‌عذار دختر منظر سلطان یعنی چقدر مرا آزار کرده و می کند حال طاقت من بطاق رسیده و میخواهم که مهر اورا بدیگری اندازم و من دختری دارم در پس پرده عصمت که آفتاب روی اورا ندیده است.

دهانش بتنگی دل مستمند   سر وزلف او حلقهٔ و پای‌بند

ایفرزند این دختری که مجملی از تعریف او شنیدی بتو میدهم که این کنیزك بلخی که همراه داری بمن بخشی هرچند معشوقه‌ات هست اما توقع چنانست که دست رد برسینه من نگذاری و قسم میخورم بلات و سومنات که تا من حیات دارم تو در سلطانی بامن شریك هستی.

جهانگیر چون اینسخن‌را شنید ساعتی در فکر فرو رفت بعد از آن سر راست کرد گفت ای سلطان یك کنیزك چه قابلیت دارد که من از شما مضایقه کنم بیش کش باشد.

سرهنك گفت بفرمائید تا خواجه‌سرایان بروند و دخترا بیاورند

جهانگیر گفت مانعی ندارد من خودم می‌روم و سفارش میکنم که در حکم و فرمانتان باشد سرهنك خرم گردید جهانگیر برخاسته داخل‌خانه گردید غنچه استقبال کرده گفت ای یارجانی فدای توشوم سخت تورا مشوش می بینم

شاهزاده عذری آورد دست اورا گرفت داخل عمارت شدند و در پهلوی یکدیگر نشسته بنیاد صحبت نمودند در حین صحبت جهانگیر گفت ای‌عمر گران‌مایه امروز کاری کردم که شاید بوسیله آن پدرم را نجات بدهم غنچه گفت ای نوردیده.

شیوهٔ تو مرغوبست عادت تو محبوبست   از تو بد نمیآید هرچه کرده‌ای خوبست

جهانگیر حکایت گذشته را بیان نموده گفت حال آمده‌ام تورا روانه حرم سرهنك کنم که هم تسلی ده خاطر سیمین‌عذار باشی و هم از محبت تو شاید رخنه بدل سرهنك افتد که باعث نجات پدرم باشد.

غنچه گفت ای‌جان شیرین این‌چه سخن‌است که میفرمائید مگر امروز چیز بخورد شما داده‌اند یا آنکه میخواهی مرا آزمایش کنی سرهنك چه‌سك حساب میشود که‌تواند مرا ببیند و بنیاد گرنهاد و دست در گردن جهانگیر انداخت و میگفت ای یارجانی

جدا کنی اگر از جور بند از بندم　　نمیشود ز تو ببر دیده مهر و پیوندم

اگر تو از سر پیمان عهد بگذشتی　　همان بجاست بجان تو عهد و پیوندم

جهانگیر گفت ای نازنین از برای خاطر من گریه وزاری مکن گوش کن و هرچه میگویم رفتار کن باید بعمارت سرهنك بروی و با سیمین‌عذار دختر منظر شاه چندروزی بسر بری وسرهنگرا بطریقی که میدانی زبان آوری وچاپلوسی نگهدار بلکه انشاءالله خدای‌تعالی توفیق بدهد که پدرم را خلاص کنم چون پدرم را از چنك سرهنك نجات دادم آن وقت بیرون آوردن تو آسان‌است.

غنچه این‌سخن‌را شنید رنك‌ازرویش پرواز کرد ومدهوش‌شد جهانگیر اورا بهوش آورد در آغوش کشید، وگفت فدای تو شوم دغدغه بخاطر راه مده که در منزل سرهنك نخواهی ماند واگر درفرستادن‌تو کوتاهی کنم ازبرای‌من بد میشود مبادا آن‌حرامزاده مرا غافل کرده بلائی برسرم بیاورد غنچه چون‌اینسخن‌را شنید گفت ای آرام جان و ای تسلی بخش‌دل ناتوان

روا مدار بسوزد جوانی‌ازغم تو　　توهم جوانی وبردل امیدها داری

ای یارجانی من کجا طاقت می آورم که‌هرروز دیدار نحس‌نجس سرهنك را ببینم گیرم که با هجرتو بسازم با آن ملعون چه حیله‌بازم

جهانگیر گفت جانم فدای تو باد چون باعث خلاصی پدرم میباشد مانعی ندارد غنچه‌گفت ای یار ناموافق چون چنین‌است تورا بخدا قسم میدهم که مرا زیاد درخانه خراب‌شده سرهنك نگذاری هرچند فراق‌تو برمن‌دشوار‌است اما محض‌رضای تو می‌روم

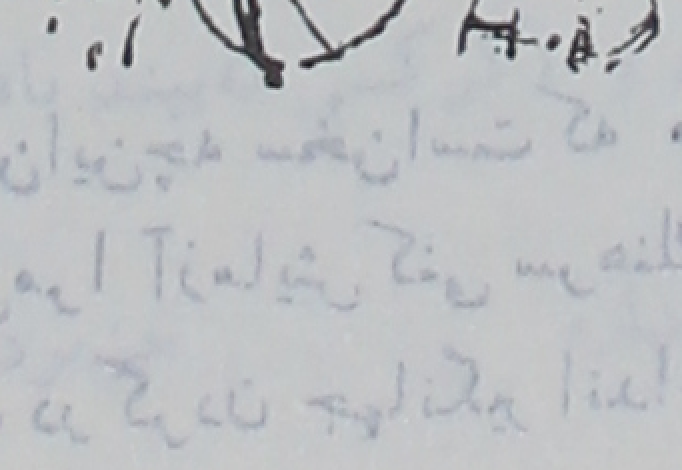
شاهزاده گفت آنقدر کار بکن که اورا بوعده دور و نزدیك فریب‌بدهی غنچه گفت خاطرجمع‌دار.

القصه ایشان دراین‌سخن‌بودند که‌آفتاب غروب کرد

اما از آن جانب سرهنك داخل گردید نازك‌بدن دختر خودرا باچندنفر کنیزان بطلب‌غنچه‌فرستاد ایشان همه‌جا می آمدند تا بعمارت جهانگیررسیدند وچادر برسر آن نازنین کردند.

اما غنچه‌از روی حسرت نگاهی بقد وقامت‌جهانگیرد کرد و زار زارمیگریست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب نهصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جهانگیر نگاه حسرت از عقب ایشان میکرد و آه سرد از دل پردرد برمیکشید تا آنکه ایشان غنچه‌را برداشته بحرم سرهنك بردند شاهزاده بگوشه‌ای نشسته های میگریست و میگفت

گفتم رود جانم ز تن چون دلستانم میرود　　وی رفت و در دنبال او الحال جانم میرود

تا شد روان آن سیم بر　از دیده چون نور از بصر　　چون رود نیل از چشم تر اشك روانم میرود

شاهزاده زاری میکرد وفرهنك اورا دلداری میداد ومیگفت ای شاهزاده خود کرده را تدبیری نیست.

اما از آنجانب سیه‌مین‌عذار باخاطر حزین و دلشکسته نشسته بود که خبر آوردند از برای اوسرهنك رقیبی از برای تو پیدا کرده که اورا غنچه نامست و کنیز رستم سیلی‌زن است آوردند تا درد بدل تو کنند سیمین‌عذار باوجود دلتنگی که داشت تبسم نمود و گفت خوشا بحال صاحب باغی که شغال از او قهر کند و انگور باغ اورا نخورد گویا امروز از برای من مژده رسیده است.

اما چون نازکبدن غنچه‌را داخل حرم کرد اورا درجای نیکو نشانیدند وبدور او جمع شدند که سیمین‌عذار رسید چشمش برنازنینی افتاد که در زیبائی و رعنائی مثل ونظیر نداشت محبت او در دل سیمین‌عذار جای گرفت آمد درپهلوی او نشست غنچه چون دانست که سیمین‌عذار است اورا تعظیم و اکرام نمود و دست اورا بوسید بعد يك‌يك اهل حرم می‌آمدند وغنچه‌را دست‌بوسی میکردند غنچه بهشتی پر از حور دید حیران حیران نگاه میکرد که درآنوقت سرهنك داخل حرم گردید چشمش برغنچه افتاد دید که نشسته است رو بجانب سیمین‌عذار کرد و گفت :

ای بت آن به که دیگر میل برویت نکنم　　گر شوی قبله من سجده بسویت نکنم

اگرم در هوس روی تو جان باید داد　　ترك جان گویم ونظاره برویت نکنم

سیمین‌عذار بعداز این کاری بر سر تو وآن سك لیلی بیاورم که در داستانها باز گویند

سیمین‌عذار اصلا جواب آن کافر روسیاه را نداد بعداز آن سرهنك بجانب غنچه روان‌شد اهل‌حرم از دور غنچه برخاستند که بروند غنچه گفت نازنینان بنده امروز مهمان شما هستم وسلطان‌هم امروز مرا معاف میدارد که چندروزی دراینجا آشنا شوم آن‌وقت آنچه خاطرخواه پادشاهست بعمل میاورم

نازکبدن واهل‌حرم گفتند راست میگوید پس همه اتفاق کردند سرهنك‌را خواه ناخواه ازحرم بیرون کردند وباهم بصحبت مشغول‌شدند .

سیمین‌عذار از دیدن غنچه اندك آرامی گرفت.

چون سه روز گذشت باز سرهنك هوس وصال کرد داخل حرم گردید رو بجانب سیمین کرد و گفت ای دختر درد بردل من بسیار کرده‌ای من هم این دختر را آوردم که رقیب تو باشد و من تورا بخشیدم که مانند کنیزان خدمت اورا کنی تا قدر عافیت را بدانی.

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد نه که جان کاهد و دل خون کند دین ببرد

این بگفت و بجانب غنچه روان گردید ودست اورا گرفت و گفت برخیز تا ساعتی باهم عشرت کنیم تا این نارعنا ازغصه بمیرد از این سخن روی درهم کشیده دست خودرا ازدست سرهنك رها کرده سرهنك دامن اورا بدست امید بگرفت و گفت نازنین تو با من بی‌وفائی می کنی.

غنچه گفت واویلا من حالا خودرا هلاك می کنم من هنوز درخانه خراب تو آشنا نشدم وهنوز نان وآبی ازخانه تو نخورده‌ام تو می‌خواهی در پهلوی من بنشینی.

سیمین‌عذار به‌غنچه اشاره کرد که برخیز بیا در پهلوی من بنشین برخاست در پهلوی سیمین‌عذار نشست.

سرهنك روبجانب او کرد و گفت ای دختر تو آنچه مکاری داشتی بیاد غنچه خانم دادی.

ای بت خودرو چه بد کردم که خارم ساختی آبرویم بردی و بی‌اختیارم ساختی
شرمت از مهر وفای من نیامد ای پری کز جفا درپیش مردم شرمسارم ساختی

حال ای سیمین‌عذار آنچه تو کردی گذشتم بگذار تاغنچه بیاید والا میانه من و تو بد خواهدشد

ناز کبدن گفت ای پدرشما باید بنا بخاطر من اورا هفت روز مهلت بدهی آنوقت من اورا رضی کرده بتومیدهم سرهنك چون اینسخن‌را شنید دماغش چاق شد وزندگی را غلاف کرده ازحرم بیرون رفت

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب نهصد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون غنچه را از نزد جهانگیر بیرون برد سه شبانه روز از قران غنچه گریه وزاری می کرد شب چهارم فرهنك عرض کرد فدای تو شوم برخیز چاره کن شاید پدررا اززندان نجات بدهی وخودرا بزندان رسانیم او گفت من زندان را بلد نیستم بکجا بروم.

فرهنك عرضکرد شهریار خاطر جمعدار که من زندان را بلد هستم جهانگیر خوشوقت گردید درساعت برخاست لباس شبروی در بر کرد و بهمراه او ازخانه بیرون آمد وهمه جامیرفتند تا بحوالی زندان رسیدند.

شاهزاده دید که پاسبانان بیدارند خودرا بعقب زندان رسانیدند کمند را انداخت شاهزاده دست بکمند گرفته خواست که بالا رود پاسبانان خبردار شدند وخودرا بآنها رسانیدند فریاد بر آوردند که شما کیستید که دراین نیمه شب کمند بزندان انداخته اید.

شاهزاده دید که بخت یاری نکرد بفرهنك گفت متوجه باش که مبادا ازعقب دست بیایند تیغ را کشیده و پیش روی آنهارا گرفته و آوازهٔ گیرودار بلند شد وشاهزاده درمیان آنها افتاد واز کشته پشته میساخت که در آنوقت آواز گیرودار بگوش سرهنك رسید هراسان گشته بیرون آمد واحوال پرسید که چه خبراست.

عرضکردند که رستم سیلی‌زن آمده است که شیرویه وبندیان رانجات دهد و بقدر سی نفررا کشته است و کسی چارهٔ او نمیکند.

سرهنك چون اینسخن راشنید بغلامان گفت بروید وآن نمك بحرام را گرفته بیاورید غلامان بزودی خودرا بزندان رسانیدند و دورشاهزاده را گرفتند و در آنوقت شاهزاده چهارزخم برداشت اما چون شیرژیان و ببربیان میغرید و خرمن عمر آن کافرانرا بباد میداد.

فرهنك چون دید که اوزخمدار شده خودرا بشاهزاده رسانید و گفت فدای تو شوم هرقدر ازاینها بکشی تمام شدنی ندارد حال یاساعت دیگر دستگیر خواهیم شد.

اوچون دیدفرهنك راست می گوید گفت چه باید کرد ؟

فرهنك گفت خودرا بکناری بکشیم.

اوچون این راشنید جنك وگریز کرده خودرا از آنورطه بیرون انداخت. فرهنك کره اژدهاخواررا آورد وفرمودفدای توشوم دیگرحال ما را شناختند که بجهت خلاصی شیرویه آمدیم ماندن درشهر صورتی ندارد بهتر آنست که ازاین شهر بیرون برویم شاید از جای دیگر چاره کنیم.

شاهزاده وفرهنك راه کلسیارا پیش گرفته روانه‌شدند امااز آنجانب غلامان‌هرچند تفحص کردند رستم سیلی‌زن را پیدا ننمودند اثری از آنهانیافتند بـر گشته خبر بسرهنك دادند سرهنك چون خرس تیرخورده دربارگاه نشست و وزیران راطلبید گفت روز اول

گفتم که این جوان شباهت زیاد بشیرویه دارد حال بگوئید چارهٔ این کار چیست و در این باب چکنم آنوقت که شیرویه تنها بود تمام سرداران ودلاوران نامی مرا کشت و حال این جوانرا بهم رسیده که صد باره ازاو جنگی تر ست میترسم که بازفتنه برپاشود .

کامل وزیر عرض کرد شهریار تاشیرویه زنده است هر روزفتنه برپامیشود باید مقرر کنی که درمیدان چوبه داری برپا کنند واورا بردارزنند وسه شبانه روزاورازنده برسردار نگاهداری تامردم اورا به بینند و بشناسند آنوقت فرمائی تادلاوران او راتیرباران کنند و اگر رستم سیلی زن یااحد دیگر پیداشود چون بدانند که شیرویه کشته شده مایوس خواهند شد ودیگر آنکه شیرویه کشته شد سیمین عذارهم بشما سرفرود خواهد آورد وولایت امن و امان خواهد گردید دیگرامر ازجانب خود شهریار است .

بزرگان همه تصدیق کردند .

سرهنك درساعت امر نمودتا نجاران حاضر شدند ودودار بلند درمیدان برپا کردند وشیرویه وشیرزادرا اززندان بیرون آوردند وبردارزدند اما مردم شام ازغریب وبومی همه برحال شیرویه وشیرزاد گریه میکردند ازقضادر آنوقت نجار باشی شهرشام که اورا کیوان نام بود ازآنجا باتفاق برادرش و غلامان ازآنجا عبور کردند چشم ایشان برشیرویه و شیرزادافتاد که هردورابه چوبه دار کشیدهٔ اند احوال پرسیدند .

مردم شام ازبرای او کیفیت رابیان کردند .

کیوان چون ازحال آنها مطلع گردید دلش براحوال شیرویه سوخت بحدی که اشك ازچشمانش سرازیرشد بابرادرش گفت این جوان بدست شامیان کشته می شود من چاره ندارم الاآن که مال وجان خودرا برسراین دوجوان بگذارم وآنها رانجات دهم . برادرش گفت بیابرویم که ازما کاری ساخته نمیشودواین دوجوان دشمن سلطانند مانمی توانیم که کاری بکنیم .

راوی گوید که کیوان تاجرراغلامی بود که اودرفن عیاری تمام بودوهزار مثل نسیم عیارراشاگرد خودحساب نمی کردهر گوشه هزارچون فیروزوفرهنك رابگروگذاشته بودو شبرونام داشت چون این سخن راازآقای خود کیوان شنید عرض کرد اگرامرشما باشد من همین امشب دوجوان رادزدیده بخدمت خواهم آورد .

کیوان ازشنیدن این سخن خوشنود گردید گفت ای شبرو اگر تو اینکار کردی آنچه خواستی بتومیدهم بشرط آنکه ایندوجوان رادزدیده ازاین شهر بیرون بری که دست سرهنك بآنهانرسد .

شبرو گفت باید شماتدارك خودرابه بینید وچند راس مرکب را برداشته درفلان موضع ببرید وآماده باشید تامن این دوجوان رابرداشته بیاورم وایشانرابگوشه ببریم درساعت کیوان مقررفرمودتاچهارراًس اسب زین کرده وآنچه اسبابی که ضروربودبرداشته

وروانه وعده گاه شدند اما شب رو یکنفر از غلامان که اورا الماس نام بود نزد خود نگاهداشت وآنروز را بکارسازی مشغول شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شب برسر دست در آمد سرهنك شاطرباشی خودرا طلبید وگفت می باید که تاسه شب پاس شیرویه و شیرزاد رابداری و ساعتی از آن غافل نشوی مبادا چشم زخمی وارد شود .

شاطرباشی انگشت بردیده نهاد و کشیکچی بسیار تعیین نموده و دور تا دور را چون نگین انگشتری گرفته چون پاسی از شب گذشت شبرو باالماس از کمین گاه بیرون آمدند وخود را بپای چوبه دار رسانیدند .

شبرو دید که پاسبانان گرداگرد چوبه دار را گرفته اند و عموی خود را دید که سر گرد ایشان است دانستکه پاسبانان آن دوجوان شاطرباشی است باخود گفت حال بهتر میشود که این دوجوان را بدر برم زیر که عم سر کرده پاسبانان است پس بطرف آنها روان گردید و خود را تا پای مشعل رسانید بچلدی وچابکی مشت داروئی در کاسه مشعل ریخته اما چون بوی دارو بلند گردید و بدماغ هر کس رسید سر بجای پا گذارد ومدهوش گردید شبرو برخاسته خودرا بپای دار رسانید دید که آن جوان بیهوش گردیده اند شبرو در دم خنجررا کشیده وریسمان را برید و آنهارا پائین آورد شیرویه‌را شبرو و شیرزاد را الماس برداشته درمیان شال ودستمال گذارده بدوش کشید و براه آوردند تا بوعده گاه رسیدند .

خواجه کیوان منتظر بود که شبرو و الماس رسیدند و کوله باری را که داشتند برزمین نهادند خواجه چشمش بر آن دوجوان افتاد بسیار خرم گردید وصورت شیرویه

را بوسه‌داد گفت درساعت رفع بیهوشی آنهارا کردند.

سلطان صاحب‌قران چون‌بهوش آمد چشم‌را گشود و خودرا درجای غریبی دید پرسید که شما کیستید ومارا اینجا کی آورده .

شبرو عرض‌کرد فدای توشوم ما تورا از دار نجات دادیم برخیزیدوسوار شوید تا شمارا بجائی برسانیم که‌بدست کافران مبادا گرفتار شویدپس هر کدام را یکی بترک نهاد و روبراه آوردند خلاصه چهارشبانه‌روز میرفتند تا بجائی رسیدند وآنهارا درغاری جای داده وخود متوجه‌آبادی گردیدند قدری برنج و روغن وآذوقـه وآنچه ضروربود گرفتند و خودرا بغار رسانیدند بزودی طعامی از برای ایشان مهیا نمود یرابرآن‌ها گذارد یاران مشغول بطعام خوردن‌شدند چون دست ازآلایش وآلودگی‌طعـام شستند بعدازآن سلطان صاحبقران روبجانب کیوان کرد وگفت ای جوان ترا بدین‌وآئین که داری قسم میدهم که‌بگوئیدکه شما کیستی؟

کیوان‌عرض کرد شهریار بنده مدتهاست که مسلمانم اما دین‌خودرا مخفی‌میدارم وجمیع ملازمان من‌مسلمان هستند بغیرازشبرو که‌ازحال‌اومخبرنیستم.

شبرو چون‌اینسخن‌را شنید عرض کرد شهریار بسرمبارك‌تو قسم که یك ماه قبل‌از این خوابی دیدم کـه پیر روشن‌ضمیر دربالین من آمـد و کلمه مسلمانی بزبان من جاری فرمود

سلطان صاحبقران چون‌این‌سخن‌را شنید بسیارخوشحال‌شد و روی‌شبرو رابوسید وگفت اگرخدا فرصت‌دهدآقای ترا حاکم‌شام خواهم کرد خلاصه مدت بیست‌شبانه‌روز درآن غار بسربردند تاآنکه شاهزادگان بسرحال اول‌رسیدند.

بعدازآن سلطان صاحبقران گفت ما دراینجا صورتی ندارد باید که بزودی خودرا بیمن برسانیم.

درسرزدن آفتاب شیرویه با شیرزاد ویاران سوارشدند وشبرو در دهنه‌جلوصاحب قران‌افتاد روانه یمن شدند تا بقریه‌ای رسیدند درآنجا منزل گرفتند دیدند آشوبی درمیان مردم‌افتاده شبرو ازپرسید چه‌خبر است آنشخص فرمود خبرآورده‌اند که‌منظر شاه سی‌هزار کس جمع آوری نموده ودرشام بجنك‌سرهنك‌میرود .

شبروچون‌این‌مژده را شنید خودرا بقدوم سلطان صاحبقران افکند وچگونگی‌را عرض کرد .

سلطان صاحبقران ازشنیدن اینسخن خرم گردید باخود گفت که منظرشاه این‌استعدادرا ازکجا بهم‌رسانیده‌که بجنك سرهنك برود کسی اورا امداد کرده سلطان صاحبقران وشیرزاد و کیوان سوار گردیدند دربیرون‌آن قریه ایستادند که ازبرابر گرد نمودار گردید سی‌هزار لشگر ازمیان دل‌گـرد بیرون‌آمد و درکنـار رودخانه خیمه خرگاه

برسرپا کردند

سلطان صاحبقران بشبرو گفت بزودی درمیان اردو برو وخبری معلوم کن که سردار این سپاه بعدازمنظرشاه کیست

شبرو بجانب اردو رفته وخبر معلوم کرده مراجعت نمود عرض کرد شهریار منظر شاه است با سپاه عرب و جهاندارنامی پسر شیرویه همراه اوست بجنك سرهنك میرود

سلطان صاحبقران چون نام جهاندار را شنید دیگرتاب نیاورده بجانب اردو روان شد ملازمان خبر بمنظرشاه دادند که چندسوار بخدمت تو میآیند منظرشاه اجازه داد که بیایند

سلطان صاحبقران با شیرزاد و کیوان واو داخل بارگاه گردیدند و دربرابر منظرشاه سرفرود آوردند

منظرشاه سرراست کرد چشمش برسلطان صاحبقران افتاد ازشوق نعره زد وآغوش کشید آنهارا بوسیده و گفت فرزند این درخواب است یابیداری که شمارا مشاهده میکنم

سلطان صاحبقران فرمود الحمدلله دربیداری است پس منظرشاه را بوسید و برتخت پهلوی هم نشستند وبعد سلطان صاحبقران ازمنظرشاه پرسید بفرمائید که برتو چه گذشت منظرشاه حکایت گذشته را ازاول تا بآخر بیان نمود

سلطان صاحبقران چون نام جهانگیرشنید بسیارخرم گردید و دانستکه کسی که آن شب ببام زندان کمند انداخته بودجهانگیر بود.

خلاصه منظرشاه گفت ای فرزند مدتی بود که او به طرف شام آمده بود خبری از اومعلوم نبود ووجه نقدی‌هم در دستم نبود بنابراین قدری زر ازخواجه اشرف قرض کردم وتدارك سپاه را دیده عازم ولایت گشتم تا حال که‌دیدارتورا دیدم بعداز اوتعریف زیادی ازجهاندارنمود وگفت فرزند پادشاه البته درصغرسن با شیرنر برابراست

صاحبقران پرسید که حال جهاندار کجاست گفتند در دامنه این کوه درشکاررفته است درساعت چندسوار از پی اوفرستادند وجهاندار ازآمدن پدرمژده دادند همینکه او این‌خبررا شنید بسیارخوشحال گردید درساعت جهاندارخودرا باردو رسانید داخل بارگاه گردید و خودرا بقدوم شاهزاده انداخته شاهزاده فرزندرا همچو عمرگرامی دربرگرفته و روی اورامیبوسید.

القصه سه شبانه‌روز درآنجا بودند روزچهارم سلطان صاحبقران روبجانب منظر شاه کرد و گفت شهریارحال باید تدارك‌را دید وبجانب‌شام بروم تاببینم خداچه‌میخواهد منظرشاه گفت اختیار با او است بهرنوع که صلاح بدانند چنان کنید

سلطان صاحبقران روزدیگر چهارهزار کس‌سان دید بسرداری جهاندار از عقب آنها روانه گردید وسفارش نمود بمنظرشاه که باقی سپاهرا برداشته ازعقب بیائید.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب نهصد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون آنشب شبرو عیار سلطان صاحبقران و شیرزاد را از دار نجات داد و آنها را بدر برد.

چون نسیم بر پاسبانان رسید هشیار شدند سلطان صاحبقران و شیرزاد را ندیدند گریبان چاك كرده بدر عمارت سرهنك فریاد و فغان آوردند.

سرهنك پرسید چه واقع شد عرض كردند شهریار

كفن بیاور و تابوت و جامه نیلی كن — كه روزكار طبیب است و عافیت بیمار

دیشب عیاری آمده و تمام پاسبانان را بیهوش كرده و بندیان را از دار نجات داده است.

سرهنك از شنیدن این سخن لرزه براندامش افتاد و بادو دست برسرزد وهراسان داخل بارگاه گردید وتمام بزرگان و وزیران راطلبید گفت ای یاران فكری باحوال من بكنید كه باز شیرزاد از جنك بدر رفته است امروز یافردا است كه ازطرفی بیرون خواهد آمد واین فتنه خوابیده را بازبرپا خواهد كرد.

وزیران عرض كردند شهریار حال امری اتفاق افتاده است شما باید كل كدخدایان را بطلبید و التزامی از آنها بگیرید كه شیرویه شیرزاد ازهرخانه كه بیرون بیاید سرش ازسلطان و اموال از لشكر بوده باشد و هرروز باید سان لشكر دید مستعد باشید كه هرگاه شیرویه یا احد دیگر ازجائی خروج بكنند اورا فرصت ندهید كه قوی شود سرهنك قبول كرده بسان دیدن مشغول گردید تاآنكه مدتی ازاین مقدمه گذشت ازهیچ طرفی سراغی از سلطان صاحبقران نشد

روزی سرهنك در بارگاه نشسته بود كه درب ناگاه برهم خورد و چندنفر گردآلود رسیدند وگفتند ای شهریار برای عالی پوشیده نباشد كه منظرشاه یمنی با هزارلشگر باتفاق شیرویه و شیرزاد وجوان دیگر كه جهاندار نام دارد و پسرشیرویه است وارد سرهنك آباد شدند و اراده جنك دارند.

سرهنك چون این خبررا شنید قطع حیاتش شد تا یکساعت زبانش یارای سخن گفتن نداشت بعد از آن گفت ای یاران منظرشاه در این عرض مدت کجا بود ایشان تمامی حکایت را از برای او تعریف کردند

سرهنك از شنیدن این سخنان موی‌های بدنش راست شد و درساعت امرفرمود تا لشگر تدارك خودرا دیده وچند نوشته به‌جانب روم و فرنك جهت امداد نوشته و روانه نمود که سپاه روانه نمائید وخود تدارك سپاهرا دیده بیست هزار سپاه و افراد کماندار در قلعه وبرج قرارداده وباقیرا در شهر آورده ومهیای جنك شد که از آن‌جانب شیرشکاران اسلام دربرابر سپاه کفار رسیدند خیمه وسراپرده سلطان صاحبقران را برسرپا کردند

چون شب برسردست درآمد سرهنك گفت باید این سپاهرا دلشکسته کنیم بروید وبندیانیکه همراه شیرویه دربند بوده‌اند بیاورید تا فردا درمیدان آنهارا بچوبه دار بزنیم که خداپرستان دلشکسته شوند وهمان شب فراشان رفتند قیس رماح و فرخ‌داد و وفرخزادرا باصباغ پلنگپوش آوردند سرهنك گفت چهارچوبه‌دار درمیان اردو برپا کردند که صبح آنهارا بردار زنند.

عیارانی که ازجانب فیروز درشهر بودند این خبررا بفیروز رسانیدند آه ازنهاد فیروز برآمد بخدمت سلطان قران رفته اوضاعرا بیان کرد

صاحبقران فرمود مانعی ندارد و درهمانشب سرداران را طلبیده و اوضاعرا برای آنها فرمود

جهاندار گفت جنك سپاه شام وآوردن دلاوران بامن نگذارم ضرری بآنها برسد سلطان صاحبقران فرمود کار آسانی است باید که چون سرهنك آنهارا درپای دار میآورد چهارنفر از دلاوران که ازجان خود گذشته باشد خودرا برسپاه زده وصفهارا درهم‌شکافته خودرا بچوبه‌دار برسانند وچوبه‌دار را قلم کرده دلاوران را بیاورند هرکس ازمردان عالم نشان دارد این امرراقبول کند

شیرزاد عرض کرد که یکی ازآنها بنده‌ام یا کشته میشوم یا بیرون میاورم.

فرخ‌بخت عرض کرد که پدرم بعهدهٔ من باشد جهاندارهم یکی‌را قبول کرد

سلطان صاحبقران گفت یکی‌را هم من میاورم

پس هریك تدارك خودرا دیدند سرزدن آفتاب سرهنك گفت که بکشید آن چهارنفر دشمن خدایان مارا که فراشان سرپالهنك آنهارا کشیده بدار آویزادن کردند

اما از آن‌طرف سرداران اسلام سوار مرکب شده روبجانب سپاه شاه نهادند در آنوقت سرهنك درپای دار بود گفت اینهارا تیرباران کنید که دلاوران رسیدند اول کسیکه چوبه‌داررا قطع کرد جهاندار بود بعد از آن شیرویه وشیرزاد وفرخبخت رسیده چوبه‌دار را قلم کرده آنهارا نجات دادند درحال آن چهارنفر هرکدام سواررا

بزیر انداخته وحربهٔ بدست آورده سوارشده خودرا برقلب سپاه زدند

اما چون سرهنك چنان خوف برداشت وسوار گردید تا رفت که ازجای خود حرکت کند که جهاندار اورا اززمین برکند خواست که برزمین زند که کمرزنجیر آن کافر پاره شده برزمین افتاده وغلامان اورا بدر بردند.

اما سپاه شام ازهرطرف روی بدلاوران یمن نهادند قیس رماح دونیزه بدست آورد بیك حمله دوسوار ازمرکب بزیر آورد سلطان صاحبقران و شیرزادهم خرمن عمرآن کافران را بضرب شمشیر بباد فنا میدادند وجهاندار وفرخ بخت هم جانب راست سپاه را برهم زده که منظرشاه فرمود که خودرا بلشکر کفار بزنند سپاه اسلام بیکبار حمله کردند درآن وقت جنك مغلوبه گردید آواز بکش بکش ازهرجانب بلند گردید

اما دلاوران اسلام داد مردانگی میدادند درآن گیرودار چشم جهاندار برعلم کفر سرهنك افتاد صف سپاهرا برهم زده خودرا درپای علم رسانید علمرا با علمدارقلم کرده سپاه کفر ازچهارجانب شکست برداشته روبجانب به خود رفتند.

سلطان صاحبقران فرمود تعقیب لشکرشکست خورده نروند دلاوران با فتح وفیروز برگشته وداخل بارگاه گردیدند وآنشبرا بعشرت بروزرسانیدند ومدت هفت روزجنك موقوف گردید.

منظرشاه چون درآن مدت تدارك سپاه را دیده و سرداران که ازبند نجات یافته بودند هریكرا سردار دوازده هزارلشکر نموده وفیروز راسیورساتچی لشکر نمود

اما ازآنجانب چون لشکر شام شکست خوردند سرهنك ببارگاه داخل شد دست افسوس برهم میزد ومانند خرس تیرخورد خشمناك بود.

پس بقیه لشکررا امر نمود که داخل شهرشوند وبرج وبارورا محکم کنند و مقرر کرد چهارهزار سواره ودوهزار پیاده دراطراف شهر گردش کنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب نهصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون آنروز گذشت و شب بر سر دست در آمد سلطان صاحبقران فیروزرا طلبید و گفت ای کهنه دزد عیار هیچ‌مدانی که در این عرض مدت چه مرارتی کشیدم وحال چندروزمیشود که نزدیك بکوی جانان شده‌ام این چه مروت استکه اورا در انتظار بگذارم امشب بایدکه بامن همراه باشی تا درشهر برویم و دیدار را بدیدار یار وفادار سیمین روشن سازیم که مدتی میشود که من دیدار یارعزیزخودرا ندیده‌ام بسیار آرزومند دیدار یارخود هستم پس هردو لباس شبروی پوشیده روبجانب شهرروان گردید تا پشت عمارت رسیدند بدستیاری کمند داخل حرم گردیدند وازقضا آنشب نازکبدن درباغچه حرم بادختران درعالم‌دلتنگی بزمی داشتند ومشغول‌می‌خوردن بودندکه درآنوقت سلطان صاحبقران با فیروز رسیدند وگوش به‌آواز نازنینان دادند تابدانند چه‌صحبت درمیدازند.

دیدندکه نازکبدن درآن وقت بسیمین گفت ای‌خواهر تواینهمه تعریف وفاداری یارخود صاحبقرانرا میکردی که من ندیده مایل‌شدم دیدی که تمام حرف‌تو دروغ بود اگر یار وفاداری بودحال‌باید چند دفعه‌باشد که پیش‌تو آمده‌باشد.

سیمین گفت راست میگوئی اما طریقه پادشاهی و سپاه کشی چنین‌است دشمنی مثل پدرت دربرابرهست چگونه میتواند غافل‌شود باوجودآنکه تمام سپاه کمرقتل اورا اورا بسته‌اند بازدربندجان خود نیست اما در دل‌من‌امشب‌خودبخود شوقی‌دارد میدانم که‌امشب خواهدآمد.

نازکبدن گفت ای‌خواهر کاش این‌حرف‌تو راست میشد که من آرزو دارم یك‌نظر اورا ببینم که تعریف‌اورا بسیارشنیده‌ام که روز جنك چه کارها کرده‌است اگر من‌اورا ببینم جان خودرا نثار او می کنم.

سلطان صاحبقران چون‌این‌سخن‌را شنید خواست داخل‌شود فیروز گفت‌شهریارشما یکدم‌آرام بگیرید شاید مکرباشد اول من‌بروم اگرمانعی‌نبود شما بیائید.

صاحبقران گفت ای‌کهنه دزد میدانم غرض‌تو چه‌چیز است میخواهی که‌دخترانرا برهنه کنی ایشان‌چه‌چیز دارند که بتو مژده بدهند

فیروزگفت شهریار بنده ملازم شما شده‌ام خودتان چیزی بکسی نمیدهید ازمال دیگران‌هم‌حسد میبرید که‌چیزی‌بمن‌بدهند پس گذران زن واطفال من ازکجا سربرسد تاحال منظرشاه‌گاه‌بگاه چندی دیناری بمن میداد حالا میگوید تو ملازم من نیستی تو آقائی داری برو از اوبگیر توهم چیزی بمن نمیدهی پس بنده باید بگدائی بروم آن روبکه دزدی‌میکردم ازبرای من‌خیلی بهتربود.

سلطان صاحبقران ازاین‌سخن بخنده آمد بعداز آن گفت برو دخترانرا خبرکن بشرطیکه بسیارضرربآنها نرسانی.

فیروز فرمود بنده باندك چیزی قناعت میکنم و طمع بسیار ندارم ده دوازده هزار دینار بمن برسد کافیست خرج ده دوازده روزمیشود بعدازآن خداکریم است این بگفت و روانه شد.

دختران همچنانکه حرف میزدند فیروزداخل شد وسلام کرد.

سیمین‌عذار چون چشمش برفیروز افتاد ازجا برخاست وتاج مرصع ازسر نازکبدن برداشت گفت خواهرچشم بازکن پیك یار دلنوازمرا ببین.

نازکبدن چشمش برعیاری افتاد که اگرهی بر وی بزنند از دایره چرخ بدرمیرود ازشوقی که داشت برخاسته دست اورا گرفته درپهلوی خودنشانید.

گفت ای فیروز بگو که صاحبقران در کجاست اگرمژده نزدیکی دادی هزاردینار نقد بتومیدهم.

فیروزخندید و گفت نازنین سرعزیزخودت که حرف دروغرا بهزار دینار نمیگویم چه‌جای آنکه شما میفرمائیدراست بگو هزاردینار بگیر.

سیمین‌عذار گفت راست میگوید هزاردینار کم‌است دست کرد گردنبند خودرا باز کرده که‌صدوپنجاه هزار دینار شده‌بود در دامن فیروز انداخت گفت این مژدگانی سرسلامتی سلطان.

فیروز گفت:

آفرین خدای بر پدری که‌تو پروردومادری که‌توزاد

حال برخیز و استقبال کن که سلطان درپای قصراست.

نازك بدن چون اینسخن‌را شنید پیش‌ازهمه نازنینان برخاست که سلطان داخل‌شد نازکبدن چشمش برساق ابروی مردانه شیرویه‌افتاد خودرا برقدم مردانه او انداخت سلطان صاحبقران نازنین‌صنمی بنظر درآورد که ازپرتو جمالش تمام‌آن مجلس روشن گردیده‌بود سیمین‌عذار پیش‌آمد و گفت

هزارشکر که بازآمدی وروی تو دیدم جز این مراد نبودم بدین‌مراد رسیدم

اما چون‌چشم صاحبقران به‌یار دیرینه افتاد دید که‌بسیار زرد و نحیف شده‌است دلش بحال اوسوخت وهردو گریه‌بسیاری کردند نازکبدن آنهارا دلداری‌داد.

واما چون غنچه دید که سیمین‌عذار معشوقه خودرا دربر گرفته و باهم در راز و نیاز ند چنان آهی کشید که نزدیك بودآهل مجلس‌را آتش‌زند.

شاهزاده چون آه جانسوز غنچه‌را شنید دلش‌بسیاربحال اوسوخت نگاهی بجانب او کرد و اورا درنزد خود طلبید و بنیاد پرسش احوال اوکرد

غنچه‌برخاسته پای سلطان را بوسید

صاحبقران پرسید این گل کدام بوستانست.

نازکبدن گفت جوانی دراینشهرآمد و اوجهانگیرنام داشت این دختررا همراه

داشت پدرم آوازه حسن اورا شنید و ازجهانگیر خواهش کرد این دختر بپدرم بخشید
وخودش درشب بزندان رفته بودکه شمارا نجات دهد پاسبانان خبردارشدند و دور او
را گرفتند بقدر دویست نفر ازغلامان پدرمرا کشت عاقبت گفتند که زخم بسیاری برداشت
و با ملازمش ازمیان بدر رفت واین دختر درنزد ما مانده است

صاحبقران دانستکه جهانگیرفرزند دلبند اوست اما حرفی نزد وغنچه را دلداری
داد بعدازآن مجلس را آراستند وبصحبت مشغول شدند تا نزدیك طلوع صبح سلطان
برخاسته یکدیگررا وداع کرده و روانه خیمه گردیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب نهصدونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آنجانب چون نزدیك بخندق رسیدند ناگاه از
چهارجانب پیادگان بآنها رسیدند ودور آنهارا گرفتند

اما سلطان صاحبقران وفیروزچون چنان دیدند هردو دست بر شمشیر نمود روبسکه
کافران آوردند بقدر صدنفر ازاینهارا قلم کردند که ازچهار جانب مشعلداران وسواران
رسید و گیر ودار بلند شد.

فیروزچون دانست که چاره نمیشود صف پیادگان را ازهم درید و روبجانب اردوی
اسلام آوردند سواران پیادگان پیش روی آنهارا گرفته که راه بیرون رفتن نداشتند
دانست که هردو گرفتار میشوند خودرا بریکجانب کشید دست کرد وسفید مهره را بیرون
آورد ولب برلب اونهاد وقتی بود که تمام سواران هریك درخیمه خود قرارداشتند که
که آوازه سفید مهره با بافیروز بگوش آنها رسید شیرزاد ازخیمه بیرون آمد دلاوران را
خبردار کرده و گفت آوازه سفیدمهره فیروز استکه هروقت عرصه براوتنك میشود سپاه

اسلام را باواز سفیدمهره خبردارمیکند البته عرصه بر او تنك شده‌است حال جای ایستادن نیست سوارشوید

جهاندار و کیوان سپه‌سالار ازهمه زودتر سوارشدند و باثر آواز سفیدمهره فیروز رفتند بعدازآن شیرزاد با دوازده سردار رفتند صباع پلنك‌پوش با فرخ‌بخت و چهار هزار سوار ازعقب ایشان روانه‌شدند منظرشاه با دوازده‌هزار ازعقب آنها رفتند.

اماجهاندار با وقار کیوان سپه‌سالار هردو به‌یکبارمانندآتش‌شعله دروقتی رسیدند که کافران چهارزخم برصاحبقران زده‌بودندوسلطان را سوار کردند.

جهاندار فرمود جای توقف نیست پدر مرا بردار از این ورطه بیرون ببر تا من دانم واین کافران اوسپاهرا ازهم شکافته و اورا بیرون برد اما جهاندار شیرصولت شمشیری بانتقام آن قوم نافرجام کشید و مانندزرغام خودرا بر آن گروه زدومانند شعله‌شرار که درنیستانی‌افتد ایشان راقلم می کرد که ازعقب آوازه نعره شیرشکاران اسلام بلند شد شیرزادبادوازده هزاررسیدند صف آن کافران رابمقراض تیغ بیدریغ مانند کرباس ازهم درید و هنوز گرم جنك‌بودندکه صباع پلنگپوش با فرخ‌بخت رسیدند از آنجانب سرهنك خبردار گردید فوفوج سواروپیاده روانه شهرمیکرد هنگامیکه قتال و جدال و حکم گردید بمرتبه‌ای که پدرپسررا نمیشناخت .

چون دعواازچهارجانب محکم شدمنظرشاه سران سپاه‌ودلاوران کینه خواه‌شمشیر الماس گون کیده روی بجانب کافران آوردند سپاه کفر واسلام مانند نوروظلام ازیکدیگر میکشتند تابرآمدن آفتاب عالمتاب سپاه کفرازضرب تیغ شیر شکاران اسلام فرارنمود بعضی درشهر بعضی در بیرون‌شهر وسنگررفتند .

منظرشاه بافتح وفیروزی بادلاوران غضنفرخون‌آشام بر گردید اماچون کیوان سپه سالارصاحبقران رابااردورسانید فیروزازعقب آمد وسلطان رادرخیمه بردند وزخم اورا به خیمه زدند وبروغن چرب کرده‌اندکی آرام گرفت تاطلوع آفتاب منظرشاه و جهاندار و شیرزاد داخل‌خیمه شدند وسلطان رابسلامت دیدند سجده شکرالهی رابجای آوردند و پرسشی نمودند .

صاحبقران همه رادلداری دادورو بجهاندار کرده فرمودای فرزند این چندروزی که من زخم دارم باید متوجه امورات من بشوی وروزفرارنگیری و ازهرجاخبردارباشی بعدازآن همه دلاوران رابشیرزاد واورا بجهاندارواورابجهانگیرسپرد .

چون سرهنك داخل شهر گردید شب وروزدرکارخودحیران حیران بودو نمیدانست که چه چاره کند .

کامل‌وزیر اورادلداری دادندکه درآنوقت چند سوار گردآلوده آمدند و عرض کردند شهریارمژده تراباد که مرزوق شاه فرهنگی باصدوپنجاه هزارسواررورسیم‌میرسد بهادرپسراسفندیارخان ترك باپنجاه هزارروزسیم میرسد واسفندیارخان فراغ باپنجاه‌هزار روزششم میرسند .

سرهنك چون این سخن راشنید مرده بود وزنده شد. درساعت مقرر فرمود تاسپاه ازشهر بیرون رفته ودرمقابل لشگر اسلام خیمه وخرگاه بپا کردند بفرمودهٔ سرهنك طبل بشارت رابنوازش درآوردند .

فرهنك وفیروزدراردوی سرهنك رفتند وخبرمعلوم کرده برگشته بخدمت جهانگیر وجهاندارعرض کرد .

جهاندار بخدمت صاحبقران آمدو کیفیت راعرض نمود .

صاحبقران فرمودقبل ازاینکه سپاه فرنك برسد بایدنازنینارا ازحرم سرهنك بیرون برده بجای امینی بسپارید .

فرهنك عرض نمود چندنفرازدلاوران باید همراه من بیایند .

جهانگیروجهانداروقیس ورماح ویوسف و کیوان برخاسته وسوارشدند ومهمیز خارانگیز برگرده مرکب آشنا کردند وروبجانب شهرروان کردند همه‌جامی آمدندتابه کنارخندق رسیدند واوهی برمرکب‌زده خودرابدان طرف گرفت و گرز قلعه‌گیررابسر چنك گرفته بجانب دروازه آمد ازروی‌قوت چنان عمودرابرپیش‌طاق دروازه نواخت‌که تمام برج وباروبلرزه درآمد وپیش طاق دروازه ازهم فروریخت تخته‌پل را بروی خندق انداخته دلاوران داخل شهر گردیدند وسرداران سپاه کفرخودرادرشهررسانیدند که در آنوقت مسروق‌فرنگی بالشگرش بکمك سرهنك رسیدند .

سرهنك گفت مسروق رابگوئید که برودداراردوی خداپرستان خالیست سرداران ایشان درشهرند دست گیرخواهم کرد این خبر چون که به مسروق رسید روانه بجانب اردوی‌اسلام گردید .

دلاوران عرب چون خبردار شدند شروع بتیرباران کردند و در شهر و بیرون شهرجنك درپوست که زمین از گردسپاه تاریك شدآوازهٔ گیرو دار برفلك دوارمیرسید آنوقت خبربصاحبقران رسید که مسروق آمده و دورلشگر اسلام رااحاطه کرده است و ساعت دیگراست که تمام اسباب وبنه راغارت می کنند .

اوازشنیدن این سخن آه‌ازنهادش برآمد باحال کسالت سوارمرکب گردید وحمله برسپاهیان فرنك‌نمود دلاوران ازعقب اومی‌آمدند و ازکشته پشته میساختند بحدیکه راه‌برمرکبان بسته شده بود .

چون قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست .





چون شب نهصد و دهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت القصه از پیش و از عقب و از یمین و یسار گردان شیر شکار اسلام سپاه کفار را قلم میکردند تا بدر دروازه رسیدند در حمله اول آنها را بهم ریختند که درمیان چشم صاحبقران بر مسروق افتاد مرکب را بتنك مرکب او رسانید و سرپنجه یلی دراز کرده کمر زنجیر او را گرفته و او را از خانه زین برداشت که ناگاه کمر زنجیر او پاره شد و بر زمین افتاد هجوم زیاد شد و او را از میان بدر بردند که از چهار جانب آواز گیرو دار بلند از طلوع صبح تا غروب آفتاب آن دو دریای لشکر درمیان یکدیگر افتاده بودند که از چهار جانب آوازه گیرودار بلند شد و شکست بر سپاه کفار افتاد لشکر اسلام آنها را تعاقب کردند و بسیار از ایشان را گرفته داخل اردو کردند اما در وقتیکه دلاوران در شهر بنیاد جنگ کردند فیروز نازنینان را برداشته از قصر بزیر آورد چون در شهر آشوب بود کسی متوجه نبود فیروز زرارخت پوشانیده و ده مرکب از طویله سرهنك بیرون کشید و آن نازنینان را با کنیزان سوار کرده بیرون آمده و رو براه آوردند و مرکب بسرعت می تاختند تا سفیده صبح دمید چون هوا روشن شد فیروز دید در آنجا بیشه ایست بسیار هولناك شد چون چاره نداشتند از ترس سپاه مخالف در آن بیشه رفتند و پنهان گردیدند تا بداستان ایشان برسیم انشاءالله تعالی اما از آنجانب چون سرهنك با سپاه شکسته داخل اردوی خود شد.

پس بر تخت قرار گرفت و تمام رجل در جای خود قرار گرفتند که در آن وقت مرزوق فرنگی آمد و در جای خود نشست.

سرهنك رو بجانب او کرد و گفت ای پادشاه فکری درباره من بکنید که جگرم از دست این خداپرستان خون است می ترسم که امروز یا فردا ولایت را از دست من بگیرند

مسروق عرضکرد شهریارا این سپاه وابسته ندارند اگرصاحبقران باپسرانش دراین سپاه نباشند دریك حمله این سپاه ازمیان برداشته میشود اگرامرعالی باشد بنده عیاری دارم که سارق نام دارد درعیاری مثل ومانند ندارد و اورا امشب بفرستم تا صاحب قران و جهانگیروجهاندارراBیاورد تاایشان رابقتل رسانیم .

سرهنك ازشنیدن اینسخن خوشنود شد گفت آیااین عیارمی تواند که این کاررا رابکند یااینکه لافی درباره اومیگویند .

مسروق عرضکردشهریارخواهی دید .

پس درساعت سارقرا طلبید گفت میخواهم که خودرا دراردوی خدا پرستان برسانی سلطان صاحب قران وجهانگیروجهاندارراBیاوری که برابرایشان بتوزرمی دهم سارق چون بسیارقلچماق بود گفت بدیده منت دارم درساعت لباس شبروی پوشیده واسباب عیاری برداشته روبجانب اردوی اسلام روان شد .

امااز آنجانب چون پاسی ازشب گذشت دلاوران هریك بآرامگاه خودرفتند فرهنك عیارهرچند دراردو گردش کرد چیزی ندیدباخود گفت البته امشب قضیه رخ خواهد داد وبعدازآن ازاردو بیرون آمده روانۀ اردوی کفار گردید چون قدری راه رفت ازدورسیاهی بنظرش درآمد ایستاد در آنوقت هم سارق سیاهی فرهنك رادید دانست که او را دیده است درساعت کمند راخاك کرده درپشت سنگی قرارگرفت ومانند سگی سر کمند را بدندان گرفت .

فرهنك دید که من سیاهی حرکت نمیکند آهسته آهسته پیش آمد تا بمیان کمند رسید . سارق آوازشغالی داد .

فرهنك برگشت به بیند که کیست که سارق کمند رافرو کشید که مهره پشت فرهنك برزمین نقش بست سارق خودرا برسینه او کوفت ودستهای او رامحکم بست گفت کهنه دزد چگونه بودم که ترا بستم .

فرهنك گفت مرحبا امابنده شرط کرده ام که هر کس مرا بعیاری بگیرد حلقه غلامی اورادر گوش کنم ودوازده دانه مرواریدازبرای او نگهداشته ام که هریك دومثقال ونیم است حالا آنهارا بتومی دهم وتازنده ام خدمت ترامیکنم اول بگوبه بینم چه نام داری وعیار کدام پادشاهی .

سارق باور کرد گفت مراسارق نامست وعیارمسروق شاه هستم .

فرهنك گفت این حقه کارهشترخان فرهنك است وهمه کس نمی تواند باز کردباید سراورابدندان بگیری تابازشود .

سارق سرحقه رابدندان گرفت واندك اشاره کرد که سرحقه بازشد وغبـاری از حقه بیرون آمد وبدماغ سارق رفت که مدهوش افتاد .

فرهنك خوشحال شد دست خودرا بهرنوعی که بودبار کرد وسارق رامحکم بست رفع بیهوشی اورا کرده چون سارق بهوش آمد خودرابسته دیدگفت مرحبادر فنون عیاری

بی نظیری من خدمت ترا میکنم خواهی مرا بکش خواهی آزاد کن .

فرهنك گفت بنده ملازم نمی خواهم تورا بخدمت آقای خودمی برم هرچه میخواهد بکند پس اورا برداشته درخیمهٔ خود آورد محکم بتنك بست وخود باستراحت خوابید اما چون نفیر خواب فرهنك بلند شد ساروق بدندان کمند را پاره کرد از خیمه بیرون رفت و خودرا بخیمه سلطان صاحبقران رسانید اورا بیهوش کرده بر کتف کشید رو بجانب اردوی کفار روانه گردید .

در آنوقت فرهنك خواب آشفته دید هراسان برجست ساروق را ندیده آه ازنهادش بر آمد برخاست بخیمهٔ اورفت اورا ندید دانست که اورا برده است ازعقب ساروق رو بجانب اردوی کفار نهاد .

اما راوی گوید سارق اورا همه جا برد تا بحوالی اردوی کفار رسید و خواب او غلبه کرده که قدم ازقدم نمیتوانست بردارد بهر نوعی که بود خودرا بدامن پشته رساند صاحب قران رادر گوشه پنهان کرده وخودرا در پهلوی او بخواب رفت که فرهنك رسید سلطان را ازمیان گلیم بیرون آورده خرمرده درآنحوالی افتاده بود .

فرهنك سر و گردن و چهاردست وپای اورا بریده درپرده گلیم محکم ودرهمانجا نهاد صاحب قران را برداشته دراردور سانید ورفع بیهوشی اورا کرده اوچون بهوش آمد چشم باز کرده فرهنك رادید فرمود بابا مراچه میشود که مرا باینجا آورده است .

فرهنك عرض کرد شمارا هیچ نمی شود بمن گردن شکسته می شود که بدست عیار نامی دیوانه افتاده ام که هر ساعت ببلائی گرفتار آمدم اگر این چند شب خواب را برخود حرام میکردم چه امروز بمن خبر رسیده است که فیروز دخترها را باکنیزها از شهر بیرون برده است نمیدانم بکجا رفته اند وبدست کدام دشمن گرفتار شده اند ازیکجانب غم آنها را دارم از یکطرف عذاب تورا دارم که سارق عیار آمده بود وشمارا بی هوش کرده بود از بر کت اسلام تو را گرفتم که اسیر فرنگیان نشوی هر بلاومصیبتی هست باید برای من بخت بر گشته باشد نمی دانم من چقدر کم اقبالم هرچند زیاده خدمت می کنم هر گز صاحب ده دینار نمیشوم نمیدانم چکنم

طالعی باشد ار که ازپی آب گرم روی سوی بحر بر گردد ـ شب اگر بهر من عروس آرند ـ وقت کار آن عروس نر گردد این چنین حالتهاش پیش آید هر که راروز کار بر گردد . ای صاحبقران امروز روزیست که خواب را برخود حرام کنی .

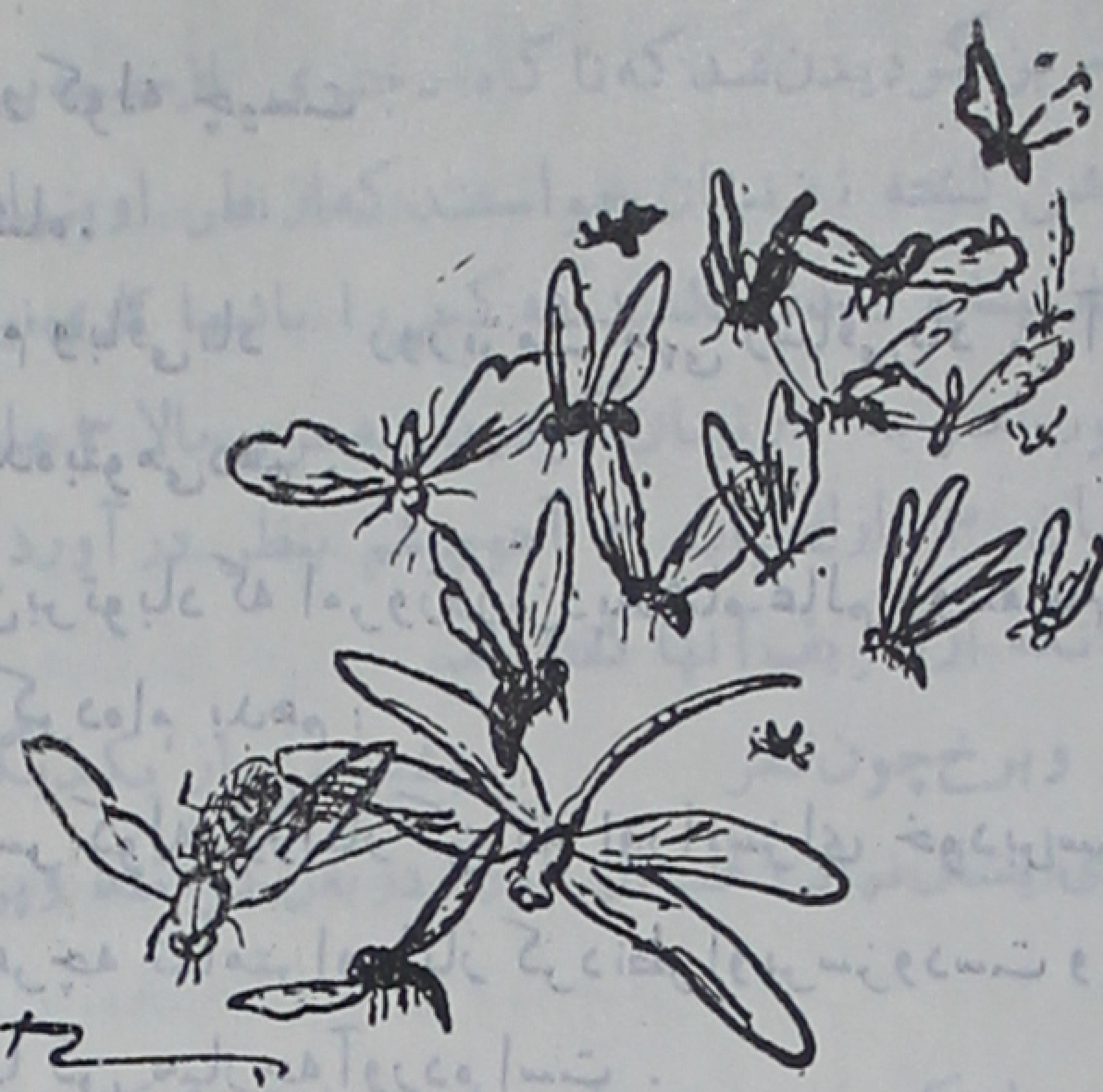
اما وقتیکه صاحبقران از فرهنك پرسید که نازنینان بافیروز نایاب شدند آه از نهادش بر آمد شروع بگریه وزاری نمود .

فرهنك اورا دلداری می داد .

صاحب قران از سوزدل اینسخن را بیان کرده ومی گفت ای یارجانی کجائی شدازفراق توام قامت کشیده خمیده هزار خار ملامت بپای دیده خلیده شب گذشته بپای دیده

خلیده شب گذشته بپای تو مردم چشم هزار غوطه بخورده است تا سفیده دم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت القصه او از صبح تا غروب آفتاب گریه می کرد و او هر قدر اورا دلداری میداد بجائی نمیرسید چون شب بر دشت در آمد مقرر فرمود تا خیمهٔ عبادت او را در بیرون اردو برسرپا کردند وخود برخاسته لباس سفید پوشید در خیمه رفت تا صبح به عبادت مشغول شد چون اثر صبح نمایان شد اورا خواب ربود در عالم خواب حضرت خضر را دید دامن آنحضرت را گرفت و گفت ای سرور مرا از حال سیمین عذار مخبر کن آنحضرت عرضکرد که غم مخور سراغ آنها بتو خواهد رسید حال باید که مرارتهای بسیار بکشی در میان دیو و جادویان بروی تا آنهارا بدست آوری حال این معجزه را از من بگیر.

صاحب قران دست دراز کرده بغچه را گرفت .

آنحضرت فرمود سر بغچه را باز کن پیراهنی درمیان است بپوش که سحر بر تو کار نکند و بآتش نسوزی و در آب غرق نشوی دیگر کمند جادو بنداست هر جادوئی که بر آن کمند گرفتار میشود بعلم سحر نجات نخواهد یافت دیگر طوماریست که بر آن اسم اعظم است بهرجا که رسیدی اگر مشکلی پیش تو آید اسم را می خوانی و برخود میدمی بر تو آسان خواهد شد و دیگر خنجریست که اورا بردار که بکار تو خواهد آمد این بگفت واز نظر او غایب شد .

اما او از خوشحالی بیدار شد و برخاسته بغچه را باز کرد دید که آنچه خضر فرموده درمیان بغچه است آنها را بیرون آورده طومار را در بازوی خود بست و باداخل خرم داخل بارگاه شد و درجای خود نشست .

اما از آنجانب چون سارق عیار از خواب بیدار شد از جا بلند شد و گلیم را بدوش کشید روانهٔ اردو شد چون بدر بارگاه رسید ملازمان خبر بسرهنك دادند که سارق عیار سلطان را آورده است

او آنقدر خوشحال شد که نزدیك بود از شادی جان بدهد که او داخل بارگاه شد در جلوی کوله بار را روی زمین نهاد .

او پرسید که در کوله چیست .

سارق گفت پادشاه .

دولتت مستدام و باقی باد روز بزمت مهی زساقی باد . آنچه آشتیاق داشتی و در طلب او می شتافتی بنده بتو می دهم .

او گفت آفرین بر تو باد که امروز در نزد پادشاه عالم روسفیدم کردی حال واجب شد که منهم آنچه وعده کرده‌ام بدهم .

سرهنك گفت سر کوله بار را باز کن که او را بسزای خود برسانم در آنوقت او مشاهده می نمود که او بذوق هرچه تمامتر او را باز کرد نظر او بر سر و دست و پای خر افتاد رو بجانب او کرده و گفت تماشا کن عیار چه آورده است .

مسروق نگاه کرده آه از نهادش بر آمد و گفت شهریار این ناپاك اشتهای خود را دیده بقدر اشتهای خود آورده است اما وقتیکه ساروق کوله بار خود را چنان دید آب در دهانش خشکیده وقوت حرف زدن نداشت هرچند سرهنك و مسروق از او سؤال میکردند جواب نمیداد آخرالامر عرض کرد شهریار این بندهٔ در گاه شیرویه را آورده بودم در فلان موضع رسیدم او را بر زمین گذاردم که بقضای حاجت روم فرهنك عیار آمده چنین کاری کرده حال مرتبهٔ دیگر میروم یا جان درمیبازم یا اینکه صاحب قران و یا یکی از پسرانش را دزدیده بخدمت میاورم .

ایشان در اینسخن بودند که خبر نایاب شدن نازنینان رسید . از شنیدن این خبر سرهنك گویا جان از تنش مقاومت کرد اما از شرم بروی خود نیاورد و هرساعت رنك برنك میشد و زانو بزانو مینشست مسروق او را دلداری میداد .

آرام نیمگرفت و از جانبین قرار دادند که چهل روز جنك موقوف باشد شاید خبری از نازنینان بدست آید

اما قبل گفتن که نازنینان داخل بیشه مهلکه گردیدند چون قدری راه در آن بیشه رفتند فیروز گفت نازنینان امروز در این بیشه بسر برید تا کسی از حال ما مخبر نشود چون شب میشود خود را باردو میرسانیم این بگفت و خود از بیشه بیرون آمد که شاید راهی پیدا کند نازنینان در آن بیشه روان شدند .

چون میان بیشه رسیدند سیمین عذار گفت ای خواهران این عجب خیمه ایست که هر ساعت برنگی میشود و کسی پیدا نیست .

غنچه گفت بیائید برگردیم که شاید جنی در این خیمه باشد

ناز کبدن گفت خواهران من بارها از پدرم شنیده‌ام که در حوالی شهر شام بیشه‌ای

است که در آنجا جن وپری بسیار است .

سیمین‌عذار عازم بز گردیدن‌شد که نا گاه دختری ازخیمه‌بیرون آمد که تمام آن بیشه‌ازشعاع جمالش روشن گشته نازنینان خواستند که‌ازنظر اوپنهان شوند که آنپریزاد آوازبرکشید که ای نازنینان دغدغه‌نکنید که کسی‌را باشما کاری‌نیست ایشان‌ایستادند که آندختر پریزاد خوب متوجه نازنینان گردید سه‌سرو بالا ۳ ماه سیما ۳ غنچه‌دهان ۱ کبکرفتار ۲ ابروکمان ۳ نازک‌میان ۳ آهوچشم بنظر درآورد که صدهزار پریزاد شهید غمزه‌ایشانند چنانکه ازتعریف آنها گفته‌اند.

بـبالا چوسرو وبرخ‌چون‌قمر بشیرینی از یکدیگر خوبتر

آن‌پریزاد سربپای‌ایشان‌نهاد دختران اورا در بغل گرفتند وپرسیدند که‌توکیستی واین‌خیمه‌ازکیست.

آن‌پریزاد جواب داد که من‌سیمین‌نام دارم وازجمله کنیزان ریحانه‌پری دختر سرافرازشاه هستم که پادشاه جمیع پریان‌است حال بیائید بخدمت آن نازنین برویم که بسیار اشتیاق شمارا دارد وشمـارا چون نور در دیده خود جا میدهد دراینجا بودن‌شما خوب‌نیست مبادا جنی یا دیوی شمارا آزاردهد

سیمین‌عذاران با یاران قبول کردند وبهمراه او روان‌شدند تا بدرخیمه رسیدند سیمین‌پری زود داخل‌شد وبشارت قدوم‌ایشان‌را بریحانه داد اوهمیشه‌اوقات آرزومند آن‌بودکه با دختری‌از انسیان بنشیند وطریق ناز وغمزه و نشستن وبرخاستن ایشان را ببیند .

چون اینسخن‌را شنید خوشحال‌شد وبرخاسته باستقبال‌آنها دوید که سیمین‌عذار پیش و دیگران ازعقب آمدمد ریحانه بغل‌گشود اورا دربر گرفته ومحوجمال او شد باخود میگفت.

سروگلذارارم یاقامت‌دلجوست این زلف‌مشگین‌یا کمند گردن‌آهوست این

اختربرج سعادت مرکز پرکارعشق تخم‌آه‌آتشین یاخال عنبربوست این

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست .

چون شب نهصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه او یك یك آن نازنینان را روبوس نمود و با اعزاز و اکرام تمام داخل خیمه شد و در پهلوی خود نشانید و مجلس بزم برای ایشان چیده بمی خوردن مشغول شدند و از هر جانب صحبت میکردند تا آنکه او پرسید که خواهر شما کیستید او تنها در این بیشه از برای چه آمده بودید و چه نام دارید.

سیمین عذار حکایت خودرا بیان نموده چنان گریست که تمام اهل مجلس بگریه در آمدند.

ریحانه آنهارا دلداری داد گفت نازنینان خاطر جمع دارید که من انجمن پری را که یکی از ملازمان است به خدمت یاران شما میفرستم و آنهارا از حال شما مخبر میسازم تا خاطر جمع باشند و چند روز شما مهمان من باشید بعد از آن بهمراه انجم پری شمارا بخدمت یاران خود روانه میکنم.

نازنینان اندك آرام گرفتند و با ریحانه بعیش و عشرت نشستند.

اما از آنجانب جهانگیر شنید که دختران ناپدید شدند از فراق غنچه گریبان چاك شروع بگریه و زاری نمود هرچند جهاندار و صاحبقران اورا دلداری میدادند آرام نمیگرفت.

شجاع شاه گفت جان فرزند آرام داشته باش که من میروم شاید سراغی بدستم افتد این بگفت و برخاست سوار اسب گردید در آنوقت انجم پری با دو هزار پری پاسبان بودند و اطراف آن بیشه گردش میکردند شجاع شاه را دیدند اورا گرفته دستهای او را بستند و بخدمت ریرانه بردند در وقتی بود که سیمین عذار و نازکبدن و غنچه نشسته بودند چون چشم غنچه بر پدر افتاد از جای برخاسته خودرا بقدوم پدر انداخته و شروع بگریه کرد ریحانه پرسید که این مرد کیست؟

سیمین عذار گفت پدر غنچه است

ریحانه فرمود تا دست اورا گشودند شجاع شاه دست در گردن غنچه کرد و روی اورا بوسید و احوال پرسید که شما در اینجا چه میکنید؟ غنچه احوالات را نقل کرد.

اما ریحانه از برای خاطر غنچه گفت در میان بیشه فراش انداختند و شجاع شاه و او را در آنجا بردند و شمس پری را باو بخشید:

اما ایشان در صحبت بودند که خبر از برای ریحانه آوردند که اینك پدرت سرافراز شاه بدیدنت می آید ریحانه مضطرب شد.

دختران از شنیدن اینسخن پریشان شدند و گفتند ای خواهر مارا چه باید کرد اگر پدرت مارا ببیند اظهار عشق خواهد کرد تو خود میدانی که دست کسی بما نمیرسد.

ریحانه گفت خواهران راست میگوئید لکن من چاره ندارم بغیر آنکه در میان بیشه بروید در زیر درختان پنهان شوید تا پدرم برود بعد از این بیائید

سیمین عذار و یاران قبول کردند برخاسته از خیمه بیرون آمدند چند

قدمی نرفته بودند که سرافرازشاه پری‌رسید و ایشان را دید تعجب کرد که آدمی‌زاددراینجا چه میکنند اماریحانه بخدمت پدر آمد وزمین ادب بوسیدسرافرازشاه داخل خیمه گردیده وبرتخت زرقرار گرفت ریحانه رادرپهلوی خودنشانید و گفت فرزند این دختران آدمیزاد که بودند درمیان بیشه رفتند .

ریحانه بغیرازراستی چاره نداشت عرضکردای پدراینها سه دختراز پادشاه آدمیزادند وتمام احوالات آنهاراازبرای پدرنقل کرد .

سرافرازشاه گفت چراازمی پنهان شدند بفرست تاایشان بیایند .

ریحانه‌فرستادآنهاراخواهی نخواهی آورد .

چون چشم سرافرازشاه بایشان افتادسه آفتاب برج خوبی‌وسه ماه ملك محبوبی بنظردرآورد که یکی بمثل ایشان درمیان تمام پریان بهم نمیرسد .

سرافرازشاه بصدهزاردل‌عاشق ومایل ایشان گردید باستقبال آنهابرخاست که‌ایشان رادرپهلوی خودنشاند .

ایشان قبول نکردند ورفتند درپهلوی ریحانه نشستند .

سرافرازشاه گفت فرزند شرمت نیامد که ایشانراازمن پنهان کردی که من ایشان را نبینم .

ریحانه گفت ای پدراین نازنینها معشوق دارندکه شیر غرانندکه تنهالشکرشامرا برمیدارند بنده صلاح ندانستم که ایشان رابنظرشما برسانم که مبادا گرفتارایشان‌شوید ودراین میانه فتنه حادث شود زیراکه ایشان بحدی گرفتارند که یکساعت آرام ندارند

سرافرازشاه چون این سخنانراشنید روبجانب سیمین‌عذار کرد گفت نازنین آیاصاحب‌قران چه چیزش ازمن بهتراست نه‌آخرمن پادشاه جن و پری و تمام دیوان قاف هستم اگردل بمن بدهید شمارامالکهٔ آفاق میگردانم .

سیمین عذارچون این سخن‌راشنید چین برجبین آورده غضب آلود گفت ای پادشاه بحال خودباش :

هان کجاپیداشودقدوشکل یارمن ازعرب سروازخطا ترك ازختن

ای پادشاه عبث خودرادرمشقت وعذاب مینداز که ماطعمهٔ کسی نیستیم وهر کس که نام مارابرزبان جاری سازدودلتنگی بهمرساند بآتش غیرت وشعله حمیت سلطان‌صاحب‌قران وجهانگیرسوخته خواهد شد وخاکسترش بباد فناخواهدرفت وجمیع دیووپری از ضرب شمشیرآنهادر کوه قاف پنهان شده‌اند .

سرافرازشاه چون این سخنان راازسیمین عذارشنید خجل شد و گفت ای نازنین معلوم است که مرا اینجا تنها دیده که سلطان صاحبقران را برمن ترجیح میدهی سلطان صاحبقران اگرنام مرابشنودازممالك آدمیزادبیرون میرودچه جای آن که بامن برابری کند مگرخواهی برتومعلوم کنم من نامه باومینویسم که نامزد تورا گرفته‌ام اگر

مردی وازمردان عالم نشان داری بیانامزدخودراازمن بگیر .

سیمین عذارقبول کرد گفت بشرط آن که من نامه بنویسم ونامهٔ من باوبرسد آنوقت اگر نیاید آن چه مدعای تو باشد روامی کنم واگر آمد خوددانی جواب اورا بگوی .

سرافراز درساعت نامه بجانب صاحبقران انشاء نمود که نامزدتورا باسیری گرفته‌ام اگرمردی بیاازمن بگیروالا اورا برداشته بقاف می برم .

بعدازآن سیمین عذار کاغذ وقلمدان برداشت وباین مضمون نوشت .

چون قصه بدینجار سید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصدوسیزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اونوشت سردفتر بنام آن خداوند که دلهارا بدلها کرده پیوند قلم گرفتم و گفتم سلام بنویسم حکایت شب هجران تمام بنویسم این نامه‌ایست ازمن هجران کشیده فراق دیده بجانب آن یاروفادار گرامی که ای آرام جان بدان وآگاه باش که در دست پادشاه پریان گرفتارم واراده دارد که مارابقاف برده ازدیدار تومحروم سازد و هیچ مارا بخاطر نمی آوری این شیوه بندپروری نیست یك بنده تو بیشتر نداری خودمیدانی که این تن ما طاقت این بارگران ندارد ای یار عزیزجانی وایدلبر باتمیزروحانی این گمان راازتو ندارد که مرافراموش کنی .

کی داشتم گمان که یاری نکنی با این تن خسته سازگاری نکنی
نائی شب مرك بر سر بالینم بنشینی وسیرجان سپاری نکنی

بهرحال اگرباری میکنی وقت تنك است نه جای درنك است دیگراختیارازآن صاحب ناموس و ننك است سیمین عذارخواست که نامه را مهر کندغنچه و نازکبدن گفتند که دو کلمه هم ازز بان ما بنویس .

سیمین عذارچند چیزهم اززبان آنها نوشت کاغذرامهر کرده وبسر کاغذنوشت :

بازآ که بیجمال توایمونس دلم همچو کمان وحلقه زهم وانمیشود

پس سرافراز شاه انجم پریراطلبید و نامه راباوداد وروانه اردوی صاحبقران نمود گفت باو بگوکه من هفت طلسم برسرراه تو بندم و اگرازآن طلسمات گذشتی میدانم که ازمردان عالم‌نشانی داری واگردرطلسم ماندی دیگر دعوی پادشاهی و صاحبقرانی نکنی .

انجم انگشت قبول‌بردیده نهاده بایکی ازپریان بصورت کبوتری شدند وپـرواز کنان روبجانب اردوی اسلام آمدند تابنزدیکی بارگاه رسیدند انجم داخل شد نامه را دردامن صاحبقران انداخت .

اونظر کرد کبوتری دیددانست که‌ازپریان‌است نامه رابرداشته مطالعه نمود چون‌از مضمون نامه مطلع شدآه ازنهادش بر آمد درساعت جهانگیر وجهاندارراطلبیدو گفت ای فرزندان زندگی بهربودن یاراست چون نه‌یاراست زندگـی عاراست چون نامه‌بمن رسیده است بایدبروم ونازنینان رابیاورم شماامروزهریك مردمردانه و شیرفرزانه باید انتقام‌این کارهاراازسرهنك بکشید .

سرداران ازمفارقت صاحبقران گریه کـردند بعدازآن به‌نظرشاه وتمام سرداران غدغن‌نمودکه ازحرف فرهنك بیرون نروند بعد ازسفارشات برخاست برمرکب سوار گردیده انجم پری‌را گفت بروسرافرازشاه رابگوکه هرکاری که درنظرداری‌بکن که‌اینك رسیدم .

انجم برفیق خودگفت‌که بروسرافرازشاه راازآمدن صاحبقران مخبرگردان . قاصدرفت اوراخبر کرد .

سرافراز برخاسته از اول‌تپه‌تا نزدیك‌خیمه‌هفت‌طلسم سحربست بر گردید بخدمت سیمین عذارآمدوگفت نازنین‌آخر کاری کردی که دردوستی صاحبقران را بدست اجـل گرفتار کردی یکساعت ازآتش تواورا خواهدسوزانید .

سیمین عذار گفت ای‌پادشاه من شنیدم‌که صاحبقران شب و روز باخداوندان خود میگفت :

هزاردشمنم‌ارمیکنند قصدهلاك گرم تودوستی ازدشمنان ندارم‌باك

خودمیدانم که‌ازسحرتوآسیبی باونمیرسد .

اما ازآنجانب اومی آمد تا باول بیشه رسید آوازهای مختلف به‌گـوشش رسید حرارت آتش‌نزدیك بود که ازپای درآورد طومارراازبغل درآورد ومطالعه کرد دیدنوشته است که ای صاحبقران وقیتکه به‌بیشه‌ای روی‌بطلسم اول‌اژدهااست که‌آتش ازدهنش‌خارج میشود خوف مکن واسم اعظم راباژدها بدم که ازنظرت غایب میشود پس اوپیاده شد و مرکب رابچراسرداد وپیش‌آمد وتیرو کمان رادرآوردو کنده زانوی مردانگی برزمین استوارساخت وتیررابرزۀ کمان نهادوزه راتابناگوش کشیدوشصت راازره‌برداشت تیـر صفیرکنان‌بطرف اژدها روان گردید چنان برپیشانی اوخورد که اگربکوه خورده بوداو

راسوراخ می کرد ولیکن خم بر پیشانی او نیامد چون از تیر مرادی حاصل نشد دست توسل بدرگاه الهی دراز کرده واسم اعظم خوانده اژدها نزدیکتر شد که آتش از بن گوش ودماغ اومیرفت چون آتش بجانب شیرویه رفت اوهم اسمهارا خوانده و بر اودمید که ناگاه آن اژدها آتش گرفت وازدود او عالم تیره و تار شد .

درمیان آن تاریکی نعره شیری بلند شد و او اسم اعظم بخواند وقدم راپیش نهاد تاریکی برطرف شد شیری مانند ببر بیان نمودار شد بر صاحب قران حمله آورد که آن شیر شکار شمشیر بر دهن آنشیر زد که سرش بر زمین افتاددودی برهوا بلندشد شیرویه قدم پیش نهاد که از برابر دیوی مانند قطران سیاه چون چنار سالخورده شاخ از کاسه بدر رفته دارشه شادی بردوش هفت سنگ آسیاب براو نصب کرده بودند نمایان شد آن نره دیوسرراه برشاهزاده گرفت او خدا رابهزار ویك نام یادنموده قدم مردی پیش نهاد تیغرا کشیده چنان بزیر بغل او نواخت که سر کتفش نمودار شد آوازی از آندیو بر آمد و برزمین افتاد که در آنوقت صدای رعد و برق بلند گردیده وتگرك باریدن گرفت و بادعظیمی وزید که نزدیك بود اورا ازحرکت بازدارد .

چون انقلاب برطرف شد وعالم روشن گردید اواندکی پیشرفت دریائی در برابرش نمایان شد که آبش برنك خون بود نگاه بر طومار کرددید نوشته بود چون بدریای خون رسیدی مرغی از آب بیرون میآید وقصد تو می کند باید آن مرغ راصید کنی سراورا کنده بدریا اندازی که آب دریا برطرف میشود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت صاحبقران وقتیکه بدریا رسید مرغی مثل فیل از دریا بیرون آمد ودهانرا چون غاری ازهم گشود و بجانب او آمد .

صاحبقران اسم اعظم خواند چون مرغ نزدیك شد صاحبقران دوپای اورا گرفت

برزمین زد وسراورا بریده بدریاانداخت که دریا بتلاطم درآمد صاحبقران دریا را ندید چون ازآنجا گذشت ظلماتی بنظرش درآمد که چشم چشمرا نمیدید ازوسط سیاهی فیلی برمیان آمد خرطوم بجانب او انداخت صاحبقران خدارا یاد کرده خرطوم فیل را گرفته چنان قوت کرد ازکاسه سرش بدررفت ازآنجا کوهی دربرابرش نمایان شد اوپیش آمددربرابرش شترمهیبی نمایان گردید که هفت سرداشت وسراوشبیه بجانوری بودویکسر اوشبیه بسر دیو بودآنشتر باوحمله کرد حاجبقران نظر بطور مار گرددید نوشته بودای صاحبقران اوزورهفت فیل دارد وکسی بزورچاره اورا نمیکند وهیچ حربه باو کارگر نمیشودوقتل اوهم صلاح نیست زیرا که درقاف بکار توخواهدآمداورا باکمند جادوبند دستگیرکن ومسلمان نما دروقت تنگی تورا بکارمیآید بعدازآن صاحبقران او را گرفته مسلمان کرد .

القصه گفت ای آدمیزاد من رفتم درقاف اگرزنده ماندم تلافی نیکی تورا خواهم کرد اما وقتیکه اودیدکه اسباب طلسم برچیده شد مرکبرا گرفت وسوارشده روبراه نهاد .

اما چون قدری راه رفت دربرابرخیمه‌ای دیدکه پادشاهی تاج سلیمانی برسردارد ودرآنجا نشسته وجمعی غلامان پری دربرابرش ایستاده بودند.

صاحبقران دلیرانه روبجانب خیمه نهادکه درآنوقت چشم سیمین‌عذار برشیرویه افتاد از روی شادی روبجانب ریحانه کرد و گفت ای‌خواهر.

آنکسکه‌مرا دربدر انداخته‌اینست چون اشک من ازدیده‌برانداخته‌اینست

ایخواهرصاحبقران اینست که میآید.

ریحانه‌دربرابرنگاه کرد چشمش برآفتاب عارض آنخسرو تاجدارافتادکه مانند رستم‌دستان برفراز رخش‌نشسته‌میآید چون چشمش برطاق ابروی مردانه شهسوارعرصه دلاوری‌افتاد تیرعشق‌خوردآهی کشید و گفت ای سیمین‌عذار:

یکنظر کردم و صد تیرملامت خوردم دانه ناچیده ودر دام بلا افتادم

ایشان دراین‌حرف بودندکه سرافرازشاه پری آوازنعل مرکب صاحبقران را شنید تا رفت ازخیمه بیرون آیدکه صاحبقران رسید وپیاده شد وسلام کرد.

سرافرازشاه علیک باز داد برخاست دست اورا گرفته درپهلوی‌خود نشانید اما حیران کمال وجمال اوبودگفت ایصاحبقران :

می‌شنیدم که جان جانانی چون بدیدم هزار چندانی

حقاکه مردی ومردی برتو مسلماست حق‌بجانب سیمین‌عذار است که دل‌ازدست داده و عاشق جمال توگردیده‌است بعدازآن مقرر فرمود تا مطربان مجلس آراسته و شربت سلیمانی سلیمانی درمجلس حاضر کرده وبگردش درآوردند.

چون چند جام شربت صاحبقران نوش‌جان کرده اندك بحال‌آمد هوای یارعزیز برسرآن یوسف مصری افتاد و گفت یار دلنوازمرا که دربنده کرده تا بضرب شمشیر

گران اورا ریزریز کنم.

ازشنیدن این حرف بعدازبند سرافرازشاه بلرزه درآمد گفت ایسلطان دختری دارم که یکتارمویش درجهان نیست بتو میدهم که دست ازآ سیمین عذار برداری.

پس مقرر فرمود ریحانه را بیاورند غلامان این خبررا بریحانه دادند آن یار طناز با صد عشوه وناز خودرا آراسته ازروی شوق برخاسته خدمت صاحبقران آمد سلام کرد چشم او بتعجب بری رخسار افتاد وحیران جمال او گردید اما اوقبول نکرد و گفت من یارخودرا میخواهم.

عشقبازان را بجز محبوب خود مطلب نیست
شعله خورشید کی تسکین دهد پروانه را

سرافرازشاه چون اینسخن را شنید که ریحانه باین زیبائی را درنظر نیاورد.

اما ریحانه بیدماغ بر گردید گفت ای سیمین عذار امروز صاحبقران مرا خفت داد داد وبنظر نیاورد اگر حیات داشته باشم کاری برسر او بیاورم که در داستانها باز گویند.

اما سرافرازشاه چون دید که صاحبقران ریحانه را قبول نکرده دست ازسیمین عذار برنمیدارد باخودخیال کرد که مرا چه افتاده است که با صاحبقران ستیزه کنم بهتر آنست که آنها را برداشته بگلستان ارم برم و با ایشان بعشرت وشادی بگذرانم و هرسه نازنینان را بعقد خود درآورم بعدازآن ازمجلس برخاست و روبجانب صاحبقران کرده گفت شما بنشینید تا من دختران را برداشته بیاورم وخود نیز نزد ریحانه آمد بزبان پری گفت فرزند این بساط را برچین تا دختران را برداشته بقاف بریم درساعت ریحانه بساط را برچیده چهارنره دیو پایه تخت را گرفته برهوا بلند شدند روبجانب قاف نهادند سیمین عذار آوازبرآورد ای صاحبقران

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد ازدوستاران

سرافرازشاه ما را بکوه قاف برد اگرمردی وحمیت داری ازعقب ناموس خود بیا

شیرویه چون آواز را شنید ازجای خود حرکت کرد که چاره بکند ایشان ازنظر غایب شدند و ازپی کارخود رفتند.

شیرویه ازفراق آنها گریبان چاک زده بطوری ناله بر کشید که ازهوش رفت وقتی بهوش آمد سرخودرا در دامن فیروز دید گفت رفقا مرا چه میشود؟

فیروز گفت شهریار تقدیرات الهی چنین است تو باید بقاف بروی که دختران را بقاف بردند.

شیرویه گفت ضرور بسفارش نیست من روز اول که قدم درمعرکه محبت نهادم ترک سرخود کردم فیروز من خودرا بدریای غم واندوه میزنم یا گوهرمقصود بدستم می آید یا غرق میشوم ای فیروزفکر کردم که البته کارسرهنگ یکسره میشود چندروز آرامی داشته باشیم میسر نشد حال عازم قاف میشوم

میروم تا عنان شه گیرم   زنم از دست خوب رویان داد
عقل گوید مرو که نتوانی   عشق گوید هر آنچه بادا باد

باید تو با شاه شجاع نزد فرزندم بروند و متوجه اردو باشید که خبر من زود بشما میرسد.

فیروز گفت شهریار شما در این سفر تنها نمیتوانید بروید باید که من با شما همراه باشم.
شیرویه گفت آفرین بر وفای تو پس تو شجاع شاه را سفارش نمود اورا روانه اردوی منظر شاه نمود خود با فیروز روبجانب بیابان ناکامی نهادند.

اما صاحبقران گریه میکرد ومیگفت

گفتم رود جـانم زپی تا دلستانم میرود
او رفت و دل دنبال او الحال جانم میرود

فیروز اورا دلداری میداد ومیرفتند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب نهصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شیرویه روانه بیابان گمنامی شد شجاع شاه با چشم گریان ودل بریان بر گردیده داخـل اردوی اسلام شد در بارگاه رفته آنچه گذشته بود بخدمت منظرشاه وشاهزاده ودلاوران بیان نمود آنها از فراق صاحبقران گریه بسیاری کردند.

بعد از آن جهانگیر گفت امروز روزیست که مانند مردها کمر همت ببندیم و رخنه بدشمن ندهیم و بنیاد کشتن را بنوعی بگذاریم کـه در برگشتن هر کس جای خودرا بداند.

جهاندار گفت مانعی ندارد بنده ملازم کمترین منظرشاه هستم بهرجا مکان من مقرر میفرمایید مختار است.

منظرشاه فرمود در بارگاه دو کرسی از زر گذاشتند تا یکی از ایشان بدست راست

جهانگیر بنشینند ودیگری در دست چپ جهاندار بنشینند وسرداران بعضی ملازم جهانگیر باشند وبعضی ملازم جهاندار در روز جنك یکروز جهاندار برود و یکروز جهانگیر هردو قبول کردند.

منظرشاه فرمود یوسف وقیس ماح وصباع پلنگپوش وکیوان سپه‌سالار و زلزله‌زنگی بدست چپ ملازم جهاندار باشند فرخزاد وفرخ بخت وفولاد و گرك سوار وفرهاد زنگی در دست راست ملازم جهانگیر باشند و کیوان تاجر وغلامانش روانه اردو بشوند و متوجه بازارها باشند فرهنك عیار با دستیاران پاس سپاه را بدارند.

تمام سرداران قبول کردند وهریك بجای خود نشستند بعد از آن جهانگیر فرمود طبل جنك را بزنند طبلان دوال آشنا کردند.

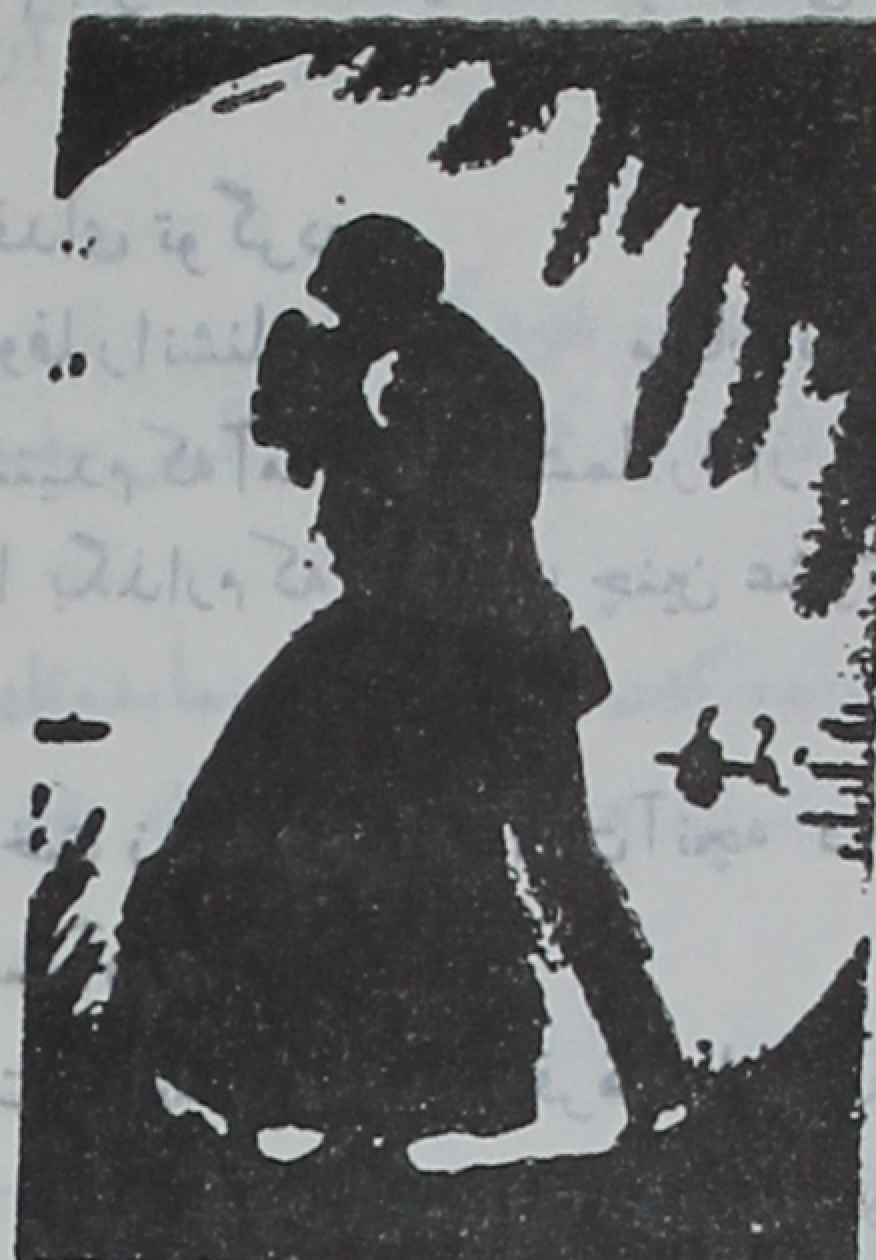
چون آواز بگوش مخالفان رسید سرهنك ومسروق فرمودند که جواب طبل را بدهند آن روز آن دو دریای لشگر طبل جنك می‌زدند تا روز به دیگر برسردست درآمد سرداران کفر و اسلام در برابر یکدیگر صف قتال وجدال آراستند ونقیبان دو لشکر صف آرائی کردند.

سرهنك بسیار شادمان بود رو بمسروق کرد و گفت امروز صاحبقران در میان این سپاه ناپدید گردید وتمام این سپاه دلشکسته شده حال جنك یك بیك صرفه ندارد باید جنك را مغلوبه سازیم تا این عربهای موشخوار را از این بیابان پرا کنده کنیم و بفراغت بنشینیم مسروق قبول کرد.

اما از آن جانب جانگیر وجهاندار سپاه کفار را ملاحظه کردند سرهنك وسپاه شام درعهده جهاندار شد سپاه فرنك ومسروق درعهده جهانگیر وجهاندار سپاه کفار مانند فوج وموج دریا از پی هم رو بجانب میدان آوردند که گردان دست چپ ودست راست و پیش روی ایشان را بتیغ آبدار بستند که جنك مغلوبه در گرفت که زمین و آسمان مانند شب دیجو رسیاه گردید و برق تیغ مانند برق در نظر می آمد ونعره دلاوران مانند رعد در کوهسار پیچیده سر ودست وپا همچو برك درخت خزان گردیده وخون مانند رود جیحون روانشد در آن هنگامه گیرودار جهاندار بسرهنك نابکار رسید کمر زنجیر او را گرفته از صدرزین برداشت چنان برزمین زد که تمام استخوانهای او مانند توتیا نرم گردید وجان را بمالك دوزخ سپرد.

در آنوقت جهانگیر دلاور بمسروق فرنگی رسید کمرزنجیر اورا گرفته از صدرزین برداشت بدورسر گردانید خواستکه اورا برزمین زند که کمرزنجیر اوپاره شد وبر زمین افتاد فرنکیان ریختند اورا ازمیان بدر بردند مسروق مانند سك گوش علم نموده ازمیان بدررفت وخودرا برتپه رسانید گفت طبل امان زدند سپاه اسلام و کفار مانند نور وظلام ازیکدیگر جدا گردیدند هریك بمکان خود رفتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب نهصد و شانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما سرداران اسلام هریك صد نفر از سپاه فرنك را اسیر کرده بودند بخدمت منظرشاه آوردند.

منظرشاه ایشان را تکلیف اسلام نمودند هر کس مسلمان شد اورا بکیوان سپرد هر کس اسلام قبول نکرد تن اورا بارسبك نمود و بفراغت آرام گرفتند.

اما از آنجانب چون مسروق داخل بارگاه شد سرداران شام را طلب نمود مقرر فرمود تمام را زر و خلعت دادند بعد از آن گفت ای دلاوران من تا امروز سر دعوا نداشتم حال پای سرهنك از میان بدر رفت پادشاهی بمن رسیده دانم که با این گروه خداپرستان چکنم خوف نداشته باشید که من می‌فرستم از پی امداد فرداست که تمام لشکر فرنك میرسد و کار این سپاه خداپرستان را تمام خواهم کرد وشمارا هریك ملك ومال خواهم داد ایشان خوشنود شدند.

پس درهمانشب فرمود که دوررا خندق کندند و بآرامی نشستند و چندروزی دعوا موقوف گردید. امامسروق چون برسر تخت سرهنك نشست تمام دلاوران شام را باطاعت خود درآورد و باخود فکر کرد باید حرم سرهنك را صاحب شوم و بنیاد کدخدائی ازخود بگذرانم پس مقرر فرمود که خواجه سرایان به آوردن حرم سرهنك روانه شدند جاسوسان این خبر را بفرهنك رسانیدند.

فرهنك جهانگیر را خبر گردانید.

جهانگیر گفت سرش میمانم من در بارگاه اومیروم توخودرا بحرم سرهنك برسان وچاره در کار آنها بکن.

فرهنك قبول کرد بیرون آمد فرهادزندگی برداشته باچهار نفر عیار پیشه خودرا درشهر رساندند وقتی داخل حرم شدند که مادر نازکبدن که او را نازك اندام میگفتند گریه می کرد. فرهنك سلام کرد.

چون چشم نازك اندام بفرهنك افتادو گفت تو کیستی که دراین وقت سرزده داخل حرم من شدی ؟

فرهنك گفت نازنین فدای تو گردم :

حیف ازتو که ارباب وفا رانشناسی   مایار توباشیم وتومارا نشناسی

بنده فرهنك عیارم شنیدم که آمـده اند شما را از برای مسروق ببرند من آمده ام ازعوض شما بنیادعروسی را بگذارم که درفرنك چنین عشرتی ندیده باشد نازك اندام خرم شد .

فرهنك گفت نازنین رخت زنانه وجواهر آلات آنچه داری بیاور .

نازك اندام آنچه داشت آورد.

فرهنك عیاران رارخت زنانه پوشانیده وفرهادراچنان زینتی کرد که دیده دوربین ندیده باشد وصورت مقوائی براوقرارداد که مانند آفتاب می درخشید و خود برسم گیس سفیدان لباس پوشیده ازدرداخل شد .

آوازغلامان بلند گردید خواجه داخل شد .

فرهنك پیش رفت گفت زود برو به مسروق بگو که خیمهٔ خلوتی بزنند وآنچه اسباب پادشاهی دارد باندرون خیمه ببرد تابانوی حرم سرهنك بداند که اسباب بزرگی او از سرهنك بیشتر است .

خواجه برگردیده گفت وآنچه شنیده بود بمسروق عرض کرد .

درساعت مقررفرمود که آنچه فرهنك سفارش کرد بعمل آوردند وآنچه جواهر آلات داشت همه رادرخلوت برد وخودش لباس مرصع پوشیده که ازآنجانب خبر بمسروق دادند که اینك جهانگیر آمد .

مسروق گفت جاباو نشان ندادند تاخجالت کشیده ازپی کارخود برود که من دماغ ندارم باومتکلم شوم .

دراین سخن بودند که جهانگیرداخل بارگاه شد برسم اسلام کرد .

هیچکس جواب نگفت جاباو نشان ندادند .

جهانگیر قدم درمیان بارگاه نهاددید که مسروق درجای سرهنك نشسته است پهلوانی داشت که اورا نهنك نام بود درصدر بارگاه قرارداشت گفت ای پهلوان یکساعت از اینجا برخیز تامن بنشینم ودو کلمه حرف بزنم بروم توبازدرجای خودبنشین .

نهنك بسیار بدش آمد گفت ای عرب موش خوارازمن کمتری در این بارگاه ندیدی جهانگیر گفت ازتو بهتری ندیدم .

نهنك دیددست برنمیدارد برخاسته دست بخنجر کرد که جهانگیر کمربند اورا گرفته ازبارگاه انداخت وبرجای او نشست گفت ای مسروق بدخیال کرده اراده خیانت حرم سرهنك راداری این خیال راازسرت بیرون کن که زنان سراپرده سرهنك عیال منند زیرا که دختر سرهنك زن پدر من است اگر بد بخاطرت برسد تورا بضرب شمشیر شقه میکنم .

مسروق ازخوف مانند بید می لرزید و گفت ای فرزند من کاری بناموس شماندارم گفتم یکنفر ازبرای من بیاورند که پیش من باشد . بعدازآن فرمود شربت و شیرینی آوردند .

جهانگیر برخاسته روانه اردوی خود گردید .

اما مسروق بخاطر جمع نشسته بود که خواجه با گیس سفید رسیدند درخلوت رفتند مسروق برخاسته بخلوت رفت .

فرهنك اورا بسیار نوید داد و گفت ای پادشاه رونما بده تا پرده ازروی عروس برداریم مسروق، بازوبند خود را که خراج هفت ساله فرهنك بود از بازو بیرون آورده به فرهنك داد .

فرهنك برخاسته روانه اردوی اسلام گردید .

اما مسروق ازشوق وصال در پوست خودنمی گنجید پس برخاسته داخل خلوت گردید ودر نزدعروس قرار گرفت عروس بنای عشوه و غمزه را گذاشت بقسمی که دل مسروق آب شد پس دست برد که برقع ازروی عروس بردارد ناگاه عروس چنان خنجری برشکم مسروق زد که ازپشتش بیرون آمد بزمین افتاد روح نحس ونجس ازبدنش بیرون رفت ازآنطرف عروس برخاست و آنچه جواهر واسباب گران قیمت بود برداشت و بارفقا روانه اردوی اسلام شدند . چون صبح شد فرنکیان دیدند مسروق ازخلوت بیرون نیامد عیاری بود بنام شمکور درداخل خلوت شد دید سکم مسروق را بریده‌اند از عروس خبری نیست دانست که این کار عیاران اسلام است پس دودستی برسرزد وخودرا بباگاه نزد بلیاس وبلیوس سرکردگان فرنك رسانید ومقدمه را عرضکرد عقل ازسر بلیاس بدررفت درساعت مقرر فرمود نعش مسروق را ببینند و بامداد بیایند تا برسیم بداستان اینها .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و هفدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون فرنگیان ازماتم مسروق فارغ شدند درمدت چهل روزهزار آئینه ازبلورساختند که هریك پنج ذرع قدداشت چون آئینه‌هاتمام شد طبل جنك زدند چون آوازطبل بگوش دلاوران اسلام رسید ایشانهم جواب طبل رادادند آنشب را به روز آوردند دربر آمدن آفتاب عالمتاب دلاوران اسلام سوارشدند فوج فوج ازشهربیرون آمدند برابر سپاه کفار صف آرائی نمودند که ازآنجانب شاهزادگان صف آراستند بلباس برسر آئینه‌ها آمده فرمودتمامرا بلندسازند که پشت آئینه بر آفتاب باشد و رویش برسپاه اسلام چون آئینه‌ها آمده فرمود آفتاب بر آنهاتابید حدی که حرارت برسپاه اسلام اثر کرده که نزدیك بودتمام خاکسترشوند عاقبت بقدرهزار نفرمردوم کب آتش گرفتند باقی سپاه تاب ایستادن نیاوردند بجانب شهر بدررفتند ودروازه‌هارا محکم بستند وتمام خیمه‌ها راباسباب واسب دربیابانها گذاشتند فرنگیان غارت نمودند آنروزچشم سپاه اسلام از فرنگیان ترسید اماچون دلاوران اسلام در شهررفتند منظرشاه دربارگاه قرارگرفت فرهنك راطلبید گفت بابااین دعواعبث نیست دانسته باش که هفت شهرفرنك بخونخواهی مسروق مزورق خواهند آمد .

فرنگیان هریك خیال تازه ازبرای مامیکنندامروزیافرداست ارغوان شاه فرنگی باسپاه گران می آیندلشکرماازعهده آنهابرنمی آیند.

فرهنك تبسم کرد گفت شهریارخاطر جمعدار که اگر روی زمین جمع شوند که بتوفیق خداوند عالم همه را جواب میگیریم بگذار تمام دولت فرنگیز بیاورندکه ما اسباب دوستی نداریم پس سفارش چند بسرداران اسلام نمود که مستعدجنك باشند از آنجانب سپاه فرنك جمع شدندکه سپاه اسلام ازخود آئینه بیرون نمایند اسباب قلعه گیری مهیاکردند بدور شهر منجنیق بستند که روز دیگر برش درشهر اندازند که جاسوسان خبر بفرهنك دادند فرهنك در همانشب جهانگیروجهاندار برداشته بادوهزار سوار چهارجانب برسپاه فرنك شبیخون زدند آنها دست برحوبه‌های خود کرده رو بجانب سپاه اسلام آمدند غریو گیر وادار در آنشب تاریك برفلك دوار میرساندند در آن هنگامه فرهنك برعیاران آمدند درجائیکه آئینه‌ها بود بضرب پنکه همه خود را کردند ومنجنیق‌هارا خراب نمودند تاطلوع صبح چهارمرتبه یرش بفرهنك آوردند بقدر پنج هزار کس از آنهارا بقتل رسانیدند.

در اول صبح داخل شهرشدند هریك درمکان خود رفتند اما از انجانب سپاه فرنك چون روز روشن گردید تمام منجنیقها وآئینه‌هارا شکسته دیدند آه ازنهادشان

برآمد خوف برداشتندامادر سرزدن آفتاب سرداران اسلام ازدوطرف علم نصرت‌پیوند مانده کوه‌الوند را بجلودر آوردند در آن روی‌دشت صف آراستندفرنگیها از بهر ناموس وننگ کمررا تنگ بعزم جنگ بستند وباهم قسم یاد کردند که بی فتح ازجنگ برنگردند وهرار صف دربرابر اسلام آراستند وتمـام دلاوران چشـم درمیدان داشتند کـه آیا که سبقت میدان کنند که درآن‌وقت‌شیرنره‌الوند کوه‌سپاه اسلام جهاندار عالیمقام ازمرکب بیاده شد وچهار تنك مرکب را محکم نمود وسوار گردید وهی برمرکب زده خود را بمیدان رسانیده‌نعره بر کشید گفت :

شمشیر برنده تحفه‌مردانست نامرد بزیر تیغ رو گـردان است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهزاد لب ازداستان فروبست .

اما چون بلیاس شکوه ووقار جهاندار را دید اورا پسندید گفت هر کس سراین سوار را بیاورد دردولت من شریك است وبلیاس غلامی داشت که او را زرغام رنگی‌نام بود درروزرزم باده‌هزارسوار برابر بود مرکب ازجا برانگیخت‌خودرا در میدان‌رسانیده چشم‌جهاندار با وقار برآن دریای غار افتاد عجب دلاوری رابنظر درآوردنهیب‌بجانب اوزد ونیزه بجانب اوانداخت هردو به نیزه‌وری مشغول شدند مرادی حاصل نشد کـه جهاندار مرکب را بتنك مرکب اورسانیدوشمشیر فولاد را از زیرر کاب کشیده بدور حلقه رکاب راست ایستاد وبجانب زرغام انداخت که او سپر بسر کشید که شمشیر از دامن سپررد گردید برفرق مرکب زرغام آمد که مغزش پریشان شد که هردو مـرکب درهم غلطیدندکه جهاندار کمند بالدار برسر دست درآورد بجانب‌او انداخت که‌هفت قلابه کمندبریال وبال اومحکم گردید .

جهاندار سرمر کبرا برگردانید او را روی زمین مانند عراده برزمین کشیده که درآنوقت سپاه‌فرنك ازجاحر کت کردند وخودرا بمیدان‌رسانیدند که ازجانب‌اسلام قیس‌رماح رسید .

سرکمند را از جهاندار گرفت‌اوز بدربرد جهاندار برگردید پیش روی سپاه‌را گرفت‌که سرداران دست چپ ازجا حرکت کردند وروبمیدان نهادند که ازطرف‌دیگر شیرشکاران‌دست‌راست پیش روی آنها راگرفتند وآنهارا بردم تیغ بی دریغ انداختند ازهرجانب مغلوبه درگرفت که زمانه بزنهار آمد .

در آن هنگام گیرودارجهاندار جوانی لعل پوشیده بنظر درآمد که مردمرکب‌را قلم می‌گرداند دانست که بلیاس است مرکبرا بتنك مرکب اورسانید کمر زنجیراورا گرفته ازبالای‌زین برداشت بریکجانب میدان انداخت .

فرهنك اورا محکم بست ازجانب دیگر جهانگیر بلیوس را دید که داد مردی و مرادنگی میداد جهانگیر هم اورا ازصدر زین برداشت بدست فرخ بخت داد فرخ‌بخت اورا از میدان بدر برد که شیرشکاران اسلام آن گروه نافرجام راازپیش برداشتندو

شکست نمایان بر ایشان دادند که یوسف باصباح پلنك پوش بالشکر خود بر بنه فرنگیان زدند و بنه را از دست آنها گرفتند سپاه شکست خورده چون از میدان بر گردند خواستند که داخل بنه وسنگر خود شوند که دلاوران سرراه را بر ایشان گرفتند.

ایشان در کوه بیابان پراکنده شدند ولشکر اسلام ازچهار فرسنك ازعقب آنها رفتند بعد از آن مراجعت کرده هریك بآرامگاه خود رفتند چون روزانه دیگر برسر دست درآمد منظر شاه باجمیع سرداران داخل بارگاه بلیاس و ملیوس شده منظرشاه مقرر فرمود تاجمیع اسباب فرنگیان را بسپاه قسمت کردند بعد از آن فرمود اسیران فرنگی را آوردند.

هزاروچهار صد از ایشان اسیر کرده بودند تمام رابابلیاس وبلیوس بخدمت آوردندمقرر فرمود که هریك را بفراخور حال خلعت دادند اما زرغام ازروی صدق مسلمان شد اورا خلعت داده سرکرده غلامان کرد.

بعد داخل شهر شدند منظرشاه تمام سرکردگان شهررا طلبید تمام را باسلام خواند ازهرجانب مسلمان شدند بت خانه‌ها راخراب کردند مسجد ومدرسه بناکردند وبآرامی سراغ صاحب قران‌را از هرجانب کردند تا برسیم بداستان آنها انشاءالله.

چون قصه بدینجا رسید شهزاد لب ازداستان فروبست



چون شب نهصد و هجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون صاحبقران بعزم تسخیر قله قاف بهمراه فیروزان شد نمیدانستند که آخر منزل ایشان در کجا خواهد بود تامدت یکماه راه طی کردند تاکناردریا رسیدند کشتیهای بسیار دیدند که اراده رفتن دارند ایشانهم در کشتی نشستند وصاحب قران هر ساعت ازفراق دختران میگفت :

روم بهند که بختم ازاین دیار برد ــ هوای ملك سلیمان زدل غبار برد

القصه مدت دوازده روز کشتی ماند برق لامع آتش فشان بروی دریا میرفت ناگاه از برابر کشتی کوهی نمایان گردید ناخدافریادزد که ای اهل کشتی یکدیگررا وداع کنید

که نهنك ازدریا بیرون آمد حال کشتی واهل کشتی را تباه میکنند .

صاحبقران چون اینسخن راشنید اهل کشتی را خاطرجمع کرد و کمان را برسر دست آورد که ازبرابر نهنك نمایان گردید سلطان صاحبقران تیری در بهر کمان پیوست چنان برچشم او زد که ازچشم چپش بیرون رفت .

نهنك بزیر آب فرورفت وتمام اهل کشتی شکر وثنا بجا آوردند و ازآنجا کشتی میرفت تا بساحل رسیداهل کشتی بیرون آمدند وروانه بجانب سراندیب شدندبزیارت قدمگاه حضرت آدم صفی مشرف شدندوآنشب صاحب قران نظر کرده شد وفیروزراهم خضر نظر کرده بود وحضرت آدم دعائی باوآموخت که هرگاه بهرصورت که خواهدبشود باز بحال خود بیاید روز دیگر ازکوه بزیر آمدندوهر یك دوزرع زمین را شکافتند فیروز صندوقچه یافت که دوازده دانه لعل درآن که هریکچهارمثقال وزن داشت وصاحبقران نیز صندوقی یافت .

قفل صندوق گشوده دید که درآن یکدست اسباب حرب بود باچهار قبضه خنجر مرصع حمد خدای را بجاآورده واسباب رزم پوشیده برمرکب اژدها خوارسوار گردید وبجانب شهرسراندیب روان شدند اما چون نزدیك شهر رسید باغی نمایان شدوحرارت گرمسار بسیار برسلطان صاحبقران زور آورده بود گفت.

بابا حال دربن باغ میرویم امشب درباغ میمانیم وفردا داخل شهرمیشویم که بسیار دلتنك شدم فیروز گفت .

مانعی ندارد پس روانه باغ شدند چون نزدیك رسیدند بقدر صدغلام دیدند اما چون غلامان رادیدند یکی از ایشان آمد روبجانب صاحبقران کرده گفت .

ای جوان از این راهی که آمدی برگرد که این باغ دختر پادشاه است زود برگرد که غلامان شمارا آزار میرسانند .

صاحبقران خواست که تندی کند فیروز پیش رفت گفت ماهم مانند شماهستیم باندرون این باغ کاری نیست دزنزد شما مینشینیم ایشان قبول کردند .

صاحبقران در نزد ایشان نشست فیروز برخاست برود بباغ گردشی کند کمند انداخت ازیکجانب داخل باغ گردید همه جارفت تانزدیك عمارت رسید درزیر درختی نشست ونی هفت بند را بیرون آورده لب برلب نی نهاده بنوائی نواخت که بلبلان به جواب او بنوخوانی درآمدندآواز ناله نای مرغان چمن بگوش آن نهال انجمن دختر پادشاه رسیددایه راگفت :

ببین که این آواز نی از کجاست که از اثر او مرغ دلم بپرواز آمده وانجام و آغاز خود نمیدانم دایه برخاست وداخل باغ گردید بمسیر مرد لاغری را دید که باللباس پاره بنی نواختن مشغول است دایه آمد سلام کرد فیروز جواب داد دایه گفت :

برخیز ملکه شمارا طلبیده فیروز بدون لاونعم برخاسته بهمراه دایه روان شداما دایه پیس خودرا بدختر رسانیده عرضکرد بازنین مرد پیری نحیف ولاغر اندامست که چشم ودسانش برمحاسنش میریزد ورخت های مندرسی دربردارد .

القصه دایه خاتون درتعریف بود که فیروز رسید زمین خدمت بوسید دختر نگاه

کرد باندام فیروز دید که یکپای خود را باچند کهنه زنانه پوشیده و پای دیگری برهنه
بود لنگه گیوه کهنه درپای کرده بود دختر ازاطوار او بخندید گفت:

چرا شلوار درپای ندارد فیروز گفت از کجا آرم که ندارم دختر چون اینسخنان
را شنید پارهٔ خندید و گفت بنشین قدری صحبت بدار فیروز زمین بوسید نشست.

دختر گفت اول بگو تا بدانم از کجا میائی وچه نام داری فیروز گفت مردی فقیرم
مهتر محمد نام دارم مردی مشهور ومعروفم درصنعت خود ثانی ندارم

بسیار خوب میخوانم وخوب میرقصم شیشه بازی زنك بازی کاسه بازی تار نوازی
سازنده بازنده ونوازنده همه فن را میدانم دراین زمان مثل ومانند ندارم اهل مجلس
ازخنده سست شدند پس فیروز فصلی صحبت نموده آهی کشیده دختر برسید سبب آه کشیدن
ازچه بود فیروز گفت:

نازنین دست تنها صدائی ندارد اگر پسرم پیشم بود آن وقت معلوم میشد چگونه صحبت
میداشتم دختر گفت پسرت در کجا میباشد.

فیروز گفت نازنین فدای سرتاپایت گردم پسرم در بیرون باغ است دختر گفت چه
نشان دارد فیروز گفت:

اورا احمد چنگی میگویند چنك را بسیار خوب میزند درجوانی یوسف ثانی است
درشجاعت رستم داستان درسخاوت حاتم طائی است دختر بسیار خندید گفت:

گویا مانند پدرش میباشد فیروز گفت فدای صورت زیبای تو گردم مانند پدرش
نمیباشد امثل مادرش مقبول است بنده صورت خوب ندارم اما خواص بسیار دارم دختر
گفت پسرت در کجاست تا بفرستم اورا بیاورند.

چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب نهصد ونوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت فیروز گفت دربیرون باغ نزد غلامان میباشد او گفت نشان
اوچیست فیروز گفت خفتانی ازپوست ببر پوشیده وبند شمشیرش تمام الماس نشان میباشد
وخنجر دسته الماس درکمر دارد وازسر تا قدم جواهر پوش است دختر گفت:

اینهمه‌جواهر از کجا آوردی که پسرت جواهر پوش است فیروز گفت درهر کجا که صحبت میداشتم مانند شما پادشاه زاده‌ای لااقل یکمن جواهروده من طلا بمن میدادند همه رادادم بپسرم دختررو بجانب دایه کرد و گفت:

برو پسر ای دایه او را بیاورتابه بینم راست یادروغ دایه رفت ازشکاف درنگاه کرد دید صاحبقران نشسته است دانست که محمد مهتر گفت راست است آوازی بر آورد که ای پسر مهتر محمد برخیز که پدرت ترامیخواهد .

صاحبقران شنید وجواب نداد .

دومرتبه‌فریاد بر آورد که احمدچنگی پسر محمد مهتر نائی برخیز وبیا که پدرت ترا میخواهد .

صاحبقران بازمتحمل نشد یکی ازغلامان پیش آمد گفت ای جوان دایه ترامیخواهد مگرتواحمدچنگی نیستی ؟

صاحبقران گفت اندکی گوشم سنگین است پس برخاسته بجانب باغ روان شد سر کرده غلامان اورانهیب دادند که بکجامیروی .

دایه گفت پدرش در خدمت ملکه است حال‌پسرش راطلب‌نموده بگذارتا چنگ خودرا برداشته بیاید .

غلامان دیگرحرفی نزدند اوبدر باغ‌رسید دایه درباز کرد صاحبقران داخل‌باغ‌شد بهمراه دایه روان شد چون بپای قصررسید چشم دختر برطاق ابروی مردانه او افتاد بمجرد نظر کردن تیرعشق اوراخوردو آهی ازته دل بر کشید دایه دانست که عاشق شده هردودست بر فرق خودزدو گفت نازنینی این پسرمقلدراقربی ندهی که این طایفه بسیار طمع کارهستند مباداخللی در کارشماواقع‌شود .

دختر تبسم کردو گفت‌دایه‌حیف ازعقلی که نداری این جوان بااین اسباب‌پادشاهی فربزرگی‌دارد باورمیکنی که مقلدنباشد اورابالا بیاورتابرتومعلوم کنم ایشان دراین سخن‌بودند که صاحب‌قران خودش بالارفت وسلام‌نمود .

دختربی‌اختیارازجابرخاست دست اوراگرفت و در پهلوی خود نشانید گفت ای جوان حیف نباشد که توبااین جوانی‌چنین کارهامیکنی که بزرگان گفته‌اند :

مردان همه کارهای مردان کنند .

صاحب‌قران گفت نازنین عیب بنده کدامست ؟

دختر گفت عیبی‌ازچنك زدن بدترنیست البته ترك این عمل‌بکنید .

سلطان صاحب‌قران چون اینسخن‌راشنیدرو بجانب فیروز کردو بزبان عربی گفت ای کهنه‌دزددیگرچه رنگیست که برآب زده‌ای .

فیروزقاه قاه خندیده گفت دایه غلط کرده پسرمرا نیاورده است این جوان پسر ملکشاه رومی است حال مدتی است که با سرهنك شامی بهواداری سیمین‌عذار دختر منظرشاه یمنی جنك میکند والحال عازم قافست که‌برود دختررا ازقاف‌بیاورد .

واما آن روز برادر دختر بشکار رفته بودند حرارت گرما بر ایشان غلبه کرده بود از شکار مراجعت کرده بجانب باغ آمدند که ساعتی آرام گیرند چون بدر باغ رسیدند غلامان عرض کردند امروز دو نفر مطرب داخل باغ شدند که از برای قمررخ بانو صحبت بدارند البته لذت خواهید دید ایشان داخل باغ گردیدند کنیزان خبر بدختر دادند که اینك بهرام و شهباز رسیدند فیروز گفت ملکه خاطر جمعدار چنانکه نشسته اید نقابی بصورت انداخته دختر نقاب به صورت انداخته دختر نقاب بصورت افکند ونشست که برادرانش داخل شدند فیروز ساز برداشته بنوازید که مرغان در شاخسار مدهوش گردید بر زمین افتادند شهباز و بهرام او را مرحبا گفتند اما چون نظر بسلطان کردند اندامشای بلموزه در آمد گفتند ای مطرب تو چرا بیکار نشسته ای ماشنیده ایم که شما را احمد جنگی میگویند چرا چنك نمینوازی صاحبقران گفت برادران غلط فهمیده اید بنده را شیرویهٔ جنگی میگویند نه احمد جنگی شهباز چون این سخن را شنید بسیار بخویش مغرور بود گفت ای جوان تو با این ترکیبت چگونه ادعای بزرك میکنی حال اگر پنجه مرا بمردی گرفته مردی تو معلوم است اگرنه این اسبابهائیکه داری از تو خواهم گرفت .

شیرویه گفت مانعی ندارد اول شوکت شمارا زیارت کنم که زیارتش واجبست پس دست اورا گرفته درزیر زانوی خود گذاشت و گفت اگر مردی دست خودرا از زانوی من بیرون بیاور هرچه شهباز سعی نمود که دست خودرا بیرون بیاورد میسر نشد .

صاحبقران اندك اشاره بزانوی خود کرد که نزدیك بود استخوانهای دستش خورد شود رنك از روی شهباز پرید .

شیرویه بخاطر قمررخ بانو دست اورا رها کرد .

شهباز چون چنان دید گفت ایجوان ترا به خدای لایزال قسم میدهم که راست بگو کیستی فیروز احوالات صاحبقران را بیان کرد .

ایشان زبان بعذر خواهی گشودند گفتند ایشهریار مارا معذوردار که شمارا نشناختیم حال اگر لطف و شفقت داشته باشید برخیزید تا بشهر رویم و رسم خدمتگذاری بجای آوریم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصدو بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت صاحبقران قبول کرده و روانه بارگاه گردیدند بهرام زودتر بخدمت پدرفت مقدمه آمدن صاحب قران راعرض کرد .

همایون شاه خرم شد و بسیار آرزو داشت که او را به بیند پس برخاسته باستقبال صاحب قران از بارگاه بیرون آمد چون صاحبقران رسید همیون شاه دست در گردن او کرده روی او را بوسید و بر روی تخت بالای دست خود نشانید فرمود مجلس آرایان بزم آراستند .

اماصاحبقران نظر درسقف بارگاه کرددید بقدر دوهزار نقش در بارگاه دید آویخته اند در آنوقت مغنیان کسمیری باانواع سازهای مختلف داخل بارگاه شده بعداز آن ساقیان سیمین ساق وزهره جبین باجامهای زرین آمدند درجای خودقرار گرفتند بعداز آن بازیگران بااسباب بازی داخل شدند اماچون ساقیان بنیاد گردانیدن جام روح افزا کردند ومغنیان بنیادنواخوانی کردند وچون آوازمغنیان درسقف بارگاه پیچید مرغان خوش الحان بآواز درآمدند وهوش ازسر صاحبقران وفیروز بدررفت هر گز بزمی بدین خوبی ندیده بودند بعدازآن بازیگرها بنیادبازی نمودند آن مجلس تادرهنگام شب برقرار بود.

القصه مدت هفت شبانه روزمجلس بزم برقرار بودشب هشتم نوبت قران بود گفت بابا همیون شاه تاامروزصحبت قریب نداده است امشب باید مجلس را بصحبت نگذاری.

بابافیروز گفت منت داروازجای برخاست اول هفت شیشه بزمی برداشت چهارشیشه بدودست گرفت بنیادبازی نمود هفتادمعلق بدست برداشت که یك شیشه ازجای خودحرکت نکرد عقل ازسرحاضرین بدررفت بعداز آن هزارچرخ بجای خودزد که از آن گل قالی که ایستاده بود بیرون نرفت .

همیون شاه خوشش آمد یك دست خلعت نمایان باو بخشید بعداز آن هفتاد نوع بازی کرد هفتادودست خلعت گرفت تاطلوع صبح دمید .

همیون شا فرمود تامرکبهارازین کردند وسرداران سراندیب سوارشدند باهمایون شاه وصاحبقران بشکاررفتند غلامان جرك شکاری بستند چندآهو شکار کرده بخدمت پادشاه آوردند .

همایون شاه چون درخیمه قرار گرفت آفتاب بنصف النهار رسیده بودناگاه آب دریا بحرکت درآمد مرکبی مانند فیل ازدریا بیرون آمد و بطرف غلامان حرکت کردآشوب درمیان غلامان افتاد .

همایونشاه وصاحبقران از خیمه بیرون آمدند دیوی دیدند که در میان مرکبان افتاده وهر کس نزدیك اومیرفت بضرب کاسه سم اورا باخاك برابرمیکرد .

همایون شاه هوش ازسرش بدررفت اماصاحبقران کمندراچین چین کرده برسردست درآورده روبجانب مرکب دریاروان شد تا باورسید هی بجانب مرکب زد مرکب چون آدمیزادرادید روبجانب اوآمد چون نزدیك رسیدصاحبقران کمندرا بگردن او انداخت

که حلقه کمند بریال و بال محکم گردید ومرکب روبجانب دریاروان گردید .

صاحبقران سر کمندرامحکم گرفت وهردوپارادرعقب سنگی محکم کرد که مرکب بقوت در آمدنزدیك بود که شانهٔ صاحبقران خردشود چون مرکب بخانه زوربودصاحبقران کمند رارهاکرد که مرکب ازقوت خوددرهم غلطید صاحبقران خودرابمرکب رسانید تامرکب رفت که از جای خود حرکت کند صاحبقران مشتی بربناگوش اونواخت کـه مدهوش گردیدوماننده بید میلرزید .

صاحبقران فرمودزنجیر آوردند واورامحکم بزنجیر بست واورا اززمین حرکت و دهنه برسرش کرد بدست فیروزدادو گفت ببردرنزدیك اژدهاخوار ببند تاباهم رام شوند بعد ازآن سوار گردیدند داخل شهرشدند در بارگاه قرار گرفتند .

همایون شاه فرمود که دراین چند روزمن نمیفهمیدم که شماارادهٔ کجادارید .

صاحبقران مجملی ازاحوالات خودرا بیان کرد .

همایون شاه گفت رفتن شمادرقاف صلاح نیست زیرا که جادو و دیوو پری مشکل است مبادا قضیه رودهد اگرمدعای شمالقای اواست آسمان است بنده ر ادر پیش پرده عصمت دختری هست که هزارفرهاد ازشورلب شیرینش درزیربارکوه بیستون مانده ودر هر بیابان هزارمجنونرا سرداده نازنین صنمی که شمهٔ ازاوصافش بیان کردم برسم کنیزی بعقد شمادرمی آورم ازاین راه پرخطر بر گردی .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت همایون شاه به صاحبقران گفت:

در وادی قاف پای مگذار　　　　کین راه بود بسی خطرناك

چون صاحبقران اینسخنان راشنید گفت ای شهریارمن کمربسته‌ام که آن نگاران راماننديا قوت ازدل سنك بیرون بیاورم بنده باین نحوراضی نمیشوم که ازاین اراده برگردم اگرپادشاه درباره این بنده لطفی داشته باشند عیبی ندارد وبنده هم ازاین ارادهٔ شمامضایقه

نـدارم .

همایون شاه دانست که صاحبقران بگرفتن قمررخ بانو راضی است درساعت بحرم رفته حکایت را بیان کرد اهل‌حرم همه بنیاد عقد را راضی شدند او ازحرم بیرون آمد فیروزعرض‌کرد که صاحبقران قبول این عروسی رامیکنند شمابنیادعقدرا بگذارید .

پادشاه قبول کرد ودرساعت سعد مجلس عقد مهیا کردند اول‌عقد صنوبر بانورا از برای فیروز بستند بعدعقدقمررخ بانورا ازبرای صاحبقران بستند وهردورا بحمام‌فرستادند وبآنهاخلعت شاهانه‌پوشانیدند وهردورا بحجلهٔ‌نازبردند .

چون سه روز گذشت صاحبقران وفیروزازحجله بیرون آمدند و به‌پابوس‌همایون شاه مشرف شدندواظهاررفتن نمودند .

همایونشاه‌قبول نکرد بحساب التماس آنهاراهفت روزدیگر نگاهداشت درشب آخر صاحبقران یك قبضهٔ خنجرو بازوبند خودرا بقمررخ‌بانودادو گفت من مرکب اژدهاخوار رادراینجامیگذارم هرگاه پسری ازتوتولدشد این خنجر و بازوبند نشان من است‌باو میدهی وبرمرکب من سوارمیشوی ودرمکانیکه من هستم‌بیاید .

قمررخ‌بانوانگشترالماس داشت اورابصاحبقران دادو گفت این یادگاری هم‌ازمن است درنزد توبماند .

وازآنجانب صنوبرخاتون هم‌انگشتریاقوتی‌داشت بفیروز دادو گفت این یادگاری ازمن است درنزدتوباشد .

فیرورگرفته درجلبندی کرده هیچ نگفت :

صنوبر گفت هرگاه سك طوله زائیدم اوچیست که پدرقرمساق خودرا بشناسد

فیروزدست درجلبند کرده یك کلاه نمدبیرون آورد که دم روباهی بر اوبود بدست صنوبرخاتون دادگفت اگرفرزندی ازتوبوجودآمدنام اورا اسباب گذارودم روباه رابر سرش بند که جلواسب شاهزاده نزدمن آید .

صنوبردم‌روباه را گرفت .

اماقمررخ‌بانو گفت اگرپسری ازتوبوجودآیدنام اوراچه گذارم ؟

صاحبقران گفت بروزن نام برادرانش جهانبخش بگذار بعدیکدیگررا وداع کرده بیرون آمدند وسفارش بسیار بهمایونشاه کرد وسوارمرکب گلگون دریائی‌شده با فیروزازشهر خارج رفتند وهمایونشاه بابزرگان تادومنزل بمشایعت ایشان آمدند بعدبر گردیده و درمکان خودرفتند وقرارآرام گرفتند تابداستان ایشان برسیم انشاءالله تعالی .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .

چون شب نهصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خبر قتل مسروق و مزروق و گرفتاری بلمیاس و بلیوس و مسلمان شدن زرغام سپهسالار بارغوان شاه فرنك رسید گنداب طبعش برهم خورد و گفت ارغوان شاه دشمن هفتاد و دو خدا باشد اگر صد هزار خداپرست را بعوض خون مسروق و مزروق نکشد این بگفت و فرمود سان لشکر ببینند که این گروه خدا پرستان قابلیت آن ندارند که من پادشاه دیگر را خبر کنم خود با دویست هزار سپاه فرنك تمام ولایت خداپرستان را خراب میکنم .

پس درعرض ده روز دویست هزار سپاه آراسته گردید از ولایت فرنك بیرون آمد و با دریای لشکر رو بجانب شام نهاد که از آنجانب خبر آمدن ایشان بسپاه اسلام رسید فرهنك در آن مدت بکارسازی سپاه بود چون خبر آمدن فرنگیان را شنید شمکور عیار را گفت ای کهنه دزد دو مطلب از تو دارم یکی آنکه مسلمان شوی و دیگر آنکه میخواهم باردوی سپاه فرنك بروی و خبری معلوم کرده بمن رسانی من شرط میکنم که تورا نایب خود کنم آنقدر مال و دولت بتو برسانم که هیچ پادشاه نداشته باشد .

شمکور عیار قبول کرده درساعت ازروی صدق مسلمان شد گفت با بافرهنك من بعهد خود وفا میکنم این بگفت و روانهٔ اردوی ارغوان شاه گردید از همه جا مخبر شده وزود مراجعت کرد خودرا بخدمت فرهنك رسانیده وعرض کرد دانسته و آگاه باش که ارغوان پادشاه خودش با دویست هزار نفر بجنك آمده است از این مردان مبارز که من دیده ام هیچکدام حریف ارغوانشاه نمیشوند زیرا که آنسك ساحر است مگر از برکت اسلام دفع آن ساحر شود و تمام اعضای او طلسم بند است که شمشیر باو کارگر نیست و بآتش نمیسوزد و بدریا غرق نمیشود و بکمندم هم درنمی آید و آن کافر چهل فیل منکلوسی دارد مگر چاره او از جانب خدا بشود که اگر هزار شمشیر باو بزنند یکسرموئی باو ضرر نمی رسد و درعلم سحرهم تمامی ندارد هرفکری که داری بکن و دیگر عیار پیشه دارد که استاد من است هزار شیطان درپیش او درس مگر عیاری میخوانند و اورا مهتر شباهت عیار نام است بهفتاد و دو صورت میشود و بهفتاد و دو زبان حرف میزند .

فرهنك چون این سخنان را شنید گفت ای شمکور خدا کریم است بعد از آن بخدمت منظرشاه آمد احوال آمدن ارغوان شاه را با شباهنك عیار بیان نمود .

منظرشاه فرمود که جهاندار با سرداران دست چپ در بیرون شهر گردش کنند ایشان بفرمودهٔ منظرشاه ازشهر بیرون آمدند .

از آنجانب ارغوان شاه با دریای لشگر میآمدند تا بیك منزلی شهر شام رسیدند در آنجا فرود آمدند و از رنج راه آسوده بعد از آن ارغوانشاه فرمود که طبل جنك بزنند تا فردا یورش درشهر بیندازیم و خداپرستان را زیروزبر کنیم .

طبالان بفرموده ارغوان شاه طبل جنك فرو کوفتند .

چون آواز طبل جنك بگوش جهانگیر رسید سرداران اسلام جواب طبال را دادند و در سر زدن آفتاب سرداران اسلام باچتروزروسپاه بی حد وحصر از شهر بیرون آمدند و در برابر سپاه مخالف صف آرائی کردند اما سپاه اسلام خوفی از ارغوان شاه داشتند. فرهنك آنها را دلداری میداد که در آنوقت ارغوان شاه هی برمر کب زده خودرا بمیدان رسانید وشباهنك درجلو آن کافران شقی بود درمیدان رسید نعره ازجگر کشیده گفت شنیده ام که جهانگیر و جهاندار مزروق و مسروق را کشته اند حال هردو بیکبار بمیدان من بیایند بضرب یك شمشیر خون یشان را از آنها بگیرم.

جهانگیر رفت که ازجای حرکت کند ولی ازعقب منظرشاه شیرزادودلاورمر کب به میدان جهانیده سرراه راتنك بعزم جنك بر آن کافر بی نام و ننك گرفت هردو بنیزه روی مشغول شدند چندطعن نیزه درمیان ایشان ردو بدل گردید که آواز چپ چپ ازشیرزاددلاور بلند گردید.

ارغوان شاه تارفت که متوجه چپ شود که شیرزاد نیزه راازچپ نشانداد وازراست چنان بربند دست آن نابکار زد که هشتاد گز نیزه ازدست او بیرون رفت.

ارغوانشاه دانست که درشجاعت چارهٔ اورا نمیکند لب بافسون گشاد واسمی چند بخوانده بجانب شیرزاددمید که قوت ازدست و پای شیرزاد کم شده اندام او بلرزه درآمد ارغوان شاه دانست که کار خود را کرده است تیغ بر کشید و نهیب بجانب شیرزادداد.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فرو بست.



چون شب نهصد و بیست و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شیرزاد بناچار سپر در کشید که ارغوانشاه رسید وتیغ را برقبه سپراوفرود آورد که سپراوسراسرازهم درید وچهارانگشت برفرق شیرزاد نشست فرهنك چون چنان دید خودرا بمیدان رسانید شیرزادرا بیرون آورد درساعت جراح آورد وزخم اورا بخیه کرد.

اماچون شیرزادزخم‌دار گردید کیوان سپهسالارمرکب بمیدان جهانید وسرراه بر ارغوان شاه گرفت جهان کیوان تیغ را ازغلاف کشید حواله ارغوانشاه نمود که تیغ تاقبضه درهم‌شکست .

ارغوانشاه بخنده درآمد وتیغ بر کشیده حوالهٔ فرق کیوان‌نمود .

کیوان سپر بر کشید که ارغوانشاه تیغ‌رافرود آورد ازقضا تیغ ازدامی سپر ردشده بر کتف کیوان‌فرود آمد که کتف اوراازهم درید .

فرهنك اوراازمیدان بدر برد .

منظرشاه چون چنان دیدبلرزه درآمد که ازجانب دیگرفولاد گرك سوارخودرا به میدان رسانید . ارغوانشاه اوراهم‌فرصت‌نداد زخمدار بر گردید .

القصهٔ آنروزسه دلاوراسلام بدست آنکافرنافرجام زخم‌دار شدند وازطرف دیگر فرخ دادوفرخ بخت باشش‌هزاردلاوردیگر گرفتارشدند ودیگر کسی ارادهٔ میدان‌نکرد

ارغوانشاه خودرابرقلب سپاه اسلام زدوصف سپاه راازهم شکافت .

جهانگیرچون چنان دید سرراه براو گرفت‌ای ارغوانشاه حال شب است اگرمردی فردادرمیدان بیاکه من دعواباتویکی‌خواهم کرد .

ارغوانشاه قبول کرده بر گردید دلاوران دست از جنك کشیدند و بمکان خود آمدند اماچون‌دلاوران‌اسلام داخل‌شهر گردیدند منظرشاه‌باسرداران اسلام داخل‌بارگاه گردیدند اماچون جام رابدست ارغوانشاه دادندآن ناپاك بشوق تمام جام رادرچاه‌بلا ریخت چونسرش ازباده ناب گرم شدروی‌بجانب ریش‌سفیدان فرنك کرده گفت غم‌آنست که چراامروزآفتاب زودغروب کردوجهانگیرزنده ازدست من بیرون‌رفت امشب دستم بی‌کاراست این‌عربان موشخواررابیاورید که قدری باایشان صحبت بدارم .

رفتند کیوان سپهسالاررابافرخ‌بخت آوردند .

چشم ارغوانشاه برآندوجوان‌افتاد گفت ای دلاوران شماآمده‌بودید که سرمراازبرای سردارخودتان‌ببرید فردا درمیدان اوراخواهم گرفت وبخون بزرگان فرنك اورا باشمابچوبه‌دارمیزنیم .

فرخبخت‌بخنده درآمده گفت ای ارغوانشاه :

سك کیست روباه نا زورمند که شیرزیانرا رساند گزند

اگرفردا باجهانگیربرابرشدی برتومعلوم می‌شودکه‌مردونامرد کدام است‌ارغوان شاه ازاین سخن‌بدش آمد دردش راکه درته جام بودبصورت فرخبخت ریخت گفت‌ای عرب موشخوارمی‌خواهی بفرمایم سرتوراچون سرسك ازتن جدا کنند توراچه‌یاراکه در بارگاه چون من پادشاهی چنین حرفهازنی .

فرخبخت چون ازآن سك‌کافرنام سك شنید دردبدلش پیچیده بدو کنده زانو درآمده چنان نعره کشیدکه تمام بزرگان‌بلرزه درآمدبیك قوت زنجیری که دریال‌وبال اوبود چون تارعنکبوت ازهم گسیخت وازجابرخاست زنجیررابدوردست پیچیده روبه جانب ارغوانشاه نهادکه غریوازفرنگیان برآمد .

ارغوانشاه آواز برآورد که بگیرید این عرب موشخوار را که درآنوقت برادر ارغوانشاه برخاست وبجانب فرخبخت دوید دست دراز کرده که زنجیر کمراو رابگیرد فرخبخت غضب آلوده ازروی قوت مشتی برکله اونواخت که مغزش پریشان شد ازپای درآمد .

ارغوانشاه چون برادررا کشته دیدآه ازنهادش برآمد از جای برخاسته پیش کمر اورا گرفته واورا ازمین برداشت چنان برزمین زد که ازعقب گردن تاپاشنه پا برزمین نقش بست وبازنجیراورامحکم بست فرمود تادربلندپایه برسرپا نمایند تافردابخونخواهی برادرش اورابدارزنند اماچون طلوع صبح گردید وآفتاب سرزدجاسوسان خبربگردان اسلام رسانیدندآه ازنهادایشان برآمد . درساعت جهانگیرسوارشده و صدهزاردلاور برداشته باشمکوروفرهنك ازشهربیرون آمدند چون جهانگیراز شهر بیرون آمد خودرا برلشگر کفارزدودلاوران راازبندنجات داد .

ارغوانشاه خبردارشد خشم آلود گردید مقررفرمودتالشگرسوارشدند وروبجانب سپاه اسلام ازپیش شمشیراو گریزان شاه ازهرجانب که رومیکرد مردومرکب قلم کرد دلاوران اسلام ازپیش‌شمشیراو گریزان شدند که درآن میان شمکور بافرهنك گفت بابا دربارهٔ این سك کافرفکری کن که امروزبسیارردست این سك کافر کشته میشوند .

فرهنك ازعقب اودرآمد کمنددرمیان دست وپای مرکب اوانداخته فروکشید که مردم مرکب غلطیدند وشمکورخودرارسانیده یکمشت آهك درمیان چشم و دهان ودماغ اوپاشید . ارغوانشاه برودرافتاد غلامان اوراسوارکردندو بدربردند که ازچهارجانب شکست برسپاه کفارافتاد .

لشگراسلام فرنگیان راتانزدیك سنگروبنه خودرسانیدند بقدردوهزارنفرازایشان راکشتند که آفتاب غروب کردآوازطبل رجعت بلند گردید دلاوران اسلام دست ازجنك کشیدند اما شباهنك عیارارغوانشاه رابرداشته درخیمه گاه خودبردو بمعالجه چشم او مشغول‌شد .

ارغوان شاه دربارگاه نشست وبازازافراد بنیادجنك رانهادند ومدت یکسال در میان ایشای دعوا بودتا بداستان آن برسیم .

چون قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چو شب نهصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت صاحبقران از ولایت سر اندیب روانه گردید شب و روز مرکب میتاخت و بابای روندگان در جلوی او مانند برق میرفت تا مدت سه ماه در بیابان میرفتند تا بدامنه کوهی رسیدند که چشمه‌های آب زلال در بالا و پائین چمن آن روان بود و سبزه‌زاری خوش و خرم و شکارگاه فرحناك و گلهای گوناگون از هرطرف دسته صاحب قران در آن سبزه‌زار پیاده گردید مرکب را بصحرا سرداد و کمان را برسرچنك در آورده و از کوه بالارفت و شکاری بدست آورده فیروز هم بره آهوئی صید کرده خود را به شیرویه رسانید که باهم تناول کنند که در آنطرف کوه بقدر صدهزار نره دیو بنظر در آوردند که تمام بادارشمشادهای گران واستخوان پشت نهنك ایستاده بودند.

شیرویه حیران شد تعجب نمود که اینها بکجا میروند اما فیروز آتش افروخته کباب درست نمود بخدمت صاحبقران آورده بر زمین گذاشت و بخوردن کباب مشغول شدند که از برابر دیوی نمایان شد تا رسید برسم دیوان سلام کرد.

فیروز باشاره گفت خوش آمدی بنشین.

دیو گفت من قاصدم و از جانب الوالعزم قاف آمده‌ام که شما را بخدمت او ببرم تا او شما احوال بپرسد که شما چکاره‌اید بکجا میروید.

فیروز گفت ما تاجر بودیم و دولت بسیار داشتیم در راه سر اندیب دزدان جنگلی ما را برهنه کردند و ما هم درشب فرصت کرده این اسباب را برداشته گریخته حال اینجا آمده‌ایم و نمیدانیم که این چه مکانیست.

آن دیو گفت ای آدمیزاد بی‌عقل اگر تو عقل داشتی چرا سرت سیاه و دندانت سفید است میخواستی از راهی بروی که دزدان تورا برهنه نکنند و از جائی بروی که دزد نباشد.

فیروز گفت بعد از این چنین خواهم کرد حال بگو پادشاه شما چه نام دارد و این لشگر را برداشته بکجا میرود و چه اراده دارد.

آن دیو گفت دانسته و آگاه باش که پادشاه را نام علاوه است و فرمانفرمای ممالك قاف است و برادر سرافرازشاه پریست این لشگر را برداشته بجنك برادرش سرافرازشاه میرود زیرا که پسری دارد زروان نامست و گرفتار بدختر سرافرازشاه پریست که او را ریحانه می گویند حال چند دفعه آدم بنزد برادرش بخواستکاری دختر فرستاده است سرافرازشاه درها آورده حال پادشاه بخشم رفته که آیا برادرم مرا در نظر نمی آورد یا پسر مرا مرد نمیداند و یا آنکه عارش می آید دختر بما بدهد حال لشگر کشید که اگر برادرم دخترش را به پسر او داد خوب والا بزور ریحانه را بگیرد.

صاحبقران چون این سخنان را شنید بسیار خوشحال گردید پس از جای خود برخاسته فیروز مرکب را پیش کشید صاحبقران سوار شد روانه اردوی علاوه گردید.

دیوان خبر بعلاوه دادند که اینك آدمیزادان رسیدند.

علاوه فرمود که ایشان راداخل کردندآنهاداخل بارگاه شدند نظر کردند چشم ایشان بردیومهیبی افتاد که که پنجاه ذرع قداوبود شاخهای اومانند دوچنارازکاسه‌سربدر رفته دندانهای او چون دندانهای گراز از قدح دهانش بیرون آمده چنانکه در تعریف او گفته‌اند :

سرش همچو گنبد دهانش چوغار	دوبازویش مانندشاخ چنار
دو چسمش چودو مشعل بارگـاه	دماغش بدی چون تنورسیاه

چون صاحبقران اورا بدان صلابت دیدبرسم اسلام سلام کرده علاوه سری حرکت داد اماچون چشمش بر صاحبقران افتادمحبت اودردلش جای گرفت درپهلوی خود او را نشانید بعدازآن پرسید که‌ازکجا می آئی ؟

صاحبقران بهمان طریق که بدیو گفته‌بود برای علاوه نقل کرد .

علاوه گفت جمعدار که چون ازکار برادر فارغ شدم تورا بـولایت آدمیزاد روانه میکنم .

صاحبقران گفت ای پادشاه مکان برادرت دوراست یانزدیك .

علاوه گفت خاطر نزدیك است چندروزدیگرمیرسیم .

شیرویه خوشحال‌نگردید بعدازآن علاوه فرمودکه خوانندگان و نوازندگان و خوبرویان دیووغول وجن وشترسران بیایندازبرای آدمیزادصحبت بدارند . بیکبارغریو ازبارگاه‌بلندشد شیرویه دید که دیوان‌داخل شدندشاخ کرگدن رامانندنفیرمینواختند ساقیان آمدند وخیك شرابی‌درنقاری ریخته‌بدست علاوه دادند در خندق بلاریخت چون چند خیك شراب خوردو دمـاغش‌چاق شدروبجانب شیرویه کرد وگفت ای آدمیزاد در آدمیزاد چنین خوبرویان ومطربان بهم‌میرسید .

فیروز گفت :

پادشاها بسلامت‌باشد اگرمقررفرمائیدبنده فصلی برای شماصحبت بدارم ،

علاوه فرمودسرت رامینازم به‌بینم چه میکنی ؟

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان فروبست .

چون شب نهصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت فیروز از بارگاه بیرون رفته خود را مانند دیوی ساخت که هفت سر داشت و در هر سر چهار چشم داشت سفید مهره را بیرون آورد باد بر سفید مهره کرد که آوازش در کوه پیچید.

علاوه بخاطرش رسید که آواز رعد است بآسمان نظر میکرد که برابر دیوی نمایان شد که هرگز بآنصورت ندیده بود.

فیروز داخل شد بازی چند بیرون آورد که نزدیك بود علاوه از خنده بمیرد.

القصه آنروز و آنشب را بدین نوع گذرانیدند در سر زدن آفتاب از آن سرزمین کوچ کرده رو براه نهادند تا بکنار رودخانه رسیدند در آنجا فرود آمدند و چند روز در آنجا بسر بردند.

شیرویه خوب با اینها آشنا شده بود و علاوه هم بسیار محبت میکرد بعد از آن علاوه غلامی داشت که اوراقیطاس نام بود طلبیده و گفت ایشان را بگو تا نامه‌ای از زبان بنده به سرافرازشاه بنویسد باین مضمون که تا اینوقت من باسپاه آمده‌ام در فلان موضع مکث کرده‌ام از برای آنکه ریحانه دختر خود را عقد پسرم در آوری و از این پیوند فخر خود بدانی که دخترت را بپسر برادرت داده‌ای و پای غیری درمیان نیست اگر غیر از این بخاطرت برسد گلستان ارم را از تو خواهم گرفت و در گوشهٔ تنهائی آنقدر بنشینی که عمرت تمام شود اگر در رسیدن نامه باستقبال من آمدی و باین امر راضی شدی که ریحانه را برزوان بدهی منهم ترا برهم میزنم و ترا خواهم کشت و ریحانه را برداشته با سیری خواهم برد نامهٔ تمام والسلام.

پس نامه را بدست قیطاس داد و اورا خواست روانه کند که صاحبقران از جای برخاسته و عرض کرد پادشاه چه میشود که مرا باقیطاس همراه کنی تا سیر گلستان ارم کنم امید که دست رد بر سینهٔ من نگذاری.

علاوه فرمود ایجوان درجای خود بنشین که وادی قاف نه مثل بنی آدم است از اینجا

تا ایوان سرافراز شاه تمام دیو و پری پست می ترسم که آسیبی بتو برسد .

شیرویه گفت من با قیطاس میروم و آسیبی بمن نخواهد رسید .

علاوه دید که هرچه بگوید قبول نمی کند بناچار راضی شد و او را بدست قیطاس داد که او را بدوش بگیرد در گلستان ارم برساند وسفارش نمودی که از آدمیزاد غافل مشو .

قیطاس قبول کرد .

صاحبقران هم سفارش مرکب خود را به فیروز نموده بهمراه دیو روانهٔ قاف گردید اما چون قیطاس شیرویه را برداشت همه جا می رفت تا بگلستان ارم رسیدند . قیطاس صاحبقران را بر زیر درختی نهاد وخود روانه بارگاه گردید .

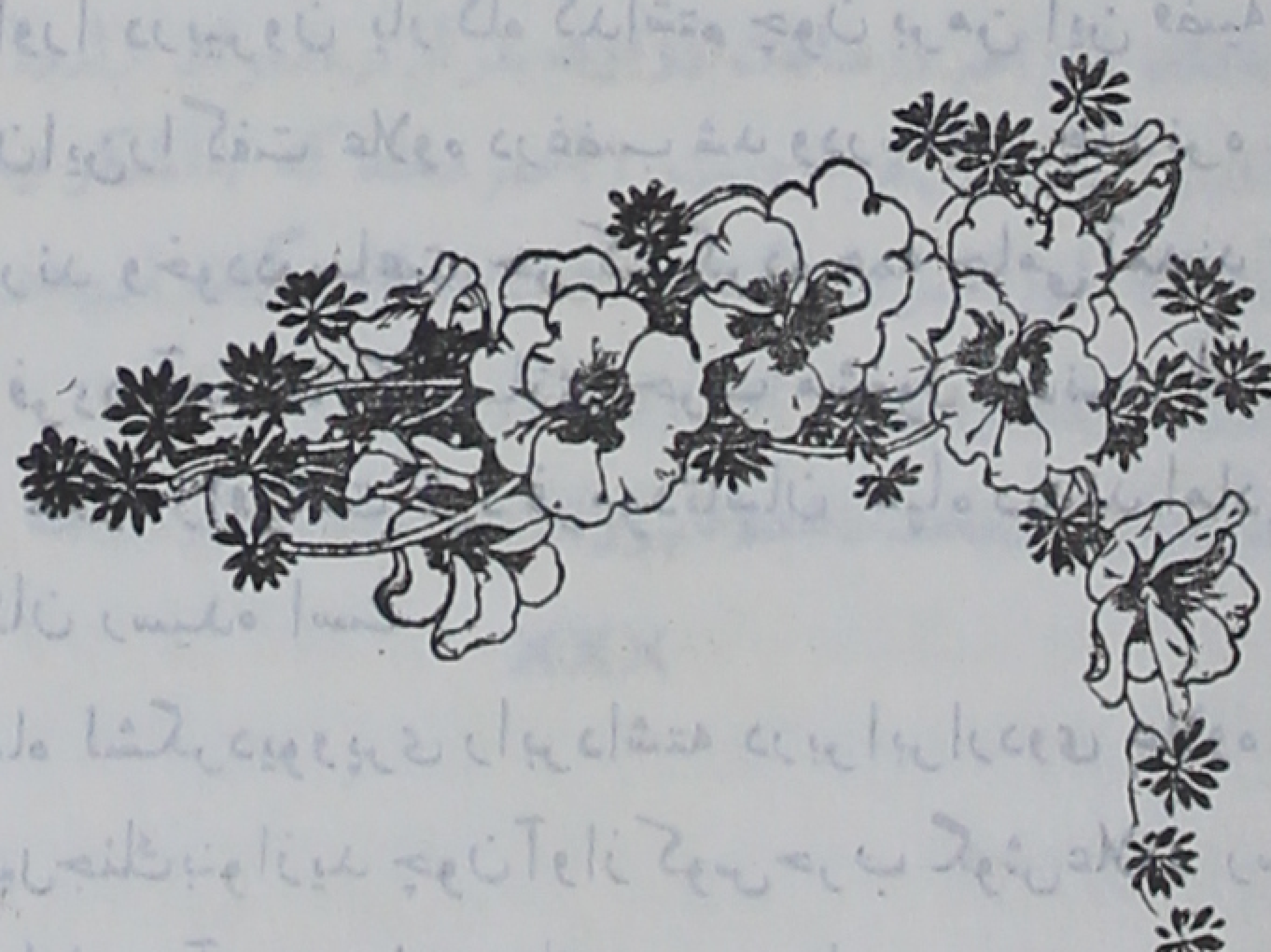
اما صاحبقران در زیر درخت نشسته بود و فکر بود که آیا از کجا سراغی از ناز نینان بکند که ناگاه از برابر انجم نمودار شد چشمش بر صاحبقران افتاد او را شناخت پیشرفت سلام کرد و دست او را بوسید گفت جانم بفدای تو باد میدانم عشق سیمین عذار و ناز نین وغنچه ترا باینجا آورده است در اینجا چه می کنی که اینجا محل خوف و بیم است .

صاحبقران حکایت را بیان کرد .

انجم گفت شهریار ساعتی در اینجا باش تا من بنزد دختران روم مژدهٔ آمدن شما را به ایشان دهم و بر گردم شما بر داشته بنزد ایشان ببرم این بگفت و در ساعت خود را در نزد سیمین عذار رسانید در وقتی بود که سیمین عذار میگریست و از فراق سلطان صاحبقران آه سوزان میکشید ومیگفت :

کجااست کام دل و آرزوی دیدهٔ من	کجااست مایه امید و نور دیده من
کجائی ای شب زیبا که من زدوری تو	شکسته همچو کمان قامت خمیدهٔ من
گلی که میدمد از بوستان ببوی تو نیست	کجائی ای گل نورسیدهٔ من

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و بیست و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه سیمین عذار در گریه و زاری بود که انجم پری داخل شد و سیمین عذار را بدانحال دید فرمود نازنین فدای سر تاپای تو گردم غم مخور که سراغی از شیرویه دارم .

سیمین عذار چون نام شیرویه راشنید دست انداخته دامن انجم را گرفته و گفت اگر سراغی از او بمن برسانی تا زنده ام حق گذار توام .

عنچه و ناز کبدن وریحانه گریبان اورا گرفته و گفتند اگر خبری ازصاحبقران را داری بما بگو که دیگر طاقت ماطاق شده است .

انجم پری بیرون آمد وصاحبقران را برداشته بخدمت ایشان آورد چون نظر سیمین عذار بر جمال شیرویه افتاد برخاسته اورا تعظیم کرد چون رسید خانه آغوش باز کرد واورا در بر گرفت ومدهوش شد .

صاحبقران نیز ازشوق یار مدهوش شد نازنینان بدور ایشان جمع شدند وهر دو را بهوش آوردند وداخل مجلس کردند آنشب را بشادی وخرمی بصبح رسانیدند چون روز روشن گردید اورا برداشتند در باغ بردند واورا بصندوق پنهان کردند .

امااز آنجانب قبطاس داخل بارگاه شد نامه را بدست سرافرازشاه داد چون از مضمون نامه مطلع گردید برطبعش گران آمد در ساعت نامه را پاره کرد و هرزه بسیاری نسبت بعلاوه گفت فرمود تاقبطاس را بزنند .

دیوان اورا بسیار زدند وسرش راشکستند .

او بهزارمشقت خودرا بیرون انداخت وخودرا بخدمت علاوه رسانید و چگونگی را بیان کرد ،

علاوه پرسید آدمیزاد را چه کردی ؟

عرض کرد اورا در بیرون بارگاه گذاشتم چون برمن این قضیه رخ دادندانستم بر سر او چه آمده چون این را گفت علاوه درغضب شد ودرساعت چند نره دیو فرستاد که بروند و برزوان را بیاورند وخود درساعت حرکت کرده همه جامی آمدند تا بدومنزلی گلستان رسیدند در آنجا فرود آمدند بکار سازی حرب مشغول شدند اما از آن جانب چون سرافرازشاه نامه علاوه راقرائت کرد فرمود تاسان سپاه دیدند امادیوان خبر آوردند که علاوه درفلان مکان رسیده است .

سرافرازشاه لشگر دیو و پری رابرداشته دربرابر اردوی علاوه فرود آمدند تارسید مقرر فرمود که طبل جنك بنوازید چون آواز کوس حرب گوش علاوه رسید او نیز مقرر فرمود که جواب طبل رادادند آن روز طبل جنك میزدند تاشب بر سردست درآمد آنشب دولشگر راخواب نبرد درسرزدن آفتاب عالمتاب آن دودریای لشگر بکمین یکدیگر در آن روی دشت صف بستند اول کسی که ارادهٔ میدان کرد دیوی بود ازجانب علاوه که او را خریال نام

بود درمیدان آمد نعره المبارز بر کشید .

چون سرافرازشاه خریال دیورادرمیدان دید فریادبر آورد که هر کس سر خریال راآورد باو خلعت میدهم که در آنوقت ازجانب پریان الچك سپهسالار بمیدان آمد سر راه بر خریال گرفت او را بیکضرب با خاك یکسان کرد دیوی دیگر بمیدان آمد او نیز کشته گردید .

القصه آن روز تاغروب آفتاب دوازده نفر ازدیوان علاوه کشته شد چون شب برسر دست درآمد طبل باز گشت زدند هردوسپاه بآرامگاه خودرفتند اما علاوه بسیاردلگیر بود چون داخل بارگاه خودشدروبجانب سرداران کرد گفت هرگاه درروزدیگرالچك سپهسالار میدانداری کند یك نفرازمازنده نگذارد وسرداران هریك بطریقی سخن میگفتند تا روزدیگرشد هردوسپاه برابریکدیگرصف بستند که الچك سپهسالارخودرا بمیدان رسانید ونعره زدکهٔ ای علاوه عبث نره دیوان رابکشتن مده لشگرت رابرداشته بروکه سرافراز شاه دختر بتو نخواهد داد زیراکه اوپریزادوتودیوهستی چگونه میشود که پریزادرا بعقد دیودرآورند هرچه باهم برادرهستید .

علاوه چون اینسخن بشنید خواست که بمیدان برود که درآنوقت روی هواتیره و تارگردید وزروان باصدهزار نره دیورسید داخل اردوی علاوه شدند امازروان الچك سپه سالاررادرمیدان دید بی اذن پدرداخل میدان شد سرراه بر الچك سپهسالارگرفته و هردو بکوشش درآمدند عاقبت زروان درغضب رفته الچك رابیکضرب عمودخاراشکن نرم گردانیده که لشگرسرافرازشاه ازجاحرکت کردند وزروان رافرو گرفتندکه ازآنجانب علاوه بادریای لشگرحرکت کردندآندوسپاه درمیان یکدیگرریختند وبضرب دارشمشاد وگرزازهم می کشتند تااینکه آفتاب غروب کرد دست ازجنك در کشیدند وهریك بمکان خودرفتند .

اما آنشب خبررسید که عنقا وعلقمه دیوان سدلعل نگار بادیوان خونخوارفردادر نصف النهار بمدد سرافرازشاه میرسند همانساعت ازسپاه پری آوازطبل بشارت بلند گردید چون علاوه بر گشتند اوراهم درساعت دوازده نفرازنره دیوان راروانه نمود که درسدزبر جدنگار بروندبرادرش سمندان هزاردست راخبردهند که بالشکر بیاید .

دیوان رفتند که اوراخبردار کنند زروان بعلاوه گفت ای پدرمن آن دعوارا کوتاه میکنم ازجابرخاسته روانهٔ اردوی سرافرازشاه گردید .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .

XXX



چون شب نهصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت در آنوقت پری که طلایه شهر بود سیاهی زروانرا دید پیش رفت ببیند کیست زروان ازبضرب یکدار شمشاد نرم گردانید دیگر کسی جرأت نکرد که نزدیك او برود.

زروان خود را بدربارگاه رسانید نعره کشید که ای سرافرازشاه برادرزاده توام چه عیب دارم که ازدامادی من عارداری مگرشاخ من از کدام دیو کوتاه تراست یادم من اژدم علقمه کوتاه تراست که فردامیآید دخترترا میگیرد و حال ترا میکشم و بعد دخترت را برداشته میبرم تادعوا کوتاه شود این بگفت وروبجانب سرافرازشاه نهاد که اوراهلاك کند درآنوقت سرداران دیوپری برخاسته دوراورا گرفتند واورا دستگیر نمودند.

سرافرازشاه فرمود که هزارنره دیواورا بردارند وبزندان حضرت سلیمان ببرند و موکل او باشند.

دیوان اورا برداشته بزندان بردند.

اماچون زروان گرفتارشد خبر گرفتارشدن زروان رابعلاوه دادند بسیاردلتنگ شد درساعت فرمود طبل جنك زدند چون روزروشن گردید علاوه گفت امروزازسپاه سرافراز شاه یکنفرزنده نمی‌ماند وازآنجانب سرافرازشاه بخاطرجمع درقلب سپاه قرار گرفت علاوه چون دلیری سرافرازشاه را دید دار شمشاد کشیده رو بمیدان بر آورد که ای سرافرازشاه بمکروحیله فرزندمرا گرفتی ندانستی که من انتقام اورا ازتوخواهم کشید این بگفت وروبجانب سپاه پریان نهاد ولشگر ازعقب او بمیدان ریختند که لشگر علاوه زورآورشد سپاه سرافرازرا از هم‌پاشیدند که درآنوقت روی هوا تیر وتار گردید وآواز نعره رعدآسا بلند گردید عنقاوعلقمه هر کدام باپنجاه هزارلشگررسیدند خودرا برسپاه

علاوه زدند تاچون اوایشان رادید بهم لرزید که یکبارشکست بردیوان علاوه افتادوسپاه سرافرازشاه ایشانرا تعاقب کردند بعدازآن مراجعت کرده بمکان خودرفتند اما عنقا وعلقمه بخدمت سرافرازشاه رسیدند رسم پابوسی بجاآوردند و گفتند ما اراده داشتیم که علاوه هزاردستان که اوراسمندان هزاردست میگویند بگیریم وممملکت راازدست ایشان بستانیم بازبخاطرشماموقوف کردیم مادوبرادرازعهده بروی ایشان آراست اماچند کلمه ازصاحبقران بشنو که درآن باغ شب وروزبادختران بسرمیبرد تاوقتی که خبرجنك دیوان راشنید بریحانه گفت نازنین این آشوب بر... میشودباایشان بیرون خواهیم آمد .

سرافرازایشان راآفرین نمود بعدازآن مجلس بزم بروی ایشان من عهدکن که ازپیمان دوستی برنگردی تامن چارهٔ تمام دیوها که خواهان تواند بکنم .

ریحانه گفت ای شهریارجانم فدای توباد خاطرجمعدارکه من درروزاول خود را بکنیزی توداده‌ام وازعهدخویشتن نخواهم گذشت پس بجهت پیمان ودوستی چندبوسه از لب یکدیگر گرفتند .

سیمین عذارازرشك آب درچشمش درآمد .

شیرویه اوراتسلی دادوایشانراوداع کرده بیرون آمدو گفت من درسپاه علاوه میروم روبجانب لشگرعلاوه آورد ازقضارهرا گم کردهٔ درمکانی گزارش افتاد که زروان پسرعلاوه دربند بود .

دیوان پاسبان چون اورادیدند پیشرفتند براوحمله کردند ، شیرویه چند نفراز ایشان راقلم کردباقی گریختند ویکنفرازایشان گرفتار گردید .

شیرویه پرسید این مکانست وشمادراینجاچه میکردید .

دیوچگونگی راعرض کرد .

شیرویه زروان پسرعلاوه رانجات داده باهم بخدمت علاوه آمدند .

چون علاوه چشمش بفرزند افتاد خرم گردید گفت ای آدمیزاد زنده کردهٔ توهستم تازنده‌ام ازحق گذاران‌توخواهم بود درساعت فرمودطبل جنك زدند عنقا چون آواز طبل جنك شنید بخنده درآمد گفت گویاعلاوه مرانمیشناسد که طبل جنك میزند پس فرمود که جواب طبل دادند .

روزدیگردوسپاه دربرابریکدیگرصف بستند .

فیروزمرکب ازبرای صاحبقران کشید که سوار شود گفت ای آدمیزاد مرکب از دیورم میکند من مرکبی دیوزاددارم که زبان دیوهارامی فهمد وبادیوهاباکاسه سم ولگدو دندان جنك میکند هزاردیوبااین مرکب برابرنمیشوند اگربتوانی خودرا درپشت آن مرکب بگیری که درمیدان دیوهابااین مرکب دعوانمیتوانند کرد .

شیرویه بسیارشادشد فرمودآن مرکبراآوردند . چشم شیرویه برمرکبی افتاد که مانند دیوبودودوازده دیوزنجیراوراگرفته بودندآن مرکب آرام نمیگرفت .

فیروز مرکبرا زین کرده آن رستم سوار برمرکب قرارگرفت وروبجانب میدان آورد چون بمیدان رسید نعره برکشید که ای‌عنقا اگرمردی قدم درعرصهٔ کارزاربگذار

تا ازمردی و نامردانگی شمه‌ای بر تو بیاموزم .

عنقاوعلقمه چون آدمیزادرادرمیدان دیدند که برمرکب عقاب سواراست خود را دربرابرشیرویه رسانیده گفت ای آدمیزاد بی‌وجود هیچ میدانی که برچه مرکب سواری واین مرکب کیست ؟

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیرویه خندید گفت مال حلال نصیب صاحبش می‌شود مرکبراتند کرده خودرا بمیل رسانید وازروی زین خم گردید دستهٔ میل را بتصرف درآورد وگفت ازروح حضرت سلیمان مددمیخواهم میلرا اززمین بلند کرد مرکبرا بتنك عنقا رسانید . میلرا بدورسر گردانید که آوازالحذرازکوه و دست بر آمد ومیلرا بر کلهٔ عنقا زد که سر بگردن گردن بسینه برهم خورد گردید که گرداززمین برخاست ازقضا بادبوزیدو آن بادرا بجانب علقمه برد که چشم علقمه تاریك شد .

شیرویه بهمان گرمی مرکبرا بتنك مرکب علقمه رسانید چنان میل را درمیان دو شاخ علقمه زد که مغزی که استادازل درکاسهٔ سراوجای داده بودلوله‌لوله ازروزنهٔ دماغش نخاکدان دهرفروریخت وبجهنم واصلشد بعدازآن نعرهٔ رعدآسا از جگر بر کشید و گفت ای سرافرازشاه من باتوچه بدی کردم که ناموس مراازآدمیزاد برداشتی درقاف آوردی هر کس که مرد است دست ازناموس خودبر نمیدارد اگربآسمان بروی ازعقب تو می‌آیم من اگرمیخواستم که مثل تونامردی کنم همانروزدر بیشهٔ مهلکه که هفت طلسم بر سرراه من بستی ومن طلسم تراشکستم ترا باخاك برابرمیساختم توازبرای ملازمت هم خوب نیستی چه جای آنکه پادشاهی کنی حال اگرمردی درجای خودباش تاباتوبگویم که چه بلا برسرت خواهد آمد .

چون سرافرازشاه دانست که اوصاحبقران است حکم کرددیوان وپریان دوراورا

مانند نگین گرفتند که از آنجانب زروان وعلاوه بادیوها ازجای خود حرکت کرده زدند برقلب سپاه سرافرازشاه که آواز گیرودار بفلك دوار رسید تا نزدیك غروب آفتاب از هم میکشتند ده‌هزار دیو ازسپاه علقمه وعنقا بضرب عمود دیوها نرم گردیدند در آنوقت شکست بسپاه سرافرازشاه افتاد که آفتاب غروب کرد و دست ازجنك کشیدند .

در آنهنگام فیروزهزارطوق جواهر نگار از گردن دیوهای نابکار بیرون آورد اماچون علاوه بر گردید خود بازروان و تمام سرداران باستقبال شیرویه رفتند و سم اسب او را بوسه دادند گفتند که ملك قاف ازشر عنقا وعلقه آسوده گردیدند پس باهم داخل بارگاه شدند مجلس آراسته کرده بصحبت نشستند . چون پاسی ازشب گذشت هوای نازنینان برسر شیرویه افتاد ازجابرخاسته بیرون آمد .

فیروز گفت شهریارچه اراده داری ؟

او گفت بدیدن سیمین عذار می روم

فیروزهرچندسعی کرد که نرود بجائی نرسید .

صاحبقران ازاردوی علاوه بیرون رفت رو بجانب گلزار نهاد از قضاراه را گم کرد در بیابان افتاد که ازهر گوشه آواز نعره بگوشش می رسید ودر آندل شب از برابر غولی نمایان شد گفت ای آدمیزاد تو را چه یارا که گستاخانه درملك من داخل شوی مگر نمیدانی که مرا قرفیل غول نام است و این بیابان هیهات است امشب بایدترا کباب کرده بخورم تادیگر کسی جرات این معنی رانکند که درملك من پادشاهی داخل بشود این بگفت رو بجانب او آمد شیرویه شمشیر کشیده حمله کرد اما غول همه‌جاجنك و گریز میکرد ومی رفت اوهم خیره شده بود ازعقب غول می رفت تاطلوع صبح دمید که ازبرابر باغی نمودارشد آن غول نزدیك باغ رسید خودرادرمیان باغ انداخت شیرویه هم داخل باغ گردید ، دربباغ بسته شد آوازی بگوشش رسید که ای آدمیزاد درطلسم هیهات افتادی .

اوچون این آوازراشنید عقل ازسرش پرواز کرد هرچندنظر کرد دیوار باغ آهن بنظر می آمد .

حال او را در اینجاباش چند کلمه ازسرافرازشاه بشنو که چون ازمیدان بر گردید سرداران خودرا تسلی داد و رو بجانب حرمسرای خود آمد چون داخل شد دختران را طلبید گفت ای دختران صاحبقران بهواداری شمادر اینولایت آمده است وشما خبر ازاو داشتید و بمن نمی گفتید که چارهٔ اورا بکنم حال من دانم و شما بلائی برسر شما بیاورم که در داستانها باز گویند این بگفت ومقرر نمود چندقفس بزرك آوردند اول ریحانه دختر خود را در صندوق کرد و در آن رامحکم کرد و او را بدست تندك سپرد .

تندك صندوق را برداشته بدریا انداخت تا بداستان او برسیم و باقی دختران را برداشته و درقفس کرد و بطاق عمارت آویزان کرد و چند نفر پاسبان برایشان گذاشت وروانهٔ اردوی

خودگردید وبتدارک سپاه مشغول شد که خبررسید غدارخونخوار باچنگال پلنگ صورت وهفتادهزارنره دیوفردابیاری می‌رسند .

سرافرازشاه خرم شدفرمودطبل بشارت زدند .

چون آوازطبل بگوش علاوه رسید سبب آنراپرسید .

دیوان گفتند فرداغدارخونخوارباچنگال پلنگ صورت بیاری سرافرازشاه می‌رسند علاوه این‌سخنان‌راشنیدآه ازنهادش برآمد گفت مشگل‌میدانم که کسی تواند باخونخوار برابرشود .

زروان گفت ای پدرغم مدار که صاحبقران دمارازروزگارایشان برمی‌آورد .

علاوه گفت صاحبقران درکجاست ؟

فیروزعرضکردشهریارصاحبقران ازدیشب تاحال پیدانیست .

علاوه فرمود کجارفته‌است بگردیداوراپیداکنید .

دیوان ازهرطرف گردش کردنداورانیافتند خبرباوداد‌ندآه ازنهادش برآمدفرمود که طبل جنگ‌زدند وآندوسپاه دربرابریکدیگرصف بستند زروان عمودخودرابرداشته قدم درمیدان‌نهاد وچندنفردیوراباعمودنرم کرد وهرچندمبارزطلبید کسی نیامد عاقبت خودرابرصف سپاه سرافرازشاه زدبضرب عمودخاراشکن‌دیوان وپریانرانرم میساخت.

سرافرازشاه فرموددورآن راگرفتندکه ازآنجانب علاوه باسپاه درمیدان ریختند جنگ درمیان ایشان محکم‌شد نزدیک بودکه سپاه سرافرازشاه را ازپیش بردارندکه درآنوقت چنگال رسیدروبجانب سپاه علاوه نهادوازآنطرف غدارخونخواررسید .

علاوه چون غدار رادیدخودراباورسانید وسرراه براوگرفت تاغروب آفتاب تلاش کردند هیچکدام‌ظفرنیافتند درغروب آفتاب طبل آسایش‌زدندوهردودست ازجنگ کشیدند وبآرامگاه خودرفتند :

چون سرافرازشاه داخل‌بارگاه شد وبرتخت قرارگرفت غداروچنگال رسیدند و رسم‌تعظیم‌بجای‌آوردند . سرافرازشاه ایشان‌رانوازش‌نمود .

غدارعرضکردشهریاراین بی‌وجودان چه‌قابلیت دارد که شما دربرابرایشان معطل باشیداین شاخ ودم برمن‌حرام‌باشد که امشب یکنفرازایشان رازنده بگذارم این‌بگفت وچنگال برادرخودرابمقابل هزارنره‌دیوشبیخون فرستاد و چنگال باآن نره‌دیوهاازچهار طرف شبیخون برسپاه علاوه آوردندآنهارابضرب دارشمشادباخاک برابرساختند که لشگر ولاوه شبانه متفرق شدند وهرکدام‌بطرفی رفتند امافیروزچون این‌رادیـد مرکب عقاب راسوارشده ودریائی رایدک‌کرده روبگریزنهاد .

چنگال‌بانره‌دیوان‌مراجعت کرده‌داخل‌بارگاه‌شد .

سرافراز شاه او را نوازش بسیار نمود و گفت سعد لعل نگار و زبرجد نگار را بلندار بخشیدم بعد بآرامگاه خود قرار گرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و بیست و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اما سپاه کشان میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که در محل وزمانی که جنك در میان ارغوانشاه و جهانگیر محکم گردید و بطول انجامید و بسیاری از لشکر ارغوانشاه کشته گردید ارغوانشاه از پی امداد فرستاد پنجاه هزار سوار فرنگی با برتال و پرتال بیاری ارغوانشاه رسیدند .

ارغوانشاه خرم شد در ساعت از شادمانی فرمود طبل یورش زدند.

چون آواز طبل بگوش جهانگیر رسید تمام سران سپاه را طلبید اما در آن گیرودار که سپاه فرنك واسلام دعوا داشتند .

شیرزاد از زخمی که داشت بیمار شد بحدی که قدرت حرکت کردن نداشت و در آنروز اندك بهتر شده بود برخاسته در بارگاه آمد تمام بزرگان و منظرشاه اورا تعظیم کردند . شیرزاد درجای خود نشست .

فرهنك عرض کرد شهریار دراین مدت که شما ناخوش بودید سپاه اسلام بسیار مرارت کشیدند جهانگیر و جهاندار تنها بودند وسپاه فرنك بسیار بودند بهرحال باید متوجه باشی که شکستی واقع نشود .

شیرزاد گفت سپاه طبل یورش زده اند البته فردا یورش خواهند آورد فردا روزیست که جوهر ما مردان ظاهر شود دیگر آنکه باید هفت نفر از دلاوران بروند و نگذارند که ایشان داخل شهر شوند .

جهانگیر و بزرگان عرض کردند که فرهنك آنچه صلاح میداند ما اطاعت میکنیم .
فرهنك گفت که باید جهانگیر و کیوان سپهسالار وفولاد گرك سوار و زلزله زنگی و فرح بخت و یوسف بطرف دروازه ها روند و منظرشاه شجاع وسجاع شاه وضحاك شاه وفرهاد زنگی وزرغام زنگی در شهر باشند .

تمام قبول کردند هریك بدروازه که مقررشده بودرفتند اما فرهنك درجلوشیرزاد وشمکوربخدمت جهانگیر بودوازآنجانب ارغوانشاه سران سپاه راطلبید وآنها راشش قسمت کرد که هریك باده‌هزارسواررو بجانب دروازه‌بردند سرداران هریك بتدارك خود مشغول‌شدند .

درسرزدن آفتاب عالمتاب اول‌شیرزادشیرشکار و سرداران خنجرگذار ازقلعه و حصاربیرون آمدند وازباقی دروازه‌ها دلاوران مانند سیلاب بیرون رفتندکه ازآنجانب ارغوانشاه مردودباسپاه نامعدودازهفت‌جانب بعزم‌فتح‌سپاه مانندشعلهٔ شراره ازجاحرکت کردند وازیکجانب سنگهای گران درمنجنیقهانهاده درشهرمی‌انداختندکه لشگرفرنك نزدیك دروازه‌رسیدند .

شیرشکاران اسلام مانند زرغام‌سرراه برآن مدبران گرفته‌که غریو گیرودار بفلك دوارمیرسید امادلاوران اسلام بانیزهٔ جان ستان سرراه آن دیوها گرفته که غریو ازآنها بلند شد ودرجنك درپیوست که درآنمیدان شیرزاد دلاورسرراه برارغوانشاه گرفت در آنوقت پای اسب شیرزاددرسوراخی بندشد شیرزاد بامرکب درغلطید که دلاوران اسلام رسیدند ومرکب ازبرای او کشیدند سوارگردید اما ارغوانشاه درمیان لشگرافتاده بودومردومرکب‌قلم می کردکه جهانگیررسید . ارغوانشاه بهمان تیغ خون فشان‌نهیب بجهانگیرداد وتیغ راحواله اوبچابکی‌پارا ازحلقه رکاب خالی کرد و خودرادر پهلوی مرکب گرفت که تیغ آن کافرشقی‌درمیان زین‌آمد ازتنك مرکب بدررفت . درآنوقت شمکوربچابکی‌مرکبی‌ازبرای جهانگیر کشید سوارگردید وآنکافررابدم تیغ‌داد اما ازگردلشگرروی فلك‌تیره وتار گردیده‌بود وسپاه اسلام سپاه فرنك را از جابرداشته به نزدیك سنگروبنه خود رسانیدند سنگررا ازدست ایشان‌گرفته بکش‌بکش در میان آنها انداختند درآن چشم جهاندار برارغوانشاه‌افتاد که مردومرکب‌راقلم میکند . جهاندار خودراباورسانید وسرراه براوگرفت اوچون دانست که حریف پرزور است بنیادسحر نمود اثرسحر برجهاندارسید اونیز باطل سحرخواند که سحر او باطل گردید جهاندار نامدارمرکب‌بتنك مرکب اورسانید سرپنجه دراز کرده کمر زنجیراورا گرفته نعره کشید که ارغوانشاه سراسیمه گردید اورا‌ازین برداشت وبریکجانب میدان انداخت فرهنك دوید‌اورامحکم‌بست که ازدوجانب شیرزادوجهانگیرخربان و پرتال را از زین برداشتند .

شکست برسپاه فرنك افتاد چون ستارهٔ بنات‌النعش‌ازهم پاشیدند که‌آفتاب غروب کرددلاوران دست ازجنك کشیدند اماجهانگیر وجهاندار و شیرزادروانه اردوی‌فرنك شدند داخل اردوی ارغوانشاه شدند وبرروی‌تخت‌قرارگرفتند که منظرشاه و پادشاهان هریك درجای خودقرارگرفتند ومجلس آراستند‌آن‌شب‌رابسربردند .

چون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست .

چون شب نهصد و سی ام برآمد

گفت ای ملك جوانبخت روزدیگر منظرشاه مقررفرمود ارغوانشاه را باسرداران فرهنك آوردند ارغوانشاه سر بزیر انداخته بود
منظرشاه گفت ای ارغوانشاه اگراسلام قبول کنی درامان خواهی بود والاسرت را ازتن جدا میکنم
ارغوانشاه گفت بنده ملازم آنجوان لعل پوش هستم که مرا درمیدان گرفت وحرف شما راقبول ندارم هردین ومذهبی که دارید بنده اختیارمیکنم .
جهاندارفرمود بت بشکن وزنار پاره کن وخدای یگانه بپرست .
او گفت منت دارم وازروی اخلاص مسلمانشد درمدت سه روزدر آنجا بودند جهاندار مقررفرمود کسی را بااسباب ارغوانشاه ولشگرفرانك کار نباشد .
در آن سه روز ارغوانشاه لشگرخودرا جمع نمود بعدازآن بفرمان جهاندارفرنگیان که درشهر بودند آوردند بدست ارغوانشاه داد ازآنجا کوچ کرده داخل شهرشدند ارغوانشاه دراردوی خودماند یکشنبه بفرموده جهاندار بسیاری ازآن کافران بیدین را بدین اسلام آوردند وباقی لشگر بیکاره راروانهٔ فرنك نمودند .
ارغوانشاه هزارجرار وبیست سردار و چرتال وپرتال رادرنزدخودنگاهداشت و بخدمت جهاندار آمد او گفت ای ارغوانشاه توامروز برادرمائی بالشگرت بولایت خودبرو که من اراده دارم بابرادرم ازعقب پدر رویم
ارغوانشاه گفت بنده تازنده‌ام دست ازرکاب سعادت مآب شمابرنمیدارم .
جهاندار گفت روی توسفیدازبرادری کم نشوی بعدازآن روبجانب منظرشاه کرد گفت شهریارشماامروزنایب صاحبقران هستید ومرابجای پدرمیباشید حال می باید که ما ازعقب پدربرویم .
منظرشاه گفت فرزند اختیار باجهانگیراست .

جهانگیر گفت که بااین دستگاه نمیتوانیم بجانب قاف برویم این سفررا باختیار بابا فرهنك میگذاریم .

فرهنك چون این سخن راشنید گفت مادراین سفربایداساس برنداریم اول بایدبا چندنفرسرداران نامی وقلیل لشگری روبجانب سراندیب برویم که راه قاف ازآنجانزدیك است البته سراغی از صاحبقران بدست ماخواهدآمد چون دانستیم کـه صاحبقران در کجاست آنوقت ازعقب اومیرویم ازآن کیوان سپهسالاربایدکه حاکم شهرباشد وشجاع شاه وضحاك هم باالسگرخودشان درپهلوی کیوان بمانند فرخداد وفرخزاد باید بروند به طایفه عرب وقیس رماح درمیان طایفهٔ خودبروند صباع پلنك پوش بافرخ بخت درخدمت منظرشاه باشند ودریمن بروند شیرزادنامدارباشاهزادگان ودوازده هزارجوان کاردیده باخیمه وخرگاه واسب وبنه درپی ماحرکت کنند وارغوانشاه سی هزارسوارنامی برداشته ازعقب شاهزاده هابیآیند وبنده باشباهنك روی لشگرمیرویم تاازعقب شاهزادگان رویم بزرگان قبول کردند .

فولادگرك سواربازلزله زنگی درخدمت شاهزادگان ماندند روزدیگرازآنجاکوچ کرده روانهٔ راه گردیدند تادربیابان سراندیب درقدمگاه آدم ابوالبشررسیدند سه شبانه روزآنجامشغول زیارت بودند بعدازآن سراغ صاحبقران راکرده بجانب سراندیب روانه شدند ازقضاشب راهراگم کرده وسه شبانه روز دربیابان سرگردان بودند . ارغوانشاه چون دانست که راهراگم کرده آه ازنهادش برآمدبخدمت شاهزادگان عرضکرد که راه راگم کرده ایم وکسی نمیداندکه اینجاچه مکانست .

شیرزادمقررفرمود که شمکورباقرهنك گردش کنند شاید راهی پیداشود ایشان در اینسخن بودندکه یکی از دستیاران فرهنك رسید و عرضکرد شهریار درعقب این کوه سبزه زاریست که طعنه بگلستان ارم زده است .

یاران خوشحال شدندوخودرابآن سبزه زاررسانیدند وسرزده آمدند وآنشبرا در آنجابسر بردند روزدیگرفرهنك عرض کردشهریاردراین سرزمین آب و علف بسیاراست چندروزی مکث کنید تا بنده وشباهنك وشمکورهر کدام از جانبی می رویم شاید راهرا پیدا کنیم .

ایشان قبولکردند وعیاران هریك ازجانبی رفتند امابابای روندگان یکشبانه روز راه رفت وبجائی نرسید .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .

***

چون شب نهصد و سی و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه روز سیم شد که آفتاب سرزده بدامن کوهی رسید چشمهٔ آبی بنظر در آورد و کنار چشمه نشست در فکر بود که ناگاه از برابرش عجب کاسه پشتی پدید آمد .

فرهنك برخاسته اورا گرفت در توبره عیاری انداخت وار کوه بالا رفت چون قدری راه ماند که بقله کوه برسد از برابرش غولی پیدا شد که رقص کنان می‌آید . فرهنك از آن غول ترسید مغاره در آنجا بود خودرا در آن مغاره انداخت و مانند بید میلرزید غول بدر مغاره آمد گفت ای آدمیزاد چرا هولناکی مگر من را نمیشناسی که مرا غـرفیل غول میگویند که گوشت آدمیزادرا بسیار دوست دارم بیرون بیا و اندیشه مکن که خودم گوشت ترا میخورم وقسم میخورم یك مثقال گوشت ترا بکسی ندهم .

او گفت آری غول بیابانی اگر هفت سال در اینجا بمانی گوشت مرا نتوانی خورد .

غول گفت تامن ترا نخورم از اینجا نمیروم .

او گفت بنشین تاجان از دست برود .

غول درهمانجا نشست بعداز ساعتی سرخودرا بر روی سنگی گذاشت بخواب رفت فرهنك فرصت یافته بیرون آمد رو بجانب بیابان بدررفت .

غول بیدار شد بوی آدمیزاد نشنید دانست که بدررفته است برخاسته ازعقب او تنور کشید ازدور فرهنك را دید بانکی براو زد که ای آدمیزاد مترس که رسیدم .

اوچون دید که دست بردار نیست فلاخن ابریشمی را از کمر باز کرد و یك سنك نتراشیده و نخراشیده بر کفه فلاخن نهاد و بدور سر گردانید و بجانب غول انداخت .

غول هردو پارا بر زمین زد که سنك از زیر پایش بدررفت .

فرهنك رفت که سنك دیگر بردارد که غول بدو معلق خودرا رسانید . فرهنك لاعلاج خنجر کشید و مانند غول معلقی زده غول گفت ای آدمیزاد رفتار مارا از کجا آموختی ؟

فرهنك گفت ای الدنك منهم غولم .

غرفیل گفت که من پادشاه غولانم چون تورعیتی هرگز نداشتم .

فرهنك گفت ای دم بریده مگر من رعیت توهستم که مرادیده باشی من ازغولان قاف هستم .

غرفیل این خرف راشنید پیش آمد گفت اگرراست میگوئی نشانه در میان غولان قاف است آن نشانه رابنماتامن بدانم که دروغ گفتی حالاترا خواهم کشت .

فرهنك گفت چه نشانه میخواهی ؟

غرفیل گفت شپش غولان قاف ازشپش مابزرگتراست و آواز گوزماتانیم فرسنك میرود آواز گوز آنهاتا یك فرسنك میرود حال به بینم شپش توچقدر است .

بابافرهنك گفت اول مال ترابه بینم

او دست در میان موهای خود کرده شپشی درآورد که بقدر یك غورباغه بود بر زمین انداخت .

فرهنك کاسه پشت بخاطرش سید دست در میان توبره کرده او را بیرون آورد برزمین انداخت .

غرفیل چون اورادید گفت یکنشانی رادرست دادی حال متوجه باش چنان گوزبدهم که عقل ازسرت بدررود .

فرهنك گفت بارواح پدرت که مثل مال من نخواهی داد و اندك خم گردید چنان تیزی داد که نزدیك بود فرهنك راباد ببردچون فارغ شدبابا خم شد سفیدمهره رابیرون آورد در میان پای خود گرفت لب برلب سفیدمهره دادبادد رسفید مهره کرده چون آوازسفید مهره بلند گردید غول ترسید وازپیش بابابدررفت تاچهارفرسنك که میگریخت آوازسفید مهره رامی شنید وهرغولی رامی دیدمیگفت این صدا که میشنوید صدای گوزاست .

غولان ازخوف گریزان شدند ودرخانهای خودپنهان شدند .

فرهنك ازآن مرحله جان سالم بدر ببردودرساعت بر گردید بخدمت سلطان مقدمه راعرض کرد ایشان ازخنده سست شدند .

ایشانرادراینجاداشته باش چند کلمه ازعلاوه بشنو که چون زروان شاه شکست خورده بازروان همه جامی آمدند تابمکان خودرسیدند دیوان اورادلداری دادند و گفتند شهریارخاطرجمع دار که فتح خواهی کرد باید نامه بجانب سمندان هزار دستان بنویسی واوراطلب نمائی چون هزاردستان آمد آنوقت شماهم سان لشکردیده وبهمراه هزاردستان بدقاف بروید ودمارازروزگارسرافرازشاه ودیوان قاف بر آورید .

علاوه درهمانساعت نامه بهزاردستان فرستاد .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نامه بهزاردستان رسید درساعت سان سپاه دیده چند هزار نره دیو برداشته روانه مکان علاوه گردید .

علاوه اورا استقبال کرده مدت هفت روز سان را دید بهمراه هزاردستان وزروان رو بوادی قاف نهادند همه جا می آمدند تا منزل که صاحبقران بایشان رسیده بود در آنجا اطراق کردند ارقضا شمکور عیار بآن طرف رفته چون سپاه دیوان رادید مراجعت کرده بخدمت شاهزادگان آمد عرض کرد که درفلان موضع بقدر دویست هزار نره دیو فرود آمده اند و میگویند که بقاف می رویم بدعوای سرافرازشاه .

جهاندار فرهنك را گفت برو خبری معلوم کن .

فرهنك روانه گردید چون بلشکر دیوان رسید دیوی اورا گرفته بخدمت علاوه برد چون فرهنك داخل بارگاه گردید علاوه پرسید که ای آدمیزاد چکاره ای واز کجا می آئی ؟

فرهنك عرض کرد شهریارا اول شما بفرمائید که کیستید ؟

علاوه گفت ای آدمیزاده مرا علاوه پادشاه دیوان میگویند و من برادر سرافرازشاه پری هستم .

فرهنك از این سخنان بخنده در آمد .

علاوه گفت این خندهٔ توچه سبب دارد .

گفت من شنیده بودم که دیوان کم عقل میشوند اما ندیده بودم که این چه معنی دارد که شما دیو سرافرازشاه برادر شما است با او چه دعوا داری ؟

علاوه گفت میخواهم دخترش را از برای پسرم بگیرم قبول نمیکنند یکدفعه سپاه کشیدم ودرهمین منزل دو نفر آدمیزاد بامن یار شدند با ایشان رفتیم بدعوی سرافرازشاه اول آن آدمیزاد سپاه دیو را شکشت داد علقمه را باعنقای دیو شکست داد آخر ندانستم که بسر او چه آمد ملازمش بامر کبش در نزد ماست .

فرهنك ملازم او در کجاست .

علاوه فرمود برویداورا بیاورید دیوان فیروز را آوردند .

چون چشم فرهنك بفیروز افتاد پیش رفته صورت یکدیگر را بوسیدند بعد از آن فرهنك احوال پرسید فیروز آنچه گذشته بود تمام را بیان نمود .

فرهنك گفت من میروم شاهزادگان را خبر کنم که بیایند .

علاوه پرسید مگر شما همدیگر را می شناسید ؟

فرهنك حکایت را عرض کرد و گفت من حال میروم آنها را مخبر کنم تا خدمت شما برسند وازجا برخاسته روانه اردوی خود گردید آنچه شنیده بود بیان نمود .

شاهزادگان در ساعت مقرر فرمودند اردو را از آنجا کوچ دادبه جانب دیوان روانه شدند شاهزادگان باسرداران پیشرفتند از آنجانب علاوه مقرر فرمود هزاردستان باسرداران دیوروانه استقبال شدند همدیگر را ملاقات نمودند واز آنجا در اردوی علاوه آمدند داخل بارگاه گردیدند و سه روز در آنجا توقف کردند روز چهارم باتفاق هم کوچ کرده تا نزدیك بگلستان ارم رسیدند جاسوسان خبر بسرافراز شاه دادند . سرافرازشاه بسیار آزرده شد چراکه از آدمیزاد بسیار ترسیده بود .

غدار نابکار اورا دلداری میداد گفت خاطر جمع دار که اگر صدهزار مثل علاوه وهزار دستان و آدمیزاد بیایند من همه را جواب می گویم .

سرافراشاه خاطرجمع شد امانامهٔی در جزیره حضرت سلیمان نوشت بخدمت عفریت فرستادوشکایت سمندان و آدمیزاد را کرد که علاوه بزور می خواهدریحانه را از من بگیرد واز برای پسرش عقد کند ونامهٔ دیگر نزد آشوب جادو فرستاد بالتماس نوشت بعداز آن لشکر دیو و پری را برداشته درجلو لشکر علاوه آمد طبل جنك را بنوازش در آوردند چون آواز طبل بگوش شاهزادگان رسید جهاندار باوقار گفت طبل جنك را بنام من بزنید چون طبالان دوال بر طبل اسکندری آشنا کردند کوه قاف بلرزه در آمد دیوان از آواز کوس اسکندری بهم لرزیدند .

غدار گفت این چه آواز است ؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

***



چون شب نهصد و سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت جاماسب حکیم گفت این آواز طبل اسکندری است من یقین میدانم که اگر سرافرازشاه با آدمیزاد ستیزه کند مملکت او خراب میشود من در جاماست نامه دیده ام که سلطان صاحبقران پادشاه روم است عاقبت تمام قاف را مسخر میکند اگر سرافرازشاه از من میشنود با او باید صلح کند و الا ولایت از کفش بیرون خواهد رفت.

سرافرازشاه چون این سخن را شنید گفت من اعتقاد باینها ندارم فردا غدار در میدان کارزار میرود و دمار از روزگار دیوان و آدمی زادان برمی آورد حکیم دیگر دیوان صف کشیدند که از آنجانب مسکوکال نعره کشید گفت علاوه هزار دستان وزروان هرسه بیکبار بمیدان بیایند تا من بگویم که چه بلا بر سر شما خواهم آورد.

این آواز بگوش جهاندار رسید فرمود که مرکب عقاب را کشیدند سوار گردید و خود را در دوانکه میدان رسانید نعره از جگر برکشید که مسکوکال دست پاچه شد. جهاندار عمودی که در دست داشت حوالهٔ سر او نمود آن دیو دنی سر بعقب کشید عمود برخاک نشست کارگر نیامد.

مسکوکال دانست که کشته میشود رو بگریز نهاد.

جهاندار از عقب مرکب تاخت چون رسید از روی زین خم گردید و دم او را گرفت نعره کشید و او را از زمین برداشت و بدور گردانید رو بجانب سپاه غدار انداخت که دروازه دبو کشته گردید آواز الحذر الحذر از دیو و پری بلند شد.

اما غدار چون چنان دید رو بمیدان نهاد چون برابر جهاندار رسید نعره کشید که کوه و دشت بلرزه در آمد و میل نه خرواری را از زمین برداشت نهیب بجهاندار داد.

ارغوانشاه چون میل را بدست غدار دید عذاره را از کمر باز کرده بفرهنك داد گفت زود این را بجهاندار برسان تا میل را قلم کند.

فرهنك عذاره را بجهاندار داد که غدار میل را فرود آورد جهاندار بلا گردار میان میل

زد که غدارمیل را به‌جانب جهاندار انداخت آن نامدار از خود گذرانید

غدارچون چنان دید نیزه بجانب مرکب راندو باراکب ازز مین برداشت .

جهاندار بچابکی خودرا بر زمین گرفت و نعره کشید . غدار نگاه کرد جهاندار را بر زمین دید مرکب را به‌جانب او انداخت .

جهاندار دست دراز کرد مرکب را ازهوا گرفته برزمین نهاد سوارشد هنوزدرست در خانه زین قرار نگرفته بود که غدار رسید باراو را بامرکب ازز مین برداشت تاجهاندار رفت که خودرا محافظت کند که غدار بقدرزرع ازز مین بلند گردید .

جهانگیروشیرزادچون چنان دیدند بادلاوران شمشیر کشیده روبجانب میدان نهادند ازجانب دیگرهزاردستان وعلاوه حرکت کردند برقلب سپاه سرافرازشاه زدند اماغدار آنقدر ازز مین بلند شد که دنیادر نظرجهاندار ناپدید گشت از آنجا بپائین آمد دریای محیط نمایان گشت جهاندار را بامرکب بدریا انداخت وخودروا به حربگاه گردید .

اماجهاندار بااسب معلق‌زنان روبجانب دریامی آمدند درروی هوا مرکبی باراکب دیدند که معلق‌زنان به‌جانب دریامیرود ایشان اسمی خواندند که مرد ومرکب در هوا ایستادند ایشان رسیدند مرکب را گرفته بجانب خشکی آمدند برزمین نهادند . چشم ریحانه بجهاندار افتاد خودرا درقدم او انداخت گفت ای برادر جانم بفدای تو این چه حالست ؟

جهاندار گفت زودتر مرا بگلزار برسان که نمیدانم برادرم با سرافراز شاه چه کرده است .

طاوس افسونی خوانده مرکب ازز مین بلند شد باهم بگلزار آمدند وقتی بود که سپاه دیوو پری و آدمی بهم ریخته بودند که جهاندار نعره کشیدچون نعره جهاندار بگوش دلاوران رسید .

چون قصه بدینجار سید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .





چون شب نهصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنها حیات تازه یافتند و میکوشیدند که در آنوقت آشوب جادو باخواهرش فتنه باجمعی ازجادویان بمدد سرافرازشاه رسیدند و آشوب تا رسید افسونی خواند که ابری پدید آمد و نزدیك بود که آتش ببارد که ازآنجا طاوس بروی هوا بلندشد وافسونی خواند که آتش رو بجانب جادویان و آشوب رفت .

آشوب چون چنان دید دانستکه جادوئی درکمین است اشاره بخواهرخود فتنه کرد که من این جادورا مشغول میکنم تو به جانب سپاه علاوه رو و آنها آتش باران کن .

فتنه به‌جانب دیگر رفت ریحانه اورادید دربرابرش آمد چون فتنه بنیاد آتش فشانی نمود ریحانه اسمی خواند آتش بر گردید ودوازده چادررا بسوخت .

فتنه دانست که علاج نمیکند نزد آشوب رفت ومقدمه رابیان کرد چون نزدیك غروب بود با آشوب در کوهسار رفته فرار کردند وازجانب دیگر دیو و پری و آدمی بر گردیدند هر یك بمکان خود رفتند .

اما آشوب وخواهرش بخدمت سرافرازشاه آمدند وسلام کردند .

او بسیار خرم شدو گفت ای بانوی قاف چرا امروز کاری نکردی ؟

آشوب گفت کار کردم کارگر نیامد دوجادو بمدد علاوه آمده است که سحر مارا باطل میکنند حال باشد که فردا به بینم که باایشان چه می کنیم .

اما غدار نابکار گفت جهاندار را بامر کب عقاب بدریا انداختم حال بایست طعمهٔ ماهیان شده باشد .

آشوب گفت جادوان نمیگذارند که تو اورا بیندازی اگرهنری داری در میدانداری بکن . امادلاوران ازمیدان بر گردیدند داخل بارگاه شدند و علاوه باهزاردستان جای خود گرفتند که در آنوقت ریحانه و طاوس آمدند چون چشم هزاردستان بریحانه افتادتمام دیوان برخاستند تعظیم کردند سر کردگان دیو بساط عشرت می‌خواستند بگذارند جهاندار گفت همین طعنه مارا بس که صاحبقران ناپدید شده است و نمی‌دانیم

که بر سر او چه آمده است تا سراغی از پدرم بدست ما نیاید امکان ندارد که لب بخنده گشایم یا کمر باز کنم

ریحانه گفت ای برادر غم مخور که من در هر مکان که باشد سراغ او را خواهم کرد اما در اینوقت نمی‌توانم زیرا که فتنه و آشوب جادو در برابر ند وخبر دارم که عفریت بزرك با موکل طلسم حضرت سلیمان میرسند عرصه برما تنك می شود .

طاوس گفت این جادو و دیوان که بامداد سر افراشاه آمدند ه اند تمام نوکر من حساب نمیشوند اما مقدمه عفریت را نمیدانم چگونه میشود اگر کسی بتواند بتدبیر چاره او را بکند والا بزور میسر نمی‌شود من از مادرم شنیدم که عفریت بزرك در گلزار بیاید ادعای پادشاهی میکند تمام دیوان قاف نمی توانند او را جواب گویند .

هزار دستان گفت من باور نمیکنم که عفریت بیاوری او بیاید و اگر عفریت آمد دعوا کردن با او صرفه ندارد باید هریك بمکان خود برویم . جهاندار گفت برای خاطر شما با عفریت یك مصاف می کنم و اگر او را با خاك برابر کردم فبها و اگر من گرفت آنوقت شما هر کار که دارید بکنید تمام قبول کردند.

بعد از آن جهانگیر گفت امشب باید بسراغ نارنیان برویم ببینیم که در کجا منزل دارند

فرهنك گفت این امر با بنده که خبر آنها را بشما میدهم این بگفت و از بارگاه بیرون آمد از قضا راه را گم کرده درمیان جادویان افتاد و جادویان او را گرفته بخدمت فتنه جادو بردند

چون چشم فتنه بر او افتاد گفت ای آدمیزاد خوش آمدی

او دانستکه جادو است بغیر از حیله ومکر از دست او نجات مشکل است گفت ای ملکه قاف بنده بخدمت شما آمده‌ام بشکایت که داد مرا از علاوه بگیری.

او گفت تو ملازم علاوه بودی؟

بابا گفت بنده اسیر علاوه بودم امشب گریختم بخدمت شما آمده‌ام که انتقام مرا از او بگیری حال دو هزار و چهارصد سال میشود که بنده در دست او اسیرم.

او گفت ای آدمیزاد مگر شما مانند ما عمر بسیار میکنید؟

بابا گفت عمر ما بیشتر از شما میباشد

پس از آن فتنه گفت چون از اردوی علاوه میآئی دانستی که آن جادو که بیاری علاوه بود چه نام دارد؟

گفت بلی بلی که یکی ریحانه ودیگری طاوس است .

فتنه چون نام طاوس شنید بند بند او بلرزه در آمد گفت ای آدمیزاد من از طاوس بسیار میترسم زیرا که در عالم جادوئی مانند طاوس نیست نمیدانم درباره او چه چاره کنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بابا گفت چاره او آسان است اول مطلبی دارم بر آور.
فتنه گفت چه مطلب داری؟
فرهنك گفت اگر میخواهی که دوستی ما محکم شود باید سراغ کنی که این دختران آدمیزاد که آورده اند در کجا میباشند.
فتنه درساعت جادوئی فرستاد وخبر آورد که دختران را با جمعی کنیزان درقفس کرده اند ودرقفس خانه سرافراز آویختنه اند.
آه از نهادش بر آمد گفت ای بانوی قاف التماس دارم که مرا مرخص کنید که یخواهم بجائی بروم.
فتنه گفت بکجا میروی؟
بابا گفت هرجا میرم زود برمیگردم او گفت منهم میآیم.
پس برخاست و بهمراه فرهنك روانه شدند فرهنك درراه حب نباتی در دهان خود انداخت ویکی هم بجادو داد فتنه دردهان انداخت
چون ازحلقش فرو رفت مدهوش گردید .
فرهنك اورا درپرده گلیم پیچیده بردوش کشیده اورا خدمت ریحانه برزمین نهاد ورفع بیهوشی اورا کرد چشم باز کرد خودرا درجای غریبی دید.
درآنوقت طاوس رسید وفتنه را دید بسیار خرم شد گفت ای فتنه مرا نمیشناسی فتنه طاوس را دید سر بزیر انداخت طاوس افسونی خواند بر او دمید فتنه مدهوش شد طاوس اورا بموی خود بست ومحبوس کرد.
بعداز آن فرهنك مقدمه درقفس کردن دخترانرا بیان کرد
چون جهانگیر اینسخن را شنید آب درچشمش بگردش درآمد ریحانه اورا دلداری داد گفت غم مخور که درهمین دم ایشانرا بخدمت شما میآورم این بگفت و روانه گردید

بعدازساعتی قفسهارا برداشته بخدمت جهانگیر آمد ایشان را ازقفس بیرون آورده مقرر کرد که ریحانه دخترانرا برداشته وهرجائیکه صلاح میدانید برسانند.

ازآنطرف سرافرازشاه ازبردن فتنه ودختران بسیار دلگیربود که ناگاه دید در هوا ابری نمایان شد و از وسط ابر عفریت بادارشمشادش درباگاه سرافرازشاه سرازیر گردید سرافرازشاه اورا استقبال کرد باعزازتمام اورا دربارگاه بالا دست خودنشانید وبزم برای اوچیدند وبصحبت مشغول شدند.

اما ازآنجانب جاسوسان خبرآمدن عفریت را بیاری سرافرازشاه به‌جهانگیر و دلاوران اسلام دادند.

هزاردستان گفت حال باید فکری کنیم که فردا تمام بضرب دار شمشاد عفریت نرم میشویم شیرزاد دلاورچون اینسخن‌را شنید برطبع او گران آمد چپ چپ بر اونگاه کرد گفت قربان این‌شاخ ودمت بروی که تمام دیوان قاف‌را بدنام کردی

هزاردستان سربزیر افکند وجواب نداد بعداز این برخاسته ازبارگاه بیرون آمد دیوان خودرا برداشته روانه مکان خود گردید تا بداستان او برسیم.

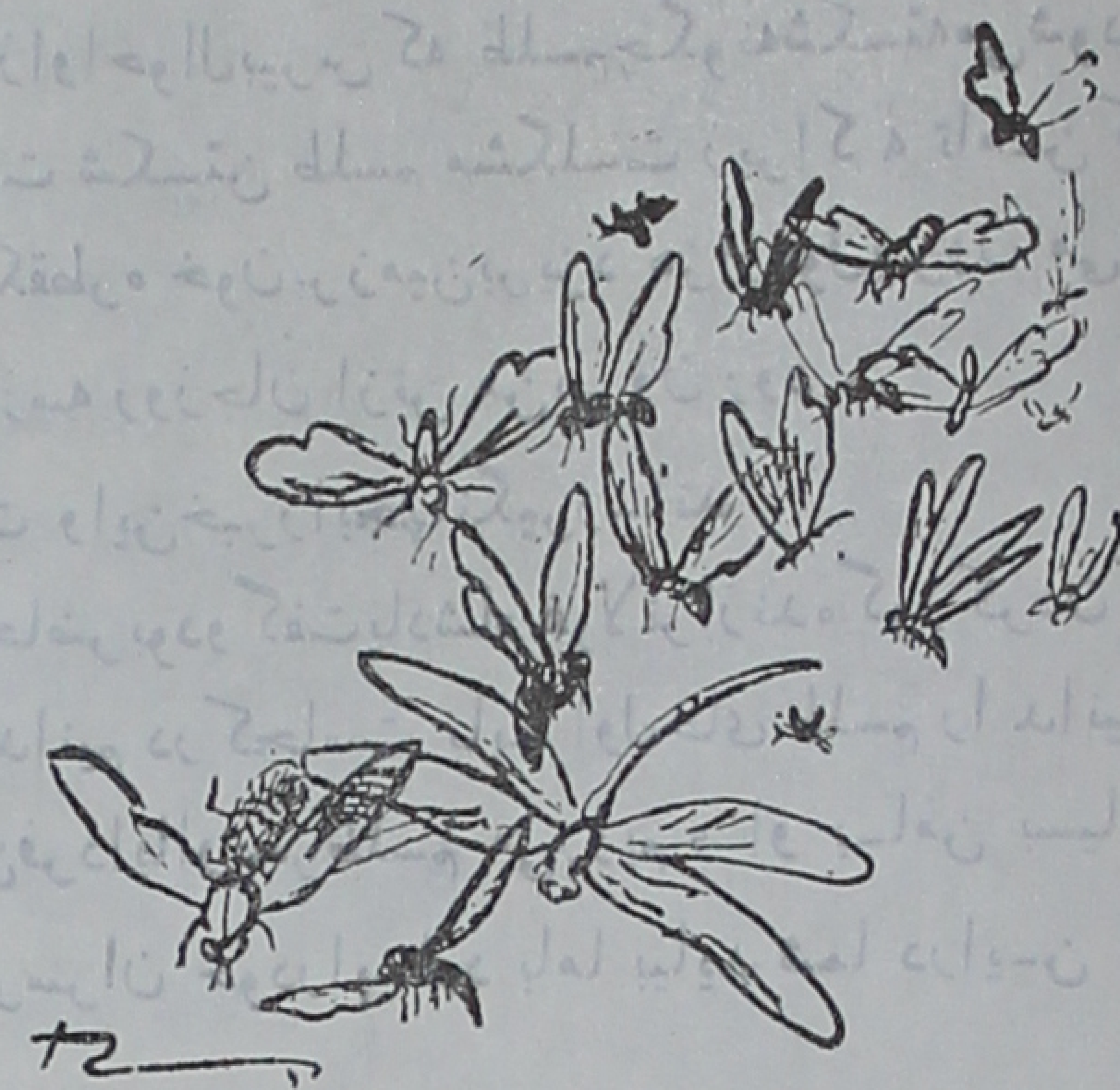
اما علاوه ازرفتن‌هزاردستان مکدرشد شیرزاد اورا دلداری میداد تمام دیوان از عفریت خوف برداشتند دلاوران چون چنان دیدند با یکدیگرمشورت کردند

فرهنك گفت بطوری که معلوم‌است شما هیچیکدام مرد میدان عفریت نمیشوید اگر از من بشنوید باید یکنفر از شما ازعقب صاحبقران برود شاید او را پیدا نماید که عفریت‌طلسم‌بند است وشما چاره اورا نمیکنید اگرشیرویه پیدا نشود این‌سپاه پراکنده می‌شود وکسی چاره اورا نخواهد کرد.

جهاندار گفت فرهنك راست میگوید باید طلب پدرم برویم تمام قبول کردند قرار براین دادند که چون طاوس‌ملدیت دارد با جهانگیر بروند وجهاندار با شیرزاد در برابر عفریت باشند.

چون قصه بدینجا رسید امدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست





چون شب نهصد و سی و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت درهمان شب طاوس باجهانگیروشمکورعیار بطلب صاحبقران از اردو بیرون آمدند وقدم در وادی قاف گذاشتند وهمه‌جا گردش میکردند تا بمنزل شترسران رسیدند.

ارقضا پادشاه شترسران طاوس‌را دید شناخت وعذرخواهی بسیار کرد احوال‌پرسید که پادشاه ساحران عزم کجا دارد و این جوان آدمیزاد کیست و این‌شاطربچه بکجـا می‌رود طاوس گفت ای شترسرمن درطلسم اسکندربودم برادر این‌جوان طلسم‌را شکست وبامن‌محبتی بسیار کرده و پدراین جوان که صاحبقران باشد سرافرازشاه با اوعداوت کرده هفت طلسم دربیشه مهلکه برسراه اوبست صاحبقران همت طلسم‌را شکست بعداز آن حکایت عفریت را بیان‌نمود

شترسرچون‌این‌شخص‌را شنید انگشت حیرت بدندان گرفت من‌ملازم صاحبقران هستم درطلسم هفت‌خوان مراگرفت و در دست اومسلمان شدم شرط کرده‌ام خدمتی‌از برای اوبکنم شما دراینجا باشید که من‌ازپادشاه غولان حرفی‌شنیده‌ام اورا اینجا بیاورم ببینم چه‌میگویند طاوس‌خرم‌شد سه روز درآنجا بودند

روزچهارم‌پادشاه‌غولان‌باهزارغول بخدمت پادشاه شترسران آمد شترسرایشانرا محبت‌نموده هفت روزایشانرا مهمانی کرد شب هشتم شترسردیو گفت آری پادشاه غولان من شنیده‌ام که آدمیزادی درطلسم انداخته‌ای چه‌تقصیردارد .

پادشاه غولان گفت من‌دربیابان‌مملکت خودم گردش میکردم ناگاه آدمیزادی دیدم خواستم اورا‌ازمملکت خود بیرون کنم‌دست بشمشیر کرده‌روبمن آورد منهم براوغضب کردم واورادرطلسم‌هیهات انداختم حال‌بیرون آمدن اومشگلست زیراتاطلسم‌شکسته‌نشود او بیرون نمی‌آید .

شترسرمقدمه راعرضکرد .

جهانگیر گفت از او احوال بپرس که طلسم چگونه شکسته می شود او پرسید

پادشاه غولان گفت شکستن طلسم مشکلست زیرا که تا من کشته نشوم آن طلسم شکسته نمیشود و اگر یکقطره خون بر زمین بریزد هزار غول بیرون می آید مگر کسی مرا زنده درخاك کند بعدازسه روزجان از تن من بیرون رود .

شترسر هیچ نگفت واین خبررا بجهانگیر رساند .

شمکور در آنجا حاضر بود و گفت پادشاه غولان را زنده گور کردن آسانست اما مشکل آنست که طلسم را نمیدانیم در کجاست باید اول جای طلسم را بدانیم .

شترسر گفت من فردا با او بسر طلسم می رویم و او با من بسیاردوست ورفیق است شمکور باید مانند شترسران خودرا بسازد باما بیاید شما در این مکان باشید تا ما مراجعت کنیم .

طاوس گفت بنده جهانگیر را بصورت عقابی میکنم وباهم برروی هوا پرواز میکنیم در هر مکانیکه شما می روید باثر شما می آئیم تا جهان گیر سیر و صفائی بکند شتر قبول کرد .

چونشب شد بغول گفت برادر فردا باید سیر باغ طلسم هیهات رابکنیم به بینیم چگونه جائیست .

غول گفت عیبی ندارد فردا مهمان من باش در باغ تا بدانی چه عجایبها در طلسم است اما چون روز دیگر شد طاوس شمکور را افسونی خواند واو بصورت شترسر آراست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه پادشاه شتر سران باغول وشمکور روانه بجانب طلسم شدند .

طاوس افسونی خواند و بجهانگیر دمید او نیز بصورت عقابی گردید باطاوس پرواز کردند روبجانب طلسم هیهات روانه شدند تاچهار روز جهانگیر عجایبها میدید وحمد

خدا بجا می آورد بعد از چهار روز نزدیك کوهی رسیدند درختی دیدند که نیم فرسنگ فراخی او بود چهار فرسنگ بلندی داشت در بالای آن درخت آشیانه مرغی بنظر در آوردند که نیم فرسنك عرض و طول داشت جهانگیر از طاوس پرسید این آشیانه چه مرغ است ؟

طاوس گفت این آشیانه رخ اعظم است ایشان در این سخن بودند که روی هوا تاریك شد و مرغی از روی هوا پدید آمد که نیم فرسنك عرض و طول او بود و چهار فیل را شکار کرده بآشیانه خود می برد یاران از آنجا گذاشتند باول بیابان هیهات رسیدند و دشتی دیدند که تا چشم کار میکرد بیابان بود اصلا گیاه نروئیده بود بسرعت رفتند بعد از دو شبانه روز در دامن کوهی رسیدند که از هر نوع جانور در آنکوه بهم میرسید که جهانگیر ندیده بود اما جانوری دید که دوازده سر داشت و در هر سری دوازده چشم و چهار شاخ داشت اما یکپا داشت و آن یکپا هر مرتبه هزار ذرع جستن میکرد و قد او مانند کوه بنظر می آمد جهانگیر تعجب کرد از آنجا گذشتند باول باغ طلسم رسیدند باغی بنظر در آوردند که بقدر دوازده فرسنك عرض و دوازده فرسنك طول او بود پادشاه شتر سران و پادشاه غولان از دیوار باغ داخل شدند و در زیر درخت بصحبت مشغول شدند که از برابر صاحبقران نمایان گردید و هر چند خواست که پیش بیاید میسر نشد .

شمکور برخاسته از پادشاه غولان رخصت گرفت گفت می خواهم سیر آدمیزاد کنم تا حال آدمیزاد ندیدم او را رخصت داد شمکور نزدیك رفت و سلام کرد .

صاحبقران جواب داد کیستی ؟

شمکور گفت قربانت گردم بنده سلام حلقه بگوش شما شمکورم با جهانگیر و طاوس که بهمراه آمدیم امروز شما را از طلسم بیرون بیاوریم .

صاحبقران احوال دختران و مقدمه جنك را پرسید شمکور چگونگی را عرض کرد بعد برگردید و بخدمت یاران آمد اما طاوس در بلندی کوه با جهانگیر آرام گرفتند و از آن جانب شمکور بفرموده پادشاه شترسر ساقی شد چون نوبت بپادشاه غولان رسید چهار مثقال داروی بی هوشی در جام ریخته و باو داد لاجرعه بسر کشید بعوض کباب یکران فیل را شمکور نمك آش پاشیده باو داد آن دم بریده با استخوان خورد اما از گلویش پائین نرفته مدهوش گردید بر زمین افتاد .

شمکور در ساعت برخاسته بقدر دو ذرع زمین را شکافت و او را زنده بگور کرد سنگی بوزن صد من در بالایش نهاد بعد از آن برخاسته بخدمت صاحبقران آمد و طاوس و جهانگیر از دیوار باغ وارد شدند سه روز در آن باغ بسر بردند تا جان غول بدر رفت بعد از آن خود را در بیرون باغ دیدند که ناگاه از روی هوا وسواس و سرسر که مو کلان طلسم بودند نمایان شدند و بنیاد آتش باران کردند طاوس اسمی خواند راست گردید در باغ افتاد که باغ آتش گرفت و وسواس جادو و سوسه نظر کردند طاوس را دیدند هر دو بصورت مبدل شده بخدمت طاوس آمدند و سلام کردند گفتند بانوی ساحران شما از برای چه در این مکان آمدید ؟

طاوس گفت ای خواهران دیوان آدمیزاد گذارش در اینمکان افتاد پادشاه غولان او را

گرفته دراین طلسم انداخته بود بنده بسبب این دوستی که باو داشتم آمدم اورا ازطلسم بیرون آورم وکاری باین طلسم نداریم امروز ناموس این جوان در دست سرافرازشاه اسیر وعفریت بیاری سرافراز آمده است .

وسوسه گفت ای طاوس خوب شد که مرا خبردار کردی که بلای عفریت را ازسر شما رفع کنم بدان این عفریت طلسم بند است وهیچ حربه بتوکارگر نمیشود وبقوت بازو هم کسی راحریف او نمیشود ومادرش اورا بسیار دوست میداشت روح اورا درشیشه کرد بمن داد اورا بردم دردریا بدهان ماهی انداختم حال اگر آن شیشه نباشد تمام عالم نمیتوانند که موئی ازسراو کم کنند اما حیف است که سپه سالاری مانند عفریت ازقاف برطرف شود آنقدر کار بکنید که شاید راضی شود بمنزل خود برگردد وپاسبان حضرت سلیمان است و کشتن اوهم صورت ندارد اگر عفریت کشته شود تمام دیوان قاف باشما دشمن میشوند چون دراینجا آمده اید و با من خیانت نکرده اید من خدمتی از برای شما میکنم که ضرر بـه جان شما نرسد .

طاوس گفت آنچه دانی بکن .

وسوسه رفت وشیشه سبزی که غباری در او بود آورد و گفت من برفاقت شما میآیـم چون من بامادرش دوست بودم اومرا بجای مادرخود میداند وازحرف من بیرون نمیرود . طاوس ویاران قبول کردند روانه راه شدند همه جامیرفتند تابمنزل شترسر رسیدند چند روزدرآنجا ماندند جهانگیر تمام احوالات راعرض کرد .

سلطان صاحبقران فرمود که طاوس همین امشب برود ومژده آمدن آنها بیاران بدهند طاوس قبول کرد ودرساعت برخاسته روانه اردو گردید و مژدهٔ آمدن آنها و صاحبقران را بیان کرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد وسی وهشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اماراوی گوید که درآن عرض مدت جهاندار باشپرزاد

دلاور باعفریت ولشکر دیو جدال میکردند بهزار حیله خودرا ازشر عفریت نگاهمیداشتند تا آنشب که طاوس مژده آمدن اوراداد .

جهاندار درساعت مقرر فرمود طبل بشارت فرو کوفتند .

چون آواز طبل بشارت بلند شد جاسوسان بخدمت سرافرازشاه عرضکردند که صاحبقران فردامیرسد .

عفریت چون نام صاحبقران را شنید چنان خندید که آوازش در گوش جمیع دیو و پری رسید بعداز آن گفت صاحبقران کیست من باتمام آدمیزاد دعوا دارم بزنند طبل جنگ راچون زدند آواز طبل بلند گردید پشت تمام اهل اسلام بلرزه درآمد .

جهاندار باوجود آنقوت وقدرت که داشت از عفریت ترسیده بود وعلاوه بازروان ازترس جرئت میدان نمیکردند .

جهاندار لاعلاج فرمود طبل جنك زدند .

طاوس چون چنان دید درساعت مرکب عقاب را بااژدهاخوار وفیروز برداشته بطلب صاحبقران رفت تارسید چگونگی راعرضکرد صاحبقران روزانه دیگر باپادشاه شترسران بادوازده هزارشترسر روانهٔ گلزارشدند اما طاوس گفت اگرمابهمراه ایشان برویم کار بر سپاه اسلام تنك میشودباید که بزودی خودرا برسانیم .

صاحبقران قبولکرد و ورد خوانده بجانب مرکب عقاب دمید که باصاحبقران بر هوا بلند گردید اما ازآنجانب چون روز دیگر برسر دست درآمد هردوسپاه ازجای خود حرکت کردند کمر بر کمین یکدیگر بستند درآنوقت عفریت دارشمشاد رابه دست گرفته واردمیدانشد وآواز برآورد آن آدمیزاد که بیاری شما آمده کجاست چرا بمیدان نمیآید درآنوقت جهاندارخواست که قدم درمیدان گذارد ناگاه ازروی هواصاحبقران و طاوس رسیدند اماچون صاحبقران را چشم برآندیو افتاد مرکب عقاب رابجولان درآوردو سر راه برعفریت گرفت .

عفریت چون اورادیدبرآشفته میلرابدست گرفت رو بمیدان آمد صاحبقران از ازمرکب پیاده شد که عفریت رسید میل رابدور سر گردانید که آوارش بکوه و دشت پیچید بجانب صاحبقران انداخت .

صاحبقران خودرا بریکجانب میدان انداخت که میل دربالای تخته سنگی آمد سنك برزمین فرورفت .

عفریت نعره برآورد که ای آدمیزادان بیائید استخوان این جوانراغربال کنید که چون طوتیانرم کردم اماصاحبقران فریادبرآورد که ای خیره سرفکرچه کرده باش که رسیدم عفریت روبر گرداند اوراچون سدسکندردید که ایستاده است رفت که ضربهٔ دیگر بزند که صاحبقران فیل‌راازمین برداشته پیش‌دستی کرد چنان برمیان دوشاخ آندیو نابکارزد که دسته میل خم گردید وآوازش در کوه ودشت پیچید .

عفریت قاهقاه خندید گفت ای آدمیزاد بروح حضرت سلیمان قسم است که سرم

بسیار خارش میکند چون تومیل را برسرمن زدی اندك دیگر برسرمن بزن شاید خارش سرم کم شوداین بگفت وسرخودرا پیش کشید امانا پاك مکری بخاطر اورسید که شایداورا غافل کند وبضرب شاخ اوراازپای درآورد .

فرهنك مکراورادانست اشاره باوکرددست انداخته یکشاخ اورا گرفته پیش کشید که عفریت بقوت درآمد .

صاحبقران بقوت هرچه تمامتر اورا گرفته بودهردو بقوت درآمدندعاقبت شاخ عفریت شکست وچنان برزمین خورد که چند مهره بطاس انداخت آوازش بگوش همه دیوان وپریان رسید .

عفریت ازخجالت سربزیرانداخت بعدازساعتی برخاسته آوازبرآورد که ای ملازمان ازعقب من بیائید که من رفتم زیرا که از خجالت نمیتوانم بر روی سرافرازشاه نظر کنم این بگفت و برهوا بلند گردید وجمیع دیوان ازعقبش رفتند سرافرازشاه چون چنان دید بادماغ سوخته بر گردیدوسپاه آدمیزادهم بر گردیدند که درآنوقت پادشاه شترسران رسیده رسیده وسواس جادو بخدمت طاوس آمد . طاوس گفت شرعفریت فعلا ازسرماما کم شدتا بعدخداچه خواهد .

وسواس جادوخوشنود گردیدپس شیشه عمر اوراطاوس گرفته بدست ریحانه دادتاکجا بکارآید بعدازآن طاوس ووسواس فرمودندفتنه جادورا آوردند چون حاضرشد گفت ای فتنه تووخواهرت بچه جهت از مکان خودحرکت کردید و در اینجا آمدید تابااین دردها گرفتارشوید حال بروو خواهرت رابرداشته ازعقب عفریت بروید تابداستان آنهابرسیم اما سرکردگان دیوخوف برداشتندبخدمت علاوه آمدند ازآنجا سرافرازشاه مانندبید میلرزید ازخوفی که داشت باوزیرخود جاماسب حکیم مشورت کرد که من باید با این آدمیزادچکنم .

جاماسب حکیم اوراخاطرجمع کرد . برخاست باچندنفرازبزرگان پریزاد بخدمت صاحبقران آمد چون طاوس ووسواس وریحانه خبردارشدند که جاماسب می آید بخدمت صاحبقران آمدند طاوس وریحانه عرضکردند که آنهـا را استقبال کنند تمام سرداران دیوو آدمیزاداورااستقبال کردندودربارگاه بالادست تمام بزرگان جای دادند .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .

...



چون شب نهصد و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بعدازتعارف چند صاحبقران گفت ای حکیم بچه کار آمده ومطلب توچیست ؟

جاماسب عرض کرد ای شهریار سرافرازشاه غلط کرده که ناموس شمارادراینجا آورده الحال پشیمان است ومیگویدآنچه زروجواهربامرکبهای دیوزاد که دارم بشما میدهم که باهم صلح کنیم تااین عداوت برطرف شود .

صاحبقران گفت مانعی نداردوماهم توقع نداریم ولایت ورعیتی داریم که بایدبرویم بشرط آنکه ریحانه دخترش راکه بدریاانداخت پیداکنند که درمیان ماصلح شودبدانکه این دعواهمه بجهت ریحانه خاتون است تااورانگیریم دست بردارنیستیم .

زروان بخاطرش رسید که ریحانه راازبرای اومیخواهدبسیارشادوخرم گردیداما حکیم چون اینسخن را شنید برخاسته بخدمت سرافراز شاه رفت و چگونگی را عرض کرد .

سرافرازشاه چون اینسخن راشنید گفت اگرمراریزه ریزه کنید دختر بپسرعلاوه نمیدهم وحال هم دختری درمیان نیست

حکیم گفت ای پادشاه حیف ازعقلی که توداری این صاحبقران دوپسرداردوخودش هم ریحانه رادیده است وباهم عهد کرده اند چگونه دختررابپسرعلاوه میدهد بکدام عقل این راباورمیکنی ؟

سرافرازشاه گفت مانعی نداردرساعت فرمود که هزارپری ودوهزاردیوا وسه هزار جن برروی زمین گردش کنند شایدریحانه راپیدانموده بیاورند .

پری‌ها ازچهارجانب بعقب ریحانه رفتند بعدازآن فرمود اسباب ضیافت درچهارباغ حضرت سلیمان ببرند که مدت چهل روزصاحبقران مهمان ماست .

دیوهاو پریها انگشت قبول بردیده نهادند بتدارك مهمانی مشغول شدند امااز آنجانب طاوس ووسواس جادوآنهاراوداع نموده بمکان خودرفتند .

بعد از آن جاماست بخدمت جهان شاه آمد عرضکرد شهریارا گر خواهی چند روز در قاف آرامی داشته باشی باید علاوه را روانه مکان خود نمائی تا به بینیم چه میشود .

صاحبقران قبول نمود علاوه را طلبید گفت حال ما باسرافرازشاه صلح کرده‌ایم و ریحانه بدریا افتاده ماهیان او را خورده‌اند دیگر دختری ندارد شما در مکان خود بروید اگر ریحانه پیدا شد او را برای زروان خواهم فرستاده علاوه قبول نمود دلاورانرا با سپاه خود برداشته بمکان خود رفت

چون سرافرازشاه آن آتشین رخسار را از روی خاك برداشت بدریای آب انداخت آن صندوق بدستیاری باد در روی آن دریا انداخت ازقضا دختر امیر جزیره همیشه بهار که او را پیرایه میگفتند عقد خواهری با ریحانه خاتون بسته بودند باجمعی پریزاد در کنار آن دریا تفرج کنان آمده بودند بناگاه صندوقی دید که موج میآورد پیراسته مقرر فرمود آن صندوق را گرفته آوردند وسر صندوق راباز کردند چشم پیرایه بریحانه خاتون افتاد که در صندوق مدهوش است در ساعت آن آفتاب برج خوبی راازصندوق بیرون آورده بهزار سعی اورا بهوش آوردند .

ریحانه خاتون ازجای برخاست پیرایه خودرادرقدم اوانداخت گفت ای خواهر جانم بفدایت این بلارا که برسر تو آورده است و کدام بی‌مروت ازخدانترسیده و ترا در صندوق کرده بدریا انداخته است ؟

ریحانه‌خاتون احوالات گذشته‌را بیان نمود بعدازآن پیرایه اورابرداشته بجزیره همیشه بهار آمدند .

اماچون امیرجزیره ازآمدن ریحانه خاتون مخبر گردید بخدمت او آمد و رسم بندگی بجای آورد و از او نوازش بسیار نمود . القصه ریحانه خاتون شب وروزدرجزیره همیشه بهار بود .

روزی ریحانه به پیرایه گفت ای خواهر دلم میخواهد که یکی را بفرستی در گلزار تاخبر از لشکر پدرم وصاحبقران بیاورد تا بدانم برسر آنها چه آمده است .

پیرایه درساعت ملازم خودرا طلبیدو گفت میروی در گلزار هرجانب خبری معلوم کرده مراجعت کن .

آن پری رفته خبرمعلوم کرده برگشت ودرحین برگشتن باانجم پری ملازم ریحانه برخورد وازیکدیگر احوالپرسی کردند چون انجم ازحال ریحانه مخبرشد بخدمت او آمد ورسم بندگی بجای آورده اورانوازش زیادنمود چون انجم پری ازحال ریحانه مخبر گردید درساعت بخدمت سرافرازشاه رسانید عرض کرد شهریار مژده بده که ریحانه در پیش پیرایه در جزیره همیشه بهار است یاران چون این خبر را شنیدند خرم گردیدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما چون این خبر بلعل بدخشان مادر ریحانه رسید در ساعت با چند نفر روانه شدند.

پیرایه چون شنید که بانوی قاف می آید با تمام پریزادان باستقبال آمدند و او را داخل جزیره کردند و بزم عشرت برای او چیدند.

اما چون سرافرازشاه شنید که اهل حرم بجزیرهٔ همیشه بهار رفته‌اند روزانهٔ دیگر دیوان را مقرر نمود تا تختهارا برداشته باصاحبقران روانه جزیره شدند.

امیر جزیره باپیشکش بسیار باستقبال بیرون آمد رسم بندگی بجای آورده ایشان را در عمارت خود برد.

صاحبقران عمارتی دید رشك رضوان بود و مدت چهل روز مجلس بزم برقرار بود بعد از آن جا بیرون آمد با اهل حرم روانه گلزار شدند.

اما راویان این داستان کهن چنین روایت میکنند که سرافرازشاه یک روز زودتر از جزیره همیشه بهار به گلزار آمد و دستور داد که صاحبقرانرا باعزاز تمام استقبال کردند و درچهار باغ حضرت سلیمان بردند بعیش و شادمانی بسر بردند همینکه چند روز گذشت سرافرازشاه گفت بهتر از این جائی نیست که بنیاد پادشاهی را بگذاریم و شاهزادگان را داماد کنم. صاحبقران قبول کرد فرمود که باید دیوان در ملك بنی آدم بروند پادشاه یمن و پادشاه سراندیب وشجاع شاه و ضحاك و یوسف و قیس رماح و کیوان سپهسالار و تمام پادشاهان حرمهای شاهی را بیاورند.

سرافرازشاه قبول نموده نامه‌ها بولایت‌ها نوشتند و دیوانرا از عقب سرایشان فرستادند وخود در تدارك عروسی مشغول شدند ودریك ماه تدارك عروسی را مهیا نمودند که پادشاهان و بزرگان هر کدام با حرف‌های خود آمدند و سراپرده بلقیس را برسرپا کردند و حرفهارا در آنجا جای دادند.

اماچون پادشاه سراندیب آمد صاحبقران دید که سرخجالت بزیرافکنده وچون ابر بهار گریه میکند صاحبقران پرسید که ای پادشاه مگرشما را چه واقع شدکه گریه می کنید ؟

پادشاه عرضکردشاهزادگان شما بدولت اقبال ازسراندیب بیرون شد خداوندعالم پسری بشما کرامت نموده بنده اورامحافظت کردم تابسن ده سال رسید سه‌روز بشکاررفت یکروزدرشکارگاه عقب آهوئی رفت ناپدید گردید حال‌مدت هفت سال‌است که جهانبخش ناپدیداست هرچندتفحص کردیم اثری‌ازاو نیافتیم که‌جادواورا برده باشد .

صاحبقران فرمودمانعی ندارد وهمانساعت طاوس راطلبید گفت ای خواهرحال‌مدت هفت سال‌است که فرزندم جهانبخش درسراندیب ناپدیدشده‌است فکری بکن .

طاوس چون اینسخن راشنید ریحانه را طلبید گفت سرت بنازم باید سراغی از جهانبخش بکنی واورابدست آوری .

ریحانه درساعت برهوا بلند شد بعد ازسه روز مراجعت نموده خندان بخدمت صاحبقران عرضکردشهریارروزی زعفران جادودرجبل سراندیب عبورمیکند چشمش به جهانبخش‌می‌افتد ازترکیب واندام اوخوشش آمداورا ازراه میبرد تا بمکان خود سیر درآمد دروقت شب می‌رفت که بااوصحبت بدارد شاهزاده از غروری که داشت مشتی در دهان زعفران می‌زند که سه دندان اوشکسته میشود زعفران اورامی بندد حال درجزیره هندوستان نزدزعفران است بنده بازعفران دوستی ندارم اماطاوس دارد باید برودشاهزاده را بیاورد .

طاوس اینسخن‌راشنید درساعت روانهٔ منزل‌زعفران شدند چون رسیدندوزعفران ایشانرا دید بسیار خرم شد بعدازآن روبجانب طاوس کرد گفت‌ای خواهر شماچگونه ازطلسم‌اسکندربیرون آمدید ؟

طاوس آنچه گذشته بودبیان کرد گفت برادر زاده من جهانبخش که مادرش دختر پادشاه سراندیب‌است شمااورادربند کشیده‌اید حال‌هفت سال‌میشود که مادرش‌ازغم‌اوسیاه پوش‌است‌هرروز گریه‌میکند توقع‌من آنست که‌اورابمن‌دهی ومنتی برسرمن بگذاری زعفران گفت ای‌خواهرآنچه میگوئیدراست‌است اماآن سه دندان مراشکسته تامن‌تقاص‌خودرا نکنم دست ازاو برنمی‌دارم

طاوس گفت ای خواهرمن بامیدی خدمت شماآمده‌ام ودست خالی برنمی گردم اورا بردار تا بقاف برویم دست عظیم برسرنایب مناب حضرت سلیمان بگذاریم و او را بسرافرازشاه ببخش که برادرم‌صاحبقران که‌پدر اینجوانست داماد سرافرازشاهست والحال عروسی خود وفرزندانش را گذاشته تمام ازتو ممنون می‌شوند

زعفران دید که‌طاوس‌دست برنمیدارد قبول کرده برخاست ببالین جهانبخش‌آمد اورا بحال‌آورد برتختی نشانید اسمی خواند اززمین بلند شد و روانه قاف شدند در وقتی رسیدندکه تمام بزرگان پری وآدمی دربارگاه نشسته‌بودند که تخت برزمین

آمد زعفران پیش رفت وسلام کرد.

سرافرازشاه نوازش بسیار برعفران کرد.

بعدازآن زعفران عرض کرد که ای پادشاه این‌جوانرا آوردم وبخاطرشما از تقصیرات او گذشتم.

سرافرازشاه بروی تخت نظر کرد جوانی دید که شبیه به‌صاحبقرانست‌اول‌کسیکه روی جهانبخش‌را بوسید سرافرازشاه بود.

بعدازآن جهانبخش ازتخت بزیرآمد وخودرا درقدوم پدرانداخت.

صاحبقران اورا دربر کشید.

بعدازآن جهانگیر وجهاندار آمدند برادرخودرا دریافت کردند که درآن وقت آواز نقاره‌خانه بشارت وآواز کوس اسکندر وناله‌های جمشیدی بلند گردید که کوههای قاف بلرزه درآمد.

بعدازآن صاحبقران جهانبخشرا داخل‌بارگاه مادرش‌نمود که مادرش‌را دیدن کنند جهانبخش چون داخل‌حرم گردید مادرش اورا ببر کشید و روی اورا بوسید.

بعدازآن جانبخش‌برخاسته داخل بارگاه گردید درنزد برادرقرار گرفت.

اماچون روز دیگرشد صاحبقران ریحانه را گفت برو نازنینان را بیاور ریحانه بعقب نازنینان برفت بعداز چند روز دیگر نازنینان را برداشته باعزاز تمام داخل سراپرده بلیقس‌کردند.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست.



چون شب نهصد و چهل و یکم برآمد

گفت‌ای ملک‌جوانبخت همین که چند روز گذشت سرافرازشاه فرمود نقاره‌خانه را بنوازش درآوردند وتمام بزرگان آدمی وپری مشغول عیش وعشرت شدند.

سرافرازشاه خود عصای حضرت سلیمان بدست‌گرفته بامرو نهی مشغول گردید و انجام کار میداد و بابایان جامه جواهر نگار پوشیده و خدمت میکردند شیرزاد

درشربتخانه خدمت میکرد ارغوان شاه پادشاه فرنك درتـدارك صنعتکاری بودند و ترکیب جانوران را میساختند که خودبخود راه میرفت وآوازهای مختلف از آنها بلند میشد وبقدر بیست هزارمرغان خوش‌الحان درقفسهای جواهرنشانکرد درستون بارگاه آویخته‌بودند دوازده هزارمطرب ومغنی ازاطراف آدمیزادآورده‌بودند وهریك بهم‌چشمی یکدیگر صحبت میداشتند وبارگاه‌اسکندری وجمشیدی را برسرپا کردند وهریك از آن بارگاه دوازده هزارکرسی وصندلی ازچهارجانب نهاده اما جهانبخش درمیان بزرگان وبرادران مانند غریبان سربزیر انداخته نمیدانست که طریق مشخص اوچیست چون نامزدی نداشت.

سرافرازشاه چون اورا دید دلش بحال او سوخت روبجانب صاحبقران کرد گفت ای فرزند جهانبخش عرض دارد ونمی‌داند که دراین بارگاه چکاره است اگر مانند شما و او است نامزد او کیست اگرملازم است چرا خدمت باورجوع نمیکنید.

صاحبقران گـفت فرزند حق دارد درساعت بشباهنك گفت بابا فکری درباره فرزندم جهانبخش کن که او نامزد ندارد غصه میخورد.

شباهنك گفت بدیده منت دارم شما بخواهرت طاوس بگوکه ازحرف من بیرون نرود هرکس و هرکجا که من میگویم برود برداشته بیاورد بنده دختری بجهانبخش بدهم که زن شما و ریحانه کنیزش حساب نشوند.

صاحبقران فرمود بسیارخوب درساعت طاوس و ریحانه را طلبید سفارش بابا را بایشان کرد که هرچه بابا بگوید بشنوید ایشان قبول کردند بهمراه بابا از بارگاه بیرون آمدند

بابا فرمود که ریحانه برود ارغوانشاه را برداشته بمنزل طاوس بیاورند.

ریحانه رفت ارغوان شاه را برداشته بمنزل طاوس آورد درجای نیکو نشانید. بعدازآن شباهنك گفت ای پادشاه بنده ملازم شما هستم و هرگز بدی از شما را نخواسته‌ام.

ارغوانشاه گفت بابا تو پدر ما هستی حال‌چه‌خوابی دیده‌ای‌ازبرای من؟

شباهنك گفت میخواهم لعبت‌فرنگرا بجهانبخش‌بدهم‌که او اولاد صاحبقران‌است.

ارغوانشاه‌گفت هرچند معامله بدی‌نیست اما جواب پریاس برادرم را چه بدهم که لعبت نامزد اوست

مهترشباهنك از این‌سخن خنده درآمد و گفت ای پادشاه حیف‌ازعقلی که‌نداری تا برادرزادهٔ شما خبرشود ما عروسی جهانبخش‌را کرده‌ایم این خیال را از سرت بدر کن من‌خواستم بی‌مشورت‌شما نباشدوگرنه حال درسراپرده بلقیس بودم.

ارغوانشاه لاعلاج قبول‌نمود.

شباهنك طاوس‌را طلبید وگفت دوازده نره دیو بردار درفرنك میروی اهل حرم

ارغوانشاه را با تمام خدمه لعبت فرهنك میآوری که جهانبخش ازتنم گریبان چاك نکند طاوس دوازده نره دیو برداشته روانه گردید .

ازآنطرف چون شباهنك داخل بارگاه گردید مقدمه لعبت فرنکرا بعرض صاحب-قران رسانید.

صاحبقران خوشحال گردید فرمود بزنید طبل بشارت را

بفرموده صاحبقران کوس سکندری و نقاره خانه سرافرازشاهی را بنوازش درآوردند و دیوان چوبدستی جواهرنگار بردست گرفته بنیاد بازی نمودند تاآنکه شب برسردست درآمد از هربارگاه دوازده مشعل طلا و نقره را روشن کردند که شب تار مانند روز روشن گردیدآنشب را این نوع صبح کردند چون طلوع صبح دمید .

تخت لعبت فرنك با تمام حرم ارغوانشاه از روی هوا نمودار گردید.

صاحبقران ازشوقی که داشت هی برمرکب زده تا رسید گفت تخت را برزمین نهادند چون چشمش برلعبت فرنك افتاد هوش ریحانه پری وسیمین عذار از سرش بدر رفت هرگز چنان صورتی ندیده بود آنگاه تمام اهل حرم باستقبال لعبت فرنك بیرون آمدند بانوی قاف از زیبائی درحیرت افتاد

اما مادرجهانبخش از خوشگلی آن عروس طناز هردم حمد خدا را بجا میآورد بعد ازآنجا به سراپرده بلقیس رفتند وتمام بزرگان خلعت پوشیدندآنقدر زر وجواهر در سر داماد نثار کردندکه حد نداشت بعدازآن شیرینی بمصرف رسانیدند.

بعدازآن حکیم قاف اول عقد سیمین عذار و ریحانه خاتون را ازبرای سلطان صاحبقران بست و بعدازآن عقد ناز کبدن وپیرایه پری را ازبرای فرهنك و فیروز بستند و دو دختر پریزادهم عقد کردند بجهت سرهنك شباهنك وشکمور ومبار کباد گفتند درآنوقت آوازکوس اسکندری ونای جمشیدی بلندگردید وتمام دیوان وغولان زینت گردید و بنیاد بازی معلق نمودند سلطان صاحبقران با شاهزادگان برخاسته بمیدان آمدند آنقدر بازی کردندکه آفتاب غروب کرد و هوا تاریك شد زمین و آسمان را چراغان کردند دوازده هزار اسباب آتش بازی را آتش زدند.

چون نصفی ازشب گذشت سرافرازشاه فرمودسراپرده هارا آراسته کردند و خود با جمیع پادشاهان دامادهارا برداشته باندرون داخل کردند.

ازآن جانب عروسان را مانند طاوسی مست زینت کردند درحجله خانها بروی تخت نشانیدند وپاك عقیده ها دست ایشانرا بیکدیگر داده مبارکباد گفته برگشتند .

چون روز دیگر برسردست درآمد بتماشای چهارباغ رفتند.

بعدازآن برتختهای جواهرنشسته دیوان ایشانرا بگلزار رسانیدند.

چون قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و چهل و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما چون شیرویه و دلاوران بگلزار رسیدند چهل روز طرح شکار ریختند وهر کدام بااسباب وآلات شکار وسگان تازی بشکار مشغول شدند پس ازچهل روز بشهر مراجعت کردند.

روزی شیرویه روی بسرافرازشاه کرد گفت الحمدالله ازحیث قاف خیالمان راحت شد اکنون می باید که بولایت روم بروم و آن برادر نابکاررا ادب کنم.

سرافرازشاه عرضکرد امر امر مبارك است

پس شیرویه شباهنك را طلبیده و دستور اردوکشی را داد.

شباهنك برای نازنینان حجله ترتیب داد وآنهارا درحجله بنشانید و شیرویه و دلاوران با سرافرازشاه و جاماسب حکیم و سرداران کوه قاف را وداع نمود براه افتادند.

سرافرازشاه بادوازده هزار پریزادآنهاراتاسرحدآدمیزاد مشایعت نموده برگشتند. اما شیرویه و دلاوران همه‌جا میرفتند تا بولایت سراندیب رسیدند.

پادشاه سراندیب همه آنها را استقبال نمود وهفت شبانه روز مهمان نوازی کرد پس ازآنجا حرکت نموده روانه هندوستان شدند.

چون صاحبقران از ولایت سراندیب روانه هندوستان شدند همه‌جا میرفتند تا بحوالی هند رسیدند. جاسوسان بپادشاه خبردادند.

پادشاه ازآمدن صاحبقران مخبر گردید منجمان را طلبید حقیقت حال را پرسید. ایشان عرض کردند شهریار پیش از این در کتابها دیده‌ایم که شخصی ازملك روم حروج میکند از سلسله اسکندر است هر کس با اوجنك کند کشته میشود.

پادشاه هند فرمود که با چنین پادشاهی جنك صرفه ندارد پس باستقبال صاحبقران با پیشکش زیاد روانه شدند.

خبربصاحبقران دادند فرمود که درهمان مکان بارگاه را برسرپا کردند پادشاه

هندرا باعزاز تمام داخل بارگاه کردند.

صاحبقران اورا بسیار نوازش نمود.

بعد از آن پادشاه پرسید چه مطلب دارید؟

صاحبقران گفت مطلب ما آنستکه شما مسلمان شوید و اگر یکنفر از شما کافر باشد اورا آتش میزنم تمام قبول کردند ودرساعت بتهارا شکسته و ازسرصدق مسلمان شدند پادشاه هند برخاسته بشهر آمدند و در تدارك مشغول شدند روز دیگر عازم شهر شد.

القصه تمام سرداران هند زر وجواهر بسیار درسم مرکب عقاب میریختند و تمام مردان وزنان بیرون آمده تماشا میکردند تا مدت هفت شبانه روز عشرت برقرار بود.

بعد صاحبقران بعزم تماشای شهر سوار شد پادشاه با تمام بزرگان درجلو مرکب افتادند.

پادشاه هند عرض کرد شهریار آرزو دارم بهمراه شما بجزیره عجایب برویم زیرا که مدت هفت سال میشود که کسی در آن جزیره نرفته است برای آنکه دو کرگدن در آنجا پیدا شده است که مرغ ازترس آن نمیتواند پرواز کند.

صاحبقران قبول کرد دوازده نفر ازبزرگان با جهانگیر وجهانبخش سوار شدند. پادشاه هند با بزرگان ازعقب روانه شدند تا باول جزیره رسیدند.

صاحبقران پیاده گردید کمند و کمان و شمشیر برداشته قدم به اندرون جزیره نهاد و ازعقب او جهانگیر وجهانبخش با شباهنك وفرهنك روانه شد.

اما صاحبقران همه جا با شمشیر درختهارا قلم کرده ومیرفت وپادشاه ازعقب ایشان بپشت گرمی شیرویه داخل جزیره شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب نهصد و چهل و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما ازآنجانب شیرویه چون بمیان جزیره رسید نعره

کشید که زمین وزمان بلرزه درآمد بعدازساعتی ازبرابر دو کرگدن نمودار گردید چون چشم ایشان بآدمیزاد افتاد هردو بیکبار روبجانب صاحبقران نهادند صاحبقران کمند را چین‌چین کرده انداخت درشاخ کرگدن محکم‌شد اوسر بعقب کشید صاحبقران کمند را محکم کشید.

کرگدن بخانه زور درآمد . صاحبقران کمند را رها کرد کرگدن از زور خود برزمین افتاد . شباهنك او را محکم بزنجیر بست و کشان کشان بیرون برد کرگدن دیگر را جهانبخش گرفت فرهنك اورا ازجزیره بیرون آورد بعداز آن پادشاه وصاحبقران وتمام بزرگان بتفریح مشغول شدند و مرغهای منقش دیدندکه بوصف نیامد .

صاحبقران گفت خواهش دارم که این مرغرا گرفته درقفس کنم ودربارگاه سلیمانی بگذارید که دروقت بساط آرائی بامغنیان خوش‌آواز باچنك وسازوبزم آرائی کنند این مرغها جواب ایشان بنواخانی درآیند .

پادشاه عرضکرد که مقررمیکنم که این مرغهارا گرفته بخدمت بیاورند .

شبآهنك گفت پادشاه بسلامت باشد مگراین مرغهاازشما است که میگوئید صیادان بگیرند برای صاحبقران ببرند این مرغها ازبنده است هرکس میخواهد پیشکش کند مرغی بهزارتومان ازمن بخرد .

پادشاه گفت شاطرباشی گفته‌ام که هزار تومان بیابانهای شبرو بدهند تادراینولایت کم خرجی نباشند .

شبآهنك گفت خانه شما آبادان به‌بنده رسیده است شما قسمت دیگران را شفقت کنید .

پادشاه گفت مضایقه نیست بعدازآن همه‌جامی‌رفتند و عجایبات میدیدند تابکنار دریا رسیدند .

پادشاه عرضکرد فرزند چون‌شب‌میشود آنقدر گاوازاین دریابیرون می‌آید که‌شماره ندارد اماگاوی در میان آنها هست که ببزرگی فیل می‌باشد آن پادشاه گاوان می‌باشد گوهری دارد چون ازآب بیرون می‌آید گوهررا برزمین می گذارد که تمام گاوان به روشنائی آنگوهرچرا می کنند اما اگر آدمیزادرا به‌بینند پاره‌پاره میکنند .

صاحب‌قران گفت امشب دراینجا می‌مانم بلکه گوهرمقصود را بدست آوریم . ایشان قبول کردند .

چون شب برسردست درآمد دیدند که تمام دریاروشن شد وگاو بزرگی بیرون آمد ویکدانه گوهر برزمین نهاد که عالم ازشعاعش روشن گردید .

صاحبقران چون آنگوهررادید بسیارمایل او گردیدشبآهنك و فرهنك راگفت باید این گوهررا ازبرای من بیاورید هرچه بخواهید بشمامیدهم .

شبآهنك عیاران را برداشته مانند حیوانـات به روی زمین راه می‌رفتند یکپای خود را ازعقب دراز کرده مانند جانوران می‌رفتند تا نزدیك رسیدند .

شبآهنك بعیاران گفت شما در بالای درختان بروید و باد برسفید مهره گردانید ایشان ببالای درختان رفتند و بادبرسفید مهره کردند چون بیکبار آواز آنها بلند شد گاوان رم برداشتند شبآهنك خودرا بگوهر رسانید مشتی خاك بروی اوریخت چون گوهر ناپدید شد هوا تاریك شد تمام گاوهاروبه دریارفتند .

چون طلوع صبح شد شبآهنك گوهررا برداشته بخدمت صاحبقران آورد صاحبقران اورامرحبا گفت

القصه آنروزدرجزیره هزارمرغ منقش گرفتند درقفسها کردند و کرگدنهارا بدست فولاد داد تعلیم بدهد فرمود که سپاه تدارك خودرا ببینند که سفرروم درپیش داریـم بعد ازمدت دوماه اسباب مهیاشد درساعت سعد پیش خزانه رابیرون بردند پادشاه هندهزار فیل ملکوسی باتخت عاج پیشکش کردوپسرش که اورا تیمورثانی می گفتند بادوازده هزار سوار بخدمت صاحبقران رفت صاحبقران پادشاه راوواع کرده روانه راه شدندو بجانب روم میرفتند اماصاحبقران فرمود که تمام سپاه اورا سلیمان ثانی خطاب کنند باآن دستگاه می آمدند تانزدیك یمن رسیدند شبآهنك پیش رفت که مژده ازبرای منظرشاه ببرد ازقضا منظرشاه باسوداران درشکارگاه آمده بودند شبآهنك پیش رفته مژده ازبرای منظرشاه از همانجا باستقبال روانه تابجائی رسیدند که کوکبه سلیمان ثانی نمودارشد چون بیکدیگر رسیدند روی هم‌را بوسیده ازآنجا آمدند تاداخل شهرشدند غریوی درشهرافتاده بودکه زمین و زمان بلرزه درآمد همه جاپاانداخته بودندوزروجواهرنثارمی کردند تا به بارگاه رسیدند دربارگاه منظرشاه قرارگرفتند سلیمان ثانی احوال پرسید جنك چگونه شد ؟

منظرشاه عرض کردشهریارا اگرجهاندارنرسیده بودیمن زیروزبرمیشد امـا چون سلیمان نام جهاندارشنید اشك ازدیده‌اش روانگردید پرسید که حال درکجاست رفتن اورا بافرخسوار وفرخبخت عرض کردند .

جهان پناه گفت من آنهارا بخدا سپردم چون شب شد سلیمان باجهانگیر وشیرزاد داخل حرم گردیدند آنشب رابشادی بسربردند ومدت دوماه دریمن بودند بعد درساعت سعد پیش‌خانه رابیرون بردند وعازم روم شدند

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .

×*×



چو شب نهصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما سپاه کشان میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که که چون جهاندار باوقار بافرخ سوار نامدار وفرخ بخت والاتبار از یمن بیرون آمدند همه جا شب وروز مرکب می تاختند تا در دامن کوهساری رسیدند در آنوقت دیدند که گور تیر خورده از پیش وسواری از عقب نمودار گردید اما گور تا نزد جهاندار رسید از پای درافتاد که آن سواری رسید چشم جهاندار بر طرفه دلاوری افتاد که آثار مردی از جبین او هویدا بود آن جوان تا رسید پیاده شد در نزد جهاندار آمد سلام کرد .

جهاندار از رفتار آنجوان بسیار خوشنود گردید واورا در نزد خود نشانید که از عقب بقد صد هزار سوار مرصع پوش آمدند جهاندار پرسید که این سواراز کجا می آیند او گفت اینها ملازم بنده هستند .

جهاندار احوال پرسید او عرض کرد که ای شهریار بنده را خسر وقلعه دار میگویند وقلعه بنده در این نزدیکی است اگر مرحمت دارید قدم رنجه فرمایند تا چندروز در خدمت شما بسر بریم .

جهاندار قبول کردند بایکدیگر برخاسته در قلعه رفتند و قرار گرفتند وخسر و قلعه دار کمر خدمت برمیان بست و آنچه لازمهٔ محبت بود بجای آورد اماچون شب برسر دست در آمد جوان عرضکرد ای شهریار بفرمائید اصل ونسب بکدام شهریار میرساند جهاندار فرمود من بپاند مشهورم .

منم پور آنخسرو ارجمند — که آرد سرسرکشانرا ببند

بعد اصل ونسب خودرا آشکار کرد گفت ای جوان حال باید نام مرا مخفی دارید و مرا قبادشیر سوار بخوانید که هرجا وهر بیشه که باشد شیری ازجهت سواری بدست میآورم مقرر می کنم .

روز دیگر جهاندار پرسید که در اینجا مگر شیر بهم نمیرسد ؟

خسرو عرضکرد شهریار شیر در این بیشه نمیتواند منزل کند چراکه حال مدت دوازده

سال است دو ببر در این بیشه قرار گرفته هرگاه فرصت می‌نمایند دواب ومرکب مرا ضایع مینمایند تامن خبرمیشوم دربیشه میروند.

جهاندار فرمود بسیار خوب که بتوفیق خداوند عالم ببررا گرفته مرکب سواری خودمیکنم.

خسرو گفت من چگونه راضی میشوم که شما بجنك آن ببربروید.

جهاندار گفت خوف نداشته باشید شما فردا بکنار بیشه ازبرای تماشامی آئید که من بامید خدادربیشه میروم تاخداچه‌خواهد اماچون روزدیگر آفتاب انوراز کوه خاورسر بیرون آورد سوارشد ازپیش روان گردید چون جهاندار نزدببران رسید وچشم آنها به جهاندار افتاد هردو بجست‌وخیز درآمدند بیکبارحمله کردند جهاندار رو نزدببران کردند فرخسوارخودرا دربرابر آن ببرماده گرفت که ببر نرچهاردست وپارافراهم نموده بجانب جهاندار جستن نمود آن شیر شکارجارا مبدل گردانید ببربرزمین افتاد. جهاندار او را فرصت نداد خودرا باورسانید وشمشیرازعقب کمر کشید چنان بر بنا گوش ببرنواخت که ببر نعره کشید و برزمین افتاد.

جهاندار یك شش‌پر دیگرچاشنی او کرد که آن ببرمدهوش گردید.

امااز آنجانب ببرماده جستن نمود که سرفرخ سواررا بکند آنشیر دل چنان شمشیری بر گردن ببرزد که سرش ده‌قدم بدورافتاد که آوازاحسن احسن ازخسرو بلند گردید در ساعت زنجیرهای گران بربال وبال ببرانداختند واورا کشان کشان در قلعه بردند تا آنکه کم کم اورارام کردند بعدازآن زین بپشت او نهادند هرروزجهان دارسوارمیشد با یاران بشکارگاه رفت تاتعلیم میدادند که ازمرکبان سواری بهترشد بعدازآن پوست آن ببرماده راخفتان ازبرای جهاندار دوختند وکاسه سر اورا بتنگه طلا گرفته کلاه خودی ترتیب دادند چون اسباب‌های جهاندارمهیاشد همه روزه درسراغ پدرش بود روزی در کناربیشه آمد وموی خواهرش ریحانه جادورادرآتش انداخت.

ریحانه حاضرشد جهان دار را تنهادرآنمکان دیداحوال پرسید که ای برادرجان خواهرت قربان‌توچه مطلب داری سبب چیست که جهانگیرو جهانبخش بفراغت وآرام درخدمت صاحبقران بسرمیبرند تودراینجاتنهانشسته‌ای؟

جهاندار گفت ایخواهر تشویشی نیست بعدازآن حکایت گذشته را بیان نمود گفت حال مطلب من آنستکه سراغ پدرمرا بمن برسانی که درکدام ولایت می‌باشد زیراوقت آن شده‌است که حلقه‌بگوش دشمن وسپاهش کشیم که ازمن درداستانها بازگویند.

ریحانه گفت من سراغ دارم که حال از یمن بیرون آمده است و بجانب روم رفته است.

جهاندار گفت این خبرمرا کافیست پس ریحانه را واع کرده روانه مکان خود گردید جهاندار برخاسته درقلعه‌آمد خسرورا طلبید وگفت ای برادرمن اراده دارم که بجانب روم روم البته تقصیر مراخواهیدبخشید.

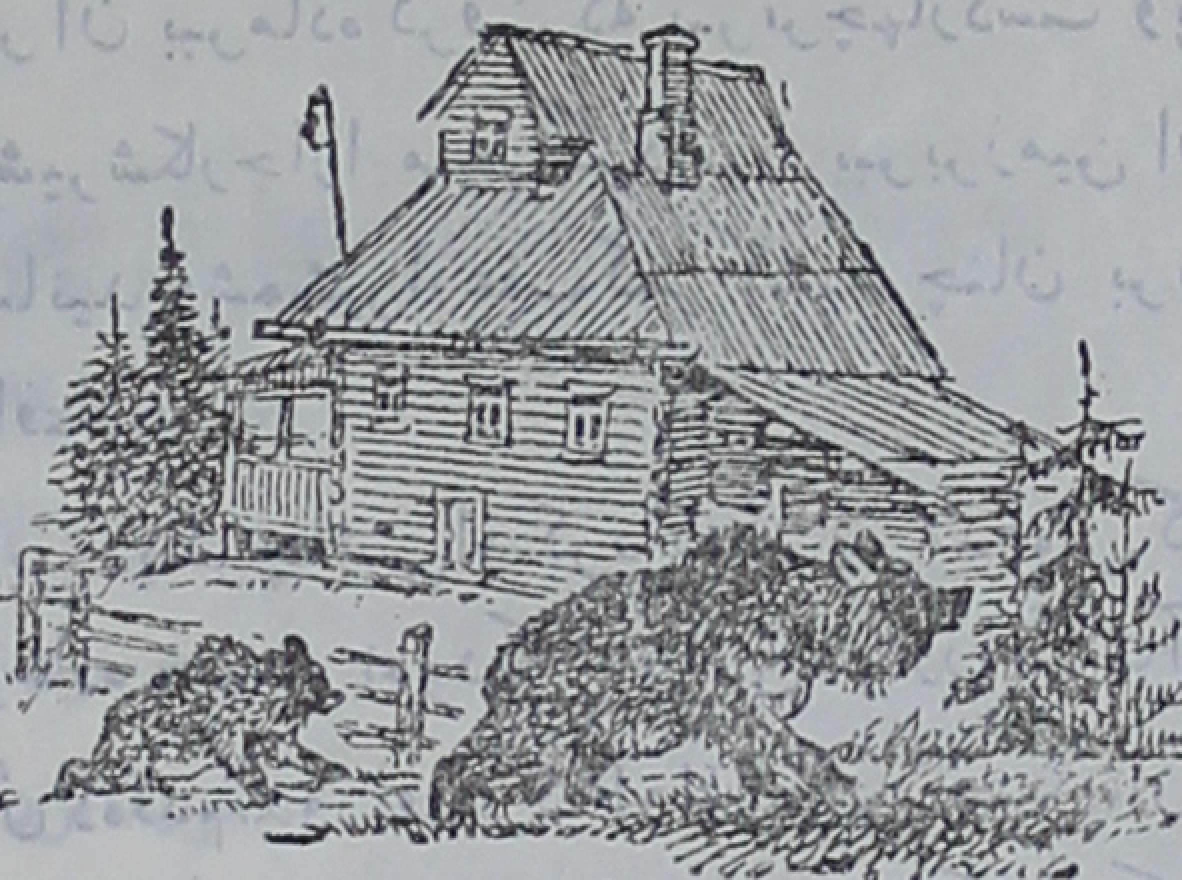
خسروچون اینسخن راشنید عرضکرد شهریارحوف یکی است همان است که روز

دیگر گفتم تا جان و تن دارم در رکاب شما جانفشانی و از جان خود گذشتگی میکنم و ست خدمت آن شهریار بر نمی دارم .

جانفشانی ها بخاکپای یارم آرزوست من که یك جان دارم ولی در دل هزارم آرزوست

جهاندار آفرین نمود و بتدارك رفتن مشغول شدند روز دیگر جهاندار خفتان ببر پوشیده و کلاه خود بسر بر نهاده و بر آن ببر نر سوار گردید با فرخسوار و فرخ بخت از قلعه بیرون آمدند خسرو هم با هزار غلامان مرصع پوش از عقب او بیرون آمد رو بجانب روم نهاد اما جهاندار مقرر فرمود که اورا قباد ببر سوار بگویند و نام اورا آشکار نکنند و بگویند حال ایشان را در اینجا داشته باش تا برسیم بداستان ایشان .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سلیمان ثانی همه جا میآمد تا بجانب روم رسید ازچهار جانب جاسوسان خبر بارچه دادند سپاه جادوگر بجانب روم میآیند نمی دانیم چه مطلب دارند.

ارچه چون اینسخن را شنید ازغروری که داشت گفت اگر حضرت سلیمان خودش زنده شود چه تواند که سلیمان ثانی بکند

وزیران عرض کردند شهریار.

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد .

شما باید تدارك عیار ببینید و به اطراف وجوانب بنویسید ولشگر آماده نمائید که هرگاه اراده جنك دارد جدال کنید اگر نتوانید او را محبت کنید و سورسات سپاهش را بدهید هرچه قسمت است آن شود.

اما ازآنجانب چون سلیمان ثانی بخاك روم رسید مقرر فرمود تا درمیان لشگر جار بزنند که بمدارا با مردم سلوك کنید اگر کسی را جبر و تعدی بکنید سرش ازپادشاه پایش ازلشگر است لشگریان بطریق مدارا با مردم سلوك میکردند همه جا منزل بمنزل میشدند تا بحوالي شهر رسیدند.

ارچه گفت که این پادشاه ازقاف آمده است بایدآدمی نزد او روانه کنیم ببینیم از برای چکار آمده وچه مطلب دارد و فرزانه وزیر عرضکرد صلاح آنست که خودم بروم ازقول او واقف شوم ارچه قبول کرد او برخاست تدارك دیده باچند نفر از بزرگان روانه اردوی سلیمان شدند جاسوسان خبر باو دادند که فرزانه وزیر با چندنفر از بزرگان با قدری سیورسات بخدمت میآیند.

سلیمان ثانی امرفرمود بارگاه را آراسته کردند وخود تاج هفده کنگره را برسر نهاده دربارگاه نشست.

چون وزیرنزدیك شد مقرر فرمود اورا استقبال کردند بزرگان دست و چپ و دست راست درجای خود قرار گرفتندبا منظرشاه در بالای تخت طاوس نشستند بابایان با قنطورهای جواهرنگار برجای خود قرارگرفتند که بزرگانرا با فرزانه وزیر داخل بارگاه کردند فرزانه هفت جا زمین ادب بوسید پایه تخت سلیمان ثانی را بوسید و ایستاد.

سلیمان ثانی مقررفرمود اورا درکرسی زر نشاندند.

اما فرزانه وزیرچشمش بردلاوری افتاد که دیده روزگار ندیده بود و آثار نور سلطنت صاحبقرانی برچهره او هویدا بود

بعدازآن شیرینی بمجلس آوردند چون صرف شد شیرویه فرمود ای وزیر خوش آمدی وصفا آوردی چه مطلب داری.

وزیرعرض کرد که بنده را پادشاه روم بخدمت فرستاده است آمدم که ازلشکرشما دراین ولایت چه سبب دارد و ازبرای چه مطلب قدم دراین ولایت گذاشته‌اید؟

سلطان صاحبقران فرمود ای وزیر بدان وآگاه باش که من درقاف بودم وجنیان ازبرای من خبرآوردند که درشهرروم پادشاهی بود دوپسر داشت یکی ارچه و دیگری شیرویه اراده کرد که یکه‌ازآن دوگوهر یگانه را زیب وزینت تخت شهریاری گرداند چون شیرویه پسر کوچك او درکمال فضل وهنرآراسته بود در روز رزم با هزار سوار نامی برابرمیشد هرچند درسن از ارچه کوچکتر بود اما درعقل وفضل وهنر از ارچه زیادی میکرد بصلاح وزیران وبزرگان شهرشیرویه را نایب ومناب خود کرده تاج‌شاهی برسر او گذاشت وخود درگوشه‌ای بعبادت حق مشغول گردید.

چون ارچه برادر کوچکتر خودرا نایب مناب پدر دید کینه اورا در دل گرفت و شب و روز درفکر آن بودکه شاید کاری کند که آن تازه جوان را ازتخت شاهی بتخته تابوت کشد تاآنکه روزی فرصت کرده درشکارخود اورا فریب داد و برسرچاهی برد و درچاه انداخت برگردید وگفت برادر مرا شیرپاره کرد ومن آن شیررا کشتم وجسد اورا بخاك سپردم.

پدرش چون اینسخن‌را شنید ازفراق فرزند جان تسلیم کرد.

من چون این سخن را از جنیان شنیده‌ام بسیار دلم برحال او سوخت در دل خود

قصد کردم که بیایم داد آن مظلوم را از آن ظالم بگیرم حال آمده‌ام که اورا از تخت بتخته تابوت کشم ای وزیر پیغام مرا بآن ظالم برسان بگو که ای ظالم بیدادگر اگر خود آمدی و اقرار و غلط و تقصیر خودت کردی ترا توبه میدهم و دست ترا گرفته بدور مزار پدرت میگردانم و ازخون تو میگذرم آنوقت ترا مهتر باشی طویله میکنم تا متوجه مرکبان باشی اگر نیامدی وخلاف گفته من کردی ترا گرفته مهار در دماغت میکنم وچنان در آفتاب بدارند که جان ازتنت بیرون رود اما آنچه خون ناحق ریخته میشود گناهش در گردن تست رضا بخون ناحق مردم مباش.

فرزانه چون سخنان را شنید بند از بند بلرزه در آمد عرض کرد شهریار حال شما مهمانید. پادشاه با قدرت اوست برای سپاه فرستاد است مقرر نمائید تا مصالحه نمایند پیش از آنکه سلیمان ثانی حرف بزند شباهنك پیش آمد گفت وزیر نگهداری ولایت ازماست و رعیت تعلق بسر کار اسکندر ثانی دارد درساعت دختران را ضبط نمود بعد از آن وزیر برخاسته روانه گردید همه جا آمد تا بخدمت ارچه رسید آنچه دیده وشنیده بود بیان کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب نهصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ارچه این سخن شنید ازغروری که داشت فرمود سان سپاه دیدند هفتصد هزار سپاه مهیا بود پس از آن ازشهر بیرون آمد وخیمه وسراپرده برسر پای کردند.

اما ازآنجانب سیلمان ثانی مقرر کرد لشکر از منزل کوچ کردند جاسوسان خبر رسانیدند که ارچه با دریای لشگر ازشهر بیرون آمدند مستعد جنك است فرمود مانعی ندارد فردا باید که لشکر ترتیب داد.

چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب بامر ملك وهاب ازین چرخ دولاب سر بیرون آورد سلیمان ثانی مقرر کرد که اول پیش خانه برود ازعقب قیس رماح با برادرش بروند

ازعقب آنها جهانگیر و ضحاکشاه وشجاعشاه و دلاوران مصر بروند ازعقب آنها صباع پلنك پوش وملازمهای او بروند ازعقب آنها جهانبخش وسرداران سراندیب و ارغوانشاه با سپاه فرنگیان بروند ازعقب آنها منظرشاه با دلاوران دیگر بروند همگی قبول کردند باین ترتیب روانه شدند ازعقب سلیمان ثانی روانه گردید.

ارچه چون دانست که فردا لشکر سلیمان ثانی میرسند برخاسته با وزیران بتماشا ایستادند.

القصه لشکر وسپاه دیدند که بشماره در نمی آید.

ارچه گفت ای یاران آجوان حاضر به ترك جنك نمیشود سپر و خنجر و گرز گران دعوا را یکسره مینماید تمام عرضکردند شهریار این سپاه درپیش ما وجودی ندارد خاطرت جمع باشد که بیك شبیخون تمام اینهارا زیر وزبرخواهیم کرد.

اما چون سلیمان ثانی بالشکر رسیدند مدت پنج روز آرام گرفتند دیدند از جانب سپاه دشمن آثارحرکت نمودارنیست.

سلیمان ثانی گفت ای یاران هرگاه ارچه اراده جنك دارد چرا طبل نمیزنند و هرگاه اراده جنك ندارد این لشکر کشی کردن و ازشهر بیرون آمدن چه معنی دارد منظرشاه فرمود جان‌فرزند شما باید نامه بنویسید و ایلچی بجانب ارچه روانه کنید تا به‌شما معلوم‌شود.

سلیمان ثانی فرمود عیبی‌ندارد .

پس باین مضمون نامه نوشتند:

از اول خدای جهان	که داند همه آشکار و نهان
بر آرنده گنبد بیستون	گشاینده خیمهٔ اندرون
نگهبان هرمستمند و فقیر	نه اوراشریك‌ونه اورا نظیر
صفاتش نیاید بوصف اندرون	نه‌اندیشه‌باشدمرااورا کنون
بود خالق و رهبر وکارساز	بزرك‌وعلیم‌است وبس بی نیاز
توانا و دانا روزی رسان	بدانندهٔ رازهای نهان
ازآن‌پس محمدشه دوسرای	که‌بگزیده‌اش‌هردوعالم‌خدا
برحمت‌چه‌مباباشداومهربان	بمعنی شه ختم پیغمبران
خداوند مراج ووحی‌وکلام	که‌برروح‌پاکش درودوسلام
ولی‌خدا باشدآن شاهدین	که‌کرده امانت برا‌هل‌زمین
تولشگرکشیدی‌وگشتی کنون	اگرمن بکین آمدستی برون
ازاین‌فعل‌برگردای‌تیره‌رای	منه‌پای بیرون زقول خدای
اگرآوریدی تولشگربجنك	ابرکین من کرده دل‌تو‌تنك
هرآنکس که کشته‌شوددرمیان	ازاین‌هردولشگرزپیروجوان
بودخون شان‌پاك درگردنت	نباید چنین کارها کردنت

ز کردار خود دست خود باز دار	بخور بر تن و جان خود زینهار
و گرنه بر آرم ز جانت دمار	بحق علی صاحب ذوالفقار

ای پادشاه روم بدان و آگاه باش که من آمده‌ام داد شیرویه مظلوم را از ظالم بگیرم اگر خواهی که جان و مال وعیال تو در امان باشد خودت تنها برخیز و شمشیر در گردن انداخته بدرگاه معلی بیا تا تورا ببخشم و اگر غیر از این کنی کاری بر سرت بیاورم که از من در داستانها باز گویند نامه تمام والسلام .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نامه تمام شد یکنفر از دلاوران می خواهم که این نامه را برده جواب گرفته بیاورد .

جهانبخش عرض کرد ای پدر اگر اجازت می فرمائید بنده این خدمت را بتقدیم میرسانم سلیمان ثانی فرمود ای فرزند بشرطی ترا اجازت میدهم که چون در آنجا رسیدی بطریق مدارا سلوك کنی و آنچه باید و شاید بگوئی تا من حجت بر او تمام کرده باشم .

جهانبخش قبول کرد پیش رفت زانوی پدر را بوسید و نامه را برداشته بیرون آمد و شبآهنك درجلو افتاد . همه جا می آمدند تا نزدیك اردو رسیدند .

خبر بارچه دادند که ایلچی از جانب سلیمان ثانی آمده است .

فرمود او را استقبال کردند باعـزاز هر چه تمامتر داخل بـارگاه نمودند چون داخل بارگاه گردید سلام کرد .

اما چون چشم ارچه برجهانبخش افتاد محبت او در دلش جای گرفت مقرر کرد کرسی زر آوردند در برابر تخت بر زمین نهادند .

جهانبخش در بالای کرسی نشست فرمود ای فرزند سلیمان ثانی دعوائی بر من دارد .

جهانبخش گفت نامه نوشته پس بیرون آورد .

ارچه مقرر فرمود زر بسیاری نثار نامه کردند منشیان بآواز بلند خواندند چون مضمون نامه مفهوم شد ارچه رو بجانب جهانبخش کرد گفت ای فرزند اینسخن چه دخل بحساب دارد من خود میدانم با پدر و برادرم اورا باینکارها چه رجوع است معلوم است که جنون بر آنها عارض شده و یا آنکه صرع بهم رسانیده که ازاین حرفها میزنند والا اینحرف مرد عاقل نیست .

جهانبخش چون اینسخن راشنید چنین برابرو افکنده نهیب بجانب ارچه داد گفت ای خیره سر تو ارچه یار است که بسلیمان ثانی ازاینسخنان بزنی بسر سلیمان ثانی قسم اگر که بخاطر این نبود که بمن سفارش فرموده است که آزارم بکسی نرسد و گرنه حال ترا قلم میکردم چه فایده که نمی توانم دست ازپا خطا کنم ای ارچه بدان و آگاه باش که سلیمان ثانی چنان مردیست که اگر باد بگوشش برساند که در مغرب یا مشرق کسی بکسی جبر یا تعدی کرده خود را باو رسانیده داد آن مظلوم را از ظالم میگیرد ای ارچه دعا بجان سلیمان ثانی بکن که حال زنده کرده او هستی و گرنه تو با تخت بچهار پاره میکردم این بگفت و برخاسته از بارگاه بیرون آمد .

اما راوی گوید که شیرافکن پسر کوچك ارچه آنوقت در بارگاه نبود وقتی رسید که جهانبخش از بارگاه بیرون رفته چگونگی را بخدمت او عرض کردند .

شیر افکن گفت نامرد باشم اگر بگذارم که ایلچی زنده بدر رود این بگفت و با غلامان خود از عقب جهانبخش بیرون رفت وسرراه برجهانبخش گرفت گفت ای خیرسر کجا گذارم که زنده بدر روی .

غلامان دور جهانبخش را گرفتند جهانبخش شمشیر بر کشید رو بجانب ایشان آورد که شیرافکن سرراه براو گرفت تارفت که شمشیر بلند کند که جهانبخش مرکب به تنك مرکب اوزد بند کمربند اورا گرفته ازخانه زین برداشت برسر چنك بزمین نواخت رو بجانب غلامان نهاده دوازده نفر آنها قلم کرد باقی گریزان شدند جهانبخش که خواست شیرافکن را برزمین زند شباهنك عرض کرد قربانت شوم وصیت پدر را فراموش مکن که این پسر ارچه است .

جهانبخش اورا بر زمین نهاد گفت ای کودك تورا بخشیدم برو دعا بجان سلیمان ثانی بکن .

شیرافکن مفت خود دانسته ازپی کار خود رفت .

اما غلامان گریخته بخدمت ارچه آمدند عرضکردند شهریار شیرافکن را زین برداشت چنان برزمین زد که نرم گردید .

ارچه ازشنیدن اینسخن تاج ازسر برزمین زد وازبارگاه بیرون آمد که ازبرابرش شیرافکن نمودار شد .

ارچه گفت که گفته بود که تو این حرکت بیجا بکنی اگر برادرت بود می توانست بعضی کارها بکند این مرد قاصد است هرچه گفت مانعی نداشت شیرافکن دیگر حرفی نزد

اما جهانبخش همه جا می رفت تا بارد ورسید داخل بارگاه کردید بر جای قرار کوفت جهان پناه احوال پرسید . شبآهنك چگونگی راعرضکرد .

سلیمان ثانی فرمود بغیر ازجنك چاره نیست امروز باشما شرط می کنم که چون ارچه بمیدان می آید هر کس بمیدان او می رود باید اورازنده بگیرد یا اززین بردارد هر کس او رازخم زند همانقسم اورا زخم زنم اگر کسی اورا بکشد من اورامیکشم دیگراختیار باشماست هرکس ارادهٔ جنك دارد بااین قسم است که گفتم .

سرداران حیرت داشتند که این چه معنی دارد که جنك وصلح راباهم میخواهد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اماچون سلیمان ثانی جواب جنك راشنید فرمود دوال بوطبل اسکندری ونقاره خانه جمشیدی آشنا کردند که زمین وزمان بلرزه درآمد آواز طبل بگوش ارچه رسیدم اوهم گفت تادوال برطبل کوبیدند آنشب دوسپاه طبل میزدند تا آنکه صبح بر سردست درآمد در سرزدن آفتاب سلیمان ثانی پای ارادت برکاب سعادت نهاد مانند سروزندگانی بخانه زین نشسته وعلم صاحبقرانی رادر بالای سرسلیمان ثانی بازداشتند چون باد بردهن پرچم اژدهام بوزید صدای صاحبقران تابم فرسنگها رسید واز آنطرف ارچه سوار گردیده باسران سپاه روی درمیدان نهادند برابر یکدیگر صف آراستند که جهانبخش مانند پوردستان رخش رخشان باگردنکشان بدست چپ ایستادند و جهانگیر باغروشیان بادلاوران دردست راست ایستادند .

سلیمان درقلب سپاه ایستادند .

شیرزاد شیرشکار ازبرای گرفتن پدرخود باد وازده هزارغلام در کمینگاه ایستادند ارچه درزیرچتر پادشاه قرار داشت ومردم نگاهی بجانب آندستگاه میکردند و حیرت می بردند زیرا که هرگز چنان سپاهی ندیده بودند دلاوران چشم در میدان داشتند که اول سبقت میدان که کند که ناگاه ازسپاه روم دلاوری که اورااقباد نیزه دارمی گفتند مرکب

بمیدان تاخت هنری چند نمود بعد از آن مبارز خواست که از جانب سلیمان ثانی قیس و رماح مانند اژدهای دمان رو بجانب میدان نهاد سر راه برقباد گرفت هر دو بنیزه وری مشغول شدند که قباد نیزه را حواله آن گرد تهمتن نمود .

قیس از خود رد کرده مرکب بتنك مرکب او رسانیده بدوحلقه رکب راست ایستاد چنان تیغی برقبه سپرش نواخت که ازتنك مرکبش بدررفت .

غریو از سپاه روم برخاست غلامان قباد در میدان ریختند که از آنجانب لیث با دلاوران عرب رسیدند جنك درگرفت که بیکبار ارچه ازجای حرکت کرد که ازقلب سپاه سلیمان ثانی مرکب عقاب را ازجای برانگیخته ابراچل خیمه زد باران مرکب باریدن گرفت بازار ملك الموت رواج گرفت از نعرهٔ دلاوران کوه و دشت بلرزه درآمد آنروز تا غروب آفتاب جنك بود از هیچ جانب فتح میسر نشد طبل مراجعت زدند هر دو لشکر بآرامگاه خود رفتند .

سلیمان ثانی داخل بارگاه گردید تمام دلاوران درجای خود قرار گرفتند سلیمان ثانی گفت میدانم که فردا ارچه بمیدان میآید شما متوجه خود باشید همانشب که گفتم هر کس حربه باو بزند همان حربه را باو خواهم زد .

اما از آنجانب چون ارچه از میدان برگردید تمام سرداران سپاه را طلبید گفت امروز من میدان داری این سوار را دیدم دوازده نفر درمیان ایشان هستند که شما هیچیك حریف ایشان نمیشوید باید خودم بمیدان بروم شاید چارهٔ آنها را بکنم .

آنشب با این قرارداد بودند تا روز دیگر آفتاب از کوه خاور سر بیرون آورد آندو دریای لشکر ازجا جستند و کمر برقتل یکدیگر بستند و برمرکب فیل و گرك نشستند در برابرهم صفها آراستند .

اول کسی که ارادهٔ میدان کرد جهانبخش بود چون بمیدان آمد ارچه هی برمرکب زد خود را در برابر او رسانید هردو دست برشمشیر کردند و رو بجانب یکدیگر نهادند چون جنك درمیان آنها محکم گردید بناگاه نعره ازروی هوا بلند گردید تا دلاوران رفتند ببینند که چه آواز است کمر زنجیر جهانبخش را گرفته برروی هوا بلند گردید . آه از نهاد سلیمان ثانی برآمد .

جهانگیر چون آنحال را دید هی برمرکب زده سرراه برارچه گرفت هنوز گرم جنك نشده بودند که باز همان دست ازروی هوا پیدا شد کمربند جهانگیر را گرفته برهوا بلند گردید .

سلیمان ثانی چون اینرا دید بیکبار قطع حیاتش شد دیگر تلب نیاوردهٔ خودش نقاب درصورت انداخته بمیدان آمد تا غروب آفتاب آندو پادشاه باهمه حربه کوشیدند فایده نکرد در غروب آفتاب دست ازهم برداشتند هریك بآرامگاه خود رفتند در فکر رزم فردا بودند تا آنکه آفتاب عالمتاب سر از برج چهارم آسمان بیرون آورد و جهانرا بنور خود منور ساخت هردو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند که سلیمان ثانی صد و پنجاه پارچه اسلحه

رزم ازتن خود ترتیب داده برصدرزین اژدهاخوار نشسته روی درمیدان نهاد مرکب را بحرکت درآورد .

ارچه وقتی حریف را آراسته دید او نیز مکمل ومسلح شده بر مرکب بادرفتار نشسته روی درمیدان نهاد مرکب را برانگیخته اورا ازروی محبت سلام کرد .

ارچه علیك بازداد گفت ای دلاور دست ازاین خوانخواهی بردار که سخت محبت تو در دل من اثر کرده است یاتا باهم درمجلسی بنشینیم و بایکدیگر صحبت بداریم که چندروز عمر باشد فراغت به بینم :

غنیمت بود عمر خود را اگر   بعیش و فراغت برآری بسر
مده برغم و غصه دل ای جوان   که یکدم نیرزد بغم این جهان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و چهل و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شیرویه چون این سخن را شنید درجواب گفت ای دلاور اگر امروز من دست ازخون آن مظلوم بردارم و باتو باقی عمر خود را بسر برم در روز عرض اکبر بخدمت حضرت داور برعالمیان ظاهر شود که من از گرفتن خون آن مظلوم کوتاهی کردم ومستوجب عذاب خواهم شد ازاین سخنان در گذر و تصدیع خود مده که چنین حرف بیهوده در هوش و گوش من نمیرود ،

ارچه ازاین کلمات بخشم آمده مرکب را بجولان درآورده گفت ای جوان بخاطرت میرسد که من ازتو خوف دارم بگرد تا بگردیم .

سلیمان ثانی مرکب را بجولان درآورده رجزخوانان میگفت ای ارچه :

منم گردشه افکن نامدار   که ازجان ارچه برآرم دمار
بمیدان بفرمان یزدان پاك   کنم ارچه را من برابر به خاك
عمودم کند کوه را ریزریز   عدو را برانم به زشمشیر تیز

ارچه گفت ای جوان خودنمائی آنقدر مکن و بزور و بازوی خود غره مشو مگر آوازه

غلغه را نشنیده که جناب آفریدگار در کلام مجید خود میفرماید الم غلبت الروم غلبه روم مشهور است .

سلیمان ثانی فرمود که من وصف روم راشنیده ام اما بیاری پروردگار تمام در قبضهٔ شمشیر من هستند .

القصه بعد از گفتگــــــــــــوی زیاد آندو شیرغران بریکدیگر حمله کردند و نیزه بر سر نیزه یکدیگر انداختند مرادی حاصل نشد دلاوران آفرین می کردند آنگاه دست کرده تیغ را فرود آورده چون مشعل آتش از نیام کشیده هی بجانب سلمان ثانی زد که آن دلاور سپر هفت لای گرگ را بر سر کشیدهٔ درزیرابر سپر پنهان گردید که ارچه تیغ فرود آورد سلیمان ثانی سپر را بچرخ انداخته باشمشیر چنان بر بند دست ارچه نواخت که شمشیر از دستش افتاد .

القصه از گرز و کمان و کمند وخشت و پران و گوی مفروغ مرادی حاصل نشد هر دو از مرکبان بزیر آمدند و دامن زره بر کمر استوار کردند و کشتی گرفتند .

بکشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال کمر

آنروز تا غروب آفتاب کله بر کله یکدیگر زدند چون آفتاب سر بحصار مغرب کشید از دو جانب بنیان لشگر آمدند که آنها را از یکدیگر جدا کنند سلیمان ثانی گفت محال که من دست از او بدارم تا آنکه من او را بچنگ آورم یا او مرا دستگیر کند .

ارچه چون اینسخن راشنید آتش غیرت در سینه اش افتاد گفت ای دلاور اگر تو دست ازمن بداری که من دست از تو بر نمیدارم بعد از آن بهواداری یکدیگر چندان مشعلهای زرنگار در میدان آوردند که شب ظلمانی چون روز نورانی گردید بعد از آن طعام خوردند برخاستند گریبان یکدیگر را گرفته بکشتی مشغول شدند .

صاحب تاریخ میگوید که آندو دلاور سه شبانه روز کله بر کله هم میزدند هیچیک ظفر نیافتند روز چهارم همچنانکه در برابر یکدیگر ایستاده بودند که آواز نعره از روی فلک بلند گردید دستی پیدا شد کمرزنجیر سلیمان ثانی را گرفت خواست بلند کند که سلیمان ثانی بهردو دست آندست را گرفته فرو کشید که برزمین آمــــد پیرزالی را دید که دست خود را از دست سلیمان ثانی رها کرد و افسونی خواند و بر هوا بلند شد گفت ای آدمیزاد دانسته باش که من مادر اکوان دیو هستم جهانگیر پسر تو پسر مرا در شهر حالیه کشته است دو پسر تورا بردم در نزد منقار و عقاب دیو که آنها هفت برادرند و بر من عاشق هستند اگر پسران خود را میخواهی از عقب آنها بیا و در قلعه هفتم قاف تا تو را با پسران تو را برسم تحفه از برای پادشاه قاف برم این بگفت و بر هوا بلند شد .

سلیمان ثانی چون اینسخن راشنید از فراق فرزندان موهای اندامش راست گردید در غضب رفته نعره الله اکبر کشید سرپنجه یلی دراز کرده گریبان ارچه را گرفت و چنان قوت کرد که کندههای زانوی ارچه برزمین آمد تا ارچه رفت که محافظت خود کند که سلیمان ثانی قد و قامت او را بر سر چنگ علم ساخت سه چرخ داده برزمین نواخت و مثل

شاهین گرسنه برسینه او نشست دست و گردن او را محکم بسته عیاران دویدند پالهنك در گردن او انداخته کشانکشان ازمیدان بیرون بردند ومرکب از برای سلیمان ثانی بردند سوارشد ازمیدان برگردید تمام بزرگان اورا استقبال کردند.

چون سلیمان ثانی برتخت فرمانفرمائی قرار گرفت مقرر فرمود زنجیر بریال و بال ارچه نهادند.

منظرشاه فرمود ای فرزند باین رهبانی چه می کنی اورا می کشی یا آزاد میکنی؟ شیرویه گفت ای پدر نذر کرده‌ام که چون بر ارچه دست یابم هفت روز اورا حبس کنم آنگاه هفت تازیانه بزنم روز هشتم برشما و این دو دریای لشگر معلوم شود که آیا با ارچه چه میکنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب نهصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه در آنمدت هشت روز شیرویه داخل بزندان میشد و سلام میکرد و هفت روز آنچنان با ارچه محبت کرد که ارچه خجل شد تا آنکه روز هفتم شیرویه داخل زندان گردید پیش رفته زنجیر از یال و بال ارچه برداشت خانه آغوش گشاد و اورا در بر کشید بوسه چند برسر و صورت او زد دست اورا گرفته داخل بارگاه گردید و بروی تختش نشانید مقرر فرمود بزم بروی او چیدند سه شبانه‌روز مجلس عشرت برقرار بود آنچه شیرویه لازمه محبت وسلامی بود بجای آورد گفت ای دلاور حال آنچه رایت قرار گیرد بگو تاچنان کنم.

ارچه گفت باید با لشگر و سپاه خود بروم یا که سلیمان ثانی از من تشویش دارند در ساعت ارچه سوار شد روانهٔ اردوی خود گردید فرمود که لشگر داخل شهر شدند روز دیگر خدمت آن جناب شده با بزرگان بیرون آمد.

شیرویه با تمام بزرگان باستقبال رفتند و او را باعزاز هرچه تمامتر داخل بارگاه گردانیدند و بعد از آن مهربانی نمود که ارچه متحیر گردید اما هنوز شیرویه نقاب از صورت

خود بر نداشته بود

ارچه وعده ضیافت از ایشان گرفت در غروب آفتاب روانهٔ شهر گردید اسباب ضیافت مهیا نمودند بعد از آن با صاحبقران و بزرگان روانه شهر شد.

ارچه با جمیع بزرگان روم باستقبال بیرون آمد شامگاه با عزاز هرچه تمامتر داخل بارگاه گردید.

اما چون چشم صاحبقران بر تخت پدر افتاد نعره زد و بیهوش گردید.

ارچه پیش آمد سر او را بدامان گرفت نقاب از روی او برداشت و او را بحال آورد.

صاحبقران بحال آمد پایهٔ تخت را بوسید گفت ای ارچه تقصیر آن مظلوم برادرت چه بود که او را در چاه انداختی و پدر را از فراق او کشتی.

ارچه سر خجالت بزیر انداخته جواب نداد.

صاحبقران گفت ای ارچه بر من نکر درست بر من نگاه کن ببین مرا در جائی دیده و میشناسی.

ارچه سر راست کرد چشمش بر شیرویه افتاد از جا برخاست و خود را بر قدم او انداخت و گریه بسیار کرد بعد از آن گفت ای برادر من غلط کردم اگر من ترا در چاه انداختم خداوند عالم ترا در مقام عزت رسانیده. ای برادر خدا گواه است که من دو آرزو داشتم یکی آنکه جمال ترا به بینم و دیگری آنکه فرزند شیرزاد را با مداد سرهنك شامی فرستادم بر نگردید.

صاحبقران گفت شیرزاد بجنك من آمد من او را گرفتم در پیش خود نگاهداشتم که در آنوقت شیرزاد از جا برخاسته خود را در قدم پدر انداخت پدر و برادر و فرزند یکدیگر را در بر گرفتند و گریه شادمانی دست داد بعد از آن بعیش و عشرت مشغول شدند.

القصه از آنجانب بعد از چند روز دیگر صاحبقران رو بجانب ارچه کرد گفت ای برادر امروز تمام روی زمین بامنای دولت است ترا در اینجا میگذارم که متوجه سپاه و رعیت باشی و من از عقب فرزندانم بقاف می روم هنوز داغ جهانگیر از جگرم بیرون نرفته که باز فلك شعبده باز مرا از فرزندانم دور ساخت.

در این گفتگو بودند که در بارگاه برهم خورد چند نفر از بزرگان آمدند و عرض کردند شهریار دانسته و آگاه باش که امروز نقابداری باسه غلام مرصع پوش از راه رسیدند در برابر شهر خیمه و سرگاه بر سر پا کردند آن نقابدار خفتانی از پوست ببر در بر دارد و کاسه سر ببر بجای کلاه خود بر سر گذاشته و بر ببری سوار گردیده می گوید قباد ببر سوار مرا نام است امروز وارث اولاد اسکندر من هستم این بارگاه سلیمانی و جمشیدی اسکندری تعلق بمن دارد هرگاه صاحبقران آنها را برای من فرستاد فبها والا بخدای لایزال قسم است که بضرب شمشیر از او خواهم گرفت.

صاحبقران وقتی اینسخن را شنید دود ناخوش از روزنه دماغش سر زد و اصلا سخن نگفت بعد از آن روانه حرم شد مادر خود را دیدن کرد برگشت داخل بارگاه گردید بر تخت فرمانفرمائی قرار گرفت و سایر پادشاهان هر یك در جای خود قرار گرفتند اینها را در اینجا داشته باش چند کلمه از نقابدار ببر بشنو که چون شنید که صاحبقران با دلاوران

داخل شهر شد. اند روز دیگر برخاسته مستغرق دریای آهن و پولاد گردید و کلاه ببر برسر نهاد و خفتان ببر پوشیده براو سوار گردید باخسرو و قلعه دار با چند نفر از ملازمان روانهٔ اردوی صاحبقران شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب نهصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت از آنجانب جاسوسان خبر بصاحبقران دادند که نقابدار ببر سوار با چند سوار رسیدند .

شیرویه مقرر فرمود که بزرگان باستقبال رفتند و اورا باعزاز تمام داخل بارگاه نمودند هفت جا زمین ادب بوسیدند بآواز بلند فریاد بر آورد که سلام من در بارگاه برطاق ابروی کسی باد که مرد باشد بعد پیش رفته پایه تخت را بوسید .

صاحبقران مقرر فرمود صندلی مرصعی در برابر تخت بر زمین نهادند اما چون نقابدار لشگر افکن در بالای کرسی قرار گرفت چهار پایه صندلی مانند چهار میخ بر زمین فرو رفت که آواز مرحبا و آفرین از جمیع پادشاهان بلند گردید بعد از آن شربت آوردند نقابدار لاجرعه بسر کشید بعد از تعارفات رسمی نقابدار یك نگاهی بطرف دست راست و دست چپ کرد جهانگیر و جهانبخش را ندید رو بجانب صاحبقران کرد و گفت شنیده ام که خداوند عالم سه فرزند بشما شفقت فرموده است که هر یك رستم عصر خود هستند این دلاوران که در اینجا هستند هیچ یك شباهت بشما ندارند آیا فرزندان شما در کجا هستند ؟

صاحبقران چون این سخن را شنید اشك از چشمش سرازیر گردید گفت ای جوان دانسته باش که یك فرزند من در سراندیب فرار اختیار نمود حال مدتی است که از او خبر ندارم و دو فرزند دیگر در جنك برادرم ارچه دستی از روی فلك نمودار گردید گریبان ایشان را گرفته بدر برد چون مخبر شدم مادر اکوان دیو بود و ایشان را تعارف بدر دحال اراده داشتم که بعقب ایشان بروم که شما تشریف آوردید شنیده ام که پاره سخنهای بیهوده گفته و ادعای تخت و تاج اسکندری نموده ای ایجوان عبث خود را رنجه مده .

برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه

ای جوان مگر نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند :

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست	کلاه داری آئین وسروری داند

ایجوان هر کس که هنری دارد می نماید آنوقت ادعایش رامیکند هر کار ازدست تو برآید البته کوتاهی مکن .

نقابدار چون اینسخن راشنید چین برابرو افکنده تندشد گفت ای صاحبقران ترا بخاطر میرسد که بااین اجامر که دربار نشسته‌اند گفتگو میکنی یا آنکه چنان میدانی که من ازتو خوفی دارم چه‌فایده اگرچیزها منظورمن نبودتورا اولاداسکندر نمیدانستم الحال ترا باتخت بچهار پاره میکردم این بگفت وبرخاسته روانه اردوی خودشد تارسید مقرر فرمود که طبل جنك رابزنند .

طبالان بفرمودهٔ نقابدار دوال برطبل بجنك آشنا کردند .

چون آواز طبل بگوش صاحبقران رسید او نیزمقرر فرمود که جواب رادادند :

بفرموده سلطان اقلیم گیر	که صور قیامت دهنداز نفیر
به بندند بر طبل چرم پلنك	که از او آید آواز جنك
بغریدکوس و بنالید نای	جهان پرشداز کوس وبانك درای
ز بانك دهل گنبد آبنوس	پر آواز گردید مانند کوس
خروش دهلها برآمد زجای	بمرك عدو برداشته نای
برآمدخروشیدن کوس ونای	درآمد دل شیرمردان زجای
کجك بادهل فتنه بنیاد کرد	دهل دست بوسرزده داد کرد
فتاداززمین وزمان آنچنان اضطراب	تو گفتی قیامت برآمدزخواب

آن شب طبل زدندچون صبح گردید ازدوجانب لشکرسوار گردیدو ازدوجانب لشگر سوار گردیده روبرزمگاه نهادند دربرابر یکدیگر صف آراستند تمام دلاوران چشم در میدان داشتند که اول سبقت میدان که کند که نقابدار ببررا بجولان درآورده نعره المبارز کشید که یوسف اجازه ازصاحبقران گرفته خودرا برابر نقابدار رسانید نعره کشید که‌ای دزدروبسته کجائی کی گذارم که زنده بدرروی .

نقابدار بخنده درآمد گفت ترا می‌شناسم بگو یوسف عرب برادرزن صاحب‌قران می باشی بگرد تا بگردیم .

یوسف نیزه بجانب نقابدار انداخت که نقابدار مرکب بتنك مرکب او کشانده و نعره المبارز کشید واورا ازخانه‌زین بلند کرده بدست غلامان سپرده و فریادزد مرددیگری بیاید

قیس رماح بی اجازه مرکب درمیدان جهانید وسرراه برنقابدار اورا بخم کمند انداز خانه‌زین فرو کشید بدست ملازمان خود داد ونعره کشید که‌ای صاحبقران اگریك سنك بیندازی هزار کلاغ برمیخیزد اینها مردمیدان من نیستند اگرمردی داری بفرست والا خودبیا این بگفت و بجانب اردوی خودروان گردید اما آنشب دربارگاه صاحب‌قران بغیر

ازحرف صاحب‌قران حرفی نبودتا آنکه روزانه دیگر برسر دست در آمد .

سحرچون بر آمدصدای خروس بر آمد زدولشکر آواز کوس
موذن بگلدسته شد نغمه ساز چو بلبل که برشاخ گیرد نیاز

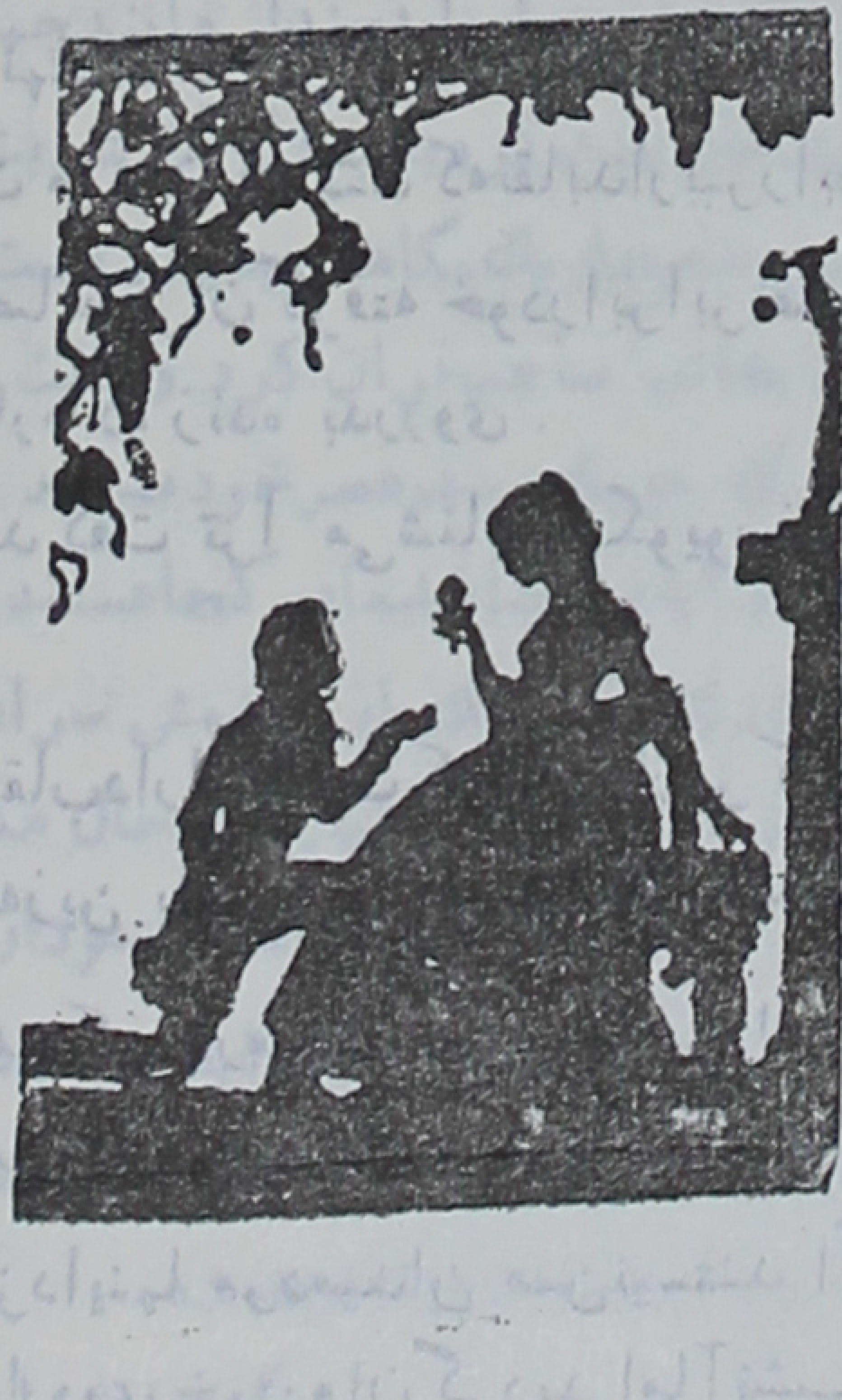
چون آفتاب سر زد لشکر رو بمیدان نهادند که نقاب‌دار بمیدان آمد ومبارزطلبید که وشیرافکن پسر کوچك ارچه مر کب بمیدان جهانید تیغ راحـــــــــ واله نقابدار نمود که نقاب‌دار تیغ را از کفش بیرون آورد وشصت خوابانید .

نقاب‌دار انگشت لمس کرده یك سیلی بر بنا گوش او نواخت که ازمر کب بزیر افتاد وغلامان دست اورا بسته ازمیدان بدر بردند .

شیرزاددلاورچون برادر خودرا بدان حال دید مر کب بمیدان جهانید سرراه بر نقاب‌دار گرفت هردو بکوشش در آمدند ازهیچ حربه مرادی حاصل نشد ازمر کبان بزیر آمدند بنای کشتی را نهادند تاغروب آفتاب کله بر کله هم میزدند که نقاب‌دار فرصت کرده دستی درمیان دوشاخ کردودست دیگر عقب گردن اورا گرفته از زمین بلند کرد بدورسر چرخ داده چنان بر زمین زد که نقش بست و بر سینه او نشست دست اورا بسته ازمیدان بدر بردد آنوقت آه از نهادارچه وصاحب‌قران بر آمد و چشم ایشان ازنقاب‌دار ترسید باهم گفتند اگراین تیغ میکشید یکنفر ازمازنده نمیگذاشت اماچون آفتاب غروب کردآن دو لشکررو بآرامگاه خود نهادند .

چنین گفت گوینده سر گذشت که چون آفتاب از فلك در گذشت
نهان کرد جمشید خورشید تاج شه زنك از روم بستد خراج
بپرید طاوس زرین زراه مهو مرغ و ماهی در آن رزمگاه

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فرو بست .



چون شب نهصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اماچون نقابدار داخل بارگاه گردید مقرر فرمود بندیان را حاضر کردند بند از ایشان برداشت و نوازش بسیار با ایشان کرد بعد از آن گفت دعای مرا بشیرویه برسانید بگوئید که نقابدار می گوید من با کسی دعوا ندارم بغیر از تو و بعد از آن گفت بگوئید تو که ادعای تاج سکندری می کنی عبث مردم را خفت مده اگر مردی خود در میدان بیا تا تو دعوا را یکجا کنیم بعد از آن فرمود چهار مرکب آوردند ایشان سوار گردیده رو بجانب اردو روانه گردیدند وقتی رسیدند که صاحبقران وارچه تعریف دلاوری نقابدار را می کردند که ایشان داخل شدند و پیغام نقابدار را رسانیدند .

صاحب قران از آمدن ایشان بسیار خوشنود شد فرمود مانعی ندارد منهم این اراده را داشتم القصه آن شب را بروز رسانیدند .

روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب
آسمان زد بـرنگ هـر روزه قلـم زر به لوح فیروزه

در سر زدن آفتاب عالمتاب صاحب قـران صندوق اسلحه خود را پیش کشید اول مانند تیغ مصری عریان گردید هفت پیراهن حریـر از برای نرمی بدن در بر کرده و زره تنك داوری را پوشیده کمر ترکش بر میان بست شمشیر را بر کمر استوار گردانید مرکب عقاب را بجولان برانگیخت خود را در دودانگهٔ میدان رسانیده نعرهٔ المبارز کشید که نقابدار ببر بیان لهیب داد خود را برابر صاحبقران رسانید پس هردو بنیزه وری مشغول شدند .

دو بازو دو نیزه دو مرد دلیر یکی اژدها ویکی نره شیر

تا آنکه بهزار و یکطعن رسید نیزه خم گردید از نیزه مرادی حاصل نشد بـر طبع نقابدار گران آمد از روی زین خم شد قبضهٔ عمود را بتصرف در آورده و بدو حلقه رکاب راست ایستاد از روی قوت و قدرت چنان بر قبهٔ سپر پدرش نواخت که آتش خرمن از یال و کوپال پدرش فرو ریخت، چهار دست و پای مرکب عقاب چون مهار میخ طویله برزمین فرو رفت امـا از آنجا که جای مردی و مردانگی بود خم بیازو و چین بر ابرو نیاورد که از آن جانب میدان نقابدار برگردید عمود دویم را از عمود اول قایمتر زد که ناله از دل صاحب قران برخاسته القصه صاحب قران سه عمود نقابدار را رد کرد چون نوبت بصاحبقران رسید خم گردید عمود قبضه عمود نهصد هزار مثقالی را به تصرف در آورد که بادهای شرقی وغربی بسنگهای عمود میخورد که صدای نرم میکنم نرم میکنم بلند گردید پس سلطان مرکب عقاب را بجولان در آورد و گفت ای نقابدار .

زدی ضربتی ضربتی نوش کن غم هر دو عالم فراموش کن

نقابدار سپر سر کشیده و در برا بر سپر پنهان گردید که صاحبقران رسید و بدو حلقه رکاب راست ایستاده عمود در افرود آورد که هر دو زانوهای ببر بر زمین آمد و خورد شد و عمود را از خود گذرانید اما شیری که از پستان مادرش خورده بود در زیر دندانش بلرزه در آمد و گرك

درشت استخوانی از برای او کشیدند سوار گردیده که صاحب قران از آن طرف میدان بر گردید و عمود دویم را فرود آورد که گرگ با نقابدار درهم درید عمود سیم از خود گذرانید ٠ القصه تا غروب آفتاب باهم کوشش کردند مرادی حاصل نشد در آنوقت از آن مرکبان بزیر آمدو دامن بر کمر استوار کردند و بعد آن دو شیر بکشتی در آمدند .

بکشتی گرفتن نهادند سر تو گوئی دو فیلند آهن جگر

چون فیلان مست خرطوم انداخته و دور یکدیگر را گرفته و داد مردی و مردانگی میدادند تا آنکه شب بر سر دست در آمد از هر دو طرف مشعل آوردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چو شب نهصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بعد از آن نقابدار صاحبقران دست گریبان یکدیگر برداشته طعام آوردند ایشان بقدر اشتها طعام صرف نمودند بعد از آن برخاسته بکشتی گرفتن مشغول شدند صاحب تاریخ می گوید که چهار شبانه روز کله بر کله یکدیگر میزدند روز پنجم صاحبقران دید که حریف قایم است و چارهٔ او نمیشود سر بسوی آسمان بلند کرده بمناجات در آمد گفت خداوندا من بنده مفلوك توهستم اگر مرا برداری مشت خاکی را برداشته و اگر چندی مشت خاکی را انداخته روا مدار که در دست این نقابدار گرفتار شوم واورا درج دهان صاحبقران بود بیکبار بند نقابدار پاره شد .

صاحبقران بصورت فرزند گرامی خود جهاندار افتاد اورا چون جان گرامی در بر کشید و از ذوق مدهوش شد .

جهاندار سر پدر را در کنار گرفته با آستین مرحمت کرد و غبار از صورت او پاك کرد که دلاوران رسیدند و جهاندار را دریافت نمودند .

بعد از آن صاحبقران را بحال آوردند برخاسته داخل بارگاه گردیدند مقرر فرمودند بزمی برای جهاندار چیدند و بصحبت مشغول شدند که میان صحبت تختی که چهار نره دیو سر اورا گرفته بودند در میان بارگاه برزمین نهادند .

چشم صاحبقران و یاران بر پیرمرد نورانی افتاد که از روی تخت برخاسته سلام کرد صاحبقران علیك باز داد و اورا محبت نمود.

بعد از آن گفت ای مرد از کجامی آئی و چه خبر داری؟

آنمرد عرض کرد شهریار مرا بلقیا نام است وزیر پادشاه قلعهٔ قاف هستم در آن سرزمین دیوی است که اورا عقار نام است و هفت برادر اند از رومی شکسته نمیشود بنده را بخدمت شما فرستاده التماس دارد که بداد او برسی.

سلطان صاحبقران چون اینسخن را شنید بسیار خرم گردید زیرا که خود اراده داشت که از عقب جهانگیر و جهان بخش برود پس رو بجانب بلقیا کرد گفت ای وزیر بنده از مدد آن مضایقه ندارم تو بخدمت پادشاه برو دعای مرا بخدمت او برسان که شما در تدارك خود باشید که اینك با دلاوران می رسم اگر صنوبر غولزاد آمده است از برای تمام دیوان قاف بس است بگو شما خاطر جمع باشید.

بلقیا برخاسته فرمود دیوان تخت را برداشته روانه قاف گردیدند اما چون بلقیای وزیر رفت صاحبقران شبآهنك را طلب کرد گفت با بادر رفتن چه صلاح میدانی؟

شبآهنك عرض کرد شهریار مقدمه دیو و جادوی قاف را باید از طاوس مشورت کنیم که او بهتر میداند.

صاحبقران در ساعت موی طاوس را آتش زده حاضر گردید صاحبقران اورا محبت بسیاری کرد بعد از آن گفت ایخواهر از روزی که ما آمدیم در قاف کسیکه بسیار محبت بما کرد تو بودی و ربحانه حال مقدمه را بگو چه قسم است. جهانگیر و جهانبخش را مادرا کوان دیو برداشت بلقیاس وزیر همچنین پیغامی آورده است با او وعده داده ام که بروم تو چه صلاح می دانی؟

طاوس عرض کرد شهریار من از همه اختیارات قاف اطلاع دارم عقار دیو با هفت برادرش دختر پادشاه را برده اند و اراده دارند که او را از قاف بیرون کنند زیرا که وروره جادو را رو بخود کرده اند و امروز مثل وروره جادوئی نیست.

شبآهنك گفت عهده جادو با من قبل از این از جادو بسیار میترسیدم حال اگر هزار جادو باشد در یکروز تمام را زنده بگور میکنم.

طاوس گفت حالا مدعای شما چه چیز است؟

شیرویه فرمود که حال باید در قاف برویم من دوازده نفر از دلاوران خود را همراه میکنم مارا به دربند قاف برسان.

طاوس گفت اختیار با شماست لکن بی زعفران چاره او نمیشود باید اورا خبردار کنم

صاحبقران موی زعفران در آتش کرد زعفران حاضر شد.

شیرویه اورا در پهلوی خود نشانید و مقدمه را بیان کرد.

زعفران پاره ای پیش خود فکر کرد بعد از آن گفت ای شیرویه اگر بگویم بجنك غار کاری نداشته باش بخاطرت میرسد که از خدمت کوتاهی میکنیم و اگر بگویم بروی بسیار

مشکل است مقدمهٔ وروره جادو بادوهز ارجادو عقار دیو باهفت برادرش وهفتصد هزار نره دیو چکاری بایشان خواهی کرد ؟

شیرویه گفت اینها مانعی نیست آنقدر کار بکن که ازما غافل نشوی وما را باول در بند رسانی .

زعفران لاعلاج قبول کرد .

بعد از آن شیرویه گفت بارچه که ای برادر این سپاه ودستگاه از تو باشد من اگر از قاف بر گشتم ولایت از برای من بسیار است .

ارچه گفت ای برادر التماس دارم که مرا همراه خود ببری که وادی قاف را تماشا کنم شیرویه قبول کرد پس پادشاهان را بولایت خود فرستاد شیرافکن را طلب کرد بعد از آن مقرر فرمود که بوسیف وقبس رماح وفرخسوار وشیرزاد وجهاندار و صباع پلنگپوش و شبآهنك وفرهنك تدارك سفر را مهیا کردند چون اسباب آماده گردید طاوس وزعفران رفتند وچهار نره دیو آمدند چون روز دیگر که آفتاب سر زد دیوان ایشان را بامر کبها برداشته بعد از سه شبانه روز آنها را در بند اول رسانیدند .

اما طاوس و زعفران وریحانه بایکدیگر گفتند که ما باید در فکر وروره جادو و لشکر او باشم .

ایشان نیز روانه مسکن خود شدند .

اما دلاوران هریك مکمل ومسلح بر مر کب سوار گردیده تا بدره در بند رسیدند آواز غریو دیوان بگوش ایشان می رسید .

دلاوران در آنجا پیاده شدند وهریك در گوشه آرام گرفتند .

اما شبآهنك وفرهنك رفتند ببینند که این چه غوغاست .

از قضا دوازده نفر دیو بکار رفته بودند در وقت مراجعت گذر ایشان به در بند افتاد یاران درخواب بودند دیوان پیش آمدند که ایشان را برداشته ببرند که صاحبقران چشم باز کرد دیوی را دید که میخواهد اورا از زمین بردارد که اوچنانکه چشمش خواب آلود بود شمشیر کشید چنان بر دوال کمرش زد که دو نیمه شد وازجا برخاست نعره کشید دلاوران بیدار شدند هفت نفر آن دیو را بجهنم فرسادند چهار دیو دیگر تنوره زنان بدر رفتند چون در میان در بند رسیدند دو نفر آدمیزاد دیدند گریبان آنها را گرفتند از زمین برداشتند در نزد فراق راهدار که ازجانب عقار در آنجا نشسته بود بر زمین نهادند ومقدمه را عرض کردند دود ناخوش از روزنه دماغش سر زده باخود گفت فردا عقار مرا خواهد کشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

XXX

چون شب نهصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت هفت نفر از ملازمان اورا بکشتن داد و بسیار غضبناك شد گفت
این دو نفر آدمیزاد را بکشید .
شبآهنك چون این سخن را شنید عقل از سرش بدر رفت که در آنوقت دیوی برخاسته
کارد قصابی آورد که آنهارا مانند گوسفند بکشد گوشت آنهارا کباب کرده از برای فراق ببرد
چون آن دیو نزدیك ایشان آمد هر دو بیکبار نعره کشیدند وخود را بگردن او انداختند
فراق وقتیکه چنان دید دلش بحال آنها سوخت گفت ای یاران آدمیزادان باین کم جرئت
چگونه دیوانرا کشند بعد از آن گفت آنهارا بگوشه ای انداختند با یاران برخاسته روانه به
جانب یاران شدند مقدمه را بیان کردند .
شیرویه برخاسته سوار شد با یاران روانه دربند شدند .
اما فراق با آن هزار نره دیو برخاسته داخل بدربند شدند در بین راه بایشان رسیدند فراق
چوبدست را بدور سر گردانید سر راه بر شیرویه گرفت فریاد بر آورد که ای آدمیزاد بگیر از
دست من .
صاحبقران سپر بر سر کشیده که فراق پاهارا چپ و راست گذاشت چوب دست را حواله
صاحبقران نمود .
اودانست که اگر بر چوب قبه سپر آید اورا با خاك برابر میکند بچابکی جارا بدل کرده
چوبدست را از خود گذرانید .
فراق چون دید که آزاری باو نرسید نهیب بجانب دیوان داد که مگذارید که بدر روند
دیوان دور دلاوران را گرفتند که دلاوران دست بشمشیر کرده در میان دیوان افتادند و
ایشانرا قلم میکردند که صاحبقران رو بجانب فراق کرده چنان شمشیری بر دوال کمرش
نواخت که دو نیمه بخاك افتاد .
القصه دلاوران بقدر دویست نفر از ایشان را قلم کردند و باقی دیگر پراکنده شدند
یاران درمکان فراق آمدند آنقدر زر و جواهر بود که حساب نداشت شبآهنك همه را جمع
کرد پنهان کرد آنشب در آنجا بسر بردند روز دیگر روانه گردیدند .

اما از آنجانب دیوان گریخته همه جا میرفتند تا بسعد لعل رسیدند در وقتی بود که عقار نابکار با سرداران نشسته بودند و شراب زهرمار میکردند که دیوها داخل شدند و مقدمه را گفتند .

عقار وقتیکه اینسخن راشنید بر طبعش گران آمد گفت صاحبقران کیست که تواند با من برابر شود این شاخ و دم بر من حرام باشد اگر اینمرتبه شاهرخ را زنده بگذارم در ساعت فرمود که خرچنك وارجنك دیو را حاضر کردند هریك را با پنجاه هزار نره دیو روانه نمود گفت هرجا بآدمیزاد رسیدید آنهارا بخورید وقدری هم بجهت من بفرستید . آنها لشگر دیو را برداشته روانه شدند .

چند کلمه از صاحبقران بشنو که با دلاوران وقتیکه از مکان فراق گذشتند شبآهنك عرض کرد شهریار صلاح آنست که خودرا بگلزار برسانیم و سپاهی از دیو و پری مهیا ساخته با صنوبر بجنك عقار برویم .

صاحبقران قبول کرد روز دیگر بگلزار رفتند تمام بزرگان ایشان را استقبال کردند همانشب او فرمود بروند و صنوبر را از آمدن من مخبر کنند یکنفر از پریان صنوبر را مخبر کرد صنوبر را از آمدن آنها خوشحال گردید پسر خود الماس را مخبر کرد .

راوی گوید الماس در آنسفر تمام دیوان قاف یك سیلی او را تاب نیاورده وقتیکه از آمدن یاران خبردار شد از شوق تنها چوبدست را برداشته وارد گلزار گردید و وقتیکه رسید در برابر صاحبقران تعظیم کرد دید صاحبقران بر طرفه دلاوری افتاد که یال از کوپال بدر رفته فهمید که پسر صنوبر است او را محبت بسیاری کرد بعد از آن الماس غولزاده عرض کرد شهریار مگر چه امری اتفاق افتاده که شما قدم رنجه فرمودید ؟

صاحبقران مقدمه را بیان کرد .

الماس عرض کرد شهریار حال مدتی میشود که من شنیده‌ام هفت دیو از شاهرخ شاه باقی است من بارها به مادرم گفتم بیا امدادی بشاهرخ شاه بکنیم قبول نکرد حال بنده را مرخص کنید تا سپاهی برداشته بر سر عقار بروم .

صاحبقران فرمود ای فرزند حال صبر کن که تا صنوبر بیاید بعد از آن بسپاه آرائی مشغول شدند .

روز دیگر صنوبر رسید صاحبقران او را مورد لطف قرار داد .

صنوبر عرضکرد شهریار دعوا با عقار مشکل است اگرنه تمام سپاهش در پیش الماس نمودی ندارد .

صاحبقران فرمود دعوای عقار با برادرش با من شما در فکر سپاه جادویان باشید .

شبآهنك و فرهنك عرض کردند شهریار تعهد جادویان با ما که آنهارا بآتش بسوزانیم بعد از آن بتدارك سپاه مشغول شدند .

اما از آنطرف که خرچنك وارجنك همه جا میآمدند تا بنزدیك سپاه صاحبقران رسیدند .

خبر بصاحبقران دادند که ارجنك و خرچنك با صد هزار اردو در فلان موضع رسیده اند

صاحب‌قران رو بطرف دلاوران کرد گفت امروز روز اول است باید سپاه عقار از شماخ وفی بردارند .

صنوبر گفت هرگاه الماس علاج ارچنك وخرچنك را نکنند من او را فرزند خود حساب نمی کنم در ساعت الماس را در نزد خود طلبید گفت باید باستقبال ارچنك وخرچنك بروی وسر آنها را برای صاحبقران بیاوری ولشکر را پراکنده سازی از همانجا بسر وقت عقار میروی که من لشکر از برایت خواهم فرستاد .

الماس انگشت قبول بر دیده نهاده دوازده نره دیو را برداشته روانه گردید فرمودسان سپاه دیدند چوپال سپه سالار خود را با پنجاه هزار نره دیو بخدمت صاحبقران فرستاد اما از آنجانب صاحب‌قران بصنوبر گفت که حال الماس روانه دعوا شد میترسم به عقار سپاهی بسر شاهرخشاه بفرستد باید خودت با سرخاب وفیماس بیست هزار دیو برداشته بیاری او بروید صنوبر قبول کرد خواست برود که چوپال وسپاه شاهرخشاه رسیدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب نهصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آنجانب چون الماس بنزدیك سپاه ارچنك وخرچنك رسید ایشان خبردار شدند روز دیگر درمقابل هم ایستادند الماس آمد وسردار را دید تنوره زنان خود را بآن میدان رسانید بطوری نعره کشید که تمام کوههای قاف بلرزه درآمد ارچنك سپاه را بخرچنك سپرد چوب‌دست را برداشته رو بجانب میدان نهاد بنزد الماس رسید چوب را بدور سر گردانید بجانب او انداخت .

الماس پر بر سر کشید بطوری بر دوال کمرش نواخت که دو نیمه بر زمین افتاد .

الماس یکشاخ او را گرفته او را برداشت بدور سر گردانید بجانب سپاه خرچنك انداخت که دوازده دیو از نیمه تن ارچنك خورد شدند بعد از آن نیمه او را گرفته بدور سر گردانید و نیمهٔ دیگر را بجانب خرچنك انداحت که برسینه‌اش آمد تمام استخوان آن دیو خورد شد وبعد از آن تنوره زنان خود را بسپاه رسانید بیك ساعت بضرب کناوه تمام آنها

را کشت و پراکنده ساخت .

الماس مقررفرموده اسباب آنها را جمع کرده بخدمت صاحبقران فرستاد و خودبا لشکرروبجانب عقار نهاد اماسپاه شکسته میرفتند تابخدمت عقاررسیدند مقدمه رابیان کردنـد .

عقارنام الماس شنید دودناخوش ازدماغش سرزد برادران خودرا طلبیده گفت ای برادران کارمن باینجارسیده است چکار کنم .

ایشان درحرف‌زدن بودند که درره جادورسیدند عقاراحوالات رابیان کـردوروره همینکه این‌سخن‌راشنید گفت خاطرت جمع باشد که من چاره اورا میکنم سپاه اورا از پیش بردارم تابعدبسروقت آدمیزادبرویم .

درساعت عقارباپنجاه هزارنره دیوسرراه الماس‌شاه فرستاده و دوبـرادر دیگری سندروس‌ودماریراغلقی میگفتند بادویست هـزارنره‌دیوبرسرشاهرخشاه‌فـرستاد خودش با نهصدهزارسپاه روبجانب صاحب‌قران‌نهاده اما وروره جادوتالشکرالماس رسید افسونی خواند بجانب الماس دمید که الماس مدهوش افتادوروره اورا برداشت برهوا بلند گردید لشکر الماس‌چون‌چنان دیدند سراسیمه‌شده بدررفتند که درآنوقت عقارباپنجاه هزارنره دیـو رسیدند و از عقب لشکر الماس گذشتند بهرکس میرسیدند غافل‌می کردند چند نفر گریخته خودرا بصاحب‌قران رسانیدند .

صاحب‌قران خبربردن دلاورالماس راشنیده آه از نهادش برآمد در ساعت فرمود عقاب دیوزاد را کشیدند سوارشدند تمام ازعقب اوروان شدند اما صاحبقران همه جا بشتاب میرفت تابسپاه عقاب‌رسید .

عقاب صاحب‌قران رادید بالشگردربرابرآنهاصف کشیدند که عقاب خودرابمیدان رسانید صاحب‌قران مرکبرا بجولان درآورده خودرا باورسانیده سرراه براو گرفت عقاب چوب‌دست راکنارانداخته خودرا بصاحب‌قران رسانید کمرزنجیر اورا گرفته خواست از زمین بردارد که صاحب‌قران دست انداخته شاخ آن‌دم بریده را گرفته فرو کشید که‌عقاب بزانودرآمد قوت کرده شاخ راازدست صاحبقران درآورد چوب دست رابرداشته حوالهٔ صاحب‌قران‌نمود .

صاحب‌قران چوب دست اورا قلم کرده وکمند رابجانب او انداخت که بریال و کوپال اومحکم گردید بیکبارپنجاه هزارنره دیودست بردار شمشادها کرده ودورصاحب قرانرا گرفتند که‌ازآنجانب ارچه وجهانداربادلاوران درمیدان ریختند وآنهارا بدم شمشیرانداختندوقلمی کردند که درآن وقت آوازنعره عقاب بلند شد تارسید روبجانب میدان نهاد وازعقب اووروره جادورسید درکوهساری کمین کرده اماعقارنابکارچون ایشان رادید واهمه کشید لاعلاج خودرابه‌سپاه زدآنروزدرمیان ایشان دعوابود تاآنکه شب بر سردست درآمد دست ازجدال‌برداشتند وهریك بآرامگاه خودرفتند تاروزدیگرآفتاب‌سر زدهردولشگردربرابرهم صف آراستند .

جهاندارعرض کردای‌پدرمرااجازه‌فرماتابمیدان بروم دمارازروزگارایشان برآورم

هنوز جهان بخش در سخن بود که ارچه مرکب را در میدان جهانیده نعره را بر کشید کـه تمام کوه بلرزه در آمد .

عقار ناپاك قدم در میدان نهاد که یکی از برادران او بمیدان آمد سر راه بر ارچه گرفت وعمود را بلند کرد که برفرق ارچه بزند که ارچه دست دراز کرده عمود را گرفته از کفش بیرون آورد چنان بر کله اش نواخت که مغزش پریشان شد .

غریو از دیوان بر آمد پس صاحبقران ویاران بر ارچه آفرین کردند بار دیگر ارچـه مبارز طلبید کسی سبقت میدان نکرد .

ارچه گفت مرکب بجولان در آورده خود را بر قلب سپاه دیوان زد که از عقب شیرزاد وجهاندار و شیرویه خود را با دلاوران بر قلب سپاه دیوان زدند دیوان عقار را بضرب شمشیر بدار البوار میفرستادند تا غروب آفتاب از هر دو جانب پایداری کردند چون آفتاب غروب کرد دست از جنك کشیدند ودر کوهساری جا گرفتند .

اما عقار نابکار چون از دعوا بر گشت خبر قتل برادرش را شنید تمام موی خود را کنده به گریه وزاری در آمد که وروره جادو رسید از جانب دیگر مادر اکوان دیو که جهانگیر و جهانبخش را برده بود آمد عقار را گریان دید ند سبب پرسیدند .

عقار گفت ای باز نینان من باید خودم را بکشم که آدمیزاد بی وجودی برادرم را بکشد وروره رو بجانب مادر اکوان کرده گفت:

ای خواهر شنیده ام که تو در عوض خون پسرت دو نفر آدمیزاد آورده ای آنجا .

گفت بلی آورده ام .

وروره گفت برو هردو را بیاور تا امشب هردو را بکشیم تا انـدك دل پادشاه تسلی شود .

مادر اکوان دیو گفت چرا راه نزدیك را دور میکنیم حال میروم دو نفر از این آدمیزادها میاورم تا پادشاه بکشد این را گفته و روانه اردوی شیرویه گردید تا رسید نگاهی بجانب دلاوران کرد از قضا تیر عشق فرخبخت بر لوح سینه اش آمد بهزار دل مایل او گردید باخود گفت کدام پدرومادر ملازم عقار بودند حال دو جوان برده ام این یکنفر را هم میبرم در سد مغناطیس که آدمیزاد نمیتواند در آنجا بیاید و بااین جوان خوش میگذرانم مرا چکار است باوروره جادو که او پیره سگیست که هفتاد هزار سال از عمرش گذشته وهیش دنیارا کرده من هنوز اول جوانی خودم می باشد چرا عیش نکنم که چهل هزار سال بیش از عمر من نگذشته است بعد از حرفها نعره زد که ای صاحبقران دو فرزند تورا بردم واین جوان را میبرم وعده من وشما در سد مغناطیس است اینرا گفته و کمر فرخبخت را گرفته برهوا بلند گردید تـا صاحبقران رفت که از جا حرکت کند که جادو ناپدید گردید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب نهصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت صاحبقران آه از نهادش بر آمد که شبآهنك رسید عرض کرد شهریارخاطر جمعدار که آسیبی باو نمی رسد .

اما از آنجانب ورور هرچه انتظار کشید دید که مادر اکوان نیامد برخاسته خود را بار دو صاحبقران رسانید وقتی بود که شبآهنك وفرهنك در بیرون اردو گردش میکردند . وروره افسونی خواند خواب هردورا بست ایشانرا برداشته در نزدعقار برزمین نهاد گفت این دو نفر را کباب کرده بخور تا باقی دیگر بدست آید .

عقار گفت آتش افروخته کنند این دو نفر را کباب کرده که شنیده ام گوشت آدمیزاد بسیار لذت دارد .

وروره هر دو را بهوش آورد .

ایشان چون چشم باز کردند خودرا در برابر دیوان دیدند ونگاهی بجانب یکدیگر نمودند و بزبان جادوئی باهم تکلم کردند .

وروره تعجب کرد گفت ای آدمیزادا بن زبان جادوئی را از کجادانستید .

شبآهنك گفت ای بانوی قاف دانسته باش که مادو برادر از اهل فرنك هستیم سازهفت ساز راخوب مینوازیم وصوت بسیارخوب داریم و درشیشه بازی ورقاصی مانند نداریم یك روزمادو برادر در کنار دریای فرنك نشسته بودیم از برای خود صحبت می داشتیم ناگاه دیدیم مارا از زمین برداشتند ازخوف مدهوش شدیم همین که آمدیم خودرا درمیان مغازه نزد جادوئی دیدیم سلام کردیم جادو مارا نوازش بسیار کرد گفت آدمیزاد خاطر جمع باشد که من بشما اذیت نمیکنم اگر بخواهید میخواهیم از برای من صحبت آدمی بدارید ماقبول کردیم مدت دوسال در خدمت او بسر بردیم واین زبان جادوئی را ازاو یاد گرفتیم در آن عرض مدت هرقدر بار التماس کردیم که مارا مرخص کن برویم وعیال خودرا به بینیم آن جادوقبول نکرد ماهم بتنك آمدیم یك شب وقتی بخواب رفت برخاسته اورا مدهوش کردیم وزمین راکنده، اورا زنده بگور کردیم تا عیال خودرا به بینیم رو باین وادی نهادیم حال مدت یکسال است که در بیابان ها گردش میکنیم

شاید با دمیزاد برسیم و در ملك خود برویم از هیچ جا سراغی بدست نیفتاد تا آنکه امروز غروب آفتاب بنزد آدمیزادها رسیدیم آنچه داشتیم از ما گرفتند و ما را از اردو بیرون کردند در کار خود حیران بودیم حال خود را در اینجا میبینیم .

وروره چون این سخن را شنید دلش بحال ایشان بسوخت گفت آدمیزادان خاطر جمع دارید که فردا شما را بزمین فرنك میرسانم حال امشب مهمان من هستید و صحبتی از برای پادشاه بدارید که پادشاه بسیار دلگیر است بابایان قبول کردند .

القصه برای پادشاه آنشب عیاران بهفتاد و دو نوع بازی کردند که ایشان از خنده سست شدند اما هر چند سعی کردند که شاید نوعی کنند که شاید جادو را بکشند از هیچ طرف رخنه نیفتاد عاقبت گفتند که یك بازی دیگر مانده ما را مرخص کنید که از اردو بیرون برویم و آن بازی را بیاوریم .

وروره گفت بهر جا خواهید بروید .

بابایان برخاسته بیرون رفتند گلبانك خود را بصاحب قران رسانیدند مقدمه را بیان کردند .

صاحب قران آفرین بسیاری بر آنها کرد .

اما از آنجانب او و عقار هر چند منتظر آدمیزادها شدند نیامدند که سفیدهٔ صبح دمید و عقار خودش نعره زنان بمیدان آمد از آنطرف دلاوران اراده میدان کردند .

صاحب قران فرمود که شما حریف او نمیشوید متوجه دیوان باشید تا خود بمیدان بروم این بگفت و از مرکب پیاده شد سپر بر سر دست در آورد و رو بطرف عقار نهاد که او چوب بدست برداشته سر راه بر صاحبقران گرفت هر دو بکوشش در آمدند بیکبار لشگر عقار در میدان ریختند که آن دلاوران سر راه بر ایشان گرفتند داد مردی میدادند که در آنوقت دوازده هزار جادو رسیده بنیاد آتش باران کردند . هنوز آتش بر زمین نرسیده بود که طاوس و زعفران باطل السحر خواندند همان آتش بر گردید و سه هزار جادو را سوخت لشگر او گریزان شدند اما چون او طاوس و زعفران را دید افسونی خوانده بطرف ایشان دمید که دور آنها دریای آتشی نمایان شد که شعله آتش باسمان میرسید .

طاوس و زعفران باطل السحر خواندند آتش بخودشان بر گردید که از آنطرف صاحبقران با عقار چندین ضرب رد و بدل کردند که دلاوران لشگر عقار را او پیش برداشتند .

او چون دید که سپاهش شکست خورد باد بر تنوره انداخته برهوا بلند شد دلاوران هم بر گشتند در اردو قرار گرفتند .

طاوس و زعفران و ریحانه رسیدند بخدمت صاحبقران آمدند .

صاحبقران آنها را نوازش بسیار کرد گفت شما آنقدر کار بکنید که اکوان دیو در کجاست و از طرف دیگر الماس را بکشید .

جادویان قبول کردند هر یك بجائی رواز شدند .

روز دیگر صاحب قران با لشگر مراجعت نزد بزرگان نمودند تا بداستان آنها برسیم .

چون قصه بدینجا رسید و بامداد شد شهزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب نهصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما چند کلمه از صنوبر بشنو که باسرخاب و قیماس خان خدمت شاهرخ آزادشاه رسیدند .

چون اورا دیدند شاهرخ شاه بایشان محبت بسیار کرد بعد از دو سه روز خبر آمدن برادران عقار سید .

شاهرخشاه بسیار خوفناك شد .

صنوبر آمد که چه روی داده بعد از آن شاه را برداشته باستقبال برادران عقار رفت چون برابر یکدیگر رسیدند از دو جانب صف آراستند که سرخاب چوبدست خودرا برداشته قدم درمیدان گذاشت .

از آنطرف صنوبر خودرا برسرخاب رساند که علقمه سپاه خود رارد کرد که بیکبار درمیدان ریخت .

صنوبر چون چنان دید قداره را بر کشید و سر راه بر آنها گرفت که جنك مغلوبه شد اما صنوبر چون آتشی که در نی افتد درمیان دیوها افتاد و خرمن عمر ایشانی را ابباد فنا میداد آنگاه حمله بین دیوان علقمه افتاد

علقمه رفت که خودرا محافظت کند که صنوبر چنین قداره را بر دوال کمرش نواخت که مغزش پریشان گردید که از چهار طرف شکست بسپاه دیوها افتاد تمام رو بطرف عقار رفتند .

صنوبر گفت بایدیکنفر زنده از این سپاه بیرون نرود و لشگر آنهارا تعاقب کردند تا چهار منزل آنهارا دنبال نموده بر گشتند

اما از آنجانب لشگر شکست خورده همه جامی آمدند تا بمنزل عقار رسیدند مقدمه را بیان کردند آه از نهاد او بر آمد که در آنوفت وروره جادو رسید عقار گفت : ای نارنین وای بانوی قاف بایدمن خودرا بکشم چرا که صنوبرزاده برادرمرا کشته است و دیگر زندگی برمن حرام است .

اوعقار را دلداری داد و گفت غم مخور که حال گردنگیر من شده است که خودرادر

غارعلقمه نزد آرایش جادو استاد مادرم بودرسانم والتماس کنم شایداوچاره ازبرای ما بکند
حال شما چند روزدیگر خودرا نگه داریدتامن مراجعت کنم این بگفت وروانه گردید

امااز آنجانب وقتی که مادرا کوان دیوفرخبخت رادرمکان خود بردهرقدر سعی
کرد که دست وصال بگردن اودرآوردمیسر نشدعاقبت درخشم رفته اورادرپهلوی شاهزاده-
گان دربند کشید واز آنطرف طاوس وزعفران وریحانه خبردارشدند زود خبربشبآهنگ
دادند . اوگفت که من بفضل خدا ایشانرا ازلمکان درآورده‌ام من راه نزدیک آن
طلسم ببرید .

طاوس قبولکردواورا برداشت درحوالی آنطلسم رسید دیدکه پیرزن بصورتی بیرون
آمد شبآهنگ دانست که همان مادرا کوان دیواست بزبان جنیها سلام کرد .

جادو علیك بازداد پرسیدای جنی تو کیستی وچکاروچه مطلب داری ؟

شبآهنگ بخنده درآمدو گفت راست می گوئی تاحال مرا ندیده اما مادرتورا بسیار
دیده‌ام آیاروزی که درنزدمادرت بودی نگفتی که من در کجارفتم حال مدتی میشود که من
سراغ منزل تورامیکنم که بدیدن تو بیایم امروزشکرمیکنم که بدیدارت مشرف شدم .

جادو گفت تو کیستی ؟

شبآهنگ گفت :

حیف ازتو که ارباب وفارا نشناسی ما یارتوباشیم وتومارا نشناسی

روزی که توشیرخواره بودی مادرت درنزدمادرمن اکلیل جنی درس میخواند من
چهارساله بودم مادرتو بامادرمن باهم شرط کردند که چون توبزرك شوی شما را بعقد من
درآورد ازعالم اتفاق پادشاه ماراآنجا که بودیم رفته درزمین فرنك سکنا گرفت ودیگر
ملاقات نشد حال بگوبه بینم مادرت درکجاست .

جادو گفت حال هزارسال میشود که مادرم مرده است .

شبآهنگ بسیار گریست که دل جادو بدردآمدواشك از چشم اوپاك کردو گفت غرض
آمدن تودراین مکان چیست :

گفت شوق دیدارتومرا بدینجا آورد .

جادواز سخن او بسیارخرم شد .

بعدازآن شبآهنگ گفت وقتی که من بخدمت شما آمدم درفلان موضع آدمیزادی دیدم
خواستم که اورا آسیبی برسانم بافسونی مرا گرفت وهرچه ازگوهرها من برده است حال
اگر بتوانی که آن آدمیزادرادرنزدمن بیاوری تاانتقام خودرا ازاو بگیرم .

جادو گفت ای یارعزیزا کنون دوپسرصاحبقران بایکنفرازملازمان او نزدمن دربند
می باشند .

شبآهنگ پای اورا بوسید گفت آنها را بمن نشان بده تاپاره درد بدل آنها کنم .
جادو آنهارا بیا با نشان دادپیش رفته پاره به آنها عتاب وخطاب کرد بعدازآن بجادو

گفت ای یار عزیز التماس دارم که آنها را امروز بمن واگذاری تا خوب انتقام خود را از ایشان بگیرم .

جادو گفت امروز من بدیدن عقار میروم تو دانی و ایشان این بگفت و رفت .

بابا نزد شاهزادگان آمد و گفت مرا می‌شناسید ؟

جهانگیر گفت ای جنی ما از کجا ترا می‌شناسیم .

بابا نشانیها داد ایشان بابا را شناختند بسیار خوشحال شدند چون شب شد جادو آمد شبآهنگ اورا استقبال کرده در پهلوی خود نشانید بمی‌خوردن مشغول شدند در آن اثنا شبآهنگ نمک آش دردمندان چاشنی شراب کرده بخورد جادو داد جادو مدهوش گردید . شبآهنگ برخاسته زمین را چاك کرده آن جادو را زنده بگور کرد که آثار طلسم برچیده شد شبآهنگ باجهانگیر وجهانبخش وفرخبخت برخاسته روانه شدند اما چون وروره از نزد عقار روانه گردید که بنزد قهقهه جادو برود باخود گفت که تمام دعوا برسر صاحبقران است اگر آن یکنفر نباشد این سپاه پشه عقار وجودی ندارد من چرا کار آسان را برخود هموار کنم بروم صاحبقران را ازدیده در طلسم مقناطیس بیاندازم و این فتنه و آشوب را کوتاه میکنم این بگفت وروانه اردوی اسلام شد صاحبقران را خواب بند نمود و اورا برداشته در مکان خود آورد الماس را هم برداشته روانه طلسم مقناطیس شد اورا نزد قیروان برزمین نهاد گفت متوجه باش که آدمیزادا ایشان را نبرند .

قیروان قبول کرد .

وروره برگردید و بخدمت عقار آمد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك اما از آنطرف چون صبح بر سر دست در آمد دلاوران خبردار شدند که صاحبقران را بردزدند آمدند خدمت ارچه را قبول کردند .

ارچه فرمود که مرد برای زحمت است شما دلشکسته نشوید بعد از آن تدارك سپاه

دیدند وبمنزل عقار روانه شدند .

از آنجانب شاهرخ شاه هم بالشگر وصنوبر رو بجانب عقار نهادند .

جاسوسان خبر بعقار دادند اودست پاچه گردید درساعت نامه بنزد قهقهه مشعل چشم نوشت که چنین مقدمه افتاده برسیدن نامه خودرا باسپاه بمن برسان تا آدمیزادرا ازقاف بیرون کنم پس نامه را برداشته وروانه نمود خود لشگر برداشته آمد که اول سپاه ارچه رسیدند همانروزطبل جنك زدند دربرابرهم صف آراستند .

اول کسی که اراده میدان کرده عقار بود چودست اورادوازده نره دیو بمیدان رسانید بعد خودتنوزه زنان بمیدان آمد مبارزخواست کسی ارادهٔ میدان او نکرد که جهاندار خود را باو رسانید سرراه براو گرفت آنروزتاغروب باهم کوشیدند درآنوقت عقار ناکارجهاندار راغافل کرده و کمرزنجیر اورا گرفته برهوا بلندشد که جهاندار مشتی بردهن اوزد که دنیا درنظرش تیره شد که بیکباردیوان ازجای درآمدند .

ازآنطرف همسپاه ارچه حرکت کردند برقلب یکدیگر زدند آنشب تاروز دیگر کوشیدند درآنوقت اثر آمدن قهقهه مشعل‌چشم بالشگر ظاهر گردید وازآن جانب شاهرخ شاه وصنوبر بالشگر دیووپری رسیدند و ایشان از برای استقبال دست از جنك کشیدند روزدیگر که برسردست درآمدهردولشگردربرابرهم صف کشیدند درآنوقت قهقهه بمیدان آمدنعره المبارز کشید که زمین بلرزه درآمد .

ازآنطرف صنوبرسرراه براو گرفت جنك درمیان ایشان محکم شد درآنوقت عقار نابکارمقررفرمودتمام دیوانرا بمیدان آوردند که ازآنجانب ارچه و شاهرخ پیش روی آنها راگرفتند که درآنوقت ریحانه وطاوس وشباهنك وجهانگیروفرخبخت رسیدندوخودرا برقلب سپاه زدند مانندآتشیکه درنیستان افتد درمیان دیوان افتادند وایشان راقلم‌قلم میکردند که درآنگیرودارچشم ارچه بعقار افتاددید که عجب بیدادی میکند خودرا باو رسانید دست انداحته شاخ اورامحکم گرفت وچنان قوت کرد که زانوی عقار برزمین آمد ازقهریکه داشت چنان مشتی بر کله اوزد که عقار مدهوش گردید وبرزمین افتاد که از عقب سرخاب وقیماس رسیدندواورامحکم بستندوازمیدان بردندوسایردلاوران لشگرراز پیش برداشتند اماصنوبرتاغروب آفتاب باقهقهه کوشیدند بجائی نرسیددرغروب آفتاب دست از جنك کشیدند .

اماچون قهقهه ازمیدان برگشت خبرباودادند که عقاررا بردند .

آن ناپاك دود ناخوش ازروزنهٔ دماغش بیرون رفت .

درآنوقت خبربوروره دادند که امروزعقار گرفتارشده است .

او گفت مانعی نداردهمانساعت روبجانب اردوی اسلام روانه گردید در وقتی رسید که شاهرخ میگفت امروزفرزندم ارچه عقاررا گرفته است اورابیاورید . عقار راباهزارمن زنجیر بیاوردند درآنوقت وروره آمد گفت ای شاهرخشاه تامن زنده‌ام کسی نمی‌تواندنگاه تندی بعقار بکندومعلوم است که عمرت بآخررسیده است که باآدمیزاددوستی کرده‌ای این بگفت وعقار را بازنجیرها برداشته بدررفت خود را باردو رسانید در برابر قهقهه بر

زمین نهاد .

امااز آنطرف شندروس و زعفران و ریحانه چون بخدمت دلاوران آمدند بردن صاحبقرانرا شنیدند بسیار آزرده شدند .

طاوس گفت ای خواهران من بغیر ازطلسم مغناطیس جائی دیگر نمیدانم امامقدمهٔ طلسم مغناطیس آسان نیست دعوای اژدها است و هیچ دیو یا آدمیزاد چاره قیروان را نمیکند هفتصدهزاردیو در هفت جزیره مغناطیس قرار دارند وقیروان هفت برادر دارد هر کدام هزار نره دیو دارد و هر یك در جزیره سکنادارند .

ارچه چون این سخنانرا شنید گفت آنچه شما فرمودید درست است اما لطف خدایار است یك عیار پیشه بامن بیاید بفضل خدا تادهنه دره مغناطیس میروم و برادرم را بیرون می آورم .

القصه شاهزادگان وصنوبر وشاهرخ وفرهنك تعهد سپاه قهقهه وعقاررا کردند وطاوس و زعفران تعهد دوروره وجادویان را کردند وریحانه تعهد بردن ارچه و شبآهنك را کرد پس ریحانه ارچه وشبآهنگرا برداشته روانه شدند همه جامیرفتند تا بدامن کوهی رسیدند پیر زالی بصورت آدمی دیدند پیشرفته احوال پرسیدند که ای پیرزال تو آدمیزادی دراین مکان چه می کنی ؟

گفت ایجوان دانسته باش که من دختر پادشاه ایل هستم دیوی بر من عاشق شده مرا برداشته باین مکان آورد حال او کشته شد من در اینجا تنها ماندم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شب نهصد و پنجاه و نهم آمد

گفت ای ملك جوانبخت ارچه گفت نمی ترسی که دیوی یاجادوئی بتو آزاری برساند پیرزال گفت شوهرم نفیری بمن داده است هر گاه باد بر نفیر کنم جادویان ازمن گریزان شوند .

ریحانه چون این سخن راشنید دانست که آن پیرزال نفیر جادو نام دارد پوشرفته گفت ای

بانوی‌قاف چه می‌شود ما آن نفیر را زیارت کنیم ؟

پیرزال گفت مانعی ندارد برخاسته باندرون رفت نفیر را برداشته بیرون آمد ریحانه نفیر را گرفت که تماشا کند غافل کرده باد بر نفیر کرد که تمام ایشان مدهوش شدند ریحانه نفیر جادو را محکم بست افسونی خواند بحال آمد و گفت :

ای یاران شما چه کسانید ریحانه گفت ای نفیر مرا ریحانهٔ جادو میگویند سالهاست که من نام تورا شنیده‌ام هرچند خواستم ترا پیدا کنم میسر نشد حال در اینمکان ترا دیدم چشمم روشن شد .

نفیر بخنده در آمد گفت ای ریحانه هر چند دست بستن در پیش من جلوه ندارد اما خوب نکردی مادر تو مرا خدمت کرده است بخاطر او ترا بخشیدم بعد از آن افسونی خواند دستش باز شد برخاسته باندرون غار رفت بعد از ساعتی بیرون آمد از عقبش هفت نره دیو بیرون آمدند ریحانه گفت :

ای استاد اینها کیستند نفیر گفت ای فرزند ایشان تمام بر من عاشقند وملازم من شده‌اند حال شما احوال خودرا بگوئید ریحانه چگونگی را بیان نمود نفیر گفت ای فرزند حق مادر تو گردن من بسیار است طاوس وزعفران هم مرا خدمت کرده‌اند و نام خود صاحبقران را هم شنیده‌ام ومحبت او بردل من اثر کرده است وصنوبر را هم بسیار دوست میدارم اگر امروز و فردا آمد شباهنك اورا بتدبیر بگیرد واحوالات طلسم مغناطیس وطریق شکستن او را معلوم کند زیرا که کسی بغیر از او نمیداند اگر مسلمان شد اورا رها کند اگر نه شیشه عمر او را پیدا کنید واو را بکشید شباهنك گفت :

شیشه‌عمر او وخنجر جادوشکاف وکمند جادوی هند نزد منست ؛ نفیر جادو حیرت کرد بعد از آن گفت :

درباره‌موکل طلسم خاطرجمع باشید اما نقل اژدها بامن رجوعی ندارد چاره اورا بکنید اگر تمام سپاه قاف را برای او ببرید چاره نمیکنند شباهنك گفت چاره اژدها بامن وچاره دیدن موکل طلسم در آن قاقله قاف و شکستن طلسم با ارچه شیر شکار نفیر گفت :

از اینجا تا اول طلسم شما را بردن بامن ، ریحانه گفت آن هم شفقت استاد که چون صاحبقران از طلسم بیرون آمد میداند که‌توچکار کرده‌ای پادشاهی تمام دیوان جادو را بتو میدهد شاید مانند صنوبر ترا بایگی از مردان خود عقد کند نفیر جادو چون حرف آشنا شنید بخنده‌در آمده‌و گفت :

من از برای خاطر الماس پسر صنوبر خدمت میکنم شباهنك گفت ما باهم شرط کردیم که شما رااز برای او عقد کنیم او گفت :

ماهم کنیز بابا شباهنك شدیم بعد از آن نفیر رو بجانب آن هفت دیو کرد و گفت : شما هم بروید تا آمدن من راه دربند مغناطیسی را خالی کنید .

راوی گوید که آن هفت نره دیو همه برادر بودند بزرك ایشانرا قلابه آهن خوار میگفتند همگی روانه طلسم مغناطیس شدند پس نفیر جادو آنانرا برداشته درخفا پنهان کرده و

خود درهمان مکان قرار گرفت اسم احضار وروره راخواند وروره حاضر شدورسم‌زمین بوسی بجا آورد در آن وقت نفیرقدری شربت که شباهنك ترتیب داده بود آوردو باوداد اولا جرعه بسر کشید چون از گلویش پائین رفت مدهوش افتاد شباهنك ازآغاز بیرون آمد اورا با کمند جادو محکم بست بعد از آن اورابهوش آورد چون چشم گشود خودرا بسته دید شباهنك را شناخت گفت :

ای جادو خدا پرستان تو در این مکان بچه کار آمدی‌او گفت تو در نزدعقار نشسته بودی بیکبار آتش بجانت شد برخاسته آمدی من در اینجا زودتر آمدم ودراین آغاز آنچه خوردنی بودتمام رابدارد آغشته کردم تو ونفیر جادوخورده هردو بیهوش‌شدید من‌هردو را بستم نفیر قسم یاد کرد که ازحرف من بیرون نرود اورا رهاکردم اگر تو هم جان خودرا میخواهی از روی راستی آداب شکستن مغناطیس را بگو تا توراخلاص کنم گفت .

من آداب شکستن طلسم را نمیدانم شباهنك گفت ای پتیاره من شنیده‌ام بروی شکم تو بسته است الحال باین خنجرشکم ترا میشکافم ولوح را بیرون میآورم‌بدست ارچه میدهم تا برود وصاحب‌قران را بیرون بیاورد این بگفت واورا خوابانید وخنجر بحنجره او نهاد که‌سرش‌را جدا کند اوفریاد برآورد که ای نفیر بفریاد من برس مرا میکشند.

چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصدوشصتم برآمد

گفت‌ای ملك جوانبخت نفیر ازجا برخاسته پیش رفت ودست شباهنك راگرفت بالتماس خنجررا ازکفش بیرون آوردند بعد ازآن باو گفت :

فرزند تو میدانی که من استاد ساحرانم پیش خود خیال کردم که امروز صاحب قران داماد سرافرازشاه‌است وکسی مقابل‌ایشان نتوان نمودودرتمام قاف کسی بعزت‌طاوس و زعفران وریحانه نیست امروز که روز روز ایشان است مارا باید که خدمت کنیم تا

فردا زیر دست طاوس زعفران ننشینیم.

اگر از من میشنوید بهرصورت که میدانی برادر صاحب قران را راهنمائی کن تا طلسم را بشکنند او دانست که راست میگوید گفت:

مرا یکشب جمعه مهلت بده که خود فکری کنم شباهنك گفت ما یکشبانه روز نمیتوانیم در این مکان بسر بریم شایدرفتی و برنگشتی نفیر گفت:

احضار او نزد من است بگذار برود شباهنك اورا رها کرد و برخاسته خود را بطلسم مغناطیس رسانیددید که همه درست است از آنجا بدر رفت دید که قلابهٔ آهن خوار باهفت برادرش میروند بند ازبندش بلرزه درآمد ازآنجا بر گردیده بنزد عقار وقهقهه آمدو گفت:

ای یاران چنین کاری اتفاق افتاده است نفیرجادو بادمیزاد بیعت کرده است اسم احضار شیشه جان من در نزد اوست من باید حتماً خدمت اورا بکنم شمادر کارخود سعی کنید شاید پیش از آمدن صاحب قران این سپاه‌را پراکنده کنید که من میروم و تابع ایشان میشوم.

اگردرجائی فرصت‌کردم نفیرجادورا بکشم اگر نشد شما سعی کنید شایداین سپاه را از بین ببرید.

این بگفت وبیرون آمد طلسمی در یکجانب اردوی اسلام بست که هر که داخل آن طلسم شود بصورت حیوانات گردد واز آنجالاعلاج درغار نفیر جادو رفت بتدارك رفتن مشغولشدند.

اما از آن‌جانب‌چون قلابه آهن خوار باهفت‌برادرش بطرف دربند رفتندمغناطیس دیوان خبر نفیر رسانیدندکه قلابه باهفت برادرش بطرف دربند میایند قیروان چون اینسخن را شنید عارض آمد که برادران را خبرکنند درساعت گرز خود را برداشته بیرون آمد که قلابه رسید چشمش بقیروان افتادطرفه دیوی دید اما قیروان از غروری که داشت گرز راکشیده پیش آمد و بجانب قلابه انداخته قلابه دست انداخته بند دستش را گرفته اورا فروکشید وگرز را ازدستش‌بیرون آورد چنان بر کلداش زد که تمام مغزش فروریخت قیروان بجهنم واصل شد اما این خبر بگوش برادر بزرگش قیطران رسید برخاسته بیرون آمد که ازمقابل چشمش‌بقلابه افتاد تمام اندام‌او‌بلرزه درآمد.

قلابه پیش آمد که سرراه بر او بگیرد قیطران هردودست برسینه نهادسلام کرد و گفت.

ای پادشاه برادرمن هرگز باشمادعوانداشت چرا اورا کشتی قلابه گفت برادرت بدون حرف سرراه برمن گرفت وگرزرا بجانب من انداخت من گرزرا گرفتم وبر کلداش زدم که مغزش پریشان شد حال حرف توچیست خون برادرت میخواهی بیاقیطران گفت:

برادرم‌تورا نشناخت من میشناسم چگونه باشما دعوا کنم این بگفت وبصحبت

نشستند قیطران گفت فردا بتماشای اژدها میرویم وشروع درتعریف اژدها نمود قلابه گفت :

انقدر تعریف بس است من بیکضرب اورا شقه میکنم قیطران گفت ای پادشاه دیوان این خیال را نکنید قلابه گفت :

اماچون صبح برسر دست درآمد باطراف در بندرفتند چشم قلابه بطرف اژدها افتاد که دویست ذرع زمین زیرتنه او بود .

قلابه نظر بجانب قیطران کرد وبالای سر اژدها رسید درآنوقت اژدها سر بالا کرد ونفس کشید که قلابه هرچند خواست که خود را نگه دارد نتوانست روبجانب اژدها می‌رفت که درآنوقت برادران قلابه رسیدند کمر یکدیگررا گرفتند بهزار سعی قلابه را ازمقابل کام اژدها دور کردند وبمنزل خود آمدند .

قلابه قیطران را نوازش بسیار نمود بعد از آن اورا روانه منزل خود کردند .

چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب ازداستان فرو بست



چون شب نهصدوشصت ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آنجانب وروره خود را بمنزل نفیر رسانید وخاطر جمع بود که کسی چاره اژدها رانمیکند چون نزدیك یاران رسید گفت :

هرکس کشته شود خونش در گردن خودش باشد شباهنك گفت شمارا کاری نباشد مارا راهنمائی درلوح طلسم باید بکنی وروره گفت :

باید اژدها کشته شود آنوقت میگویم چه باید کرد یاران قبول کردند وروانه شدند تا بدر بندر رسیدند نعش قیروان را دیدند بسیار خوفناك شدند بعد از آن ارچه رو بجانب شباهنك کرده گفت:

بابا شما باید فردا خدمت خودرا بکنید وروره گفته است اژدها کشته نمیشود شباهنك گفت :

در اینجا باشید تا من اژدها را مشاهده کنم این بگفت و بیرون آمد در فراز کوهی رفته اژدهای قوی هیکل بنظر درآورد که هوش از سرش بدررفت وبسیاری باخود

فکر کرد بعد از آن از کوه بزیر آمد دردامنه کوه نقبی زد درمیان نقب پنهان گردید چون اژدها بکنار آمد که صیدی بچنك آورد بابا از میان نقب بیرون آمد خودرا بسر چشمه رسانید آنچه داروی بیهوشی داشت درمیان چشمه ریخت و آب چشمه‌را بست و ودر میان نقب قرار گرفت.

اما چون اژدها از کنار دریا برگشت وطعمه بسیار بدست آورده خورده بود تشنه شد بدریاچه آمد آب دریاچه را تمام‌خورد ومدهوش افتاد بابا کمین گاه بیرون آمد خود را به‌اژدها رسانید باخنجر شکم اورا چاك كرد بعد ازآن‌سرش را جدا کرده یك جفت شاه مهره از گلویش بیرون آورده در بازوی خود بست بجانب یاران روانه‌شد.

وقتی رسید که هر یك درباره او خیالی میکردند بابا رسید سلام کرد ارچه گفت بابا چه کرده‌ای شباهنك گفت :

ازدولت‌سر صاحبقران اژدهارا کشتم برادرای قلابه ازشنیدن این‌سخن بخنده‌در آمدند شباهنك بسیار بدش آمد شاخ یکی‌از برادران قلابه را گرفته چنان مشتی بر رك خواب اوزد که مدهوش گردید.

پس از آن روبجانب‌وروره کرد گفت ای بانوی قاف اژدهارا کشتم بغیرازشاه‌مهره چیز دیگر عاید من نشد زود باش رخنه طلسم را بما نشان بده که قدری دست‌وپا کنیم وروره ایشانرا برداشته‌بحوالی طلسم‌آورد ارچه بنظر درآورد وخندقی پرازخون بدور آن قلعه نمودار بود ارچه گفت :

ای وروره لوح‌طلسم را بمن بده تا طلسم را بشکنم وروره درفکر بود که‌چگونه ایشانرا درطسلم گرفتار کند گفت.

ای جوان هر کس از این خندق‌جستن‌کند لوح بدست او می آید شباهنك‌دانست که فریب میدهد گفت :

ای جادو من شنیده‌ام که توبسیار جست‌وخیز داری می‌خواهم تماشا کنم وروره دانست که جان ازدست ایشان بیرون نمیبرد لاعلاج بنزدیك آمده مانند دودی برهوا بلند شد داخل قلعه گردید ایشان بریکطرف قلعه رفتند هرچند گردش کردند اثری‌از او ظاهر نشد.

چون شب برسردست‌درآمدارچه دور کعت نماز حاجت‌کرده بگریه درآمد که‌او را خواب درربود در عالم خواب بزرگواری عالی مقداری بنظر در آورد وارچه دست انداخته دامن‌آنحضرت را گرفت‌و گفت :

ای بزرگوار ترا بخدا قسم میدهم‌بگو تو کیستی آنحضرت فرمود من حضرت سلیمانم چون عقار نابکار بانایب من جدال میکنند وشما اورا یاری کرده‌اید‌آمده‌ام که که تورا‌راهنمائی کنم که زود بمددسپاه خودبروید که‌تمام‌بصورت حیوانات گردیده‌اند اماچون ازخواب بیدارشوی در بلندی کوه بروچشمهٔ آبی‌خواهی‌دید سه ماهی درآن‌چشمه گردش‌می کنند‌باید سه چوبه‌تیربه آن سه ماهی بزنی‌ازآب بیرون‌آورده شکم‌آنهارا پاره می کنی آنچه درشکم‌ماهیان‌است برداری‌و آنچه‌نوشته‌است عمل کنی این بگفت وانگشتری

ازیکدانه زمرد بدست ارچه داد و گفت این انگشتر بدست خودکن در جائی بکارتو خواهد آمد .

ارچه انگشتررا گرفته ازخواب بیدارشد شبآهنك را برداشته بنزد نفیرجادو بود نفیر شکم آنهارا پاره کرد ازشکم یك ماهی انگشتری وازشکم دیگری لوح وازشکم دیگرخنجری که سنك رامیبرید بیرون آورد .

ارچه هرسه را برداشته و گفت بابا باید بامن رفاقت کنی .

شبآهنك گفت بدیده منت دارم اما بشرطی که هر چند از طلسم بیرون آید دو قسمت کنی .

ارچه گفت بابامعلوم است که مرا نشناخته غرض من آنست که برادرم بیرون آیدهرچه هست ازتو باشد .

شبآهنك خرم شد بهمراه ارچه روانه گردید تاپای خندق رسیدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ارچه بلوح نظر کرد دید نوشته بود که ای شکننده طلسم چون درپای خندق آمدی طاوسی دربالای برج میرود آواز می کند که ای جوان میا که سوختی توجواب مده اورا به تیر بزن که میان خندق می افتد و آتش زبانه می کشد ازمیان آتش اژدهائی بیرون می آید اسمی که پشت لوح است بخوان و بر آن بدم که درمیان خندق میرود تخته پلی برروی خندق می افتد از تخته پل بگذر که دروازه بازمیشود دیوی بر فیل سوار است بیرون می آید همان خنجر که دردست داری برشکم فیل بزن که آتش خواهد گرفت چون داخل دروازه شدی آنچه نوشته است عمل کن .

ارچه آنچه نوشته بود عمل نمود خنجر را برشکم فیل زد که آتش گرفت .

ارچه خودرا بدروازه رسانید دید که از برابر دریائی نمودار شد وازهرجانب دریا صدهزار نهنك بیرون آمد یکطرف دریا را کوهی دید که تمام آن آتش گرفته بود بعدازآن

بر لوح نظر کرد دید که نوشته بودند که ای ارچه بکنار دریا برو نهنگی سر از آب دریا بیرون آورده خود را بدهن آن نهنگ بینداز .

ارچه خود را بدهان نهنگ انداخت و شباهنگ هم خود را انداخت هر دو مدهوش شدند چون بهوش آمدند بیابانی دیدند که تا چشم کار می کرد مار و اژدها بود تمام آتش از دهن آنها شعله می کشید .

اژدهای قوی هیکلی رو بجانب ارچه و شباهنگ نهاد . ارچه بلوح نظر کرد دید که نوشته بود که چون بوادی ماران رسیدی اژدهائی رو بجانب تو میآید انگشتر حضرت سلیمان را بازدار که از تو رو گردان میشود که تمام جانوران از آن گریزان می شوند .

ارچه چنان کرد بعد خود را در دامن کوهی دیدند .

ارچه بر لوح نظر کرد نوشته بود که چون بدامن کوه درندگان رسیدی دو شیر تیز رو بشما می آیند لوح و انگشتر را بشیر ار نشان ده بگو که ما بفرمودهٔ حضرت سلیمان در این مکان آمده ایم و این انگشتر نشان آنست ما را باید راهنمائی کنید آنچه شیران بشما میگویند چنان کنید .

ارچه انگشتر را بشیران نمود پیغام را گفت .

شیران انگشتر بچشم نهادند و هر دو را بکتف خود سوار نمودند و بجانب بیابان نهادند آنشب و آنروز میرفتند تا روز دیگر بمیان باغ رسیدند هر دو را از پشت خود بزیر آوردند و غایب شدند .

ارچه بر لوح نظر کرد دید نوشته بود که چون داخل باغ شدید در آخر باغ بروید پیرزنی نورانی نشسته است سلام کنید و لوح را با انگشتر و خنجر باو میدهید و آنچه میگوید بشنوید ارچه نزد آن پیر رفت اول سلام کرد بعد از آن نشانی ها را باو داد .

آن پیر نشانی ها را گرفته ایشان را در میان باغ آورد در آنجا درخت بسیار عظیمی دیدند که آشیانهٔ مرغی بر سر او بود مرغی در آنجا قرار داشت .

آن پیر گفت بدرخت بالا روید هر کدام یك پای مرغ را بگیرید اسم اعظم پشت لوح را بخوانید که مرغ بلند می شود بهر جا که بر زمین نهاد من حاضر می شوم .

ایشان در بالای درخت رفتند و هر کدام یك پای مرغ را گرفتند .

آن مرغ بمرتبه ای بلند شد که ذکر ملکوت بگوش ایشان میرسید و پس میل بنشیب کرد ایشان را در پای کوهی نهاد که آن پیر نورانی ایستاده بود اما آن مرغ چون ایشان را بر زمین نهاد خواست سر ارچه را با منقار از تن جدا کند که آن پیر فریاد برآورد که ای نظر کرده حضرت سلیمان سر مرغ را بگیر و همان اسم پشت لوح را بخوان که تنش جدا می شود .

ارچه سر آنمرغ را کند که آنمرغ چنان نعره کشید که تمام آن کوه بلرزه در آمد بقدر صدهزار مرغ بروی هوا پیدا شد حمله بجانب ارچه آوردند .

آن پیر بشباهنگ گفت زود آتشی مهیا کن .

بابا آتش روشن کرد .

پیر گفت سر مرغ را بآتش بینداز .

شباهنك سرمرغ را به آتش انداخت چون سوخته شد مرغان ناپدید شدند آن پیر آنها را پای درختی آورد گفت این درخت را بایداز ریشه بر کنی تا سر رشته طلسم بدست آید و درخت را از ریشه کند در زیر آن درخت نقبی پیدا شد پیر گفت در این نقب بروید باغی بنظر بنظر شما خواهد آمد آنجا من بشمامی گویم که چه کنید .

ایشان داخل نقب شدند همه جا رفتند تا بدر باغ رسیدند .

پیر گفت داخل این عمارت می شوی صورت دیوی بر روی سنك نقش گردیده لوح را بر آن صورت بزن که دیو پیدا میشود و بر تو حمله می کند همان خنجر را بر شکم آن دیو بزن که از پا در می آید وشاخ اورا بگیر بآن صورت بزن که طلسم همان صورت است شکسته می شود .

ارچه داخل عمارت شد دیو را کشت وشاخ اورا بر آن صورت زد که مانند آئینه حلب خورد گردید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چنان گرد و غباری پدید آمد که ارچه و شباهنك مدهوش شدند چون بهوش آمدند سرخود را در کنار ریحانه دیدند از جا برخاستند که آن پیر آمد سلام کرد و مبارك باد گفت امـ قلعه در مقابلش بود ارچه خود را بصاحبقران رسانید اورا در بر گرفت وجبین اورا بوسه داد .

بعد از آن تمام اسباب و اثاث که در آن طلسم بود بیرون آورده قلاب را با آهن خوار با هفت برادرش تمام را برداشته بمکان صنوبر رسانید .

او و شباآهنك و ریحانه تعریف خدمت گذاری نفیر جادور از برای صاحبقران کردند وصاحبقران او را نوازش بسیاری کرد اما نفیر جادو چشم از چشم الماس بر نمیداشت .

شب آهنك چگونگی را از برای صاحبقران بیان نمود .

صاحبقران فرمود مبارك است اما بی صلاح مادرش نمی توانیم عروسی بکنیم و بعد از آن روانه اردوی خود گردیدند .

اما از آنجانب چون ارچه و یاران از عقب صاحبقران رفتند هر روز میان شاهرخشاه و عقار دعوا بود از هیچ جانب فتح میسر نشد مگر بسیاری از عقار و قهقهه کشته شده بود دوازده روز هم جنگ موقوف شده بود .

دلاوران اسلام هر روز سوار می‌شدند و بشکار میرفتند شبآهنگ و فرهنگ در جلوی در جلو شاهزادگان بود چون بحوالی آن طلسم که او بسته و در سیدند آهوئی بنظر ایشان آمد از عقب آهو مرکب تاختند چون داخل طلسم شدند هر یک بصورت حیوانی گردیدند از قضا رماح بعقب ایشان بود بحوالی طلسم رسید آوازی بلند شد که آدمیزاد بصورت حیوان شدند .

قیس بر گشت و از برای یاران خبر آورد .

ایشان برخاسته بحوالی طلسم آمدند چاره بدیدند .

جاسوسان خبر بعقار و قهقهه رسانیدند .

آندو نابکار خرم شدند در ساعت نفیر جنگ بنوازش در آوردند.

آنشب و روز بکار سازی حرب مشغول شدند تا آنکه روز دیگر آفتاب عالمتاب از افق سر بیرون آورد .

در سر زدن آفتاب عالمتاب از دو جانب صفها آراستند یکبار دو نهصد هزار آدمی و پری و جن و آدمی درهم ریختند که دیوان مشعل چشم زور آور شدند لشگر شاهرخشاه را از پیش برداشتند که در آنوقت قادر قدرت نماقدرت نمود آواز نعرهٔ الماس بلند گردید و از جانب دیگر صدای رعد آسای ارچه و صاحبقران بلند گردید تا رسیدند بر قلب سپاه کفار زدند که از روی هوا قلابهٔ آهن خوار با هفت برادر آمدند رو بجانب سپاه او و قهقهه نهادند اما در آنهنگامهٔ گیرودار الماس خود را به قهقهه رسانید و گفت :

ای مشعل چشم تو را چه کار که بامداد عقار آمده ای حال که آمده بگیر از من .

این بگفت چنان شمشیری بر میان هر دو شاخ او زد که گوسفند وار شقه گردید که از آنطرف صاحبقران خود را بعقار رسانید نهیب بجانب او داد .

او عمود را حواله سر صاحبقران نمود .

صاحبقران پائین زمین و آسمان بند دست او را بتصرف در آورد و عمود را جبر او قهر از کفش بیرون آورد چنان بر کله اش نواخت که سر بگردن و گردن بر سینه و سینه بر شکم و شکم بسرین او فرو رفت

هر دو سپاه مشاهده می کردند که عقار مانند فنر فانوس درهم بپیچیده و نرم گردید لشکر او و قهقهه چون اینرا دیدند فرار اختیار کردند و سرکرده های ایشان تمام خود را بخدمت شاهرخشاه رسانیدند در پای او افتادند .

شاهرخشاه تمام و از نهان دلاوران دست از جنگ کشیدند .

اما شاهرخشاه خود را بخدمت صاحبقران رسانید او را در بر کشید و جبین مردانه او را بوسه داد و بعد داخل بارگاه شدند و بصحبت مشغول شدند .

صاحبقران احوال فرزندان خود را پرسید عرض کردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت که ایشان در طلسم گرفتارند .

طاوس وزعفران وریحانه چون این سخن را شنیدند خود را بحوالی طلسم رسانیدند دانستند که تاریحانه پیدا نشود طلسم شکسته نمیشود .

طاوس نفیر گفت ای خواهر چه باید کرد که وروره پیدا شود .

نفیر گفت حال مشاهده کن که چگونه اورا حاضر کنم پس بنیاد باحضار او نمود هنوز تمام نشده بود که او از روی هوا رسید چون ایشانرا بدید سر بزیر انداخت .

نفیر گفت ای فرزند تو چرا حرف مرا نمیشوی بیا اطاعت صاحبقران بکن .

او گفت ای استاد من چگونه اطاعت بکنم که معشوق مرا کشتند .

شبآهنك چون این سخن را شنید اورا بکمند جادو بند محکم بست و آه از نهادش بر آمد هرچند خواست که خودرا اخلاص کند نتوانست .

نفیر گفت ای وروره حال طلسمی که بسته بگشا .

او گفت ای استاد من طلسم را بقتل تو بسته ام چون تو کشته شوی طلسم شکسته می شود شبآهنك دانست که کار جادو برعکس شده است طلسم را بقتل خودش بسته است درساعت او را برداشته بنزدیك طلسم برد باو گفت ای فرزند بدست من گرفتاری حال چاره نداری بغیر از کشته شدن .

او گفت ای آدمیزاد اگر تیغ عالم را بجان من بزنی موئی از بدن من کم نمی شود . او گفت ای جادو خاطرت جمع باشد که من با تیغ ترا نمی کشم درساعت اورا برهنه کرد و با نفت و بوریا آتش زد .

چون او آتش گرفت و مانند سك فریاد میکرد تا جانش بدر رفت و اثر طلسم بر چیده شد تمام دلاوران بحال خود آمدند . شبآهنك ایشانرا برداشته بخدمت صاحبقران آورد .

صاحبقران خرم گردید تمام را نوازش نمود بعد از چند روز دیگر روانهٔ گلزار شدند و

پریان را بسراغ نورالعین دختر شاهرخشاه فرستاد وشب وروز آنها در جستجوی او بودند.
اما راوی گوید که چون صاحبقران چند نفر از دیو وپری را بطلب نورالعین فرستاد بعد از چند روز دیگر بر گشتند که نیامد.
شاهرخشاه وصاحبقران درفکر بودند که آیا برسر او چه آمده است که نفیر جادو رسید عرض کرد شهریار آن دیو بدگهر دختر را در جزیرهٔ عجایب برده درمیان دریای محیط مشکل میدانم که طلسم عجایب باین آسانی شکسته شود.
او گفت تو آنقدر کار بکنی که مرا در آن جزیره برسانی.
نفیر قبول کرد.
بعد از آن صاحبقران سفارش لشگر را بجهانگیر وارچه نمود از بارگاه بیرون آمد نفیر اورا بصورت عقابی کرد پرواز کنان بعد از یکشبانه روز دیگر بکنار جزیره رسیدند.
نفیر عرض کرد اینجا جزیرهٔ عجایب است خود دانید بنده هم از شما غافل نیستم متوجه خود باش.
صاحبقران سپر وسر دست درآورد درختان را قلع می کرد تا بمیان جزیره رسید قلعه بنظر درآورد که بر بالای هر برج نقاره نهاده وده غلام زنگی ایستاده هریك نفیرها در دهان داشتند چون صاحبقرانرا دیدند تمامی باد بر نفیرها کردند که تمام آن جزیره بلرزه درآمد بناگاه آواز رعد آسائی بلند گردید.
صاحبقران مدهوش گردید.
نفیر جادو آمد سر صاحبقرانرا بدامان گرفت که ناگاه بوالعجوبه جادو که موکل طلسم بود بصورت عقابی شده بروی هوا دعوای ایشان محکم گردید که صاحبقران در عالم بیهوشی پیرمرد نورانی دید که گفت ای صاحبقران نفیره جادو را دریاب که کشته میشود باید بوالعجوبه را تیر بزنی ولوحی در گردن اوهست بردار وآنچه نوشته است چنان کن تا طلسم شکسته شود.
صاحبقران ازخواب بیدارشد درساعت تیری در بحر کمان نهاد برسینه بوالعجوبه زد که ازپشتش بدررفت آن جادو نعره زد وبرزمین افتاد لوح را از گردن او بیرون آورد بدست صاحبقران داد دید نوشته است که درپای چشمهٔ آبی است در آنجا غسل کن که پیرمردی بتوظاهر میشود لوح را باو بنما آنچه بگوید بشنو.
صاحبقران چنان کرد لوح را بدست پیر داد.
پیر گفت مبارك است بعد از آن اورا برداشته درپای قصر برده چشمه آبی در آنجا بود و یکماهی زرد درمیان آن چشمه گردش می کرد.
پیر گفت این ماهی را بایك تیر بزن.
صاحبقران آن ماهی رازد که بروی آب افتاد.
پیر اورا برداشته شکم اورا پاره کرد کلیدی ازشکم او بیرون آورد بدست صاحبقران داد اورا برداشته درقصر برد گفت این در را با کلیدی باز کن تابوتی بنظر تو خواهد آمد اگر

آن تابوت را بیك شمشیر دو پاره کردی کار بمدعای تو خواهد بود .

صاحبقران دررا گشود و تابوت را نصف کرد اما بویی از تابوت بدماغ او رسید که مدهوش گردید بعد از ساعتی چون بهوش آمد خود را در میان باغی دید نازنین صنمی دید که حسن پریزادان از خاطرش بدر رفت .

آن نازنین پیش آمد و سلام کرد .

صاحبقران علیك باز داد پرسید که تو کیستی ؟

عرض کرد که من دختر شاهرخشاه هستم که حاله عقا مرا در اینجا آورده است .

صاحبقران فرمود که همانساعت نفیر جادو او را برداشته نزد شاهرخشاه رسانید .

شاهرخشاه بسیار خرم گردید دختر را در حرم فرستاد .

اهل حرم شکر الهی بجای آوردند .

نفیر جادو صد نفر از دیوان برداشته مراجعت کرد تمام اسباب طلسم را برداشتند روانهٔ اردو شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما چون صاحبقران از طلسم عجایب برگشت لشکر کجشاخ و مشعل چشمان رسیدند طبل جنك زدند .

صاحبقران نیز فرمود که جواب دادند آنروز دو دریای لشکر طبل جنك می زدند تا روز دیگر که آفتاب سر زد هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف آرائی کردند که صاحبقران بر مرکب دریائی سوار گردیده و در سایهٔ علم ایستاد که از آنجانب کجشاخ دیو بمیدان آمد مبارز طلبید .

شاهرخشاه دوازده نفر از دیوان بمیدان او فرستاد تمام را او بدرك فرستاد .

صاحبقران اینرا دید فهمید که کسی چارهٔ او را نمی کند هی بر مرکب زد خود را در برابر او رسانید که از آنجانب مشعل چشمان بمیدان ریختند .

صاحب‌قران آنروز تاغروب آفتاب با کجشاخ کوشیدند فایده پذیر نشد در غروب آفتاب طبل رجعت زدند بر گشته در بارگاه خودقرار گرفتند و چهارروز جنك موقوف گردید

جهانگیر وارچه وشیرزاد و فرخسوار برخاسته بشکار رفتند وهمه جا صید کنان میرفتند تاپای قصر رسیدند که چشمهٔ آبی در آنجا بود کنیزی آفتابه در دست داشت .

جهانگیر پیش رفته احوال پرسید که این قصر از کیست ؟

دختر گفت از نوربخش دختر پادشاه پریان است وآدمیزاد را بسیار دوست دارد بیائید تا درخدمت او برویم .

ایشان قبول کردند باقمرتاج داخل قصر شدند .

نوربخش ایشان را نوازش نمود و بساط عشرت گسترد بمیخوردن مشغول شد چون سر ایشان از باده ناب گرم گردید نوربخش گفت ایجوان من باشما نرد بازی میکنم هر کدام ازمن بردید من از آن او یم .

قبول کردند و ببازی مشغول شدند .

نوربخش ازهمه بردو تمام را مدهوش کرده در گوشه محبوس کرد .

صاحبقران هرچند منتظر شد یاران نیامدند برخاسته ازعقب آنها رفت تا بپای قصر رسید رسید دید کنیز کی مشربه طلا در دست دارد آب می برد پیش رفته احوال پرسید .

چون چشم قمر تاج بر صاحبقران افتاد عاشق اوشد عرض کرد شهریار این قصر از نوربخش دختر خاله عقاراست وساحراست پس احوالات گرفتار نمودن دلاوران را عرض کرد و گفت مرا بجوانی تو رحم آمده ترا خبر میکنم که جام شراب از دست او نستانی .

صاحبقران اورا مرحبا گفت وداخل قصر شد .

نوربخش ازجا برخاست جام شرابی آورد که بدست صاحبقران دهد صاحب‌قران بند دست اورا گرفت که از آن جانب ملازمان نوربخش چون چنان دیدند دلاوران را برداشته بدر بردند .

صاحبقران گفت ای پتیاره دلاوران راچه کردی ؟

نوربخش جواب نداد !

صاحبقران اورا باقمرتاج برداشته بزد در بارگـاه بچهارمیخ کشید وسیاست بسیاری کرد اماشاهرخشاه عاشق نوربخش شده بود گفت شهریار چگونه دلت می آید که این نازنین راسیاست کنی ؟

صاحب‌قران گفت شهریار این جمال ساختگیست واصلی ندارد این پتیاره خاله زاده عقاراست ودلاوران را برده است این بگفت از بارگاه بیرون آمد .

شاهرخشاه دلش بحال اوسوخت برخاسته ببالین او آمد گفت ای دختر اگر ترا نجات دهم دلاوران را مرخص میکنی ؟

گفت بلی .

شاهرخشاه اورا از بند نجات داد .

نوربخش برخاسته گریزان شد .

اما از آنجانب دیوان دلاوران را برداشته بردند در پیش مادر نور بخش فرمانه جادو بر زمین نهادند و واحوالات را بیان کردند .

آن بیچاره بگریه در آمد و تمام موهای خود را کنده بباد داد و بسبب آنکه همان یك دختر را داشت مقرر نمود که این آدمیزاد را بکشید

در این سخن بودند که نور بخش داخل شد فرمانه خوشحال شد فرزند خود را در بر کشید و صورت او را بوسه داد گفت ای فرزند چگونه خلاص شدی ؟

نور بخش چگونگی را بیان کرد .

فرمانه گفت تقصیر شاهرخشاه نبود عقاب تقصیر داشت پس او دلاوران را برداشته در طلسم شاهرخ که خود بسته بود نهاد .

اما نور بخش بمادر خود گفت که همین امشب صاحبقران را دزدیده می آورم فرمانه او را رخصت داد او خود را ببارگاه صاحبقران رسانید دید که در پیش سیمین عذار است خواب کرد و در راه بست قمر تاج را گفت .

تو سیمین عذار را برداشته روانه شو و نور بخش هم صاحب قران را برداشته رو بجانب دریای محیط بدر رفت چون رسید او را بدریا انداخت خود بر گشت خدمت مادرش و چگونگی را بیان کرد فرمانه خشنود گردید اما قمر تاج خود را باردو رسانید و مقدمه را برای زعفران بیان کرد .

او آه از نهادش بر آمد در ساعت خود را بنفیر جادو رسانید او را خبر کرد نفیر گفت :

شما باریحانه متوجه اردو باشید تا من وطاوس برویم ببینیم که بر سر ایشان چه آمده است این را گفته روانه شدند از آن جانب چون نور بخش صاحب قران را بدریا انداخت لطف خدا شامل احوال او شده تخته پاره‌ای بدستش افتاد آن تخته پاره را گرفته از دریا بیرون آمد .

در آنجا کوهی بود و بر فراز کوه رفت جمعیتی را دید که اندام ایشان مانند آدمیزاد بود لاکن سر آنها مانند سر گاو بنظر صاحب قران می‌آمد آنجماعت را دیدند پیش آمد سلام کردند صاحبقران را دید معقول حرف میزند احوال پرسید که شما چه طایفه‌اید ایشان را بد آمد حمله بجانب صاحبقران کردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

✿✿✿



چون شب نهصد و شصت و ششم بر آمد

صاحبقران ازدست یکی از آنها تیری بیرون آورده درمیان ایشان افتاده دوازده نفر ایشان را هلاك نمود گاو سران کم کم زیادمیشدند بیم آن بود که‌اورا دستگیر کنند که در آنوقت طاوس وریحانه از روی هوا رسیدند افسونی خواندند که گاوسران خشك شدند با صاحبقران تواضع نمودند وعذر خواهی بسیار کردند.

طاوس وزعفران ازهوا بزیر آمدند پادشاه فرمود مرکبی حاضر کردند صاحبقران سوار شد روانه بارگاه شد آرام گرفتند.

صاحبقران احوال اورا پرسید آنجوان عرض کرد مرا فریدونشاه نام است پسر خاور هستم در طفولیت اینجوانان مرا دزدیده در این مکان آوردند و پادشاه خود گردانیدند وچهارزن خوب ازبرای من آوردند حال دوازده پسر دارم وحلقه غلامی شما را بگوش جان میکشم که مرا بولایت آدمیزاد ببری.

صاحبقران قبول کرد بعداز آن تدارك رفتن را دیدند فریدون شاه باخود یقین نمود باصاحبقران روانه اردوشدند تا برسیم اماچند کلمه از کجشاخ بشنو چون دانست نوربخش صاحبقران را بدریا انداخت وتمام دلاوران رادرطلسم کرد

فرمود همانشب طبل جنك زدند در سر زدن آفتاب ازدوجانب صف قتال آراستند که کجشاخ دیو نعره زنان رو بمیدان نهاد نعره کشید که غیرازصنوبر کسی بمیدان من نیاید که من آوازه کتاره او را شنیدم میخواهم ببینم چکار میکند

صنوبرچون این سخن راشنید کتاره کشیدرو بجانب آن دیونهاد آن صنوبر رادید تیررا بطرف اوانداخت.

آن شیر ماده قدم پیش نهادچنان کتاره برتبرش زدکه قلم شد هردو بکوشش در آمدند که از آن جانب مشعل چشمان بیکبار درمیدان ریختند که شاهرخشاه بالشکر جلو آنهارا گرفت.

جنك مغلوبه شدکه لشکر دیوان زورورشدند لشکرشاهرخ را از پیش برداشتند

که آفتاب غروب کرد ودست ازجنك کشیدند از آن‌جانب نوربخش سیمین را برداشته در کنار طلسمی آمد که دلاوران در آن‌جا بودند قرار گرفت .

قمرناز فرصت کرده خود را بشباهنك رسانید چگونگی را بیان کرد او گفت اقدر کاربکن که مرا بحوالی آن طلسم برسانی دیگر کارت نباشد قمر شباهنك را برداشته نزدیك طلسم رسانید وخود بخدمت سیمین عذاررفت .

اما شباهنك خود را مانند غولی آراست وبپای قصر آمددر گوشه‌ای نشست ودست بر بناگوش گذاشت بنیاد خواندن کردبنوعی آواز دادکه هرجانوری شنیدرم کردنوربخش از آن صدا مضطرب شد برخاسته از قصر بیرون آمد غولی دیدکه در زیر قصر نشسته بآوازبلند ومیخواند بخنده در آمد پیش رفته سلام کرد .

غول سررا بالا کرد نوربخش رادید برخاسته اورا تعظیم کرد نوربخش گفت تو کیستی بابا گفت :

بنده پادشاه غولانم حالا چند وقت است که‌دیوانه شده‌ام او گفت چرا دیوانه شده‌ای‌شباهنك گفت :

من زنی‌داشتم در کمال وجاهت ومقبولی که‌درتمام‌دنیامانندنداشت که‌میان نازك آن نازنین برابر چهارسنك آسیا بود قد وبالای آن نازنین بدن‌مانند درخت عرعربود بسر نازنین شما قسم که دندانهایش بی دروغ‌ازدهانش بیرون آمده بود وسرش مانند گنبدی بود دماغ قلمی او دوازده وجب بود امروز بیست روز است که مرده ومن از فراق او بنیاد خواندن نهادم اگر اندك زمانی بهم‌رسانم خوب میخورم نوربخش گفت :

ای پادشاه غولان من عوض تویك زن دیگر بشما میدهم باباگفت ازمن بهتر تو هستی اگر شفقت داری باهم بسازیم آن وقت‌نوربخش گفت :

مطلب تو چیست باباگفت مرا دومطلب است اول آنکه مرا مهمان کنی بگوشت آدمیزاد وبعد مرابوصل خود برسانی اگر چنان نکنی پشم خود راکنده بباد‌فنامیدهم او گفت :

ای پادشاه یك مطلب آسان‌است‌ولیکن‌شرط دوم مشکل است اگر تودیوانه و بد آوازنبودی ممکن بودکه‌با تو بسازم اما من بادیوانه وبدآواز خوش ندارم‌باباگفت شما غلط فهمیده‌اید هم عاقل وهم خوش آواز او گفت :

این اطوار که ازتو میبینم همدیوانه وهم بدصدائی باباگفت من چند نوع صدا دارم اگر خواهی از آن آواز خوب را بخوانم اوگفت:

بخوان باباباینیادخواندن نمود بنوعی که مرغان درباغ مدهوش شدنداما نوربخش عاشق‌صداگردید وگفت :

پادشاه غلامان اگر ترکیب واندامت مثل صدایت بود باتو میساختم اوگفت کسیکه آوازی را تغییر دهد ترکیبش‌را هم‌میتواند این‌بگفت و برخاست در میان باغ رفت بعد از ساعتی برگردید چون چشم نوربخش برجمال آدمیزادی افتادکه مانندش

نبود بی اختیار از جا برخاسته دست در گردن بابا کرد صورت اورا بوسید در پهلوی خود نشانید و گفت:

ای بی مروت ما یك امروز مهمان توایم قدری طعام حاضر کن تا بخوریم نوربخش برخاسته قدری طعام آورد اولقمه‌ای در دردمندانه چاشنی کرده بدست او داد گفت این لقمه محبت را ازمن بگیر او لقمه را گرفت ودر دهان گذاشت و هنوز از گلویش پائین نرفته بود که سر را بجای پا نهاد بابا برخاسته اورا با کمند جادو بند محکم بست و بهوش آورد او چون چشم باز کرد خود را بسته دید ندهفت بندش بلرزه در آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب نهصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بابا اورا برداشته در آفتاب بچهار میخ کشید تازیانه‌را از کمر باز کرده بقدر هزار تازیانه بر شکم اوزد که فریادش در بیابان پیچید گفت ای شباهنك دست ازمن بردار وبرجوانی من رحم کن بابا گفت:

اگر میخواهی من ترا نکشم بگو ببینم طلسم چگونه شکسته میشود نوربخش گفت این طلسم را باسم همهمه جادو بسته‌ام بابا دانست که طلسم‌را بقتل خودش بسته‌است در ساعت خنجر کشیده شکم اورا پاره کرد چنان نعره زد که بابا مدهوش شد وقتی بهوش آمد سرخودرا در کنار جهانگیر دید ازجا برخاست اثری از قصر ندید بعد دلاوران سوار شدند وخود را ازدور رسانیدند.

اما از آن جانب کجشاخ بادو نهصد هزار سپاه اسلام‌را گرفته بودند اما آنروز کجشاخ خیره گردید زور آورشدند که در آنوقت ازجانب دست راست صدای رعد آسای صاحب قران بلند گردیده تاررسید خودرا برقلب سپاه دیو که هنوز آنها گرم جنك نشده بودند زد که ازجانب دست چپ جهانگیر وارچه ودلاوران رسیدند خودرا درمیان دیوان انداخته بکش بکش در گرفت.

دربین گیرودار چشم صاحب قران بر کجشاخ افتاد که بضرب تیر دیوان را قلم میکرد هی بمرکب داده سرراه بر آن ناپاك گرفت واورا فرصت ندادچنان شمشیر بردل و اوزد که بدونیم گردیده وجان را سپرد .

لشکرش چون آنرا کشته دیدنددر بیابان پراکنده شدند صاحبقران بایاران دست ازجنك کشیدند داخل گلزارشدند بعد از چند روز صاحب قران بشاهرخ کرد و گفت .

حال تمام قاف از شمااست من باید در ملك آدمیزاد بروم ببینم برسر فرزندان من چه آمده است .

شاهرخشاه عرض کردشهریار عین‌النورخواهری داردکه او را مهرالنورمی گویند بهر کس که صلاح میدانید بدهید .

صاحبقران مقررنمود تاآنهارابرتخت نشانیده وبا سیمین عذار وقمرناز دیوان ایشانرا برداشته وخدمت بندرشاه بردند بعد از چند روزدیگر صاحبقران بادلاوران و فریدونشاه با سپاه روانه آدمیزاد شدند منزل می آمدند تا بنزدیك شهر رسیدند که دوازده فرسنك طول آن شهربود خیمه وسرا پرده بر سر پاکردند .

جهانشاه فرمودشباهنك برود وازاین شهر خبری معلوم کند بابای دردمندان روبه جانب شهرروان‌شدودید که شبانی گوسفند چند دارد .

بابا نزدیك رفته با او حرف زد شبان حرف اورا نفهمید بابا ازآن جاگذشت به سبزه‌زاری رسید که چند نفر درپهلوی یکدیگر نشسته‌وصحبت میداشتند باباازایشان احوال‌پرسید بهمان طریق جواب شنید باباسر گردان بود از قضا ده نفر درمیان ایشان بود که زبان فرنگیرا میدانست بزبان فرنگی بعابا حرف زدند بابا از ایشان احوال پرسید ایشان گفتند که این شهر جمهوریه نام دارد وپادشاهی داردکه اورا قمهورشاه نام است پسری داردکه جمهور نام است حالا بگو کیستی چگونگی را بیانکرد گفت :

چون شما زبان اهل‌این ولایت را میدانید بروید پادشاه رابگوئید که‌صاحبقران ازاین راه میآید عازم یمن وروم میباشد حال دراینجا رسیده و مهمان شما است باید زود سیورسات ازبرای ما بفرستید تا روانه شویم .

ایشان برخاسته بخدمت پادشاه رفتند ومقدمه راعرضکرد بادشاه ازشنیدن‌این خبر در فکر فرورفت بعد از ساعتی جمهورآمده گفت :

ای پدرشنیده‌ام قافله ازجانب قاف آمده جمهور گفت بلی فرستادی سیورسات میخواهد جمهور گفت :

البته جواهر بسیاری ازبرای بت‌بزرك آوردند ماهم قدری شلتوك بعنوان‌زکات بایشان‌میدهیم .

پادشاه‌خشنود گردیددو نفر فرنگیراروانه‌خدمت صاحبقران کرو پیغام‌داد که‌دجواهر بیاورید آذوقه بگیرید آنهارفتند ومقدمه‌رابسمع صاحبقران رساندندفرمودابن مضمون انشاء کردند

که ای پادشاد بت پرست اگر سر و مال وعیال خود راه میخواهی که بسلامت باشند با تمام بزرگان باستقبال بیائید وبت خانه را خراب کرده مسجد بسازید وجمهور پسر خود را بادوازده هزار لشگر بهمراه من کنی و اگر غیرازاین کنی تمام ولایت تورا باخاك یکسان خواهم کرد .

چون آن نامه تمام‌شد رو بجانب جهانگیر کرد گفت ایفرزند باید این نامه‌را برده جواب گرفته بیاوری جهانگیر انگشت قبول بر دیده گذاشت ازجا برخاست نامه‌را گرفت بهمراه حاورشاه چون رسته وافراسیاب سوارشدند شباهنك کلاه دم روباه را بسر نهاد درپی شاهزاده افتاد ورو بجانب شهر روان گشتند همه جا میآمدند تابحوالی شهررسیدند خبر بپادشاه دادند که ایلچی ازجانب پادشاه هفت کشور آید .

پادشاه مقرر فرمود که بار گاهرا آراسته کردند وعمودی داشت که بوزن نهصدهزار من بود بدربار گاه نهادند اره پشت نهنك که بوزن هفتصد هزار من بود بریك طرف عراده نهادو بعد از آن مقرر فرمودند که چون ایلچی میآید همان طوریکه ایستاده پیغام خود بگوید و جواب بشنود بعد از آن غدغن کرد که صد نفرغلام بدربار گاه باشندکه ایلچی را از جلوخان پیاده کنند و همه جا زمین ببوسد تاداخل بارگاه کنند .

چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه غلامان برجاایستادند که درآنوقت جهانگیر بادلاوران داخل شهر شدند خلق شهر بتماشای ایشان بیرون آمدندتا آن که دلاوران بجلوخان‌رسیدند ویکی از غلامان پیش آمد که جلو مرکب شاهزاده‌را بگیرد شباهنك چنان خنجری برسینه اوزد که ازپشتش بدررفت دلاوران رفتند تابدربار گاه رسیدندشاهزاده

باخاورشاه ورستم و افراسیاب سواره داخل بارگاه شدند در آنجا پیاده گردیده دید عمودی افتاده است بارا درزیر عمود کرده اندك اشاره کرد .

عمود بلند گردیده بریك جانب عمارت افتاد که چشمش بر اره پشت نهنك افتاد برداشته اندك تکان داد که ازسه طرف خورد شد غلغله درمیان بارگاه افتاد .

بعدازآن جهان گیر پیش رفته گفت :

سلام من دراین بارگاه برطاق ابروی کسی باد که بداند وبشناسد که درهیجده هزار عالم خدا یکیست ودو نیست

تمام حاضران گوش خودرا گرفته آواز الکفر الکفر ازآنها بلندشد .

جهان گیر دید که جائی ازبرای او خالی نکرده اند نظر افکند در پهلوی پادشاه جوانی را دید که نشسته است بطرف او روان شد . ازقضا برادر پادشاه قیصور بود چون به پهلوی اورسید گفت ای برادرجان برخیز تا من بنشینیم و نامه خودرا جواب گرفته بر گردم

قیصور گفت ای جوان معلوم است که ازمن بی هنرتر ندیده ای .

جهانگیر گفت ازتو شجاعتر ندیدم آمدم که ترا برخیزانم ودرجای توبنشینم نامه خود را جواب گرفته بروم .

این سخن طبع قیصور گران آمد دست بخنجر کرده خواست که بجهان گیر زند جهانگیر گریبان اورا گرفته بلند کرد درمیای بارگاه برزمین زد که دندان اوشکست

جهان گیر برجای او نشست نهیب بجانب پادشاه داد که ازجای برخیز و تعظیم نامه کن پادشاه باجمیع بزرگان برخاستند وتعظیم نامه کردند ونامه را بوسیده بدست وزیر داد.

وزیر چون نامه راخواند پادشاه بدش آمد گفت جواب نامه جنك است او نامه را برداشته بیرون آمد .

بت پرستان ازچهارجانب دورایشان را گرفتند که ازعقب جمهور بادلاوران رسید جهانگیر خودرا باورسانیده کمرزنجیر اورا گرفته ازخانه زین برداشت .

سپاه کفار چون چنان دیدند دورایشان را گرفتند .

شبآهنك بسنگهای گران مغز ایشانرا پریشان میکرد که سپاه کفار ازهرجانب پراکنده شده بدررفتند که جهانگیر جمهوررا برزمین گذاشت گفت برو پدر خودرا بگو اگر جنك کردن ازبرای توصرفه دارد فردا ازشهر بیرون بیا والاسرقدم ساخته بخدمت صاحبقران مشرف شو این بگفت وروانه گردید .

بابای روندگان زود خود را بخدمت صاحبقران رسانید مقدمه را بیان کرد که جهانگیر رسید .

صاحبقران اورا آفرین ونوازش بسیار نمود اما از طرف جمهور بخدمت پدر رفت و چگونگی را بیان کرد .

پادشاه بندازبندش بلرزه درآمد ساعتی بفکر فرو رفت بعدازآن گفت ای وزیر باید که ما ایلچی بطرف آنها روانه کنیم .

وزیر عرض کرد شهریار بنده میروم و چگونگی را معلوم کرده خبر می آورم .

شاه قبول کرد .

وزیر برخاست با چند فر از بزرگان روانه بارگاه صاحبقران شدند .

خبر بصاحبقران دادند اوفرمود آنها را استقبال کردند و داخل بارگاه نمودند و اورا بر تخت نشانیدند وزیر عرض کرد شهریار مطلب چیست ؟

جهان پناه فرمود که باید بت بشکنید و زنار پاره کنید و از سر صدق مسلمان شوید هر گاه خلاف کنید دمار از روزگارتان برمی آورم .

وزیر بند از بندش بلرزه در آمد مرخصی گرفته بخدمت پادشاه مقدمه را عرض کرد در آنوقت نور اسلام در دل پادشاه طرابت نموده از سر صدق مسلمان شد .

روز دیگر پادشاه با جمیع بزرگان برخاسته متوجه اردوی صاحبقران شدند .

جاسوسان خبر بصاحبقران دادند جهان پناه مقرر فرمود ایشان را استقبال کردند با عزاز تمام داخل بارگاه نمودند .

جهان پناه او را محبت بسیار نمود بعد از آن بعشرت نشستند .

روز دیگر پادشاه ایشان را برداشته داخل شهر شدند در بارگاه برسر تخت قرار گرفت و تمام اهل شهر را مسلمان کردند .

القصه بعد از چند روز صاحبقران دستور داد بتکده‌ها را اخراب کردند و مسجد و محراب بنا کردند .

صاحبقران چهل روز در آنشهر ماند بعد از آن کوچ کرده روانه ولایت شدند تا دو منزل پادشاه بمشایعت بیرون آمد .

بعد از آن یکدیگر را وداع کرده بشهر مراجعت کردند اما چند کلمه از جهاندار بشنو که از شام روانه مغرب گردید همه جا می آمد تا بکنار دریا رسید در کشتی نشستند بعد از چند روز دیگر از کشتی بیرون آمده و اره مغرب گردید .

اما جاسوسان خبر طال مغربی دادند که اینک جهاندار با دریای لشکر بجانب شهر میآیند .

طال مغربی بند از بندش بلرزه در آمد بعد نامه باطراف و جوانب نوشت و بجمع آوری سپاه مشغول شد که از آنجانب جهاندار بالشگرش رسیدند خیمه و خرگاه سرپا کردند چون سه روز دیگر گذشت او دید که از سپاه مغرب خبری نشد با خود گفت باید ایلچی بجانب آنها روانه کنیم پس مقرر فرمود که منشیان نامه باین مضمون نوشتند که اول بنام خداوند عز و جل دویم نامه بنام من که جهاندار فرزند دلبند صاحبقران و یکی از بندگان ضعیف خداوند عالم هستم در نزد تو ای پادشاه مغرب از کرده‌های تو گذشتم در رسیدن نامه اگر بت شکستی و زنار پاره پاره کردی و به شرف اسلام مشرف شدی عیال و ملک و مالت در امان است و الا کاری بسرت بیاورم که در داستانها باز گویند چون نامه تمام شد بر روی زانوی خود نهاده بجانب الماس نعره زد که ای پهلوان می خواهم که از بادو بروت طال مغربی نترسی و این نامه را ببری جواب گرفته بیاوری .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت الماس انگشت قبول بر دیده خود گذاشت، برخاسته نامه‌را برداشته از بارگاه بیرون آمد با چند نفر از ملازمان خود روانه اردوی طال‌مغربی شد جاسوسان خبر بطال دادند .

آن کافر گفت : اصلا محل او نشو بد .

اما الماس همه‌جا می آمد تا بپرده قرق رسید پرده را بتیغ قلم کرد داخل بارگاه شد پیاده شد و بآواز بلند گفت :

سلام من در این بارگاه بر طاق ابروی کسی باد که بداند و بشناسد که در هیجده‌هزار عالم خدا یکیست و دو نیست .

تمام حضار مجلس در گوش خود را گرفته وصدای التوبه‌والتوبه از آنها بر آمد .

الماس دید که جایی از برای او مهیا نکرده‌اند چون خوب ملاحظه کرد در پهلوی تخت پادشاه شخصی را دید که برروی صندلی نشسته بود . الماس پیش رفت و فریاد بر آورد که‌ای جوان برخیز تا من جواب نامه‌را گرفته بروم .

آن کافر را بد آمد دست بر قبضه شمشیر کرده رو بجانب الماس حواله نمود .

آن دلاور دست انداخته تیغ راجبر آو قهر آاز کفش بیرون آورد و چنان بر فرقش زد که‌از میان دو شاخ بدر رفت .

غریو از اهل مجلس بر خاست .

الماس بروی صندلی قرار گرفت نامه را بیرون آورد و بدست طال‌مغربی داد .

طال نامه را گرفت خواند چون از مضمون آن مطلع گردید گفت ای الماس بجهاندار بگو که اگر مرا با خدا پرستها در دیگ بگذارند و هفت شبانه روز آتش کنند که روغن من

باروغن ایشان داخل نمی شود و بگو که هرچه از دستت بر آید کوتاهی مکن .

الماس برخاسته بجانب اردوروان گردید .

آن کافر دستور داد که طبل جنك بزنند .

چون آواز بگوش جهاندار رسید او نیز مقرر فرمود که جواب طبل رادادند تاروز دیگر که بر سر دست آمد از هردو جانب صفها آراستند که از سپاه مغرب دلاوری بمیدان آمد که جمهور مغربی می گفتند نعره بر آورد که ای جماعت مشرقی کیست از شما که قدم درمیدان گذارد بامادست و پنجه نرم کند که در آنوقت الماس بی اجازه سرراه بر آن گرفت هردو به نبرد مشغول شدند که در آنوقت الماس چنان تیغی بردوال کمرش نواخت که چون خیار تر بدو نیمه شده آه از نهاد طال بر آمد .

برادر جمهور که او را قمصور می گفتند چون برادر خود را کشته دید گریبان چاك کرده سپر را بر الماس گرفت فریاد بر آورد که ای ناپاك کجا گذارم که از دست من بدر روی کشتی دلاوری را که مانند نداشت .

الماس گفت خاطر جمع باش که حال تورا باو میرسانم این بگفت وچنان تیغی بر کمرش زد که سرش نه گام بدور افتاد خلاصه کلام آنکه تاغروب دوازده نفر از سرداران مغرب بدست الماس کشته شدند .

چون آفتاب غروب کرد طبل آسایش زدند هردو سپاه رو بآرامگاه خود نهادند اما چون طال مغربی داخل بارگاه شد بر تخت قرار گرفت گفت ای یاران دیدید که از پهلوان امروز در میدان چه کرد هر گاه دو روز دیگر میدان دارای کند یکی از سرداران ما را زنده نخواهد گذاشت

وزیرش عرض کرد پادشاه بسلامت باشد شما دل قوی وداریدمردانه بکوشید که من یقین میدانم که در این دوسه روز دیگر میدان دارای کند یکی از سرداران ما را زنده نخواهد گذاشت پهلوان املاق تنها این لشکر را جواب میدهد .

وزیر در این سخن بود که بارگاه برهم خورد قاصدی رسید در برابر تعظیم کرد بعد از دعا وثنا عرض کرد که فرامز جانشاه ودیلم زنگی با لشکر میرسند .

طال از شنیدن اینسخن خوشحال گردید فرمود که طبل بشارت کوفتند .

چون آواز طبل شادی بگوش جهاندار رسید شاهزاده بخنده در آمد گفت بزنید طبل جنك را که من از برابر ایشان باك ندارم .

آن روز طبل جنك میزدند تاروزانهٔ دیگر که آفتاب سر زد هردو لشکر در برابر هم صف آراستند .

اول کسی که ارادهٔ میدان کرد الماس دلاور بود مرکب را بجولان در آورد رو بمیدان نهاد نعره کشید که ای زن جلب طال اگر مردی خود در میدان بیا تا نبرد کنیم .

طال مغربی چون اینرا شنید فریاد بر آورد که یك دلاور می خواهم در میدان رود وسر این جوانرا از برای من بیاورد هرچه بخواهد باو میدهم ،

دلاوران تمام سرها را بزیر انداختند جواب ندادند که در آنوقت طهماسب نامی که سر

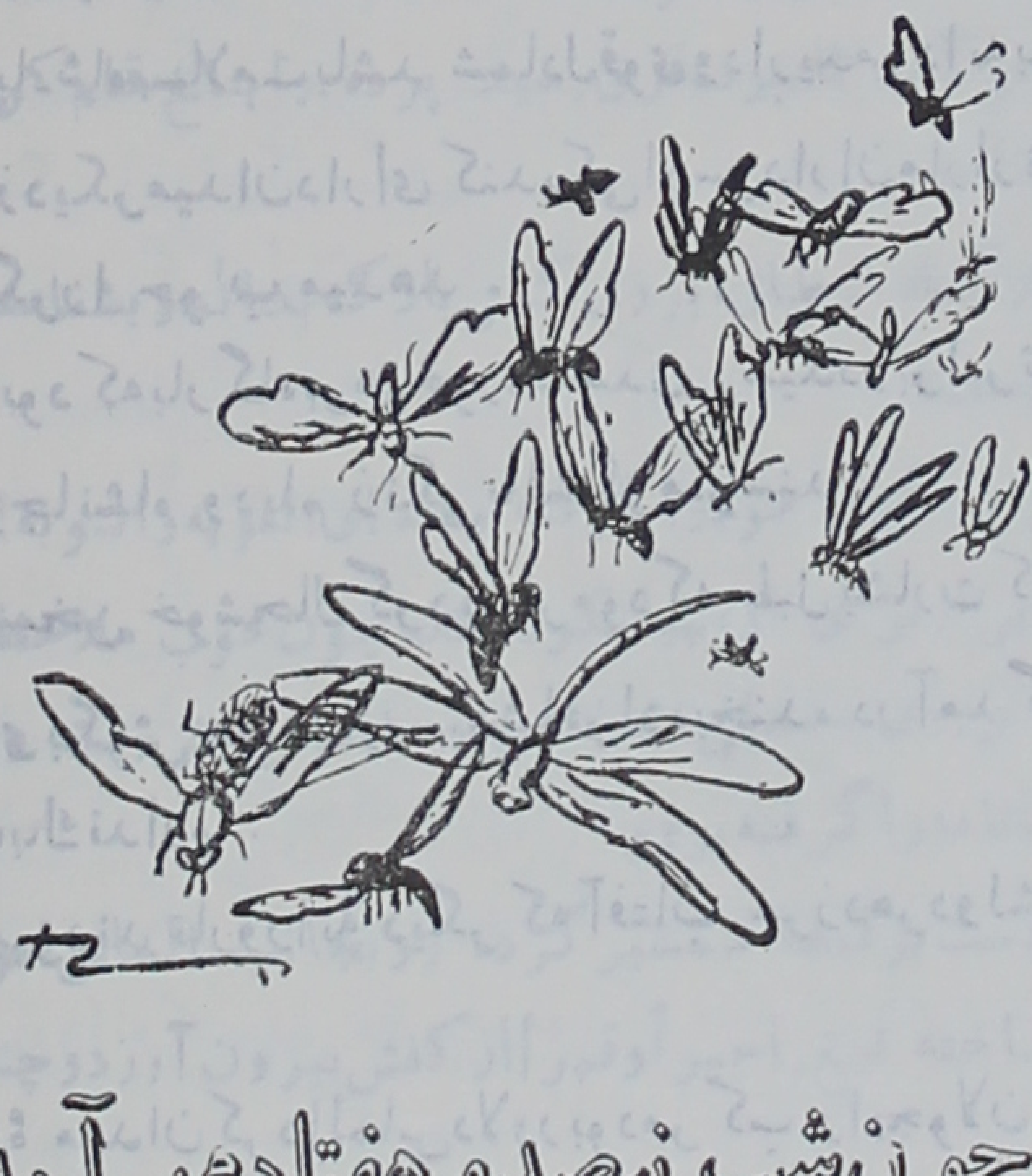
کرده چهارهزار غلام بود پیش آمد و تعظیم کرد و رو بجانب میدان نهاد چون برابر الماس رسید فریاد بر آورد که ای مشرقی بی وجود تو که باشی که پادشاهان را در میدان طلب کنی بگرد تا بگردیم.

این بگفت و نیزه را حوالهٔ نیزه الماس کرد از آن مرادی حاصل نشد

طهماسب در غضب رفته تیغ را از ظلمت غلاف کشید مرکب بتنك مرکب او جهانید و به دو حلقه رکاب راست ایستاد خواست که فرود آورد که الماس با شمشیر چنان بر بند دست او زد که تیغ از دستش بزمین افتاد در آن گرمی الماس نامدار تیغ را کشیده انداخت در چهارده قبه سپرش که برق شمشیر از تنك مرکب او بدر رفت مرد و مرکب چهار پاره بر روی زمین افتادند غلامان بیکبار در میدان ریختند و دور الماس را گرفتند و از عقب ایشان طال با لشکرش حرکت کردند.

از آنطرف جهاندار نامدار در بمیدان گذاشت چون اژدهای دمان خرمن عمر آن کافرها را با آتش تیغ تیغ میسوزانید و از هر جانب آوازهٔ گیر و دار بملك دوار میرسید بیم آن بود که سپاه مغرب را از پیش بردارند که از طرف دست راست دیلم زنگی رسید از حال دوست و دشمن مطلع گردید مرکب در میدان جهانید خود را بر قلب سپاه اسلام زد القصه آنروز دو دریای لشکر از یکدیگر میکشتند تا آنکه آفتاب غروب کرد طبل باز گشت زدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب نهصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آ طرف چون طال مغربی داخل بارگاه شد در آنوقت مرجان شاه و دیلم زنگی رسیدند

شهریار گفت بسلامت باش ایشان را بنواختند بعد گفت باید چاره این جماعت را کرد ایشان عرض کردند شهریار بسلامت باشد همین فردا پهلوان دیلم بمیدان میرود و

تمام این لشکر را کافی است .

طال گفت هر گاه دو نفر از این لشکر دستگیر شود چنان است که ملك مشرق را مسخر کرده ایم .

دیلم عرض کرد عهده کار این دو نفر با من که فردا هر دو را در میدان اسیر کنم چنان گرز بر کله ایشان بزنم که مغزشان پریشان شود .

طال خرم شد در ساعت مقرر فرمود طبل جنك را به اسم دیلم زنگی فرو کوفتند که از آنطرف هم جهاندار فرمود طبل بازدند .

در آنوقت جاسوسان عرض کردند که فردا دیلم زنگی بمیدان می آید.

جهاندار فرمود جواب مانعی ندارد آن شب تا صبح طبل جنك می زدند چون آفتاب سر زد هر دو لشگر رو بمیدان کارزار گذاشتند و در برابر هم صف آراستند که الماس دلاوری مرکب در میدان جهانید و نعره المبارز کشید چون آوازش بگوش دیلم رسید غلام خود قیطران را طلب کرد گفت میخواهم بمیدان روی و سر اپائی با این جوان بگردی تا من و شاه مشاهده جنك ایشان بکنیم قیطران رو بمیدان نهاد و سر راه بر الماس گرفت هر دو بکوشش در آمدند که الماس پنج پنجه پلنك آسا را دراز کرد و کمربند او را گرفته از خانه زین کنده چنان بر زمین زد که استخوانهای او در میان پوست نرم شد.

آفرین از لشکر اسلام برخاست اما بطبع دیلم گران آمد گفت بکشید عراده مرا در میدان .

راوی گوید آن ناپاك عمودی داشت که در روز مصاف بکار میبرد نهصد من وزن او بود چون عمود نهصد من را در میدان کشیدند خودش سوار گرك یکشاخ گردیده در میدان آمد سر راه بر الماس گرفت و گفت:

ای خیره سر مشرقی کجا گذارم که از دست من بدر روی این بگفت و نیزه را حواله الماس نمود .

الماس نیزه بر نیزه او انداخت هر دو بکوشش در آمدند از نیزه مرادی حاصل نشد آن ناپاك نیزه بیك طرف انداخت خم گردید از روی عراده قبضه عمود را گرفت نهیب بجانب الماس زد .

الماس سپر بر کشید که آن سك کافر رام رام گویان و عربده جویان بدو حلقه رکاب راست ایستاد از روی قوت قدرت چنان برقبه سپر الماس نواخت که شیری که از پستان مادر خورده بود بزیر دندانش بلذت در آمد مرکب تاب نیاورده و خورد شد و الماس خود را دریکطرف میدان گرفت که دیلم از باده مرکب بدر رفته نعره کشید که ای جماعت خداپرست اگر مردی دیگر هست بیاید .

الماس آواز بر آورد که ای خیره سر مگر چه کرده ای دیلم برعقب نظر کرد حریف را دید که چون سد سکندر ایستاده است پشت دست بدندان گرفته و سر مرکب بر گردانید که شمکور عیار مرکبی از برای الماس آورد آن دلاور سوار شد که از آن جانب دیلم

رسید عمود دوم را ازعمود اول محکمتر زد مرکب دویم را هم کمرشکست اما آسیبی باو نرسید که شمکور مرکب دیگر ازبرای او آورد دیلم چون دید حریف را آسیبی نرسید با خود گفت:

اگر بضرب این عمودکار او را نسازم برمن فایق خواهد آمد پس از روی تغیر خود را بالماس رسانید عمود را بلند کرد سپر را بمیزان نظر سنجیده فرود آورد که عمود از دامن سپر ردشد ودربالای ران الماس آمد که برهم خورد شد .

الماس نعره کشید ازروی مرکب درغلطید آن نابکارخواست که بیك ضرب دیگر کار او را بسازد که شمکورفریاد برآورد که ای نامرد بگیر از دست من دست کرده فلاخن را بیرون آورد یك سنك بآب رودخانه پرورش یافته در کفه فلاخن نهاده بدورسر گردانیده چنان بر پیشانی گرگ دیلم زد که مغز او پریشان شد مرد ومرکب درغلطیدند که شمکور بچابکی الماس را ازمیدان بدر برد که از آنجانب شاهزاده نامدار جهاندار باوقار مرکب درمیدان جهانید که از اردوی طال مغربی گرگی از برای آن ملعون آوردند .

دیلم سوارشد وهردو سرراه برهم گرفتند وبکوشش درآمدند ازنیزه و گرزمرادی حاصل نشد که دیلم تیغ را از غلاف کشیده فریاد برآورد که ای جوان بگیر ازمن دست را فرود آورد که شاهزاده چنان تیغ را بزیر بغلش زد که برق تیغ ازروی شانه اش بدر رفت که یکبار لشکر زنگی از جا درآمدندوازعقب آنها مرجان شاه وطال بالشگرحرکت کردند .

اما شاهزاده مانند اژدهای دمان بهر طرف که رومیکرد از کشته پشته میساخت نعره شیران اسلام ازهرطرف جوی خون روان کردند که سپاه مغرب خیره شده وبقدردو فرسنك سپاه اسلام را بعقب نشانید بهم آن بود که لشکر را ازدست ایشان بگیرند که از طرف دریای مغرب گرد شد علم اژدها پیکر با صدوپنجاه هزار نمایان شد .

شاهزاده باوقار جهان بخش برکره اژدها خوار سوار باخسروشاه واسفندیار و و یوسف وقیس رماح از میان گرد بیرون آمدند از حال دوست دشمن آگاه گشته خودرا برقلب سپاه مغرب زدند وایشان را بعقب نشانیدند تا آنکه آفتاب غروب کرد هردوسپاه رو بآرامگاه خود نهادند .

اماجهانبخش چون ازمیدان برگردید خودرا بخدمت جهاندار رسانید پیشآمد دست جهاندار را بوسید .

جهاندار اورا دربر کشید بعد از آن دلاوران یکدیگر را ملاقات کردند وداخل بارگاه شدند وحکایت گذشته را ازبرای یکدیگر بیان کردند وتاسه روزجنك راموقوف کردند .

بعد از آن درسرزدن آفتاب طبل جنك رابنوازش درآوردند روزدیگر صف سپاه کفار مرجان شاه هی بر مرکب زد داخل میدان گردید مبارزطلبید که از سپاه اسلام

جهانبخش بمیدان آمد بعد از نیزه وری آنچنان شمشیری برفرق مرجان شاه نواخت که از تنك مرکبش بدر رفت لشکردورجهانبخش راگرفتند که جهان بخش در میان رزمگاه خودرا بطال رسانید کمر زنجیر اورا گرفته برسر چنك بلند کرد سپاه کفار را بهم پیچید ناگاه ازطرف دشت بیابان ایلاق با چهل هزارسپاه رسیدندو برلشکراسلام حمله کردند که جهاندار سرراه بر او گرفت واورا امان نداده شمشیر راکشید چنان بزیر بغلش زد که ازروی کتفش نمودار شد وسپاه اورا مانند بنات النعش ازهم پراکنده کردند ودلاوران دست ازجنك کشیدند اما جهانبخش طال را چنان که برسر دست علم ساخته بود.

گفت ای سك چونی باشناسائی خدا طال گفت اگر مرا ریزریز کنید مسلمان نخواهم شد جهان بخش اورا چنان برزمین زد که تمام استخوانهای او نرم شد وتمام اهل شهر باامان آمدند واز کوچك و بزرك شمشیر درگردن کرده و خدمت جهاندار و وجهانبخش آمدند ایشان همه را نوازش نمودند.

روز دیگر داخل شهرشدند بتخانه هارا خراب کردند ومسجد ومحراب ساختند حاکمی درآنجا تعیین کردند وبعد ازیك ماه هفتصد هزارسپاه روانه روم شده همه جا میرفتند تا حوالی روم رسیدند ازآن جا صاحبقران وارچه باتمام بزرگان بروم وارد شدند وعمری بخوشی وخرمی گذراندند.

حکایت بدیع الملك و بدیع الجمال

واما ای ملك جوانبخت حکایت کرده ند که پادشاهی باعدل وداد درمصر بودواسباب دنیائی ازهمه چیز آماده وپیراسته داشت چیزی که نداشت فرزند بودوشب وروز بدرگاه قاضی الحاجات استغاثه مینمود که حضرت احدیت فرزندی باو کرامت کند و نوازش بسیار بفقراومستحقان مینمودو آخرالامر خداوند باو فرزندی مرحمت نمودوازماه رخساری بار حمل گرفت بعدازه ۹ ماه حضرت احدیت پسری باومرحمت فرمود که درحسن یوسف ثانی ودر قدوقامت سروجوانی.

چون چشم پدر برخ زیبای پسر افتادشکر درگاه قدس الهی رابجای آورده درخزانه راگشودووقرارامحبت نمودوزندانیان رامرخص کردوشهر را آئینه بسته وهفت شبانه روز بعیش وعشرت مشغول گشتندوازیادی حسنی که ذات اقدس الهی باوداده بوداسم اورا بدیع الملك نهادند یعنی پسندیده ولایت وچشم پادشاه بجمال پسرروشن شده گل طبعش شگفته میگردید وبدیع الملك رادایه درمهدنازمی پرورید

روزی سلطان باخاطرشاددربارگاه نشسته بودمجلسی آراسته وزیراعظم راطلبید وفرمودای وزیرمنجمانراحاضرسازوطالع فرزندمرا ببین.

وزیر زمین ادب بوسیده بیرون آمدمنجمانراطلبیدو بخدمت سلطان که سنجرنام داشت حاضر نمود.

منجمین زمین ادب بوسیده مدح وثنای شاهرا بجاآوردند.

شاه سنجر فرمود طالع فرزند مرا دیده درهر خصوص از راستی بمن بیان سازید .
منجمین پای تخت او را بوسیده برمسند عزت قرار گرفتند نگاه برمل نموده سر در گریبان فکرت فروبرده و بکار خود مشغول شدند بعد از ساعتی بعرض رسانیدند که پادشاه بسلامت باشد این پسر جنگهای بسیار خواهد کرد و فتحها خواهد نمود اما در سن چهارده سالگی قران سختی دارد و هرگاه آن قران را بگذراند پادشاه هفت اقلیم خواهد شد و تمام روی زمین را مسخر خواهد نمود .
وچون این خبر بسمع شریف شاه رسید از طرفی زیاد خشنود و خرم شد و از طرف دیگر زیاد دلگیر شد و تشویش قران پسر را داشت و از آن روز قرار گذاشتند تا مادامیکه در حیات بود همیشه وجه مقرری بمستحقین میداد بجهت رفع قران فرزند خود . شاه فرمود تا سه سال خراج مملکت را قلم کشیدند و در خرمی بر روی رعیا باز نمود و مساجد برپا کرد و مردم جهت رفع قران بدیع الملك روز و شب بدرگاه قادر ذوالجلال و خداوند متعال دست بدعا برداشته و تضرع مینمودند .
شاه سنجر چون بحرم میرفت وچشم را بدیدن فرزند جلا میداد و بدایه می گفت این طفل را از نظر مردم پوشیده دار .
دایه بسعی تمام میکوشید تا شاهزاده را از شیر گرفت .
اما سلطان سنجر آن طفل را بپرورید تا بعد از مدت معین او را بمعلم سپردند و خلوتسرائی جهت او ترتیب دادند .
معلم آن شاهزاده را باندك مدت بحدی رساند که از هر فنی ماهر شد که شهرهٔ آفاق گردید و در شجاعت مشهور روی زمین گردید .
سلطان سنجر که او را نظر میکرد گلش بشکفته میشد و میگفت که پروردگارا این ذلیل را بتو سپردم
اما چون شاهزاده بدیع الملك بسن دوازده سالگی رسید سلطان سنجر را نقاهت حاصل گشت و بستری گردید چون حال خود را پریشان دید وزیر را طلبید وسپهسالار و امراء دولت را حاضر کرد و فرمود من خود را بدحال می بینم تا حیات من باقی است سکه و خطبه باسم بدیع الملك جاری سازید . پس سلطان سنجر فرزند دلبند خود را طلبید و بدست خویش تاج سلطنت را بسر او گذارد .
وزراء و امراء با بدیع الملك دست بیعت داده او را بتخت نشاندند وسکه و خطبه بنام وی خواندند همگی دامن خدمت بکمر زده وخدمت میکردند تا چند روز از این مقدمه گذشت حال سلطان سنجر تباه گردید بالاخره رنك ارغوانی او بدل برنك زعفرانی شد و از دار بقا بجهان باقی شتافت بدیع الملك بتعزیه داری مشغول شد .
بعد از چهل روز وزیر اعظم وسپهسالاران وامیران دولت بحرم رفتند و بدیع الملك را بیرون آوردند و ببارگاه بردند وهمگی زمین ادب بوسه دادند و بعرض رسانیدند که پادشاه بسلامت باشد پادشاهان اگر زیاد بحرمسرا روند که امر مملکت مشوش میشود و بدیع الملك

بامر رعیت پردازی جدوجهد مینمود مردم ولایت را بحدی رو بخود کرده بود که اگر یکدقیقه جمال اورا نمیدیدند مشوش میشدند.

تا مدت یکسال بدین منوال گذشت بعدازیکسال شاهزاده بدیع الملک روزهای جمعه بشکار رفته شیرشکار مینمود.

ازقضا یکروز صید کنان ازعقب صیدی تاخته ازسپاه دورافتاد تاغروب آفتاب راهرا گم کرده باخودا ندیشه نمود که چه باید کرد پادشاهانرا دشمن بسیار میباشد مبادا دراین نیمه شب آسیبی عارض گردد کوه بزرگی را بنظردرآورده ازاسب پیاده شد واسب رابچرا سرداد خودش هم مکمل ومسلح گردید خدارایادنموده قدم درگنبد نهاد مرد پیری رابنظر درآورد که شبیه پیکری رادرمقابل آویخته که چشم روزگارازدیدن آن خیره می شد بهرحال بدیع الملک بآن پیرسلام کرد.

پیرسربالاکرد عجب زیباجوانی رابنظردرآورد که درمقابل ایستاده جواب شاهزاده رابازدادو گفت:

ای جوان کیستی وغنچه نشکفته کدام نونهالی ودراین چمن چگونه افتادی که مدتیست مدیدوعهدیست بعید که من دراین کوه بسر میبرم.

بدیع الملک باادب تمام بخدمت پیر بنشست بدیع الملک بحدی واله آن پیربود که طعام ازگلویش پائین نمیرفت وچشم رابرآن پیردوخته تاپاسی ازشب گذشت.

پس پیر بخواب درآمد وگفت ای زیبا جوان اصل ونسبت خودرا بگوتا به بینم کیستی و باین مکان چگونه آمدی؟

بدیع الملک درسخن باز نمودو گفت ای پیرچه میپرسی فرزند شاه سنجر ابن قزل ارسلان میباشم ویکسال است که پدرم بجوار رحمت ایزدی پیوسته پادشاهی روم الحال بمنده تعلق داردوازاول تاآخرسرگذشت خودرا بیان نمود.

پیرچون خبرفوت سلطان سنجررا شنید هایهای بگریست وبرسروروی خود میزد پس بدیع الملک دست پیررا گرفته واورا تسلی میدادو گفت ای پیریك امشب مهمان توام وازبرای آزارتو نیامده ام امشب رابامن صحبت بدار که فرداهنوز نیامده میروم ودلمن بحال توسوخت که دراین کوه چگونه بسر میبری واین پیکر که درمقابل تواست چیست واین پیکر کدام سروخوبانست وحسب ونسب بکه میرساند وبودن تودراین کوه چندمدتست ودرکوه بودن بسبب چیست؟ازراه راستی درآمده همه را بیان کن.

چون پیراین کلمات راشنید هایهای بگریست وطپانچه برسروروی خودمیزدو گفت ای جوان من مدتی بود که آسوده خاطربودم دردمرا تازه کردی وشوق مرا بی اندازه نمودی.

شاهزاده گفت ترا بخداقسم میدهم که گریه مکن وسرگذشت خودرا بگو.

پیرچون اسم خدارا شنید ازگریه ساکت شد وگفت ایشاهزاده غصهٔ من درازاست وتومرا سوگندادی بدانکه من مردی بودم بازرگان وبامرتجارت مشغول بودم اتفاقاً در

سفری وارد شهر حلب شدم شنیدم که پادشاه حلب شاه سلیم است و دختری هم دارد که چشم فلك ندیده و حضرت باریتعالی چنان حسنی بکسی در دنیا نداده شوق داشتم که پری پیکر را زیارت کنم میسر نشد و مال بسیاری داشتم همه را در اینراه صرف کردم که شاید یك نظر جمال آن پری پیکر را ببینم آخر الامر شخصی گفت خود را عبث رنجه مکن تا روز عید دیدارش میسر نشود پس دست از کسب برداشتم و منتظر بودم که روز عید شود چون روز عید آمد دیدم در شهر آشوب و غوغائی برپاست که گویا قیامت برپا شده و جمعی دیدم از شاهزادگان معروف و مشهور آن دختر چنان بود که هر سال یکدفعه رخساری مینمود در آنوقت بطور عادت بپای قصر او رسیدم دیدم که شورش و شیونی بپاست و گویا در و دیوار همه بگریه مشغولند بعد از آن دیدم که تصویر آن نازنین در دست دارند و منتظر قدم شریف آنماه رخسار میباشد که در آن اثنا صدای طرقوا طرقوا از چاوشان بلند شد و آنماه برج سعادت قدم رنجه فرموده قدم در غرفه گذاشت و سایبانها از نظر مردم برداشته که یکمرتبه صدای ناله جانسوز از تمام مردم بلند شد جمعی زاری کنان از خود رفته و جماعتی بی اختیار فریاد کشیده جواهر نثار کردند خلاصه من نیز سر بالا کرده و حور العینی دیدم که در تمام دنیا مانندش ندیدم و دایه زمانه چنان طفلی کنار خود نپرورده بی اختیار فریادی زده بیهوش گشتم چون بهوش آمدم دیدم دریچه‌ها بسته و سایبانها اطراف آن فکنده و جمعی نالان و گریان متحیر و مبهوت باطراف نظر میکردند مانند دیوانه‌ها حرکت غریب مینمودند دیگر خبری از آنماه دلربا نیافتم باری باهزاران زحمت از جا برخاسته و این مصرع را میخواندم :

آشفته شدم هیچ ندانم چه کنم .

خلاصه نالان و گریان از شخصی پرسیدم و جویا شدم که از برای چه این شاهزادگان اینجا سرگردان هستند و هیچکدام تا کنون اقدام بخواستگاری این پری پیکر نکرده‌اند گفت این بیچاره‌ها هر یك هزاران دفعه نوشته‌اند و دختر به هیچکدام از آنها راضی نمیشود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاه سلیم دست رد بر سینه همگی گذاشته گفت و اکثر در اینجا خاکستر نشین شده اند .

چون شاهزاده اینسخنان را بشنید آه سوزناك از دل بر کشید و گفت ای پسر سفر حلب را بر ماو اجب کردی عهد کردم اگر حیاتی باشد و مرگ امان دهد رفته بدیع الجمال را بتصرف خود در آورم .

وچون نعمان دید که بدیع الملك عازم حلب است گفت ایشاهزاده این محنت را برخود قرار مده و این زحمت و مشقت را مکش که بدیع الجمال بوصل هیچکس راضی نبود .

بدیع الملك گفت ای نعمان بخدا قسم که آن نازنین را بدست خواهم آورد از تو همت می طلبم ونعمان درحق اودعای خیر نمود که در این اثنا آفتاب عالمتاب سر از دریچه نقاب بیرون آورد .

بدیع الملك نعمانرا وداع کرده و باچشم گریان ودل بریان وسینه سوزان بیرون آمده برمرکب سوارشده همت از نعمان خواست و براه افتاد واما ازشهر قشون بیرون آمده در جستجوی شاهزاده بودند که ناگاه جمال شاهزاده رادیدند همگی ازمرکب بزیر آمدند ورکاب شاهزاده رابوسیدندو داخل شهر شدند .

اما آثار عشق بربدیع الملك ظاهر بود پس بدیع الملك داخل شهر گردید بگریه و زاری مشغول شد وبکار سلطنت نمیرسید ورنك ارغوانی او بزعفرانی مبدل شد ومادر شاهزاده از حال او تعجب مینمود وجرأت اظهار کردن را نداشت آخر الامر متحیر شده جمیع اطباء را جمع نموده بمعالجه کوشیدند فایده نبخشید آخر الامر اطباء بوزیر وبمادر او عرض کردند که ما آزار ظاهری ازشاهزاده نمی بینیم شاید آزار باطنی باشد پس اطباء مرخص شده هر کس ازپی کار خود رفتند .

وزیر روزی بخلوت داخل شد در خدمت شاهزاده دست ادب بسینه نهادو عرض کرد که قبله عالم بسلامت باشد وزرا محرم پادشاهند وپادشاهان نیزوزراء راازخوددانند وآنهارا از کارها آگاه کنندزیرا ممکن است وزراء تدبیری بخاطرشان برسد ومن مشاهده می نمایم ازوقتی که شماازشکاربرگشته اید رنك ارغوانی شما بزعفرانی مبدل گشته وبکلی درامور مملکت رسیدگی نمیفرمائید ازآن خوف دارم که میاداخدای نخواسته دشمن راخیالی بخاطر برسد قبله عالم سلامت باشدرازرابمن بگوئید .

شاهزاده چون این سخنان وزیرراشنید شروع بگریه کرده و گفت ایوزیردرد مرا تازه کردی وشوق مرا بی اندازه نمودی.

پس شاهزاده باچشم گریان ودل بریان وسینهٔ سوزان مقدمات رابیان نمود .

وزیراعظم چون مقدمه رامطلع شدبعرض رسانید که قربانت گردم این که امر آسانی است هرگاه مرخص بفرمائید تدارك گرفته باخزینه بسیارولشکر بی شمار بآن حدود رفته وخواستگاری نموده انشاءالله آن نازنین صنمرا بدست میآوریم .

بدیع الملك ازاستماع سخنان وزیردودناخوشی ازروزنه دماغش بیرون آمده گفت ای وزیرهیچ امری درست نمیشود مگر بسعی صاحبش باید خودم بروم وچاره دردخود را بنمایم علاجی دیگر نیست .

وزیر سکوت کرده زمین ادب رابوسیدومرخص شد .

آنشب رابدیع الملك بهزارمشقت گذرانیدصبح که آفتاب سرازدریچه نقاب بیرون آوردشاهزادهٔ عالیقدردید که رازآشکارا شده ازحرم بیرون آمده وزیراعظم را طلبیده تمام ارکان وامرادولت راحاضرخواست وگفت ای جماعت مراسفری پیش آمده که باید خودم بروم ووزیراعظم ازجانب من بشما نائب است وبایدهمگی مطیع ومنقادوی باشید وبه اوامراواطاعت کنید وعدهٔ ما وشما سه سال است انشاءالله اگر برگشتم سزای خدمت شمارامیدهم وهرگاه بر نگشتم رضارضای خداست .

پس وزیراعظمرا بخلعت شاهانه مخلع گردانید وسپهسالارراخلعت فاخرداد وهریك را بفراخورحال نوازش نمود .

چون این خبردرحرم بمادرش رسید مادرشاهزاده گریبان راچاك نموده بنیادشیون و غوغانمود اینقدربرسروروی خودزد که مدهوش بیفتاد .

چون اینخبر بسمع شریف بدیع الملك رسید خودرا بی تابانه بمادررسانید و سرمادر مهربان رابزانوی خود گذاشته واشك حسرت چون قطرات باران بروی مادر بریخت .

مادرچشم باز کردوسرخودرا برزانوی فرزند خوددید گفت اینچه خیال فاسداست که تو کرده ای دست ازسلطنت وپادشاهی برداشته وخودراغریب وآواره می نمائی ازبرای ازبرای سخنی که نه صدقش معلوم است ونه کذبش این خیال راازسر بدر کن که من ازفراق توجان بدر نخواهم برد .

پس بدیع الملك مادرزا تسلی دادو گفت ای مادرغمخور که اولا خدا یار غریبان است وثانیاً انشاءالله تعالی بزودی مراجعت خواهم کرد این سفری است که عهد کرده‌ام واجبست وترك واجب ممکن نیست .

وآنشب تمام اهل حرم را تسلی میدادو خاطر بیاد بدیع الجمال می نمود تاعلی الصباح که آفتاب عالمتاب سرازدریچه نقاب بیرون آوردو شاهزاده عالیمقدار ببار گاه آمد وزیر اعظم راطلبیده فرمود که اسب جنی بزیرزین در آوردندوخودتاج برسر نهاده بقدری که توانست جواهر گرانبها باخود برداشته وبقدراحتیاج زرسرسرخ نیز بـرداشته واهل حرم راباچشم گریان وسینه بریان وداع نموده پای دولت برکاب سعادت نهادوازشهر بیرون آمد غلغله و زلزله ازمصریان بلند شد .

وزیراعظم وسپهسالاروسایرین دررکاب همایون افتاده شیون کنان مشایعت کردند تاچهارفرسنك شاهزاده جلـو کشید وزیراعظم راطلبید وسفارش نموده وتمام مردم‌را برگردانیدوخودعازم گردیدو گفت :

میروم تا گلی بدست آرم یا سرم بخاك سپارم . وطی منازل و قطع مراحل می نمود .

بعدازچندروزشهری نمودارشد شاهزاده‌ازاسب خودفرودآمدوشکرخدای بجاآورد قضارا عبورشاهزاده بباغ بدیع الجمال شد که در بیرون شهر بود شاهزاده باغ بسیارخوبی دیدنهرها که وصف آن بقلم نیاید جاری بود در ودیوارش مانند حصاری بسیارمحکم پس شاهزاده راازآن باغ خوش آمده ازاسب پیاده شد دست ورواشست وضوساخت و فریضه بجاآوردوتکیه بدیواردادو نگاه کرد .

دراین ضمن دید که درب باغ بهم‌خوردومرد نورانی باهماسن سفیدبیرون آمد چون پیررا نظر بررخ بدیع الملك افتادعجب جوانی بدید جلو آمدوسلام کرد .

شاهزاده جواب بازگفت .

پس پیر بسخن آمدو گفت :

ایجوان توقف مکن که ماندن تو اینجامناسب نیست که اینجاتعلق بملکهٔ آفاق داردو کسی رایارای آن نیست که دراینجاتوقف نماید .

چون شاهزاده اسم دختربشنید آه ازجگر کشید و گفت توازمردانی و من غریب هستم ودراینولایت راه بجائی ندارم قضاوقدرمرا باینجا کشاند اگر بحق من مهربان باشی وراهنما باشی خدادردودنیاعوض بتودهد .

پیرازسخنان اوخوشش آمد و گفت ایجوان :

من باغبان ملکهٔ آفاق بدیع الجمالم وزوجه دارم ومنزل من درباغست ومسکنی بغیر ازآن ندارم ملکه هرچندوقت یکمرتبه باینجا میآید ومن احتیاط میکنم از نگهداشتن شما که مبادا خدای نخواسته بشما صدمه برسد .

شاهزاده چون اینسخن بشنیدشروع بالتماس نمودوبفراخورحال مشت‌زری نزدپیر

نهاد که چشم پیرخیره گشت گفت صبر کن خبری بشما برسانم سپس قدم بباغ نهاد ومقدمه را بزنش گفت وزررا بضعیفه داد .

زن گفت ایمردتا کسی اورا ندیده برو اورا بدرون بیاور که تدبیری میکنم

پس پیر نزد شاهزاده آمد ودست اورا گرفت وبباغ برد .

چون زن نظر کرد برزیبائی او گفت خداشاهداست که این جوان بی پدر نیست بهر حال زن باغبان اورا استقبال کرد واورا در بغل گرفت وصورتش رابوسید .

شاهزاده گفت ای مادراول مکانی بجهت اسبم مهیاکن .

زن مکانی معین کرد باغبان آنچه شرایط مهمانداری بود بعمل آورد سپس غذائی آورد وشروع بعذرخواهی کرد که ایجوان این خجالت را کجا برم که نتوانستم آنقسمی که باید وشاید خدمت کنم .

بعداز آن ازهرجاسخن آغازشد تا آخر الامر سخن بآنجارسید که گفتند چون ما فرزندی نداریم ترا بفرزندی قبول میکنیم وترا ازملکه مخفی میداریم .

شاهزاده درعالم زیرکی تحقیق از حالات مینمود وشب راگذراند چون صبح شد قدم درباغ گذاشت وتفریح کنان نظر بهرطرف می انداخت تعجب میکرد مکانی خالی دید توقف کرد وبیادآن سیمین بدن شروع بگریه نمود که دید زن باغبان میآید بخود گفت مبادا پی باحوال من برد چشمش راپاک کرد پس زن باغبان باورسید گفت ای فرزند من بجستجوی تو آمدم مگرتو گرسنه نیستی طعامی بجهت تومهیا کرده ام قدم رنجه کن پدرت در انتظاراست

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد وهفتاد ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پس بدیع الملك بازن باغبان وارد اطاق شدند طعام باهم صرف کردند بعد باغبان دید یساولان ملکه آفاق باتجملات زیادمی آیند ازهول نزد زن

آمد و گفت فکری بکن که ملکه می آید .

زن گفت تدبیر اینست که جوانك از اطاق بیرون نیاید و خویشتن نشان ندهد در این اثنا صدای دور باش دور باش یساولان ملکهٔ آفاق بلند شد، باغبان فوراً ازجای بلند شد و درب باغرا باز نمود .

شاهزاده نظر براه داشت وازروزنه نگاه میکرد دید که هفت نفر داخل باغ شدند وتخت عاجی را آوردند ودرقصر نهادند وخود بیرون رفتند پس ازچند دقیقه ماهرخساری را بدید که مادردهر قرینه اش را نزائیده ازدیدن جمال آن نازنین نزدیك بود که جان بحق تسلیم کند خویشرا نگاهداشت که آن نازنین باهزاران عشوه ونازداخل باغ گردید وخرامان خرامان همه جامی آمد تاداخل قصر شد بر تخت قرار گرفت و کنیزان ماه رخساردور اورا گرفته مانند حلقهٔ انگشتر نازنین تکیه بر بالش نموده باغبان وزنش بخدمت مشغول گردیدند .

پس از آن گل زیادی چیده ومشغول دسته بستن گل شدند و بدیع الملك گفت ای پدر اجازه میدهی که ترا کمك کنم .

گفت بسیار خوب است .

پس شروع نمودند دسته گل بستن یکدسته گل را آرایش کرده قلمدان بیرون آورده رقعه بدین مضمون نوشت :

خوش آمدی که خوش آمد مرا ر آمدنت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

پس بادسته گل چنانکه پیر نفهمد درمیان گلها انداخت و پیر روانه خدمت ملکه آفاق شد .

شاهزاده از پنجره نگاه میکرد و باغبان همه جا بخاطر شاد آمد تاپای تخت ملکه و پای تخت ملکه رابوسه دادمدح وثنای اورا بجای آورد و دسته گل را بملکه داد و ملکه آفاق دسته گل را بکنیزان ماهرخسار میداد تا آنکه چشمش میان گلها بگل نرگس افتاد دست گل را بدست گرفت دید بخط خوبی اشعارچند نوشته بفکرت ماند دریای غضب وی بطلاطم آمد بدوزانو در آمدو گفت اینندسته گل را که بسته ؟

پیر بعرض رسانید قربان تو گردم این پیر غلام .

گفت ای پیرخرف شده همه وقت تودسته گل رامی بستی ومی آوردی هرگز چنین دسته نبسته بودی راست بگووالا کشته میشوی .

باز پیر منکر شده وبدیع الجمال جلاد طلبید .

جلاد مریخ صولت حاضر گردید نظر بینداخت و باغبان را کنار قطع نشانید وسر پائی باو زد که بنشین .

پس پیر بجزراست گوئی چاره ندید عرض کرد قربان تو گردم پیرغلام بنده زاده دارم که مدتی مفقود بود و ما مطلع نبودیم چندروز است که آمده است نظر باین که پیرغلام در آستانه می باشم دردسته گل بستن اومرا امداد نمود شاید که او بسته باشد .

ملکه فرمود ای نمك بحرام پس چرا اول نگفتی بهر حال پسر را حاضر کنید .

کنیزی ماهرخسار را فرمود برو یدپسر باغبان را حاضر کنید .

کنیزی بسرعت تمام روانه شد و ملکه تیری بکمان نهاد که بادست خود تیری باو زند از آنجانب کنیز آمد . جوان ماهرخساری را دید در دل گفت خدایا این جوان را از شر ملکه نگهداری نما پس باادب تمام سلام کرد و گفت :

ملکه آفاق ترا طلب میکنند .

پسر برخاسته می گفت :

بدین مژده گر جان فشانم رواست

که این مژده آسایش جان ماست

پس باقد و سرو خود را ساخته کلاه کیانی کج نهاده مانند شهباز که صیدی را بنظر در آورده باشد میخرامید تا بپای تخت آن نازنین رسید زمین ادب را بوسیده حمد و ثنای ملکه آفاق را بجای آورد دست ادب بسینه نهاده بخدمت ایستاد .

چون ملکه را نظر بر جمال آنجوان افتاد تیری از کمان ابروی بدیع الملك بر سینه بدیع الجمال نشست .

اما چون دایه و کنیزان آنجا بودند خود را نگهداری نمود و گفت ایجوان تو پسر باغبانی ؟

بدیع الملك عرض کرد غلام آستانم .

بدیع الجمال از سخن او خوش آمده گفت :

ایجوان ترا باین پیر بخشیدم بدیع الملك سر بر انداخته و در بحر تفکر فرورفته و شیفته آن نازنین گردیده بود که اصلا از خود خبر نداشت .

بدیع الجمال فرمود که بنشین و سرگذشت خود را بمن بگو بدیع الملك را در کنار خود نشانید و کنیزان را یك بیك بهانه جائی فرستاد همینکه اطراف او خلوت شد بدیع الجمال دست در گردن او حمایل کرد و جبین او را بوسید .

بدیع الملك دست ملکه را بوسید و بدیع الملك از اظهار مرحمت ملکه آفاق از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و آنروز را باین قسم گذرانیدند و بدیع الجمال گردیده باخود میگفت پادشاهان روی زمین بخواستگاری من آمدند و من بهیچ کدام اعتنائی نکردم .

اکنون این را چگونه بپدرم اظهار کنم که مرا به پسر باغبان بده و هردم نگاه حسرت میکرد .

دایه پیش آمد که ای ملکه آفاق او را مرخص نما مبادا دشمنان اینمطلب را بگوش پادشاه برسانند .

دختر یافت که دایه راست میگوید شاهزاده را مرخص گردانید شاهزاده باچشم

گریان وسینه سوزان از مطلوب خود جدا گردید دختر یافت که شاهزاده بر او گرفتار است افسوس میخورد و با خودمیگفت .

اینکاش این جوان یکی از شاهزادگان میبود که بخواستگاری آمده اندامآ آندختر هرچند دردخود را بدایه میگفت بغیر از نصیحت چیزی نشنید پس دختر گردن بندی که گردنداشت بدایه دادکه خراج یك مملکتی قیمت او بود وبدیع الجمال پسر باغبان را بخلوت طلبیده بااو صحبت میداشت تادوماه از این مقدمه گذشت مادردختر کسی را پیش دختر فرستادکه هرگز تو در باغ یکماه بیش توقف نکردی حال مدت دو ماه است که درباغ توقف کرده‌ای برای چه .

بدیع الجمال با چشم گریان ودل بریان وسینه سوزان از مطلوب جدا رو بشهر نهاد بخدمت مادر آمد چون مادرروی بدیع الجمال‌را دید زمانیکه بباغ رفته بودجمالی داشت ارغوانی وحال مبدل بزعفران گردیده مادرمضطرب شدو گفت :

ایفرزندتورا چه رویداده که چنین کاهیده‌ای گفت‌ای مادر چندروری نقاهتی داشتم وحال بحمدالله روی بهبودی نهادم هفت روز ازاین مقدمه گذشته که بدیع الجمال شب و روز آرام نداشت بغیر ازآنکه گریه وزاری مینمود

یکروز مادر بدیع الجمال بخلوت دختر آمده چون چشم مادر بروی دختر افتاد دید که بدیع الجمال حال خوش ندارد مضطرب گردید

هرچند احوال ازدختر پرسیداصلا جواب نداد دایه را طلبید فرمود ای‌دایه‌از روزیکه بدیع الجمال را بباغ برده‌ای روز بروز کاسته میشود بگوببینم چه بسر فرزندم آمده دایه گفت نمیدانم شاید کسالتی دارد مادر بدیع الجمال بخندید وگفت:

کسالتی نداردکه محتاج حکیم باشد راست بگوومخفی ندارد والاکشته میشوی دراین اثنا شاه باطاق آمد مادر بدیع الجمال برخاسته ومقدمه را تماماً شرح دادشاه غضبناك شد ودایه را طلبید وگفت :

راست بگو والاکشته میشوی دایه زمین ادب بوسیده گفت شاه بسلامت باشد هر گاه زنهار دهی بیان واقعرا عرض کنم .

شاه اورا زنهارداد گفت‌پادشاه بسلامت باشد ظاهراً ملکه برپسر باغبان گرفتار است آنکیسوبریده ازاول تا آخررا عرضکرد شاه سلیم ازشنیدن این سخنان دنیا در نظرش تیره‌وتار گردید لباس سرخ پوشید ازحرم بیرون آمد وتمام حضار را طلبید و فرمود دختر گیسو بریده‌رابیرون آوریدوتیر باران نمائید اینخبر بوزیر رسیدکه‌پادشاه حکم قتل بدیع الجمال را داده وزیر سوارشده متوجه خدمت شاه شد .

اما اینخبر در تمام شهر حلب‌منتشر گردید واینخبر بملکه رسید خواجه‌سرائی داشت که اورا خواجه قنبرمیگفتند پیش طلبیدو گفت :

ایخواجه تومحرم راز منی بتعجیل تمام برو نزد آنجوان وبگو ای یار عاقبت

بواسطه عشق تو بدست پدر کشته شدم زود تو از اینشهر برو که مبادا ترا ً را بناحق بکشند .

خواجه قنبر با دل بریان بتعجیل تمام خود را بباغ رسانید دید شاهزاده در آنجا نشسته و از فراق بدیع الجمال گریه میکرد که خواجه قنبر در رسید و پیغام ملکه را عرض کرد شاهزاده از استماع این سخن دنیا در نظرش تیره و تار گردید آه از نهادش بر آمد خودرا در پیش زن باغبان رسانید و گفت :

ای مادر چنین قضیه روی داده اسلحه مرا حاضر کن زن باغبان اسلحه شاهزاده را حاضر کرد .

شاهزاده خودرا درمیان آهن و فولاد غوطه ور گردانید بعد از آن دیوانه وار خودرا بمرکب رسانید تنگ وزیر مرکب را بعزم جنگ کشیده پای دولت در رکاب سعادت نهاد اما مرکب شاهزاده جنی اسم داشت .

شاهزاده بزبان جنی بمرکب رسانید که امروز روزیست که کشته خودرا در میدان می بینم ازشنیدن این سخن ازچشم مرکب اشك جاری شد وسر خودرا در پای شاهزاده انداخت بعد از آن شاهزاده باغبان وزن اورا وداع کرده رو بجانب قنبر کرده که تو پیش برو بملکه عرض کن خاطر خود را جمع دار که امروز بتوفیق خدا کاری بر سر شاه سلیم بیاورم که در قصه ها باز گویند .

این بگفت و هی بمرکب زد خودرا بدرخانه شاه سلیم رسانید وقتی رسید که آشوب و غوغا در بارگاه گوش فلک را کر می کرد جماعتی که واله و شیدای آن نازنین بودند پلاس در گردن خود انداخته فریاد و او یلامی کشیدند واما شاه سلیم بر حرم ایستاده وتأکید می نمودند بخواجه سرایان که بحرم رفته آن نارعنا را بیرون کشید و اهل حرم دور اورا گرفته مانع می شدند ومادر ملکه دست بگردن ملکه انداخته گریه وزاری می نماید که در اثنا خواجه قنبر رسید ملکه چون چشمش به خواجه قنبر افتاد احوال پرسید خواجه گفت :

ای ملکه این جوان که شما می گوئید پسر باغبان است اشتباه کرده اید ومی توانم بگویم رستم ثانی است و آنچه ازشاهزاده شنیده ودیده بود همه را بعرض رسانید ملکه از ازشنیدن آن خوشوقت گردید و گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست .

☆☆☆



چون شب نهصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ای خواجه قنبر حالا دانستی آن پسر باغبان زاده نیست اما از آ طرف شاه سلیم در آوردن دختر تأکید می نمود که در آنوقت شیر بیشه شجاعت شاهزاده بدر بارگاه درآمد سه زنجیر قرق بسته بودند که مردم از زنجیر اول پیاده میشدند شاهزاده اعتنائی نکرد همین قسم سواره آمد تا بزنجیر سوم رسید ایشك آقاسی نشسته بود دلاوران دور اورا گرفته بردند چشم آقاسی به شاهزاده افتاد جوانی دید در سن شانزده سالگی که چهره اش بشاهزادگان میرفت .

شاهزاده یکپا را از رکاب بیرون کرده ومانند آفتاب میدرخشید یال و کوپال مانند شیر سواره میآمد آقاسی فرمود این بیخبر که سواره میآید کیست یساولی پیش رفت که چوبی بشاهزاده بزند شاهزاده چنان بالگد زیر زنخ اوزد که سرش مانند گوئی پرید یسالها که این حال رادیدند از ترس متحمل نشدند .

شاهزاده میآمد تا نزدیك آقاسی رسید اوازجای خویش حرکت نموده بنزد شاهزاده آمد گفت .

ای دلاور کیستی وچه نام داری که چنین گستاخانه قدم در بارگاه میگذاری شاهزاده گفت کار تعجیل دارم ایشك آقاسی گفت :

ایدلاور شاه سلیم در اندرون حرمست ازمرکب پیاده شو قدری استراحت کن تا این که پادشاه بیرون آید .

شاهزاده نیزه که در دست داشت بر زمین زد که نیم ذرع فرو نشست و بعد ازمرکب پیاده شده در پهلوی ایشك آقاسی نشست و گفت :

کسی برود در اندرون شاه سلیم را خبر کند که مرا کار فوریست وتأمل نمیتوانم نمود در این بین وزیر شاه که مردم بدنبال ورفته بودند که بیاید شفاعت بدیع الجمال را بنماید در رسید چشمش بر آن شهریار افتاد که سواره از زنجیرهای قرق گذشته و پاروی پا انداخته ومرکبش در پیش اوقرار گرفته وزیر پرسید که ایدلاور گستاخانه قدم در بارگاه

شاهانه‌میگذاری .

گفت من آقائی دارم که پیغامی داده که فوری خود را بشاه برسانم وجواب خود را بگیرم وزیر گفت :

هر پیغامی داری بمن بازگوی گفت هرچند قاعده نیست که من پیغام دیگری بتو بگویم لیکن بتو میگویم ای وزیر بدان و آگاه باش که بنده ملازم ملک شاهزاده بدیع الملک هستم واو اراده نموده که بخواستگاری ملکه آفاق بدیع الجمال بیاید الحال مدتیست که ازشهر بیرون آمده امروز جمعی از جنّیان آمدند که پادشاه بنابر تقصیری امر فرموده که بدیع‌الجمال را بردار کشیده تیرباران نماید .

چون این سخن بشنید مرا فرستاد که بشاه بگویم که مبادا این اراده را بخاطر برساند که بدیع‌الملک تمام ولایت حلب را خراب خواهد کـرد وخاك حلب را بتوبره اسبان بشهر مصر میبرد .

وزیر چون این‌سخن‌بشنید گفت ای دلاور ازاینجا تا بشهرمصر چند منزل‌راهست شاهزاده گفت ده‌منزل وزیر گفت :

شما ده‌منزل راه‌را چگونه بیکروز طی کردی گفت ای وزیر من مرکب‌جنی سوارم وزیر گفت جن با آدم چگونه رام بشود تعجب نموده تبسم‌میکرد شاهزاده گفت‌حرف‌مرا توپوچ میدانی اکنون برتو ظاهر میکنم پس بزبان جنی بمرکب رسانید مرکب گوش را قلم ودم را علم کرد وسر غلام‌وزیر راکند وزیر ترسید وشاهزاده باو رسانید که‌آرام باش اما وزیر رنگ ازرویش پریده نمیتوانست حرف بزند واز جای خود حرکت کند قدری آب سرد وگلاب بروی او زدند تا بحال‌آمد برخاست روبحرم روانه‌شد دید که شاه بدر حرم ایستاده تأکید می کند که این گیسوی بریده را را بیرون بیاوریدتا او را بدرك‌واصل کنم وزیر دررسید دربرابر شاه‌تعظیم کردو گفت :

پادشاه این اراده را بخاطر مرسان که طرفه سانحه روی داده شاه فرمودچونست وزیر مقدمه را عرضکرد .

شاه سلیم از اینحرف غضبناك گشته گفت از این قرار اختیار دختر خودرا ندارم پس شاه خودقدم در اندرون حرم گذاشته وارد اطاق گردید دست بقائمه شمشیر نمود که حرمسرایان روبهزیمت‌نهادند فرمود که اینگیسو بریده را دربیرون شهر تیرباران نمایند چون اینخبر بگوش شاهزاده رسید آه از نهادش برآمد از جای خویش جستن کرد بزبان جنی بمرکب رسانید بامن باش واز من غافل مباش دست برقائمه شمشیر زدگلبانك برقدم‌زده خود را درحرم رسانید دیدسواران بسر بدیع‌الجمال هجوم آورده وآن نازنین را بخواری‌تمام‌میکشیدند اما بدیع الجمال چنان مستغرق عشق‌شاهزاده بود که خبر ازجائی نداشت بدیع‌الملك نعره کشید که تمام بارگاه بریکدیگرلرزیده

چون صدای شاهزاده بگوش ملکه رسید ملاحظه نمود مطلوب را دید که مست وغضبناك می آید می رسد مست وجهانسوز که دارد قدرت. که سرراه بر آنشعله آذر گیرد.

بدیع الجمال خوش حال شد گفت بلایت بجانم مرا درباب بدیع الملك شمشیر را جواله آنجماعت نموده ایشان متفرق شدند.

تا آنها خودرا جمع آوری نمودند قریب دویست نفر از آنها کشته شدند شاه سلیم فریاد برآورد که نگذارید اینحرام زاده بدر رود که قریب دویست نفر ایشان دور بدیع الملك را گرفتند.

شاهزاده خودرا به ملکه رسانید و اورا ازچنك آنها بر بود وسوار مرکب کرد وفرمود مرکب اورا بتو سپردم هرگاه کسی ازاطراف او بیاید اورا هلاك کن و دست بشمشیر زده ازهرطرف رو میکرد از کشته پشته میساخت باندك زمانی قریب چندهزار نفر کشت نزیك بشاه سلیم رسید خواست که کار اورا بسازد که شاه سلیم مضطرب شد خودرا بوزیررسانید گفت.

ای وزیرفکری کن که کار ازدست رفت وزیرخودرا بشاهزاده رسانید و گفت ای جوان آفرین برتو باد.

بیش از این جور وستم برمارروا مدار شاهزاده گفت امان میدهم لکن بگوئید مردم متفرق شوند وزیرفوری فرمود مردم بیرون روندبارگاه از مردم خالی شد پادشاه خود نیز پیش آمد شروع بمعذرت نمود.

بدیع الملك گفت وقتی عذر مسموع میشودکه ملکه ازتوراضی بشود ایشاه سلیم حالاوقت سخن گفتن نیست من ازپی کارخود میروم بجلال وقدرخدا قسم اگر یك موی از سر ملکه کم شود تورا ازتخت برتخته تابوت خواهم نشانید.

این بگفت وبر مرکب سوارشده آهسته خودرا به ملکه رسانید و گفت خاطر جمع دار که ازبرای تودیگردغدغه نیست وهنوز بدیع الملك ازبارگاره بیرون نرفته بود شاه سلیم نزد ملکه آمده دست درگردن ملکه آویخته چشمش را بوسید و گفت.

ای فرزند مژده باد تراکه عقد شاهزاده مصر خواهی شد دست اورا گرفته داخل حرم شدومقدمات را برای مادر بدیع الجمال نقل کرد.

اما بدیع الجمال دانست که او پسر باغبان نبوده پادشاه مصر همان جوانست که اورا نجات داده است.

اما ازآنطرف شاهزاده آمد بباغ چون چشم باغبان وزنش بشاهزاده افتاد هردو دویدند خود را بپای شاهزاده انداختند واحوال پرسیدند شاهزاده گفت ایمادرخدا یاری کرد.

ازاول تا آخر را برای ایشان بیان نمود بسیارشادشدند بعد ازآن شاهزاده گفت ای مادر شراب بیاور زن باغبان دومینای شراب آورد نزدشاهزاده گذاشت.

شاهزاده شروع بمی خوردن نمود اما از آنجانب ملکه فرحناك شده مادرپیش او

رفته اورا دلداری میداد .

دختر بدایه غضب کرد مادر التماس کرد از تقصیرات اودر گذشت پس از آن ملکه فرمود تا مجلس آراستند باخاصان خود بمی خوردن مشغولشدند چون سرش از باده ناب گرم شد روبجانب خواجه قنبر نمود که بخدمت شاهزاده میروی عرض سلام مرا باو میرسانی واین مینای مرا باو میدهی خواجه قنبر شیشه‌راگرفته بخدمت شاهزاده روان‌شد تا وارد باغ شد نزد شازاده آمد زمین ادب بوسید و مینای شرابرا برزمین گذاشت دروقتی که شاه زاده میخورد خواجه رسید پیغام ملکه‌را داد شاهزاده‌شاد گشت بخواجه‌قنبر گفت :

عرض بندگی برسان وبگو اشتیاق‌دیدارشمارا دارم اگر توانید خودرا برسانید که شاه مسبوق نشود ورقعهٔ نیز در اینخصوص نوشت و بدست خواجه قنبرداد قنبر نامه را برداشته متوجه ملکه گردید

اما ملکه در انتظار بود که خواجه قنبر رسید ورقعه را بدست اوداد چون از مضمونش آگاه گردید روی بدایه کرد .

دایه آنجوان مرا درباغ دعوت کرده تکالیف چیست دایه گفت من نمیدانم دختر گفت :

این فتنه بود که تو فراهم کردی دایه از شرمندگی سر بزیر انداخت بعد از آن دختر برخاسته بنزدمادر آمدمادر گفت :

ای نورچشم در اینوقت بباغ رفتن مناسب نیست زیراکه دراین چند روزه سلطانی بالشکر گران بخواستگاری تو میآید وپدرت گفته ترا باو خواهدداد اما چون خاطرات تعلق دارد بباغ روی امروز بروفردا مراجعت کن که پدرت فهمد ملکه خوشوقت شد گفت تا تدارك باغرا دیدند بعماری زرنگار نشست متوجه باغ شد .

ازآنجانب شاهزاده بیاد آن نازنین می‌مینوشید که صدای دورباش چاوشان بلند شد باغبان خبر آورد .

ایفرزند مژده بادترا که بدیع‌الجمال آمد شاهزاده‌صبر نمود تا بدیع‌الجمال داخلشد فرش گسترده مجلس آراست بتخت قرار گرفت .

دخترزن باغبان‌را طلبیدوپرسید که آن جوان کجاست عرض نموددراطاق‌مشغول‌می خوردنست بعد ازآن بدایه گفت :

بروبنزد او سلام‌مرا برسان وبگو ملکه در انتظار مقدم شماست بلاتأمل تشریف ارزانی فرما .

دایه روانه اطاق شاهزاده‌شد وقتی رسید که شاهزاده سربزانوی غم گریه‌میکند دایه سلام نمود وپیغام ملکه را بسمع شریف شاهزاده رساند‌شاهزاده خوشوقت فوراً حرکت نمود روانه خدمت شد .

اما همه جا میآمد تابخدمت ملکه رسید چون دختر چشمش بقد وبالای‌شاهزاده افتادآهی کشید وبیهوش شدشاهزاده‌دوید سربدیع‌الجمال را بزانو گرفت واورابوسیدو

گلاب بچهره اش زدتا بهوش آمد سر خودرا در کنار معشوق دید برخاست هردو یکدیگر را چون جان شیرین در بر گرفتند بعد از آن دست یکدیگررا گرفته پهلوی هم نشستند وبمی خوردن مشغول شدند سر ملکه ازباده ناب گرم شد دست بگردن شاهزاده انداخته چون ابر بهار شروع بگریه نمود .

شاهزاده بدیع الملك دید که بدیع الجمال بی اختیار گریه می کند گفت ای نازنین بباغ برای عیش ومی خوردن آمدهٔ یا برای گریه نمودن علت چیست گریه می کنی وهر چه اورا شاهزاده منع می کرد چونکیف شراب بسر اوزده وبود بیشتر گریه میکرد عاقبت شاهزاده درخشم شد برخاست برود بدیع الجمال گفت :

بلایت بجانم من ازبرای توگریه می کنم وتوبرمن خشم می کنی شاهزاده گفت من زنده و سلامت نزد تو ام سبب گریه کردن چیست ؟

بدیع الجمال گفت رفتم نزد مادرم رخصت آمدن باغرا بگیرم مانع شد که امروز پادشاه مصر بالشکرگران به خواستگاری تومی آید وپدرت تورا باوخواهد داد من از برای قضیه گریه می کنم که فردا پادشاه مصر می آید چکنم زیرا که تورا دوستدارم وباوراضی نخواهم شد چاره ندارم سوای آنکه خودرا بزهرهلاك کنم شاهزاده از اینسخن بخندیدو گفت :

توراضی نیستی که جفت پادشاه مصرشوی گفت بلایت بجانم توسلامت باشی هزارمثل این پادشاهانرا بیك تارموی تونخواهم داد پس روبجانب بدیع الجمال کرد گفت اینازنین ازتواحوالی من پرسم جواب مرا بگوئی گفت بفرما گفت :

میخواهم بدانم مرا دست داری یانه گفت اگر دوست نمیداشتم خودرا درمهلکه نمی انداختم که پدرم مرا حکم تیرباران نماید یا ازآمدن پادشاه مصر آزرده نمیشدم شاهزاده گفت :

بلایت بجانم فرمانفرمائی مصر بمن تعلق دارد بدیع الجمال چون اینسخن شنید ازجای خود جستن کرد . وخودرا بپای شاهزاده انداخت ومدهوش گردید دایه ازبیرون خبردار شد خودر اندرون رسانید ملکه را بهوش آورد پس ملکه بخاطر جمعی دست بگردن شاهزاده انداخت وگفت :

مجلس آراستند سازنده و نوازنده هریك جا برجا قرارگرفتند و بمی خوردن مشغولشدند .

اما دایه دیگر مخبر نشد که درخلوت مابین ایشان چه گذشت آنهارا در آن جا بعیش داشته باش چندکلمه ازخاقان بشنو که حسن وجمال ملکه آفاق را شنیده بود وبی نهایت شیفته ملکه آفاق شده وچند مرتبه خواستگار فرستاده بود .

چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شاه سلیم نشسته امیران دولت جا قرار بر جا گرفته بودند که در این اثنا قاصدان وسرهنگان رسیده بعد ازمدح وثنای شاه عرض کردند قبله عالم بسلامت باشد اینك پادشاه چین ایلچی فرستاده وامروز باصدهزار لشگر خونخوار آمده تا بضرب شمشیر ملکه را بگیرد .

شاه سلیم ازشنیدن اینسخن دودناخوش از دماغش بر آمد وزیر راطلبید وفرمود وزیرفکری دراین باب بکن وزیر بعداز فکر زیاد سر بر آورد که شاه بسلامت باشد بهتر اینست که دختر را جهت او بفرستی زیرا تاب مقاومت اورا نداریم .

شاه سلیم گفت جواب شاه مصر راچه دهم که یکنفرملازم او آمد دراینجا هیچکس نتوانست حریف او بشود ناچار باید با خان چین جنك نمایم تابه بینم چه میشود پس بفرمود درخزانه را باز نمودند تمام لشگر را آراسته فوج فوج از شهر بیرون آمده چهل ژنده فیل آوردند وتخت شاه سلیم را روی آنها زده باصد وهفتاد علم نشانه صدو هفتاد هزار کس ازشهر خارج گشته در یك منزلی شهر فرود آمدند که ازدامنه کوه گردی برخاست طوطیا رنك از دل گرد صد علم نشانه صدهزار کس درجلو علم اژدها پیکری میکشیدند درزیرعلم اراده ودر بالای اراده عمودی بوزن هفصد من انداخته‌اند جوانی چون رستم‌زال بمرکبی سوار می‌آید چشم شاه‌سلیم که باو افتاد بخود لرزید و گفت‌خدایا مارا ازشراین جوان نگاهدار .

القصه لشگر خاقان چین خیمه خرگاه درمقابل لشگر شاه سلیم برپا نموده ودر مقابل یکدیگر صف جدال وقتال آراستند چشم دلاوران بر معرکه کارزار بود که آیا کدام دلاور اراده میدان کند که ازصف سپاه چین اسکندرفاریابی هی برمرکب زده قدم در معرکه کارزار نهاد ومبارز طلب کرد ازایکه تازان حلب شخصی اراده میدان نمود بدست اسکندر کشته شد تاغروب آفتاب بیست نفر از دلیران لشگر شاه سلیم بدست اسکندر کشته شدند .

شاه سلیم اشاره نمود که طبل بازگشت زدند ودست ازجنك کشیدند .

اما شاه سلیم وزیررا طلب نمودو گفت :

وزیرچه باید کرد امروز این جوان که دلاوران نامی را کشت دیگر کسی باو نمی تواند مقابله نماید .

وزیرعرض کرد ای پادشاه خوبست امشب خودمان را بدرقلعه برسانیم و بقلعه داری مشغول باشیم .

پادشاه اشاره کرد که سرا پرده را برچیدند وخود را شبانه بقلعه رسانیدند شاه سلیم دلگیر وآزرده قدم درحرم گذاشت ومادر بدیع الجمال را طلب نمود ومقدمه جنك را برای او نقل کرد احوال بدیع الجمال راپرسید مادرش گفت :

سه روزاست بباغ رفته ازاستماع این سخن آه ازنهادش برآمد وفرمود ازدست این نارعناچکار کنم که بواسطه او این همه تعب می کشم و او باپسر باغبان بمی خوردن مشغولست شاه مضطرب شد .

عیار پیشهٔ داشت که او را مهتر نسیم می گفتند او را پیش طلبیده گفت ای نسیم بزودی میروی وآن گیسو بریده درباغ است بگو ای بی حیا زود خود را بقلعه برسان که فردا دشمنان خبردار میشوند وناموست ازدست میرود .

مهتر نسیم گلیانك برقدم زده خودرا بباغ رسانید اما چند کلمه ازشاهزاده بشنو که با بدیع الجمال مشغول بعیش وعشرت بودند که ناگاه صدای کرنای طبل جنك بلند گردید .

بدیع الجمال احوال پرسید که غوغا چیست که در اینشهر افتاده دراین اثنا یکی از خدمتکاران آمد وسربگوش ملکه نهاد وچیزی گفت :

ملکه درهمشد بدیع الملك گفت :

ای نازنین این سربگوشی چه بود ازچه مکدرشدی گفت شراب خواسته بودم خبر آورد که شراب نیست شاهزاده گفت :

راستی را بیان کن وبفرما که دراین اثنا یکی ازخدمه آمد که مهتر نسیم آمده مهتر نسیم دید همان جوانیکه آنروز لشگرشاه سلیم را بهم زد وملکه رانجات داد الحال دست بگردن ملکه انداخته وصحبت میدارند نسیم سرفرود آورد ملکه گفت:

ای نسیم کجا بودی نسیم پیغام شاه را رسانید ملکه گفت :

ای شاهزاده آنوقت همین سخن بود ومن ازشما مخفی داشتم الحال تاشب است ولشگر مسبوق نیستند که پدرم حصاری شده باتفاق مهتر نسیم خود را بقلعه رسانیم شاهزاده گفت :

اینخبر صبح بتو رسیده اگر ازمن مخفی نداشته بودی ممکن بود بروم دمار از روزگار خاقان ولشگرش دربیاورم .

اکنون کی گذارم که دراین شب بشهر بروی خدای ناخواسته سانحه روی دهد بعد

از آن رو بجانب مهتر نسیم کرده گفت :

شاه در این باب چه میگوئید ؟

گفت ای دلاور بسیار دلتنک است شاهزاده گفت ای مهتر نسیم از کفار نباید ترسید قوت خدای ما زیادتر است .

بعد مهتر نسیم را پیش خواند و در پهلوی خود نشانید و پیاله پر کرده بدست مهتر نسیم داد بیاد آنکه اسکندر را فردا علاج میکنم بنوش مهتر نسیم دست شاهزاده را بوسه داد و پیاله را لاجرعه کشید و گفت :

ای ملکه شاه در انتظار است شاهزاده گفت ملکه را نخواهم گذاشت بیاید و تو نیز اینجا باش صبح باتفاق من بیا تا اسکندر را بتو بدهم برای شاه سلیم ببر اما از

از آنجانب شاه سلیم هرچه انتظار مهتر را کشید پیدا نشد تصور کرد که گرفتار شده اما چند کلمه از لشکر چین بشنو پس از طبل بازگشت چون شب بر سر دست آمد خاقان فرمود تا مجلس آراستند و بمی خوردن مشغول گشتند .

خاقان پیاله پر کرد رو بجانب اسکندر کرد که ای دلاور این پیاله را بطاق ابروی تو میخورم که امروز داد مردی دادی بعد پیاله را لاجرعه بسر کشید .

بعد اسکندر گفت :

این پیاله را بطاق ابروی تو میخورم که فردا بتوفیق لات و منا شاه سلیم را از بتخته تابوت کشم و ملکه را بتصرف خاقان درآورم تا موقعیکه آفتاب عالمتاب جهان را بنور خود منور نمود که آنسپاه چون دریا بجنبش آمده آماده رزم گشتند در این اثنا خبر آوردند که شاه سلیم حصاری گشته ارشنیدن اینخبر اسکندر غضبناک گشته امر نمود که یورش بقلعه برند این بگفت و خود را از بالای تکاور انداخت اسلحه قلعه گیری برخود ترتیب داده عمود کوتاه دسته را بسر چنگ آشنا نموده سپر فراخ دامن کشید و متوجه قلعه شد .

اما شاه سلیم وقتی خبردار شد که لشکر چین لشکر حلب را مثل نگین انگشتر بمیان گرفته بودند .

اشاره نمود که جوانان تیر انداز بکمان داری مشغول گشتند اما از آنجانب اسکندر دید شاه سلیم مردانه قلعه داری مینماید و کسیرا نمیگذارد که نزدیک قلعه بیاید اعتنائی نکرده روانه قلعه گشت جوانان بیکبار متوجه اسکندر شده یکمرتبه صد چوبه تیر از برایش انداخته آن دلاور همه را قبه سپر رد نمود .

شاه سلیم گفت بیکبار کوزه‌ها پر خاکستر برویش ریختند دلاور اصلا پروائی نمینمود میرفت تا خود را بکنار قلعه رساند و هردو کف پای خویش بزمین زده جستن نمود و خود را بآنطرف خندق رساند .

اسکندر را اینجا داشته باش و چند کلمه از بدیع الملک بشنو که قبلا مذکور گشت که شاهزاده بدیع الملک نامدار و ملکه مهتر نسیم بصحبت داشتن مشغول گردیدند

همینکه آفتاب طلوع کرد شاهزاده روبجانب مهتر نسیم کرد که ای مهتر نسیم زین بر پشت مرکب نهاده مرکب مرا حاضر کن ومهتر نسیم گلبانك برقدم زده ومرکب شاهزاده‌را حاضر کرد .

اما مرکب نمی گذاشت که مهتر نسیم زین بپشت وی بزند شاهزاده زن باغبان را را طلب نمود گفت :

ای مادراسلحهٔ مراحاضر کن صندوق اسلحه راحاضرساخت شاهزاده دست انداخت زره داودی‌را چین چین حلقه ازهم بازنموده بگردن انداخت وجبه وجوشن پوشیدبند کمر وخنجر و کمر ترکش بمیان بسته کلاه خود بسره مکمل ومسلح گردید وازجا جستن نمود بدیع الجمال را طلب نمود اما بدیع الجمال گریه مینمود که دایه از دردر آمد که ای ملکه شاهزاده شما را طلب نموده‌است.

ملکه سراسیمه خویشتن بخدمت شاهزاده‌رساند چون‌چشم شاهزاده باو افتاددید گریه میکنداوهم بگریه‌درآمده گفت :

ای بدیع الجمال ازکرم خدا غافل مباش اما بتووصیتی دارم اگر خدای نخواسته من دراین‌جنك کشته‌شوم مرکبرا سفارش‌نموده‌ام که خودرا بتو برساند ترا بشهرمصر برد آنجا نزد مادرم برفاه بسر بری واگر باریتعالی مرا مظفر نمود که باهم گوئیم وشنویم این بگفت وتنك اسب بعزم جنك کشیده پای دولت بر کاب سعادت نمود وملکه‌راهمراه خودحرکت داده وراه قلعه‌را پیش گرفت .

مهتر نسیم گلبانك بقدم زد وباملکه روانه‌شهرشدند .

اماچندکلمه ازاسکندر بشنو ازخندق جستن نمود خویشتن بزیر قلعه رساند و وعمودکوتاه دسته را دورسر گردانده‌لات ومناترا یاد نمود ازروی قوه وقدرت بلند نمود وچنان بزبرقلعه کوه سیماب زدکه بریکدیگر لرزید بیم آن بود که‌بیکبار سوازبر شود یاران چون‌ضرب دسترا دیدندآه ازنهادشان برآمد دست ازجنك کشیدندوسرها برهنه کردند وبدرگاه قادر ذوالجلال می نالیدند اسکندر عمود دیگری زدکه نصف خاکریز سرازیرشده شاه‌سلیم متفکر درکارخودماندونزدیك آن گشت که قلعه را بتصرف آورد.

شاه‌سلیم ازته دل بدرگاه حق‌تعالی می‌نالیدکه قادر قدرت نما قدرت خویشرا نشان داد که ازبر بیابان گردی نمودار گشت وازمیان آن‌گرد جوانی مانندتیرشهاب‌می آمدتابتلی‌رسید که‌در میان آن‌دشت بود ببالای‌آن تل آمده نعره ازجگر برآورد که ای لشگر هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بدانند منم پسر بزرك شاه سنجر بن قزل ارسلان .

بدیع‌الملك این گفت وهی برمرکب زده خودرا بکنارخندق رسانید وآوازداد که ای اسکندرخیره‌سر برگرد که قابض روح تومن‌هستم ای ناپاك تراچه‌یارای آن باشد که اینقدرخیرگی نمائی .

این آوازبگوش اسکندررسید ودرعقب نگریست چشمش بشاهزاده افتاد گفت :

بی‌خرداجل گریبانت را گرفته پیش من آورده است بهتراست که اول کارترا بسازم سپس بقلعه‌پردازم .

این گفت وعمودراپرتاب نمودجستن نمود بر آن‌طرف خندق شاه سلیم دردعابود که که ناگاه دید که جوانی مثل‌رستم‌زال سوار برمرکب‌است ومثل‌تیرشهاب خودرا باسکندر رسانید بسیار خوشحال شداما نمیدانست که آن سوار کیست .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب نهصدوهفتادوپنجم بر آمد

گفت ای‌ملک جوانبخت‌القصه اسکندرخودرا بمرکب رسانید سوارهند نیزه شصت خط که دردست داشت اشاره بسینه شاهزاده نمود

شاهزاده بدوحلقه رکاب نشسته و نیزه بنیزه اوانداخت هردو به‌نیزه‌وری مشغول تاهزارطعن‌نیزه درمیان آنهارد وبدل‌شد هیچیك ظفرنیافتند آخرالامرشاهزاده نیزه راازراست انداخت وچنان زیردست اسکندرزدکه نیزه ازدست‌اودررفت که اسکندررا بدآمد گفت ای‌جوان نیزه‌وری خوب آموخته‌ای اگرازشجاعان روزگار نشانی داری بگیراین‌عمود راازدستم وخودرا باراده رسانید دست بردسته‌عمودهزارمنی کرده وبرسرچنك آشنا ساخته های‌های گویان وعربده‌جویان داخل میدان شده وبرسررکاب راست ایستاده وبهردودست عمودرا گرفته بدورسر گردانید ونهیب داد که بگیرازدستم .

شاهزاده سپربسر کشید که‌اسکندرازسرقهروغضب کوفت برقبه سپرش کـه دنیای روشن درپاش چشمش تیره‌وتار گردیدوپشت شکم اسب بطراق دم‌حداداان‌چین بروی یکدیگر افتاد چهاردست وپای مرکب بطربق چهارمیخ‌فولادبرزمین‌قرار گرفت .

شاهزاده شیری که ازپستان مادرخورده‌بوداز دماغش درآمد .

اسکندرفریادبرآورد که کجاست دوستان این‌جوان که غربال آورده واستخوانهای اوراغربال کنند .

مهتر نسیم خودرا بشاهزاده رسانید ومشتی گلاب برروی شاهزاده زد .

شاهزاده چشم باز نموددید که حریف در آنسر میدان زبان بغریدن گشاده شاهزاده نعره بر آورد .

اسکندر دید که شاهزاده مانند سدسکندر ایستاده غضب آلودشدو گفت :

ای جوان مگر پیکرت ازهفت جوش ریخته شده این گفت و عمودرا برسر چنك آورده بسر شاهزاده نواخت .

القصه دوضرب بر کله شاهزاده آشنا کرد بر گشت که ضرب سوم را بزند که شاهزاده مرکبرا بزیر بغل اسکندردوانیدودرمابین زمین و آسمان بنددست اورا گرفته جبر اوقهرا عمودرا بردورسر گردانید آنچنان بسر اسکندرزد که اسکندر تصور کرد که از کفش در آورده برفرش نهاداگرچه خم بیازوی اونیامد امامرکبش تاب نیاورده دودست از پیش و پاها از عقب و کمر تکاور خورد شده بریکدیگر شکست که هردو مرکب بریکدیگر غلطیدند که اسکندر بچالاکی لاشه مرکب رادورانداخته ازجاجستن کرد دست برقائمه شمشیر آبدار نموده میخواست که گردن مرکب شاهزاده رابزند .

شاهزاده خودرا بچابکی ازمرکب بزیر انداخته و هردو روی بریکدیگر نهادند و کمرزنجیر یکدیگررا گرفته بتلاش کشتی گرفتن مشغول شدند .

مهتر نسیم دویده جلواسب شاهزاده را گرفته ونگاهداشت اماشاه سلیم آنمردانگی را که ازشاهزاده دید آفرین واحسن نمودوزیررا طلبید گفت :

تالشکر ازقلعه بیرون آمده در برابر لشکر چین صف آرائی نمایندو گفت تاحال اندیشه ام از اسکندر بود انشاءالله اورا این جوان علاج خواهد نمود این بیرون رفتن ما باعث اطمینان این جوان خواهد بود .

از آنجانب ملکه بالای قصر آمده تماشای شاهزاده می نمود چون غنچه شکفته میشد دست بدعا برداشته استغاثه بجناب رب العزت می نمود .

القصه شاهزاده طریق قوچ مست کله بر کله اسکندر میزد تا آفتاب غروب نمود بعد از آن اسکندر دست از گریبان شاهزاده کشیده گفت :

جوان شب ازبرای آسایش است روزبرای جنك وقتال خوبست امشب هریك بمکان خودرویم چون فرداشود بمعر که کارزار آئیم .

ساهزاده فرمودمن ازمیدان بر نمی گردم بایدیا کشته شوم یاحریف خودرا مغلوب نمایم .

اسکند گفت اگر تو نمیروی منهم نمیروم .

باز گریبان یکدیگررا گرفتند بتلاش مشغول گشتند چون هوا راظلمت گرفت خاقان اشاره کرد تامشعلهاروشن نمودند ازجانب شاه سلیم چهل مشعل بمیدان بردندپس اسکندر گرسنه گشته بفرمود که شام حاضر کنند .

ملازمان دویده پنج قاب طعام حاضر نمودند .

اسکندر دست از کشتی برداشته گفت :

ای جوان بیـا تا باهم نمك بخوریم :

شاهزاده دست از گریبان او برداشته گفت :

نوش جان کن .

اسکندر بدو کندهٔ زانو نشسته پنج قاب طعام را خورد دست ازخوردنی کشید در ایـن اثنا خواجه قنبر برسید وچند مرغ بریان ویك شیشه می آورد و گفت :

ای دلاور اینرا ملکه فرستاده .

شاهزاده روی بجانب اسکندر کرد و گفت :

ای پهلوان بسم الله .

اسکندر گفت ایجوان اگر تو باما موافقت می کردی ما نیز با تو رفاقت می کردیم، نوش جان کن

شاهزاده طعام میل نمود بعد از آن دست از خوردن کشید رو بجانب اسکندر نمود گفت :

ای دلاور بگرد تا بگردیم

هردو بتلاش کشتی در آمده تا زمانیکه آفتاب عالمتاب سر از دریچه نقاب بیرون آورد آن دلاوران درمیدان مشغول کشتی بودند لشگریان را قوت نمانده تا ظهر هم بدینطریق تلاش میکردند .

جوانان لشگر چین هم لات ومنات گریان وجوانان لشگر اسلام قادر ذوالجلال گویان که دراین اثنا خواجه قنبر رسید و گفت ای شاهزاده ملکه سلام می رساند ومی گوید هرگاه شما حریف این اسکندر نمی شوید بیایم علاج او را بنمایم .

بدیع الملك تبسمی نمود و بغیرت در آمده ودست از کمر اسکندر برداشته از هردو جانب کتف او را گرفته چنان فشاری داد که سیصد وشصت رگ بدن و چهارصد وچهل پارچه استخوانهای او بلرزید .

پس شاهزاده سر بصندوق سینه اسکندر نهاد بر عقب دوانید فرو کشید که اسکندر به طریق شیر مست در برابر بدیع الملك بدو زانو بر آمد بدیع الملك دست و گردن اسکندر را بتصرف در آورده آنقدر نگـاهداشت کـه نفس اسکندر در قفس تن پیچید وشاح اسکندر را بتصرف درآورده لب را بدندان گزیده خدا را یاد کرد قد وقامت اسکندر را بسر دست علم کرده ودور سر خود گردانید که سپاه تماشا میکردند چنان او را برزمین زد که ازسر تا پا بر زمین نقش بست وجستن کرده بر سینه‌اش نشست ودست بخنجر آبدار نموده که سرش را از قلعه بدن جدا سازد .

اسکندر گفت ای شهریار امان بده که سخنی دارم .

فرمود بگو .

اسکندر گفت ای شهریار بدان و آگاه باش که گوی شجاعت ازهفت اقلیم گرفته‌ام وکسی پشت مرا برزمین نیاورده وعهد کرده‌ام هرکس پشت مرا برزمین بیاورد غلام حلقه

بگوش اوشوم .

شاهزاده گفت اسلام قبول کن .

گفت آنچه فرمائی حاضرم .

شاهزاده کلمه لااله الاالله رزبان اسکندر گذارده واسکندر بعقیده درست بدین اسلام مشرف گردید .

شاهزاده دست بگردن اسکندر انداخته صورت اورا بوسیده و گفت ای دلاور اگر میخواهی درخدمت خاقان باشی خدا بهمراهت و اگر اراده داری باما باشی دست از خاقان بردار .

اسکندر گفت ایشاهزاده تا زنده ام غلام حلقه بگوش شما هستم اما میخواستم بدانم که شمارا چه نسبت بشاه سلیم میرسد ؟

شاهزاده گفت تابحال نسبتی باو نداشتم لیکن میخواهم بعد از این با او بهم رسانم .

اسکندر دریافت که چه می گوید گفت ای شهریار شما نسب بکه میرسانی ؟

گفت بشاه سنجر قزل ارسلان وخود نیز فرمانروای ممالك مصرم .

اسکندر بخاك افتادو پای شاهزاده رابوسیدو گفت :

ایشهریار شما اینجا باشید تاخاقان چین را نزدشما بیاورم این بگفت وروانه شد وبه خاقان گفت ای سلطان من حلقه غلامی شاهزاده بدیع الملك را در گوش کردم و مصلحت چنان است که اگر بتوانی باایشان موافقت کنی .

خاقان ازاین سخن بسیار دلتنك گردید لاعلاج باتفاق اسکندر بنزدشاهزاده آمد وخودرا ازبالای تخت فیل بزمین انداخت وپای شاهزاده رابوسید .

اوهم اورادر آغوش کشید بعداز آن شاهزاده روبجانب خاقان کرده گفت ای شهریار آزرده مباش که من باتوبرضاورغبت دوست هستم ازبدیع الجمال نمی توانم دست بردارم والا اورامن بشماوامی گذارم .

خاقان گفت بخداقسم که ازبرای بدیع الجمال باینولایت نیامده ام بندرزاده داشتم که میخواستم اورا کدخدا کنم شنیدم که شاه سلیم دختری درپس پرده عصمت دارد بنده ایلچی با تحفه های بسیار نزد شاه سلیم فرستادم ایلچی مرا خفت داد من آمدم که انتقام از اوبکشم .

شاهزاده گفت که التماس آن دارم که این عنادرا ازدل بیرون کنید .

خاقان گفت ای شاهزاده هرچه بفرمائی اطاعت دارم .

پس شاهزاده روبمهتر نسیم کرد که برود بخدمت شاه سلیم عرض مرا برسان و بگو خاقان چین باشما بصلح در آمده وقدم رنجه فرمائید که مابین شما صلح حقیقی واقع شود

مهتر نسیم نیز گلبانك برقدم زده خودرا بخدمت شاه رسانید وپیغام راسراسر عرضه داشت و گفت شاهزاده منتظر است .

شاه سلیم ازخدامیخواست گفت منت دارم اما ای مهتر نسیم این جوان کیست که

در بارهٔ ماجرافشانی و یاری می کند شاه سلیم روانه میدان گردید .

خاقان چین بغل باز نموده شاه سلیم را در آغوش کشید .

بعد از آن اسکندر دست شاه سلیم را بوسید و شاه سلیم شاهزاده را در بر کشید و صورت او را بوسید و آنها را تکلیف نمود بسم الله داخل شهر بشوید قدری آسایش کنید .

خاقان قبول نکرد و خداحافظی کرد و روانه چین گردید و شاهزاده و اسکندر با فتح و پیروزی داخل شهر گردیدند .

شاه سلیم گفت تا شهر را آئین بستند و بزم شاهانه آراستند و بعد از آن بجهت شاهزاده و اسکندر عمارتی را مهیا کردند شاهزاده و اسکندر در یکجا فرود آمدند .

چندروزی از این مقدمه گذشت همه روزه شاه سلیم بخدمت بدیع الملک میآمد و گاهی در باغ و گاهی در گلستان و زمانی چوگان و گوی بازی و کمانداری میکردند .

روزی شاه سلیم باندرون حرم رفت و مادر بدیع الجمال را طلب نموده فرمود ای بانو بدیع الملک حق بسیاری بر ما دارد و این جوان سلطان مصر است و مدتی است که از دیار مصر بیرون آمده و اظهار مطلب خود را بما نمیکند خوبست که با بدیع الجمال مصلحت کنی تا او را بحباله عقد شاهزاده در آوریم .

مادر ملکه گفت تو خود میدانی که دختر عاشق است و از حرم بیرون رفت و در بارگاه قرار گرفت که در این اثنا جمعی داخل بارگاه شدند و گفتند در فلان بیشه شیری بهم رسیده و نزدیک است شهر را خراب کند نه آدم میگذارد و نه حیوان .

چون شاهزاده اینسخن بشنید از جای خود جستن کرد و در برابر شاه سلیم بایستاد .

شاه سلیم او را در آغوش کشید و جبین او را بوسید و گفت :

ایشاهزاده چه مطلب داری ؟

شاهزاده گفت مستدعی هستم که این خدمت را بمن رجوع کنی تا رفته و او را علاج کنم .

شاه سلیم گفت ای فرزند بخدا قسم که اگر تمام شهر را خراب کند من برفتن شما راضی نیستم که اسکندر فارپایی از جای خود برخاست و گفت ای ملک مرا مرخص فرما که رفته علاج او را بنمایم .

ملک اسکندر را مرخص فرمود و گفت از دلیران لشگری هر که را میخواهی همراه ببر اسکندر ده نفر را با خود برداشته و زمین خدمت بوسیده و متوجه آن بیشه شد .

اما وقتی که اسکندر بیرون رفت مجلس بهم خورد شاه سلیم وزیر را طلبید و گفت میروی بخدمت بدیع الملک و سلام مرا باو میرسانی و میگوئی که پادشاه میگوید مدتیست که شما از شهر بیرون آمده اید و خبر از سرانجام ولایت ندارید چنانچه مایلید عروسی ملکه بدیع الجمال را در اینجا مهیا کنم و هرگاه در اینجا مایل نیستید که تدارک او را دیده همراه شما روانه نمایم که در همان مصر بنای عروسی را بگذارید

وزیر از خدمت شاه سلیم برخاسته و بجانب بدیع الملك آمد و بعد از ادای حمد و ثنای پیغام شاه سلیم را بیان فرمود .

بدیع الملك خوشحال گردید گفت که ای وزیر یکروز خدمت ملك را بصد ملك مصر ترجیح میدهم .

وزیر اجازه بدیع الملك را شنید خبر از برای پادشاه آورد .

شاه سلیم از پی ترتیب عروسی آمد و شاهزاده از دل و جان کمر بسته بعد از ده روز لوازم عروسی را مهیا کرده قاضی شهر را طلبیده و عقد ملکه را برای شاهزاده بست .

بعد از آن شاهزاده کسی را بنزد شاه سلیم فرستاد که شهریارا چندروز عروسی را موقوف دار تا برادرم اسکندر مراجعت نماید .

شاه سلیم قبول نموده جشن را بسبب عدم اسکند موقوف داشتند . تا برسیم بقصه ایشان .

و اما چون اسکندر روانه بیشه شد و از آنجانب نیز مقدمهٔ جشن بدیع الملك بسبب اسکندر بتعویق افتاد .

از قضایای ربانی روزی شاه سلیم در بارگاه قرار گرفته بود که دید نره دیوی از بارگاه داخل گردید و گفت شهپال بن عوج شاهرخ بدیدن ملکه می آید و آن مقدمه چنان بود که پدر شهپال ملك هفت اقلیم قله قاف بود و تعلق خاطری بملکه داشت مکرر بخواستگاری بدیع-الجمال فرستاده بود و ملکه راضی نمیشد و شاه سلیم هم تاب مقاومت با او نداشت بنابراین شده بود که هرسالی یکمرتبه بدیدن ملکه بیاید و هر زمانی می آمدند سه روز در شهر حلب میماندند بعد از آن بقاف میرفتند .

شاه سلیم از استماع این سخن آه از نهادش بر آمد وزیر را طلب نمود که مرا در چنین وقتی چه باید کرد زیرا که تا بحال مقدمه ما سهل بود بواسطه آنکه شوهری نداشت الحال در بودن بدیع الملك چه میتوان کرد که در این اثنا دیوان در رسیده و تخت شهپال را از هوا فرود آوردند .

ملك سلیم بپیشواز شتافته باعزاز تمام او را داخل کرد ببارگاه و بزم عالی جهت او آراستند و شهپال بتخت بجای ملك سلیم قرار گرفت امراو ارکان دولت جا بجا قرار گرفتند و ساقیان سیم تن سیم ساق باده های روان بصد طمطراق به گردش در آوردند .

چون سر حریفان از باده ناب گرم شد ملك رو بجانب وزیر خود کرد که برو بخدمت شاهزاده عرض کن در بارگاه تشریف بیاورید .

وزیر عرض کرد که صلاح نیست این سه روزه بدیع الملك را بخواهیم زیرا که اگر از این مقدمه مسبوق بشود بد خواهد شد .

ملك سلیم فرمود طلبیدن او در مجلس لازمست .

وزیر عرض کرد که این خدمت را بکس دیگر واگذار نمائید که من میدانم آمدن هرگز راضی نمیشود که با عیالش کسی صحبت بدارد .

شاه‌سلیم متغیر گردیده و آن خدمت را بسپهسالار رجوع نمود .

پس بدیع‌الملک را خبر کردند که پریزادی بدیدن بدیع‌الجمال آمده بطبعش گران آمده گفت :

این حرامزاده کیست که بدیدن زن مردم می آید در فکر بود که چه باید کرد سپهسالار از در درآمد و سلام کرد و سر در برابر شاهزاده فرود آورد و عرض کرد بنده در املاك سلیم خدمت شما فرستاده و آنچه را شاه‌سلیم گفته بود همه را بعرض رسانید .

بدیع‌الملك باخود اندیشید که بروم یا نروم آخر گفت بهتر است که بروم و انتقام از حریف خود بکشم بفرمود تا مرکب آوردند شاهزاده مقرر فرمود که دوازده هزار سپاه حاضر باشند باین ترتیب داخل بارگاه شد .

شاه سلیم و ارکان دولت همه شاهزاده را استقبال نمودند .

شاه‌سلیم اورا در بالای تخت در پهلوی خود جای داد :

شهپال جوانی دید که چشم دوربین فلك چنان شهسواری ندیده و دایه روزگار آنچنان آفتاب طلعتی در کنار خود نپروریده ، شهپال رو بجانب شاه‌سلیم کرد و گفت این جوان کیست ؟

جواب داد که این شهریار بدیع‌الملك نام دارد و پادشاه مصر است .

شهپال پری سری تکان داد و از آنجانب خبر ببدیع‌الجمال دادند که شهپال در بارگاهست و شاهزاده هم وارد بارگاه شد .

بدیع‌الجمال بمادرش گفت امروز شاهزاده در بارگاه است یك غوغائی عظیمی برپا خواهد شد .

مادر ملکه و ملکه آمدند در پشت پنجره تماشا میکردند از آنجانب یاران بمی خوردن مشغول گردیدند چند دوری درمیان رد و بدل شد .

مادر ملکه چشمش بجمال شاهزاده افتاد باخود گفت دخترم حق داشته که تیر عشق اینجوان را خورده اما شهپال قوی هیکل بود و شجاع و یارانی که در آن مجلس بودند چشمشان ترسیده بود از آن ناپاك که هیچکس نمیتوانست نفس بکشد مگر شاه سلیم که سوال میکرد واحوال می پرسید و جواب میداد .

اما شاهزاده حلقه‌های چشم را بر گردانده و تند بشهپال نظر میکرد که در این اثنا شهپال پری ایشك آقاسی خود را طلبید و سخنی باو گفت و او سر در گوش شاه‌سلیم کرده و مطلب شهپال را باو گفت :

شاه‌سلیم رنگ ازرویش پرید برخاست از مجلس بیرون آمده وزیر را طلبیده گفت ای وزیر فکری در این باب بکن .

وزیر گفت عقل من بجائی نمیرسد

سپهسالار را طلبید گفت این ناپاك گفته که بارگاه را خلوت کن که با بدیع‌الجمال صحبت بدارم و من چگونه باشاهزاده بدیع‌الملك این سخن را درمیان بگذارم .

در این فکر شاه‌سلیم فرو بود که آقاسی گفت اگر شما خجالت میکشید من این کار را انجام

میدهم نره‌دیوی فرستاد نزد شاهزاده که برخیز شهبال میخواهد خلوت نموده با ملکه صحبت بدارد .

شاهزاده ازشنیدن این سخن دنیا بنظرش تیره وتار شد و بانك بر نره دیو زد که سرت در گردن آقایت کرده تراچه حد آنکه نام بدیع الجمال را بزبان جاری کنی .

دیوتعجب نمود که‌ای آدمیزاد مگر تو دیوانه شدی که باین قسم حرف میزنی دست شاهزاده را گرفت که شاهزاده مشت خودرا چنان بسرش زد که مغزش فروریخت .

اما شهبال ازمشاهده اینحال غضبناك شد خودرا از بالای تخت بزیر انداخت درمقابل شاهزاده قرار گرفته دست انداخت گریبان شاهزاده را گرفت چندین مشت بین شاهزاده وشهبال ردوبدل شد که پریان و نره دیوان خبر گشته باندرون ریختند . شاهزاده حمله بر پریزادان کرد .

شهبال لشگر خودرا غدغن نمود که شما دست ازجنك بردارید تامن سزای این جوان رابدهم .

پس بتلاش کشتی مشغول گشتند بعدازساعتی شاهزاده خدارا یاد نمود وقد وقامت پری را بسرچنك آشنا ساخت وچنان وی را برزمین زد که برروی زمین نقش بست بسینه اوقرار گرفت دست بخنجر آبدار نمود که تاسر اورا ازقلمه بدن جدا نماید .

وزیر خودرا بشاه رساند که ایشاه فکری بکن شاهزاده شهبال را کشت .

شاه سلیم سراسیمه خویشتن بدم خنجر شاهزاده گذارد . شاهزاده خنجررا درغلاف نمود که نره دیوان و پریزادان یکمرتبه حمله بشاهزاده نموده و شهبال را ازچنگش بیرون آوردند بعد شاهزاده را ازپای درآوردند لشگر نیز حمله نمودند بلشگر پریان و دیوان در اندك زمانی قریب چهل هزار ازدیوان و پریان کشته گشت .

چون شهبال حال را بدین منوال را یافت بانك برآورد که جنك راموقوف دارید که کشنده من این جوان است پدرم بازخواست خون مرا ازاو مینماید . وخود بتخت قرار گرفت دیوان وی را گرفته بقاف رساندند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملکه جوانبخت اما شاه سلیم چون سخن شهبال شنید سر بر داشته گفت :

بمجرد اینکه ماجرا بگوش شاهرخ برسد ولایت حلب را خراب میکند اما شاهزاده را بمکان خود بردند و ببستر خواباندند و جراحان صاحب وقوف را حاضر نمودند و زخمهای شاهزاده را بسته بمعالجه گشتند .

اما چون شاهزاده بهوش آمد چشم باز نمود و خود را بآنحال دید آه از نهادش بر آمد از آنطرف بدیع الجمال از جهت شاهزاده بیقراری مینمود پدر و مادرش ویرا تسلی میدادند و واو پنهانی از پدر و مادر بدیدن شاهزاده میآمد و جراحان مدت بیست روز مشغول معالجه او بودند .

اما از شهبال بشنو که وقتی دیوان تخت اورا برداشته رفتند همه جا آمدند تا بشاهرخ رسیدند .

شاهرخ همینکه شهبال پسر خود را بآنحال دیده آه از نهادش بر آمد پرسید که چه شده است .

پریان مقدمه را از اول تا آخر بعرض رساندند بآنها بر آشفت و گفت ای بیخردان شما ها قریب دویست هزار نفر از دیو و پری همراه فرزند من بوده اید از عهدهٔ یك جوان بر نیامدید سپهسالار خود را طلب نمود و فرمود لشگر بر داشته میروی بحلب و همین آدمیزاد که فرزندم را مجروح نموده ویرا بخم کمند بسته حاضر کن .

هرگاه شاه سلیم اورا حمایت نمود شهرش را خراب نما و سر اورا از بدن جدا نموده میآوری سپهسالار زمین ادب بوسید و گفت بجان منت دارم .

بعد پریان و دیوانرا برداشته متوجه شهر حلب شد از آنجانب شاه سلیم خبردار شد مضطرب شد خویش را بسردار ایشان رساند چون چشم سپهسالار بشاه افتاد گفت .

حکم شاه فرخ بر بست که آن آدمیزادی که ملکزادهٔ ما را پهلو شکسته دست و گردن ببندم و نشان اورا از تو میخواهم شاه دانست که اگر نشان ندهد تاب مقاومت با آنها را ندارد لذا گفت

بسیار خوب آن جوان را بشما نشان خواهم داد امروز را شما مهمان ما باشید تا فردا ویرا بدست شما بدهم سپهسالار قبول نکرد و گفت :

مامورم که الساعه ویرا ببرم شاه سلیم آخر الامر بدیع الملك را بسپهسالار نشانداد اما شاهزاده در بستر خوابیده خبر از جائی نداشت که ناگاه دیوان دور ویرا گرفتند بسیاری از آنها را کشت آخر الامر دیوان زور آور شدند و اورا بر بودند در آنوقت اینخبر وحشت اثر را بملکه دادند که دیوان بدیع الملکرا بر بودند و بکوه قاف بردند از استماع اینسخن بدیع الجمال چندان بسر و روی خود زد که بیهوش شد پدر و مادرش نیز گریان گشتند چون بهوش آمد خواست خود را بکشد شاه سلیم و مادرش او را دلداری دادند .

اما شاه سلیم سفارش ویرا بپرستاران نمود که از او غافل نباشند وملکه هر دفعه میخواست که خودرا بکشد پرستاران مانع میشدند

بالاخره کار ملکه بکند وزنجیر کشید وشاه فرمود او را ببستند که خود را هلاك نکند شاه سلیم ومادرش نیز بگریه وزاری مشغول شدند وچاره جز تحمل نداشتند اینها را اینجا داشته باش و چند کلمه از اسکندر فاریابی بشنو همینکه از شاهزاده اجازه رفتن جهت کشتن شیر گرفت ومرخص شد متوجه بیشه زرین گردید همه جا آمد تا نزدیك بیشه برسید خیمه برسر پا کردند ودر کنار چشمه فرود آمدند.

پس از آن از اهالی آنجا سراغ شیر را گرفت گفتند مدت یکسالست که این شیر درحوالی این بیشه پیدا گشته وهرروز یکمرتبه میآید و از آدم وحیوان هرچه جلویش باشد گرفته بآن بیشه مراجعت میکند وطول آنشیر هفتاد ذرعست باخود گفت:

هرگز شیر هفتاد گز شنیده نشده البته در اینمکان سریست و باید دراینکار تدبیری نمود چونشب بسر دست آمد اسکندر بخیمه آمد وضو گرفته بعبادت مشغول گشت.

آنشب را بدرگاه قاضی الحاجات مناجات می نمود وتضرع وزاری میکرد ومیگفت خداوندا توانائی وآگاهی که از راه باطل گشته ام ومذهب حقیقت را اختیار کردم و ازتو همت ومدد میخواهم که مرا نزد شاهزاده بدیع الملك وشاه سلیم خجل وشرمنده نگردانی ومرا کمك فرمائی وهمین قسم تضرع وزاری مینمود تا نزدیك صبح شد واورا خواب دربود درعالم خواب جمال باکمال حضرت آدم (ع) را بخواب دید که درپیش او نشسته وفرمود ای فرزند برخیز و گریه وزاری منما اینشیری که تو بجنك او آمدهٔ شیر نیست نره دیوی است که باسحر بشکل شیر درآمده است وهیچ حربهٔ باو کارگر نیست وروئین تن نام دارد وچشم راست آن حرامزاده کوراست.

لیکن دراین بیشه درخت سالخوردهٔ هست که جان خودرا برآن طلسم کرده است میباید بزودی برخیزی ویك تیر ازآن درخت بیری وحاضرسازی که وقتی آنحرامزاده را دیدی بطرف تو آمد چشم چپ اورا هدف تیر نمائی که بدرك واصل میشود و پس از آنکه او از بین رفت جماعتی بسیار دربند آن حرامزاده است همگی را نجات بده و پریزادی درآنجا هست که آن هم گرفتار آن حرامزاده است او را هم نجات بده وآن پریزاد را نامزد تو کردم اورا بعقد خود درآور وپس ازآن فوراً خودرا بحلب برسان وفرزندم بدیع الملك در قافست و بدست دیوان گرفتارشده است این بگفت و از نظر غایب شد.

اسکندر چشم باز کرد عجب بوی عطری بمشامش رسید بانك زد وآن جماعت را طلبید فرمود علاج آنشیررا امروز بتوفیق خدا میکنم وروی نمود بجانب یاران خودش وگفت:

برای شاهزاده سانحه‌ای رویداده واورا برده اند درقاف ومکث کردن من دراینجا صورتی ندارد این بگفت وحسب الفرمودهٔ حضرت تیری ازآن درخت درست کرد ساعتی بگذشت

دید که بیشه برهم خورده و آنشیر ازبیشه بیرون آمدو آغاز غریدن نمود مردم همه گریزانشدند واسکندر همان تیر را برچله کمان گذاشت درمقابل آنشیر ایستاد و آن حرامزاده بغریدن تمام روی به اسکندر نمود .

اسکندر تیررا بچشم آنحرامزاده زدکه زپشتش بیرون رفت صاعقه وغوغا وطوفان عظیمی شد وبعد از ساعتی هوا آرام گرفت وشیر بدرك واصلشد

مردم جلو آمدند و شیررا کشته دیدند صدای احسن احسن از مردم بلند شد اسکندر قدم دربیشه نهاد حجرات عالی دید درحجره ها را باز کردید دید که مردم بسیاری در آن حجره هادربندند همگی را از بند گشود ومرخص کرد و گردش می کرد که بحجرهٔ رسیدباز کرد دید که نازنین پریزادهٔ در آن جا دربند است پریزاد گفت ای جوان تو کیستی که این نیکی را درحق من نمودی.

اسکندر احوال خودرا بیان نمودو گفت :

ای نازنین حضرت آدم صفی الله ترا بمن داده دختر گفت :

ای جوان بواسطه نیکی که در حق من کردی البته راضی میباشم وصلت کردن با ترا اسکندر گفت :

ای نازنین من آقائی دارم که در شهرولایت حلب بوده ظاهراً دراین اوقات دیوان اورا بقاف برده اند من نیز میخواهم خودرا بقاف نزد آقایم برسانم تورا میبرم بحلب نزد ملکه میگذارم.

گفت ای دلاور باملکه چه نسبتی داری ؟

گفت ای نازنین آقای من بدیع الملك اورا نامزد کرده واو پادشاه کل مصراست چوندختر کلمات راشنید گفت :

شما بقاف خواهیدرفت این حقیر خوبست که جلوتر ازشما بقاف بروم ودرآنجا یکدیگررا خواهیم دید .

اسکندر گفت ای نازنین احوال خود را بیان کن تو کیستی وتو را بقاف چه آشنائیست .

گفت ای دلاور پدرمن پادشاه گلستان ارمست ونام او مهناس است و پریست و من شمس جهان نام دارم وحال مدت یکسال است که این پتیاره مرا آورده ودرطلسم انداخته است وپدرم از این مطلب اطلاعی ندارد .

لذا میل دارم خدمت پدر مادر برسم زیرا که مدتیست ازآن هاجدا شده ام و الحال میروم بگلستان ارم .

اسکندراورا مرخص کردپریزاد بال بربال زده خود را بقاف رساند اسکندرهر چه زوروجواهر ولوازم در آن حجره ها بود بیرون آورده بارشتران کردهمتوجه حلب گردید .

شاه سلیم با ارکان دولت همه پیشواز اسکندر آمدند و بملاقات یکدیگر رسیدند .

اسکندر احوالات را شرح داده حالات شاهزاده را پرسید شاه‌سلیم مقدمات را تماماً بیان نمود .

اسکندررا ازشنیدن این سخن آه ازنهادش برآمد وگفت ای شهریار حضرت آدم نشانی شاهزاده را بمن داده باید بروم درقاف ببینم چه بسر آنشهریار آمده‌است شاه سلیم گفت :

ای دلاور تا دیویا پری همراه شما نباشد به آنجا نمی‌توانیدرفت بجهت آنکه چند دریا درسررا هست و قلعه سنگباران درپیشست پس شما چندروزی توقف نمائید تا ببینیم چه میشود بلکه خبری برسد .

پس اسکندرباخاطری پریشان وچشم گریان باتفاق‌شاه سلیم داخل شهر گردیدند لشگر خودرا طلب نمود بازخواست کردو گفت :

شما را درانیجا گذاشتم که‌متوجه حال‌بدیع‌الملک باشید نه‌آنکه بگذاریدپریان اورا ببرند خبردارنشوید .

گفتندای دلاور به خدا قسم همینکه پریان آمدند ما با ایشان جنگ کردیم و وبسیاری ازطرفین کشته شدند آخرچون که آنها زیاد بودند ماحریف آنها نشدیم اما اسکندرازفراق‌شاهزاده گریه وزاری‌میکرد شاه‌سلیم اورا دلداری میدادفایده نمیبخشید ومیگفت من باید خود رابقاف برسانم .

چون قصه بدینجارسیدبامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما چندکلمه از شاهزاده بشنو راویان سخن و ناقلان روایت کرده‌اند که دروقتی که دیوان شاهزاده را برداشته بقاف رفتندو بخدمت شاهرخ پری رسیدند چون چشم شاهرخ بسپهسالارخود افتاد بانگ زد که چه کردید .

سپهسالارتعظیم کرده عرضکرد داقبال شهریار مدد کرد دست و گردنش بسته آوردم گفت :

اورا بیاورید دیوان سرپالهنگ شاهزاده را بدست گرفته همه جا میاوردندتاآنکه

داخل قصرشدند چون چشم او بجمال شاهزاده افتاد عجب زیبا جوانی دید که مادردهر قرینه‌اش را نپرورده بود اما شاهزاده ازشدت زخمهائی که داشت مدهوش بودوخبرازجائی نداشت .

شاهرخ دیدزخمهای بسیار دارد پرسیداینزخمهارا کسی باوزده‌است دیوان گفتند وقتی که شبهال را زخم زد و میخواست اورا بکشد ما این زخمها را باو زدیم شاهرخ فرمود داروی سلیمان پیغمبر بزخمهای او بزنند دراین وقت خبر بحرم شاهرخ رفته بود آنجوان که ملك زاده را پهلو شکسته بود آوردند شاه دختری داشت درنهایت حسن و جمال چون اینخبر بشنید گفت :

ای پدرشنیدم که دیوان آدمیزادی راگرفته آوردند میخواهم اورا ببینم شاهرخ گفت آن آدمیزاد بیهوش است برواورا ببین ملکه آمد دیدپرده روی او کشیده‌اندپرده را برداشت چشمش بجمال شاهزاده افتاد حیران گشت واز وجاهت وشجاعت او تیری از غمزه خون ریزجست برجگرش آمد وتا پرنشست .

نزدیك بود که ازپادرافتدچون مجلس پرازخواص وعوام بود خودرا بهزارزحمت ومشقت نگاه‌داشت‌اما گیتی افروز تیرعشق شاهزاده را خورد سربزیر انداخته وبفکر فرورفت .

اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که درزمانی که مرهم سلیمانی را برزخم اوبستند در اندك زمانی بهوش آمد چشم باز کرده خود را در مکانی دید که نره دیوان صف کشیده‌اند .

شاهزاده قدعلم ساخته بهردو کندهٔ زانونشست دید که بند گرانی بریالوکوپال نهاده‌اند .

شاهزاده ازدیدن اینحال غضبناك شده وتعجب کرد که‌اینجا کجا ومن کجاپس از آن درصدرمجلس نگاه کرددیدپریزادی دربالای تخت قرارگرفته وتاج مرصعی بسر نهاده وجمعی رادید که درخدمت اوایستاده‌اند ونظرش بشهبال افتاد که پهلوی دست آن پریزادنشسته است وشاهزاده روی خودرا بآن سمت کردو گفت سلام من دراین بارگاه و دراین مجلس بر کسی باد که بداندو بشناسد که خدایکی‌است‌ودو نیست و بغیرازاوخدائی نیست و کس دیگرسزاوار پرستش نیست‌وتمام آن مردم بت پرست بودند چون نام خدای نادیده شنیدند خروش‌ازحضاربرآمد بواسطه اینکه هرگز این اسم‌خدا گوشزد آنها نشده بود .

شاهرخ روی بجانب شاهزاده کردو گفت :

لازم شداحوال خودرابیان کنی .

شاهزاده گفت ایشاه بدانکه من بدیع الجمالرا بضرب شمشیر گرفته‌ام .

شاهرخ گفت چگونه گرفتی ؟

گفت مثل اسکندرفاریابی که کسی نیست چون اودرشجاعت که منشورنامه از هفت اقلیم گرفته بود من بااو نبرد کردم واورامغلوب نمودم دوم آنکه ای پادشاه بدان که درهر مذهبی خواه آدم وخواه پری خواه جن یك حلال وحرامی درمیان هست یانه ؟

شاهرخ گفت بلی .

گفت پسر تو وقتی که داخل شد دانست که ملکه را عقد کرده ام اینقدر قباحت نداشت که سپهسالار خود را فرمود که بمن بگوید که ملک زاده میخواهد با بدیع الجمال صحبت بدارد ای پادشاه اگر کسی بشما بگوید برخیز از خانه برو که میخواهم با زن تو صحبت بدارم شما حاضر میشوید سوم آنکه بجلال خدا قسم که اگر کل عالم گرز و سم شیر شود من سر موئی اندیشه ندارم شاهرخ از استماع این سخن غضبناك شد و گفت ایخیره سرا کنون بر تو ظاهر میکنم پس جلاد را طلب نمود .

جلاد ازرق چشمی ومریخ صولتی از در در آمد که اگر فی المثل کسی را نظر بر او افتادی زهره اش از ترس آب شدی بعرض رسانید که پادشاه چه میفرمائی ؟

گفت بزن گردن این بی خرد را .

گفت اطاعت میکنم . نطع برزمین انداخت ودست شاهزاده را گرفت ودر بالای نطع نشانید .

شاهزاده گفته منجم را بخاطر آورد که در فلان قران داری اگر بگذرانی برهمه مسلط خواهی شد چون دانست که او را میکشند بگریه در آمد .

شهپال دانست که از فراق بدیع الجمال گریه میکند رو بجانب جلاد کرد که ای بیخرد سبب اهمال کردن تو چیست ؟

جلاد سرپائی بشاهزاده زد که رو بجانب پادشاه بنشین .

شاهزاده که این حرکت را از جلاد دید گویا که تمام دنیا را بر کله اش زدند با خود گفت ای نامرد پدر بر پدر تو پادشاه بوده پس غیرت شاهزاده بحرکت آمد و بهردو کنده زانو نشست خدا را یاد کرد و بخانه زور در آمد بند را بطریق تار عنکبوتی بیکدیگر گسیخت و از جای خویش برخاسته گفت :

ای پادشاه مردهائیکه دست مرا بسته اند امر کن باز هم ببندند ودست دراز کرد تیغ را از دست جلاد بکشید و آنچنان فرقش نواخت که مانند خیار تر بدو نیم شد بعد از آن رو بجانب شهپال نمود که این ناپاك گری ها همه از تست و تیغ را حواله او نمود .

شهپال خود را از بالای تخت بزیر انداخت .

شاهرخ چون این حال را مشاهده نمود نهیب زد نگذارید این بیخرد بدر رود .

نره دیوان هفت قلعه قاف از جا حرکت نموده دور شاهرخ را احاطه کردند .

شاهزاده با وجود داشتن زخم زیاد حمله کرد و از کشته پشته می ساخت تا فرصت یافته بر سر او ریختند و دست او را بخم کمند بستند .

پس شاهرخ رو بسمت وزیر کرده گفت ای وزیر در بارهٔ این آدمیزاد جوان چه باید کرد ؟

وزیر عرض کرد قربانت شوم این جوان آدمیزاد مردمردانه است از مروت دور است که کسی او را بکشد و ضایع کند .

شاهرخ فرمود عقیدهٔ من همینست فعلا اورا نمیکشم تا بعد به بینم چه میشود بعد از آن جراحان را فرمود حاضر کردند و گفت مرهم سلیمانی بر زخمهای او زدند شاهزاده را بسته بند گرانی بر پال و کوپال او نهادند و اورا بزندان فرستادند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما گیتی افروز که تیر عشق شاهزاده را خورده بود وقتی که پدرش بغضب بود باچشم گریان و دل بریان و سینه سوزان برخاسته از پیش پدر بحرم رفت دایه را طلبید و احوال خود بدایه گفت و شروع بزاری نمود .

دایه گفت ای نازنین بد طوری واقعشده که شما در پیش دشمن پدر تعلق خاطر بهم سانیده اید بعد گیتی افروز گفت ایدایه عشق عنان اختیار از دستم گرفته در این باب خودداری نمیتوانم کرد فکری بحال من بکن .

بهمین ترتیب سه روز از این مقدمه گذشت که گیتی افروز نه شب خواب و نه روز آرام داشت روز چهارم مشغول گریه و زاری بود که ناگاه چشمش بشمس جهان دختر منهاس شاه سلطان گلستان ارم افتاد از در آمد برجست و یرا بغل گرفت و احوال پرسید که ایخواهر این مدت کجا بودی ؟

شمس احوال دیو بردن ویرا عرض نمود .

گیتی افروز گفت چگونه از دست آن بیچاره نجات یافتی ؟

شمس جهان گفت ای ملکه دلاوری در شهر حلب بهم رسیده که اورا اسکندر فاریابی می گویند در اینوقت شاه مصر که ویرا بدیع الملک گویند از ولایت مصر برخاسته بخواستگاری بدیع الجمال آمد و اسکندر نیز بجنگ او آمد عاقبت سلطان مصر باو ظفر یافته

اورا گرفت و مسلمان نمود . آنداور حلقه بندگی اورا بگوش کشید خود میگوید من ملازم اویم و آقای منست .

ای ملکه آنجوان نیکی بحق من نموده است و من نیز شرط کرده ام باو ازدواج کنم و او نیز بامن شرط نمود وقتی که شمس جهان سخن را تمام نمود گیتی افروز بگریه در آمد و گفت ایخواهر غصه مخور و مقدمات را تماماً برای او بیان کرد و گفت ایخواهر چهار شبانه روز است آن شهریار را در بند نموده اند من تا او را دیده ام تیر عشقش را خورده ام و شب و روز بغیر گریه کاری ندارم ایخواهر آیا اینقدر مهربانی توانی کرد که در این باب یا من یاری کنی تا این جوانرا از بند خلاص کنم .

شمس جهان از شنیدن این سخن چون غنچه شکفته شد گفت ایخواهر دغدغه بخاطر مرسان که پدر خویش را شفیع خواهم کرد و آن شهریار را از بند نجات خواهیم داد .

چون گیتی افروز اینسخن بشنید گفت ایخواهر فکر نیکی کردی و بغیر از این چاره نداری پس از آن گیتی افروز گفت ایخواهر بیا امشب بزندان برویم و آن جوان را به بینیم تا بداند که از پی نجات او هستیم مبادا بعد از آن که از بند خلاص شود مارا فراموش کند .

القصه شمس جهان را بنام ضیافت نزد خود نگهداشت همینکه شب بسر دست آمد گیتی افروز و شمس جهان و دایه برخاسته متوجه زندان گشتند چون بدر زندان برسیدند چهل نفر دیو برخاسته بسر راه گیتی افروز آمدند و زمین ادب بوسیدند .

اما گیتی افروز گفت در زندانرا باز کردند و بپاسبانان گفت که این خواهر منست چون آدمیزاد هرگز ندیده میخواهم آدمیزاد را باو بنمایم .

در زندان را باز نمودند گیتی افروز و شمس جهان و دایه داخل زندان گشتند وقتی بود که شاهزاده از صدمه زنجیر و از شدت زخم و از مفارقت بدیع الجمال گریه می کرد که صدائی بگوشش برسید که ایشاهزاده قربانت شوم چه حال داری ؟

شاهزاده سر برداشت دید که دو نازنین صنم مثل پنجه آفتاب درمقابل ایستاده اند گفت چه کسانید که بدیدن بیچارگان آمده اید ؟

شمس جهان گفت ای شهریار این نازنین را گیتی افروز می گویند دختر شاهرخ است و تعلق خاطر بشما دارد و حالات خود را تا آخر بیان کرد تا بجائی رسید که ایشاهزاده اراده نموده ام که اسکندر که یکی از ملازمان شماست او را بشوهری قبول کنم .

شاهزاده چون این مقدمات را بشنید بسیار خوشحال شد و باو فرمود که اسکندر برادر من است و تو خواهر من هستی بعد از آن بگیتی افروز گفت ای نازنین هیچ دغدغه بخاطر راه مده امیدوارم که کار ما بدلخواه میسر شود .

ملکه گفت چشمم کور باد که ترا باین وضع نبینم .

شاهزاده گفت ای نازنین خدا نخواسته باشد عیب برای مردان نیست که در زنجیر باشند .

ازادب واطوار شاهزاده گیتی افروز را خوش آمد ساعتی با یکدیگر در این سخنان بودند که شمس جهان گفت ای خواهر برخیز برویم مبادا دشمنان حسد برند واین حرف بگوش شاهرخ برسد .

آندو نازنین شاهزاده را وداع نموده واز آنجا بیرون آمدند اما گیتی افروز را مرتبه عشق او یك بر هزار گردید گریان ونالان آمدند تا داخل حرم گردیدند تا روز دیگر که آفتاب سر از دریچهٔ حجاب بیرون آمد وپرواز کنان خود را بمنهاس رسانید همینکه چشم مهناس بفرزند خود افتاد دوید واو را چون جان شیرین در بر کشید وگفت ای فرزند در این مدت کجا بودی که من تمام مملکت قاف را بجستجوی تو فرستادم وترا نیافتم .

گفت ای پدر در دست دیوی اسیر بودم آخر الامر آدمیزادم را نجات داد ومیگفت خانه زاد بدیع الملك می باشم واو را دیوان بقاف برده اند ودر بند شاهرخ می باشد پدر من از تو خواهش دارم بروی نزد او واو را از بند خلاص کنی که ما را ایشان منتی باشد .

منهاس گفت این امر خیلی آسانست همانساعت امر فرمود تخت حاضر کردند وبا خاصان خود روانه گردیدند .

از آنجانب خبر آوردند که پادشاه گلستان ارم بدیدن شما می آید .

شاهرخ باارکان دولت استقبال کردند پس از آن گفت :

شنیدم پادشاه مصر را در اینجا در بند گران کرده اید ؟

گفت بلی فرزندم را زخم زده وبی ادبی زیاد کرده قریب هفتصد نفر از پهلوانان مرا کشته واحوالات او را بتفصیل بیان کرد .

پس منهاس گفت از این قرار که شما می فرمائید آندلاور تقصیری ندارد از برای آنکه در هیچ زمانی رسم نبود که کسی شاهزاده را زیر تیغ نشاند وگردن زند بهرحال این جوان به حق ما نیکی کرده است .

شاهرخ گفت چه نیکی کرده است ؟

گفت بنده زاده ای دارم او را دزدیده بودند وما نمیدانستیم که کجاست واو را کجا برده اند وکه او را برده است عاقبت این جوان یکی از ملازمین خویش را می فرستد آن دیو را راکشته فرزندم را از بیچاره خلاص میکند واو را اسکندر فاریابی گویند قبل از آنکه شما آن جوان را بیاورید او اسکندر را می فرستد آن دیو را میکشد وفرزندم را خلاص میکند ودر میان ما شرط شده که دخترم جفت او باشد .

شاهرخ گفت منهم باین امر راضی هستم زیرا این جماعت شجاعند ولی دو عیب دارند یکی آنکه خدا پرستند دوم آنکه بسیار تند خو وبدقهرند باز منهاس پری گفت اول آنکه بد قهری علامت پهلوانیست واما مسلمانیرا باید معلوم کرد ودر کاوش آن مذهب باید رفت اگر مذهب او حقست باید قبول کرد تمام اهل مجلس از عالی ودانی این حرف را پسندیدند .

وزیر شاهرخ هم کمك میکرد زیرا او مسلمان شده بود ومذهب سلیمان پیغمبر را داشت بعد شاهرخ اشاره نمود که شاهزاده را بیاورند .

دیوان ازدردر آمده سرپالهنك شاهزاده را گرفته بخدمت شاهرخ آوردند چون این خبر بگوش گیتی افروز رسید که پدرت شاهزاده را طلبیده گیتی افروز بتماشای او آمدو بخدمت پدر نشست .

دراینوقت شاهزاده راداخل نمودند بار اچپ وراست گذاشت وگفت سلام من دراین بارگاه وانجمن بر کسی باد که بداندو بشناسد که خدا یك است ودو نیست وغیر ازاو کسی سزاوار پرستش نیست

پادشاه گلستان ارم برخاست و باستقبال او آمد و گفت علیکم السلام ای شاهزاده چگونه بودی درزندان باسختیهائی که بشماوارد آمده .

شاهزاده گفت چون شمارادیدم همه رافراموش کردم .

القصه شاهرخ نیزازجای برخاسته عذرخواهی نمودو بدست خودبندازگردن او برداشته بعدازآن دست شاهزاده را گرفته درپهلوی خودنشانید اشاره نمود تامجلسی برای شاهزاده آراستند وساقیان سیمین ساق بصد طمطراق می بگردش درآوردند و بعیش و عشرت مشغول شدند .

اما گیتی افروز آنچناز واله وشیدای شاهزاده بود که اگراره بفرقش میگذاشتند خبردار نمیگردید .

شاهزاده نیزباو اظهار لطف می نمود وقتی سرحریفان ازبادهٔ ناب گردید شاهرخ رو کرد شاهزاده احوال اسکندررا پرسید .

شاهزاده تعریف شجاعت وپهلوانی اورانمود پس پدرشمس جهان بسخن درآمد که ای شاهزاده شمابخط شریف خود بنویسید که برادرعزیز کامکار پریزادی روانه نمودم اگرآب دردست داری مخورخودرا برسان وپریزادی که شما اورا ازدست دیوخلاص کرده بودید الحق نیکی بسیار بما کرده الحال پدرآن نازنین وشاهرخ پری در یکجاجمع هستید و شوق ملاقات شمارادارند واینجانب مدتی است که شمارا ندیده ام البته شمادررسیدن کاغذ عازم این صوب شوید سررقعه رامهرنمودو بدست دیوان داد .

دیوان نامه رابرداشته روانه حلب شدند وقتی بود که اسکندر نشسته بشاه سلیم حکایت رفتن بقاف رامینمود که بیکبار دید چند نفر ازدیوان قاف که شاخهاقلاج قلاج ازجبینشان بدر رفته داخل قصر گشتند ورقعه رابدست شاه سلیم دادند .

شاه سلیم پرسید که ازکجامی رسید ؟

گفتند ازقاف وملازم شاهرخ هستیم شاهزاده مارابخدمت اسکندرفرستاده .

شاهزاده سلیم رقعه رابدست اسکندرداد .

اسکندر رقعه راگرفت وسراوراگشودوبرمضمون نامه مطلع شد نامه رابوسید ودر بغل گذاشت وروبجانب شاه سلیم کرد که الحمداله شاهزاده درحال صحت وسلامت است ورقعه رابمن نوشته ومراطلب نموده است .

ملکه چون این خبر را بشنید شاد شد و بعد از آن اسکندر از شاه سلیم خداحافظی کرد و بروی تخت نشسته دیوان تخت را برداشته تنوره زنان بلند کردند در اندك زمانی اسکندر را بپیش شاهرخ رسانیدند.

اسکندر چشم باز کرد طرفه مکانی دید که تا چشم کار میکرد همه دیو و پری بود که از کران تا کران صف کشیده بودند و شاهرخ بصدر مجلس بروی تخت قرار گرفته بود و بدیع الملك هم بر تخت دیگر نشسته بود.

اسکندر رو بحضار کرد و گفت سلام من در این قصر و در این انجمن بر کسی باد که بداند خدا یکیست و دو نیست و بغیر از او کسی سزاوار پرستش و ستایش نیست و رفت که دست شاهزاده را ببوسد شاهزاده پیش دستی نموده اسکندر را در بغل کشید یکدیگر را چون جان شیرین در بغل گرفتند.

پس از آن اسکندر در زیر دست بدیع الملك در بالای صندلی قرار گرفت و پادشاهان تواضع زیاد باسکندر نمودند و حیرت میکردند و آفرین بر زور و بازوی شاهزاده کردند که این چنین شجاعی را در روز مصاف گرفته و تحت اطاعت خود نموده اما گیتی افروز و شمس جهان پری هر دو در آن مجلس حاضر بودند و باهم گفتگو می کردند و بعیش و عشرت مشغول بودند.

شاهرخ با بدیع الملك مهربانی و تلطف مینمود و اظهار خجلت و انفعال میکرد و معذرت می خواست از ایام گذشته و او را دلداری میداد که در این بین جمعی از دیوان که مستحفظ راههای قاف بودند داخل قصر گردیدند.

شهبال از آنها پرسید شما را چه میشود؟

در برابر تعظیم کردند و عرض کردند که ارقنداس پری لشگر عظیمی بی شمار تهیه و تدارك نموده و برای جنك باشما می آید.

شاهرخ فرمود که مرا باکی نیست از ارقنداس دمار از روزگارش برمی آورم.

دیوان عرض کردند که پادشاه بسلامت باشد بهزاد دیوزاد که ملکزاده حرمان دیو بود با اوست.

شاهرخ از شنیدن این سخن آه از نهادش بر آمد با خود هر سال مبالغی از من خراج میگیرد چگونه از من برگشته و با ارقنداس یار گشته حضار مجلس همه پریشان شدند و شاهرخ رو بمنهاس کرد که شما را در این باب چه بخاطر میرسد؟

منهاس متفکر شد و شاهزاده رو بشاهرخ شاه و منهاس کرد و گفت ای یاران شما را چه میشود که از دیدن يك دیو اینقدر ترس دارید؟

منهاس گفت ایشاهزادهٔ اگر امروز تا فردا صبح وصف آن ناپاك را بگویم یکی از هزار نگفته ام و هر روز که از خواب برمیخیزد دوازده شتر نهار او می باشد و در روز مصاف چوبدستی که بکار میبرد هزار و دویست من است و هیچکس تا بحال نتوانسته است پنجه در پنجهٔ او بیفکند.

شاهزاده گفت سبب آمدن او برای جنك باشما چیست ؟

منهاس گفت چند وقت قبل ارقنداس کسی را بخواستکاری گیتی افروز فرستاد برادرم شاهرخ چون دید ارقنداس بدمنظره است رسول اورا جواب داد. لانمیدانم چه نحو بهزادرا یارخود نموده است .

شاهزاده گفت اینهمه مقدمه برسر گیتی افروزاست ؟

منهاس گفت بلی .

بدیع الملك گفت من تاجان در بدن دارم میکوشم و آن ناپاك را بحول وقوهٔ الهی بر-طرف میکنم .

شاهرخ گفت ای فرزند این بچه بازی نیست وصاحب تدبیری میخواهد که این ناپاك را از بن بردارد که درقوت وپهلوانی آن ناپاك در دنیا نیاقرینه ندارد اگر جمعیت تمـام عـالم یکطرف باشند آن ناپاك باك ندارد .

شاهزاده گفت ایشهریار خدائی که آن قوت وقدرت را بآن ناپاك داده است بما نیـز ممکن است بدهد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب نهصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاهرخ بمنهاس گفت ای برادر علاجی بغیر از جنك نیست

مهناس گفت اختیار باشماست هر گاه تو تصمیم بگیری من نیز باشما همراهی میکنم لیکن برادر باتو شرط نمودم که اگر در این جنك فاتح شدیم از ته دل وقلب صاف مامسلمان شویم و کل دیوان وپریان گلستان ارم هم مسلمان شوند .

شاهرخ گفت چون دراین جنك بامن همراهی کردی شرط میکنم از روی اخـلاص مسلمان شوم وتمام لشگر را هم مسلمان کنم .

شاهزاده گفت اول کلمه لاالهالاالله بزبان جاری کنید و بدین حضرت داود(ع) ازروی اخلاص درآئید تاخدای باریتعالی شمارا کمك کند .

اول کسی که شهادت گفت منهاس بود بعداز آن شاهرخ و بعد شهبال بعد حضار مجلس تمام بدست شاهزاده بشرف اسلام مشرف گشتند.

شاهرخ سپهسالار خودرا طلبید و فرمود که سان لشکر ببینند علی الصباح متوجه جنك شویم بعداز آن منهاس ایشك آقاسی را طلبید و گفت بسرعت تمام میروی و بسپهسالار میگوئی که لشکر گلستان ارم را تدارك نموده فوری بالشکر خود میرسانی.

ایشك آقاسی سرفرود آورد و متوجه گلستان ارم گشت.

از آنجانب شاهزادهٔ نامدار رو بجانب شاهرخ نمود که امر فرمائید دیوی بحلب رفته مرکب مرا با عمو دا سکندر بیاورند.

بفرمودهٔ شاهرخ چند نفر از پی مرکب و عمو دا رفتند چون شب بسر دست آمد شاهرخ برخاسته بحرم رفت منهاس هم جهت استراحت بخانه خود رفت.

شاهزاده با اسکندر بخانه خود رفته باستراحت مشغول گشتند.

از آنجانب شمس جهان و گیتی افروز باهم گفتند امروز چند روز است که مطلوب ما اینجا هستند و ما آه میکشیم و نگاه حسرت بایشان میکنیم.

گیتی افروز گفت:

ای خواهر شیشه شرابی بردار که بدیدن ایشان برویم پس آنقدر صبر نمودند تا دیوان بخواب رفتند گیتی افروز و شمس جهان هر یك شیشه شرابی برداشته روانه شدند در برابر شاهزاده سرفرود آوردند.

شاهزاده هر دو را در پهلوی خود نشانید و محبت نموده و باهم مشغول صحبت شدند تا صبح گردید شاهزاده گفت:

ای نازنین مبادا حادثه‌ای روی دهد که باعث سرزنش شما بشود صبح نزدیکست هریك بمکان خود بروید گیتی افروز عرض کرد که عرض ما اینست که شما تا بجنك بهزاد میروید که بدعدوئی است شاهزاده گفت:

ای نازنین امیدوارم که خداوند موفق بدارد وفتح از طرف ما باشد پس بگیتی افروز گفت:

این هرگز نمیشود زیرا این جنك محض خاطر شما است اگر پدرت ترا بایشان دهد نزاع کوتاه میشود چون پدرت ترا بمن ارزانی داشته اگر خودرا از جنك معاف دارم از سرزنش دیوان چگونه زندگی توانم کرد شما در درگاه خداوند درحق ما دعا کنید که با فتح و فیروزی مراجعت کنیم.

گیتی افروز دید که شاهزاده در رفتن مستعد است لاعلاج با چشم گریان و سینه بریان شاهزاده را وداع کرد و متوجه حرمسرا گردید.

شاهرخ به حرمسرا رفت آنشب را بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد و میگفت ملکه معبودا پادشاها چندین سال لات و منات پرستیده ام و حال مذهب حق را میپرستم. میخواستم روسیاهم نکنی و شاهزاده را بهزاد غالب کنی تا آفتاب عالمتاب سر از دریچه حجاب بیرون آورد.

شاهرخ مناجات میکرد پس از آن ازحرم بیرون آمد و بر تخت قرار گرفت گرفت شاهزاده واسکندر وسایرین ببارگاه آمدند وهر کدام بجای خود قرار گرفتند شاهرخ رو بجانب سپهسالار کرد گفت:

چقدر لشگر تدارك کرده‌ای عرضکرد قربانت شوم نهصدهزار دیو و پری حاضرند پس رو بجانب گنجور نمود که زره‌داودی وعقرب سلیمانی بجهت شاهزاده حاضر کن که در این بین مرکب شاهزاده وعمو واسکندر را آوردند.

چونچشم منهاس بمرکب افتاد گفت من از این قسم مرکب دارم بعد ازجنك بشما خواهم داد پس بدیع الملك زره‌داودی بتن وعقرب سلیمانی را بکمر استوار کرد.

اسکندرهم مکمل مسلح شد بعد از آن شاهزاده رو بجانب شاهرخ کرده گفت:

اردورا حرکت دهید شاهرخ را بر ژنده پیل مست سوار کردند شاهزاده واسکندر وسایرین هم سوار گشتند که در این اثنا تخت منهاس راهم دیوان از گلستان ارم آوردند واورا بچهار ژنده پیل گذاشتند.

منهاس رو بجانب سپهسالار کرد که چقدر سپاه تدارك کرده‌ای عرضکرد سیصدهزار دیو وپری حاضر کرده‌ام.

بعد از رسیدن لشگریان فوج فوج پرواز کنان درجلو وپس علما و پادشاهان هم در بالای تخت قرار گرفته وعلم اژدها پیکر را بالای سر پادشاهان افراشتند.

القصه با این جاه و جلال میرفتند بعد از سه روز لشگر ارقنداس نمودار گشت شاهزاده بشاهرخ گفت:

خوبست در این مکان خیمه وخرگاه سرپا کنیم وی گفت از امروز اختیار تمام ما لشگریان مادر دست شماست.

شاهزاده گفت تا صف قتال و جدال آراسته جای شاهان را در قلب لشگر قرارداد خود واسکندرهم درزیر علم اژدها پیکر سلیمانی قرار گرفت که در این اثنا لشگر ارقنداس دسته دسته وفوج فوج می‌رسیدند وصف میکشیدند که ناگاه چشم شاهزاده برنره دیوی افتاد که شاخها چون چنار برفلك دوار بلند بود چنار عظیمی را سر و بن زده وچهل سنك آسیا بآن تعبیه نموده وبدوش گرفته وازقهر وخشمی که داشت مانند شتر مست کف برآورد و چرخ زنان وعربده کنان همانساعت که برسید داخل میدان شد ومبارز طلبید. چشم بدیع الملك که باو افتاد لرزه براندامش افتاد و بجانب اسکندر نمود که چه می بینی اسکندر گفت:

ای برادر ازمشاهدهٔ این ناپاك حالت بدی بمن دست بداد خدا خودش ترحم فرماید و مارا از شر این حرامزاده نگاهدارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب نهصد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت القصه بهزاد در معر که کارزار مبارز طلبید .

نره دیوان شاهرخ از ترس هیچیك بمیدان او نمیرفتند عاقبت شاهزاده سپهسالارا را طلبید و گفت یکنفر بمیدان او بفرست تا وضع جنك او را ملاحظه کنم بعد از آن خود بجنك او خواهم رفت .

از لشگر شاهرخ دیوی که او را الیاس خشت انداز میگفتند در برابر شاهزاده سر فرو آورد و قدم بمعر که کارزار نهاد خشتی بجانب بهزاد انداخت .

بهزاد خشت را گرفته بهوا انداخت و خویش را بالیاس رساند دار شمشاد بدور سر گردانید تا الیاس رفت که از جلوی دیو بدر رود که بهزاد دار شمشاد را بوی نواخت که باز مبن برابر گشت چون منهاس آن حال را مشاهده نمود آه از نهادش بر آمد .

شاهرخ خدمت شاهزاده آمد و گفت :

فکری باید کرد و الا بزور حریف آن حرامزاده نمیتوانی شد .

شاهزاده گفت :

هیچ تدبیری نیست غیر از اینکه خود بمیدان این ناپاك بروم یا باید کشته شوم یا آنکه دمار از روزگار او بر آورم . این بگفت و خویش را بپای علم اژدها پیکر رساند پیاده گشت و تنك مرکب را بعزم جنك کشید پای دولت بر رکاب سعادت نهاد سوار شد که اسکندر خویشتن بشاهزاده رساند عرض کرد قربانت شوم چه اراده داری ؟

گفت عزم حرب دارم .

گفت نمیگذارم که بمیدان این ناپاك بروی مگر من مرده ام بالاخره اسکندر اجازه میدان گرفت و خویش را آراست .

بعد از آن شاهزاده و سایرین او را تا وسط میدان مشایعت نمودند و بر گشتند .

اسکندر عمود هفتصد منرا بر سر دست آشنا کرده آمد تا در مقابل بهزاد غرید .

بهزاد چون چشمش باو افتاد قاه قاه خندید و گفت :

ای جوان آدمیزاد خیره سرترا بنبرد دلاوران چکار؟

اسکندر گفت :

ای حرامزاده مادر بخطاچقدر بریال و کوپال خودمینازی بگردتا بگردیم .

بهزاد گفت تو بااین گرزجنك خواهی کرد .

اسکندر گفت بااین گرز باخاك یکسانت خواهم کرد .

بهزاد گفت ای آدمیزادخیره‌سر بزن به بینم چه کاره‌ای وهرچه قوت داری بیازمای .
اسکندردرخشم فرورفته عمودرا بدورسر گردانیدوازروی قوت نواخت بشانه آن حرامزاده که بهزادقاه‌قاه خندیدو گفت :

ایجوان عمودرا امتحان کردی که بدوضرب عمود قلعه حلب راخراب کردی تعجب کرد که بشانه بهزاد بکلی اثری نکرد بازدرخشم رفته عمودرا بدورسر گردانید وازروی قدرت و قوت بآنحرامزاده زد که اگر بر کوه البرز می‌زداو پاشیده می‌شد وازجا کنده میشد اصلاحم با برو بازوی بهزاد نیامد

پس از آن بهزاد گفت ای آدمیزاد امتحان خود را کردی حالا نوبت من است دست انداخت و کمراسکندررا گرفت ازصدرزین ربوده بر گشته اورا آورده بدست دیوان سپرده بر گشت وعربده کشیدوروبشاهرخ نمود گفت اگر دلاورداری بمیدان بفرست تا پنجه بااو نرم کنم . آه از نهادشاهرخ بر آمد .

بدیع الملک گفت ای پادشاه دیگرطاقتم بطاق رسیده واراده میدان دارم پس تنك مرکبرا بقصدجنك کشیده وپای دولت بر کاب سعادت نهادومشت خاکی بجیب خودریخته و گفت ای خاك اگردرجنك این ناپاك کشته شوم مرالحدباش وذرعی کرباس برداشته بگردن خودانداخته که مرا کفن باش .

آه از نهادشاهرخ بر آمد وبامنهاس تا کنارمیدان اورامشایعت کردند ورکاب اورا بوسیدند .

شاهزاده مثل‌شیرژیان قدم درمعرکه کارزارنهادغریدن آغازنمود .

بهزادچون‌چشمش برشاهزاده عجب زیباجوانی دید گفت ای تورا که وادارنمود که بامن هم‌نبردشوی مگرتو آنجوانرا ندیدی ؟

شاهزاده گفت ایحرامزاده قابض‌روح‌تومنم بس نیزه شصت خطی که درچنك داشت حواله‌او نمود هفتادطعن نیزه درمیان آنهاردو بدل شده آخرالامر بهزادچنك انداخت و نیزه اورا گرفته بدورانداخت .

شاهزاده دست برقائمه عقرب سلیمانی نموده وحواله آن ناپاك کرد آن ناپاك ردنمود ردنمودو گفت ای آدمیزادزیادبشجاعت خودمغروری دارشمشادرا بدورسرخود گردانید و وحواله کرد .

شاهزاده‌رفت که سپربرسر کشد که گوشه دارشمشاد آن ناپاك برشانه شاهزاده‌خورد

که تاب نیاورده دنیا در نظرش تیره و تار گردید هر چند خواست خوددازی کند قادر نبود .

شاهرخ و مهناس که آن حال را مشاهده نمودند آه از نهادشان بر آمد مهناس چند نفر از دیوان را که قوی هیکل بودند فرستاد بمیدان تا سر راه بر بهزاد بگیرند و بدیع الملک را بیاورند بدهند پس روانه میدان گردیدند و بنزد شاهزاده آمدند و عرض کردند قربانت گردیم شما داد مردی و مردانگی را دیدید و حال که زخم برداشتید بر گردید و جنگ را بما واگذارید بفرمائید از ما روزی هزار نفر کشته شود فدای یکموی شما بهر قسم بود بدیع الملک را راضی نمودند مراجعت کرد .

شاهرخ و مهناس جراحان صاحب وقوف را حاضر نمودند و تا مرحم سلیمانی بر زخم او بستند و در خیمه در بستر خوابانیدند .

آنروز تا غروب آفتاب هفتاد و یکنفر از دیوان شجاع را بهزاد کشت چون شب شد طبل باز گشت زدند دیوان دست از جنگ کشیده شاهرخ آزرده و بیدماغ بود با مهناس بر گشته داخل خیمه شدند با خود گفتند چه بلائی بسر ما آمده اطمینانی که داشتیم باین دو نفر بدیع ـ الملك و اسکندر بود بدیع الملک که زخم خورد و اسکندر که در بند شد دیگر کسی را نداریم که حریف این ناپاك بشود بهزاد که دست از جنگ کشیده ارقنداس او را استقبال نمود و نوازش بسیار کرد و از او خیلی ممنون و متشکر شد و بعد از آن یکی از دیوان را برسم رسالت پهلوی شاهرخ فرستاد و نامه بدین مضمون نوشت که ای شاهرخ عبث خود را در مهلکه نینداز از داوری در گذر گیتی افروز را در محمل نشانیده بفرست که در میان ما و شما دوستی برقرار باشد والابلات و مناة قسم که تمام ممالك ترا خراب خواهم نمود بقهر دختر ترا خواهم گرفت و نامه را مهر کرده بیکی از دیوان داد .

دیو او را برداشته متوجه اردوی شاهرخ شد وقتی بود که مهناس و شاهرخ در خدمت شاهزاده بودند و جراحان بمعالجه زخم او مشغول بودند که آندیو آمد نامه را بدست شاهرخ داد مطالعه نمود بر مضمون نامه مطلع شد بانك بر آورد برو بار قنداس بگو هنوز شما بر ما مسلط نشدید و وقتی ظفر یافتید دختر از شما باشد .

دیو روانه اردوی ارقنداس شد و آنچه دیده و شنیده بود بیان کرد .

بهزاد در آنجا بود غضبناك شد گفت نبیره ملك حرمان نباشم اگر فردا یکنفر دیو و پری زنده گذارم پس بفرمود طبل جنگ را بنوازش در آوردند .

شاهزاده رو بجانب مهناس و شاهرخ کرد و گفت ای شهریان از کرم خدا غافل مباشید و امشب را بدرگاه خدا گریه و زاری کنید شاید خدا شر این نمك بحرام را از سر ما کوتاه کند پس آن دو وضو ساخته هر یك بخیمه خود رفتند بتضرع و زاری مشغول شدند . اما شاهزاده قوت نشستن نداشت و در بستر خوابیده بود زاری میکرد و با خدای خود در مناجات بود میگفت خدایا بحرمت جاه و جلالت و بحرمت مقربان درگاهت که مرا مدد کن خودت گواهی که من از کشته شدن نمی ترسم از این میترسم که نهصد هزار اردیو دوباره از دین بر گردند از این مقوله با خدای خود راز و نیاز کرد تا خوابش برد در عالم خواب حضرت آدم (ع) را در خواب دید

که گفت :

فرزند برخیز که اسلام ازدست رفت .

شاهزاده مردنورانی محاسن سفیدی دید که ازسرتالباس سبز پوشیده وعصای سبز در دست دارد وبآن عصا اشاره میکرد وحرف میزد .

شاهزاده زبان برگشاد که ای پیر تو کیستی که غم اسلام میخوری ونظر باحوال من نمینمائی که بچه وضع خوابیده‌ام و قدرت تکان خوردن ندارم و بهزاد بی بنیاد برسر من چه آورده .

آن پیر گفت منم آدم پدر عالم آمده‌ام ترا ازاین گرداب غم نجات بدهم پس دست مبارک خودرا بشانه شاهزاده کشید وبقدرت خدا وبرکت دست آنحضرت شانه شاهزاده خوب شد . آنحضرت اورا دلداری میداد که شاهزاده ازخواب بیدار گشت بوی عنبر بود که از خیمه بیرون می‌آمد قوت وقدرتی بخود مشاهده کرد هیچوقت چنان قوتی بخاطر نداشت شکر خدارا بجای آورد وبسیار خرسند شد تاطلوع صبح نمایان شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب نهصد وهشتاد ویکم آمد

گفت ای ملک جوانبخت روایت کنند که دروقتی که از سپاه ارقنداس طبل جنگ بنوازش درآوردند آنشب بابهزاد مشغول عیش بودند بهزاد امر کرد تا اسکندررا بیاورند به بینم چه کس است وچگونه بدست شاهرخ افتاد .

پریزادان دویدند سرپالهنگ اسکندررا گرفته آوردند .

اسکندر نظر کرد دید که در صدر مجلس کریه منظری قرار گرفته و ارکان دولت جابرجا قرار گرفته‌اند اسکندر رو بجانب حضار مجلس کرده گفت :

سلام من دراین بارگاه ودراین انجمن برکسی باد که بداند وبشناسد که خدا یکی است و دو نیست .

صدای الحذر والحذر ازحصار بلند گردید .

بهزاد گفت این بیخرد خداپرست هم بوده اینک دفعه قتل تو واجب شد امروز ترا در نظر شاهرخ میان دولشگر بدار میکشم وامر می کنم ترا تیر باران کنند و ترا بجهت خدای نادیده بقصاص میرسانم .

اسکندر گفت ای بهزاد مرا باشاهرخ سرو کاری نیست سر آقای من بسلامت باشد ترا یاری آن نیست که موئی ازسرمن کم کنی .

بهزاد بخنده آمد گفت آقای تو کیست که مرا ازاو میترسانی ؟

گفت آقای من نوردیدهٔ اسلامیان شاهزاده بدیع الملك سلطان کل ممالك مصر است بهزاد ازسخن اسکندر غضبناك شده گفت تا اسکندر را محبوس کنند دراین اثنا چاوشان لشگر خبر آوردند که طلوع صبح ظاهر گردید .

ارقنداس اشاره کرد تا کرنا کشیدند لشگر ازجا حرکت نموده بامر نقیبان بصف آرائی مشغول شدند .

ازآنجانب شاهرخ ومهناس هردو ازجا برخاسته بدیدن بدیع الملك آمدند که به بینند درچه حالست وقتی داخل خیمه او گردیدند که او از نماز فارغ گردیده ودر اسلحه پوشیدن مشغولست وایشان تعجب کردند باخود گفتند شاهزاده ازضرب زخم نمیتوانست جواب دهد چون چشم شاهزاده رایشان افتاد سلام کرد .

ایشان جواب سلام دادند وگفتند ایشاهزاده چگونه از زخم شانه نجات یافتی ؟ اوچگونگی مقدمات رابیان کرد .

ایشان خرسند گردیدند :

شاهزاده گفت :

قطره آب بدریا چو فتد باز شود بخدا کار ببندید خدا ساز شود

بدان که جدم حضرت آدم مرا نظر کرد وشفا کرامت فرمود وفرمانداد تا طبل بشارت رابنوازش درآورند .

القصه چون صدای طبل بشارت بگوش ارقنداس رسید گفت کسی برود به بیند سبب نشاط آنها چیست

پریزادان رفته واطلاع حاصل کردند باز گشتند عرض کردند علت نشاط شاهرخ اینست که آن جوان آدمیزاد که روزقبل بدست بهزاد زخم بردار گردیده بود بهبودی حاصل کرده است لذا طبل بشارت می زنند وارقنداس و بهزاد بنا کردند بخندیدن که معلوم است شاهرخ عقل ازکله اش بدررفته ملاحظه نمیکند که این آدمیزاد یکنفر بشر نیست بفرض آنکه زخم اوخوب گردیده چگونه میتواند ازدست بهزاد جان بدر بردو ازهمین مقوله سخن می گفتند ومی خندیدند همینکه صف آراسته گردید ارقنداس امر کرد اسکندر را فیمابین دولشگر بدار کشیدند اما ازآنجانب شاهزاده مکمل ومسلح گردید پریزادان و دیوان

همه سرها را نثار قدم شاهزاده میکردند شاهزاده ایشانرا دلداری میداد .

بعد از آن لشکر صفها آراسته جا بجا قرار گرفتند و شاهزاده خود در زیر علم اژدها پیکر قرار گرفته و چشم دلیران دوسپاه در معرکه کارزار بود که آیا کدام پهلوان آزاده میدان کند که از سپاه ارقنداس بهزاد چرخ زنان و عربده کنان داخل میدان گردید رو جانب شاهرخ نمود که ای شاهرخ دلاوری در میدان بفرست تا با هم نبرد نمائیم .

این صدا در زیر علم اژدها پیکر بگوش شاهزاده رسید خود را بمیدان رسانید و طریق نبرد بجا آورد و سر راه بر بهزاد گرفت .

چون چشم بهزاد بر شاهزاده افتاد نعره بر آورد که ای آدمیزاد خیره سر دیروز از چنگ من گریختی و امروز سرت را بر کنارت میگذارم این بگفت و دار شمشاد ملک حرمان دیو را بدور سر گردانید نهیب داد که بگیر از چنگ من .

شاهزاد تن بقضا داد خود را از پس سپر پنهان کرد که آن ناپاک عمود را کوفت بر قبه سپرش که شیری که شاهزاده از پستان مادرش خورده بود در زیر دندانش مزه داد شاهزاده مضطرب گردید که بهزاد دو مرتبه عمود را بلند کرد و بدور سر خود گردانید که بزند شاهزاده پیشدستی کرده عقرب سلیمانی را از قلاف کشید و چنان زیر دست بهزاد زد که دست او با عمود مانند گوی بمیدان پرید و هر دو شاخهای اورا گرفت و حضرت آدم را مدد طلبید و اورا بلند کرد بدور سر گردانید و بر زمین زد و بر سینهٔ او نشست و خنجر را از ظلمت غلاف کشید و سر اورا از قلعهٔ بدن جدا کرد که صدای احسن احسن از دو لشکر بلند شد .

شاهزاده پس هی بر مرکب زده مرکب را بجولان در آورده و خود را بپای دار رسانید و اسکندر را هم از دار نجات داده باتفاق هم مراجعت کردند و از آنجانب کیوان بلند رفعت هی بر مرکب زده های های کنان عربده جویان داخل میدان گردید و غریدن آغاز نمود و قدم در معرکه کارزار نهاد و در میان دو سپاه ایستاد و فریاد بر آورد که ای شاهرخ میدان را از دلاوران خالی دیده و بهزاد پسر ملک حرمان دیو را بدست آدمیزاد بکشتن دادی امروز روزی است که دودمانت را بباد فنا دهم و یکنفر از شماها زنده نگذارم و خون بهزاد را از جوان آدمیزاد بگیرم و مملکت ترا خراب کنم چنانچه در داستانها باز گویند .

شاهزاده سپهسالار خود را فرمود که یکنفر بمیدان او بفرست تا جنگ اورا ملاحظه کنم اسکندر در برابر شاهزاده سر فرود آورد و اجازه میدان خواست .

شاهزاده ممانعت کرد که دیگری بجنگ اورود .

دیوی که نام او شمشاد بود آمده در برابر شاهزاده تعظیم کرد اجازهٔ رفتن میدان طلب نمود .

شاهزاده اورا مرخص نمود .

شمشاد عربده جویان و نعره زنان داخل میدان شد نعره بر آورد ای خیره سر تورا چه حد آنکه آنقدر لاف میزنی و نیزه حواله کیوان بلند رفعت نمود و هر دو بنیزه وری مشغول

شدند از نیزه مرادی حاصل نشد که کیوان بلند رفعت دست بقائمه شمشیر زده چنان برقبه سپر او نواخت که هر دو مرکب درهم غلطیدند و فریاد برآورد که ای شاهرخ چرا آن آدمیزاد که قاتل بهزاد است نمی فرستی که انتقام از آن خیره سر بکشم .

این صدا در زیر علم اژدها پیکر بگوش بدیع الملك رسید خود را از مرکب پائین انداخت تنك مرکب را بقصد جنك کشید و پای دولت بر رکاب سعادت نموده وسوار گردید .

اسکندر چون این حال را مشاهده نمود در برابر شاهزاده سر فرود آورده عرض کرد قربانت گردم چه اراده داری گفت میخواهم بمیدان این دلاور بروم .

اسکندر گفت ای بدیع الملك تا من حیات دارم نمیگذارم شما بمیدان احدی بروی وقتی که خونم بر رکاب تو ریخته شد آنوقت صاحب اختیاری پس خود را جهت جنك آراسته نمود نعره زنان و عربده کنان داخل میدان گردید .

چون چشم کیوان باو گفت ای آدمیزاد خون بهزاد را از تو میخواهم .

اسکندر گفت اولا من قاتل وی نیستم و آقای من است صاحب عقرب سلیمانی شاهزاده بدیع الملك ترا قابل نمیداند که بمیدانت بیاید مرا فرستاد که ترا پیش او برم بگرد تا بگردیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس کیوان غضبناك شد و دار شمشاد را حواله آن دلاور نمود اسکندر سپر بر کشید و دار شمشاد را از خود رد کرد پس از آن دست برد عمود را از قرپوس زین برداشت بقوت تمام بکله کیوان کوفت که اگر بکوه البرز زدی از پا در آمدی خم به بازوی کیوان نیامد پس نوبت بکیوان رسید گفت بگیر از دستم و دار شمشاد را از زمین برداشت و بدور سر گرداند بفرق اسکندر خواست فرود آورد که اسکندر سپر بسر کشید و دار شمشاد را از خود گذراند چند طعن عمود بر تارك یکدیگر نواختند مرادی حاصل نشد دامن بکمر زده مانند دو پیل مست دوال کمر یکدیگر را گرفته بکشتی گیری مشغول گشتند که آفتاب بمحل

غروب برسید ازدواشکر طبل باز گشت زدند که دلاوران دست ازهم برداشته باردوی خود مراجعت نمودند .

اسکندر آمدو در برابر شاهزاده تعظیم کرد هردو ببارگاه داخل شدند .

شاهزاده گفت ای دلاوراین عادی را چطور می بینی ؟

عرض کرد ای شاهزاده تا بحال مثل اودلاوری ندیده ام القصه آنشب رابعیش و عشرت گذارندند .

از آنجانب کیوان داخل بارگاه ارقنداس گشت بفرمودهٔ ارقنداس مجلس آراسته بمی خوردن مشغول گشتند .

ارقنداس بکیوان گفت این آدمیزاد کشندهٔ بهزاداست ودل من از آن خونست کیوان گفت ایشاه دغدغه ازاو بخاطر مرسان که فردا بتوفیق لات ومنات انتقام خون بهزاد را ازاو خواهم گرفت .

آنشبرا گذرانیدند چون صبح صادق دمید از طرفین طبل جنگ بنوازش در آوردند پادشاه سوار گردیدند همین که صفها آراسته گردید چشم دلیران درمعرکه کارزار بود که آیا کدام دلاور اراده میدان کند که ازصف سپاه ارقنداس کیوان بلند رفعت مرکب بجولان درآورد وقدم درمعرکه کارزار نهاد ورو بجانب شاهرخ نمود که به پادشاه مصر بگو اگر از دلاوران نشان داری قدم بمعرکه کارزار گذار که بغیر ازتو مبارزی نمیخواهم این صدا درزیر علم اژدها پیکر سلیمانی بگوش شاهزاده رسید ازمرکب پائین آمدو تنگ مرکبرا تنگاتنگ بعزم جنگ کشیدو روانه میدان گردید چون چشم کیوان برجمال شاهزاده افتاد عجب زیبا جوانی دید گفت :

ای شاهزاده تو بهزاد را کشتی امروز ترا بعوض او خواهم کشت شاهزاده گفت ای کیوان توزبان ببند بازو بگشا که بتوفیق خداوند همین لحظه ترا پیش بهزاد میفرستم کیوان درغضبناك گردیدو گفت :

ای خیره سر الان باخاك یکسانت خواهم کرد پس دارشمشاد را حواله شاهزاده سپر بر کشید ضرب اورا ردنمود ونیزه شصت خط را حواله کیوان نمود .

کیوان هم نیزه بر نیزهٔ شاهزاده افکند هردو بنیزه وری مشغول گشتند تا هفت طعن نیزه میان ایشان ردو بدل شد آخر الامر نیزه ها خلال خلال شد بن نیزه ها بر کتف یکدیگر میزدند تا نیزه ها خرد شد .

کیوان در غضب شد عمود را برداشته یاقوت بر کله شاهزاده نواخت خم ببازوی شاهزاده نیامد اما شیری که از پستان مادر خورده بود در بیخ دندانش مزه کرد

پس شاهزاده خشمناك گردید دست قائمه عقرب سلیمانی نمود بکیوان حواله کرد کیوان سپر برسر کشید که تیغ برسر مرکب آمده درهم غلطیدند .

کیوان لاشهٔ مرکبرا ازروی خود دور کرد وخواست اسب شاهزاده را پی کند که شاهزاده بچالاکی خودرا ازمرکب پائین انداخت وگریبان کیوان را گرفت چون شاهرخ

اینحالرا مشاهده نمودیکی از دیوان رافرستاد مرکب شاهزاده رانگهدارد .

شاهزاده بکشتی گرفتن مشغولشدند هردوتلاش میکردند تا نزدیك غروب آفتاب شد شاهزاده جدارا یاد کرد و حضرت آدمرا بمدد طلبید ونعره ازجگر بر کشید و دوشاخ کیوان را بتصرف درآورد وازروی قوت اورا کند وبدورسر گردانید که دولشکر تماشا میکردند چنان برزمین زد که نقش بست که ازلشگر شاهرخ صدای احسن احسن برفلك مینارلك بلند شد وعلمهارا بجلوه درآوردند که شاه زاده چون شاهین شکاری برسینه کبك کهساری اوقرار گرفت ودست بخنجر آبدار که سر ارقلمه بدن اوجداجدا کند کیوان بلند رفت گفت :

ایشاه زاده دست بدار که من باخود عهد کردم ام هر که پشت مرا بزمین بیاورد غلام حلقه بگوش او باشم واکنون تازنده ام غلام توهستم .

شاهزاده فرمود هر کس که باما برادر میشود کلمه لااله الاالله رابوزبان جاری میسازد پس کیوان ازصدق دل اسلام اختیار کرد .

پس شاهزاده فرمود بشرط آنکه ارقنداس را بجهت من بیاوری کیوان گفت بجان منت دارم پس ازآن شاهزاده ازروی سینه کیوان برخاست وگفت :

تاجان دربدن دارم ازتو جدا نمیشوم پس شاهزاده فرمود بروداخل سپاه ماشو در پیش برادرم اسکندر باش تا من ارقنداس را علاج نمایم عرض کردمیروم ارقنداس را گرفته پیش شما میاورم وروانه اردوی ارقنداس شد .

از آن طرف شاهزاده حمله برلشگر ارقنداس نمود بااردوی پریان ودیوان حمله برلشگر ارقنداس نموده وجنك مغلوبه شد .

شاهزاده بهرطرف روی نمود از کشته پشته میساخت دراندك زمانی شکست برلشگر ارقنداس واردآمد شاهزاده بافتح وپیروزی مراجعت نمود داخل بارگاه گردید .

ازآن طرف کیوان همه جاآمد تا باردوی ارقنداس رسید .

همینکه چشم ارقنداس بر کیوان افتاد بغل گشوده اورا درآغوش کشید سرورویاو را بوسید گفت :

ای برادر چگونه ازدست شاهزاده نجات یافتی .

کیوان دست انداخته کمربند ارقنداس راگرفت و گفت :

بدان و آگاه باش که من حلقه بندگی شاهزاده را بگوش کشیده ام ومرا امر نمود که ترا پا ودست بسته بخدمت او ببرم پس ارقنداس را ربود لشگرارقنداس چون شجاعت کیوان را دیده بودند تمام روی بهزیمت نهادند .

پس کیوان ارقنداس را برداشته بخدمت شاهزاده آوردوقتی واردشد که شاهزاده برتخت شاهی قرارگرفته بود .

شاهرخ واسکندرومنهاس مشغول صحبت بودند که کیوان بلند رفعت واردشد و در

برابر شاهزاده تعظیم کرد و مدح و ثنا بجا آورد شاهزاده از جای برخاست و کیوانرا چون جان شیرین در بغل گرفت و جبین اورا بوسید و در پهلوی خود نشانید و تختی جهت ارقنداس گذاشتند واو در بالای تخت قرار گرفت پس شاهزاده گفت :

بزم شاهانه جهت کیوان وارقنداس آراستند و آنشب را بعیش گذرانیدند .

در سرزدن آفتاب عالمتاب از آن مکان کوچ کـــــــــردند و بگلستان ارم آمدند تا وارد گلستان گردیدند چون روز دیگر شد شاهزاده ارقنداس را طلب نمود وشروع بیاز خواست نمود وفرمود ای ارقنداس عداوت تو و شاهرخ بجهة گیتی افروز بود وشاهرخ گیتی افروز را بمن ارزانی داشته میخواهم دیگر مابین شما عداوت نباشد و تو هم در مملکت خودت برسر تخت بنشینی ارقنداس پس از آنکه بشرف اسلام نائل گردید قسم یاد کرد که من بعد تا حیات دارم کمال دوستی واتحاد را نسبت بشاهرخ داشته و دارم و نسلا بعد نسل مطیع او امر وارث شاهرخ بوده باشم وشاهزاده او را بخشید و خلعت ملوکانه باو سرافراز فرمود واورا مرخص نمود وارقنداس مدح وثنای شاهزاده راکرد و دست شاهزاده را بوسید پادشاهان راوداع کرد وروانه مملکت خودش کـرد و شاهزاده و پادشاهان اورا مشایعت نمودند تا بداستان او برسیم .

واما درزمانی که خاقان چین دید که اسکندر بدست شاهزاده گرفتار گردید ودین اسلام را قبول کرد صرفه جنگ کردن ندید و باچشم گریان ودل بریان لشکر خودرا برداشته ومتوجه چین گردید ودروقتی که خود عازم شد وزیر خودرا نایب مناب کرده بود وچون داخل چین شد وزیر ازاو پرسید که ایشهریار چه کردید .

فرمود ای وزیر :

چگویم که ناگفتنش بهتر است　　　زبان در دهان پاسبان سر است

مقدمات را ازاول تا آخر بیان نمود و گفت:

ایوزیر دراین باب فکری کن من از فراق ملکه جان بدر نخواهم برد وزیر گفت خوبست بسلطان خطا متوسل شوی فرمود ای وزیر خوب فکری کردی که فیمابین او وما اتحاد و یکرنگی است واو میتواند این امررا صورت دهد پس خاقان اشاره کرد که دبیران خوش انشاء داخل قصر گشته عریضه باین مضمون انشاء کنند .

عرضه داشت کمترین بنده بذروهٔ عرش نواب والاارواحنا فداه میرساند ایشاه عالم مدتها آباء واجداد ما بهم ربطی داشتند در این مدت مرجوعی وخواهشی از طرف کمترین بشما نیفتاد الحال برای حقیر طرفه حکایتی رویداده ایشهریار بدان وآگاه باش که مدت پنج سالست تیر عشق بدیع الجمال را خورده ام دراینمدت چند نفر بخواستگاری آن نازنین فرستادم شاه سلیم دختر بمن نداد عاقبت اسکندر فاریابی راکه منشور شجاعت هفت اقلیم گرفته بود باخود دستیار نمودم و بجنگ شاه سلیم رفتم شاید بدیع الجمال را بدست بیاورم وقتی دو لشکر بهم رسیدند مشغول زد وخورد شدیم در این اثنا پادشاه مصر جهت امداد شاه سلیم اسکندررا گرفته مسلمان نمود اسکندر هم ملازمت اورا نمود کمترین را شکست دادند پناه بتو آورده توقع آن دارم بامن همراهی کنی و مرا از این

غم نجات دهی اینك خودهم ازعقب خواهم رسید.

بعد عریضه‌را مهر نمودو بدست رسول داد رسول زمین ادب بوسیدو نامه‌را گرفت متوجه خطاشد.

بعدازآن بحضور سلسال‌رسید دربرابر او تعظیم کرد ونامه را بدست سلسال‌بداد سلسال‌ازمضمون نامه مطلع شدرو بوزیر خود کرد که‌خاقان از ما مدد خواسته وزیر گفت امروز پادشاه‌میباشد سلسال گفت :

درصورتیکه او از ماکمك طلبیده خوب نیست که او را اعانت نکنیم پس سلسال فرمود مطلب خاقان لشگراست می‌فرستیم واشاره کرد بپسرانش که یکی ازآنهاسهراب ودیگری را طهماسب فیل گردن مینامیدند با هفتادهزارلشگر دیگر بمددخاقان‌فرستاد سهراب وطهماسب‌فیل گردن سان لشگردیده و روز دیگر خیمه‌وخرگاه دربیرون‌شهر زدند ومنزل بمنزل طی مراحل مینمودند.

درعرض راه سهراب و طهماسب خاقانرا ملاقات نمودند وهمدیگررا چون جان شیرین دربغل گرفتند.

خاقان عذرخواهی‌نمود که‌بواسطه من‌درزحمت افتاده‌اید القصه همه جا می آمدند تا داخل مملکت چین‌شدند.

خاقان هفت شبانه‌روز ایشانرا ضیافت نمود و بزم شاهانه‌ای آراست واز هرگونه اظهارخجلت می‌نمود چون روزهشتم شد طهماسب فیل گردن گفت :

ای پادشاه بیش از این‌بتصدیع شما راضی نیستم امر کنید که اردو حرکت نماید تا بتوفیقلات ومنات ملکه را بتصرف شما بدهم بعد ازآن چندی درشهرچین بخدمت شماخواهم بود.

خاقان نیز لشگر جمع آوری نموده متوجه حلب شدند از آنطرف شاه‌سلیم از فراق شاهزاده آنی آرام نمیگرفت و تمام درفکر او بود که چه بسرش آمده ملکه هم شبانه روز بگریه و زاری مشغول بود که در این اثنا و سرهنگان از دربارگاه وارد گردیدند ومدح وثنای پادشاهرا بجاآوردند وعرض کردند که پادشاه بدان وآگاه باش که خاقان چین بنزدسلسال رفته‌است

سهراب وطهماسب فیل گردن خطائیرا بمدد خود آورده وبجنك شما می‌آیدواینك بده فرسخی حلب رسیده‌اند وخیمه وخرگاه برپاکرده‌اند وفردا واردخواهند شد از استماع این سخن لرزه براندام شاه سلیم افتاد وآه از نهادش برآمد وفرمودای وزیر چه باید کرددرچنین وقتیکه‌شاهزاده‌بقاف رفته ویك سالست خبری از او نداریم وحریف سلسال‌وپسرانش نیستیم وتاب‌مقاومت اورا نداریم نمیدانم فلك غدار چه برسرماخواهد آورد گفت :

برج وباروی‌شهررا محکم کردندودروازه‌هامسدود نمودند وآب‌درخندق‌انداختند که این اثنا لشگر خاقان چین وخطابرسیدند دم دروازه خیمه وخرگاه بسر پا نمود و نامه باین مضمون نوشت که اول بنام بت بزرك دوم بنام سلسال خطائی سوم بنام من

که طهماسب فیل گردن هستم بنزد تو ای شاه سلیم بدان و آگاه باش که خاقان چین چند وقت قبل از این آمده بود دختر تو بدیع الجمال را خواستگاری کند شاهزاده بدیع الملک ملک مصر شهرخطا را از نره‌شیران خالی دید واسکندر فاریابی را گرفته خان دیگر مجال جنك ندید برگشته پناه بسلسال خطائی برده .

سلسال مرا با نهصد هزار خطائی فرستاد که اگر تو برضاو رغبت دختر خود بدیع الجمال را باوندهی کل حلب را قتل وغارت کرد وخاك آنرا بتوبره کرده بشهرچین میبرم برسیدن نامه بیا بدست وپای خاقان افتاده دخترت را باوارزانی کن تا ازتقصیرات تو بگذرد والادانسته باش که آنچه ببینی ازچشم خود بینی سر نامه را مهر کرد و بدست وزیر بداد وویرا پیش شاه‌سلیم فرستاد .

وزیر همه جاآمد تا پای قلعه برسید بانك زد در را باز کنید که ازپیش طهماسب آمده‌ام ونامه دارم خبر بشاه سلیم دادند گفت :

دررا باز کردند ورسولرا داخل کنند رسول داخل قلعه‌شد بحضور شاه آمد ونامه را بدست شاه بداد ویرا باکمال احترام داخل نمود ونامه‌را باز کرد ازمضمون نامه مطلع شد فرمود جواب آنرا باین مضمون نوشتند که ای طهماسب بدان و آگاه باش اگر من اختیارداشتم‌همانروزیکه جنیان رسول پیش من فرستادند دخترم را باومیدادم ومرا ننك ومهلت باخاقان نیست جهت آنکه خاقان شاه عظیم‌الشان می‌باشد اما ای طهماسب بدان‌که دخترم ازپادشاه مصر است که بدیع الملك نام دارد و خاقان او را میشناسدومن بزور حریف وی نمیشوم بواسطه آنکه‌روزیکه بدیع‌الملك قدم بمملکت من گذاشته مرا شکست داد تاآنکه‌خاقان اسکندرفاریابی راکه درتمام دنیا مشهوربود همراه خود آورد و بدیع‌الملك‌ویرا گرفت حال‌آنشهریار درقافست وتمام قاف مسخر نموده ومن ازوی میترسم‌ونمی توانم دختریکه‌عقد چنان کسی است بخاقان بدهم‌علاجی ندارم‌جز آنکه ایستادگی کنم وتاجان‌دربدن دارم میکوشم

سر نامه را مهر نمود وبوزیر بداد وزیرنامه را برداشته روانه اردوی طهماسب شد طهماسب چون بمضمون نامه مطلع شد فرمود .

طلبل جنك را بنوازش درآوردندروبجانب خاقان نمود گفت :

دل خوش‌دار که فردا صبح بتوفیق لات ومنات بدیع‌الجمال‌را بتصرف تومیآورم .
چون قصه بدینجا رسید بامدادوشد شهرزادلب‌ازداستان فروبست .

☆☆☆

چون شب نهصد و هشتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خاقان گفت ای شهریار شفقت شما که نسبت بکمترین دارید همان قسم میشود ولیکن میترسم که مبادا شاهزاده درقاف بشنود .

طهماسب بر آشفت که عجب مرد ترسوئی هستی آخر بدیع الملك آدمی بیش نیست ومن بضرب ساطور سیصدمنی دمار از روزگارش برمی آورم القصه آنشب را باینطریق گذراندند .

چو نروز دیگر آفتاب عالمتاب سر ازدریچه نقاب در آورد لشکر ازجاحرکت کرد واسلحه قلعه گیری بتن آراست وعمود کوتاه دسته را بسر جنك آشنا کرده گفت تالشکر یورش بقلعه برند .

ازآنطرف شاه سلیم اشاره نمود تا جوانان تیر انداز باطراف قلعه حاضرشده بتیر اندازی مشغول شدند .

لشکرخطادورقلعه راچون نگین انگشتر بمیان گرفتندوازهرطرف که حملهٔمیکردند قریب هزار نفر می انداختند وآنچه لشکر خطا می انداخت بخشت وگل میخورد باین ترتیب جنك میکردندتاظهر که دوازده هزارلشکرخطا کشته شد

طهماسب درغضب گردیدخودرا ازمرکب زیر انداخت ودامن یلی بر کمرزده خودرا آراسته ساخته گلبانك برقدم زده خودرا بکنارخندق رسانیده .

شاه سلیم مضطرب شده بانك بر آورد که ای دلاوران مگذارید که این مادر بخطاداخل شود .

جوانان همه بیك بار گوشه تیرهارا بجانب آن غدر راست کرده هرچند تیر بجانب او می انداختند آن ناپاك بواسطه سپر ازخودش ردمی نمود تا آنکه بکنارخندق رسید هردوپارا بر زمین زده چون مرغ سبك روح خودرا بآن طرف خندق انداخت .

شاه سلیم ولشکرمضطرب شدندخمهاوکوزههاازخاك وخاکستر پر نمودندوبجانب او می انداختند آن ناپاك سپر برسر کشیده اصلابرابروخم نمیکرد این طریق می رفت تااینکه خودرابخاکریز قلعه رسانید ودرآنجاسپر بر کتف انداخته و عمودرا بدور سر گردانیده وچنان بخاك ریزقلعه زدکه بطرزیق کره سیماب بریکدیگر لرزید و یك عمود دیگرزد که یکطرف قلعه خراب گردیدند وبابعضی مردم که دربالای قلعه بودندهمه برزمین افتادند و آن حرامزاده قدم دراندرون قلعه گذاشت بقلعه ریختند یکمرتبه صدای الامان الامان برفلك مینارنك بلند کرده وآن حرامزاده خودرا بشاه سلیم رسانید گفت بی خرد هرچند تورا نصیحت کردم که بامن داوری مکن گوش بسخن من ندادی اکنون کی گذارم که بسلامت بدرروی این بگفت وعمودرا بدورسر گردانید که برفرق شاه سلیم بزند کـه شاه سلیم خودرا بدست وپای طهماسب انداخت .

اورا بروی رحم آمده گفت اکنون دختررا بمن نشان بده دیگر باتوکار ندارم .

شاه سلیم گفت ای دلاورمنت دارم اکنون بفرمائید که لشکردست ازجنك بردارند .

طهماسب امر فرمود که لشگر دست از جنك کشیدند بعد از آن شاه سلیم گفت ایدلاور امروز را مهمان هستید تا فردا آنچه رضای شما باشد عمل می آورم .

طهماسب گفت :

اگر میخواستی مهمان شما باشم با من چنین سلوك نمیکردی اکنون عذر تو بهیچوجه مسموع نیست .

هر چند سلیم از راه چاپلوسی در آمد طهماسب قبول نکرد عاقبت شاه سلیم ناچار شده که آن نازنین را با چند نفر کنیزان و دایه در محل نشانیدند و بدست خواجه سرایان خاقان چین داد اما ملکه چندان خود را بر زمین زد که بی هوش بیفتاد او را همچنان در عماری گذاشته همان لحظه طهماسب امر کرد که تا لشگر کوچ کرده و راه چین را در پیش گرفتند .

اما بعد از رفتن آنها شاه سلیم تاج پادشاهی را از سر برداشته و خاك غم بر سر می کرد غوغا و شیون در حرم شاه سلیم افتاد تمام اهل شهر برای بدیع الجمال ماتم گرفته بودند اما از آنجانب سهراب و طهماسب فیل گردن و خاقان چین منزل بمنزل طی مراحل و قطع منازل مینمودند تا بعد از ده یوم داخل شهر چین گردیدند بعد از آن بفرمودهٔ خاقان بزم شاهانه آراستند و ودر خزانه را گشوده تمام لشگر را خلعت داد .

پس از آن طهماسب گفت ای خاقان تا من اینجا هستم می خواهم که عقد بدیع الجمال را جهت شما ببندند .

حسب الفرموده خاقان قاضی شهر را طلب نمودند اما از آنجانب بدیع الجمال یکدم از گریه آرام نمی گرفت و دایه او را دلداری میداد و می گفت ای ملکه غم مخور که انشاءالله این خبر بگوش شاهزاده میرسد و دمار از روزگار خاقان و طهماسب در می آورد اما پرستاران که خاقان برای بدیع الجمال تعیین نموده بود دم بدم برای خاقان خبر می آوردند که ملکه بی تابی می کند و قصد قتل خود را دارد .

آه از نهاد خاقان بر آمد و خود برخاسته باندرون حرم شد پرده در برابر ملکه کشیدند و خاقان در پشت پرده ایستاده و از راه عجز با او حرف می زد هر دفعه که صدای خاقان بگوش ملکه می رسید هزار دشنام میداد .

خاقان ناعلاج گرفتار بود همه را می شنید و جرأت دم زدن نمی کرد دایه را میطلبید و میگفت اگر بدیع الملك را با من رام کردی ترا از مال دنیا بی نیاز میکنم و توانگر میگردانم . دایه در جواب می گفت که ای خاقان دغدغه بخود راه مده که او را رام خواهم کرد اگر چه اندکی بدخواست اما تا توانی بملایمت با او رفتار کن .

خاقان از این سخن خرسند شد قاضی و امیران همه حاضر شدند طهماسب امر نمود که پرده در وسط بارگاه کشیدند و قرار دادند که بدیع الجمال در پشت پرده اقرار کند .

خاقان گفت راضی نمی شود .

طهماسب گفت من خودم دو کلمه با آن نازنین حرف بزنم شاید حرف مرا بشنود وقبول نماید .

پس از آن خبر دادند بملکه که طهماسب میخواهد با شما حرف بزند . ملکه آمد در پرده .

طهماسب گفت ای نازنین چرا با خاقان رام نمیشوی که او شوهر تو باشد و تو بانوی حرم او باشی ؟

بدیع الجمال گفت ای طهماسب در کدام مذهب یك زن دو شوهر داشته این فعل ناشایسته از من سر نخواهد زد اگر مرا ریز ریز کنند تا سر بدیع الملك سلامت است غیر از او کسی را نمیخواهم .

طهماسب در غضب شد گفت حالا که قبول نمیکنی کاری بسر شاهزاده بیاورم که داستانها باز گویند .

اما از آنجانب شاهزاده با منهاس و شاهرخ و اسکندر ارقنداس را مرخص کرد یاران و شاهزاده بعیش و عشرت مشغول شدند تا شب بر سر دست آمد چون سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد بر خاسته هر یك بمکان خود در رفتند .

شاهزاده و اسکندر نیز بمکان خود در رفتند و هر یك مطلوب خود را در آغوش کشیده و در بستر راحت خوابیدند

اما چون چشم شاهزاده از خواب گرم شد در عالم خواب دید که خاقان خنجر برهنه در دست گرفته داخل حلب گردیده و حمله بجانب شاه سلیم آورده شاه سلیم از پیش بدر رفته خاقان دست دراز کرد ملکه را در بغل کشید و آنه چنین گردید شاهزاده از دیدن این خواب از جای خود برجسته در میان بستر نشست و چون بید بر خود لرزید از جستن شاهزاده گیتی افروز هم از خواب بیدار شد و گفت ای بدیع الملك ترا چه میشود ؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شاهزاد گفت ایملکه بلائی بسر آمده شرح خویش جهت گیتی افروز بیان کرد کیوان بلند رفعت دار شمشاد بز بر سر نهاده خوابیده بود که شاهزاده با نك

بوی زد که کیوان ازخواب جستن کردعرض نمود چه خدمت داری؟

فرمود اسکندر را بیدار کن . کیوان بانك باسکندر زد اسکندر از خواب بلند گشت و گفت: چه خبرشده کیوان گفت شاهزاده شمارا طلب نموده .

اسکندر برخاست متوجه شاهزاده گردید گفت ای شهریار شمارا چه میشود ؟

گفت برادر طرفه خوابی دیده ام یقین حوادثی بجهت ملکه رویداده وخوابی که دیده بود برای وی نقل نمود .

اسکندر گفت قربانت شوم منهم همین خواب را دیدم شاهزاده روبجانب کیوان نمود و گفت :

میتوانی بشهر حلب بروی خبری بیاوری؟

کیوان گفت بجان منت دارم میرم و برمیگردم که هنوز صبح نشده باشد بدیع الملك وی را مرخص کرد .

از آنجانب شمس جهان پری خویشتن را بخدمت پدر رسانید و گفت شاهزاده چنین خوبی دیده و بسیار دلتنك شده است.

منهاس وشاهرخ بخدمت بدیع الملك آمده ویرا دلداری میگفتند که خواب شیطانی میباشد و بمی خوردن مشغول گشتند .

اما ازآنجانب کیوان همه جا بسرعت تمام می آمد تابعدازساعتی داخل شهر حلب گردید.

شاه سلیم ازمقدمه بردن ملکه نه شب آرام بود و نه روز تمام اینمدت بگریه وزاری مشغول بود که دراین میان کیوان دررسید بانك برآورد که شاه سلیم بیاکه باتو کاری دارم شاه سلیم ازشنیدن صدای دیوسراسیمه شد باردیگر صدا زد که مترس من از پیش خود شاهزاده آمده ام که بنده را خدمت شما فرستاد که ظاهرا خواب بدی دیده شاه سلیم بنای گریستن راگذارد و گفت :

دعای مرا بخدمت شاه زاده برسان وبگو دیگر خود میدانید من کسی را نداشتم خدمت شما بقاف بفرستم وشماهم دوسالست تشریف برده اید و بکلی ازشما خبری نداشتم بهر حال بگو ای شاهزاده بدان وآگاه باش که الان قریب یکسالست که طهماسب پسر سلسال خطائی با خاقان چین آمدند تمام شهر حلب را خراب کردوملکه رابخواری و زاری بردند وآنچه بسرش آورده بودند تمام را بیان کرد پس کیوان شاه سلیم را وداع نمود وتنوره زنان بلند شد طلوع صبح نشده بود که بحضور شاهزاده آمد دست ادب بسینه نهاد واحوالاتر ا ازاول تا آخر بیان نمود چون این خبر بگوش شاهزاده رسید دود ناخوش از دماغش بیرون آمد گویا که مدار عالم را برسرش نواختند و ازجای بر جست بانك بر کیوان زد که مرا گرفته وبشهرچین برسان که دمار از روزگارخاقان بر برآورم .

شاهرخ ومنهاس گفتند که ای شهریار یك امروز صبر کن تا آنکه سان لشگردیده درخدمت شما روانه شویم شاهزاده قبول کرد و گفت :

مرا احتیاج بلشگر نیست وقتی که من سفر کردم یکه وتنها ازولایت خود بیرون آمدم کسی دست تسلط بر من نداشت اسکندر پیش آمد گفت ایشهریار بسیار تعجیل نکنید وافسوس نخورید فعلا یك سالست که خاقان ملکه را برده ازیك روزفرقی نمیکند که دیر شود مستدعی ازمراحم ملوکانه آنست که امروز هم تأمل فرمائید تافرداسان لشگردیده وحرکت نمائید بهرنحوی بود اسکندر شاهزاده را مجاب نمود که روزدیگر حرکت نماید.

شاهرخ پریزاد را فرستاد پیش سپهسالار خود که بزودی سان لشگر دیده فردا حاضر باش اما گیتی افروز را بخاطر رسید که شاهزاده پیش ملکه میرود مبادا مرا فراموش کند منهم خوبست که بحضور شاهزاده باشم برخاسته بحضورشاهزاده آمدشروع بگریه وزاری نمودو گفت :

ایناز نین ترا میشود گفت میخواهم که خدمت ملکه برسم که فردا نگوید من بدست خاقان گرفتار بودم وتوبعیش وعشرت مشغول بودی شاهزاده ازحرف او بسیارخوشش آمد و فرمود باشمس جهان با ما باشید لیکن فردا جمعی از پریان را از طرف خود بنزد ملکه بفرست که او از آمدن ما مسبوق باشدو بازگشته خودرا بما برسانند گیتی افروز خوشوقت گشت وهمان شب جمعی ازپریانرا پیش ملکه فرستاد وخبرحرکت کردن شاهزاده را بالشگر پیغام داد که بملکه بگویند اما پریان پرواز کنان همه جا آمدند تاخود را بشهرچین رسانیدند دروقتیکه طهماسب اصرار میکرد که ملکه باید خاقان بزوجیت خود قبول نمایدو آن نازنین ناسزا میگفت ودشنام میداد واظهار میکرد اگر قطعه قطعه کنند تا سایه شاهزاده برسرمنست کسی دیگر را اختیار نخواهم کرد یکمرتبه پریان از روی هوا آمدند و پای ملکه را بوسه دادند و گفتندای ملکه آفاق مژده باد ترا که شاهزاده اینك خواهدرسیده وانتقام ترا وشاه سلیم را ازخاقان وطهماسب خواهد کشید ملکه اسم شاهزاده را شنید آهی کشید و مدهوش شد کنیزان او را بهوش آوردند ملکه احوال شاهزاده را پرسید پریزادان از اول تا بآخر بعرض ملکه رسانیدند ملکه خوشحال شد وبطهماسب گفت :

برو فکر روز سیاه خود بکن که اینك شاهزاده خواهد رسید ودمار از روزگار شما برمی آورد پس پری زادان رااحترام زیاد نمود بعد از آن پریزادان گفتندشاهزاده فرمود که بشما اطلاع داده وزود مراجعت نمائیم ملکه گفت :

سلام مرا بشاهزاده برسانید وتمام مطلبرا بعرض ایشان برسانید پس پریزادان پرواز نمود رفتند اما طهماسب آنچه شنیده بود برگشته بحضار مجلس گفت ازاستماع

اینسخن آه ازنهاد خاقان برآمده درفکر فرورفت .
طهماسب متغیر شده گفت ای خاقان چقدر از یك آدمی زاد میترسی دودمانش را بر باد خواهم داد وبایك ساطور اورا نرم میکنم اما از آنجا همین که اسکندر شاهزاده راراضی کرد که فردا حرکت نمایددر برآمدن آفتاب شاهزاده نامدار پای دولت بر کاب سعادت نمود روانه شدند براه اما از آنجانب طهماسب که مقدمه آمدن شاهزاده را شنیدجمعی سوارانرا بعزم قراولی فرستاد کههرگاه شاهزاده بیاید اطلاع بدهند چون روز بعدشد قراولان برگشته بعرض طهماسب رسانیدندکه از بسیاری لشکر دیوو پریهوا تیره و تار شده وزمین سیاهشد واینك شاهزاده بدیع الملك در رسید خاقان چون اسمشاهزاده را شنید لرزه براندامش افتاد .
طهماسب فیل گردن ویرادلداری میداد و میگفت فردا بتوفیق لات ومنات ضرب ساطور دمار ازروزگار او برمی آوریم .
اما از آنطرف بدیع الملك شیر دل اژدهاوار می آمد تا بحوالی شهرچین رسید شاهرخ ومنهاس و کیوان وسپهسالار لشکررا طلب نموده گفت :
میخواهم چنان متوجه شهر چین شوید که احدی از این شهر بیرون نرود کهمن احدی از این شهر را نخواهم گذاشت وایشاندور دائرهشهر را چون بنات النعشمیان گرفتند واز آن طرف هم نیز خاقان بامر لشکرآرائی مشغول شد وطهماسب نیز سپهسالاررا طلب کرد گفت :
فردا لشکر حاضر کن که بجنك شاهزاده میروم اگر لات ومنات مارا یاری کنند دمار ازروزگار شاهزاده ولشکرش برمی آورم که بداستانها باز گویند .
چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و هشتاد و پنجم آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما روز دیگر که خسرو خاوری سر از پرده نیلوفری

درخشان بر عالم و عالمیان ظاهر گردید.

طهماسب فرمود که کوس و کرنا بنوازش در آوردند لشگر فوج فوج دسته دسته از قلعه بیرون آمدند در برابر سپاه شاه زاده صف جدال آراسته تخت خاقان را روی ژنده پیل قرار دادند و خاقان در قلب لشگر در زیر علم اژدها پیکر قرار گرفت و چشم دلیران در معرکه کارزار بود که آیا کدام پهلوان قصد میدان کند که از سپاه خاقان سهراب از برادر خویش اجازه گرفت و قدم در معرکه میدان نهاد و مبارز طلب نمود. کیوان هم از لشگر شاهزاده اجازه گرفت و سر راه بر سهراب گرفت که سهراب شمشیر از غلاف کشید نهیب بکیوان داد که بگیر از دستم.

کیوان دست انداخت بند دست سهراب را گرفت و تیغ از کفش بیرون آورد و به یك جانب انداخت و یك سیلی بر بنا گوش او زد که از رکاب هر دو پایش خالی شده و مهره گردنش بر زمین آمد کیوان دست و گردنش را بخم کمند بست و اورا زیر بغل گرفته بخدمت شاهزاده آورد.

شاهزاده بر کیوان مرحبا گفت و رو بجانب سهراب نمود گفت ای مادر بخطا من بتوچه کرده بودم که در غیاب من ناموس مرا گرفته بدست خاقان دادید و حکم نمود سر این مادر بخطارا جدا کنید بفرمود شاهزاده عمل نمودند چون طهماسب برادر خویشرا کشته دید دیگر طاقت بر او نماند خود را از مرکب بزیر انداخته مکمل و مسلح گردید سوار مرکب شده قدم در معرکه کارزار گذارده و نعره بر آورد که ای شاهزاده اگر مردی و از مردان عالم نشان داری قدم در میدان گذار از استماع اینسخن شاهزاده غرق در میان دریای آهن و فولاد گردید.

زره داودی و عقرب سلیمانی را بر خود استوار کرد.

کله خود برفرق آن خوب چهر	چو خورشید تابان بروی سپهر
سپر در پس پشت آن پر شکوه	چو خورشید تابان که بر زد بکوه
کمند عدو بندخا را شکوه	کشد پیش اگر باشد البرز کوه
چهار آینه بست در دم ببر	عوض گشت جوهر بذات گهر
که دیدی در و دشت پر انقلاب	همی در میان چهار آفتاب

تنگ مرکب را بقصد جنگ کشیده و پای دولت برر کاب سعادت نهاد و سوار گردید اسکندر و شاهرخ و منهاس و کیوان بلند رفعت شاهزاده را تا وسط میدان مشایعت و همراهی کردند شاهزاده هی بر مرکب زده مرکب را بجولان در آورده سر راه بر طهماسب گرفت نیزهٔ که در جنگ داشت برسینه او حواله نمود چند طعن نیزه درمیانه رد و بدل گردید بعد از آن شاهزاده نیزه را از چپ نموده از راست انداخت زد بر پشت دست آن حرام زاده از ضرب دست شاهزاده نیز از دستش افتاد که شاهزاده بچابکی نیزه دیگر بر سینه او زد که از جوانان اسلام صدای احسن احسن برفلك مینا رنگ بلند گردید و علما

را بجلوه درآوردند شادی و نشاط میکردند .

این رفتار برطبع طهماسب گران آمده پشت دست خودرا بدندان گزیده و گفت راست گفته‌اند که نیزه بازی شعبده بازی است وغریدن آغاز نمود گفت :

عروس دهر کسی تنگ دربغل گیرد که بوسه بردم شمشیر آبدار زند

این بگفت ونهیب بمرکب داد خودرا باراده رسانید ودست را باقبضه ساطور آشنا ساخته عربده کنان روی بشاهزاده نمود وبانگ زدکه بگیر ازدستم .

شاهزاده سپر برسر کشید اوبدو حلقه رکاب راست ایستاده خواست که ساطور را فرود آورد بدیع الملک بند دست اوراگرفت قهر اوجبراساطوررا ازکفش بیرون آورد ویکجانب انداخت ودست برقائمه عقرب سلیمانی رسانید بهر دو حلقه رکاب راست ایستاد خدارا یاد کرد .

وچنان کوفت برقبه سپرش که مردومرکب درهم غلطیدند که سپاه از جای درآمدند و بیکبار شاهزاده با عقرب سلیمانی حمله بر آنگوه آورد از آنجانب اسکندر و شاهرخ ومنهاس لشگررا بحرکت درآوردندوجنگ مغلوبه شد که شاهزاده خود را بکیوان رسانیدو گفت :

خاقان را نگذارید ازمیان بدر رود و کیوان بجستجوی خاقان برآمد که درقلب لشگر چشم اوبخاقان افتاد که برتخت پیل سوارشده ومردم را تحریک میکند کیوان ازبلندی خود رابخاقان رسانید واورا درزیربغل گرفته دست بدار شمشادکرد ومشغول جنگ شد دریکروز بقدرپانصد هزار کس کشته شد وصدای الاالامان ازلشگر کفار برآمد شاهزاده اماندادو بعد از آن قدم بشهر گذاشت وزن وفرزند خاقانرا اسیر کرد و بدیع الجمال راbهودج نشانیدند وباردو بازگشت داخل بارگاه شد وپادشاهان هریک بجای خود نشستند که دراین اثنا کیوان داخل بارگاه شد ومدح وثنای پادشاه رابجای آورد وخاقانرا اززیر بغل خود بیرون آورده وجلوشاهزاده برزمین نهادشاهزاده بکیوان آفرین گفت پس‌ازآن رو بخاقان نموده گفت :

ای مادربخطاتقصیرمن چه بود وقتیکه حاضرنبودم بیائی وعترت مرا اسیر کنی آیاچه بدی درحق تو کردم خاقان سربزیر افکند ومهلت طلبید شاهزاده گفت یکمرتبه بتومهلت دادم دیگر کافی است و گفت سراین حرامزاده را حضورا ازتن جدا کنید سر اورا ازتن جدانمودند پس‌ازآن امیران وسر کردگان خاقان که باقی‌مانده بودندهدایت باسلام نمودهمگی ازروی صداقت وراستی بشرف اسلام مشرف شدند وسکه بنام شاهزاده زدند .

پس‌ازآن درساعت سعد بالشکر گاه‌خودداخل‌شهرشدندشاهزاده برتخت خاقان قرار گرفت وشاهرخ ومنهاس و اسکندر و کیوان وسایرسر کرگان این فتح را مبارک گفتند

ومجلس شاهانه آراستند وسازنده ونوازنده مشغول نواختن سازشدند وتمام مشغول عیش وعشرت شدند.

چون سرحریفان ازمی ناب گرم گردید شاهزاده قلم دردست گرفت ونامه‌ای بوزیر نوشت احوالات را ازوقتیکه ازمصر بیرون آمده تازمانیکه کیوان عازم مصرشد همه را بیان نمودونوشت چون دراینوقت اراده خاطرچنانست که بجانب خطاوختن لشکر کشیده مدتیست که والدهٔ خودراندیده ام.

سپهسالار را ازجانب خود نایب مناب کرده وباکیوان بلند رفعت والده ام را برداشته متوجه اینجانب شوید پس نامه را مهرکرده بکیوان دادکیوان سرفرود آورده وباجمعی ازدیوان وپریان متوجه مصرشدند.

اما درروزیکه شاهزاده ازمصربیرون آمد وزیرخود را تاموعدسه سال قائم مقام خودگردانیده بود وخود ازعقب بدیع الجمال روانه شده لشگروامیران تاموعدمعین اطاعت آن وزیر راکردند وچون موعد منقضی گردید از سپاه ورعیت هیچکس اطاعت اوامروزیررانمیکرد ومملکت مصربقسمی نامنظم شده بود که کسی روزروشن نمیتوانست ازمنزلش خارج شود وزیرهم ازترس ازمنزلش بیرون نمیآمد ومادرشاهزاده هم ازفراق پسرخود رخت عزابر تن کرده بود وشب وروزگریه میکرد وهیچکس رابنزد خود نمیخواند چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب نهصدوهشتادوششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت راوی گوید که درولایت مصرآنقدر بی‌حساب بودکه وزیربیچاره ازترس ازخانه خود بیرون نمیآمد وشبانه روزدرفکرو خیال بودکه بدیع-الملك درچه حال وکجاست.

روزی درخانه خودنشسته بود وباخود میگفت نمیدانم برسربدیع الملك چه آمده

که بکلی خبری ازاو ندارم که دراین اثنا کیوان وپریان ودیوان داخل شهرمصر شدند وقدم درشهر گذاشتند احوال وزیررا میپرسیدند وچون مردم مصرچشمشان بدیوان افتاد همه ترسیده وازایشان میگریختند کیوان گفت :

مترسید که من ازجانب بدیع الملك آمده‌ام وباشما کاری ندارم ویکنفرازمردم مصر بجهت بلدی راه برداشته تابدرخانه وزیر آمدند خبر بوزیر دادند که اینك ازطرف شاهزاده چند دیوو پری آمدند شمارا میخواهند .

وزیر برخاسته بیرون آمد کیوان گفت ای وزیرترا میخواهم بدان وآگاه باش که من یکی ازغلامان شاهزاده هستم ومرا بنزد توفرستاد وازاو فرمانی دارم پس فرمان را بیرون آورد وبدست وزیر داد .

چون چشم وزیر بمهرشاهزاده افتاد برسر چشم گذاشت ومهرازنامه برداشت دید که شاهزاده بخط نوشته واوراطلب نموده وزیر ازشادی بروی پای کیوان افتادو گفت :

ای کیوان من خیال داشتم جلای وطن نمایم وتمام احوالات رابیان کرد پس‌ازآن گفت که اسب‌ازین نمودند باکیوان سوارگشتند دیوان هم ازعقب روانه مصرشدند .

وزیرپیاده شد وقدم بقصرنهاد وخواجه سرایان راطلب نمود گفت :

بخدمت بانو بروید وبدو عرض کنید که مژده باد ترا که دیوان وپریان ازپیش شاهزاده آمده اند واکنون درولایت چین است وشمارا طلب کرده خواجه سرایان خود را دوان دوان بحضوربانو رسانیدند ومژده بدیع الملك رادادند .

بانوازاستماع این‌سخن بیهوش شد وخواجه سرایان وکنیزان دوراو راگرفتند گلاب بصورتش زدند واورا بهوش‌آوردند وبعدازآن وزیرمطلب راتمام بعرض بانو رسانید وگفت :

طبل بشارت زدند بعد ازآنطرف کیوان و دیوان داخل قصرشدند عجب بارگاهی بنظر آوردند اما گرد وخاك زیادی برروی فرش وتخت نشسته بجهت آن که دوسال بود که کسی آن جارا جاروب نکرده بود وزیرفرمود که منادی ندا کنند که همه درقصر حاضرشوند .

چون صدای آشوب وغوغا درشهرافتاده که ازپیش‌بدیع الملك دیوان‌آمده اند مردم مصردسته دسته بدرقصرسنجری آمدند وزیر کسرافرستاد عقب سپهسالار درجواب گفت :

بروبوزیر بگوکه کسی دیگرفریب ترا نمیخورد زیرا که معلوم نیست که شاهزاده مرده است یازنده آنشخص‌آمدآنچه ازسپهسالارشنید بوزیرعرض کرد وزیر روبجانب کیوان کرد که باید بروی واورابخواری وزاری بیاوری .

اودیوی فرستاد عقب اودیومتوجه خانه سپهسالار گردید وقتی‌رسید که‌مست‌ولایعقل مطلوبشرادربغل گرفته مشغول عیش‌بود داخلشد ویك سیلی بربنا گوش اوزد ودستش را گرفت وازعقب بست وسروپای برهنه اورا درپیش انداخته وپس گردن باومیزد تاآنکه

وارد بارگاه شد چون چشم کیوان بروی افتاد بانك برآورد که ای خیره سرنمك بحرام چه جهت دارد که تو اطاعت او امر را نکنی اینرا گفت وازجای خود جست و بامشت آنچنان بسرش زد که مغزش پریشان شد .

بعد از آن فرمود که نعش اورا بسر چهارسوق بازار بیاورند و منادی ندا کنند که هر کس اطاعت ولی نعمت خود را ننماید این اسزاو جزای اواست پس از آن وزیر یکی را نایب مناب خود قرارداد و کیوان سفارش نمود که من ازطرف شاهزاده مأمورم که هر کس سر ازاطاعت او بپیچد اورا باخاك یکسان کنم پس از آن همه از ترس اطاعت کردند و گفتند هرچه امر کنی اطاعت میکنیم .

پس از آن هودج زرنگار حاضر نمودند و بانو مادر شاهزاده را با خیل کنیزان ماهرخ درهودج نشانیدند وچهل نفر خواجه سرایان را هریك بگردن دیوی نشانید وهودجرا برداشته باوزیر روانه چین شدند .

خبر بشاه زاده دادند که کیوان بایاران رسیدند کیوان وارد شد وسر در برابر شاهزاده فرود آورد بدیع الملك کیوان را نوازش بسیار فرمود وخلعت داد .

وزیر خویشرا بپای بدیع الملك انداخت ازاوضاع مملکت جویا شد وزیر یك یك را بعرض رسانید بعد از آن کیوان گفت ای شهریار گفته بودید که سپهسالار را جانشین نمائیم چون اطاعت امر نکرد دانستم که او نمك بحرامست وی را بقتل رسانیدم .

بدیع الملك گفت بسیار خوب کردی اما ازآنجانب چون داخل حرم شد اول یك یك باستقبال او آمدند و بدیع الجمال قبل از همه داخل حرم شد و بانو دست بگردن ملکه انداخت و اورا بآغوش کشید و هردو چشم اورا بوسید بعد از آن گیتی افروز و شمس - جهان پای بانورا بوسیدند و او نیز صورت اورا بوسید اما مادرشاهزاده چشم ازبدیع - الجمال و گیتی افروز بر نمیداشت زیرا که آندو نازنین بسیار ماهرو بودند پس شمس جهان آنها را معرفی نمود بانو خوشحال شد و گفت حق بجانب بدیع الملك است که اینقدر خود را در مهلکه انداخته بعد از آن گیتی افروز و ملکه باخود می گفتند ایخواهر مادر شاهزاده که صاحب فرزند بیست وسه ساله است این مقدار حسن دارد آیا پیش از این چه بوده بعد از آن بدیع الملك ازمجلس برخاسته بخدمت مادر آمد .

چشم مادر برقدو بالای پسر افتاد نعره کشیدو بیهوش شد .

بدیع الملك مادر خود را بغل گرفت و اورا بهوش آورد چون مادر چشم گشود خود را کنار فرزند دید دست بگردنش انداخته چشم اورا بوسید شاهزاده فرمود تاسازها بنوازش درآورد ودر عیش وعشرت بروی مادر باز کرد خود ازحرم بیرون آمد و باشاهرخ ومنهاس و اسکندر وشهبال و کیوان وسایر بادشاهان بعیش وعشرت مشغول گردید تا چهلروز شاهزاده بعیش و عشرت بود وشبها درحرم بدیع الجمال و گیتی افروز را دربغل میگرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شب نهصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شاهزاده بعد از آنکه با مادر خود و شاهان چهل روز در شهر چین بعیش و عشرت مشغول بودند بعد از آن رو بجانب شاهرخ و منهاس نمود و گفت یاران ما اینجا آمده ایم بهتر اینست که بجانب خطا و ختن رفته وحلقه بگوش سلسال خطائی بکشیم زیرا که او خبر از کشتن فرزندان خود ندارد ومبادا بعد از آن که ماو شماهر کدام بشهر ومکان خود رفتیم آن حرامزاده بعلت خون فرزندان خود انتقام از شاه سلیم بکشد همگی گفتند امر امر شماست نهایت شریست که باین آسانی باو غالب نتوان شد زیرا شمامه ودمامه جادو بیک لب بهم زدن عالمی را حراج میکنند آندو حرامزاده در چاه عزازیل میباشند و هر کدام هفتصد شاگرد دارند که هریك از شاگردانش در سحر نظیر ندارند.

شاهزاده گفت کسی که خدای دارد از اینها چه اندیشه دارد بعد از آن دبیری طلب نمود و گفت نامه بسلسال انشاء کنند باین مضمون که اول بنام حضرت داود که پیغمبر خداست.

دوم از من که بدیع الملك بن شاه سنجر هستم بنزد تو ایسلسال بدان و آگاه باش که در قاف بودم خاقان چین نزد تو آمد و کمك خواست تو پسران خویش بکمك وی فرستادی او بشهر حلب رفته بهمراهی پسرانت حلبرا خراب کرد و نامزد مرا برد این خبر در قاف بمن برسید دیوان و پریان هفت قلعه قافرا برداشته آمدم سزای ایشانرا دادم و مملکت چین را متصرف شدم اکنون شنیدم بت ستایش میکنی بیا و از خر شیطان پائین بیا وخدارا ستایش کن والا قدم در شهرت میگذارم و دمار از روزگارت برمیآورم وشهر ترا خراب میکنم نامه را مهر کرد و اسکندر را طلب نموده گفت این نامه را بنزد سلسال خطائی میرسانی که انشاءالله پس از فتح خطا سلطنت چین را بتو ارزانی خواهم داشت بعد آن گفت تا سیهزار لشگر انتخاب کردند که همراه اسکندر حرکت نمایند اسکندر

ساعت‌سعد اختیارکرد .

نقل مکان نموده خیمه وسراپرده آراستندوازشهر بیرون آمدند شاهزاده وشاهرخ منهاس تاسه منزل اسکندر را مشایعت کردند و بعد ازآن او را وداع نموده مراجعت کردند پس شاهزاده مقرر فرمود که مادرش بدیع‌الجمال و گیتی افروز وشمس جهان باپریزادان بگلستان ارم بروند ودرعیش باشند پس از آن کسی‌را ازجانب خود نایب مناب گردانید خود باشاهرخ و کیوان و نهصد هزار کس متوجه ختن گردیدند .

اما از آنجانب اسکند همه جاطی‌مراحل وقطع منازل مینمود تابعدازمدت بیست روز تمام‌داخل شهر خجند شد که اول ولایت‌خطاست .

خبر بارجاسب‌پسر سلسال دادند که‌ایلچی ازجانب بدیع‌الملك‌آمده بنزد سلسال میرود بفرمود تا اسکندر را داخل بارگاه خود گردانید بعد ازملاقات وتعارف چون اورا میشناخت پرسید که شما چه‌نسبت با شاهزاده دارید اسکندر گفت :

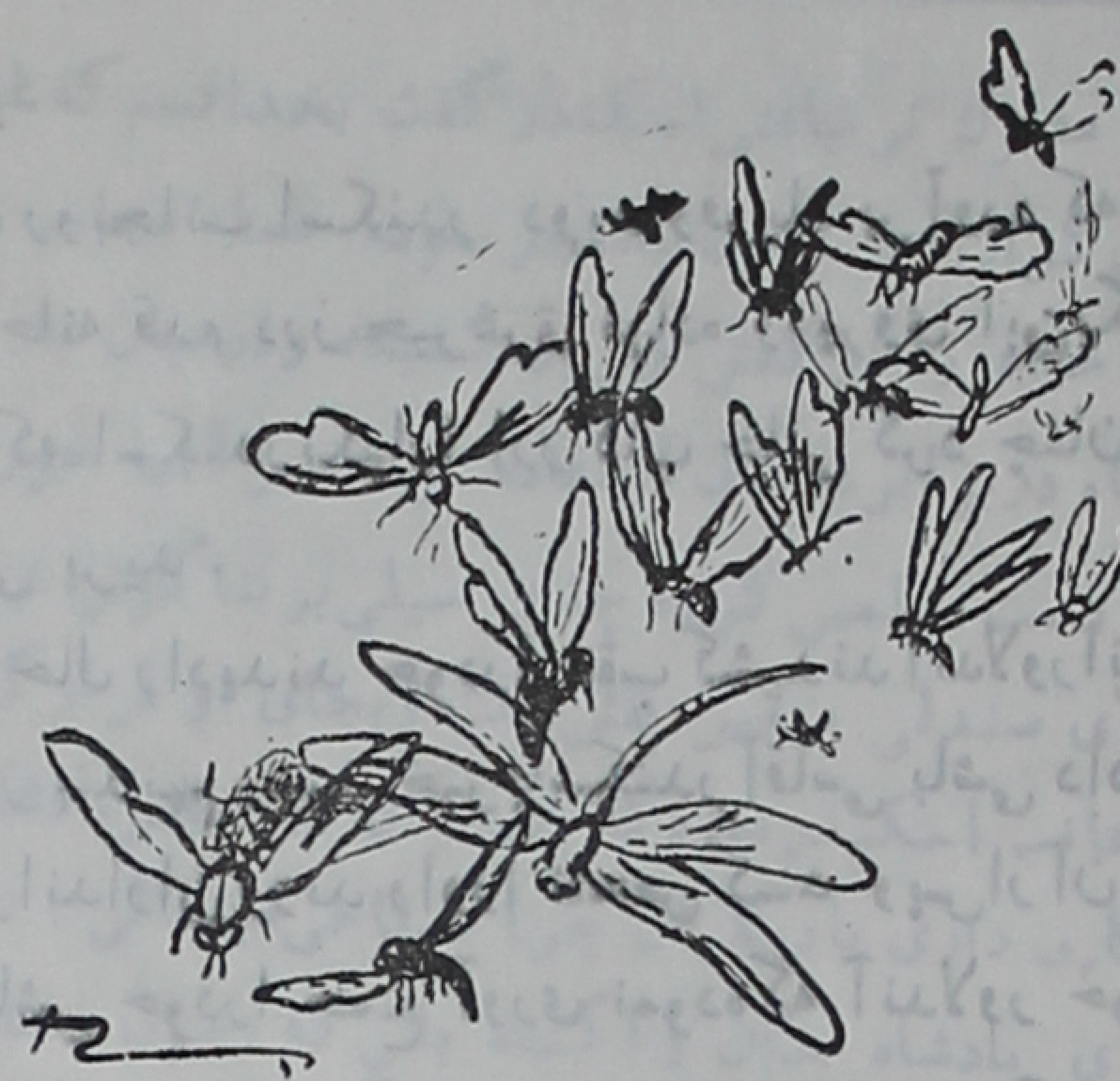
من‌یکی ازملازمان اوهستم آنگاه ارجاسب تبسم کرده گفت :

ای دلاور منشور نامه هفت اقلیم راتو گرفته باوجود این چرا از شاهزاده اطاعت میکنی جهت را بفرمائید اسکندرمقدمات گذشته را ازاول تا آخر بیان‌نمود تا آمدن شاهزاده بچین ارجاسب ازکشته‌شدن برادران خود آگاه شده آه از نهادش برآمد رو بجانب اسکندر نموده گفت :

خوبست که چند روزی‌دراینجا تأمل کنید که‌تامن‌عریضه بنزد پدرم سلسال‌بنویسم وواقعه را عرض کنم هرگاه اوشمارا طلب نمود بروید اسکندرفرمود که‌آقا فرموده من دریك منزل دوروزمکث نکنم زیرا که خودش‌هم‌ازعقب میرسد اگرهم بامن سرجنك‌دارید حاضرم ارجاسب چون اسکندر را میشناخت ومیدانست که‌حریف او نمیشود لاعلاج قاصد محرمانه روانه نمودخدمت سلسال وچگونگی رانوشت ازآنجانب اسکندرفرمود تا بارگاه‌خاقانی راازخجندبیرون برند ومتوجه شهر خطا گردید .

اما قاصدی‌که ارجاسب بنزد سلسال فرستاده بود همه‌جا می‌آمد تاداخل قصر سلسال شد نامه‌ارجاسب را بدست سلسال داد و ازمضمون نامه مطلع شد آه ازنهادش برآمد وتاج را ازسر برداشت‌وبرزمین زدبعزاداری فرزند خود مشغول شداینخبربچاه عزازیل بشمامه جادو رسید که مادر سلسال‌بود بنزد سلسال آمد و گفت غم مخور که لات‌ومنات توفیق ومدد کرده که‌خداپرست بپای خودش آمده بلات‌ومنات که کاری بسرش بیاورم که درداستانها بازگویند این بگفت ودرچاه‌عزازیل رفته‌وبنزد خواهر خودبتدارك مشغول‌شد ازآنطرف سلسال‌گفت تالشکر برسرراه اسکندر بروند درهرجا اوراملاقات نمایند بقتل رسانند وزیر سلسال برخاسته در برابر تعظیم کرد و گفت قربانت شوم در هیچ دوره چنین رسم نبوده که رسولرا بکشندوهرگاه چنین کنید ننك‌دودمان شما خواهد خواهدماندو آن‌جوان‌خداپرست باینجا خواهدآمد سلسال‌هم‌عرایض‌وزیرراقبول کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست .



چون شب نهصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون دو روز از این مقدمه گذشت خبر بسلسال دادند که اینک اسکندر رسیده و درحوالی شهر خطااست سلسال گفت کسی باستقبال او نرود خود دراندرون حرم قصری داشت که هر گاه در بالای آنقصر تماشا میکرد تادو فرسنك از شهر را بخوبی میدید باخاصان خود بقصر بر آمد و بنشست و تماشا میکرد دید تا چشم کار میکند اردوی اسکندر است از کران تا کران خیمه و سراپرده برسرپا کرده و بخوشگذرانی مشغول شد

خیمه زده هر که سزاوار خویش همچو شکوفه بسر یار خویش

سه فرسنك ره از کران تا کران زده خیمه برهر طرف سایبان

بارگاه خاقانی ازبرای اسکندر خیمه بر پا کردند و یساولها دراطراف صف کشیده وایستاده اند از آنجانب اسکندر گفت امان بارگاه را بالازدند وخوددر بالای تخت پادشاه قرار گرفت و بمی خوردن مشغولشدند چون نظر سلسال برجبین اسکندر افتاد که سررا برهنه کرده ودر بالای تخت قرار گرفته بند از بندش لوزید اسکندر گنجور را طلب نمود و گفت که صندوق اسلحه مراحاضر کن غرق اسلحه شد پای دولت دررکاب سعادت نهاد بلشکر گفت کسی بامن نیاید خود تنها قدم در بارگاه سلسال میگذارم این گفت وهی بر مرکب زده قدم درشهر گذارد سیر کنان می آمد تا بدر بارگاه رسید .

راوی گوید بارگاه دوازده در داشت از هر دربند تادربند دیگر دوازده میل مسافت داشت ودرهر میل دوازده زنجیر غرق بسته بودند وچنان قرارداده بودند که هر گاه یکی ازفرزندانش میخواستند ببارگاه بروند ازدربند اول پیاده میشدند .

اسکندر وقتی بدربند اول رسید اعتنائی ننمود و گذشت هی برمرکب زده اززنجیر دوم هم گذشت جمعی ازدلاوران که در آنجا بودند دیدند که اسکند اززنجیرها گذشته اعتنائی بکسی نمیکند بیکدیگر گفتند آیا این خیره سرچه قدر مغروراست که هیچ اعتنائی

نمیکند بماها وردمیشود

یکی ازدلاوران روبجانب اسکندر دوید وفریاد برآورد که ای بیخرد بگوببینم کیستی که چنین گستاخانه قدم درزنجیرغرق نهاده ومیروی این بگفت وچوبدست خود راحواله اسکندرنمود که اسکندریکپارا ازرکاب خالی کرد چنان برزیرچانه آن دلاور زدکه سرش مانندگوئی پرید.

سایرین که این حال رادیدند خودرا عقب کشیدند آندلاوراندیشه نکرد ومرکب خود را میراند تابدر بندنهم رسید خبرباسکندرآقاسی باشی دادندکه چنین مردی آمده نهیب دادکه تیراندازان روند واورا تفحص کنند وپس ازآن به قصاصش برسانند جمعیت بگفتهٔ آقاسی باشی خودرا جمع آوری نموده که آندلاور خود را بدربند یازدهم رسانید دیدکه جماعتی بتعجیل می آیند وقصد اورا دارند دیگر مصلحت ندانسته که سواره حرکت کند.

زیراکه میدانست لشگرخطابیحد وبسیارند اگربتنهائی بخواهد جنك کند غالب نخواهد شد لذابدربند یازدهم که رسید عنان مرکب کشیده وبایستاد ونیزه که دردست داشت بزمین‌زده پیاده شد وعنان مرکب را بنیزه زد وخود گلبانك برقدم زده آنجماعت که باورسیدند بانك براوزدندکه ایخیره سرتراچه قدرتکه غرق سلسالرابشکنی.

اسکندرگفت معذورم داریدکه من نابلد بودم ازآنجاهم درگذشت تابدربارگاه رسید چشم ایشك آقاسی باشی برقدوبالای آن پهلوان افتادکه مانند شیرژیان دررسید میخواست داخل شودآقاسی باشی که کلنك دردست داشت برسرراه آمد وگفت ایخیره سرمگرازسلسال نمی‌ترسی که باینقسم بی‌ادبانه داخل بارگاه میشوی

اسکندردرخشم‌شده دست انداخت‌بند دست اوراگرفته وکلنك را ازدست اوبدر کشیده آن چنان برروی او زدکه تمام بدن هایش درشکست ومردمانی که درآنجا بودند گفتند یقین این مرد دیوانه است مزاحم اونشوید.

القصه اسکندربجای خود ایستادونیك ملاحظه نموددیدکه سلسال بالای تخت‌قرار گرفته اسکندرپاراچپ وراست گذاشت وبآواز بلند گفت سلام من دراین بارگاه ودراین انجمن بر کسی بادکه بداند وبشناسدکه خدایکیست ودونیست وبغیرازاوکسی سزاوار پرستش‌نیست اراستماع اینسخن آه ازنهاد سلسال برآمدوغلغله دربارگاه افتاده وتماشا می‌کردندکه اینشخص چه میگوید.

ساعتی ایستاد دیدکه هیچکس اعتنائی باونمیکند شاهین وارنظر برمجلس کرددید زیردست سلسال صندلی مرصعی گذاشته‌اند ودرفرازآن جوان ارزق چشمی مربخ‌صلابتی قرارگرفته که اوراتیمورخان میگفتند پسر بزرك سلسال سپهسالارکل لشگرخطابود.

اسکندربجانب اوروان شدتاباورسید گفت ای دلاور گستاخی میکنم زمانی ازبالای این برخیزوجای خود رابمن‌بده تاآنکه نامهٔ دارم بدهم بعدازآنکه نامه من‌خوانده شد جواب گرفته مراجعت می نمایم آنوقت صندلی بخودت ارزانی باشد.

تیمورخان حلقه‌های چشم رابرگردانید وتندشد وبجانب اسکندرنگریست و گفت

ای خیره سر مگر از من مفلوك تر نیافتی اسکندر گفت بخدا قسم که از تو دلیر تر نیافتم این سخن بر طبع تیمورخان گران آمد دست بخنجر نموده حمله بجانب اسکندر نمود اسکندر بند دست اورا گرفته خنجر را از کفش بیرون کشیده و درمیان بارگاه انداخت وجمعی از یساولان که در بارگاه در برابر سلسال ایستاده بودند بر آنها خورده وسه چهار نفر را از پا انداخت بعد از آن دست را لمس کرده چنان سیلی بر بنا گوش تیمورخان زد که مانند کبوتر بپیچید واز بالای صندلی بزمین نقش بست و بجای او قرار گرفت که غلغله در قصر بلند شد سلسال رو بجانب اسکندر نمود که ای جوان در مجلس پادشاهان اینطور طریق ادب نیست واگر تو با من کاری داری با دیگران چرا گستاخی مینمائی .

اسکندر گفت ای پادشاه بدان و آگاه باش که رسول هستم از پیش شکار کننده هفت قلعه قاف صاحب عقرب سلیمانی بدیع الملك آمدم و نامه دارم وزیر برخاسته گفت نامه را بده تا بخدمت سلسال بدهم گفت آقای من نفرموده که من نامه را این قسم بدهم اول باید جواهر نثار نامه بنمائید تا اینکه من نامه را بدهم بفرموده سلسال هفت طبق جواهر آوردند نثار نامهٔ شاه زاده نمودند .

پس از آن اسکندر نامه را بدست سلسال داد پس سلسال با کمال تغیر مهر از نامه برداشت و بدبیر داد که بخواند دبیر بالای کرسی قرار گرفت وشروع نمود بخواندن گفت بسم الله الرحمن الرحیم از استماع نام خدای نادیده آتش بجان سلسال افتاد رو بجانب دبیر کرد و گفت لازم نیست نامه را بلند بخوانی ، طالعه کن و پس از آن مطالب را بگو دبیر گفت خلاصه نامه اینست بدیع الملك نوشته که باید خدا پرست شوی یا آماده جنگ باش از استماع اینسخن گویا نه گنبد دوار را بر سرش زدند در نظرش تیره و تار شد .

گفت جواب این خدا پرست را بنویس که ده نفر از فرزندان مرا کشته واکنون مرا بستایش خدای نادیده دلالت میکنی دست دراز کرد که نامه را بگیرد و پاره کند که اسکندر دست بخنجر زد هی بسلسال زد که ای حرامزده بی ادبی مکن که همین الان ترا بجهنم وارد میکنم .

سلسال از خوف نامه را پیش اسکندر انداخت اسکندر نامه برداشته از قصر بیرون آمد و بمرکب سوار شده وراه اردوی خود را پیش گرفته و آمد تا داخل اردو شد و گفت تا خیمه وخرگاه را بر کنند وراه چین را پیش گرفته داخل ولایت خجند شد واستفسار از حالات شاهزاده کرد گفتند که در اطراف ولایت خجند است وانتظار شمارا دارد .

اسکندر از خجند حرکت کرد وخود را بحضور شاهزاده رسانید خبر بشاهزاده دادند که اینك اسکندر در رسید .

بدیع الملك وشاهرخ و شهبال و کیوان و امیران باستقبال او آمدند همدیگر را ملاقات نمودند .

اسکندر احوالات را از اول تا آخر نقل کرد شاهزاده آفرین بر مردی ومردانگی او نمود وتمامی پادشاهان وامیران باو تحسین کردند وآن روز را بعیش وعشرت گذرانیدند

چون روزدیگر آفتاب عالمتاب سر از دریچه بیرون کرد شاهزاده گفت تاخیمه‌وخرگاه را بطرف دروازه خجند زنند اما شاهرخ رو بشاهزاده نمود و گفت :

ایشهریار اراده رفتن خطا وختن را دارید اگر اراده عالی باشد بفرمائید تا بارگاه جمشیدی که از پدو بپدر بما رسیده بجهت شما بفرستم حاضر کنند شاهزاده قبول کرد هماندم شاهرخ چند نفر از دیوان و پریان راروانه نمود که ارقاف بارگاه را آوردند .

القصه شاهزاده یك میدان بشهرخجندمانده بود گفت خیمه وخرگاه رابرپا کردند از آنطرف خبر بارجاسب رسید که شاهزاده وارد شد بالشکر گران از دیوان و پریان ارجاسب وزیر را طلبیدو گفت :

هیچ بهتر از این نیست که در اینجا راه بر ایشان بگیرم وزیر گفت ایشاهزاده شما تاب مقاومت با او را ندارید زیرا شاهزاده دلاوری است که کل قاف را مسخر نموده وچون اسکندر دلاوری را دست بست وچون بهزاد دیوی که کل دیوان از اوعاجز بودند بقتل رسانید گمان نمیکنم سلسال هم حریف او بشود هرچندوزیر مانع شدفایده نبخشید آخرالامر چون اجل بااودست بگریبان شده بود چهار صد کس باخودبرداشته وآمد سرراه بدیع الملك گرفت شاهزاده اعتنائی نکرد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهزاد لب از داستان فروبست



چون شب نهصد هشتادونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آنطرف شاهزاده گفت لشکر بسر راه وی رفته صف آرائی نمود همینکه صفها آراسته شد اول کسی که عازم میدان شد ارجاسب بود قدم بمعر که کارزارنهاد مبارز خواست ازصف لشکر شاهزاده کیوان بلند رفعت درمقابل شاهزاده سر فرود آورداجازه حرب گرفت .

بدیع الملك ویرامرخص کرد کیوان چرخ زنان آمد وسر راه برآن ناپاك گرفت

چشم ارجاسب بقدو بالای او افتاد خواست فرار کند کیوان دست انداخته گریبانش را گرفت ازصدرزین ربود چون لشگر ارجاسب این مقدمه بدیدند رو بهزیمت نهادند شاهزاده اشاره کرد که نگذارید بدر روند لشگر دیود وپری آنهارا احاطه نمودند لشگر امان آورد چشم آن ناپاك که بشاهزاده افتاد گفت :

دوبرادرمرا کشتی مرا ببخش شاهزاده گفت شرط بخشیدن اینست که اسلام اختیار کنی آنگاه از سر تقصیر تو میگذارم ارجاسب گفت .

ای شهریار راگر مرا هزارپاره کنی و بکشی ایمان باسلام و خدای نادیده تو ایمان نمیآورم .

بدیع الملك رو بکیوان نمودو گفت سر این ناپاك را جداکن کیوان باتیغ آبدار سر اورا از بدن جدا نمود ازلشگریانش بعضی بشرف اسلام مشرف شدند بعضی هم فرار اختیار کردند .

پس شاهزاده با فتح وپیروزی وغنیمت بسیار داخل شهرخنجه گشته اساس دولت ارجاسبرا بکیوان بخشیدوچند روزی درشهر خجندبامرتمشیت امور مملکت مشغول بود وبعد از چندروز دیگر یکنفر را ازجانب خود در ولایت خجند نایب مناب کرد و خود روانه شهر ختاگردید اما از آنطرف فراریان لشگر ارجاسب آمدند ووارد بارگاه سلسال گشتند وخبر کشته شدن ارجاسب را بسلسال دادند آه ازنهادش برآمد وبنیاد شیون آغاز نمود ومیگفت .

ای یاران نمیدانم عاقبت کار بکجا خواهد کشید و امیران اورا تسلی میدادند و میگفتند ایشهریارلات ومنات اورا بسمت تو آورده که بدست خود انتقام از او بکشی در در این بین بانوی زابلستان ودودمان رستم دستان ازجای خودحرکت نموده دربرابر روی سلسال تعظیم کردو گفت :

ایشهریار هیچ دغدغه بخاطر راه مده و دلخوش دار که بیاری لات منات چنان انتقام فرزند ترا از او بکشم که در داستانها بارگویند واز این مقوله سخنان گفتند وناهید سلسال خوشوقت گردید وبانو رانوازش بسیار نمود چند روزی که ازاین مقدمه گذشت یکروز سلسال نشسته بود وباکیا بانوحرف میزد وتکیه برتخت مرصع نموده بود که سرهنگان از در داخل شده وبعرض رسانید که شاه بسلامت باشد اینك شاهزاده در دو فرسنگی شهر فرود آمد .

از این خبر شورش وغوغا بلند شد کیا بانو از جای حرکت کرده گفت ایشاه امروز روز وعدهٔ ماست که دمار از روزگار خدا پرستان دربیاورم وتسلی بسلسال میداد وآن روزرا اینطور گذرانده چون شب بسر دست برآمد سلسال گفت :

طبل جنك باسم بانوی زابلستان بنوازش درآوردند چون صدای طبل بلند شد شاهزاده بگفت که طبل را بنام اسکندر بنوازش درآورد .

چون آفتاب عالمعاب سرازدریچه نقاب بیرون آورد فوج فوج دسته دسته ازشهر

بیرون آمده وبامر صف آرائی مشغول گردیدند چون صفها از طرفین بسته شدچشم دلیران در معرکه جنك بود که آیا کدام دلاور عزم میدان کندکه ازصف لشکر سلسال بانوی زابلستان درمیان آهن وفولاد غوطه‌ور گردیدو برمادیان مرکبی سوار بود های های کنان وعربده جویان وارد میدان شد .

بعد ازطریقه نبرد مبارز طلب نمود ازآنجانب اسکندر نیز مسلح گردیده ورکاب شاهزاده را بوسیده شاهزاده اورا مرخص کرد ازمرکب بزیر آمد تنك مرکب را بعزم تنکا تنك کشیده وپای دولت برکاب سعادت نهاده سوار گردیده ونیزه شصت ذرعی دردست گرفت وارد میدان شد بعد از گفتگوی زیاد اسکندر نیزه شصت خط را حواله کیابانو نمود واو نیزه بر نیزه اسکندر هردو بنیزه وری مشغولشدند تا اینکه نیزه‌ها خلال خلالشد ودرعرصهٔ میدان فرو ریخت بن نیزه هارا عصا کرده بر کتف یکدیگر زدند بعد از آن کیا بانو رو کرد باسکندر گفت :

حربه دیگر بکار بر اسکندر گفت که ای آقای من پیشدستی را بخصم داده‌است من نیز بطریق اوعمل خواهم کرد .

بانو چون این سخن بشنید درخشم شده دست بقبضهٔ تیغ آبدار نمودومرکب را بجولان درآورد های‌های کنان آمد اسکندر تا رفت سپر برسر کشد بانو تیغ رانواخت برسرش که سپر چون جرم قمر شکافته شده وتیغ برمیل کلاه‌خود نشست وقتی اسکندر خبردارشد که برق شمشیر کیا بانوبر او رسیده بقدر چهارانکشت بر کله او فرورفت .

اسکندر بچابکی ساعد بند را بدم تیغ داد و تیغ را از سر خویش بدر کرده از آنجانب بدیع‌الملك دید که اسکندر زخم منکری برداشته نهیب‌زد پریزادان ریختند و اسکندررا ازمعرکه کارزار بدر بردندواورا بحضور بدیع‌الملك آوردندبدیع‌الملك‌ازاین مقدمه بسیار غمگین شده گفت : تا جراحان صاحب وقوف آمده و بـه چابکی زخم اسـکنـدر را بخیمـه زدنـد و مـرهـم سـلیمـانـی روی او گـذاردنـد و او را بخیمه مخصوصی بردندودربستر خوابانیدند اما بانو چون پریان هجوم آورد واسکندر رابدر بردند .

خشمگین شد ونعره برآورد که ای بدیع‌الملك اگر ازروزگار نام ونشانی‌داری ویا شجاعتر ازاسکندبمیدان بفرست وترابخاطر میرسد که شهرختا چون‌شهرهای‌دیگر میباشد .

کاری بروزگارت بیاورم که درداستانها باز گویند .

ازآنطرف پهلوان زمـان کیوان بلند رفعت مقابل شاهزاده تعظیم نمودواجازه میدان گرفت .

بدیع‌الجمال ویرا مرخص نمود کیوان چرخ زنان قدم بمیدان گذاشته‌هی بمرکب زد و سر راه بربانو گرفت دارشمشادی که بچنك داشت حواله بانو نمود بانوسپر بـر کشید کیوان ازروی قوه وقدرت کوفته برقبه سپرش اگرچه خم ببازوی او نیامد لکن شیری،

که از پستان مادر خورده بود زیر دندانش مزه نمود .

مرتبه دیگر دارشمشاد را از دفعه اول شدید تر کوفت کیابانو اصلا خم بابروی او نیامد .

کیوان مرتبه سوم رفت که دارشمشادرا بزند کیابانودست آورد میان زمین و هوا بند دست کیوان را گرفت و دارشمشاد را از کفش بیرون کشید و بریکسو انداخت گریبان اورا بتصرف آوردو بکشتی گرفتن مشغول گشتند .

تاعصر بیلاش بودند آخر الامر بانودست انداخت دوشاخ کیوان را گرفته فرو کشید کاوان چون شیرمست درمقابل کیا بانو بدو کنده زانونشست بانوخواست ویرا بلندکند وبزمین بزند کیوان ازآنکه مبادا پیش شاهزاده خجل شود قوت کردکه شاخ وی کنده گشت وتنوره زنان ازجلوی بانوبدررفت وخویشرا حضور بدیع الملک رساند و گفت ایشهریار بذات خداقسم که این زنرا اژدهای دمان میتوان گفت بغیراز آنکه شما خود باوی مبارزه کنی علاج دیگر نیست ومن خودرا بهزار زحمت ازچنگ او بدر بردم بدیع الملک بخندید .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصدونودم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت القصه هفت نفر ازعفریتان نامی کشته شدند تاطبل بازگشت زدند اما کیابانونعره زد که ای شاهزاده امروزاگر ازشجاعان روزگار نشان دادی فردا خوددر معرکه کارزار قدم بگذار تا باتو جنگ کنم این بگفت و عنان مرکب را برگردانید و پیش سلسال آمد و سر فرود آورد سلسال او را نوازش بسیار نمود و گفت ای بانو آفرین برتو که داد مردانگی را امروز دادی حقا که تورستم دستانی و کرا یارای آنست که با چنین کیوان عادی مقاومت نماید اما ای بانودلم از دست این خدا پرست کباب است زیرا که فرزندان مرابناحق کشته و نزدیکست که ازاین غصه هلاک شویم کیابانو گفت که ای شهریار دل خوشدار که فردا آنجوان خداپرست رادست بسته پیش تو

میاورم بعد از آن هر سیاستی که بنظر شریف میرسد باو بکنید .

سلسال خوشنود شده و با یکدیگر داخل بارگاه شدند .

اما از آنجانب بدیع الملك بسیار ملول و دلتنك برگشت و داخل بارگاه جمشید شد شاهرخ و منهاس اورا دلداری میداد که ای شهریار مقدمات جنك چنین بوده وهست وهیچ دغدغه بخاطر شریف راه مده بدیع الملك ای یاران خاطرم از اسکندر ملولست چونکه آن نامدار زخم سختی خورده است میترسم که مبادا خدای نخواسته سانحه‌ای روی دهد .

جراحان عرض کردند ای شهریار شما برای اسکندر ملول نباشید امیدواریم که بموعد ده روز اورا صحیح و سالم بدست شما بدهیم .

اما از آنطرف همینکه شب بر سردست بر آمد سلسال طبالرا طلب نموده گفت : طبل جنك را بادست بانوزابلستان بنوازش بر آورند طبال بگفته او عمل نمود .

اما از آنجانب شاهزاده فرمود که طبل جمشید را بنام نامی واسم گرامی خود بنوازش در آورند .

اما چون سلسال سرش از بادۀ ناب گرم شد اشاره کرد که مهتر نیرنك خطائی را حاضر کنند مهتر نیرنك از در قصر وارد شد سر فرود آورد ومدح وثنای سلسال را بجای آورد سلسال گفت ای مهتر نیرنك اگر امشب رفتی واز پادشاهان پر بزاد پاشاه زاده را آوردی ترا از مال دنیا توانگر می کنم .

مهتر نیرنك سر فرود آورد از بارگاه بیرون آمد وخود را باردوی شاهزاده رسانید از اتفاقات آنشب طلایه لشگر باکیوان بوده مهتر نیرنك خود را باه زار حیله ببارگاه رسانید قدم باندرون بارگاه جمشیدی نهاد دید شاهزاده بربالای تخت جمشیدی قرار گرفته واز برای خاطر اسکندر همه غضبناك بودند مهتر نیرنك صبر نمود تا برهم خورد یاران هریك بمکان خود رفتند .

مهتر نیرنك کمین شاهزاده را برمیان بسته بود که در این اثنا دید خدمتکاران رختخواب از جهت شاهزاده نامدار گسترده مهتر نسیم هردمانرا از در قصر بیرون کرد اما مهتر نیرنك جودرا بگوشۀ رسانید صبر کرد تا شاهزاده نفیر خواب را بلند کرد آهسته آهسته آمد که خودرا از گوشۀ بارگاه داخل کند که ناگاه چشمش بر مهتر نسیم افتاد باعیاران دور رختخواب شاهزادۀ کشیك میکشند .

مهتر نسیم باعیاران خود میگفت ای یاران از مهتر نیرنك خطائی غافل مباشید که مبادا در کمین شاهزاده باشد مهتر نیرنك چون این کلام راشنید رفت که بدررود که چشم مهتر نسیم برسیاهپوشی افتاد که میخواهد رندانه بدررود مهتر نسیم دست بر قائمه خنجر رسانید وفریاد زد که تو کیستی مهتر نیرنك رو بگریز نهاد .

مهتر نسیم از عقبش تاخت قدری که عقب وی دوید بخاطرش آمد مبادا عیار دیگری در کمین باشد و دست اندازی کند برگشته داخل قصر شد دید که شاهزاده بجای خود

بخوابست بیرون آمد گفتگوی بسیاری باعیاران کرداما مهتر نسیم که بر گشت مهتر نیرنك نیز بر گشت آمد تاازطرف دیگر داخل شود چشمش برقصری افتاد که چون بارگاه جمشیدی بود ودر وسط آن بارگاه تخت مرصعی نهاده وتختخوابی افراشته پریزادان در اطراف تخت خوابیده مهتر نیرنك بهرقسم که بودخویش رابعقب پرده رسانده بعداز آن قدم بدرون بارگاه نهاد نظر کرد وسط بارگاه پریزادی بفرازتخت خوابیده دید باخود اگرغلط نکنم این یکی از شاهان قافست آهسته آهسته خویشتن ببالین اورساند پنجه عیاری بسرچنك آشناساخته دومثقال داروی بیهوشی درپنجه‌عیاری نمودومحازی بینی پریزاد بداشت چون نفس کشید نیرنك پف کرد دارو ببینی اورفت عطسه‌زد وبیهوش شد مهتر نیرنك ناپاك بجلدی چابکی دست ویرا بسته در پردگلیم عیاری بپیچید بدوش گرفته روانه‌لشکر ختا شد .

اما وقتی رسید که سلسال میگفت نمیدانم چه شده که نیرنك دیر کرده مبادا گرفتارشده آن حرامزاده‌داخل بارگاه گشته درمقابل سلسال تعظیم کردو کوله‌بار رابزمین گذاشت سلسال گفت ای‌مهتر نیرنك چه کردی گفت بختت مساعدت کردایك یکی ازشاهان قاف راآوردم پردهٔ گلیم را بازکرد واورابیرون آوردسلسال گفت ویرا بهوش بیاورید تا بدانیم که کیست پس سر که دربینی وی ریخت شهبال چشم باز کرد خودرا دست وگردن بسته دید بدو کنده زانونشست وبطریق‌مسلمانان سلام نمود.

سلسال گفت از کدام‌طایفه‌پریزادی‌وچه‌نام داری گفت مراشهبال بن شاهرخ‌میگویند سلسال روبیانو نمود و گفت شاهرخ همین‌پسررا دارد بهتر اینست که‌عوض طهماسب و سهراب ویرا بکشم تا دل شاهرخ بسوزد که دیگر بشاهزاده بدیع‌الملك خدمت نکنند وزیر گفت ای‌شهریار قاتل فرزندتو آن‌خداپرست میباشد این‌پری گناهی نکرده بهتر آنست که‌ویرا حبس کنی .

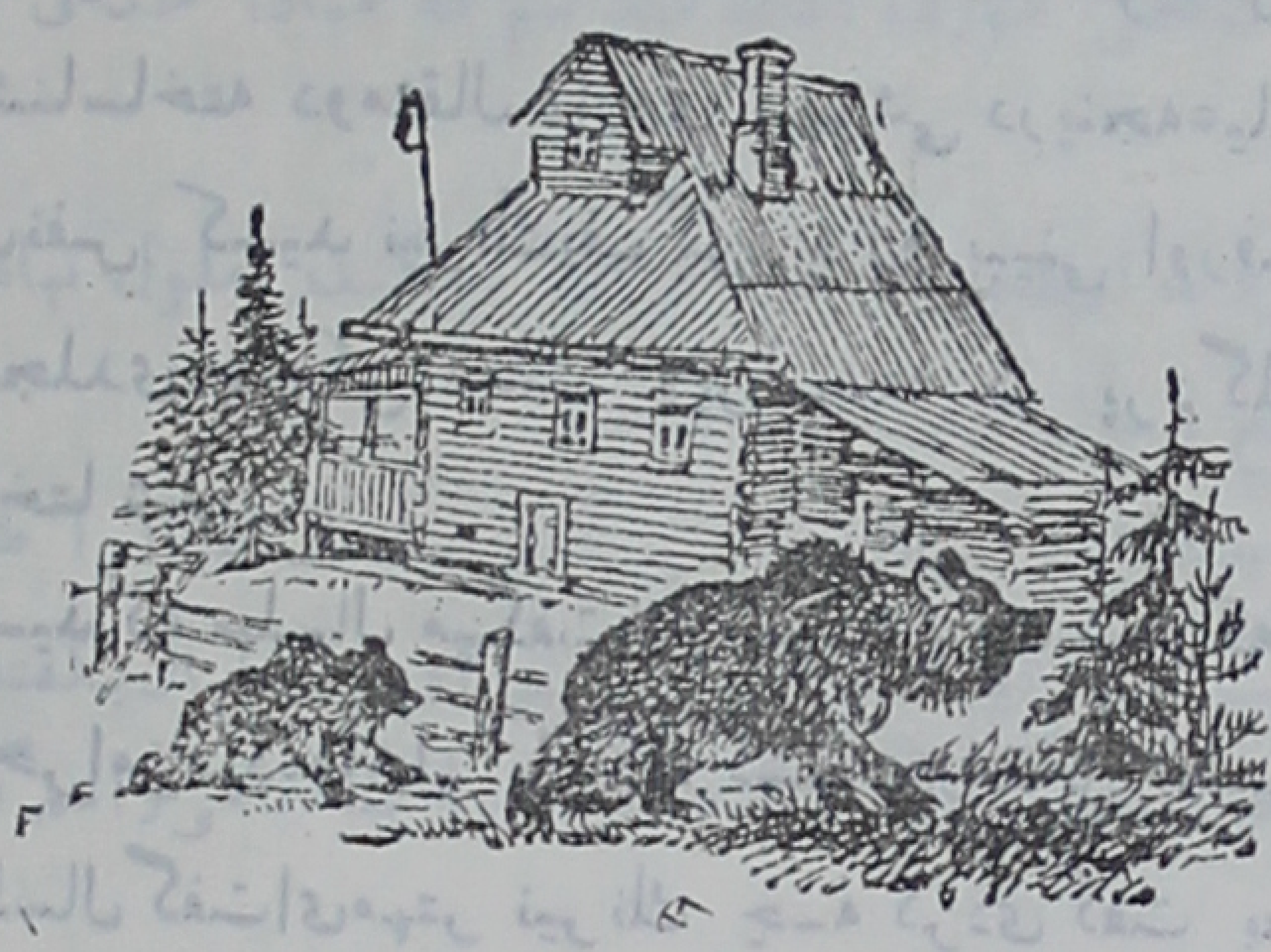
پس سلسال بمهتر نیرنك گفت این‌پریزاد رابتو بسپردم باید اورادرقفس‌محبوس کنی ومحافظت‌نمائی آن‌ناپاك پریزادرا درنفس نمودوداخل شهر کرد ودرچهارسوق‌بازار قفسرا آویخت وخود باامان کشیك میکشید .

اما چون صبح شد دودریای لشکر میان آهن‌وفولاد غوطه ورگشته باهم‌صف آرائی مشغول‌شدند که شاهزاده وشاهرخ دیدند که ملازم شهبال گریبان‌چاك بحضور آنهاآمد که دیشب خیمه را شکافته شهبال‌را برده‌اند شاهزاده و شاهرخ پریشان حال گشتند شاهزاده گفت‌مهتر نسیم را حاضر کنید نسیم‌تعظیم کرد شاهزاده شروع بپرخاش واعتراض نمود که‌ای‌ناعیار این‌چگونه کشیك کشید نیست مگرمن بتو سفارش نکردم که‌ازمهتر نیرنك خاطر‌ئی‌غافل مباشید وتوخواب رابحرف‌من ترجیح دادی .

نسیم زمین ادب بوسید و گفت ای شهریار بخدا قسم که خواب نرفته بودم دیشب سیاهپوشی بدیدم که ببارگاه جمشیدی بکمین شماست ویراتعقیب‌کردم عاقبت بخاطرم برسید که مباکس دیگری دستیاری وی باشد ودستبردی بزند بر گشتم و کشیك کشیدم

دیگر نمیدانم این نابکار چگونه دست یافته وازچه‌راه داخل لشکر گشته که در این اثنا کیوان آمد تعظیم کرد شاهزاده روباو نمود و گفت دیشب طلایه لشکر باتو بود که شهبال را بردند کیوان خجل شد شاهزاده غضبناك شده تازیانه کشید و باو زد که بیتاب شد شاهرخ پیش آمد و گفت او را ببخش تو سلامت باش مرا برای پسرم باکی نیست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و نود و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آنطرف دو لشکر خونخور مقابل هم صف کشیدند از لشکر خطا بانوی زابلستان هی بمرکب زد وقدم بمعرکه کارزار نهاد بعد از طریقهٔ جنك مبارز طلبید .

شاهزاده بشاهرخ گفت توپای علم اژدها پیکر باش آنرا نگداری کن امروز انتقام پسرت را خواهم گرفت این بگفت و خویشتن از مرکب بزیر انداخته صندوق اسلحه خویشرا طلب نمود .

جبه و جوشن پوشید و عقرب سلیمانی بکمر بسته ترکش بمیان بست بعد از آن کلاه‌خود بسر و ترك و عرقچین بر آن قرارداد و یك پر سیمرغ هم بگوشهٔ آن زد و مهتر نسیم مرکبرا بزیر زین همی آورد

شاهزاده پای دولت بر کاب سعادت نهاده سوار گشته نیزه شصت خط بدست عربده جویان داخل میدان گشت وسرراه تنگاتنك بعزم جنك بر کیا بانو گرفت نیزهٔ خویش حواله سینهٔ بانو کرد او هم بخانهٔ رکاب در آورد و نیزه بنیزه‌اش انداخت نیزه‌ها خلاك گشت و بن نیزه‌ها را عصاوار بکتف یکدیگر میزدند .

بعد بانو بشاهزاده گفت حربه دیگر بکار بر شاهزاده گفت مرا رسم است پیشدستی را بخصم دهم بانو دست بقبضه شمشیر کرد و او هم دست بر عقرب سلیمانی کرد که حواله چهاردست و پای مرکب بانو نماید بانو بچابکی خودرا ازمرکب بزیر افکند هردو گریبان یکدیگر را گرفتند و بکشتی مشغول شدند .

از آنطرف مهتر نسیم عیار بیدرنك مرکب جنی را گرفته گوشه میدان ایستاد .
دلاوران بتلاش بودند و اخر الامر شاهزاده خدارا یاد فرموده وحضرت آدم رامدد طلبیده اورا ازصدر زین ربوده وبدورسر بگرداند وچنان برزمین زد که نقش بست صدای احسن ازدولشکر برخاست برسینه بانوقرار گرفت وخواست سراورا جدا کند بانو گفت.
ایشهریار دیشب باخویشتن عهد کردم اگرمن برتو ظفر نیافتم میدانم که خدای نادیده برحق است حالامن اسلام را اختیار میکنم و کلمه طیبه (لااله الا الله) را بزبان جاری ساخت .
پس ازسینه کیابانو بلندشده وجبین اورا بوسیده گفت ای بانو اگر مایل هستی قدم بلشکر مارنجه فرما واگرمایل نیستی برو بلشکر سلسال گفت ای شاهزاده مرخص فرما بلشکر سلسال بروم و فرزندان خود محمدشیرزاد وفرهنك دیوزاده ونره شیران و — دلیران زابلستان را بالشکرخود برداشته بحضور بیاورم .
بدیع الملك برمرکب سوارشده بافتح وفیروزی داخل بارگاه شدشاهرخ ومنهاس وباقی یارای بحضور آمده مبارکباد گفتند وازآنطرف بانو نیز وارد بارگاه سلسال شد سلسال بیانو گفت چگونه ازدست این جوان خداپرست رهائی یافتی گفت ای سلسال بدان وآگاه باش که عهد کرده بودم اگرمن براو فایق آمدم لات ومنات برحقست واگر او برمن فائق آمد خدای نادیده برحقست لذامنهم بعهدخویش و فانموده و حلقه بندگی اورا بگوش کشیدم امای پادشاه باتوسخنی دارم اول آنکه ازاین داوری درگذری خدای یکتارا پرستش کنی من میدانم تاب مقاومت او را نداری و سلطنت ازچنك میرود سلسال گفت ای ناپهلوان خداپرست شده ای میخواهی مراهم خداپرست کنی بانو متغیر شده رو کردبفرزندان ولشکر خصوصی خودش که من خدای نادیده را ستایش میکنم هرگاه شما بامن موافقت دارید بسیارخوب والاخودم بتنهائی پیش شاهزاده میروم از استماع این سخن اول کسی که متابعت او نمود فرهنك دیوزاده و بعدهم محمد شیرزاد مرکب بر انگیخته بحضور بانو آمدند و بعدازآن سرداران باهفتصد هزار لشکر زابلی که مطیع او امربانو باطبل وعلم و اثاث تمام خودرا بحضور بدیع الملك رسانیدند وشاهزاده و وپادشاهان وتمام سپاه بانورا استقبال نمودند واورا باعزاز داخل اردو گردانیدفرهنك دیوزاد ومحمدشیرزاددست بدیع الملك را بوسیدند .
بدیع الملك محبت بسیاری بایشان نمود گفت تامجلس شاهانه برای آنها آراستندو دلیران بمیخوردند مشغول گردیدند .
اما ازآنطرف سلسال رو کردبامیران گفت :
میخواهم کسی رابخدمت مادر دمامه جادو بفرستم واو راازحال اینجوان خداپرست آگاه کنم باز باخود میگویم که این ننك دردودمان ماخواهد ماند وبعدها میگویند که سلسال خود ازعهده یك خداپرستی برنیامد آخرتك زنی علاج اوراکرد وزیرو بزرگان گفتند ای پادشاه مقدمات جنك بازی است گاهی نمیآید اگرمثلا تایکسال دراینجا باشد

وهرروزی یکنفر ازپهلوانان مارابگیرد بازخواهید دید که درهرگوشه این‌ولایت صد-
هزار مانند کیابانو خواهد بود سلسال ازاین‌حرف خوشحال‌شده و اشاره‌فرمود تام.ی
بیاورند ومجلس را آراستند :

اماشاهرخ ازجهت شهبال‌غمگین بود وشگفته نمیشد از برای‌خاطر شاهزاده گاهی
می میخورد اماشاهزاده بفراست دریافت که‌شاهرخ چه‌حال است روی‌خود را ببانو نمود
ای‌بانو شما ازشهبال که‌اورا برده‌اند چه‌خبر داری‌بانو گفت‌ای‌شاهزاده من‌اورا ازکشتن
نجات بخشیدم وسلسال اورا بمهتر نیرنك سپرد ودیگرنمیدانم مهتر نیرنك با او چه
کرد واورا بکجا برد و اما چونکه‌او پریزاد است وپریزادان در این اردو بسیارند
میتوانند اورا پیدا کرده نجات بدهند .

شاه‌زاده گفت‌ای بانو سه روز است که اورا برده‌اند وپریزادان کل شهرختا
را زیر پاکرده‌اند اثری ازاو ظاهر نشده پس شاه‌زاده گفت که تا مهتر نسیم را حاضر
کنند مهتر نسیم ازدر بارگاه داخل‌شد مدح وثنای شاه‌زاده را بجا آورد وبعد از آن
شاهزاده روبجانب مهترنسیم کردو گفت :

ای مهتر نسیم اگر رفتی وشهبال را آوردی وازچنك نیرنك اورا رهانیدی‌من‌ترا
از مال دنیا غنی میکنم وشرط میکنم که ترا هرگز ازخودم جدانکنم .

مهتر نسیم گفت منت دارم‌ومرخص شد وخودرا بصورت خطائیان نمود بعدازآن
عیاران را طلب نمود سفارش زیاد بآنها نمودو گلبانك برقدم زده وراه خطارا پش گرفت
همه جا می‌آمد تا نصف شب شد خودرا بدروازهٔ شهر رسانید .

چشم عیاران برنسیم افتاد بانك بر آوردند که ای سیاهی کیستی وازکجا میرسی
نسیم گفت :

مرد بیچاره هستم وبانوسیله درگذشت‌همه جا بسرعت‌میرفت تا بچهارسوق‌رسید
دید که درمیان چهارسوق مشعلها روشن کردند وصندلی فولادی گذاشته اند و دربالای
صندلی نیرنك را بنظر درآورد که‌پارا دربالای پا انداخته وچهارهزارعیار بدور اوصف
کشیده ودر خدمت‌نیرنك ایستاده‌اند .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدشهر زاد لب ازداستان فروبست .

XXX

چون شب نهصد و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت مهتر نسیم را از اینحال ترس بروی عارض گشت رفت که بر گردد نیرنك گفت :

نگذارید که فرار کند وعیاران دور مهتر نسیم را گرفتند واورا برداشه بحضور مهتر نیرنك آوردند نیرنك گفت :

پیر مرد از کجائی و چه کسی مهتر نسیم بدو کنده زانو بنشست و زمین ادب ببوسید گفت .

ای سرهنك مرد بیچاره‌ای هستم چندوقت قبل از این درخان بالغ بودم که این جوان خدا پرست قدم بآن ولایت گذاشته ومردم را خدا پرست نموده من باخودقرار گذاشتم که ازلات ومنات برنگردم لذا ترك ولایت خود نمودم وپناه بشهر آوردم که چندی جاروب کش بتخانه مبارك تو باشم .

مهتر نیرنك دلش باحوال او بسوخت گفت ای پیرچون رعایت لات ومنات را نمودی بما واجبست که ترا رعایت کنیم اگر توغلامی مرا قبول کنی بد نخواهد شد مهتر نسیم گفت زهی سعادت دولت من استکه ملازم چون تو سرهنگی باشم بعداز آن گفت ایمرد چه نامی نسیم گفت .

نام من حافظ است وهمه سازها خوب می نوازم مهتر نسیم گفت خوبست که لات منات ترا بنزد من آورده که محتاج چون تو آدمی بودم دو بیتی بشنوم مهتر نسیم دست بر بنا گوش نهاد وناله جوان مردانگی بر کشید نیرنك را خوش آمد رو بطرف عیاران کرد که شراب بیاورید عیاران شراب حاضر کرده مهتر نیرنك بمی نوشیدن مشغول شد پیاله چندی هم بنسیم داد چون سر مهتر نیرنك ازباده ناب گرم شد بهوای مطلوب خود افتاد چون مطلوبی داشت که ویرا دلارام چنگی میگفتند ومهتر نیرنك در پیش او گرفتار بود در این وقت بفکرش رسید که امشب حافظ را برداشته بروم با مطلوب خود صحبت کنم خلیفه دوم را طلب کرده گفت .

امشب کشیك بتو تعلق دارد باید خواب را موقوف کنی مبادا عیاران بدیع الملك دستبردی بزنند بعداز مدتی مهتر نسیم دید که مهتر نیرنك حرکت کرد و اشاره کرد حافظ همراه من بیا خویشتن جلو میرفت وحافظ ازعقب همه جا آمدند تا رسیدند بدر منزل عالی مهتر نیرنك گفت :

ای حافظ این منزل مطلوب منست دررا بکوب مهتر نسیم درب را کوبید غلام سیاهی پشت درآمده درب را باز کرد هردوداخل خانه گردیدند دل آرام مهتر را استقبال نمود بصد نازو کرشمه گفت :

مدت یکماهست که ترك دیدار مرا کرده‌ای مگر از من خلافی سرزده مهتر نیرنك گفت ای نازنین خود میدانی که اینخدا پرست بادیوو پریزاد بسیار قدم در این ولایت گذارده وچندروز خاقان اعظم مرا فرستاد باردوی خدا پرست وشهبال پریزاد رادزدیده‌ام

و او را بمن سپرد و غدغن اکید در باب او بمن نموده‌ای نازنین بلات و منات قسم از آنروزی که‌از خدمت تورفته‌ام شراب نخورده‌ام تا اینکه این مردرا لات‌ومنات بجهت من فرستاده است ونام اوحافظ است وبسیار خوش میخواند وخوش مینوازد من این مردرا آورده‌ام که باتو خوش باشم واینقدر تعریف حافظ را نمود که دلارام گرفتار او گردید.

دلارام از جوابی حافظ خوشش آمد گفت ای جوان مردم کجائی مهتر نسیم گفت آنچه را که مهتر نیرنك گفته بود درستست دلارام ازحرکت نسیم دریافت که او ازاهل خطانیست واز اونور اسلام ظاهر است درپیش خودفکر کرد که مدت دوازده‌سالست که درخرابان بسر میبردوهر گز جمالی باین خوبی ندیده است اما بخود گفت.

غلط نکنم این مرد عیاری خواهد بود وبجهت دستبردی باین شهر آمده چون بمی خوردن مشغول شدند چندپیاله که‌در میان آنها ردوبدل شد مهتر نیرنك رو بجانب مهتر نسیم کرده‌و گفت.

چنك ملکه دلارام را بردار وقدری بنواز نسیم چنك را بسر چنك آشنا ساخته وشروع بخواندن گی‌ونوازندگی نمود که آفرین آفرین از دل‌وجان دلارام بلندگردید وشیدای مهتر نسیم شده روبمهتر نیرنك نموده گفت:

ای مهتر نیرنك این حافظ بسیارنادره آفاق است حقا که گنجایش آن دارد که زهره‌ازآسمان بیاد وتعلم ازحافظشما بگیرد وبعد ازآن دلارام ازجای خویش‌برخاسته وپیش مهتر نسیم بنشست دلارام می بگردش‌درآورده چون نوبت بمهتر نسیم رسیدرفت که پیاله ازدست دلارام بگیرد انگشت ویرا گرفت وبفشردو گفت که سرهنك باماباش که از احوال تو غافل نیستم ازفنون عیاری دانست که دلارام او را شناخته‌ونیز دانست که عاشق اوگردیده‌است سر خویش را بزیر انداخته هیچ نگفت وپیاله راگرفت ولاجرعه بسر کشید.

اما دلارام میل خاطرش برمهتر نسیم بود مقدار دوسه مثقال داروی بیهوشی در میان پیاله رسانیدوپر کرد وبدست مهتر نیرنك‌داده رفت که اورا بغل‌بگیرد اثرداروبدماغش رسید چون کبوتر مهره زده برزمین خورد و در غلطید دلارام رو بجانب نسیم نمود گفت.

ای مهتر نسیم‌بفرما تا با تو صحبت بداریم مهتر نسیم گفت ای‌دلارام من اول که سرهنك نیستم ومرد بیچاره‌ای‌هستم دوم آنکه خودرا قابل همزانوئی تو نمیدانم‌دلارام نزد مهتر نسیم آمده واورا دربغل‌کشیده گفت :

ایجوان مرا میشناسی یا آنکه نمیشناسی مهتر نسیم گفت تا بحال بحضور تو نرسیده بودم اگر شما بفرمائید اطلاع حاصل میشود دلارام گفت :

ای مهتر نسیم مرا دلارام چنگی میگویند واز اهل اصفهان هستم وحال مدت دو سالست که باین شهر آمده‌ام ودراین‌مدت قریب صدهزار تومان از مهتر نیرنك اخذ نموده‌ام سوای آنکه پادشاه و امیران ومردم شهر داده اند ودر این مدت دوسال کسی

برمن دست نیافته وهنوز باکره هستم هرچند اهل این شهر مخارج کردند که شاید بمن دست بیابند تا بحال ممکن نشده است و بهرحیله بوده خودرا نگهداری کرده‌ام امابدان که من مسلمانم .

مهتر نسیم از استماع این سخن خوشنود گشت که دلارام گفت من من مسلمانم و ازترس این جماعت نمی توانم اظهار کنم .

مهتر نسیم باخود گفت اگراین حرفها راکه میگوید راست باشد کارمن بدستیاری اودرست خواهدشد واگر بمکرو حیله باشد وای برمن واحوال من .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب نهصد و نود و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بعد از آن مهتر نسیم احوالات خودرا بیان کردو گفت من بجستجوی شبهال آمده نمیدانم نشان اورا چگونه توان یافت .

دلارام گفت خاطرجمع باش که من اینکاررا از مهتر نیرنک میپرسم حال بیا که باتو صحبت کنم .

این بگفت ودستهارا بگردن یکدیگر انداختندو بصحبت و بوس و کنار مشغول شدند تاحوالی صبح بعد ازآن دلارام گفت :

حال بهوش آمدن نیرنک است من میروم در بغل اومیخوابم وتو نیز دراینجا بخواب بعد از آن دلارام آهسته آهسته خود را بزیرلحاف او رسانید ونفیرخواب رابلند کرد مهتر نیرنک ازصدای نفیر دلارام بیدار گردید ملاحظه کرد مطلوب را دربغل خوددید که خوابیده دلارام‌را در آغوش کشیده است.

دلارام زمانی خود را بخواب زده بعد از آن بیدارشد و مهتر نیرنک شروع بمهربانی با او کرد و گفت :

ای نازنین بسیارخوابیده‌ایم برخیز می بنوشیم هردو بلند شده دیدند که حافظ بیچاره برروی قالی غلطیده وخوابست دلارام گفت که دیشب بسیار مست شده‌ایم حافظ

بیچاره روی فرش خوابیده وسرما خورده است .

دلارام بانك برحافظ زد برخاست بنا کرد خمیازه کشیدن وگفت من از سرما هلاك شدم .

مهتر نیرنك بنا کرد بقاه قاه خندیدن وبمی خوردن مشغول شدند مهتر نسیم بهوای دلارام خوانندگی میکرد چون آفتاب عالمتاب طلوع کرد مهتر نیرنك رو بجانب دلارام کردو گفت :

ای نازنین من حافظ را بتو سپردم باید با او محبت کنی واز او مهمانداری خیلی خوب بنمائی من میروم با سایر عیاران محافظت شهپال پری را بنمایم وسفارش او را بعیاران بنمایم ومرجعت مینمایم .

مهتر نسیم اززیر چشم اشاره بدلارام کرد که مگذار مهتر نیرنك برود دلارام دست بگردن او انداخته بنیاد عشوه ونازرا آغاز کرده ومی گفت ای سرهنك شما یکماهست اینجا نیامده اید وشمارا ندیده ام وخودمیدانی چقدر محبت بتودارم اکنون کی گذارم که تو بروی .

مهتر نیرنك گفت ای نازنین من از لات ومنات طلب میکنم که شب و روز در خدمت تو باشم علاجی ندارم زیرا که خود میدانی که سلسال مردی است خونخوار و میگویند شاهزاده عیاری دارد مهتر نسیم که در عیاری حلقه بگوش تمام عیاران کرده میترسم که مبادا آن کهنه دزد قدم در این شهر بگذارد وشهپال را از بنده نجات دهد دلارام گفت تو چهارصدعیار داری که مانند ندارند وهمه تحت فرمان تو هستند اگر ده روز آنها رانبینی ایشان احتیاط را از دست نخواهند داد بهر قسمی که بود نگذاشت او برود مهتر نیز گفت :

ای نازنین چون که خاطرت بسیار عزیز است یکی ازعیارها را طلب کن تاباو سفارش کنم .

دلارام یکی ازملازمان خود را فرستاد نزد خلیفه پیغام را رسانید و فوراً باتفاق خلیفه وغلام متوجه خانه دلارام شد چون خلیفه بمهتر نیرنك رسید زمین ادب بوسید مهتر نیرنك اورا پهلوی خود نشانید گفت ای خلیفه تو یك امروزرا پاسبانی وسر کشی پریزاد را بکن که من پیش دلارام بسر میبرم خلیفه گفت بهرچه که امر کنی اطاعت میکنم پس خلیفه هم حسب الامر مهتر نیرنك ازجای خود بلند شد وروانه چهارسوق بازار گ[illegible] بعد از رفتن اودلارام گفت :

مگر پریزادرا کجا محبوس کردهٔ که اینقدر احتیاط از اوداری هر[illegible]

مهتر نیرنك باونگفت .

دلارام پر خشم شدو گفت ای سرهنك من مدت هفتسالست که با تو مصاحب آیا در این مدت از من چه خیانتی دیدهٔ که این راز از من مخفی میداری عزیز جان من ازتومخفی نمیدارم نهایت آن که مبادا پریزادان در اینجا باشند و[illegible] راز مطلع شوندهرچند دلارام اصرار کرد آن حرامزاده جواب نداد آخرالامر بصحب[illegible]

داشتن مشغول شدند مهتر نسیم اشاره بدلارام کرده او یافت که چه مقصد دارد داروی بیهوشی رابکار برده است

مهتر نیرنك چون کبوتر در زمین غلطید فورا مهتر نسیم بلند شده ودست در گردن دلارام انداخته بعد از آن دست وگردن مهتر نیرنك را بخم کمند بست و در پرده گلیم عیاری پیچیده وگذاشت .

دلارام گفت ای مهتر نسیم چه اراده داری گفت میخواهم او را درگوشهٔ بـرده بزن و چوب اورا مقر بیاورم دلارام گفت این حرامزاده را میبری من فردا جواب سلسال را چه بگویم .

مهتر نسیم گفت بگومهتر نیرنك را همراه خودآورده بود اورا بردمن چه‌میدانستم که اوعیاراست دلارام قبول کرده وگفت بشرط آن که مرا فراموش نکنی مهتر نسیم گفت‌ای دلارام هیچ دغدغه بخود وخاطرخود مرسان که من تاجان در بدن دارم دست‌از تو برنخواهم داشت این بگفت وپردهٔ گلیم نیرنك‌را برداشته بدوش خود کشیدودوشیشه شراب از دلارام گرفت واورا وداع کرده واز منزل بیرون آمد همه جا رفت تا بوسر قبرستانی رسید پردهٔ گلیمرا برزمین گذاشت ودست درجلبندی کرده چهار میخ طویله بیرون آورد مهتر نیرنك را برچهار میخ کشیده بعد از آن او را بهوش آورد مهتر نیرنك چشم باز کرد دید سیاه پوشی بالای سر او ایستاده آه از نهادش برآمد گفت تو کیستی گفت :

عزرائیل‌مهتر نیرنك اورا قسم داد گفت غلام تو مهترنسیم من با تو همکارهستم گفت من اول حجت را بتو تمام کردم دست برتازیانه بردو آن قدر او را بزد که آن حرامزاده بیهوش شد واقرار نکرد باز اورا بهوش آورد وشروع کرد به تازیانه‌زدن که نزدیك بود هلاك شود گفت :

ای مهتر امان بده تا بگویم گفت در میان چهار سوق بازار دکان بقالی هست در میان قفسی زده‌ام و او را در آن جا محبوس کرده ام و عیاران در آنجاکشیك او را میکشند گفت :

اگردروغ گفته باشی ایندفعه بضرب خنجرکارت را میسازم بعد از آن اورا آویزان کرد وخنجر را از دستش بیرون‌آورد با دوشیشه شراب که داروی بیهوشی در اوداخل بود برداشته روانه چهارسوق شد دید مشعلها گذارده و عیاران بپاسبانی مشغول میباشند .

مهتر نسیم آمد بنزد خلیفه شب بخیر گفت ودو شیشه شراب برزمین نهاد خلیفه گفت :

ای حافظ در کجا بودی واین شیشه شراب چیست گفت در منزل دلارام بخدمت نیرنك بودم چون شراب خورده ومست شده بود با دلارام خوابیده و این شراب را بمن داد که ببر جهت عیاران و بگو که امشب از برای خاطر من نخوابید و کشیك

بدارید تا فردا خودم خواهم آمد خلیفه گفت مهتر نیرنك مارا گرامی داشته تو هم مارا گرامی بدار وساقی ماشو گفت .

منت دارم یکان یکان را پیاله بداد تا سیصد نفر عیاران که در آنجا بودند همه را شراب داد بعد خلیفه گفت ای حافظ از آن زمان که در خدمت مهتر نیرنك هستی هیچ مارا یاد می آوری که یك دوبیتی جهت ما بخوانی .

مهتر نسیم گفت ای خلیفه بدان وآگاه باش که مرا مهتر نسیم عیار دوران میگویند آمده ام که حلقه بگوش مهتر نیرنك بکشم آه از نهاد خلیفه بر آمد دست بخنجر برده وازجای برجست که هر دو پایش برهم پیچیده ومهره پشتش بزمین نقش بست و عیاران دیگر هر کدام حرکت نموده بزمین می افتادند وآن سیصد نفر از پای در آمدند پس مهتر نسیم بلند شد کمند از کمر آنها گشود وپای همه را محکم بست وقدم بدکان بقالی گذاشت دید تخته سنگی افتاده آنرا برداشت دریچه بنظرش آمد که قفل بزرگی بر آن زده اند قفل را شکست وقدم بدرون گذاشته از پله ها بزیر رفت صدای نفس بگوش وی خورد چون تاریك بود چشمش جائی را ندید دست بجلبندی کرد چخماق وشمع عیاری را بدر آورد وروشن کرد چشم او بقفسی افتاد که از فولاد بود نزدیك اورفت دید شهبال در قفس میباشد و چهار خنجر بر اطراف آن قفس قرار داده بودند که از هر طرف حرکت کنند ببدنش فرو شود فریاد کردای شهبال چه حالی چون شهبال صدای مهتر نسیم را شنید گفت مرا دریاب .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب نهصد نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مهتر نسیم قفس را پائین آورد دو دست بجلبندی کرد دو سوهانی که فولادی بود بدر آورد یك پنجره را سائید واورا بیرون آورد و باتفاق بسر چهارسوق رسیدند چشم شهبال بر عیاران افتاد دید همه دست وپا بسته اند احوال پرسید

مهتر نسیم تمام را از اول تا آخر برایش تعریف کرد شهبال بوی آفرین گفته

فرمود ای مهتر امروز دوازده روز است که مرا اینجا حبس کرده بودند در این سیاه چال که نمیدانستم کی روز و کی شب میشود .

پس مهتر گفت که شما پرواز کنید وخویشرا بار دو برسانید ومن میروم دلارام را وداع کنم وازعقب شما میآیم .

شهبال گفت چون دلارام در این کار با ما همراهی کرده من با تو میآیم پس با هم روانه منزل دلارام گشتند اما چند کلمه ازدلارام بشنو بعد از آنکه مهتر نسیم نیرنگ را ازخانه بیرون برد دلارام از این عمل پشیمان شد باخود میگفت آیا فرداچه شود و برسر من چه آید این کهنه دزد حیله کرد آیا دیگر بیاید یا نیاید که در این اثنا صدای در بلند شد بغلامانش گفت :

بروید ببینید کیست آمدند گفتند کیستی .

مهتر نسیم گفت بدلارام بگوئید بیاید دم در . دلارام گمان کرد مهتر نیرنگست باهزارترس آمد عقب در چشمش بمهتر نسیم افتاد که با پریزادیست خوشحال گشته در را باز کرد .

مهتر بشهبال اشاره کرد که همین دلارام است که جان شما را خریده باشاره مهتر نسیم شهبال پای دلارام را بوسیده دلارام آنچه لازمهٔ خدمت بود بجا آورد بعد از آن دلارام گفت توبسلامت خواهی رفت ومن ازچنگ مهتر نیرنگ جان بدر نخواهم برد مهتر نسیم گفت دغدغه بخود راه مده همین که داخل اردو گشتیم جمعی از پریان میفرستم که ترا با اسباب وغلامان برداشته بیاورند.

دلارام شراب جهت شهبال حاضر کرد شهبال گفت در این مدت من چیزی نخورده ام وخیلی گرسنه ام فوری قاب طعام جهت وی حاضر کردند بعد از خوردن غذا شراب خورده بعیش مشغول شدند .

چون صبح طلوع کرد شهبال رو بنسیم کرد و گفت متوجه اردوشویم مهتر نسیم گفت شما خویشتن آنجا رسانده جمعی از پریان را روانه کنید بیایند اینجا تا منهم باتفاق دلارام خدمت برسیم پس شهبال آنها را وداع کرده پرواز کنان خویش را باردو رساند موقعی که شاهزاده مجلس جشن جهت کیا بانو آراسته بود و بعیش مشغول بودند ازدر بارگاه داخل شده در مقابل شاهزاده تعظیم کرد چون شاهزاده بشهبال افتاد مسرور هم از جا بلند شد ویرا در بغل گرفت .

پس شاهزاده گفت چگونه نجات یافتی شهبال تمام مقدمه را بعرض رسانید و گفت حال مهتر نسیم درخانه دلارام است بفرمائید جمعی از دیوان و پریان مهتر نسیم ودلارام را با اثاث البیت او را بیاورند .

بدیع الملک اشاره بکیوان نمود .

کیوان بیست نفر دیو و پری فرستاد پس مهتر نسیم بآنها گفت شما کجا بودید گفتند دراردو بودیم و باجازه شاهزاده آمده ایم شمارا ببریم پس دیوان آنهارا با اثاث البیت

برداشته پیش شاهزاده آمدند .

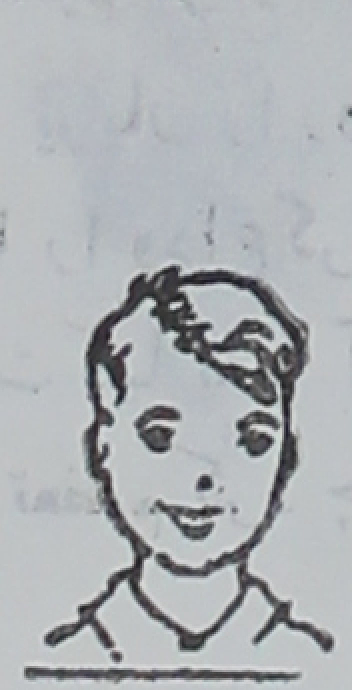
نسیم خودرا بحضور شاهزاده رسانید ودر برابرش بخاک افتاد بعد از آن دلارام پای شاهزاده را بوسید شاهزاده اورا نواش کرده خلعت داد بعداز آن شاهزاده فرمود تا طبل جنگ را بنوازش درآوردند و بعیش مشغول شدند .

اما چند کلمه ازخلیفه مهتر نیرنگ بشنو که چون صبح شد هر کدام از جای خود بلند شدند خلیفه گفت ای یاران هیچ میدانید که مهتر نسیم بو سرماچه آورده و میترسم که آن کهنه دزد بمهتر نیرنگ زده باشد وشهپال را برده باشد همگی سراسیمه خودرا بزیرزمین رسانیدند و دیدند که درقفس شکسته وشهپال را برده است آه از نهادشان بر آمد و گریبانها چاک زدند و متوجه خانه دلارام شدند چون بدر خانه رسیدند دررا بسته دیدند وهرچه درب را کوبیدند جواب نشنیدند خلیفه گفت اگ______رغلط نکنم مهتر نسیم دلارام راکشته بس با کمند بالارفتند خانه خالی بود پس ازخانه بیرون آمدند پی پاش مهتر را رداشته تا مهتر را برداشته تااورا چهارمیخ کیشیده یافتند مهتر مهتر مقدمه راچنین گفت که تقصیر دلارام بود من گیر افتادم خلیفه گفت ما اول درآنجا رفتیم وخانه راخالی دیدیم گویا که اوراهم بااثاثیه برده نیرنگ برسرزنان ولنگان لنگان راه لشگر سلسال راپیش گرفت وزاری کنرد .

سلسال گفت تراچه میشود مهتر نیرنگ قضیه را گفت سلسال ازاستماع این سخن آهی کشید و گفت تامهتر نیرنگ راخوابانیدند وقدری تازیانه زدند بعد گفت ای حرامزاده مهتر نسیم را نیاوری سرترا ازتن جدا میکنم

مهتر نیرنگ باچشم گریان ازبارگاه بیرون آمد و کمر کین مهتر نسیم را برمیان بست بعدسلسال تاج شاهی ازسر برداشته برزمین زدورو بطرف بزرگان کردو گفت :

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزادلب ازداستان فروبست .



گفت ای ملک چون شب نهصد و نود و پنجم بر آمد

جوانبخت سلسال به بزرگان گفت شماهرسال مبلغی ازمن میگیرید و یکنفر دشمن که آمده

اورا علاج نمیتوانید بنمائید .
دلاوری در بارگاه بود که اورا فریدون ثانی میگفتند ازجای بلند شد وسلسال تعظیم کرد و گفت شهریار دغدغه بخویش راه مده که فردا دمار ازخداپرستان برمیاورم .
سلسال خوشحال گردید وچون شب شد طبل جنگ ا بنوارش در آوردند چون شاهزاده صدای طبل شنید گفت تا طبل جمشیدی را بنوارش در آوردند علی الصباح که آفتاب عالمتاب سر ازدریچه نقاب بیرون آورد ودوسپاه در بر ابر هم صف آرائی نمودند چشم دلیران در معرکه کارزار دوخته شد که آیا کدام پهلوانی اراده میدان کند که ازصف کفار فریدون ثانی قدم بمعرکه کارزار نهاد و بعد ازطریقه جنگ نبرد مبارز طلبید که ازصف لشکر اسلام فرزند کیابانو فرهنگ دیوزاد در بر شاهزاده تعظیم کرد واجازه میدان گرفت .
بدیع الملک اورا مرخص کرد فرهنگ های وهوی کنان و عربده جویان قدم بمعرکه کارزار نهاد وسرراه برفریدون گرفت که دراین اثنا صدای غریدن رعد وجستن برق هویدا شد ولکه ابری در آسمان ظاهر شد وازمیان لکه ابر دستی پیدا شد و گریبان فرهنگ را گرفته واز میدان بدر برد آه از نهاد کیابانو وبدیع الملک بر آمد فریدون دوباره مبارز طلبید شاهزاده روبطرف کیوان بلندرفعت نمودو گفت :
بروست و گردن اورا بسته بیاور کیوان تعظیم کردو چرخ زنان داخل میدان شدو عمود را بدور سر گردانید خواست که برفرق فریدون زند که بازهمان لکه ابر ظاهر شد و همان دست پیدا شد کیوان را بدر برد .
شاهزاده حیران و متفکر گردید از آنطرف فریدون بانگ بر آورد که ایخداپرست ترا بخاطر رسید که شهر ختا مانند شهرهای دیگر است که بدستیاری دیوان و پریان بتوانی مسخر کنی بهر حال اگر ازشجاعان روزگار نام ونشان فردا وعده ما وتو در کارزار است این بگفت وعازم سپاه سلسال گردید .
شاهزاده بسیار آزده ودلگیر گشب داخل بارگاه شد .
بزرگان لشگر جابرجا قرار گرفتند شاهزاده کیابانو را پیش طلبید و گفت ای بانو شما اوضاع شهر ختارا بهتر میدانی ومیشناسی آیا دراین باب فکری بخاطر شما میرسد .
کیابانو گفت ایشاهزاده بغیر ازخداوند کسی علاج شمامه ودمامه رانخواهد کرد بارچون شب بر سر دست آمد صدای طبل از لشگر سلسال بلند گشت .
شاهزاده مهتر نسیم راطلب کرد و گفت برو بسپاه سلسال وخبری بیاور مهتر نسیم را تعظیم کنان ازبارگاه خارج شد گلبانگ برقدم زد وهمه جا می آمد تا بلشکر سلسال رسید از آنطرف مهتر نیرنگ کمر کمین مهتر بسته راعیارو راه لشکر اسلامیان راگرفته می آمد عرض راه سیاهپوشی رادید مهتر نیرنگ کمند راحلقه کرد و برمیان راه گسترانید وخود بگوشه قرار گرفت مهتر نسیم همینکه بر سر کمند آمد نیرنگ صدای گرگ کرد مهتر نسیم عقب را نگریست که مهتر نیرنگ کمندرا کشید که مهتر نسیم مهره پشت برزمین نقش بست نیرنگ حرامزاده جستن کرد و بسینه نسیم در آمد و دست و پای اورا محکم بست ودرمیان پرده

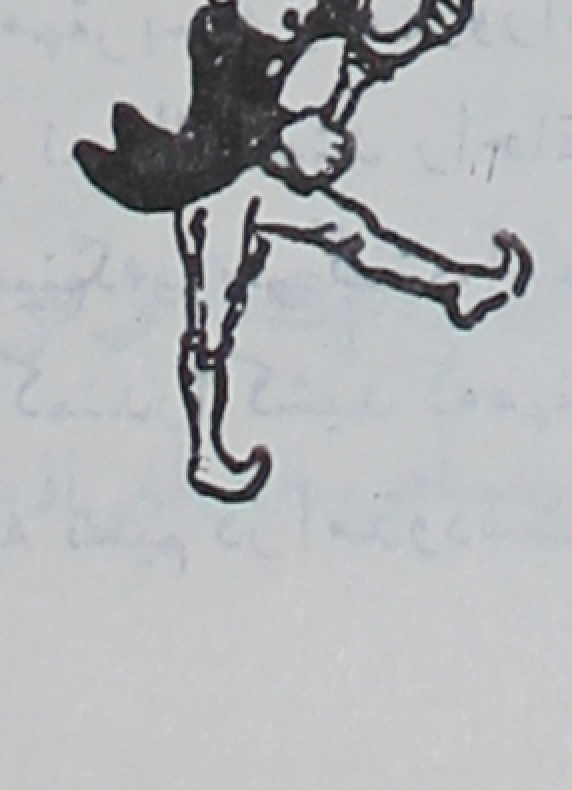
گلیم عیاری بپیچید و اورا برداشته بدرختی بست اینقدر چوب بر مهتر نسیم زد که بیهوش شد چون بهوش آمـــــد مهتر بانك زد که ای سرهنك اکنون دانستی که عیاری چگونه است پس باخود خیال کرد که در جلبندی مهتر نسیم چیزهای قیمتی خواهد بود دست انداخته اطراف جلبندی را جستجو کرد بسته بدست نیرنك افتاد که چیزی در او بسته بود رفت که گره آنرا باز کند مهتر نسیم بنیاد گریه را نمود و گفت ای سرهنك ترا بهلات منات سوگند که تمام این جلبندی مال تو باشد و این کهنه بسته را بمن بده که بسیار مشقتهائی کشیدم که این را بدست آوردم نیرنك گفت ای کهنه دزد مگر این چه چیز است که اینقدر تو باو علاقه داری گفت ای سرهنك این داروی حضرت سلیمان است که شاهزاده و شاهرخ بمن یادگاری دادند و خاصیت آن بسیار است .

اول آنکه هر کس یك مثقال آنرا بخورد اگر صد فرسنك پیاده راه برود خسته نشود ودهن را خوشبو میکند .

مهتر نسیم آنقدر تعریف کرد که نیرنك گفت لازم گردید من نیز از این دارو قدری بخورم که از حسرت بمیری مهتر نسیم باز شروع کرد بگریه و زاری کـــــردن مهتر نیرنك بسته را باز کرد و قرصی از آن بدهان خویش گذارد و خورد مهتر نسیم باز شروع بگریه و زاری والتماس نمود که قدری از برای من نگهدار

مهتر نیرنك اثر داروی بیهوشی بدماغش بپیچید و عطسه زد و مثل کبوتر تیرخورده بزمین خورد و در غلطید نسیم هرچه دست و پا زد که خود را خلاص کنید نتوانست که در این اثنا و صدای زنك بگوش او رسید باخود گفت که البته در این بیشه آدمی خواهد بود شروع کرد بفریاد نمودن قضارا ساربانان در آنجا مشغول جمع کردن هیزم بودند که جهت خانه سالسال ببرند چون صدای فریاد بگوششان رسید یکی از آنها را فرستادند که خبری بیاورد آن شخص برا ثر صدا آمد دید که شخصی بیهوش افتاده و شخص دیگر هم بچهار میخ کشیده شده ساربان صدا زد که کیستی نسیم گفت من مرد سوداگری هستم و آن مردهم که بیهوش افتاده برادر منست و خانه ما درشهر خطاست و مادر فلان شهر بسوداگری رفته بودیم در این حوالی که رسیدیم از پریان بدیع الملك بما رسیده مارا گرفته و تمام اسباب مارا تاراج کردند و مارا باین بیشه آوردند مرا بچهار میخ کشیده اند و برادرم را آنقدر زده اند که از هوش رفته دیگر نمیدانم برادرم مرده یا زنده است ساربان را براو رحم آمد مهتر نسیم را گشودند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب نهصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مهتر نسیم آنهارا دعای خیر کرد ساربان از پی کارش رفت مهتر نسیم دست و پای نیرنك را بخم کمند محکم بست اورا در پرده گلیم پیچید گلیم عیاری را بدوش گرفت ولی بقدری چوب بر پاهایش خورده بود که پاهایش مجروح شد. بطوری که یارای حرکت نداشت بهر فلاکتی بود گلیم را بدوش گرفت و راه لشکر راپیش گرفت و می آمد که شاهزاده از فکر و خیال خوابش نمیبرد مجلس را خلوت کرد و کسیکه خدمت شاهزاده بود شاهرخ ، مهناس و بانو و محمد شهرزاد و اسکندر بود .

شاهزاده میگفت ای یاران چطور که مهتر دیر کرده در این میان مهتر با کوله پشتی پارچه که بر دوش داشت عازم شهر شد و تعظیم کرده بار را از مین گذاشت شاهزاده گفت ای مهتر چرا این قدر دیر آمدی و در کوله پارچه داری گفت ای شاهزاده بخت مدد کرد والا باید حال در بند این حرامزاده باشم و مقدمه را از اول تا آخر عرض کرد و پای خودش را نشان داد

شاهزاده وی را نوازش کرد و محبت کرده گفت :

گلیم را باز کن مهتر نسیم گلیم را بگشود و چشم شاهزاده بر یال کوپال آن حرامزاده افتاد که چون فیل مست خوابیده .

گفت ای سرهنك آفرین تو باد که چنین حرامزاده را ربودی فرمود تا اورا بهوش آوردند مهتر نیرنك خودرا در طرفه مکانی دید برخاسته چشم خویش را مالید دید مهتر در بارگاه جمقیدی بالای سر او ایستاده فوراً به شاهزاده بطریق مسلمان سلام کرد بدیع الملك گفت ای حرامزاده قصبر عیار پیشه من چه بود که اینقدر اورا زدی بهر حال از تو احوال می پرسم بایستی بصداقت بمن پاسخ دهی مهتر نیرنك گفت هرچه پرسی بصدق جواب میدهم .

بدیع الملك گفت این پیدا شدن دست و بردن پهلوانان مرا بردن چه مطلب است .

مهتر نیرنك گفت من نمیدانم اما از مکر شمامه غافل مباشید .

کیابانو گفت آنچه این مکار میداند باید بهر قسمتی که باشد بگوید .

بدیع الملك گفت مهتر نسیم اورا مقرر بیاور نیرنك تا اسم شکنجه شنید گفت در چندروز قبل اینقدر چوب از مهتر نسیم خورده ام که اگر یك چوب بکف پایم بخورد خواهم مرد ولی مهلت بده .

چندروز قبل شمامه بدیدن سلسال آمد سلسال از شما شکوه کرد شمامه گفت میروم وهزاردستان جادو را میفرستم که دختر شاه هند است و پیش من درس سحر را تکمیل نموده علاج شاهزاده را میکند گویا ظاهرا او هزاردستان است .

شاهزاده بنسیم گفت که نیرنك را ببر حبس کن تا ببینم چه میشود نسیم سر پالهنك او گرفته بیرون آورد و بدیوان سپرد روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریچه نقاب برزد و صفها آراسته شد .

فریدون ثانی قدم بمعرکه کارزار نهادو مبارز طلبید .

شاهزاده کیا بانو را گفت دیروز فریدون مراخواسته تا بمیدان او بروم تو پای علم اژدها پیکر باش وسرداری لشکر کن این بگفت ومکمل ومسلح قدم بمیدان نهادچون چشم فریدون باو افتاد دلاوری دید که مادر گیتی قرینه اش را نیاورده محبت شاهزاده بدلش اثر کرد و گفت ایدلاور بچه جرات قدم بمیدان گذاشتی ندیدی چگونه پهلوانان ترا ربودند شاهزاده دید فریدون خیلی بامهربانی با او محبت میکنند او هم بطور مهربانی گفت ای دلاور چون روز پیش تو مرا بمبارزت خواستی لذا آمدم وکسیکه بخدا معتقد باشد از اینها پروا ندارد اگر میل جنك نداری برگردم

فریدون گفت بخدا قسم ازوقتی که ترا دیدم محبتت بدلم اثر کرده اجازه بده بروم ولشکر خویشرا برداشته بخدمت برسم .

شاهزاده گفت منهم بابندتو شدم اول خواهشم اینست که خدا پرست گشته مرا برادرشوی .

فریدون مسلمان گشته برگشت ولشکرش را برداشته متوجه خدمت شاهزاده گشت بزرگان باستقبال وی رفته با احترام زیاد وبرا داخل لشکر کردند ومجلس جشن برایش آراستند خبر بسلسال رسید که فریدون پیش شاهزاده رفته مسلمان گشته سلسال گفت .

مرا ازرفتن وی چه باك چنانچه لات ومنات توفیق دهند دولت اسلامیان را بکمك بانوی بانوان شمامه ودمامه بهم زنم پس از آن پسرش را که گشتاسب نام بود خواست وگفت ای پسر بگو تا طبل جنك را بنوازش درآوردند که فردا بجنك دشمن بروی گشتاسب بگفته پدرش سلسال عمل کرد .

شاهزاده نیز فرمود تاطبل طلای جمشیدی بنواختند آنشب گذشت چون روزدیگر آفتاب عالمتاب سر از نقاب برزد وصف جدال وقتال آراسته شد چشم دلبران بمیدان بود که آیا کدام دلاور پا بمیدان گذارد که ناگاه از بر بیابان گردی برخاست ازمیان آن یکه سواری پیدا گشت قدم بمیدان نهاد مبارزه طلبید وگفت :

ای بدیع الملك اگر صد جان داشته باشی ازچنك من نتوانی بدربری فورامحمد شیرزاد مقابل بدیع الملك تعظیمی کردو اجازه میدان گرفت شاهزاده ویرا مرخص کرد گفت احتیاط کن مبادااین نقابدار جادو باشد محمدشیرزاد سرراه بوی گرفت و نیزه حواله او کرد نقابدار گلوگاه نیزه اشرا گرفت قهرا وجبرا از کفش بیرون کشیده بدور انداخت چوبدستی که داشت بدور سر گرداند وبدوال کمر اوزدکه هردو پایش ازرکاب خالی شده برزمین نقش بست نقابدار از مرکب فرود آمد ودست وگردنش را بسته از همان راهی که آمده بود رفت آه ازنهادشاهزاده برآمد بکیا بانو گفت از دلیری محمد شیرزاد متعجبم که چگونه بیك نیزه بیفتاد بانو گفت همینکه من اورا دیدم فهمیدم که جادوست وبا جادو دلیری نفع ندارد دراین اثنا همان سوار پیداشد واشتلم کنان مبارزه طلبید شاهزاده متغیر شد بیانو کیا گفت توعلم را نگهدار تا من بمیدان روم شایدخدا

کمک کند.

شاهرخ ومهناس هرچه منع کردند سودی نبخشید هی بمرکب زد و سر راه براو گرفت شروع بخواندن کرد نام اعظم کرد پس نیزه حواله آن ناپاك کرد نقابدار تصور کرد جادو بوی اثر کرده دست برد که نیزه را از کفش بدر آورد شاهزاده نیزه را بگردسر گرداند وچنان بکمر اوزد که از مرکب بزیر افتاد.

شاهزاده خواست دست بعقرب سلیمانی کند که همان لکه ابر پیدا گشت دستی از از میان آن بیرون آمد و گریبان شاهزاده را گرفته برفت نقابدار هم دودشد بهوا رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب نهصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک چوانبخت شاهرخ ومنهاس ولشگر اسلام که چنین دیدند گریبانها چاك زده گریه زاری مینمودند.

بانو آنهارا تسلی میداد که آسوده باشید انشاءالله شاهزاده خلاص خواهد گشت وعلاج آن نابکاررا خواهد کرد.

کیا بانو گفت تا طبل بازگشت زدند پهلوانان بر گشته داخل لشگر شدند وازآن طرف سلسال گفت تا طبل بشارت بنوازش درآوردند امادستی که بدیع الملکرا برد بعد از ساعتی شاهزاده چشم بازکرد خویشرا بمیان باغ باصفائی دید چون نیك ملاحظه نمود عمارتی بسیار خوب بنظر در آورده وحیران شد بلند شد متوجه عمارت شد چون داخل عمارت شد تختی اززرسرخ دید که در آنجا گذاشته اند و بر بالای تخت نازنین صنمی را دید که قرار گرفته وتکیه داده و بزیر دست آن نازنین چهل نفر دست خدمت درمیان زده اند شاهزاده از مشاهده آن نازنین هالرزه بر اندامش افتاد بعد از آن بطریق مسلمانان

سلام کرد آن نازنین جواب داد واز جای خویش بلندشد وباهزار عشوه وناز تواضع نمود وگفت ای شاهزاده خوش آمدی و کلبه مارا بنور خویش منور کردی ودست شاهزاده‌را گرفته در پهلوی خود نشانید و ساقیان وسیمن تن می بگردش در آوردند چون سر شاهزاده از باده ناب گرم‌شد گفت:

ای نازنین اصل ونسب خویشرا بیان کن آن نازنین تبسم کرده و گفت‌ای دلاوربدان که‌مرا هزاردستان دختر شاپورمیگویند الحال تیر عشق ترا خورده‌ام تا امروز که بخدمت تو رسیدم تو آن دارم که حاجت مرا بر آوری و هرمطلبی که داشته باشی بجای خواهم آورد شاهزاده چون اینسخن بشنید باخود گفت.

هزاردستان عجب نازنینی است بعد از آن گفت:

اینازنین پهلوانان مرا برده‌اندهزار دستان گفت بلی ایشاهزاده من‌خلیفه چهل‌هزار شاگردم ودمامه مرا از زمیان آنها گزیده است ومرا فرستاده که تورا علاج کنم اماچون تو رادیدم شیدای توقع شدم‌ای بدیع الملك هر گاه توحاجت‌مرا بر آوردی من‌هم حاجت ترا بر خواهم آورد زیرا که من خود را کمتر ازشمامه ودمامه نمیدانم اما شاهزاده‌چون اسم جادو را شنید خاطر او مشوش باخود فکر کرد که اگر باوی ازراه درشتی بر آیم مبادا از او آسیبی بمن برسد بهتر اینست که با او از راه مدار بر آیم شاید که بتوانم اورا علاج کنم بعد از آن گفت:

اینازنین منهم فریفته‌تو شدم هزاردستان از این حرف بسیار خوشنودشد وشاهزاده را در بر کشید وروی اورا بوسید پس از آن گفت:

ای نازنین پهلوانان مراکجادر بند کردۀ که من میل دارم آن‌ها را ببینم هزاردستان یکنفررا گفت.

برو آنها را به شاهزاده بنما پس آن شخص باشاهزاده آمد بدرخانه رسید در را باز کردند شاهزاده داخل آن خانه شد چشمش افتاد بر پهلوانان که همه را در بند کرده‌است و کیوان رادید که برچهارمیخ کشیده‌اندوسنك بزرگی روی سینه او گذارده‌اند شاهزاده خیلی دلتنك شد واز فرهنك پرسید که شما راکی در این بند مقید کرده گفت هزاردستان.

بدیع الملك سنك را از روی سینه کیوان برداشته وبیرون آمد بنزد هزاردستان رسید چون چشم هزار دستان بشاهزاده افتاد بنا کرد بخندیدن گفت پهلوانان خود را دیدی بدیع‌الملك گفت.

بلی آنها را دیدم ای نازنین بگوئید تا آنهارا خلاص کنند که مرا خاطر بسیار بایشان متعلقست.

نازنین گفت ای بدیع‌الملك آنقدر که خاطر شما بایشان متعلقست خاطر بنده بتو واین‌دروقتی میشود که مراد مرا بدهی.

شاهزاده گفت ای بانو مگر ترا اعتقاد نیست که منهم ترا میخواهم شب را که از ما نگرفته‌اند آخرشب خواهدشد در اینحال نازنین‌لب را بهم‌دیگرزده بدیع‌الملك‌دید

بخودی خود بندهای پهلوانان گشوده شد وهمه بیکبار از بند خلاص شده وازخانه بیرون آمدند ودر جلو شاهزاده تعظیم کردند شاهزاده ایشان را در پهلوی خود نشانید کیوان بزبان اهل قاف بشاهزاده رسانید که وقتی این زنلب بهمدیگر زند عالم را سنك مینماید چنین که نشسته کار اورا بساز .

پس شاهزاده بفکر بود که بچه وضع نازنین را باید مست نمود که هزار دستان شاهزاده را خواست در بر گیرد که شاهزاده دست برخنجر برده بروی پستان آن حرامزاده زد که گرد وغبار وصاعقه بلند شد وآن ملعونه بدرك واصل شد .

بعد ازساعتی شاهزاده چشم باز کرد خودرا در بیابانی دید شاهزاده گفت ای کیوان از اینجا تا لشگر ما چندمنزلست ؟

کیوان گفت نزدیکست شاهزاده گفت خود را باردو برسان ومرکبان مارا بفرست کیوان تنوره‌زنان بلند شد واز در بارگاه داخلشد یاران را چون چشم بر کیوان افتاد همه ازجای خود برجستند وپرسیدند که اینمدت از کجا بود .

کیوان گفت از هزاردستان جادو بودواورا بدیع الملك کشت ومن آمده‌ام که مرکب برای شاهزاده ببرم .

پادشاهان ودلاوران همه خوشحال شدند وطبل بازگشت از اردوی اسلام بلند شد سلسال تعجب کرد ویکی از شاگردان نیرنگرا فرستاد که خبری بیاورد شاگرد نیرنك بصورت مبدل داخل لشگر شد وبرگشت خدمت سلسال آمد مقدمه را بیان کرد سلسال گفت .

ای یاران اینخداپرست عجب اقبالی دارد مگر آنکه‌لات ومنات اورا علاج کند اما از آن جانب بزرگان خودرا درقدم شاهزاده انداختند وهر کدام را نوازش نمودو وعازم بارگاهشد مجلس می‌آراستند وبعیش مشغولشدند .

اما از آنجانب سلسال متوجه‌چاه عزرائیل‌شدونزد ومادر رفته‌وگریه کردوباچشم گریان بنزد شمامه ودمامه‌آمد چون شمامه اورا دید گفت :

خاطرات را جمع کردم دیگر چه واقعشده سلسال گفت ایمادر خدا پرست هزار دستان راکشت وپهلوانان خودرا نجات داد شمامه گفت جادو نباشم اگر یکنفر ازخدا پرستان را زنده بگذارم بعد از آن گفت :

خاطرجمع باش بالشگر خود برو که دانم چکنم سلسال برگشت ودمامه بشمامه گفت ایخواهر تو مراقبت اینجا را بکن تا من بروم ودادار خداپرستان بگیرم‌این بگفت ودودی شد واز پیش بدررفت .

اما شاهزاده ویاران بعیش وعشرت‌مشغول بودندچون شب شدهریك بمکان‌خویش رفتند شاهزاده نیز در بستر خوابیده در این اثنا دمامه‌داخل‌شدو بدیع الملکرا مدهوش کرد ودست وگردن اورا بسته وبتوجه طلسم ارتاکه شده‌اورا دربند کشیدومراجعت کرد وخودرا بصورت‌شاهزاده ساخته ودر بستراوخوابید صبح دربالای تخت‌قرار گرفت چون قصهٔ بدینجارسید بامدادشدو شهرزاد لب‌از داستان فرو بست.



چون شب نهصدونودوهشتم برآمد

گفت ای ملك‌جوانبخت در این اثنا بزرگان آمدند هریك درجای‌خودایستادند چون بدیع ملکرا دلگیر یافتند وزیر گفت:

ای شهریارجهت دلتنگی شما چیست آن حرامزاده حلقه‌های چشمرا گردانده تندشده گفت:

ای ناپاك ترا چکار و بانك بر کیوان زدکه این راگردن بزن پس کیوان بر جای‌خود ایستادآن ناپاك‌حمله بکیوان نمود کیوان بازوی‌وزیررا گرفته بیرون کشیدغلغله درمیان دلیران افتاد بر یکدیگر نگاه میکردند عاقبت شاه‌سلیم برخاسته درمقابل آن حرام زاده ایستاد و گفت.

ازتقصیر وزیر درگذر باز آن ناپاك اعتنائی ننمود واورا ناسزا گفت‌شاه‌سلیم‌در در میان دلیران خجل‌شد.

اسکندر روبیانو کردو گفت نمی دانم چه واقعشده که بدیع‌الملك این قسم‌رفتار می کند که‌در این اثنا کیوان پریزادان را نزداسکندر فرستاد که‌شما چه میفرمائیددر باب کشتن وزیر ومن میترسم که اورا بکشم وبدیع‌الملك پشیمان گرددبانو بلند شد وآمد گفت‌ای شاهزاده وزیررابمن ببخشید آن حرام زاده حی بربانوزد که ای‌نارعنای نمك بحرام تو بسلسال چه‌کردی که بامن بکنی وسر اورا بشکست وخون جاری شد بانو گفت راست گفتی‌سزای‌من‌همینست این بگفت‌وبیرون آمدوفرمودتا مرکب کشیدند وسوارگردید فرهنگرا گفت‌توچندی دراینجا باش چنانچه با تو درشتی کرد تو ازعقب من‌بیااین بگفت‌وراه سیستانراپیش گرفت و رفت بعد از رفتن بانو سرداران همه دلگیر وآزرده شدند.

اما آن‌حرامزاده تأکید می‌کرد وزیرا بکشدکیوان ناچار شده وزیر‌بیچاره‌را راکشت واورا بنزدآن‌حرامزاده آورود بازشروع‌بدرشتی کرد وگفت کیوان ترا اجل برگشته .

گفت تا دیوان ویرا انداخته چهارصد تازیانه بر او زدند کیوان آمد نزد شاهرخ گفت ای پادشاه چهل سال در خدمت حضرت سلیمان بودم واویك حرف بد بمن نزد گفت ای کیوان شاه سلیم که پدر او بود دیدی چه کرد امروز هم صبر کن اگر مقدمه از این قرار باشد همه میرویم.

اما چون شب شد از سپاه سلسال صدای طبل جنك بلند شد از آنجانب نیز بامر اسکندر طبل جنك را بنوازش درآوردند چون صدای طبل بگوش آن حرامزاده رسید گفت طبالرا حاضر کردند .

گفت من کی گفتم تو طبل زنی گفت ازجانب اسکندر مأمور شدم گفت اسکندررا بیاورید آوردند چون اورادید بنا کرد بناسزا گفتن که بدون اجازه من چرا طبل زدید اسکندر گفت .

از اول تا آخر فرمان طبل بامر من بود واین خدمت را رجوع بمن کرده بودید آن حرامزاده باز بنا کرد بد گفتن اسکندر اعتنائی نکرد وبیرون آمد خودرا بیاران رسانید وگفت :

شاهزاده دیوانه شده واراده جنك با سلسالرا ندارد ومیخواهد که سلسال بالشکر بوسر ما بریزند .

شاه سلیم گفت گمان من این است که این شاهزاده نیست بایدفکری کنم منهاس گفت مرا فکری بخاطر آمده که این جادو است بصورت بدیع الملکشده هر کدام شروع بخواندن نمائیم آنوقت معلوم میشود که جادو است یا بدیع الملك زیرا که جادو نمی تواند که کلام خدارا بشنود .

همه قبول کردند تا آنکه صبح شد تمام نزد آن حرام زاده آمدند آن ملعونه بر تخت نشست اما از آنجانب سلسال در آمد صف آرائی بود اسکندر گفت ای شهریار سلسال صف آرائی نموده شما چه مـی فرمائید آن حرامزاده گفت ای بی خرد ترا چکار باین فضولیها اسکندر دست در بغل کرده زبور رابیرون آورده گفت ایشهریار برشما امیدی نیست پس در اینصورت کلام خدارا بخوانم تا خدا مارا ازشر سلسال نجات دهد ویکمرتبه تمام شروع بخواندن زبور نمودند همه متوجه آن حرامزاده شدند همینکه آواززبور را بشنید از این زانو بآن زانو شده که یکمرتبه دیدند آن ناپاك دودی شده وبهوارفت فریاد زد ای خداپرستان سردارشمارا ببند مبتلا کردم که هر گز خلاص نمیشود ودرطلسم ارتاکیه است دلاوران از استماع این سخن آه ازنهادشان برآمد کیوان گفت اگر خدا شاهزاده را خلاص کند بمن بگوید وزیررا چرا کشتی جواب اورا چه گویم اما چند کلمه ازبانو بشنو که آن ماده شیر باچشم گریان مرکب میراند تا آنکه شب شد چون نزدیك شد شهر شد نره دیوی دید که هیزم بسیار جمع کرده وآتش زده سنگی بدست دارد برسینه میزند ودور آتش میگردد .

بانو فریاد زد که‌ای دیوچه کسی وچرا سنگ بسینه میزنی دیو چون بانورادید سنگی‌راکه بدست داشت حواله او نمود سنگرا از خود ردکرد واز مرکب بزیرآمده کمربند دیوراگرفته برسر دست علم نمود چنان اورا بزمین زدکه برزمین نقش‌بست و دست‌بخنجر نمود که سراورا ببرد که آن دیوشروع کرد بگریه کردن‌بانو گفت گریه‌ات چیست ؟

گفت ایدلاور گرفتارم بوصال مطلوب آرزو دارم‌بانو گفت درپیش که تیرعشق‌او راخورده‌ام‌وسه‌روزپیش‌این‌دمامه‌جادو بنزد من‌فرستاد که‌چون خدا پرستی بهمرسیده و بیم‌آن‌دارم که دولت فرزندم سلسال رابهم‌زند من‌اورا گرفته و درطلسم ارتاکیه انداخته‌وخود بصورت آدم‌شدم ومیخواهم امیرانرا باقشونش علاج کنم چند روزتو کشیک‌ورابکش که‌مبادا پهلوانان‌اوآیند وطلسم‌رابشکنند و بعداز آنکه وی‌راعلاج کنم شیشه‌دیورا بتومیدهم بانوخوشحال‌شد باخود گفت بروم‌وآنشهریاررا نجات بدهم بعد علاج‌شمامه آسان‌است بانو گفت ترا نمی کشم‌بشرطی که‌مسلمان‌شوی .

دیوبوی گفت من‌مسلمانم بانو گفت میتوانی مرا بآن‌طلسم برسانی گفت‌منت‌دارم بانوبگردن‌اوسوارگشت ومرکب را درآن‌جنگل گذارد دیوتنوره‌زنان رفت بعدازساعتی رفت بعداز ساعتی ازبالا بزیرآمده طلسم رانشان‌داد بانوعلامت از او پرسید دیو گفت اینرا دمامه‌جادوساخته نامش ارتاکیه است اول که‌داخل طلسم شدی چهار آهنگر در پای مناراست بانو گفت آبی جهت‌من‌حاضر کن که فریضه‌را اداکرده باشم خواب‌اورا گرفت .

درعالم خواب‌جمال حضرت‌آدم (ع) رادید که‌باو فرمودای‌فرزند ازجهت‌شکستن طلسم‌آزرده مباش که‌چون صبح‌صادق‌شودمن‌مرغی میفرستم‌که ترا راهنمائی کند که‌چون همین امروز بمراد خواهی رسید بانوسراسیمه سرازخواب برداشته‌شکر خدابجاآورد وگفت ای‌دیو باماباش ترا بمقصود خودت میرسانم پس‌ازآن بانوراه‌براه گذارد و آمد تا آن‌اثر مناره پیدا شدید مرغ خوش‌خط‌وخالی پیداشدوبامنقارش سطری روی زمین نوشت بانو دیدنوشته ای‌شکننده‌طلسم ارتاکیه بدان برسرطلسم آتشی پیدامیشودترا بخود می کشد پس‌ازساعتی خویش را درمناری خواهی دید آن‌مناره‌پله‌های زیادی دارد که‌میتوانی ازآن‌پائین‌بروی اماپائین‌مرو وخودرا معلق بینداز شخصی‌میان زمین وهوا ترامی گیرد وبازبسرمناره می برد دست‌بشمشیر کرده وگردن‌اورا بزن وبازخود را از مناره پائین بینداز که‌شکستن طلسم برتو ظاهر میشود بانو چون این‌نوشته رادید که بلند شد متوجه‌طلسم‌شد همین که قدری رفت چهار نفرآهنگر دیدکه سرمناره ایستاده بودند چون‌بانو رادیدند بناکردند بتیرانداختن وآتش‌شعله‌ورشد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد شهرزادلب داستان فروبست



چون شب نهصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اما بانو را آتش فرو کشید پس خودرا سر مناره دید و خویشتن از مناره پائین افکند کسی اورا گرفت ومجدداً سر مناره آورد که باشمشیر گردنشرا بزیر افکند در آنوقت خود را در بیابان دید مرغ مزبور حاضر شد و چیزی نوشب بانو دید نوشته شیری ظاهر میشود اورا بیکضرب بکش گنبدی پیدامیشود قدمی بگنبد گذار پیرزنی می بینی که نشسته وچرخ در پیش دارد همان چرخ را بزن برسرش آنچه نوشته بود عمل نمود یکمرتبه صاعقه ظاهر شد و بعد برطرف شد بانو خویش را درمیان باغی دید باز آن مرغ آمد و نوشت در عمارت برو اژدهائی بنظر میرسد خود را درکام او انداز که کار طلسم تمام است باز آنچه گفته بود انجام داد چون چشم باز کرد خودرا درصحرائی دید بانو درفکر فرورفت که آیا شاهزاده را کجایابم که آنگاه شاهزاده پیدا شد چون بانو رادید در آغوش کشید و پیشانیش رابوسید ودانست که طلسم راشکسته است احوال اردو پرسید بانو مقدماترا با کشتن وزیر بیان کرد آه ازنهاد بدیع الملک برآمد گفت شماها فکر نکردید مرد دیوانه شده دراین سخن بودند که دیو آمد .

بدیع الملک پرسید تالشگر چقدر راهست .

گفت چهار منزل .

گفت توخودرا بلشگرگاه برسان و کیوانرا بگو تخت از برای ما بیاورد آن دیو خود را بلشگرگاه رساند او رابنزد کیون بردند .

زرده دیو گفت من ازنزد شاهزاده آمده ام و تمام مقدمات بانو وطلسم شکستن را عرضکرد کیوان اورا بنزد پادشاهان برد چون خبر سلامتی بدیع الملک راشنیدند زر و سیم نثار کرد و اسکندر گفت تاطبل بشارترا زدند پادشاهان بر تخت سوار و بر گردن

دیوان نشستند و متوجه شاهزاده شدند و آنهارا ملاقات کردند بدیع الملك وپادشاهان برتخت سوار وسایرین بر گردن دیوان نشسته و دیوان تنوره کشان آنانرا وارد لشکر نمودند پس شاهزاده برتخت نشست و آنهارا نوازش کرد .

اما ازآنطرف دمامه رفت پیش سلسال گفت ایفرزند شاهزاده راطلسم کرده ام اما درلشگر اودیو و پری زیاد است وبعلم سحر علاج آنهارا نمیشود کرد اما چند نفر بنزد سوادشاه هندی فرستاده ام عنقریب خواهد آمد واو بزور وشجاعت وما بعلم وسحر دمار از روزگارش درمی آوریم وچاره دیو وپری راهم میکنیم دراین اثناء لشگر بدیع الملك طبل بشارت زدند سلسال سراسیمه گشت که آیا درمیان لشگر اسلام چه شده است شاگردنیرنك راطلبید گفت خبری معلوم کن شاگرد خودرا بلشگر بدیع الملك رسانیده وخبر را معلوم کرده بر گشت .

سلسال ازاستماع این سخن آهی کشید و گفت باورندارم که من از این خداپرستان ... بدر بردم که دراین اثناء خبر آوردند که سوادشاه هندی حالا بالشگر می آید خاطرش قدری تسلی یافت .

گفت تاطبل شادی زند طبل شادی زدند صدای طبل بگوش شاهزاده رسید نسیم را طلب کرده گفت خبری معلوم کن نسیم زمین ادب بوسیده وبصورت اهل ختا در آمده و بلشگر سلسال خودرا رسانیده پرسید چه واقعه شده است گفتند سوادشاه بامدادشاه شاه سلیم آمده است .

مهتر نسیم برگشت ومقدمات را عرض کرد اما سوادشاه هندی با اعزاز تمام داخل لشگر شد .

سلسال شکایت بسیار ازخداپرستان نمود او گفت ای شهریار غم مخور که روزگار آنهارا تیره میکنم و گفت طبل را بنوازش درآوردند وهردوسپاه بصف آرائی نبرد مشغول شدند تا آنکه بداستان آنها برسیم .

اما سلسال را دختری بود بسیارخوشگل وفریفته محمدشیرزاد بود واین راز را مخفی میداشت تازمانی که بانووفرزندانش بخدمت بدیع الملك رفتند دیگر شب وروز نداشت وباخود میگفت مبادا بدیع الملك غالب شود ومن بمطلب خویش نرسیده و اسیر یا کشته شوم پس داخل بارگاه شد دید که سوادشاه هندی بلات ومنات قسم خورد که باید بدیع الملك را بیاورم بزم آراء بخلوت آمد وبفکر مشغول شد آخرالامر عیار پیشه داشت که اورا زیرك میگفتند پیش خود طلبید و گفت :

ای زیرك چندسال است که تودرخدمت من هستی وعقده ازدل من برنداشته ای تاحال که مرا امری روی داده است .

زیرك زمین ادب بوسیده عرضکرد :

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هزارم برآمد

کفت ای ملك جوانبخت قربانت گردم بهرچه امرفرمائی مطیع هستم .
پس گفت ای زیرك این نامه مرا برسان بشاهزاده واین رازرامخفی بدار زیرك او را مطمئن نموده بروزقی ازحریر نوشت باین مضمون :
قربانت گردم دانسته وآگاه باش دروقتی که بانو بافرزندان خود خدمت پدر آمدند من تعلق خاطر بسیار به محمد شیرزاد پیدا کردم و حال چون خدمت شماست نه شبرا خواب دارم ونه روز را آرام توقع آن دارم که این کمینه را یکی از کنیزان آن آستان جناب کنید وامر کنید که محمد شیرزاد نظرمرحمت از این کمینه دریغ ندارد باقی امر کم مطاع نامه را بزیرك داد .
زیرك همه جا آمد تا ببارگاه رسید نسیم را دید که ایستاده زیرك بنسیم سلام کردمهتر گفت :
ایجوان کیستی وچکاره گفت من از پیش بزم آرادختر سلسال آمده ام ونامهٔ دارم ومقدمه را بیان کرد نسیم از استماع اینسخن خوشحال شد و گفت بنشین تاخدمت شاهزاده برسم ومطلب راگفته مراجعت کنم پس نسیم رفت خدمت شاهزاده ومطالب را بعرض رسانید بدیع الملك چون از مطلب آگاه شد زیرك را خواست زیرك به خدمت اوآمد ومدح وثنای ویرا بجا آوردوبعد نامه را بشاهزاده داد مهر ازنامه برداشته ومضمون آن آگاه شدوگفت .
کار شمامه ومامه هم بدست بزم آراء صورت خواهد گرفت خوشوقت شد ازمقصود بزم آراء مطلع شد ونوازش زیاداز زیرك نمود وجواب نامه بزم آراء را نوشت اول نام بنام ایزد دانا دوم بسوی تو بزم آراء بدان وآگاه باش که نامه شما رسیدوازمضمون آن مستحضر شد وترا بمنزله خواهر خودداشته وآسوده باش که ترا بانوی حرم شیرزاد خواهم کرد ودیگر آنکه من از دست شمامه ودمامه بتنك آمده ام بایدمرا بچاه عزرائیل راهنمائی کنی وهمچنان سخنان نوید آمیز نوشت پس نامه را به زیرك داده و بخلعت

ملوکانه مفتخر گردانید واورا مرخص کرده زیرک گلبانك برقدم زده روانه شدوازدر خلوت خدمت بزم آراء رسید ونامه را باوداد بزم آراء نامه رابوسید ومهر از نامه برداشت دیدنوشته وقید کرده وبدین اسلام اورا دعوت کرده .

اما بزم آراء خیلی شاد شد وقلم بدست گرفته نامهٔ بدین مضمون نوشت که قربان آستان مبارك شوم بدان وآگاه باش که این کمینه‌را بدین اسلام دعوت فرموده‌اید فرمایش شمارا بجان منت دارم اما این راز بین ما وشما باشد دیگر ازشمامه ودمامه مرقوم داشته بودید ازهرخدمتی کوتاهی نخواهم کرد .

وقتی بخدمتت مشرف شدم عرضه میدارم که چگونه بچاه عزرائیل باید رفت وشر آن ناپاك ها را از خود دفع فرمائید باقی امر مطاع پس نامه را مهرنمود بزیرك دادوزیرك زمین ادب بوسیده داخل لشگر اسلام شد مهتر اورا بخدمت شاهزاده برد شاهزاده از مضمون نامه مطلع شدو گفت :

ای زیرك اسلام اختیار کن وبا مابرادر باش زیرك کلمه شهادت گفته وگفت صبح نزدیکست مرا مرخص کنید .

شاهزاده مرخصش کرد هنگام صبح قشون دسته دسته بیرون آمده وصف آرائی نمودند چشم دلیران درکارزار دوخته بود که کدام دلاور است که اراده میدان کند شاهزاده میمنه ومیسره راتشکیل داده وشاهزاده رادرقلب لشگر جای داد وگفت امروز روزی‌است که شما جمعی ازدیوان وپریان‌را بفرمائید دربالای سرمن باشند واحتیاط شمامه ودمامه‌رانگاه داشته باشند بجلال خدا قسم که امروز کارشماها را یکسره می‌کنم ناگاه ازسپاه سلسال سوادشاه‌هندی فیل منکلوسی‌رابجلوه درآورد وداخل میدان‌شد فریاد زدکه ایشاهزاده اگر ازشجاعان روزگاری قدم درکارزاربگذار میدان را از شجاعان خالی دیده بودی الحال بیابا هم پنجه‌نرم‌کنیم .

شاهزاده نامدار چون این سخن راشنیدپای‌دولت‌بر کاب سعادت نهاده وسوارشد داخل کارزارشد .

گفت ای ملك جوانبخت چون سوادشاه برقد وقامت شاهزاد نظر کردخندهٔ نموده وگفت ای‌جوان‌برخودرحم نکردی که بمیدازمن آمدی .

پس مشغول گوی بازوی شده شاهزاده فرصتش‌نداد تیری که بدست داشت چله کمان‌نهادوبجانب اوانداخت وتیر دیگری اردنبال آن انداخت که هردو ازنظر غایب شدند وبعد از زمانی تیرها فرود آمده وصل شدند .

سوادشاه تعجب کرد اما بروی خود نیاوردو گفت :

بچه بازی را خوب آموختهٔ حال وقت بازی مردان است بیا تانبرد کنیم شاهزاده گفت من پیشدستی را بخصم داده‌ام .

سوادشاه درغضب‌شد نیزهٔ شصت خطی‌را حواله اونمود شاهزاده نیزنیزه بنیزهٔاو افکند هردو بنیزه‌وری مشغول گشتندتا هفتادطعن نیزه‌مابین آنها ردوبدل‌شد آخرالامر

نیزه خلال خلال شده

سوادشاه دست برهژبرهندی رسانید رفت که بر فرق شاهزاده بزند شاهزاده خدا را یادکرد ما بین زمین و آسمان بند دست اورا گرفت وهژبر را ازکفش بیرون کشید و بیکطرف پرت کرد.

سوادشاه رگ غیرتش بجوش آمد ودست بقائمه شمشیر برده رفت بفرقش بزند که شاهزاده خدارا یاد کرده چنان شمشیر بزیر بغلش زدکه هردو دست و کله‌اش بیکطرف پرتاب شد

اسکندر نامدار گفت تاعلمهارا بجلوه درآوردند صدای کوس و کرناگوش فلک را کرمیکرد چون سلسال اینحالرا دید فریادکرد لشگر ازجا درآمد وشاهزاده حمله کردند ازآنجانب اسکندروشاهان وتمام لشگر حمله نمودند بدوریختند برسپاه سلسال وجنگ مغلوبه شد از کشته پشته میساخت.

شاهزاده بجستجوی سلسال بود که اسکندر گفت.

ازمکر شمامه ودمامه غافل مباشید که من خویشرا بسلسال رسانم که در این اثنا چشم شاهزاده بشاهرخ افتاد فرمودپریان را بگو که مابین زمین وآسمان متوجه باشند که البته ازمکردمامه وشمامه غافل مباشید خویشتن بسلسال رسانید وعقرب سلیمانی را بالا برد که بفرق سلسال زند که ناگاه دستی ازهوا پیداشده سلسال را ازصدر زین ربود که شاهزاده بیشدستی کرد وتیری بچله کمان گذاشت وازعقب آن حرامزاده رها کرد آن تیری بمقصد نحس سلسال حرامزاده خورده ازحلقش بدرآمد صائی بین زمین و هوا بلند شد که ای بدیع الملک آخر فرزندم را کشتی دانم چه بروزگارت بیاورم که جمیع آن دولشگر آن صدا راشنیده دانستند سلسال کشته شد پس از آنکه شکست بلشگر ختا افتاد همه رو بهزیمت گذاشته راه شهر را پیش گرفته وفرار کردند لشگراسلام ازعقب آنها رفتند وازکشته پشته میساختند تا بحوالـــــی شهر ختا رسیدند

پس لشگر دست ازغارت کشیده با فتح وفیروزی بنزد شاهزاده رفتند اوهم محمد شیرزاد راگفت که سلطنت ختا را بتوتفویض کردم باقشون زابلی داخل شهر برو محمد شیرزاد رکاب شاهزاده را بوسید.

شاهزاده بقصر جمشیدی آمد وبتخت بنشست پس از آن محمد شیرزاد رفت مهتر نسیم داخل شدو گفت:

فدایت شوم زیرک آمده شاهزاده گفت اورا حاضر کن وی‌را حاضر کرد چون زیرک آمد از زبان بزم آراء عرضکرد مبارکباد وتعویذ از بغل در آور وبه بدیع الملک داد و گفت ببازوی خودببند که دغدغه از جادو نیست زیرا تاسه‌روز شمامه ودمامه بتعزیت مشغولند بهتر آنست که فورا ویرا دفع کنیم.

شاهزاده مسرورشده بزیرک گفت دعا بدختر برسان وبگو امشب او را می‌بینم که تکلیف معین کند.

زیرک چگونگی رابه‌بزم آرا گفت چون پاسی ازشب میگذشت بزم آرا نزدشاهزاده

آمد شاهزاده اورا نوازش کرد .

دختر گفت من بصورت اژدارها میشوم دلاوران چون غلامان آراسته همراه من بیائید بدیع الملك چنان کرده ازشهر خارج شده بدامنه کوهی رسیدند بزم آراء پیاده شد وقدری که رفتند شاهزاده سنك بزرگی دید که حرکت آن ازصد تن بر نمیآمد بزم آراء خم شد اول زمین را بوسید بعد سررا بسنك گذارده بزبان جادو فریادزد پس صدائی آمد که فرزند عزیزم داخلشود دیدند سنك خودش حرکت کرده عقب رفت بزم آراءوشاهزادهودلاوران پائین رفتند قصری خوب بدیدند دمامه وشمامهوچهارصد شاگرد بزآرا رااستقبال کرده بطریق تعزیه گریه میکردند پس دمامه وشمامه بزم آراء را سرنعش سلسال بردند.

نعش را میان گذاشته دلاوران هریك بجای خود ایستادند بزم آراء ازگریه آرام نمیگرفت .

دمامه ازبدیع الملك شکایت میکرد ومیگفت ایفرزند بلائی بسرشان بیاورم که که بداستان بار گویند بزم آراء گفت:

ای مادرازروزوقوع این قضیه نهخوراك خوردهای نهشراب پس غذا وشراب حاضر کرده بزم آراء ساقی شد وداروی بیهوشی در آن ریخت بدمامه وشمامه داد پس سرنعش پدررفته گریه کرد .

چون آنها خواستند حرکت کنند نقش برزمین شدند بزم آراء بشاهزاده گفت حالا نوبت شماست .

شاهزادهوسایرین دست بشمشیر کردند شاهزاده سردمامهواسکندرسر شمامهرا بریدند شاهزاده گفت باید آنهارا بآتش بسوزانم. پس کیابانو گفت من قول دادهام که شمسه دختر شمامهرا بزرده دیو بدهم بدیع الملك بمهتر نسیم گفت شمسه را بیاور مهتر آمد وشمسه را بهوش آورده گفت تشویش مکن وآوردش بنزد شاهزاده پس شاهزاده وبانو گفتند ای شمسه این کشتهها کار بدیع الملك است وهمه را گفت وگفت ترا بزرده بخشیده بشرط اینکه مسلمان شوی

او دست بدیع الملك را بوسید شاهزاده باو خلعت داد سپس باستراحت خوابیدند چون صبح شد اسکندر گفت خزینه سلسالرا بارشترها کرده بختا بردند شاهزاده سهروز آنجا ماندند سپس بابزم آرا وسایرین باخرسندی تمام وارد شهر ختا شدند و گفت :

تا چاه هزازیل را منهدم کرده مسجد بنا کنند وخود بتمشیت مشغول شد چندی که گذشت کیابانو خواهش کرد که محمد شیرزاد راسر افراز فرمائید شاهزاده با تبسم گفت تهیه عروسی را بنمایند .

بانو وپادشاهان بامرعروسی شیرزاد مشغولشدند پس از سه روز بزم آرارا بحمام بردند و آرایش کردند چون شب شد شاهزاده دست برم آرارا بدست شیرزاد داد و مبارکباد گفتند بانو وشیرزاد وبزم آرا دست شاهزاده را بوسیدند مجلس زینت دادند

چون سرحریفان ازباده ناب گرمشد صدای طرقوا طرقوا از پریزادن بلندشد که اینك بدیع الجمال و گیتی افروز ازقاف تشریف می آورند .

سپس شاهزاده ختارا بمحمد شبرزاد دزابلستان را بکیابانو بخشید پس ازچندروز کیوان را خواسته ونامهٔ بمصر نوشت وروانه کرد .

اما چند کلمه از قورچی باشی بشنو که کیوان ازجانب شاهزاده که نایب منابش کرده بود اوهم بامرمملکتداری مشغول بود روزی در بارگاه نشسته بود کیوان داخل شد اورا استقبال کردند .

کیوان نامه راداد قورچی باشی پس ازبوسیدن نامه را بازگرد ازسلامتی شاهزاده وحالات وفتوحات مستحضرشده گفت :

طبل بشارت زده شهررا آئین بستند اهل شهر ازبزرگ و کوچك برای استقبال از شهر بیرون آمدند .

ازآنجانب شاهزاده شهرختارا تمشیت داده بادیوهاوپریان وارد شهرمصر گردیدند ازطرف تمام اعیان واشراف شهر مصر منتظر قدوم شاهزاده بودند که شاهزاده باسپاه دیوان داخل شده صدای کوس و کرنا بفلك رسید .

مردم گلاب ومشك وعطر نثار می کردند باجلال وجبروت تمام داخل شهر مصر شدند بدیع الملك چون چشمش ببارگاه خود افتاد سجدهٔ شکر کرد سپس برتخت قرار گرفت وقورچی باشی تعظیم کرد ودست بدیع الملك را بوسید .

شاهزاده اورا نوازش کرد چون شب شدبدیع الملك بحرمسرا رفت دید بدیع الجمال غمگین است گفت:

ای یار مهربان تورا چه میشود گفت بفرمائید که دیوان رفته مادر کمینه و مادر گیتی افروز را بیاورند ومادر کیابانو وشمس جهان وبزم آرا را حاضر کنند شاهزاده را خوش آمد چون صبح شد بدیع الملك بتخت نشست و گفت:

درایام تعب دلاوری مثل اسکندر وشاه سلیم و کیابانو و گیتی افروز با ما بودند حال که وقت عیش و عشرت است هریك یکجائی هستند .

شاهرخ گفت ماهمه آرزوداشتیم پس بدیع الملك بمنهاس گفت چونکه شمس جهان فرزند تست زحمت کشیده ویرا حاضر کنید منهاس تعظیمی کرده گفت سه روز انجام میدهم پس بشهبال گفت:

چونکه گیتی افروز وبدیع الجمال باهم خواهرندتو این زحمت را بکش ومادر آنها را حاضر کنید شهبال نیز قبول کرد پس هر یك را پی کاری فرستاد پریان پرواز کنان ودیوان تنوره کشان هریك برای خدمت مرجوع رفتند پس شاهزاده بحرم رفته با بدیع الجمال و گیتی افروز بصحبت مشغول شد تا سه روز روز چهارم در بارگاه بود که صدای طبل دیوان بگوشش رسید .

سپس کیا بانو وسایرین همه رسیده ودست شاهزاده را بوسیدند شاهزاده خرسند گردیده آنها را نوازش نمود و گفت تامجلس آراستند چون سرحریفان گرمشد کیابانو

بشاهزاده گفت :

مدتی درجنك بودیم وبسیار مشقت کشیدیم حال شکرخدا را میکنم که آرزوی مارا بر آوروخائنان از بین رفتند ودنیا از هر جهت بکام ماست خوبست عیش وعشرت کنیم سپس گفت .

اگراجازه باشد عرضی دارم وشروع کرد بشیرینی تعارف کردن و گفت این مخصوص شمس جهان واسکندر است همه مبارکباد گفتند و شاهزاده گفت شمس جهانرا بحمام بردند ونیز لباس ملوکانه جهت اسکندر فرستادوشهر را بآئین ملوکانه آئین بستند چون شب شد کیا بانو دست شمس جهانرا بدست اسکندر داد چون منزل خالی ازاغیار شد کام دل حاصل کردند وصبح خدمت شاهزاده آمد دست ویرا بوسیدند شاهزاده نیز جبین آنهارا بوسید .

پس کیا بانو عرضکرد اجازه فرمائید عیش شما وملکه را فراهم کنیم شاهزاده گفت اختیارات همه بدست شماست واشاره بکیوان نمود که شیرینی و شربت حاضر نمودوخود باسایر دلاوران مشغول شیرینی وشربت دادن شدند پس کیابانو وشمس جهان وبزم آرا وسایرزنان حرم ملکه را بحمام بردندو آرایش کرده وبا جلال تمام ویرا از حمام آوردند .

ازآنطرف نیز پادشاهان ودلیران شاهزاده را بحمام بردند وازحمام بیرون آوردند وطبقهای جواهر نثار شاهزاده کرد تاآینکه وارد قصر شد بتخت نشست پادشاهان وامیران هریك بجای خود قرارگرفتند و زم شاهانه آراستند .

شب کیا بانو شاهزاده را بحرم برد ودست ملکه را دردست شاهزاده گذاشت وخود بیرون رفت .

شاهزاده شکرخدا نمود ویرا چون جان شیرین دربغل گرفت وکام حاصل نمود چون صبح شد شاهزاده ازحرم بقصر آمد شاهان وامیران تبریك گفتند شب دیگر کیابانو وشیرزادوبزم آرا گیتی افروز را آورد وبشاهزاده دادندوخود بیرون رفتند پس شاهزاده دست بگردن گیتی افروزکرد وجبینش را بوسید .

گیتی افروز خجالت کشید شاهزاده ویرا چون جان شیرین در بغل گرفت وکام ازاو بر گرفت .

چونصبح گشت ازحرم ببارگاه رفت شاهان دلیران تبریك گفتند وهفت شبانه روز شهررا آئین بسته همه مردم از مرد وزن بعیش وشادی مشغولشدند شاهزاده هریکی را خلعتی فراخورداد مالیات وخراج هفت ساله را بخشید همه مردم خوشحال گشتندشاهان هریك تحف وهدایا آوردندشاهرخ تاج شاهی را زینت کرده وتقدیم کرد اسکندرمرکب خویشرا فرستاد هریك از پادشاهان چیزی نفیس برسم تبریك دادشاهزاده هرکدام را بخلعتی مفتخر ساخت .

پس گفت تا خیمه بیرون شهر زده چهل روز بشکار و خوشگذرانی مشغولشدند روزچهلم گفت .

مجلس آراستند و بمی خوردن نشستند شاه سلیم گفت اگر رای مبارك باشد از نزد شما مرخص گردیم و بمملکت خود روم بدیع الملك گفت گرچه رفتن تو بر من ناگوار است ولی میل شماست پس شاهزاده گفت اگر بکرا نوازش کرد شاهرخ گفت مرخص کنید که هر کس بشهرش رود پس شاهزاده سپهسالار را گفت تهیه رفتن ایشانرا ببین پس همه دست اورا بوسیدند.

شاهزاده هم صورت آنها را بوسید وبا اعیان واشراف شهر تا کنار رود نیل ایشان را کردند و بشهر برگشتند اما شاهزاده خیلی غمگین بود پس از چندروز ازاطرف سلاطین نامه‌های سلامتشان رسید شاهزاده قدری تسلی یافت وبا موررعیت مشغول شد تا برهم زننده لذت بر ایشان تاخت.

شاهزمان گفت ای شهر زاد داستان نغزی گفتی ومن از شنیدن آن مسرورشدم.

شهرزاد گفت قبله عالم اگر مرا امان دهی درفرداشب داستان نغز دیگری خواهم گفت که هرگز چون آن نشنیده‌ای!

شاهزمان دیوانه‌وار ازجای برخاست وفریاد زد.

ـ وتو ای شهرزاد زیبا هرگز غروب آفتاب امروز رانخواهی دید تو روسبی که هزارشب مرا سرگرم کردی هرگز نتوانی که بازهم فریبم دهی.

این بگفت وبانك آورد: کافور!

الحال غلام زنگی بدرون آمد شاهزمان گفت ای کافور این روسبی را درطلوع آفتاب گردن میزنی ودرآغازشب سر اورا درطشت طلائی نزد من میآوری.

شهزاد گفت ای قبله عالم بمن رحم کن وخود بپای او انداخت دنیازاد که عجز والحاح خواهر همی دید گریه کنان بگوشه‌ای بخزید. کافور پیش آمد وتعظیم کرد. شاهزمان برفت آنگاه کافور دست بینداخت و بازوی شهرزاد را بگرفت وقهقه هولناکی بکرد که درودیوار بلرزه درآمد و گفت:

ـ ای شهرزاد تو تنها کسی هستی که هزار شب در آغوش او بودی و بامداد آفتاب دیده‌ای.

شهرزاد گفت ای کافور بمن رحم کن. تومیدانی که من ازاو دوفرزند دارم. او هرگز بمرك من راضی نمیشود.

من هرگز برای خاطر خود بکشتن ندهم.

دنیازاد پیش آمد گفت ای کافور امیر خواهان اوست دست بدار که اگر پشیمان شود ترا طعمه سگان و گرگان کند

کافور دیوانه وار بخندید و گفت: مرا از این سخنان مترسان که من چون او دختران زیبائی را گردن زده‌ام وهرگز امیر پشیمان نشده است.

دنیازاد گفت ای کافور مقام او غیراز دیگران است. تو خود میدانی که هزارشب امیر بقصه های او سرگرم بود.

دنیازاد گفت: ای کافور امیر هرگاه که قصه های او نشنودی نخسبیدی الحال تو امروز دست نگهدار که اگر شب رسد وامیر اورا نبیند درمحظور نباشی.

کافور گفت : من ازخشم امیر هراسانم . مرا قدرت اینکار نیست دنیازاد گفت ای کافور تواورا امروزه درجائی پنهان کن وشب هنگام که امیر باز آید اگر ازمرگ اوپشیمان شده بود که تورا انعام شایسته‌ای دهد واگر ندامتی نداشت که‌هر آن‌توانی اورا بکشی.

کافور بفکر اندرشدودر این هنگام‌شهرزادهمی گریست : پی‌ازلحنی‌سر ازجیب تفکر برداشته گفت :

ـ بسیارخوب من اینکاررا هی کنم .

اینرا گفت وشهرزاد را بزندان اندر انداخت‌ونگهبانان براو بگماشت .



چون شب هزارویکم برآمد

شاهزمان بقصر اندرشد واطاق‌راازوجود شهرزاد خالی دید . دنیازاد درگوشه‌ای همی گریست . شاه‌زمان بدیدن او بانك برآورد.

توای دختر چراگریه میکنی ؟

وپیش آمد چون مستان بروی کرسی نشست وبانك زد تاشراب آوردند.دنیازاد جام پرکرد بدست اوداد . شاه‌زمان جام بگرفت وبرلب نهاد وسپس به تندی عقب برد وفریاد زد :

ـ چرا ازشراب هرشب نمیدهی . این شراب هرشب من نیست.

وجام را بزمین انداخت وبانك برآورد:

ـ چراامشب همه‌این قصررا ماتم گرفته است . مگرچه شده ؟ مگر غیر ازاینست که یك روسبی بجهنم واصل شده ؟ شراب بدهید ،

کنیزان دوان‌دوان جام ها پرکردند اماّاو ازجای برخاست وبه دنیازاد که جای خواهر گرفته بود نزدیك شده گفت :

بمرك‌شهزاد گریه میکنی ؟ ای ناجنس توهم دربامداد امشب‌چون اوسردرتن نداری اوکه از توبهتر بود طعمه‌مرك‌شد . مرك او .. مرك اوکه می‌پنداشتم عطش انتقام مرا

فرومی‌نشاند. اوبهتر از تو بود مرا مدتها از قتل بازداشت. چراگریه میکنی؟ او هرگز گریه نمیکرد. خنده های او بودکه مرا شفیته نبود. من خنده‌های اوردوست داشتم سخنانش در دردلم می‌نشست؛ او تنها کسی بودکه مرا سرگرم میکرد.

شراب بدهید شرابی که‌شهرزاد میداد.

ساقیان‌شراب باودادند. شاهزمان‌جامی تهی کرد وبانك برآورد این ازآن‌شراب نیست. شرابی که‌شهرزاد بمن میداد. این‌شراب‌نبود من از شراب او مست میشدم. من تشنه محبتم. شراب محبت میخواهم. شرابی میخواهم که غمهارافراموش کنم. چرا مرده‌اید، شراب‌بدهید!

جام دیگرتهی کرد وجام برزمین انداخت. اوه، این شراب تلخ است. چرا شراب را در این جام میریزید. من جامی میخواهم که لبهای او بدان میخورد. همه شما رامیکشم. بروید! بروید میخواهم تنها بمانم. میخواهم باخیال اوتنها باشم.

کنیزان همه بگریختند. دنیازادهمچنان‌میگریست شاه‌زمان‌دست بزیرچانه‌اونهاد بشدت سر اورا بالا کردوگفت:

ـ بمرك اوگریه میکنی؟ هان! حق‌داری؟ اوخوب‌زنی بود! اوبادیگران فرق داشت ولی گریه دیگر فایده ندارد.

دنیازادگفت قبله‌عالم..

سخن خودرا تمام‌نکرد.

چرا حرف نمیزنی؟ چه میخواستی بگوئی؟ میخو استی بگوئی تمام شد؟ بله تمام شد. اومرد. بزیرخاك خوابیده است. شراب بده! نمیتوانم غم اورافراموش کنم. از مرك اوناراحت شدم. این‌کافور! بناگهان فریاد زد.

ـ کافور! کافور!

کافور در حالی‌که تیغی آخته دردست داشت سراسیمه بدرون‌آمده شاه زمان غرش کنان گفت: ای‌کافور بگوبه‌بینم باشهرزاد چه‌کردی؟ کافور بلرزه افتاد.

شاه‌زمان بصدای مهیب تری بانك برآورد. ناجنس چرا لال‌شده‌ای کافور بالکنت زبان گفت: قبله عالم سالم..

هان بگو.. بگو که او را کشتی. بگو تااین دختر بداند که اوکشته شده.

ـ کافور بگو که چند نفر را مثل او کشته‌ای! هان چرا خفه شده‌ای! کافور گفت: قبله‌عالم‌مرامعذورداريد.

ای جلاد.. تو اورا کشتی! با آن دستهای کثیف اورا بردی‌وبرنطع نشاندی..

قهقهه‌هولناکی سرداد: واکنون‌میخواهی که‌سر اورا درطشت طلا نزدمن‌بیاوری! ای جلاد ناجنس!

کافور بلرزه افتاد وآهسته گفت:

ـ ای امیرچون تعلق خاطر ترا میدانستم.

سخنش را بریده گفت : وبدبخت اورا کشتی ؟

-خیر امیراورا نکشتم . گفتم مبادا امیرپشیمان شود واز اینکه بامر امیر رفتار نکرده‌ام پشیمانم . هم اکنون اورا میکشم وسرش را بخدمت شما می آورم .

پس تو اورا نکشته‌ای !

- خیر امیر ؟

اورا فوری بدینجا بیاور .

کافور باعجله خارج شد وشاه‌زمان ازفرط‌شادی بقدم‌زدن پرداخت وباخود گفت :

اورا نکشته است. شهرزاد عزیز من ! شهرزاد قصه‌گو !شهرزادی که‌مرا هرشب سرگرم میکرد . او میگفت که از من دو بچه دارم . بچه‌های من داد . فرزندان‌من یك پسرویك دختر !

صدای پا آمد واندکی بعد شهرزاد درحالی که می گریست توسط دوجلاد بدرون آمد .

شاه‌زمان باقدمهای بلند پیش رفت وبجلادان فرمان داد که اورا رها کنند . شهرزاد خود بپای وی افکند وگفت : ای قبله عالم ببچه‌های من رحم کن بچه‌هائی که باید درسایه محبت تو بزرگ‌شوند شاه‌زمای اورا از زمین بلند کردو گفت :

ای شهرزاد تو دیگر کشته‌نخواهی شد . شهرزاد عزیز من ! شهرزادقصه گوی‌من وسپس نگاهی دریده به کافور که همچنان شمشیر بدست‌ایستاده‌بود انداخته‌فریاد زد ؛

چرا ایستاده ای ای سیاه کثیف . انعام میخواهی ؟همین انعام برایت کافی‌است که باوجود تخلف از امر من ترا نمیکشم بروتا دیگررویت‌رانبینم .

زندگانی شهرزادانتقام مرا کشت .

کافورلرزان لرزان خارج‌شد . آنگاه شاه‌زمان شهرزاد را بآغوش کشیده گفت ای‌شهرزاد عزیزم . بگو . دهان شیرین خود را باز کن وباسخنان روح پرورت جان ورمقم ده . شهرزاد قسم میخورم که دیگرآن شهریار شقی نیستم . شهرزادعزیزم گفتی که از تو فرزندداریم‌پس‌چگونه من تا این دم آنهارا‌ندیده‌ام . شهرزادعزیزم‌حرف بزن مرا از اندیشه‌و حرمان‌نجات ده باشهدلبت کامم را شیرین کن . شهرزادعزیزم مگرنمی‌بینی که چگونه دنیازادمی گرید ! توهرگر حاضر نمیشوی که من گریه کنم . شهرزادگفت: ای‌ملك جوانبخت ....

پایان - موسی‌فرهنگ

مجموعه آثار تاریخی جرجی زیدان

سلسله داستانهای اسلام بترتیب وقایع :

از انتشارات گوتمبرك

۱- دخترغسان یا(دلاوران غرب)

شرح اوضاع واحوال اعراب قبل از اسلام وعادات ورفتار آنها درزمان جاهلیت.

۲- ارمانوسه مصری

شرح فتح کشور مصر بدست عمروابن عاص واوضاع واحوال اعراب وقبطیها وروميان در آن زمان .

۳- عذراء قریش

شرح کشته شدن عثمان بن عفان وخلافت حضرت علی(ع) وجنك جمل وصفين .

٤- فاجعه رمضان

شرح شهادت حضرت علی(ع) ووطغيان خوارج وغصب خلافت ازخاندان نبوت .

٥- فاجعه کربلا

شرح سلطنت یزید وشهادت حضرت حسین(ع) ویارانش دردشت کربلا.

٦- حجاج بن یوسف یا (انتقام خون حسین)

شرح محاصره مکه درزمان عبدالله ابن زبیرورسیدن عبدالملك ابن مروان به سلطنت.

۷- فتح اندلس

شرح تاریخ کشوراسپانیا قبل از فتح اسلام وفتح این کشور بدست ابن زیاد .

۸- شارل وعبدالرحمن

شرح فتوحات اعراب درفرانسه وجنك شارل پادشاه فرانسه باعبدالرحمن .

۹- ابومسلم خراسانی

شرح فتوحات ابو مسلم خراسانی

۱۰- عباسه جعفر برمکی

شر حال دولت عباسیان درزمان هارون الرشید و کشته شدن جعفر برمکی .

۱۱ - امین ومأمون

شرح اختلاف بین امین ومأمون ویاری و کمك ایرانیان به مأمون که مادرش ایرانی بود

۱۲- عروس وفرغانه

شرح اوضاع واحوال عباسیان در زمان معتصم بالله وقیام ایرانیان وبدست آوردن استقلال خود .

۱۳ـ احمدبن طولون

شرح اوضاع واحوال کشور مصر وسرزمین نوبه درقرن سوم هجری درزمان خلافت احمدبن طولون .

۱٤ـ عبدالرحمن ناصر

شرح اوضاع واحوال کشور اسپانیا درزمان خلافت عبدالرحمن ناصر اموی وقیام عبداله فرزندش علیه او .

۱۵ ـ دختر قیروان

شرح دولت فاطمیان درشمال افریقا وخارج شدن کشور مصر از نفوذ دولت اخشیدیان

۱٦ ـ شجره الدر

شرح خلافت شجره الدر وانتقال خلافت از بغداد به مصر .

۱۷ـ صلاح الدین ایوبی

شرح انتقال دولت فاطمیان بدولت ایوبیان وشرح احوال فرقه اسمعیلیه .

۱۸ـ انقلاب عثمانی

شرح قیام آزادیخواهان ترك علیه سلطان عبدالحمید وبدست آوردن حکومت مشروطه .

سلسله داستانهای تاریخ اسلام

تالیف : جرجی زیدان

ترجمه : محمدعلی شیرازی

جرجی زیدان مورخ وداستانسرای بزرك عرب تاریخ اسلام را ظهور حضرت محمد(ص) تاپایان انقلاب عثمانی ضمن (۱۸) داستان شیرین ودلنشین تاریخی برشته تحریر درآورده که آقای محمدعلی شیرازی باقلم توانای خود این سلسله کتب را بطرز امروزی وبسیار شیرین وروان ترجمه نموده اند ومورد استقبال بی نظیر هموطنان قرار گرفته واغلب این کتابها چندین مرتبه تجدید چاپ شده ومثلا «فاجعه کربلا» هشت مرتبه وبیش از سی هزار نسخه چاپ شده است . علت رواج این سلسله کتب آنستکه یك دوره تاریخ اسلام ضمن (۱۸) داستان شیرین تاریخی برشته تحریر درآمده است وعفت قلم در تمام این (۱۸) داستان رعایت شده است بطوریکه اغلب استادان ودبیران و پدران ومادران که این داستانهای تاریخی را مطالعه کردند ، بدانشجویان و فرزندان خود توصیه مینمایند این سلسله تاریخ اسلام را مطالعه نمایند .

در این (۱۸) کتاب که اسامی وخلاصه شرح وقایع آن به بهترین وجهی تاریخ اسلام در آن شرح داده شده است و چهار کتاب از این هیجده کتاب که غبارتنداز :«عباسه وجعفر برمکی) و(ابومسلم خراسانی) و(امین ومأمون) و(عروس فرغانه) مربوط به ایران است وقهرمانان آنها ایرانی میباشند خواندن این این کتب تاریخی را به تمام هم میهنان توصیه میکنیم .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 6308

119305

406047

T.B 313773

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Teat Blame, 406047

T.B 313773